

رستاخیز در سرزمین خورشید

(نگاه)



کتاب اول

جلد اول

محمد سعید اوچلو



رستاخیزی
در
سرزمین خورشید
(سه‌گانه)

کتاب اول
آمارا
جلد اول

محمد سعید اوچلو

از انتشارات آکادمی ادبی شهید شیلان باقی

محمد سعید اوچلو

M. Sait Üçlü

رستاخیزی در سرزمین خورشید

جلد اول: سه‌گانه

Güneş Ülkesinde Diriliş

BİRİNCİ CİLT se gah

از انتشارات آکادمی علوم اجتماعی عبدالله اوچلان-شعبه‌ی شرق کردستان

برگردان و ویرایش:

گروه فارسی آکادمی علوم اجتماعی عبدالله اوچلان-شعبه‌ی شرق کردستان

انتشارات:

آکادمی علوم اجتماعی عبدالله اوچلان-شعبه‌ی شرق کردستان

۵ سپتامبر ۲۰۲۲

چاپ:

چاپ اول

صفحه‌آرایی:

چاپخانه‌ی شهید جگر/۲۰۲۲

برگردان این اثر تقدیم می‌شود به شهید جاویدان، شهید ریزان جاوید

M. Sait Üçlü

محمد سعید، اوچلو، ۲۰۱۰-۲۰۱۹

رستاخیزی در سرزمین خورشید / نوشته محمد سعید، اوچلو؛ برگردان آکادمی علوم اجتماعی عبدالله

اوچلان / سلیمانیه ۲۰۲۲

کتابخانه ملی کردستان



مدت پنج سال است که آکادمی شهید شیلان باقی دست به فعالیتی برنامه‌ریزی شده، جهت بازنویسی رمان مقاومت و [داستان] رستاخیزی معاصر کردستان زده است. در طول پنج سال فعالیتی منسجم و دسته‌جمعی انجام شد. اکنون این فعالیت به پایان رسیده و اندک‌اندک نتایج آن روشن می‌شوند. از تمامی افرادی که در زحمات این اثر شریک‌اند، سپاسگزاریم. ما نیز از جانب خود به تمامی خوانندگان تقدیم می‌کنیم و امیدواریم برای همه مفید واقع گردد.

آکادمی ادبی شهید شیلان باقی

مقدمه مترجم

شاهکار «**رستاخیزی در سرزمین خورشید**»، رومان بزرگی است که از طرف گروهی نویسندگی بااستعداد کرد، در مورد ابعادی از تاریخ کردستان و جنبش آزادیخواه‌های آن و برخی از وقایع واقعی تاریخی، به‌ویژه دو قرن اخیر، به نگارش درآمده است. این شاهکار متشکل از چند کتاب است که هر یک، تحت عناوین کتابی جداگانه به نگارش درآمده است و هر کتاب، به چند جلد تقسیم می‌شود.

نویسندگان این شاهکار پس از تحقیق و پژوهشی چندساله، در ابعادی مختلف، توانسته‌اند به آگاهی‌های بسیار ریز و مهمی دست یابند که تاکنون در سطح کتاب‌های کم‌نظیر تاریخ کردستان نیز، مشاهده نشده‌اند. به همین جهت، اهمیت کتاب در ریزه‌کاری‌های است که در مورد آغاز و گسترش و فرجام وقایع تاریخی، در خود می‌پروراند. جای خوشحالی است که به شیوه‌ای به نگارش درآمده که در سطح بالایی و در سنین مختلف، برای هرکسی به‌آسانی قابل فهم بوده و [خواننده می‌تواند] حقایق را درک نماید.

هرچند این رومان دربردارنده‌ی جوانب مختلفی است، اما رمان پر فرهنگ و تاریخ مردم کرد در مناطق شمالی کردستان تمرکز دارد و در تلاش است که روابط کردها را با دیگر مردمان آناتولی، معرفی نماید.

باید این را نیز فراموش نکنیم که هرچند کتاب به زبانی ترکی به نگارش درآمده است، اما چگونگی حیات و تمدن جامعه کرد و چگونگی اشغال، نسل‌کشی، شکوفایی قهرمانی‌ها و چگونگی گسترش خیانت از جانب دشمنان، چگونگی مقاومت خلق، ملت، مردم روستاها و شهرها و چگونگی مقابله رهبر و پیشاهنگان کرد را به نمایش می‌گذارد. حتی در آن یک دسته مدارک و آگاهی خاصی در مورد گفت‌وگوهای مخفی رهبران و پیشاهنگان کرد، با نمایندگان دشمن، وجود دارد که خواننده قادر است وقایع امروزی و حتی تحولات را به‌آسانی درک نماید.

زندگی و طبیعت مردمان روستانشین و چگونگی مقاومتشان در مقابل شرایط سخت طبیعی و غیرطبیعی را آشکار می‌سازد. شاید در لابه‌لای برخی از گفت‌وگوها نام بعضی از وسایل و آثار و مایحتاج‌های زندگی [روزمره] و حتی پوشاک و ابزارآلات خاصی وجود داشته باشند که اکثراً مختص به مناطق مختلف شمال کردستان‌اند، به‌ویژه از طرف خود تلاش خواهیم نمود، معانی و کلمات متقابل آن را یافته و در دسترس قرار دهیم، از همین حال در مورد هرگونه کم‌وکاستی در این راستا از خوانندگان پژوهش می‌طلبیم.

وین خط مقررمت نه تو خوانی و نه من

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من

چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

هست از پس پرده گفت‌وگوی من و تو

خیام





تمام راه‌ها، کوه‌ها و دره‌ها مملو بودند از خزندگان و مهاجران، همه آنان بودند! آن‌های که از آخرین عصر همچو مور و ملخ بر روی زمین کار می‌کردند، همچون پرندگان آسمان مدام در حال کوچ بودند. خود هم نمی‌دانستند از چه زمان، چرا و به چه دلیل گریزان‌اند. کسانی که کوچ می‌کردند همه باهم خان، آقا، میر، پاشا، دهقان، کشاورز، چوپان، خدمتکار، سرباز، علما، مراجع دینی، جاهل، دلیر، بزدل، زن، مرد و کودکان بودند! خود را طایفه، ایل و خلق می‌نامیدند. باز قاتل و مقتول، کتک زن و کتک‌خور، آنکه شجاعانه برای رقیب میدان می‌خواند و آنکه مانند یک ترسو دست از خاکش برمی‌داشت و می‌گریخت، خود آنان بودند.

از هزاران سال قبل آنان در این سرزمین بودند. استیلاگران، اشغالگران و الحاقگران درگذر زمان شکست خوردند، دست‌بردار شدند و رفتند. زمان بزرگ‌ترین دادگر بود. به وقتش برندگان بازنده شده بودند. تمام قصه‌ها، داستان‌ها، ویرانه‌های قدیمی، سنگ‌ها و ماجراها از آنان می‌گفتند. آن‌ها مالکان رودخانه‌های دجله و فرات بودند که باخشم و اندوه، شوروانه، مته‌جامنه، غمگینانه با ناز و غران جاری بودند. آنان صاحبان راه‌های طولانی و پایان‌ناپذیر کوه‌های سخت و صعب‌العبور، خاک‌های پربرکت، پرتگاه‌های بلند، آسمان آبی و تمام آبادی‌ها بودند. هرگاه پایشان را بر زمین می‌کوبانند و قیام می‌کردند، هیچ ارتشی توان مقابله با آنان را نداشت. در خیانت و خودفروشی نیز هیچ قومی به گردپای آن‌ها نمی‌رسید. [آنان] هم برندگان و هم بازندگان بودند. درحالی‌که برنده بودند از بازندگی خود می‌باختند. آن‌ها بودند که آتش را برافروختند، اما باز خود آن‌ها به‌سوی خیانت می‌شتافتند. همه مسکین، زخمی و جنگاور بودند. از هزاران سال قبل پیکارگران آزادی بودند.

فرزندان کوه و کمرهای سرکشی بودند که خورشید را زاده بود. حیاتشان قدیمی، یک داستان تراژیک بسیار کهن، یک آواز پُر از احساس دنگیژی^۱ همچون آواز پرنده‌های خوش‌نوی سپیده‌دم، رنگارنگ بود. یک‌سوی آن مدام آبی، سبز و سوی دیگرش همیشه خاکستری و مه‌آلود بود. زبانشان کاراکتری مؤنث داشت، رگ‌هایش در اعماق خاک فرورفته و با زن، روستا و زراعت یکی شده و شاد و خندان و الهه‌وار، همچو یک آواز عاشقانه [زندگی] بود که مدام بوی شعر و داستان می‌داد.

خنجر مروارید نگار تمامی تمدن‌های دولت‌گرا-طبقاتی در سینه‌ی قدرتمند و پهناورشان فرورفته و بیرون آمده بود. در مقابل این تهاجمات وحشیانه‌ی تمدن، نه شکست‌خورده و نه لذت [شیرین] پیروزی را چشیده بودند. یک‌سوی زندگی آنان مدام کشتار، کوچ و تبعید و سوی دیگرش مقاومت و داستان ققنوس‌وار زندگی و عشق بود. از چندین عصر پیش ایل و عشایر گرسنه و پریشان راهی گذرگاه تبعید و آوارگی شده بودند؛ اما بازهم چیزی از عزم، ایمان، عشق و مقاومتشان نکاسته بود.

به هر دلیلی که بود زندگی آن‌هایی که از بیرون می‌آمدند و سرزمین آنان را اشغال می‌کردند، زندگی‌شان را به نابودی می‌کشاندند، آن‌ها را ناچار به تبعید و کوچ می‌کردند، همیشه یکنواخت

۱- Dengbej-یا آوازه‌خوان، یکی از قدیمی‌ترین سبک آواز سُرای در موسیقی و فرهنگ گُردا است که تا به عصر ما رسیده است. دنگیژی در جهان باستان شیوه مناجات مذهبی در دین زرتشتی بوده است که با مرور زمان خاصیتی فرهنگی به خود گرفته است.

و همه شبیه هم بود. حال اینکه آن‌ها سرگذشتی خاص و مختص به خویش داشتند که اصلاً هم شبیه با سرگذشت کسی نبود. عصری که برای همه روشنایی بود، برای آن‌ها تاریک‌ترین عصر بود. جنبه‌ای از [زندگی] آنان مدام فصل گل و آسمان آبی، جنبه‌ی دیگر آن طوفانی سیاه که از دوران نوح نبی می‌آمد. هم آفرینندگان تمامی باورهای روشنایی، نیکی و زیبایی بودند و هم در تاریک‌ترین عصر زندگی می‌کردند.

سرزمینشان دیار پیامبران بود. ارتباطشان با خاک، آب، آتش، آفتاب و گیاهان چندبعدی، معمایی و فرمولی فاش نشده بود. هیچ عالم دینی، هیچ فرزانه‌ای، هیچ فیلسوفی و هیچ پیامبری قادر به افشای این اسرار نشده بود. یا آنان را نفرین کرده بودند، یا آنان را «اجنه، ابلیس، پری و حوری‌هایی که از کوه سرازیر شده» خوانده و اصل مسئله را نادیده گرفته بودند.

بله داستان عزیز و خاتون اوجه، داستان آخرین جست‌وخیز از این کوچ، تبعید، مقاومت و داستان آخرین بازمانده‌ی یک برگ بود. انگار این آخرین کلید اسرار معمای حل نشده بود.

آن شامگاه رؤیاهای زنانه‌ی خاتون اوجه در سرخی غروب خورشید، رخنه کرده و هرچه به دادن خبر مژده‌ی بچه‌ی درون رَحْمش به عزیز فکر می‌کرد، خیال می‌کرد با بازگشت وی شب بسیار خوشی را خواهد گذراند. شاید هرکسی رؤیا و امیدی از چشم‌انداز زیبا و دل‌نشین غروب نارنجی داشت، اما برای برخی‌ها امید همگام با افق سپیده‌دم روشنایی‌بخش و برای برخی‌ها نیز در یک ظلمت پایان‌ناپذیر مدفون می‌گشت!

دل‌تنگی خزان روی خاک سرخ نشسته بود، درختان و باغ‌های زرد و بر روی زمین خروارخروار برگ‌های زرد طلایی افتاده بودند. پرنده‌های مهاجر دسته‌دسته بر روی قرداغ و بر فراز رودخانه‌ی بزرگ فرات می‌گذشتند و به‌سوی جنوب پرواز می‌کردند.

ابره‌ای آسمان گهگاه جمع و باز پراکنده می‌شدند. باران نهم می‌بارید و خورشید نیز گهگاه روی خود را نشان داده و دوباره ناپدید می‌شد. انگار خورشید روحی کودکانه به خود گرفته بود و با شادی و نشاط قایم‌موشک‌بازی می‌کرد. گاه قایم و گاه ظاهر می‌شد. کشاورزان بدون اعتنا به قایم‌موشک‌بازی آفتاب، عجله می‌کردند که قبل از بارش باران بذر را بکارند.

دهکده در خرابه‌های «هامورکسن» و بر سر راه روستای ترکمن‌نشین «آینو» واقع شده بود، نسبتاً شیب‌دار، یکدست و بر روی صخره‌های وسیع قرار داشت. بخشی از خانه‌ها از خشت، بخشی هم از سنگ‌های طبیعی بودند. آن‌هایی که وضعیت مالی بهتری داشتند، یکی از اتاق‌هایشان را از سنگ‌هایی صیقل‌خورده «هوار» اورفا ساخته بودند. صیقل کاری سنگ را استادان ارمنی انجام می‌دادند. پشت‌بام‌ها با الوارهای ستبر پوشیده شده بود، تنه‌ی درخت‌های ستبر و مستحکم را که «ستون» می‌خواندند، کار گذاشته بودند تا وزن سنگین سقف را تحمل کند. خانه‌ها در جوار یکدیگر و از سنگ و خشت ساخته شده بودند، نامنظم و وسیع اما [به شکل] دایره‌وار «روستای آمارا» را شکل می‌دادند.

خانه‌ی «میرزا حسین» دقیقاً وسط آمارا به شکلی ناجوری [زمخت] از سنگ‌های طبیعی ساخته شده بود. حیاطی وسیع داشتند که اطرافش از سنگ پوشیده بود و درخت توت جوانی ده‌ساله در حیاط که شاخه‌هایش سبزسبز و سر به فلک ساییده بود، وجود داشت. دوروبر درخت با سنگ‌های براق و رنگارنگ هر کدام به بزرگی انار که از کنار [رودخانه‌ی] فرات آورده بودند به‌صورت حلقه‌ای دایره‌ای پوشیده شده بود. هنگام آبیاری درخت، این حلقه مانع از هدر رفتن

آب می‌شد. از درخت [کاملاً] مراقبت می‌شد و ریشه‌هایش همیشه نمودار بود. شاخه‌هایش تاستان پر از توت‌های سفید، بزرگ و شیرین می‌شد. چهارفصل سال بر روی شاخه‌هایش صدای جیک‌جیک پرندگان اصلاً کم نمی‌شد.

یک دروازه‌ی دوباله که کاملاً تخته‌هایش قدیمی، میخ‌هایش کنده و لولاهایش زنگارگرفته بود، به روی حیاط باز می‌شد. گوسفندها از این در وارد می‌شدند. در طویل و اسطبل هم به اینجا باز می‌شد. یک شومینه‌ی مربع سنگی که دود آن را کاملاً سیاه کرده بود، در گوشه‌ی اتاق بود. وقتی هوا بارانی نبود این با خاتون اوجه غذا و نان ساجی را بر روی این شومینه می‌پختند. دیوارهای حیاط کاه‌گل نشده بود، اما دیوارهای خانه با خاک خاصی از رنگ قهوه‌ای روشن که از کناره‌های رودخانه‌ی فرات آورده بودند، گل کاری شده بود. پنجره‌ی مربعی خانه که رو به بیرون باز می‌شد، در طول و عرض با تخته‌های باریک به چهار بخش تقسیم شده بود. سایبان بام [تقریباً] نیم متر رو به بیرون دراز شده بود. برای اینکه هنگام بارش باران آب‌های پشت‌بام به پایین بریزد، از طرف پشت چپ بام با حلبی، ناودان را که «چرک» می‌گفتنش، ساخته بودند. رود فرات در چهار- پنج کیلومتری غرب روستا با آب‌های سرکش زردرنگش جاری بود. آب چشمه «آینو» از [وسط] دره‌ای عمیق عبور می‌کرد و به رود فرات می‌پیوست. از طرف شمال هم رشته‌کوه‌های توروس از دور دیده می‌شد که ماه‌ها ارتفاعاتش پر از برف بود. رشته‌کوه‌های توروس سراسر سرزمین کردها را به صورت یک خط از هم جدا می‌کرد. قرداغ درست در طرف دیگر تنگه‌ی فرات قرار داشت. با دیر کردن هرچه بیشتر عزیز، خاتون اوجه به سرخی غروب آفتاب و شکوه کوه‌های دوردست می‌نگریست و نگران تر می‌شد، روحش به تنگ آمده و دل‌تنگی می‌کرد. ناگهان آخرین پرتوهای روز از پس توروس گذشت و رفتند. همگام با غروب خورشید، خاتون اوجه بیشتر و بیشتر نگران شد. ماه در حالت بدر دایره‌وار، گیسانش را بر روی زمین پریشان کرد و بارنگ نقره‌ای در آسمان درخشید. سایه‌ی مردی جوان همگام عبور زیر مهتاب به سوی شرق قد کشیده بود و همگام با او در حال راه رفتن بود. مرد جوان در مهتاب نقره‌ای رنگ‌باخته، گویی که به کسی نگاه کند به سایه‌اش که با او راه می‌رفت، خیره شد و به اسرار میان خود، سایه و نور می‌اندیشید. هنگامی که در کوچه به سایه‌ی محرکش بر روی دیوار نگاه می‌کرد، ناگهان با برخورد محکم جسمی بر سرش به شدت لرزید و زمین افتاد. به همگام افتادن سایه نیز هم‌زمان با او دمر و بر زمین افتاد.

زنی که نمک در خانه‌اش نمانده بود، برای رفتن به خانه‌ی همسایه‌اش میرزا حسین، بیرون آمد. همین که پایش را از در بیرون گذاشت غافلگیرانه داد زد: «هوار هوار». صدای از ته دل و جیغ پُر از درد زن که قلب‌ها را پاره‌پاره می‌کرد در سکوت تابان ماه در هر جهت پخش شد. همچون ضرب‌المثل: «خبرهای خوب و قشنگ همیشه همچون سنگ سر جایشان می‌مانند، اما خبرهای بد و فاجعه‌بار همیشه شتابان به هر جهت پخش خواهند شد»، صدای «هوار هوار» زن نیز در یک‌چشم به هم زدن به همه روستا رسید.

زن، جوان و پیر یکی یکی و دوتادوتا از در خانه‌ها بیرون آمدند و با دلواپسی و نگرانی به طرف صدا دویدند. دوست یا غیر دوست، تمام روستا در کوچه جمع شدند و هم‌زمان از هر سو به طرف صدا می‌آمدند. مردها در ردیف اول بالباس‌های نخی و پینه‌دار قدیمی در حالت تراکم

و منتظر بودند. زن‌ها هم کنار دیوار از طرف راست و چپ کوچه [سرهم] جمع شده و سعی می‌کردند از واقعه سر دریاورند. بچه‌ها با نگاهی کنجکاوانه در حال دویدن در اطراف بودند. زنی قدکوتاه در میان کوچه‌ی سنگی بالباس‌های به‌هم‌ریخته و پریشان، دیوانه‌وار با فریاد و فغان گریه می‌کرد. زن زیبا و خوش‌اندام پوستی گندمی و ماه رخ، کوتاه‌قد با چشمان سیاه، براق و پرنور مخملی، همچو ستاره‌ای در تاریکی می‌درخشید. چانه [فک] کوچک و دایره‌ای‌اش رخسار سحرآمیزش را کامل می‌کرد. تن گندمی صاف و بی‌نقصش مانند چوب آب‌نوس تراش‌خورده‌ی، زیر مهتاب تابناک می‌درخشید. گیس‌هایش به‌هم‌ریخته و روسری از سرش افتاده بود، چهره‌اش از درد انقباض پیدا کرده و چین‌خورده بود. دیوانه‌وار گریه می‌کرد، خود را به درودیوار می‌کشید و با ناخن بدون هیچ احساس دردی، صورتش را می‌خراشید. تمام دردهای درونش همراه با فریادش منعکس می‌شد و اشک همه را درمی‌آورد. همه دردهای گذشته و مردگان‌شان را به خاطر می‌آوردند.

سه چهار پیرزن محکم او را گرفتند و سعی کردند آرامش کنند. [اما] او دیوانه‌وار خود را به زمین و آسمان می‌زد تا از دست آن‌ها رهایی یابد. زنان زیر مهتاب او را به‌زور بازمی‌داشتند. زن کوچک اندام کم سن و سال که بر اثر خودزنی صورتش از خون سرخ‌شده بود، از درد به خود پیچید، با حرکتی غیرمنتظره و سریع، همین‌که از دست زنان آزاد شد دوید و بر روی مرد آغشته در خون شروع به گریه و شیون کرد. پیرزنان باز رسیدند و به‌زور از روی مردِ دراز کشیده که به او چسبیده بود، بلند کردند و کشان‌کشان به‌طرف خانه‌ی میرزا حسین بردند.

خانواده میرزا حسین فقط یک فرزند به نام عزیز داشتند. سلاله‌ی خانواده‌ی پدرسالار به‌واسطه‌ی یک فرزند مذکر ادامه می‌یافت. حسین به خاطر اینکه نوه‌دار شوند عزیز هفده‌ساله را چهار ماه قبل با خاتون اوجه به عقد هم درآورده بود. خاتون اوجه هنوز دختری دوست‌داشتنی پانزده‌ساله بود. فکر می‌کرد که هنوز با عزیز خانه‌داری بازی می‌کنند. همه‌چیز را به چشم بازی می‌دید. آین، مادر عزیز متوجه بود و با احساسات مادری انگار داشت از کودکی مراقبت می‌کرد و کارهای خانگی را به او می‌آموخت. خاتون اوجه مانند کودکی مؤدب و باهوش، به گفته‌های آین پیر گوش می‌داد.

عزیز در مزرعه‌ی «قراچه سه‌وه»^۱ تا شب مشغول شخم زدن زمین و کاشت گندم بود. به هنگام غروب به خود گفت: «کمی مونده که امروز تمومش کنم، فردا به مزرعه‌ی دیگه میرم». شامگاه شخم زدن مزرعه را به پایان رساند و با گاوهایش به‌سوی خانه بازگشت. هنگام ورود به روستا نگاهی به مهتاب کرد که مانند سینی‌ای نقره‌ای دایره‌شکل در آسمان خودنمای می‌کرد و در مورد خاتون اوجه و کودکی که در رحم داشت، در اندیشه غرق شد. زیر مهتاب با چماق دستش و دو گاو سرخی که با خود داشت به‌سوی خانه می‌رفت. نگاهی به دیوار خشتی کرد که زیر مهتاب می‌درخشید و سایه‌اش هم در حرکت بود. ناگهان در حین لیخند از پشت خشتی یک کیلویی که مدارش نامشخص بود، محکم به سرش اصابت کرد. ضارب بدون اینکه بر کسی عیان شود، بدون سروصدا مانند سایه‌ی‌ای سحرآمیز در میان تاریکی گم و آمارا را ترک کرد و رفت. به دلیل ضربه‌ی وارده، بی‌هوش شد و همراه با سایه‌اش در همان جایی که بود بر زمین افتاد. خون سرد و گرم و سرخ در هوای خنک شب با خاک مخلوط خاک گشت. مهتاب

در تالاب کوچک خون شروع به لرزیدن کرد. گاوها پشت سر هم جلوی خانه‌ی میرزا حسین ایستادند. چون خانواده از شهرستان «بوزاوا-هواگ» به روستای میرزا آمده بودند، اهل روستا لقب «خانه‌ی میرزا» به آن‌ها داده بودند. خاتون اوجه با آیین پیر کاملاً نگران و مضطرب شده بودند. به‌این ترتیب آیین دلواپسی‌هایش را بیان کرد و گفت: «عزیز من هیچ‌وقت تا این ساعات دیر نمی‌کرد، حسین برو بین بالای سر این بچه نیومده». حسین گهگاهی به کوچه می‌رفت و نگران و مضطرب راه را نگاه می‌کرد و می‌گفت: «پسرم عزیز چرا دیر کرد؟» خاتون اوجه‌ی تازه‌عروس خجالت می‌کشید و چیزی نمی‌گفت. چند لحظه یک‌بار در را نگاه می‌کرد و از نگرانی مدام در حال رفت‌وآمد بود. باگذشت زمان مژده طفلی که باید به عزیز می‌داد جای نگرانی را پر می‌کرد. شک و تردید همچو خوره درونش را می‌خورد. خاتون اوجه با شنیدن صدای گاوها که به جلوی در رسیده بودند، سریع به‌سوی در حیاط پرید و گفت: «این عزیزه، پس چرا در رو باز نمی‌کنه» باعجله در تخته‌ای را باز کرد. هم‌زمان آیین و حسین هم به‌سوی درآمدند. آیین با صدای نگران گفت: پسرم کجاست؟ حسین نگاهی به کوچه کرد تا ببیند کسی هست یا نه. در این هنگام فریاد دردناک زنی در سکوت شامگاهی پیچیده و شب مهتابی را به هم زد. «هوار، هوار!»

اهالی روستا یکی‌یکی و دوبه‌دو به‌سوی صدای «هوار» دویدند. مردها پیش از همه و زنان پس از آن‌ها دویدند و جایی که صدا برخاسته بود جمع شدند. خاتون اوجه قبل از همه به‌سوی صدا دوید. دوید و بر روی عزیز که بر روی زمین غلطان در خون بود فریاد دردناکی سرکشید. آتشی در دلش شعله‌ور بود و رنج می‌کشید، صدایش زمین و زمان را بر هم می‌زد و اشک می‌ریخت و اشک‌هایش روی تن عزیز با خون یکی می‌شد. سپس حسین و آیین با ناله و فغان از راه رسیدند. کنار سر عزیز سنگی گرد خونین وجود داشت. فریاد و فغان‌ها با شامگاه پاییزی در هم تنید و از همه‌جا ناله برمی‌خاست. گیسوان خاتون اوجه به‌هم‌ریخته و روسری‌اش افتاده بود، صورتش از درد چین‌چین شده بود و مدام گریه می‌کرد. گریه و ناله سر می‌داد و خود را بر زمین می‌زد و با دست به صورتش می‌زد. گریه‌اش، جیغ‌هایش و ناله‌هایش انگار ادامه‌ی تراژدی بسیار طولانی سرگذشت کرد [ها] بود.

بلافاصله زمین این ناله را شنید.

ستاره‌ها و آسمان ناله و فغان را هم‌زمان شنیدند.

باد ناله و فغان را گرفت و به‌جاهای بسیار دوربرد.

فرات به ناله، فغان و گریه‌هایش گوش داد و برای اینکه فراموش نشوند به درون آب‌های زردرنگ خود کشید.

پرندگان همراه با غمگینی خزان هوار را بر بال‌هایشان مهر کردند.

تمام «آمارا» به‌سوی هوار دوید!

عزیز که در میان خون دراز کشیده بود فریاد و فغان خاتون اوجه را شنید، اما جوابی نداد! خاتون اوجه از گریه‌کردن، ناله سر کشیدن، به سینه و صورت‌زدن خسته و ناتوان شد. آیین حیرت‌زده زیر مهتاب به آنچه می‌گذشت نگاه می‌کرد. خاتون اوجه رنگش کاملاً زرد و غمگین بود. مهتاب به آواز غم او گوش می‌داد. آیین و حسین بوی درد و غم می‌دادند. هر کس که صدای آه و ناله را می‌شنید به آنجا می‌شتافت. سه چهار زن به‌سختی او را باز می‌داشتند. صورت و

چشمانش سراپا خون بود و خونی که از صورتش می‌چکید با خون عزیز در هم می‌تنید. چند تن از زنان به‌سختی خاتون اوجه را گرفتند و کشان‌کشان به‌سوی خانه‌ی میرزا حسین بردند. صاحب نزدیک‌ترین خانه که یک زن بود مقداری لباس و پارچه آورد. زن‌ها عزیز را در لباس و پارچه پیچاندند و به خانه بردند. مردی سنگ سیاه قاتل و خونین را برداشت و زیر مهتاب کنجکاوانه و با نگاهی کاوشگرانه به پشت جمعیت برد. تمام اهالی روستا آنجا بودند. پیر مردی از سر فرزاندگی دستش را به شاه‌رگ گردن عزیز زد و گفت: هنوز زنده است! کلمه‌ی «هنوز» در قلب کودکانه‌ی خاتون اوجه روزه‌ی از امیدی باز کرد. در دریای تاریکی پرتو نوری روشن و خاموش شد، پرتو نوری که به شب تابید روشن و خاموش شد. این آغاز سرگذشت عزیز و خاتون اوجه با آمارا نبود، همچون داستانی تراژیک بلند مربوط به گذشته‌های بسیار دور بود.



گویند در شهر رقه^۱ چهار برادر و خواهر عرب که یک دختر و سه پسر بودند، زمانی زندگی می‌کردند. بعد از مدتی پدر و مادرشان وفات کردند. دختر خانواده از غم و اندوه بیمار می‌شود. برادرانش برای این‌که خواهرشان را تیمار کنند به هر دری سر می‌زنند. حکیمی می‌گوید: «اگر یک انار بزرگ حجاز را بخورد خوب می‌شود». برادر بزرگ‌تر نیز می‌گوید: «چگونه و از کجا «انار حجاز» پیدا کنیم و خواهرمان را نجات دهیم؟»

برادر کوچک هم می‌گوید: «راهی شویم، خانه به خانه و روستا به روستا بگردیم و پرس‌وجو کنیم.»

برادر وسطی هم می‌گوید: «اگر انسان پرس‌وجو کند به خانه‌ی خدا هم می‌رسید، خواهرمان را نجات خواهیم داد». به این ترتیب هر سه برادر به راه می‌افتند.

درنهایت به محل «باغ زیتون بیرجیک» می‌رسند. آنجا انار حجازی که دوی هر دردی است با دانه‌های درشت آلبالویی رنگ چین‌دار در گرمای تابناک «اورفا» که جیرجیرک‌ها در آن خنده‌کنان در حال بازی بودند و پرندگانی که در آغوش سپیده‌دم سرخ‌خون‌رنگ، سرشار از شادی به پرواز درمی‌آمدند، یافته‌اند.

با خوشحالی انار را برای خواهرشان می‌برند. دخترک پس از خوردن انار حجاز علاج می‌شود. چون خواهرشان خوب شده [برادران] خوشحال می‌شوند؛ زیرا فکر می‌کنند که در این کار [حتماً] حکمتی هست و به محل «باغ زیتون بیرجیک» بازمی‌گردند و در همان جا سکنه می‌گزینند. برادران مدتی در آنجا با یکدیگر زندگی می‌کنند و به دامداری و مزرعه‌داری می‌پردازند. سپس میانشان سوءتفاهمی ایجاد شده و از یکدیگر جدا می‌شوند. برادر بزرگ‌تر در «بیرجیک» ساکن می‌شود و جایی که در آن اسکان یافته را «محلّه‌ی اعراب» می‌نامد. برادر میانی در باغ زیتون می‌ماند و آنجا هم به باغ زیتون عرب معروف می‌شود.

دخترک با برادر کوچک‌ترش در مقابل «هامورکسن» در محوطه‌ای متروکه، بی‌صاحب و سنگ‌لاخ، بی‌حاصل و بی‌آب ساکن می‌شود. در آنجا خانه‌ای بنا نهاده و آن را «آمارا» گفته‌اند. برادر کوچک با یکی از دختران همسایه ازدواج کرده و خواهرش را هم به عقد چوپانشان درمی‌آورد. باگذشت

۱- محافظه رقه-یکی از استان‌های سوریه

زمان جمعیت آن‌ها رشد کرده و به یک «قبیله» تبدیل شده‌اند. دوران سختی فرامی‌رسد و قبیله‌ی کوچک عرب روستا را ترک کرده و به‌سوی جنوب کوچ می‌کنند.

طبق روایت دیگری نام آمارا از شاخه کردهای مار-میر^۱ آمده. در زبان کردی «میر» به معنی جوانمرد و دلیر [تترس] است. آمارا^۲ به مفهوم محل «جوانمردان» است. در تاریخ [منطقه] تیره کردهای «مار» با مبارزه علیه میران ترک و عرب، مشهورند.

گویند زمانی آبادی «خراوه‌سور»^۳ که در تنگه‌ی مقابل «هامورکسن» و «نوالا بیره»^۴ قرار دارد، بسیار پرجمعیت بوده است. در زمین‌های بیلاقی گله‌های گوسفند روستا چریده‌اند. به هنگام شب نوای نی چوپان‌ها در هم می‌تنیده‌اند و جسورانه سوارکارانی جوانمرد و جنگاور که در برابر هیچ کس سرخم نمی‌کردند از روستا بیرون می‌آمدند. نوجوان‌های هر دو روستا با یکدیگر مسابقه می‌داده‌اند. افسانه از این‌قرار است! نمی‌توانیم آن را دروغ، بی‌پایه و بی‌اساس قلمداد کنیم و از آن بگذریم. ریشه‌ی هر افسانه‌ای در اعماق واقعیات تاریخی و اجتماعی نهان است. تاریخ بدون افسانه و افسانه بدون تاریخ ناممکن است!

هر دو روستا دختران بسیار زیبایی داشته‌اند که ورد زبان بوده‌اند. رودخانه‌ی فرات و دره بزرگ و بسیار طولانی «نواله بیره» میان هر دو روستا قرار دارد. داخل دره دریاچه‌ای قرار دارد. دریاچه‌ی چینا^۵ یعنی «دریاچه‌ی منقش». افسانه نیست، جایی است که افسانه از آن گذشته است. گویند زمانی هر جمعه، دختران هامورکسن و خراوه‌سور به کنار این دریاچه می‌آمدند، متقابلاً به زبان کردی شعر و آوازخوانی کرده‌اند و رؤیاهایشان را بر روی جامه‌های سپید رنگ نقش می‌کرده‌اند. به خاطر اینکه پیرامون دریاچه بسیار سرسبز و رنگارنگ بوده، آن را «دریاچه‌ی منقش»^۶ نامیده‌اند! برای اینکه گذشته‌ها فراموش نشوند پدربزرگ، پدربزرگ پدربزرگش این قصه را برایشان بازگو کرده و قصه، سینه‌به‌سینه روایت شده. دورانی مرگبار و تاریک، [دوره‌ی] قحطی از راه می‌رسد و دیگر باران نباریده. برکت از آنجا رخت برکنده، فقر و گرسنگی در سرزمین کرد [ها] شیوع پیدا می‌کند. فقر و گرسنگی به کناری، بیماری «متک» همه را از پا درآورده است. چاره‌ای برای فقر و گرسنگی یافته‌اند اما برای بیماری «متک» هیچ چاره‌ای پیدا نکرده‌اند.

بیماری «متک» در روستاهای هامورکسن و خراوه‌سور همه را از پای درآورده است. یکی پس از دیگری تمام آن سوارکاران جوانمردی را که هیچ کس توان شکستشان را نداشت به خاک می‌نشاند. متک بیماری‌ای واگیر و همه‌گیر است! تمام مردم هر دو روستا را از پای درمی‌آورد. شمار بسیار کمی بازمی‌مانند. اکثر آن‌هایی هم که نجات پیدا می‌کنند، در حین کوچ از پای درمی‌آیند. بیماری آن‌چنان گسترش پیدا می‌کند که حتی نتوانسته‌اند اجساد قربانیان را دفن کنند. مردمان بازمانده‌ی هر دو روستا باهم دیگر به کنار دره آمده و از دور با صدای بلند با یکدیگر پیمان بسته و گفته‌اند: «دیگر کسی اینجا نماند، همه مردند، باید جایی برای خود، بیابیم». آن‌هایی که از بیماری متک نجات می‌کنند، این دو روستای نفرین‌شده را رها کرده و روستای جدید ساخته‌اند که روستای جدیدشان را «آمارا» گفته‌اند. عزیز و خاتون اوجه در آمارا

Mar-Mêr -۱

A-Mar-a -۲

Xerawêsor -۳

Newala Bîrê -۴

Çina -۵

Gola Çina -۶

به دنیا آمده و در آنجا بزرگ شده بودند؛ اما داستان آن شب عزیز از آمارا شروع نمی‌شد. ریشه در گذشته داشت. گذشته شجره‌نامه‌ی عزیز بود. شجره‌نامه‌اش ریشه‌ی گذشته‌ی آن روزگار بود. طبق روایات تعریف شده ریشه شجره تا جد بزرگشان عبدالله می‌رسید.



عبدالله با سپری که بر پشت بسته بود از پس پرده‌ی مه‌آلود به‌سوی ناپیدایی خاکستری می‌رفت. مدام راه می‌رفت تا جایی برای گذراندن زمستان بیابد. قبیله روزها راه پیمود و از خستگی از پای درآمد. از ته دره سرش را بلند کرد و مدتی آسمان را نگرست. در بلندی‌ها، بر نوک قله جز ابرهای جمع شده در کنار هم و مرغان لاشخور چیز دیگری راندید. یک وادی طبیعی با جلوه سبز که انگار سنگ‌تراشی شده، در مقابل دره به چشم می‌خورد، ورودی بزرگی در میان صخره‌های سر به فلک کشیده‌ی صعب‌نمیان بود. جلوی این دره با سنگ‌های بزرگ و سفید مانند قلعه چیده شده، به حالت سنگر درآمده بود که از ورودی، رو به پایین، پله‌های سنگی یک‌تکه با خال‌های بنفش‌رنگ سرازیر می‌شد. آنجا نقطه‌ی آغاز وادی بود. پیرامون چشمه‌ی آب سرد که از میان وادی می‌گذشت پُر بود از درختان بید، چنار، انار، انگور و انجیرهای وحشی که صاحبی نداشت. قبیله‌ی عبدالله در دامنه‌ی کوه همچون کاروانی از زمان‌های کهن به ترتیب صف در حال پیشروی بود. خزان انواع رنگ‌های طلایی‌اش را بر دامنه‌های کوه که سرشار از درختان بلوط بود، منعکس می‌کرد. وادی همچون گلیمی سبز و زرد منقش، ماریپچی رو به پایین کشیده بود که در شامگاهان تابلوی غم‌انگیز و خیره‌کننده‌ای را شکل می‌داد. در این تصویر رنگارنگ، نوای هزاران مرغ درهم‌پیچیده بود.

چون در زمان‌های قدیم گروهی از دلیرمردان جنگاور روستایی که از دست عثمانی گریخته و به اینجا پناه آورده بودند، این وادی در میان خلق به «قفا شروان‌ها»^۱ یعنی «وادی جنگاوران» معروف بود. [اما] حال وادی جنگاوران، پاتوق مرغان لاشخور و شغال‌ها شده بود. در پایین‌تر و جاهای کم‌سطح وادی خرس و گرازها زندگی می‌کردند. بر پیشانی ساره^۲ چین‌های عمیق تقدیر نقش بسته بود، خیلی وقت پیش عمرش از شست سالگی گذشته بود. به گیسوان سفیدرنگش حنا زده بود. بر روی دست و صورتش هنوز اثر خال کوبی‌هایی از دوران کودکی مانده بود. صندوقچه‌ی چشم‌هایش کاملاً به داخل فرورفته بود اما هنوز سرزنده و پُرتوان بود. نگاه و ایستارش روی هر انسانی، احترام قابل‌اعتمادی ایجاد می‌کرد. در میان قبیله زنی حاکم و پرنفوذ بشمار می‌رفت که همه به سخنانش گوش می‌سپردند.

روزی سوار قاطر به زندگی و زمین‌های که پشت سر گذاشته فکر می‌کرد و دلش گرفت. احساس می‌کرد که کندویی زنبورعسل داخل سرش در حال وزوز کردن است. همیشه رؤیای بازگشت به گذشته را در سر می‌پروراند. ساره، زن کهن‌سال قافله‌ی کوچ‌نشین همچون الهه‌ی برکت سوار بر پشت قاطر، با نگرانی چشمان نیمه‌باز کوچک‌شده و به داخل کشیده‌اش را به اعماق وادی خیره کرد. باغم و اندوه مدتی طولانی به نظاره نشست و به عبدالله نگاه کرد و گفت: «پسرم به آن وادی جلو نگاهی کن».

عبدالله که خستگی راه بر تنش سنگینی می‌کرد، بدون اینکه به‌صورت ساره نگاه کند بی‌اعتنا و با صدای سرد جواب داد: «چی تو دره است مادر».

ساره گفت: «پسرم امیدت به خدا باشه، نگاهی کن به این لاشخورها، ببین چطور دارن با سروصدا بالا و پایین می‌کنند».

مادر، لاشه‌ی حیونه که تو راه تلف‌شده، هرروز ده‌ها حیون تو این راه‌ها تلف می‌شن.

پسرم انشا الله همین‌طوره باشه، دلم شور میزنه، از این جانوران کثیف و شوم می‌ترسم، یه نگاهی بنداز، ببین لعنتی‌ها چطور دارن بالا و پایین می‌کنند.

اصرار ساره و حالت روحی ترسیده‌اش به عبدالله هم سرایت کرد. با اضطراب پا شد و ته دره به پرندگان لاشخور نگاهی کرد، ناگهان دلهره‌ای روحانی و مجهول تنش را لرزاند. به ساره نگاه کرد و گفت: «مادر این کوه جهنم شده، تو دره و راه‌ها جور بدی می‌تونه باشه! هر وادی، غار، تنگه پر از دزد، یاغی، سارق و چپاولگر شده. مرگ ارزان شده و همچو سگ جربزده روی زمین افتاده. دیگه مردم اجسادشان رو هم به خاک نمی‌سپارند. اگه قبل از اینکه قیامت زمستانی غافلگیرمان کنه، جایی پیدا می‌کردیم، بعدش خدا بزرگه بود». چشمان ساره خودبه‌خود بالا و پایین می‌کردند و به کلاغ‌های لاشخور خیره شده بودند.

«عبدالله پسرم، این لاشخورها خیلی شوم‌اند، منو می‌ترسونن».

عبدالله: «خیالت راحت باشه مادر، بد به دلت راه نده، حیون‌های تلف‌شده‌ی سرراهی‌اند».

ساره: «پسرم اگه حیون سرراهی بود، اول راه یک خرور لاشخور جمع شده بودند، اونجا سبزه، حتماً اونجا آبم هست. طرف مقابل دامنه‌ی کوه رو نگاه کن، شغال‌هام به چشم می‌خورند». عبدالله دستانش را سایبان چشم‌هایش کرد و از پشت قاطر هنگامی که به ته دره نگاه می‌کرد گفت: «مادر یه کم دیگه می‌فهمیم چه خبره».

وقتی قافله همچون ماری در کمر کوه به دور خود می‌پیچید و بر روی توله راه سنگی باریک و ناهمواری در حال پیشروی بود، دویست متر پایین‌تر در سکوت شامگاهی، سروصدا و قارقار کلاغ و لاشخورها با صدای شغال‌ها، فضای خوفناک و دلگیری را ایجاد کردند. صدای سم قاطرها به هم می‌پیچید. عبدالله در این هوای اسرار انگیز، خوف مجهولی را احساس کرد. کاملاً ناآرام شد. آخرین پرتوهای غروب آفتاب در کمر کوه مقابل بر صخره‌های روبرو، بوته‌زارها و درختان بلوط کوتاه می‌افتاد و سایه‌های دراز کشیده به‌سوی شرق تابلویی دلگیر را به وجود می‌آوردند. هنگامی که صداهای ترسناک را گوش داد به خود گفت: «حق با مادرم بود، هوای عجیب‌وغریبیه که انسان رو مضطرب می‌کنه». گفت: «حسین پسرم، پنج شش مرد مسلح دنبالم بفرست، شمام یک‌کم جلوتر اگه جای مناسبی آب پیدا کردید، چادر بزنید، شب رو داخل وادی مقابل سپری کنیم». سلاحش را به دوش گرفت و رو به پایین سرازیر شد. پنج جوان با گام‌هایی چست و چالاک خود را به وی رساندند. وقتی به وادی نزدیک شدند شغال‌ها به چپ و راست فرار کردند. کلاغ‌های لاشخور هنوز در حال بالا و پایین رفتن بودند، برای قاپیدن سهم بیشتر با یکدیگر در حال رقابت بودند.

عبدالله شتاب‌زده به کلاغ‌ها حمله کرد و گفت: «خدای من»، لاشخورها با جیغ و واق و ترس در سرخی غروب که انگار پر و کلاهک‌های برنزی تن کرده بودند، از زمین بلند شدند و در خلأ آسمان شروع به دور زدن کردند.

زیر توده سنگی پهن و یکپارچه، چشمه‌ی آبی به بزرگی یک بغل، مترها فوران می‌کرد که هنگام فروریختن به زمین میلیون‌ها قطره کف سفید به چپ و راست می‌پاشید. جایی که آب پایین می‌آمد یک چاله‌ی عمیق شکل گرفته بود. دهنه‌ی چاه با فشار آبی که از بالا سرازیر می‌شد از کف سفید شیرمایه‌ای پوشیده شده بود. آب که از بلندی بر زمین جاری بود کف می‌کرد و به جوش می‌آمد و با شتاب شرشرکنان از وادی به‌سوی پایین جریان می‌گرفت. کنار آب، زیر درخت گردوی سبز بزرگ صدساله، زنی با کودکی در آغوش خوابیده بودند. کلاغ‌های لاشخور با شغال‌ها آن‌ها را خورده بودند و هنوز بدنشان آغشته در خون بود. اشک در چشمان عبدالله جمع شد و بالای سر جسدهای تکه‌پاره شده نشست. پنج جوان بی‌صدا، متأسف و بیچاره، سرپا او را نگاه می‌کردند. با تأسف نگاهی به دامنه‌ی دیگر وادی -مشهور به تنگه قفا شیروان‌ها که پایینش صخره تراشی شده و سرسبزی بود- و به اجساد که شغال‌ها و کلاغ‌های لاشخور تکه‌پاره کرده بودند، کرد. با تأسف گفت: احتمالاً تازه مرده‌اند، وگرنه خون گرم نبود. احتمالاً زن شب خسته شده و وقتی از گشنگی بی‌حال شده قافله رو گم کرده و زیر این درخت پناه گرفته. افزود: «زود باشید، قبل از تاریکی شب جایی پیدا کنید و قبری بکنید، انشا الله خدا بدتر از این بر سر مسبانش بیاره».

جوان‌ها چپ و راست را نگاهی کردند. میان دو صخره‌ی بزرگ یک رگ خاکی پیدا کردند و با دست و چماق حفر کردند. زن و طفلش را برداشتند و در قبر گذاشتند و با دست قبر را پر کردند و اطراف مزار را سنگچین کردند. یک سنگ مربع شکل پیدا کردند و به‌عنوان سنگ‌قبر از آن استفاده کردند، بعد از آن عبدالله بر سر قبر فاتحه خواند. رو به جوان‌ها برگرداند و گفت: «پناه‌بر خدا، به کسی نگید تا کسی این وقت شب ناراحت نشه». جوان‌ها در پاسخ گفتند: «به کسی نمی‌گیم عمو عبدالله».

در دل تاریخ‌شب به راه افتادند، به قبیله که سر چشمه‌ای در ته یک دره آتش روشن کرده بودند، رسیدند. عبدالله در مسیر راه به خود می‌گفت: «خدایا کمک کن تا دور از آفت و بلا و قبل از فرارسیدن زمستان، سرپناهی برای این انسان‌ها که به من اعتماد کردند و با من راهی شدن، پیدا کنم». وقتی به قافله رسیدند، ساره گفت: «پسرم بیا غذا تو بخور، از دیشب هیچی نخوردی، اون شغال‌ها و لاشخورهای لعنتی چی بود؟»

عبدالله با لحنی بی‌تفاوت، گفت: مادر چیزی نیست، همان‌طور که حدس زدی، لاشه حیون بود، در ادامه افزود: «خسته‌ام غذا میل ندارم». کنار یک صخره سنگ دراز کشید. چند تن از جوان‌ها بیدار ماندند و نگرهبانی می‌دادند و دیگران در تاریکی شب به خواب رفتند. وقتی سپیده‌دم از شرق نمایان شد، باز تحرک شروع شد. قافله از درون تاریکی شب تاریک بپا خاست، پلان‌ها را بر اسب‌ها، شترهای حجین، قاطرها و الاغ‌ها بار کردند و دوباره به راه افتادند. مرغ و کبک‌ها را در قفس و بچه کوچولوها را درون خورجین قرار داده بودند. گاوها را گروهی جوان مسلح در پشت قافله هدایت می‌کرد. مردان جوان، خنجر و قمه به کمر کرده و سپرها را به پشت داشتند. زنان درحالی که نوزادان را به پشتشان بسته بودند، پاپتی و یا با چارق راه می‌رفتند. ساره گفت: «عبدالله پسرم، می‌دونم به من نگفتی، اما اون مرغاهای لاشخور نشان شومی بودند. هرچه زودتر جایی برای پناه گرفتن پیدا کنیم، اگه این کوچ به این شکل ادامه

پیدا کنه، همه با زن و بچه هلاک می‌شویم».

-مادر این کوچ شبیه یک کانال کنده‌شده‌ی عظیم در ته رودی بزرگه. انگار ناگهان کف رود سوراخ شده و طوفان نوح به اون کانال می‌ریزه. عثمانی طوفان نوح سرمون آورد و روی خوشی به کسی نشون نمی‌ده».

-انشا الله خدا جزایشان رو میده و مثل دانه‌های انار به هر طرفی پرت و بلا میشن.

-از هم بپاشند و یک‌بار دیگه هیچ‌کسی نه‌تونه جمع‌وجورشون کنه و همه خلاص شیم.

-«انشا الله»

ساره گفت: «پسرم تپه‌ی مقابل رو نگاه کن، از کمر کوه تا راه‌های باریک دره و تمام راه‌ها، از شرق به غرب، از جنوب به شمال و از شمال به جنوب کوچ‌ها در جریان‌اند». خدایا این چه بلاییه؟

-«مادر، اولاً این رود کوچ، بیخود و بی‌هدف از سرچشمه‌ی اساسی جداشده و مجراهای دیگری رو در پیش گرفته، کسی نمی‌دونه به کجا میره و چه کار می‌کنه».

-پسرم جنگ همه‌چیز رو به این وضع دچار کرد. این جنگ موسکوف با عثمانی‌ام که تمامی نداره.

-مادر جنگ به یک ازدهای زهری تبدیل شده، همه‌ی بچه‌ها مون رو از ما گرفت و برد.

کاروان کوچ‌نشینان به همراه گله‌های حیوان، اسب‌ها، الاغ‌ها و شترها هرکدام همچون رودی غمگین درگذر بودند. مدام روستاها و قصبه‌های بزرگ و شهرها خالی می‌شدند. مردم از بیماری، گرسنگی، پریشانی و فقر درراه تلف می‌شدند و ارتش مهاجرین پابرنه، گرسنه و بینوا، بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شود. قرداغ مدام تحت کوچ‌های نا وقت داخلی و خارجی قرار داشت. عثمانی هرروز خون بیشتری از دست می‌داد، خونریزی راهگشای از دست دادن خاک و بدین ترتیب لیست ازدست‌رفته‌ها طولانی‌تری می‌شود. از دست دادن خاک، سرباز، معنویات، توان و اخلاق! از دست رفتن خاک باعث تغییر مرزها می‌شد.

در کاخ عثمانی و میدان‌ها جنگ، جویبارهایی از خون بر زمین جاری بود. برادر در سینه‌ی برادر خنجر فرومی‌کرد. نوزادان و پسر بچه‌های در قنطاق را خفه می‌کردند. خون می‌چکید. خون شاهزاده، خون صدراعظم، خون شیخ‌الاسلام، خون لاله، خون انسان، خون کودک و خون زن... کاخ و سلطنت در [دریای] خون شناور بود. بازی سلطنت با خونریزی آغشته شده بود و حیات روزمره با حیل، دسیسه، توطئه و کشتن ادامه داشت. کوچ، تبعید، فقر، بینوایی، قحطی و بیماری‌های همه‌گیر دنباله‌ی تمام این‌ها بود. هر پادشاهی شایسته و دیوانه‌ی قدرت خود است! هم‌تراز با وسعت امپراتوری، خودشیفتگی نیز دیوانه‌وار گسترش پیدا می‌کرد و خون بیشتری بر زمین ریخته می‌شد. سرانجام امپراتوری قربانی دیوانگی خود شد و شروع به کوچک‌تر شدن و غلتیدن در خونی که خود ریخته بود، شد.

زمانی سه قاره‌ی بزرگ و تمام جهان را زیر بال‌های فولادین و خونین خود قرار داده بود و حال پیر شده و پُرهایش شکسته و پرپر شده بودند. ارتش عثمانی که در هفت قاره اسب می‌تازاند، حال در آناتولی و بین‌النهرین به تنگ آمده بود. انگار تاریخ به بازخواست آن فلاکت‌های خونین و برادرکشی‌ها اقدام می‌کرد. [امپراتوری] عثمانی تمام [سرزمین‌های] غرب را ازدست‌داده بود، حال در بستر بیماری به شکلی بی‌چاره به‌سوی شرق رو برگردانده بود و برای تحت کنترل

نگه داشتن خلق‌های شمال بین‌النهرین با توسل به همه‌نوع راهکار خشونت‌آمیزی، آخرین تلاش‌هایش را می‌کرد؛ مانند یک فیل پیر بیچاره و ناتوان که ستون فقراتش شکسته و عمرش بسر رسیده باشد، با درد و کین در بستر زمین گیر بود و از بیماری به خود می‌پیچید. شیرها، پلنگ‌ها، لاشخورها، شغال‌ها و کفتارها بر سر فیل گرد هم آمده بودند. انگلیس، ایتالیا و فرانسه مهمان‌های ناخوانده و شکارچیان غیرقانونی بودند که بعدها به منطقه آمدند. جنگ عثمانی و روس‌ها هنوز ادامه داشت، مهاجرت‌های داخلی روزبه‌روز فزون‌تر می‌شد.

ترکمن‌ها در اژه، آناتولی میانه، دریای سیاه و [دامنه‌های] توروس زندگی می‌کردند. ترک‌گرایی که از آسیای میانه آمده بود در آنجا ریشه‌ی تاریخی پیدا می‌کرد. آن‌ها هم [ترکمن‌ها] علیه عثمانی در جنگ بزرگی بودند. عثمانی هرگاه به تنگ می‌آمد به ترکمن‌های کوچ‌نشین بیلاق که زندگی نیمه‌مستقلی داشتند، حمله‌ور می‌شد و برای گرفتن مالیات و سربازگیری هر چه بیشتر، زندگی آنان را تحت فشار قرار می‌داد. بخشی از آن‌ها تاب نیاورده و سرخم می‌کردند و بخشی هم مقاومت کرده و در [زندگی] کوچ‌نشینی اصرار می‌کردند. نبرد ترکمن‌ها با عثمانی از چکورووا^۱ تا اژه و آناتولی مرکزی ادامه داشت.

عثمانی، قبیله‌ی کوچ‌نشین حاجی بگ ترکمن را به خط بیزیکی در اورفا^۲ رانده و در قلعه‌ی زرین^۳ خلفتی^۴ به‌عنوان امیرنشین در مقابل کردها قرارداد داده بود. حاجی بگ ترکمن هنگامی که با قبیله‌اش در قلعه‌ی روم خلفتی مستقر شد، [چنین] گفت: «این ستم و این بدی را از ازل^۵ کسی بر کسی روا نداشته و قایل به هایلل نکرده، عثمانی این را بر ما روا داشت. نیاکان ما از آسیای میانه، از دست دشمن، راه‌های طولانی و بلند کوه و صحرا را پیمودند و به اینجا آمدند. این عثمانی پدرسگ، پدر گراز، چیزی نمانده که در حق ما نکرده باشد. تمام ترکمن‌ها را کشت و رفت. [امپراتوری] عثمانی که پایه‌گذاران آن ترکمن‌ها هستند، دشمن ترکمن‌ها شده».

وقتی مهاجرت‌های داخلی افزایش یافت، کولی‌های مهاجر فصلی هم به دنبال ایل‌ها افتادند و در خط حیلوان^۶، بوزوا^۷ و بیزیجیک^۸ اسکان کردند. پادشاه آن‌ها را از مردم خودش نمی‌دید و به آنان شناسنامه نمی‌داد، مالیات نمی‌گرفت و آنان را به سربازی نمی‌فرستاد. محله‌ای که در بیزیجیک و خلفتی مستقر شده بودند را «محله‌ی مطرب» می‌گفتند. اکثراً در بوزوا مستقر بودند. کردها که ساکنین کهن منطقه بودند با ترکمن‌های تازه‌وارد همسایه و با آرامنه و اعراب در این خط زندگی می‌کردند. بر سر مراتع و اراضی، مدام با داس، چماق و سنگ به جان هم می‌افتادند. عبدالله با قبیله و سه پسرش از ایل گسسته و روزها بود که از خط ایران، شنگال و آمد (دیاربکر) با گله‌ی گوسفند و سوار بر اسب، شتر، الاغ و قاطر در راه بود.

عثمانی به خشم آمده و مدام در [حال] تهاجم بود. کردها که در شهر، قصبه و روستاها زندگی می‌کردند در مقابل این ستم به‌جاهای قابل‌اعتمادتری می‌گریختند. زن‌ها، پیرها و بچه‌ها که دستشان در چرک و گردوغبار غرق و صورتشان از نور خورشید سوخته بود، دنبال گله‌ها

Çukurova -۱

Urfa Béziki -۲

Kelha Zérin -۳

Halfeti -۴

kal-ü beladan beri -۵

Hilvan -۶

Bozova -۷

Birecik -۸

خسته و کوفته راه می‌رفتند و پسران جوان‌تر کنار راه در حین راه رفتن اطراف را نظارت می‌کردند. صدای مرغ، خروس، گوسفند، گاو، بز، سگ و بچه در باریکه راه‌های کوه در هم می‌پیچید و بیماری بر تمام این‌ها سنگ تمام گذاشته بود. در راه مهاجرت با گرسنگی، فقر و مرگ آشنا شده بودند. سگ‌ها از بس که پاس کرده بودند صدایشان در نمی‌آمد و گریه بچه‌ها به زیر خاک ختم می‌شد. مهاجران موج به موج به خط بزیکی - اورفا می‌رسیدند. صفوف کوچ که اول و آخرش ناپیدا بود از شنغال به قرداغ و خط بزیکی^۱ و از آنجا تا قیصری، سایمیلی^۲، توفانبیلی^۳ و قونیه ادامه داشتند. ایل و عشایر کردهای دره‌در در راه بسان ستاره‌های آسمان از هم پراکنده شده بودند. فقر، گرسنگی، قحطی و بیماری غیرقابل کنترل بود. [حتی] خودشان هم نمی‌دانستند چرا، به چه دلیل و به کجا فرار می‌کنند. تنها چیزی که می‌دانستند فرار از دست ستم بود؛ مانند ناخدا که دردش نجات کشتی است، کسی به فکر کسی نبود و به بازماندگان پشت می‌کردند. گذشته و آینده را فراموش و فقط به آن لحظه فکر می‌کردند. همه چیز در «لحظه» اتفاق می‌افتاد. لحظه علیه مرگِ پلید و دهشت‌انگیز، تکاپوی زنده ماندن بود.

ابره‌های خاکستری‌رنگ آن روز جوش آمدند و از روی قرداغ به سوی غرب به سرعت در حال حرکت بودند. هر چند لحظه‌ای خورشید از میان ابره‌های رنگارنگ رُخش را نشان می‌داد و باز گم می‌شد. باد پاییزی با تمام توانش درخت‌های کوتاه بلوط را می‌لرزاند. در چنین روزی، قبیله باعجله آمدند و در روستایی ویرانه میان سنگ‌های سیاه و بزرگ قرداغ سکنه گزیدند. عبدالله به مردان، زنان و کودکانی که در اطرافش جمع شده بودند نگاهی کرد و با صدای بلند، گفت: «اگر قسمت شد زمستان را در اینجا می‌گذرانیم، بعدش خدا بزرگه». یکی از افراد که همزمان به تخت سنگ‌های سیاه نگاه می‌کرد گفت: «به کم دیگه به طرف جنوب بریم». پیرمردی که به صخره سنگ‌های بزرگ خیره شده بود، جواب داد: «اینجا جز سنگ سیاه چیز دیگه‌ای برای شخم زدن نیست».

پیرزنی با گلایه و صدای پر از خشم ادامه داد و گفت: «عبدالله پسر، تو این غربت، میون این صخره‌ها و درختچه‌ها چطور زندگی کنیم؟ چه بخوریم و چه بنوشیم؟ زن و بچه، همه سرگردان می‌شویم».

یکی پیش آمد و گفت: «جای مناسب‌تری پیدا کنیم».

دیگر گفت: «با این اوضاع از ایل و قبیله، از آداب و سنت، دور میشیم. منزوی و ناتوان میشیم». نفر دیگری با صورتی اخم کرده اعتراض کرد و گفت: «هرروز کوچک‌تر و پراکنده‌تر می‌شویم. [نهایتاً] «کرمانج‌های» منزوی، از نفس افتاده و بی‌پدرمادر می‌شویم...». میون این همه سنگ چه بخوریم، چه بنوشیم؟ اینجا نمی‌تونیم زندگی کنیم».

عبدالله که هنوز خستگی راه را به تن داشت، افکارش همچون گاوی که هنگام خرمن کوبیدن، خرمن کوب را پس بزند، به صخره‌های سیاه و درختان بلوط خیره شده بود. در خاموشی و کمال شکیبایی به همه گوش داد و در نهایت مغلوب خشم خود شد و گفت: «از صخره سنگ‌های سیاه آب می‌کشیم». سپس برگشت و به مردی که بر ادامه دادن به کوچ پافشاری می‌کرد، با صدای بلند و لحنی خشمگین که پاسخگوی تمام اعتراض‌ها بود گفت: «مغز تو هم که مغز نیست،

Béziki -۱
Saimbeyli -۲
Tufanbeyli -۳

مثله هندوانه‌ی توخالیه! اصلاً فکر می‌کنی؟ ماه‌ها است که تو راهیم. زمستون از راه رسید. آگه یه کم دیگه ادامه بدیم همه‌ی حیون‌ها تلف می‌شن، زن و بچه گرسن، برهنه می‌مونیم». قبيله در مقابل پافشاری و اتوریته‌ی وی سرخم کرد. درختچه‌های بلوط، سرزمین و زادگاهشان را تداعی می‌کرد. عبدالله نگاهی به صخره سنگ‌های بزرگ کرد و گفت: «آگه همه‌چیز به‌خوبی پیش بره، روستای [جدید] مون رو «آرش»^۱ بنامیم». اطرافیان با لحنی قانع‌شده پاسخ دادند: «مبارکه، خدا پشت‌وپناهمان».

عبدالله هیکلگی و خوش‌اندام، قدی متوسط و شان‌های پهنی داشت. چین‌های عمیقی در صورتش افتاده بودند، از زیر عمامه‌اش^۲ موهای کم‌پشت و فرفری مانندش دیده می‌شد و سبیل‌های ستبر بر روی لب‌هایش آویزان بودند. تن سوخته از گرمای خورشید، صورت گندمی، پیشانی پهن و ابروان ستبر او را باشکوه‌تر جلوه می‌داد. هنگام سخن گفتن با حرکات سر و دست طرف مقابل را به تنگ می‌آورد و با سخنان بجا او را قانع می‌کرد. غیرت، ثبات و پایداری‌اش در گام برداشتن، اعتمادبهنفس و ایستار قابل‌اعتمادش، نزد عموم قابل‌احترام بود. نگاه خشمگین چشمان قهوه‌ای‌رنگش طرف مقابل را تحت تأثیر قرار می‌داد و له می‌کرد. انگار کلمات یکی یکی به‌سختی از لبانش بیرون بیاید، به اطرافیان‌ش نگاه کرد و گفت: می‌بینید، زندگی ما خیلی سخته! خدا پشت‌وپناهمان. این عثمانی دین و ایمان نداره! شایدم حیاتی رو که از نیاکانمان به میراث گرفته‌ایم ما رو به بی‌راهه کشید! مطمئن نیستم که با اومدن [به اینجا] کار خوب یا بدی کرده‌ایم. سنگ جای خودش سنگینه. همین که از جاش تکان خورد مشخص نیست کجا، کی و چطور متوقف می‌شه. حالا ما هم‌چون یه سنگ غلتان در حال بالا و پایین کردن هستیم. باید همه این رو ببیند و بدون‌اند.

انشا الله هزار بار از این بدتر سر مسبانش بیاید، اما درهرصورت نباید از هم جدا می‌شدیم. نباید ایل رو ترک می‌کردیم. شاید منم خطاهایی داشته باشم، اما در مقابل یورش عثمانی بیش از این نمی‌توانستیم مقاومت کنیم. عثمانی هرچه بیشتر خونریزی می‌کنه، بیشتر به ما هجوم می‌باره. یا ما رو مسلح و روانه‌ی جنگ می‌کنه و یا مالیات سنگینی روی ما اعمال می‌کنه و ما رو مجبور به کوچ می‌کنه.

عبدالله گفت: «دیگه خسته شدیم از مالیات دادن و فرستادن بچه‌هامون به سربازی. انگار تموم اینا بس نیست، ما رو با ایل‌های ترکمن و چرکس درگیر می‌کنند. آگه به جنوب هم برویم نتیجه تغییر نمی‌کنه. خطوط بیزیکی^۳ آورفا، سیورک^۴، بوزاوا^۵، خلفتی^۶ و بیریحیک^۷ پر از مردم مهاجر شده. از اینجا تا نزیپ^۸ و دشتا بزکان^۹ پُر از عشایره که از دست عثمانی گریختند. همه‌جا پر از نا عدالتی و ستمه. همه‌جا مرگ و خونه. می‌دونم که قلب همه پر از درد و جدایی و غمه. از چاله فرار می‌کنیم و می‌افتیم تو چاله. از مرگ می‌گریزیم اما با دردهایی بدتر از

۱- Ares

۲- دستار-در زبان کردی آن را دشلمه، مندلی، رشتی و یا سروین هم می‌خوانند

۳- Urfa Xeta Béziki

۴- Siverek

۵- Bozova

۶- Halfeti

۷- Birecik

۸- Nizip

۹- Deşta Bézkan

مرگ دست‌به‌گریبان می‌شویم. ایل و قبایل بزرگ کهن که در مقابل ارتش‌های خون‌آشام و چپاولگر سرخ‌نمی‌کردند، [حالا] به‌صاف شده و فرار می‌کنند. شاید همان‌جا می‌ماندیم و می‌جنگیدیم بهتر بود. موقتاً اینجا می‌مونیم، بعدش خدا می‌دونه».

قبیله پس‌ازاینکه پالان‌ها را از پشت حیوان‌ها درآورد، مانند قطره‌های آب در روستای ویران‌شده‌ی «آرش» پخش و پراکنده شد. وقتی صدای بچه‌ها در دهکده ویرانه و غمگین پیچید، بسان اسبی اصیل که در حالت چهارنعل ناگهان بایستد و سکوت کند، گرمایش را به اطراف انعکاس داد. چون روستا باز شاد و خرم گشت، رنگین‌کمان آسمان آبی‌قرداغ و تمام مرغ‌های نغمه‌خوان بر سرشاخه‌ی درختان [نیز] خوشحال شدند. درختان پریشان بلوط کوتاه‌قامت و عرعر خوشحال شدند. گل و گیاه و شاپرک‌ها خوشحال شدند. زمین و آسمان خوشحال شد. مهتاب خوشحال شد. گرگ، روباه، خرگوش، سنجاب، شغال، مار و مارمولک‌ها به مهمان‌های تازه [وارد] نگاه کردند و خوشحال شدند. حتی سنگ‌های سیاه بزرگ هم خوشحال شدند!

لبخند به‌چهره‌ی زنانی افتاد که ماه‌ها طی مسافرتِ سختِ کوهستانی از درد به‌خود می‌پیچیدند. بچه‌های رنگ‌پریده‌ی زعفران مانند به حرکت درآمدند. امید همچون شراره‌ای در دل تاریکی در چشم‌ها تابید. بیش از همه بچه‌ها از این کار شاد شدند. بچه‌ها که از راه طولانی و طاقت‌فرسای کوچ خسته و به ستوه آمده بودند، می‌خواستند بازی کنند. کم‌کم از صمیم دل از عبدالله خوششان می‌آمد. عبدی نوه‌ی ده‌ساله‌ی ساره، تمام بچه‌ها را دنبال خود کشان‌کشان در روستا می‌دواند. عبدالله با لحنی تند و آمرانه گفت: هیچ‌کسی نباید متضرر بشه، کارها رو به‌صورت مشترک^۱ انجام می‌دیم. سخنانش را به‌دقت گوش دادند، همه باهم دست به‌یکی شدند و سقف خرابه‌ها را بازسازی کردند. ستون سیاه‌چادرها را در خاک فروکردند و در آن مستقر شدند. پس از کوچ درازمدت، دود از دودکش بام‌ها بالا آمد و آتش گرم پخته شد. عبدالله گفت: «وقت نداریم، اگه زمستون بیاد همه‌ی حیون‌ها تلف می‌شن، همه آماده باشن، فردا شروع به جمع‌آوری علف می‌کنیم».

وقتی اولین پرتو طلوع خورشید از مشرق زمین بلند شد و بر سیاه‌سنگ‌های بزرگ تابید، [آن‌ها نیز] در گستره‌ی قرداغ پراکنده و طی روزها با داس علف‌چیدن و با الاغ و قاطر به روستای آرش حمل و انبار کردند.



شبانگاهی از قبه‌ی آسمان دانه‌های بی‌شمار برف همچون برگ‌های سفید گل بابونه یکی‌یکی بر زمین افتادند. رفته‌رفته بیشتر و سریع‌تر شدند. کوه، سنگ، دشت، بیلاق، زمین و آسمان سفیدپوش شدند. قلب کوچک عبدی همچون قلب گنجشکی سرمازده در برف، می‌تپید. انگار به‌جای برف بر قلبش غم می‌بارید. هنگامی که در شب‌کور، کر و لال برف را نگاه می‌کرد، فصل سخت و طولانی‌مدت کوچ، همچون کابوسی به خوابش می‌آمد. ساره گفت: «هوا سرده، زود باش پسرم برو توی رختخواب». عبدی آن شب بدون هیچ اعتراضی پاشد و رفت توی رختخواب. ساره هم ملولانه چراغ را خاموش و کنار عبدی دراز کشید.

عبدی در آن شب تاریک برفی هنگامی که وارد رختخواب پش می‌شد انگار ناراحت بود که بارش

برف هرگز به پایان نمی‌رسد و او به کودکی‌اش نخواهد رسید. بیرون تاریک بود و صدای کولاک برف در همه‌جا می‌پیچید، داستان سخت کوچ و روستایی که ترک کرده بودند بسان یک‌تکه آهن در رؤیاهایش می‌چرخید. از ناراحتی گریه‌اش می‌گرفت. در تاریکی چشمانش را به سقف دوخت و ساکت شد. وقتی او ساکت شد، همه‌چیز سکوت کرد. ننه ساره هم که کنارش دراز کشیده بود، ساکت شد. تمام دهکده آرش مسکوت شد. پرنده‌ها سکوت کردند. باز همزمان با پرندگان عبدی نیز سکوت کرد. انگار تمام راه‌های بازگشت با برف بسته می‌شدند. برف همه‌چیز را پوشاند و پنهان کرد. تمام گذشته‌هایش با برف درهم‌آمیخته و ناپدید شد. آسمان بر روی زمین هرس کرد و همه‌جا پر از برف شد. عبدی از اینکه بارش برف راه‌های کوچ را می‌بندد، ناراحت بود.

دانه‌های برف در تاریکی نه بر خاک، انگار بر رؤیاهای پاک او فرود می‌آمدند. تمام خیال و بچگی‌اش به گوله برفی بزرگ تبدیل شده بود. وقتی در تاریکی و زیر برف، فاصله‌ی رؤیاهایش نیست و نابود می‌شد، در فکر گنجشک‌های که به زیر سایبان پناه آورده بودند، خوابش گرفت. عبدی آن شب مدام در میان برف رؤیاپردازی کرد تا خوابش گرفت. با او تمام روستای آرش در شب و زیر برف خوابشان گرفت. وقتی عبدی از خواب بیدار شد، برف همه‌جا را پوشانده بود. تمام شب برف بارید. روی برف‌های سفید تنها چیزی که حرکت می‌کرد، چشم گنجشک‌ها و سارها بودند. تا جایی که چشم دید داشت سپید و بدون تحرک بود. چشم توان دید زیادی نداشت و مدام برف می‌بارید. همه جای قرداغ به چاله‌ای از برف تبدیل شده بود. انگار همه‌چیز زیر پرده‌ی ابریشمی سپید و صاف نفی و نابود شده بود. عبدی به سپیدی‌های خالص و پوشش ستبر برف نگاهی کرد و با هیجان جار زد: «بابا اون سنگ‌های سیاه گنده کجا رفتند؟». همه به عبدی نگاه کردند و خندیدند.

عبدالله با لحنی که گویی سربه‌سر پسرش می‌گذاشت، گفت: «پسرم، برف باریده و هوا سرد شده، صخره‌های سیاهم واسه اینکه سردشون نشه به خونه‌هاشون رفتند». ساره با خشمی که داشت، گفت: پسرم هرچه که تقدیر الهی باشه همون رو می‌بینمی. خدا دامن عثمانی‌ها رو بگیره.

حسین با لحنی گلایه‌آمیز گفت: «پدر اینجا جز سنگ‌ها، جز این سنگ‌های سیاه چی هست؟ جای دیگه‌ای واسه موندن نبود؟ جایی واسه کشت و کار نیست؟ میان این سنگ‌های سیاه چه کار کنیم؟ چطور زندگی کنیم؟».

عبدالله در جواب گفت: «پسرم، زمستون خیلی زود رسید، نمی‌تونستیم بیشتر از این ادامه بدیم. قبیله، زن و بچه هلاک می‌شدند. حالا این زمستون رو اینجا بمونیم تا دام و حیوان‌هایمون تلف نشند. اگه قسمت شد شاید طرف جنوب غربی پیشروی کردیم».

حسین گفت: پدر با اومدن بهار به طرف جنوب بریم، زندگی کردن میان این صخره‌های سیاه خیلی سخته.

عبدالله گفت: «الآن قضاوت نکن، بهار که بیاد اینجا سرسبز میشه، پر از برکت میشه. واسه حیون‌هام جای بی‌نظیره. هم صخره‌ای هم جنگلیه. اگه عثمانی بیان از خودمان دفاع می‌کنیم».

ساره گفت: «پسرم خدا تو رو مقابل اونای که بهت اعتماد کردند و دنبالت راه افتادن، شرمنده نکنه».

روزها پشت سر هم برف بارید. برف همهجا را پوشاند، بعد از مدتی بارش برف متوقف شد. آفتاب زمستانی صبح بر روستای آرش تابید. برفها، پرندگان و بچهها را گرم کرد. در سایبان بامها و بر روی شاخه‌ی درختان پُر از برف، جیک‌جیک پرنده‌ها در محیط پیچید. روستای آرش جان گرفت و به تکاپو افتاد. زن‌ها شتابان در اسطبل‌های خرابه و تعمیر شده که کاه‌گل‌هایشان فروریخته بود، در رفت‌وآمد بودند. گله‌ها در میان صخره‌های اطراف روستا پراکنده دنبال علف‌های خشک بودند. بزهای لجوج برگ درخت‌های بلوط کوتاه‌قامت را از زیر برف‌ها پیدا و می‌خوردند. عبدالله، حسین و محمد گله‌ی گاو و گوسفندها را که روزها در آخور زندانی بودند، بیرون آوردند. آین، عروس جوان خانه فضولات حیوان‌ها را که کف اسطبل تلبار شده بودند با سبیدی ساخته‌شده از شاخه‌های درخت بید به چاله‌ای در کنار خانه منتقل می‌کرد.

بر سر فضولات حیوان‌ها هزاران گنجشک و سار گرسنه در رقابتی مرگبار بودند. برخی از بچه‌ها با تله‌هایی که از استخوان دنده حیوانات ساخته بودند و آن را «فاک»^۱ می‌گفتند، بر روی فضولات تازه گنجشک شکار می‌کردند و برخی‌ها روی برف‌ها بازی می‌کردند. آنان کار می‌کردند و ساره غذا می‌پخت. ناگهان شامگاه ابرها به خروش درآمدند و آسمان آرام و آهسته تاریک شد. موج از هوای سرد استخوان‌سوز، سنگ‌های سیاه را که زیر برف بودند نوازش کرد و گذشت. چندی نگذشت که برف شروع به باریدن کرد. تمام روستا بسیج شدند، حیوان‌ها را باعجله به اسطبل و وسایل را به داخل چادرها بردند. عبدالله و پسرش حسین، دوباره باعجله گله را به داخل حصارها بردند. بارش آرام برف رفته‌رفته شدت گرفت. شامگاه زمین و آسمان مملو از برف شد. پوشش سفید برف ضخیم‌تر شد. تمام درخت‌ها و صخره‌های سیاه بزرگ و تپه‌ها از برف پوشیده شدند. به علت کولاک، میدان دید بسیار کم شده بود. هیچ جاندار بیرون نبود. هنگامی که عبدالله برای علف دادن به حیوان‌ها به اسطبل رفت، متوجه شد که یکی از گوسفندهایش نیست. به کسی خبر نداده و سپرش را گرفت و به‌تنهایی دنبال گوسفند گم‌شده، رفت. پاسی از شب گذشته بود و برف بدون وقفه در حال بارش بود. حسین، عبدی و آین نگران بودند. ساره‌ی پیر بیش از همه نگران بود، اما اجازه نمی‌داد کسی متوجه شود. نگران گوسفند گم‌شده نبودند، نگران دیر کردن عبدالله بودند.

حسین مدام می‌گفت: «بابا به‌خاطر گوسفندی چطور این کار رو کردی؟».

ساره با نگرانی گفت: «در هم‌چین شبی به‌خاطر یک گوسفند، تو این هوای برف و کولاک‌ی چطور آدم از خانه بیرون میره؟ خیلی وقته که گرگ‌ها اونو تکه‌پاره کردند و خوردند».

حسین گفت: «من برم دنبال پدرم؟»

ساره گفت: «پسرم این وقت شب، تو این برف، کجا دنبالش می‌گردی؟ کمی دیگه صبر کنیم اگه نیومد به همسایه‌ها خبر میدیم همه باهم دنبالش می‌گردیم».

حسین کمی مکث کرد، با تکه آهنی که در دست داشت با زغال‌های داخل شومینه ور رفت و آن‌ها را شعله‌ور کرد. بارش [برف] ادامه داشت و میدان دید بیش از دو متر نبود. دانه‌های بی‌شمار برف سر هم کنار هم و یکی پس از دیگری در یک «آن» و در یک نقطه‌ی همزمان بر

روی هم متراکم می‌شدند. حسین در خانه‌ی ساخته‌شده از سنگ سیاه نشسته و هنگامی که برف را نگاه می‌کرد، در مورد اینکه دنبال پدرش برود یا نرود، تردد داشت. در سکوت فکر می‌کرد و به خود می‌گفت: «اگه برم بیرون نمی‌دونم کجا و کدام جهت برم.»

عبدی گفت: «دادش منم یا تو بیام؟»

حسین واکنش نشان داد و گفت: «تو رو کم داشتیم.»

همسایه‌ها که خبردار شدند، یکی پس از دیگری به خانه آمدند و کنار آتش، دورتادور هم نشستند. حسین برای پیدا کردن پدرش بلند شد و به در خانه رفت. همه‌ی جوان‌ها دنبالش کردند. یکی دو قدم برداشت، نتوانست تصمیم بگیرد که به کدام طرف برود. تاریکی با برف یکی شده و همه‌جا را پوشانده بود. آن لحظه در چندمتری، میان برف متوجه حرکتی شد. به دقت نگاه کرد و با خود گفت: «این شبیه یک انسان، هیكلی و کاملاً سفیده، چی می‌تونه باشه؟ انگار یه تنه درخت ستبر که از برف پوشیده شده، با ضخامت برف ستبرتر، پهن‌تر و سفیدتر شده.» حسین با دقت بیشتری نگاه کرد، گفت «بابا» و همزمان به سویش رفت.

عبدالله [در حالی] که گوسفند گم‌شده را بر دوش داشت، برف تمام بدنش را پوشیده و شکل عجیب و غریبی به خود گرفته بود، داخل خانه آمد و گوسفند بر دوشش را زمین گذاشت. وقتی برف‌ها را از رویش پاک می‌کرد، رنگ بادامی شلوارش که از پشم نرم دوخته شده بود، دیده شد. شلوارش خیس خیس بود. عبایی بر تن داشت که تا زانو وی را پوشانده بود. مو، ریش و سبیلش همچون بیرون [از خانه] کاملاً سفید بودند. برفی که بر روی ابروان سفید و درازش جمع شده بود او را باشکوه‌تر جلوه می‌دادند. سرزنده، سرحال و قوی بود.

وقتی وارد شد همه از جای بلند شدند. شادی و خوشحالی جای نگرانی و اضطراب صورتشان را گرفت. شومینه‌ی پر از هیزم در خانه‌ی سیاه‌سنگ، شعله‌ور بود. آن‌هایی که نزدیک‌تر به شومینه بودند خوشحال بودند و به تمام حرکاتش توجه می‌کردند. ساره به آن‌های که در مقابلش نشسته بودند نگاه کرد و با لبخندی که نشان از شادی و اعتماد بود، گفت: «اگه پسرم عبدالله نبود، گرگ‌های خاکستری تو این شب، این گوسفند سفید رو روی برف سفید تکه‌پاره می‌کردند و می‌خوردند.»



وادی، کوه، صخره، دره و همه‌جا جامه‌ای سفید بر تن کرده و سرشار از برف شده بود. هر چیزی که به چشم می‌خورد، سفید بود. انگار آسمان پس از برفی که طی شب بارید علیه زمین اعلان جنگ کرده باشد، هر چه در دل داشت را خالی کرد. نفرینش فرونشست و آرام گرفت. با روشن شدن هوا، خورشید کمرمق زمستانی، گویی که اتفاقی نیفتاده باشد، بار دیگر طلوع کرد. زیر اولین پرتوهای خورشید سحر، برف‌ها به صورت خال‌های بی‌شمار و براق، چشمک می‌زدند. بچه‌ها روی برف دست‌هایشان را سایبان چشمانشان کرده بودند و با شادی به خورشید نگاه می‌کردند. گنجشک‌های گرسنه در میان شاخه‌ی درختان پر از برف، دنبال غذا بودند.

ساره جبه‌ای آستین‌دار پشمی دست‌دوز تن داشت و جلوی در چهل‌تخته‌ای، جایی که حسین با پارو برف‌ها را پاک می‌کرد، روی صندلی چوبی نشست و همچون الهه‌های کوهستانی [با کمال ایمان] رو به خورشید کرده بود. ساره در حالتی خمیده پشت به دیوار کرد و به عبدالله که او نیز

رو به آفتاب کرده بود، نگاه کرد و با لحنی نگران، گفت: «ای خجسته، انگار اونم با ما سر جنگ داره و هی داره می‌باره، هرچه بارش بیشتر می‌شه، غذام بیشتر مصرف می‌شه».

عبدالله گفت: این برف و سرمای قرداغ ما رو دچار سختی و گرفتاری‌های زیادی می‌کنه، آفتاب‌زده اما هیچ تأثیری نداره.

- «از روزی که دنیا آدمد تا امروز هم‌چین چیزی ندیدم، بین پسر موم کوه، صخره، درخت و بام خونه‌ها همه زیر برف ناپدید شدند، روزهاست که حیوون‌ها زندونی شدند».

- «همه‌جارو برف گرفته، نمی‌دونم چه کار کنم».

- «هنوز خیلی به بهار مونده، هرچه زمستون طولانی‌تر بشه، کیسه‌ها خالی‌تر می‌شن، همه‌چیز مصرف می‌شه».

- «این زمستون سیاه شکم پاره هم‌چین دیو شکم‌پرست همه‌چیز رو تلف می‌کنه، مگه غذا تاب این‌رو داره؟».

- «پسرم یک هفته است که دارم با خودم فکر می‌کنم، قبل از اینکه کار از کار بگذره، باید چاره‌ای پیدا کنیم».

- «به چی فکر می‌کنی مادر؟»

ساره پیر و فرزانه با نگاهی که گویی در انتظار تأیید عبدالله باشد، گفت: تنها چاره‌ای که به فکرم رسیده، اینه که دیگ و سفره‌ها رو یکی کنیم. در ادامه: «زنا خیلی به‌دقت از خوراکی استفاده می‌کنن، در انتظار بهارند، اما خوراکی بعضی‌ها داره موم می‌شه، زمان زیادی هم تا پایان زمستون مانده».

- «بعضی از خانواده‌ها خوراکی‌هاشون داره موم می‌شه، زمستون رو بسر نمی‌کنن، اومدند و بهم گفتند. همه نگران و مضطرب‌اند. منم به همین موضوع فکر می‌کردم. حالا وقت شراکت و همبستگیه. اگه همه‌چیز رو مشترکا و جمعی کنیم و همگی صرفه‌جویی کنیم، شاید ما رو به بهار برسونه».

- «در اسرع وقت، همین امروز با زنا صحبت می‌کنم، اگه زنا راضی بشن مردهام مقاومت چندانی نمی‌کنن».

- «اگه بتونیم اکثریت رو قانع کنیم، مابقی رو هم وادار می‌کنیم، چون چاره دیگه‌ای نداریم».

- اگه زنا به این کار رضایت بدنند، یکی کردن ذخیره‌ی خوراکی‌ها آسان‌تره. ساره نگاهی به نوه‌اش که کنارش نشسته بود کرد و گفت: «پسرم عبدی، بدو تمام خونه‌ها رو یکی‌یکی بگرد و به زنا بگو که مادرم با شما کار داره. بگو بیان اینجا».

عبدی از جایی که نشسته بود بلند شد و تن به برف‌های از قد خود بلندتر داد. زن‌ها با نگرانی و چشمان نیمه‌باز، یکی پس از دیگری به خانه‌ی ساره آمدند. دورتادور شعله‌های آتش نشستند و دایره‌ای بزرگ تشکیل دادند. ساره گفت: «خواهرهای من، واسه یه مسئله شما رو به اینجا دعوت کردم. باهم مشورت کنیم و باهم بهترین تصمیم رو بگیریم». کمی مکث کرد و با نگرانی به صورت‌های اخمو، مضطرب و ناامید اطرافیان‌ش نگاه کرد. چند نفر از زنان زیر لبی گفتند: «انشا الله، خدا پشت و پناهمان».

ساره: ما از دور، از جاهای خیلی دور، جایمان را کاشانه، ایل، روستا و شومینه‌های غذا پزی رو ول کردیم و سرنوشتمون رو یکی کردیم و راه افتادیم. وقتی زمستونم از راه رسید، مجبور شدیم

میون این صخره‌های سیاه باعجله ساکن بشیم. حالا خوراکی‌هامون داره کم می‌شه، رفته‌رفته تموم می‌شه، اگه چاره‌ای پیدا نکنیم، گرسنه میمونیم! حیوان‌هایمون تلف میشن. تو این روز سخت، باید همه چیزمون رو به اشتراک بزاریم و قسمت کنیم. از قدیم گفتن: «دهان می‌خورد و صورت شرمند»^۱. روز محشر واقعی، روزیه که یکی از ما بخوره و دیگران نگاه کنند. اگه همه دست‌به‌یکی بشیم، باهم کار کنیم و باهم مصرف کنیم، می‌تونیم از پس این زمستون بریاییم. اینجا با زن و بچه، صد نفر زندگی می‌کنیم. کافیه که حیونا رو تا بهار زنده نگاه‌داریم. تنها راهم قسمت کردنه. اگه ما زنا دست‌به‌دست بشیم، مردها چاره‌ای دیگه‌ی نمی‌بینند. قبل از اینکه کار از کار بگذره، باید اقدام کنیم. بعدش نگیم «ای کاش»، چون از قدیم گفتند «کاشکی رو کاشتند، سبز نشد». واسه علاج درد هامون، اگه تو این روز سخت زمستونی و چنین تنگنایی، کمی از مال و ملکمان رو هزینه نکنیم، با کدام رو به همسایه‌ی گشنه و تنگ دستمون بگیم «سلام، چطوری»؟

پیر زنی گفت: «ما دیگه وارد یک‌راهی شدیم، مادر خدایا مرزم همیشه می‌گفت: «وقتی وارد راهی شدی، بلا و مصیبت، همراه و هم‌سفرت می‌شن». ماه‌هاست که تو این راه‌ها با درد و مصیبت سروکله می‌زنی. تو راه جسد پیرها و بچه‌های رو تو گورهای بی‌سنگ دفن کردیم. مادام که تقدیر و سرنوشت ما رو باهم یکی کرده و وارد این راه شدیم، حالام باید باهم به مقابله با تموم سختی‌ها بریم».

زن جوانی هم گفت: «ما همه فامیلیم، همسایه‌ایم، اگه همبستگی نداشته باشیم و به همدیگه کمک نکنیم، به خدا قسم که علامت آخر دنیاست».

زن میان‌سالی هم گفت: نمی‌دونم، هر کسی مالک ملک خودش، چطور به اشتراک بزاریم؟ یکی دیگه با لحن و رفتاری که چندان طرفدار به اشتراک گذاشتن نبود، گفت: «ولی شوهر هامون به این کار چی میگن»؟.

دیگری گفت: «من که تا از شوهرم سؤال نکنم، نمی‌تونم چیزی بگم».

زن جوانی هم گفت: «اگه هرکدوم از ما شوهرش رو قانع کنه، هیچ مسئله‌ای پیش نیاد».

زنی دیگری که در خانه خوراکی‌هایش تمام‌شده بود گفت: «با روشن کردن شمع خونه‌ی همسایه، هیچی از نور شمع خونه‌ی شما کم که نمی‌شه».

زن دیگری که ذخیره‌ی غذایی رو به پایان بود، گفت: تو روز سخت، نباید میون دوست و دشمن تفاوت قائل شد. تقسیم کردن نون سفره با همسایه‌ی گرسنه، کلید دوستی، خویشاوندی و انسانیته.

زن دیگری گفت: آذوقه‌هامون فقط شکم بچه‌هامون رو سیر می‌کنه، اگه بدم به شما، بچه‌هام گرسنه می‌مونن.

-از قدیم گفته‌اند: چوپون اگه بخواد از میش نرم شیر می‌گیره! اگه ما زنا اراده کنیم و دست‌به‌دست بشیم، قادر به همه کاری هستیم. اگه آذوقه‌ها رو به اشتراک بزاریم، هیچ بچه‌ای گرسنه نمی‌مونه، اما اگه هر خانواده‌ای بخواد خودسرانه عمل کنه، بچه‌های زیادی گرسنه می‌مونن.

-اگه هر خانواده‌ای آذوقه‌های خودش رو مصرف کنه، بهتره.

-خواهرم، ما می‌گیم بچه داره از گرسنگی می‌میره، تو میگی چرا پلو نپختید! اگه هر خانواده‌ای خودسرانه عمل کنه، بعضی از خانواده‌ها گرسنه می‌مونن.

زنی دیگری گفت: «اگه تو این روزهای سخت همیاری و همبستگی نداشته باشیم، خویشاوندی و هم‌قبیله‌ای از بین میره».

نفر دیگری گفت: «عقلم به این کارها که نمی‌رسه، اما اگه ننه ساره پافشاری می‌کنه، حتماً چیزی می‌دونه [که ما نمی‌دانیم]».

-«اگه به گفته‌ی بزرگ‌ترها عمل نکنیم، ممکنه بعداً پشیمون بشیم».

-اینجا یه مجلس زنونه است، همه مادریم، در مقابل همه‌ی بچه‌ها مسئولیت داریم. اگه ما بخوایم و موافق باشیم، شوهرهامون نمی‌تونن ناراضی باشند، اگرم باشند، مخالفت می‌کنیم. منم احساس می‌کنم که تقدیر همه‌ی ما همچون حلقه‌های یه زنجیر با یکدیگه گره خورده. مادر خدایامرزم می‌گفت: «فقیری رفته خودکشی کنه، دیده که ثروتمند داره روی طناب تاب می‌خوره». کس چندان به مال و مُلکش پشت گرم نکنه، ننه ساره چیزهای درستی گفتند.

-«کسی که به تنهایی بخوره، روز فاجعه‌ام تنها می‌مونه!».

-«اگه کسی تو این روستا از گرسنگی بمیره، همه میشیم قاتلش!».

-«شریک شدن تو غم همسایه، دوستی و خویشاوندی به گریه کردن که نیست، به کمک کردنه».

-حق با ننه ساره است، درست‌ترین کار اینه که اشتراکی عمل کنیم، بعضی وقت‌ها یک گوساله، اسم یه گله رو لکه‌دار می‌کنه، نباید کسی نقش این گوساله رو بازی کنه.

-«اگرم مردیم، بزار همه باهم بمیریم!».

-«همه‌ی خوراکی‌ها رو تو یه خونه‌ی جمع کنیم».

-«ننه ساره با دو نفر دیگه عدالت رو برقرار کنند».

-«قبل از همه چیز، عدالت».

-«اولویت با بچه‌ها، کهن‌سال‌ها و افراد مریزه».

-«علف دادن به حیوان‌ها کار مردهاست».

ساره گفت: «تو این زمستون سخت اگه شکم تو سیر و همسایه گرسنه است، توم تنهایی روی خوشی از زندگی نمی‌بینی. اگه همکاری کنی شب باوجدان راحت سر روی بالین می‌زاری. هرکجا که همیاری باشه، هیچ چیزی نیمه‌کاره نمی‌مونه. اگه همه دست‌به‌دست بشیم، می‌تونیم این زمستون سخت رو سپری کنیم. ما باهم راهی شدیم و راه پیمودیم. به یکدیگه کمک می‌کنیم. کسی نگران نباشه، کمک کن تا کشتی همسایه و دوست به ساحل برسه، می‌بینی که توم به ساحل می‌رسی. حالا از میون ما سه نفر مسئول این کار بشن تا هر وقت لازم شد همه رو مطلع کنند، همه باید کار کنند، کمک کنند».

برای همکاری با ساره پیر دو زن جوان داوطلب به میدان آمدند. ساره گفت: «تو روستا دو خونه‌ی خالی هست، حالا همه باهم بریم تمیزش کنیم، تعمیرش کنیم، فردا همه‌ی خوراکی‌ها رو اونجا ببریم».

زن جوانی با صدای بلند گفت: «کلیدشم پیش ننه ساره باشه».

ساره داشت به چگونگی همیاری و کار دسته‌جمعی ایل و قبیله در روزهای سخت که بازمانده‌ی

[فرهنگ] نیاکان بود، فکر می‌کرد. وقتی ساره با زنان دیگر برای پاک کردن خانه می‌رفتند، با صدای بلند گفت: تو این دیار غربت و تو این زمستون سخت، یکی برای همه و همه برای یکی! بچه داریم، مریز داریم، زمستون وحشی فشار آورده، خوراکی کمی داریم، تنها راه چاره «همیاری» کردند.

جاروعلفی‌ها را برداشتند و به داخل خانه رفتند. باد زوزه‌کنان از همه‌جا وارد خانه می‌شد، بام از همه‌جا چکه می‌کرد. زمین خیس بود، موش‌ها دسته‌جمعی رژه می‌رفتند و همه‌جا مملو از گردوغبار بود. گروهی داخل را جارو می‌زدند و گروه دیگری با سنگ، پارچه و گل، سوراخ‌ها را پر می‌کردند. دو سه زن با پارو برفی بام را پاک کردند و سپس کاه‌پاشی کردند و با سیلندری از سنگ سیاه که «لوغ» می‌گفتش، جلو چکه کردن آب را گرفتند. زنی شومینه را تعمیر و پاک کرد. چند زنی هم با پارو برف‌های حیاط را پاک و راه را باز کردند. تمام‌روز همه خوشحال و خندان و گرم صحبت بودند.

«چقدر تمیز شده، مثل یک قوطی خوشگل و شیک شده.»

«از خونه‌ی ما قشنگ‌تر شده!»

«داخل گرمه...»

«دیگه چکه نمی‌کنه»

«اگه فردا دیگ‌های غذایزی رو بیاریم، کار تمام می‌شه.»

هرکدام از خانه‌ی خود، کمی هیزم، قالیچه قدیمی، نم‌د و گلیم آوردند. بخشی از خانه پر شده بود از هیزم. زنی با زبردستی شومینه را پر از هیزم و از خانه‌های دیگر زغالی آورد و آن را روشن کرد. اول دود از دودکش بلند شد، سپس شعله‌ها و بعد داخل خانه روشن و گرم شد. قالیچه‌های قدیمی، نم‌د و گلیم‌ها را بر زمین پهن کردند و اطراف آتش نشستند و با خوشحالی و خنده به همدیگر نگاه کردند. هوای بیرون بسیار سرد و خشک بود، آن‌چنان سرد که خون انسان را منجمد می‌کرد، شعله‌های آتش شومینه سربه‌هوا می‌کشیدند و با نور آتش چهره‌ها بیشتر و بهتر دیده می‌شدند. زنی که صدای خنده‌هایش خانه را پر کرده بود، گفت: «ننه ساره، چرا قبلاً این کار به فکر نرسیده بود.»

یکی دیگر با لبی خندان و شاد گفت: «چقدرم گرم شد»

زن جوان دیگری با شوخ‌طبعی و شادی گفت: «نمی‌خوام از اینجا برم»

یکی دیگر گفت: «اینجا رو خونه‌ی زنا کنیم و شب‌ها همه اینجا بخوابیم.»

کوتاه‌قدی سبزه و خوش‌رو با لبخندی طعنه‌آمیز داد زد: «پس شوهرها کجا؟»

یکی دیگر با تنفر گفت: «شوهرها مون دیگه بزرگ‌شده‌اند، بچه که نیستند، به جهنم، چاره‌ی واسه خودشون پیدا کن.»

دیگری گفت: «اگه به خاطر بچه‌ها نبود من که بر نمی‌گشتم.»

زنی خرمایی‌رنگ، قدبلند و خوش‌رو با چشمانی آبی و موهایی که تا کمر آویزان بود، با ابهتی الهه‌وار، خوشایند، جذاب و صمیمی و لبخندی زیبا گفت: «مادر خدایام‌رمزم می‌گفت «اون یک گل بود، باران بارید و خیس شد» هرکسی هر چی که دلش می‌خواد بگه، دیگه مردها نمی‌تونن تو هر کاری دخالت کنند.»

ساره گفت: «خیلی قشنگ می‌شه، آشپزخونه‌ی مشترک؛ اگه همه کارشون رو انجام بدن، کسی

تصور بدی نمی‌کنه، شوهرها تو نم نمی‌تونن چیزی بگن».

زن چاق و سیاه رخی، هنگامی که کنار آتش گرم می‌شد با قهقهه‌ای شاد گفت: ننه ساره، بی خیال شوهرها باش، هر چی که می‌خوان بگن، مگه این تو نیستی که به ما میگی «اگه زن بازارده رفتار کنه، همیشه مثل یک قلعه [نفوذناپذیر] می‌مونه، مرد اسیر داخل قلعه است؟». هوای بیرون سرد و استخوان‌سوز بود، شعله‌های آتش از دودکش بلند می‌شدند، زن‌ها هر کدام همچون الهه‌های از زمان کهن نشسته و با قهقهه می‌خندیدند. ساره گفت: «چون این روز اول‌مونه حکایتی رو که مادرم در مورد این کوه برام گفته بود، واسه شمام تعریف می‌کنم». پیرزنی گفت: «خدا رحمتش کنه، مادرت زیبا و همچون اولیا بود! در مورد همه‌چیز اطلاع و آگاهی داشت، بگو تا بشنوم». همه‌ی نگاه‌ها به ساره خیر شد. سکوت حکم‌فرما شد و با تمام دقت منتظر شنیدن حکایت شدند.

مادر خدایامرزم از ننه‌اش شنیده بود، همیشه برامون می‌گفت: «میگن کوه قرداغ تو دامنه‌ی کوه است» و شروع می‌کرد به تعریف داستان. زنی در تائید سخنان او گفت: «واقعاً همینطوره، وقتی انسان از دور نگاه می‌کنه، خیال می‌کنه که یک تپه‌ی صخره‌ایه، اما وقتی نزدیک‌تر می‌شه خیلی صعبه، تازه متوجه می‌شه که یه کوه سرکشه. انگار واسه اینکه کسی رو نترسونه، خودشو پنهون کرده».

دیگری گفت: «ببینید، سنگ‌های سیاه، زمستون سیاه، سرمای سیاه، ابرهای سیاه، کلاغ‌های سیاه، گرمای سیاه...»

«این کوه هم به انسان نزدیک و هم دوره، هم کوهه هم نیست. چی بگم به خدا، چیز عجیب و غریبه».

ساره گفت: «شما گول این صخره‌های سیاه رو نخورید، این کوه فقط یه زمین سنگی نیست. این کوه هم‌چین غنی و سرشار از چراگاهه که می‌تونه هزاران گله رو تغذیه کنه». اسم این کوه رو خیلی شنیده بودم، آخر سرم نصیحت شد که ببینمش.

دختر جوانی که کنار آتش نشسته بود، هرهر خندید و پرسید: «ننه ساره، اسم عجیب‌وغریبی داره، معنیش چیه؟»

«طبق روایت مادرم، پدربزرگشون از دست عثمانی‌ها فرار کرده و به اینجا اومده. اوایل بهش می‌گفتند «چپایه رهش»^۱ بعدها بهش گفتند قرداغ». ساره ادامه داد: «مادرم می‌گفت که از قدیم عشایر و ایلات کرد، وقتی از ستم ایران و عرب از شمال به جنوب و از جنوب به شمال، از شرق به غرب و از غرب به شرق فرار می‌کردند، تو قرداغ مستقر می‌شدند...»، خلاصه‌ی کلام مثل ما که اول اینجا ساکن شدیم. اونهام بعداً از هم جدا شدند و راه همه از اینجا گذشته. دخترچه‌ای با کنجکاو پرسید: «ننه ساره، حکایت رو نگفتی؟»

این‌جوری به صخره‌های سیاه نگاه نکنید، این کوه گهواره‌ی هزارها گل، حشره، حیون و گیاهه. این کوه هم ما هم هزاران قبیله‌ی مثل ما رو تغذیه می‌کنه. این کوه خیلی با نعمت و برکت. مادرم از داستان این صخره‌های سیاه واسه ما می‌گفت، وقتی بچه بوده، از مادرش شنیده. مادرم می‌گفت: از قدیم، خیلی قدیم‌ها، روزی وقتی که مهتاب غروب و آفتاب طلوع کرده، زمین و آسمون شروع کردن به لرزیدن. اول خاک با درد و ناله به خودش پیچیده، بعدشم

آسمون با غرشی رعدآسا سینه‌اش رو باز می‌کنه. از درونش یه اژدهای خیلی بزرگ که شکمش بادکرده و هفت‌سر داشته، با غرّش بیرون اومده. از صدای غرّشش کوه‌ها، صخره‌ها و همه‌ی زبون بسته‌ها به لرزه در میان و روی زمین میافتن. این اژدها اینجا از دل زمین بیرون اومده. از روز ازل، کسی چنین اژدهای بزرگ و سیاهی ندیده. این اژدهای سیاه از هر هفت دهنش همچون هفت نهر خروشان، آتش برافروخته. روزها از هفت دهنش و از چپ و راست به‌جاهای دور آتش می‌افروخته. این آتیش نفرین، غضب و خشم «چیای ره‌ش» بوده. این کوه نفرین‌شده، تموم کین و خشمش رو به چپ و راست پاشیده. چنین آتیشی بوده که همه‌ی وادی‌ها، دره‌ها و تپه‌ها رو سوزنده و خاکستر کرده. روستا و شهرها همه زیر آتیشش غرق شدند. عشایر دنبال چاره گشته‌اند. تموم قبایل و ایلات دیاربکر [آمد]، اورفا و ماردین دورهم جمع شدند و اژدها را با کمندبندها و با زنجیر آروم کردند. باگذشت زمان خشم اژدها فرونشسته و آتیش کم‌کم سرد و خاموش شده. آتیش‌هایی رو که اژدها به اطراف پاشیده، همچون خود اژدها به صخره سنگ‌های سیاه تبدیل شدند، همه‌جا پر از این سنگ‌های سیاه شده. وقتی این کوه [مذاب] محتوای درونش رو به چپ و راست تخلیه کرده، شکمش خالی شده و از ارتفاعش کم شده! فکر نکنید که قدش کوتاه، قدیم‌ها خیلی بلندتر بوده. مادرم می‌گفت: از روز ازل هیچ اژدهای این‌چنین آتیشی نیفروخته. همه‌ی مردان و زنان فرزانه‌ی عشایر و قبایل اورفا، ماردین و دیاربکر گرده هم اومدن و تصمیم بر این گرفتند که خشم رو باخشم جواب بدن!

مادرم می‌گفت: تا اون روز عشایر، هیچ‌وقت چنین خشمی از خودشون نشون ندادند. همه متحد شدند و از صخره سنگ‌های سیاه که از آتیش اژدها به وجود اومده بود، یه قلعه‌ای بزرگ و پهن ساختند. به این صورت از اژدهای سیاه قرداغ انتقام گرفتند. تو اعصار گذشته از هر طرف جهان، پادشاه‌ها، سلاطین، بیگ‌ها، میرها و خان‌ها به اینجا آمده و تعدادی از این سنگ‌های سیاه رو بردند. از این سنگ‌ها قلعه و خونه‌های زیبا و باشکوهی ساختند. این سنگ‌ها کاربردهای خیلی زیادی داشتند.

ساره در پایان این داستان چنین ادامه داد: اژدها زمان مرگ گفته: من در حق شما خوبی کردم، رنگ و نفسم رو به شما دادم، اما شما نفهمیدید. از این به بعد خونه‌هاتون همچون رنگ من سیاه میشه. هرکدوم از اون سنگ‌ها تکه‌ای از جسم من هستن، نفس و روح من هستن. تا شما دختران و پسران بنی‌آدم زنده باشید با نفسی که این صخره‌های سیاه از من گرفتند به شما زندگانی می‌بخشند. از اون روزه بعد مردم به گفته‌های اژدها ایمان آوردند، مار سیاه رو مقدس دونستند و بهش آسیب نمی‌رسوند. بعدا بلند شد و گفت: زود باشید خیلی دیر شد، واسه امروز کافیه، فردا همه اینجا حاضر باشند. با بلند شدن او هم‌زمان هیاهوی محیط اطراف را پر کرد. همه‌ی زن‌ها بلند شدند و به خانه‌هایشان رفتند. اول صبح خانه پر از بلغور، نان بلغور، نخود، عدس، آرد، گندم، ارزن، ذرت، برنج، پنیر، روغن، شیر، [دوشاب] و پنیر بدون چربی شده بود. [در این میان] ساره گفت: «این اتاق، انباره خوراکی باشه».

چند تن از زن‌ها هم‌صدا گفتند: «خوراکی‌ها رو به اونجا ببریم».

مقداری تخته و سنگ فراهم کردند و کنار دیوار، نشیمن سر هم و کیسه خوراکی‌ها را بر آن مرتب چیدند. بیرون زیر آفتاب نه‌چندان گرم زمستانی، بچه‌ها روی برف‌های یخ‌زده همدیگر را

۱- کمند دام و طنابی است که در جنگ بر گردن دشمن یا در شکار بر گردن حیوان می‌انداختند و او را به‌جانب خود می‌کشیدند.

تعقیب می‌کردند و گهگاهی از روی کنجکاووی به داخل خانه سرک می‌کشیدند. وقتی که با نگاه خشن متذکرانه‌ی زن‌ها مواجه می‌شدند، از خانه فرار می‌کردند و گم می‌شدند. قرداغ جامه‌ای سفید بر تن کرده بود و زن‌ها شادی‌کنان وارد آشپزخانه‌ی مشترک می‌شدند و بیرون می‌آمدند. ساره گفت: امروز سه نفر باید غذا درست کنند، مابقی همه برن دنبال کار و زندگی خودشون. زنی داوطلبانه گفت: «من کار خونه ندارم، می‌تونم غذا درست کنم.»

- «منم هم همین‌طور...»

- «منم همین‌طور...»

- «من...»

ساره گفت: «وقتی دست کار زیاد باشه، کارم آسون‌تره»



ناگهان هوا تاریک شد و در کوچه‌پس‌کوچه‌های روستای آرش، بروبیاهای مضطرب شروع شدند. یک‌لحظه آفتاب در میان ابرها ناپدید شد. ابرهای سیاه و ستبر که نور از آن‌ها عبور نمی‌کرد، لایه‌های از مه خاکستری ساختند و آفتاب را در پشت آن اسیر کردند. صخره‌ها و ابرها، رنگی هم نواخت به خود گرفتند. چوپان‌ها، گله‌ها را شتابان به‌سوی روستا بردند. تمام روستای آرش در یک‌لحظه به حرکت افتاد و باعجله حیوان‌ها را به داخل اسطبل بردند. بوقلمون‌ها، مرغ‌ها و غازها به‌صورت غریزی به‌طرف لانه‌هایشان گریختند. سگ‌ها به‌جاهای امنی پناه بردند. پرنده‌ها با سروصدا به سایبان‌ها چسبیدند. باد شدید، همه‌چیز را زیرورو کرد. آذرخش‌های سرخ، آبی، زرد، سبز و خاکستری که همرنگ سنگ‌های سیاه بودند، پشت سر هم از آسمان همچون مویرگ‌های درختی صدساله، نمایان و سپس ناپدید می‌شدند. سپس، صدای غرش‌هایی که صخره‌ها، خاک، درختان، آب‌ها، پرنده‌ها و تمام جانداران را می‌ترساند و به لرزه درمی‌آورد، یکی پس از دیگری همه‌جا را گرفت. پشت سر هم صاعقه‌هایی تاریکی شب را با خطوط زیگزاگی، درید و روشن کردند. غرش همچون صدای گلوله‌ی تانک، زمین و آسمان را می‌لرزاند و در وسط روستای آرش به زمین می‌خورد. همه داد می‌زدند: «داره طوفان می‌یاد، طوفان می‌یاد.»

- «طوفان پیر، طوفان پیر»

- «ابرها، ابرهای سیاه، آسمان رو پوشیدند»

- «زود باشید، بچه‌ها، فوراً برید به خونه‌هاتون.»

- «اسباب و حیون‌ها رو ببرید داخل»

- «گله کدوم طرفه، دورند؟»

- «انگار این باد سرد آدم رو از جا می‌کنه و با خودش می‌بره!»

- «طوفان پیر!»

- «به خدا آخر الزمانه، آخرالزمان!»

- «ز مستون دوباره برگشت، اصلاً نیت رفتن نداره...»

باران، غرش آسمان و صاعقه با شعله‌های آتشین همدست شدند. قطره‌های بزرگ بسان یک شلاق شروع کردند به کوبیدن پیرامون، با شدت گرفتن باد، باران هم به رگبار تبدیل شد.

سه شب و سه روز باران و طوفان آرام نگرفتند. آسمان و زمین غرق در آب شد. تمام جانداران به کاشانه‌هایشان رفتند. از میان صخره‌ها جوی‌های آب سرازیر شد. جویبارها به جویبارهای دیگری متصل و در دره‌ها به هم می‌پیوستند. دره‌ها هرکدام به رودخانه‌ای خروشان تبدیل شدند. ساکنان آرش سه شب و سه روز از خانه‌هایشان بیرون نیامدند. سه شب و سه روز حیوان‌ها در آخورها اسیر بودند.

هنگامی که زن‌ها در خانه‌ی مشترک نشسته بودند، بیرون هوای طوفانی ادامه داشت و باران بدون وقفه می‌بارید. ساره‌ی فرزانه و کهن‌سال کنار آتش نشسته بود، انگار لالایی می‌گفت و داستان طوفان را بار دیگر برای دختران جوان بازگو می‌کرد. در زندگی آنان، اولویت با «کلام» [سخن] بود. گذشته‌ی «سخن و افسانه»، متکی بر زمان‌های مجهولی بودند. نسل به نسل بدون هیچ گسستی نقل و تداوم می‌یافت.

ساره گفت: گویند در زمان‌های قدیم، بسیار قدیم، تو یکی از آبادی‌های قرداغ، پیرزنی تنها و خیلی مسن، از من پیرتر زندگی می‌کرده. پس از زمستون اون سال که خیلی سخت گذشت، بهار دروغ‌گو رخسارش رو نشون میده. گل‌ها غنچه کردند و خورشید شروع به گرم کردن زمین می‌کنه. پیرزن فریب رخسار بهار دروغ‌گو و خورشید زودهنگام رو می‌خوره. دیگ و لباس‌های کثیف و زمستونیشو برمی‌داره و خوشحال از طی کردن زمستون، کنار آب میره. آتیش روشن می‌کنه، آب جوش میاد و لباس‌هاشو می‌شوره و واسه اینکه خشک بشن روی تنه‌ی درخت‌ها بلوط آویزونشون می‌کنه. بین سنگ‌های سیاه هنوز پر از برف بوده.

ناگهان سروکله‌ی ابری قد پر یه شاپرک از طرف شمال، پیدا میشه. ابری که قد پر یک شاپرک بوده، بزرگ و بزرگ‌تر می‌شه و قد یه کف دست می‌شه. ابر بزرگ و بزرگ‌تر می‌شه و اندازه‌ی یه قالی می‌شه. بازم بزرگ‌تر شده و همه‌جا پخش رو می‌گیره و به ابری یکپارچه و سیاه تبدیل می‌شه که تموم آسمون قرداغ رو می‌گیره. سپس بادی بیش‌وز^۱ سرد وزیده که آب رو یخ کرده، آسمان نعره می‌کنه و رعدوبرق و بارون و طوفان شروع می‌شن. پیرزن به‌خاطر بارش بارون دیگش رو وارونه می‌کنه و زیر اون پناه می‌گیره. بعد از بارون بی‌وقفه، طی سه شب و سه روز، پیرزن گرسنه و پریشون دیگ رو از روی سرش برمی‌داره و حیرت‌زده به اطرافش نگاه می‌کنه! انگار که اتفاقی نیفتاده باشه، دوباره خورشید ظاهر می‌شه، اما خبری از بزها و لباس‌هاش نیست. آب همه رو برداشته و برده. بعد از اون روز نیاکانمان این طوفان رو «طوفان پیر» نامیده‌اند. ساره ادامه داد و گفت: بله این طوفان، نبرد زمستون و بهاره. چون زمستون طولانی و سخت گذشته، نبرد و جدایم خیلی دردناکه. دختر جوانی با خنده و از سر شادی پرسید: «ننه ساره، چرا دعوا می‌کنن، نمی‌شه با خوشی تفاهم کنن و از هم جدا بشن؟».

ساره جواب داد: «دختر قشنگم، این مسئله‌ی قدرت درد ناعلاجیه. همچون مریزی «متک» زهرآلود و واگیره. اونیکه سلطنت [قدرت] رو دست بگیره، نمی‌خواد از دست بده. هیچ پادشاه و سلطانی تا وقتی که نمیره هرگز کاخش رو رها نمی‌کنه».

زنی با قهقهه گفت: ننه ساره، زمستون زمستونیش رو می‌کنه و خدا خدایش رو، اما زمستون امسال خیلی لج کرده، به‌هیچ‌وجه دست از یقه‌ی ما بر نمی‌داره.

۱- پادهای بیش‌وز سطحی در منطقه استوا آرام‌اند. این پادها از استوا به سمت شمال و جنوب آغاز به وزیدن می‌کنند.

ساره گفت: «دخترم عمر زمستون دیگه به سررسیده، بیش از این دوم نیاره. مثل پیرزنی شده واسه خودش، اما بهار مثل این دختره، خیلی جونه، زیبا اما هنوز ناتوان و بی تجربه است. بهرغم اینکه زمستون عمرش سررسیده ولی نمی‌خواد دست‌بردار کاخش بشه. همه‌ی این طوفان و قیامت واسه همینه. این طوفان سه‌روزه، جنگ اینه! خاک و حشره‌های زیرخاک و تموم جونه‌وران طرفدار بهارن، اما زمستونم ریشه دوانده و پرتوانه، جنگ خیلی طول می‌کشه. واسه پشتیبانی از بهار، دخترهای جوان گیسوهاشون رو می‌زنن و می‌سپارن به خاک. پس از سه روز، بهار مثل گیس دخترای جوان توانا می‌شه و زمستون رو که مثل پیرزنه، شکست می‌ده».

چند دختر ناگهان با خنده گفتند: «ننه ساره، همین حالا موهامون رو می‌زنیم و می‌سپاریم به خاک تا زمستون بره، دل‌مان واسه بهار تنگ‌شده».

ساره گفت: «امروز، روز سوم طوفانه، اگر شما گیسوهاتون رو بزیند و به بسپارید خاک، فردا صبح آفتاب طلوع می‌کنه، همه‌جا گرم می‌شه و بهار رخسار قشنگش رو نشون می‌ده. زمستون پیرم اسبابش رو جمع می‌کنه و میره! اونیکه گیسوهاش رو به بهار بده، بهارم همه‌ی زیباییش رو به او تقدیم می‌کنه».

زنی با شور و هیجان گفت: «اون قیچی رو بیارین».

ساره که قیچی را به دست گرفته بود از گیس هر کدام از دخترها دسته‌ای کوچک برید و همه را دسته کرد و بهم زد و بافت و گفت: «همه رو تو هم می‌پیچم و محکم می‌بافم که بهار پُرتوان و خوب باشه». در ادامه افزود: زود باشین دخترها، این گیسوا رو ببرید زیر یک سنگ بسپارید به خاک، وقتی که به خاک می‌سپارید یادتون باشه که آرزو کنید. فردا صبح زمستون پیر شکست‌خورده و بهار رخسار قشنگش رو به شما نشون میده.

هنگامی که دخترها گیسوهای آراسته‌شده را برداشتند و از آشپزخانه بیرون می‌آمدند، یک دختر جذاب، قدبلند با چشمان مشکی و خوش‌رو گفت: «ننه ساره واسه تو دعا و آرزو می‌کنیم!»

طوفان سحرگاهی فروکش کرد، خورشید طلایی، جذاب و گرم‌باخس روی خندانانش را نشان داد. روزها یکی پس از دیگری آمدند و رفتند و هفته‌ها گذشتند. اهالی آرش در روزهای طولانی و گرم بهاری همه‌جا پخش شدند و شروع به گردآوری و خرمن کردن علوفه در میان صخره‌ها برای حیوان‌ها کردند. همه باهم سنگ‌ها را گردآوری کردند و در میان صخره‌ها، تکه زمین‌های کوچکی را هموار و شخم زدند. باغ‌های از میوه و سبزیجات ساختند. هنگامی که زنان در قرداغ با همبستگی حیاتی مشترک را بنا نهادند، گویی آن عصر شگفت‌انگیز دوران نوسنگی، آن دوران الهه‌ها به پایان نرسیده بود. همه‌ی گوسفند و بزها را به حالت یک گله‌ی مشترک درآورده و در گستره‌ی کوه‌های قرداغ می‌چراندند، باهم شیرها را می‌دوشیدند و تمام کارها را همه باهم انجام می‌دادند، آنچه را تولید و درست می‌کردند، بر مبنای نیاز، میان اهالی تقسیم می‌کردند. جوان‌ترها باهم نگره‌بانی می‌دادند و از روستا دفاع می‌کردند. عبدالله، خانه‌ای خالی را تعمیر و هر روز به بچه‌ها، الفبای عربی و خواندن و نوشتن کردی می‌آموخت.

زن‌ها حیاتی کاملاً تازه را به وجود آوردند، به تجربه‌هایشان ژرفا بخشیدند و پیشرفت کردند. به‌عنوان وظیفه‌ای و امر ضروری، زندگی مشترک را بیشتر پذیرفتند و آن را به‌صورت همزیستی‌ای داوطلبانه درآوردند. ساره هنگامی که در «خانه‌ی مشترک» با زنان از کارهای مشترک روستا می‌گفتند، دقیقاً در این هنگام صدای شخصی هیجان‌زده که فریاد می‌زد: می‌آیند می‌آیند...

در تمام روستا پیچید. زن‌ها یکی‌یکی و دوتادوتا به حیاط خانه آمدند و به صدا گوش دادند. خبر در زمان کوتاهی، گویی که خبر از یک فاجعه باشد، در تمام خانه‌ها پیچید. حرکت و تکاپو شدت گرفت و اضطراب به جان همه افتاد. جوان‌ها سلاح‌هایشان را گرفتند و به‌صورت دسته‌های دونفره به میان صخره‌های بزرگ دویدند و از چشم‌ها گم شدند. چوپان‌ها گله‌ها را فوراً به میان صخره‌ها و زیر درخت‌های بلوط هدایت و دور شدند. زن‌ها جلوی در خانه‌ها جمع شدند و هم‌زمان با جنب‌وجوش زیاد، بچ‌پچ می‌کردند، بچه‌ها به میدان [وسط] روستا آمده بودند و با نگاه‌های سرشار از ترس به آن‌های که می‌آمدند نگاه می‌کردند. بیست سوارکار با چهل قاطر بی‌بار وارد روستا شدند و جلوی سیاه‌چادر عبدالله، به شکلی ناگهانی، توقف کردند. گروهیان با لحنی آمرانه گفت: «عبدالله خان، بگو تموم اهالی روستا اینجا جمع شوند».

-حالا وقت کاره، همه دنبال سهم و کسب‌وکارند.
گروهیان درحالی که شلاق دستش را در هوا تکان می‌داد، گفت: «عبدالله خان، می‌بینی که مام دنبال کسب‌وکارمونیم. من کار، زن و بچه و فقر سرم نمی‌شه. طبق دستوری که گرفتم، همه باید بیاین اینجا، مخصوصاً جوانا، آره، به‌خصوص جوانا».

در حین این سخنان، زنان بالباس‌های گردی، پیرمردها با عصاهایشان، بچه‌های پابرنه با نگاهی کنجکاوانه، هیجان‌زده و گام‌های لرزان، جلوی چادر و پشت عبدالله جمع شدند. سربازها با سلاح‌های خودکار پشت سرگروهیان به حالت آماده‌باش درآمدند. انگار که دو ارتش دسته به ماشه در مقابل هم قرار گرفته باشند، آماده‌ی تیراندازی بودند. گروهیان با نگاهی که عبدالله را زیر سؤال می‌کشید و بازخواست می‌کرد، گفت: «همه پیر و ناقص و بچه‌اند، جوانا کجایند؟ اونا رو فراری دادی مگه نه؟ شنیدم که نگهان دارید».

-«اکثر جوانا سربازند، تو جبهه‌ی قفقاز! مابقی‌ام رفتن ه دیار بکر واسه کار».

-آهان پس این‌طور، عبدالله خان؟ بسیار خوب، این گله‌های مشترک مشهور شما کجایند؟

-گله نداریم آقای گروهیان، مگر شما گله گذاشتید، همه تو کوچ تلف شدند، مابقی‌ام تو زمستون از گرسنگی تلف شدند!

-این روستا اسمش چی بود؟

-روستای آرش.

-چند خانوار داره؟

-بیست خانوار...

گروهیان با لحنی خشن فریاد زد: «آقا عبدالله، اطلاعات عالی عثمانی قویه، اشتباه نمی‌کنه. من تلف ملف شدن سرم نمی‌شه. پادشاه معظم دستور داده، تو جبهه‌ی قفقاز علیه مسکو جنگ ادامه داره، همه‌ی جوانا باید برن سربازی! تو روستای آرش بیست خانوار هست، با یک حساب کلی اگه تو هر خونه یک نفر باشه، باید بیست جوان پیدا کنی و بیاری اینجا».

عبدالله با لحنی تندتر گفت: «تو روستا جوانی نمانده، همه رو گرفتید، اون‌هایم که رفتن دیگه برنگشتند».

برگشت و به سربازها گفت: «زود باشید ببینم، سوراخ به سوراخ این روستای آرش را بگردید».

داخل خانه‌ها و سیاه‌چادرها رفتند و بیرون آمدند. درها با صدای بلند باز و بسته شدند. هرچه از نخود و حبوبات پیدا کردند، گرفتند و داخل گونی ریختند، پُر کردند و بار قاطرها کردند. بعد هم

وارد اسطبل‌ها شدند و بیرون آمدند، گوسفند و بزهای مریضی که با گله نرفته بودند را با خود بردند. گروهبان سراپا نگاهی به بچه‌ها انداخت، سه بچه سیزده-چهارده ساله‌ی خوش‌هیكل را از نظر گذراند و با گوشه نگاهی تهدیدآمیز گفت: «این جونا وقتشون رسیده، اونا رو می‌برم سربازی، بعداً باید جونای دیگه رو بیاری، وگرنه...».

عبدالله گفت: «آقای گروهبان این خوراکی‌هایی رو که جمع کردید، آذوقه‌ی این مردمه. اگه بگیرید همه از گرسنگی پریشون میشن. سه نفری رو که به سربازی می‌بری، هنوز بچه‌اند، نمی‌تونیم قبول کنیم».

زود باشید سربازها، اینا رو دستیند بزیند، حرکت می‌کنیم.

عبدالله درحالی‌که به حرکت درآمده بود، فریاد زد: «نمی‌تونید اونا رو ببرید».

زن‌ها به ساره‌ی سالخورده نگاه کردند. ناگهان جنب‌وجوشی به وجود آمد. زن‌ها یکی‌یکی و دوتادوتا آمدند و جلو سه بچه سپر شدند. گروهبان گفت: زود باش ببینم سرباز. ژاندارم‌ها برای گرفتن سه بچه حمله کردند. پس از جروبحتی کوتاه، زن‌ها سنگ برداشتند و [به‌سوی] آن‌ها پرت کردند. گروهبان سیاه‌چادر عبدالله را به آتش کشید، آتش چند خانه‌ی دیگر را در بر گرفت. زن‌ها فریادکنان حمله‌ور شدند. اسب‌ها شیهه کشیدند، دادفریاد و دشنام زمین و آسمان را به لرزه درآورد. زن‌ها به اسب‌ها چسبیدند و پای چند سرباز ژاندارمری را گرفتند و از اسب‌ها پایین انداختند. سلاح‌ها پشت سر هم شلیک شدند. از دور صدای سلاح‌ها به گوش رسید و جوان‌ها روستا را محاصره کردند. وقتی گروهبان متوجه وضعیت شد، فریاد زد: «زود آماده شید سربازها، می‌ریم». سربازهای ژاندارمری سوار اسب‌هایشان شدند و قاطرهای بارشده را به دنبال خود کشیدند. فشنگ از چهار طرف وزوزکنان روی سرشان می‌گذشت. گروهبان فریاد زد و گفت: «به شما نشون میدم که قیام علیه عثمانی عالیه، یعنی چه».

عبدالله با لحنی خشمگین گفت: «آقای گروهبان، آقای گروهبان با این ستمکاری‌ها به‌جایی نمی‌رسی».

سه زن در روستا زخمی شده بودند. ساره‌ی حکیم آن‌ها رو به خانه آورد، آب گرم کرد و زخم‌هایشان را تمیز کرد، دارو و مرهم گیاهی درست کرد و بر روی زخم‌ها گذاشت. سیاه‌چادر عبدالله به کلی سوخت و خاکستر شده، خانه‌های دیگر هم آسیب‌دیده بودند. پیرزن گفت: «پسرم عبدالله نگران نباش، موی بزها زیاده، زنا همه با کمک هم و با یاری خدا یه چادر تازه می‌سازیم».

عبدالله گفت: «مادر بزار زیان از مال و ملک باشه و جانی نباشه، چه مال و ملکی که به این بی‌وجدان‌ها ندادیم».

یک زن کهن‌سال با شادی گفت: «بله همیشه اگه این‌طور حامی یکدیگر باشیم، می‌تونیم پابرجا بمونیم».

عبدالله هم گفت: مقابل این ظالمان، مرد و زن، جوان و پیر، اگه دست‌به‌یکی بشیم، پابرجا می‌مونیم. وگرنه اینا اینجام دست از سر ما برنمی‌دارن. هرچه خدا داد رو همه باهم قسمت می‌کردیم و می‌خوریم. نعمت‌های دنیوی که از جانب خداست مال مشترک تموم بندگان اوست. عبدالله گفت: «همه‌چیز رو با خرد حل می‌کنیم، باعقل مقاومت می‌کنیم». چند جوانی که بر خشم خود مسلط نبودند از پشت به گروهبان که در حال دور شدن بود، شلیک کردند. گروهبان باخشم گفت: پسرم این قاطرهای بارشده سرعت ما را کم می‌کنند، این یاغی‌ها

معلوم نیست چه بلایی سر ما بیارند. چند سرباز قمه‌هایشان را بیرون آوردند و طناب پالان‌ها را بردند. هنگامی که جوان‌ها برای پس گرفتن غلات به‌جامانده از ژاندارم‌ها، رفتند، هنوز صدای عبدالله در گوش گروهبان که در حال دور شدن بود، می‌پیچید.
-آقای گروهبان، آقای گروهبان با این ستمکاری‌ها به‌جایی نمی‌رسید.



زن‌ها در میان صخره‌های قرداغ، زندگی را از نوساخته بودند. روح جمعی و اشتراکی ساره، شخصیت اعتمادبخش و نیک‌خواهش همه‌ی زنان را کنار هم جمع می‌کرد. سال‌های فقر و گرسنگی گذشته بودند، ظلم عثمانی در حال افزایش بود و ادامه داشت.

خاک پُر نعمت قرداغ، گله‌های حیوان را افزایش داد و بزرگ‌تر شده بودند. ساره در روستا، همچون ستونی بزرگ از شانزده ستونی بود که سیاه‌چادرها را روی آن برپا می‌کردند. همه‌ی زنان پیرامون وی متحد شده بودند. قبیله خود را جمع‌وجور کرده بود و در هر خانه‌ای دیگ‌های غذا، جداگانه روی آتش بودند. کسی گرسنه نبود، اما هر وقت که در تنگنا قرار می‌گرفتند، فرهنگ همبستگی و هدیه که یادگار الهه‌های کهن بود، به نجات آن‌ها می‌آمد. زن‌ها با این فرهنگ همبستگی به یک نیروی بزرگ تبدیل شده بودند.

ساره کاملاً پیر شده بود، اما هنوز معتمد همه‌ی زنان بود. هر وقت که بلایی بر سرشان می‌آمد به او پناه می‌بردند. فصل انجام تدارکات زمستانی فرارسید، علف‌ها زرد شدند و کارها به‌خوبی پیش می‌رفت. کارهایی همچون بافتن بلوز پشمی، درست کردن پنیر، گردآوری علف، فلفل، بادمجان، خشک کردن گوجه‌فرنگی، درست کردن ترشی، آماده کردن بلغور و رشته و آرد کردن عدس با آسیاب دستی همه سرهم آمده و تلنبار شده بودند.

در فصل تابستان هنگامی که کارها بیشتر شدند، زنان برای همکاری و همیاری در اطراف ساره گرد هم آمده بودند. ننه ساره گفته بود: تا وقتی که این روزهای پُرکار می‌گذرند، کارهایمان را باز باهم انجام خواهیم داد، کنار هم آمده و دیگ‌ها و آشپزخانه‌هایشان را یکی کرده بودند. آشپزخانه‌ی قدیمی آماده بهره‌برداری بود. هرگاه که مشکلی برایشان پیش می‌آمد در آن خانه کنار ساره جمع می‌شدند. در روستای آرش، تمام کارها را زن‌ها مدیریت [و هدایت] می‌کردند. در میان زنان، رفته‌رفته فرهنگ همکاری [همبستگی]، تعمیق و تداوم بیشتری پیدا می‌کرد. ساره برای برقراری عدالت هنگام توزیع غذا، کنار دیگ بزرگ مسی بر روی گلیمی قدیمی می‌نشست، اما به‌جاهای دور، فکر می‌کرد، جایی که کودکی‌اش در آن گذشته بود. قلبش، روحش، اندیشه و خیال‌هایش با غروب آفتاب یکی می‌شد و به حالت برگ‌ی زرد لرزان درآمده بود.

صخره‌های بزرگ و سیاه قرداغ و درخت‌های بلوط زردرنگ، در آخرین غروب فصل تابستان رنگ زرد، سرخ و نارنجی به خود گرفته بودند. افق در آسمان غربی، مانند کبیتی که جنگل‌های کاج را باخشم و تفر شعله‌ور می‌سازد، حالت گلوله‌ی آتشین سرخ به خود گرفته بود. قلب کهن‌سال ساره یاد دوران کودکی کرده و از غم جدایی به جوش آمده بود. پرتوهای زرد، سرخ، سبز و نارنجی خورشید، تصویری از [ترکیب] رنگ به وجود آورده بودند که انسان را حیرت‌زده و بر صخره‌های جلبک‌دار قرداغ نقش می‌بست. هر چه بیشتر آفتاب بر صخره‌های بزرگ و

جلبک‌دار می‌تایید، از دور رنگ طلایی مایل به سبز بیشتری به خود می‌گرفت. هزاران پرنده بر فراز آسمان روستای آرش در آغوش این تابلوی رنگارنگ، دیوانه‌وار و با سروصدا در حال پرواز بودند.

ساره هنگامی که به آن‌ها نگاه می‌کرد با خود می‌گفت: «این همه پرنده، هزار، صد هزار پرنده، این همه پرنده باهم چطور تو هوا باهم برخورد نمی‌کنند. پس خدا به اونام به عقلی، منطقی و استعدادی بخشیده. این پرنده‌ها بر فراز آسمان زردرنگ قرداغ چقدر هم قشنگ پرواز می‌کنند. اینا همچون پرنده‌های کودکی من، همیشه تو هوا هستند. ای کاش می‌آمدند و سر راه من می‌نشستند. این پرنده‌ها، پرنده‌های کودکی من هستند».

پرنده‌ها هرچه بیشتر در خلأ نامتناهی آسمان پر می‌زدند، غصه‌های ساره هم بیشتر و بیشتر می‌شدند و چشمانش نم می‌گرفتند. قلبش مأمّن پرنده‌ها شده و در میان این صدها و تظاهرات دیوانه‌وار، خود را گم کرده بود. به پرنده‌ها نگاه می‌کرد و با خود فکر می‌کرد: ای کاش منم پرنده بودم. وقتی پرنده‌ها باهم باشند، زیبایی یک پرنده تنهایی هیچ معنی ندارد. درواقع انسان‌ها هم همین‌طورند، اما کسی متوجه این قضیه نمی‌شود. کمی دیگه آفتاب غروب می‌کند، پس این پرنده‌ها کجا میرن؟ ای کاش همه‌ی دردها و غم‌های درونم هنگام غروب آفتاب مثل این پرنده‌ها کوچ می‌کردند و می‌رفتند. قلب ساره همچون مرغ کاکلی، زخمی و سرشار از غم بود. هرچه به گذشته فکر می‌کرد، بیشتر از آن خون می‌چکید. سرخی غروب آفتاب و گل‌ها به درونش رخنه کرده و غرق اندوه شده بود. همچون خیره شدن کودکی به آب، به پرنده‌ها نگاه می‌کرد. ساره، همچون مرغ‌های آلباتروس^۱ در آب‌های آبی‌رنگ که بر فراز آن عاشق می‌شدند، در خاطراتش غرق می‌شد. شنیدن صدای پرنده‌ها کمی به او آرامش می‌بخشید، نفس می‌گرفت و تمام غم‌هایش را در هیاهوی آن‌ها به خاک می‌سپارد. در خلأ آسمان زلال و شفاف و بلند قرداغ، هزاران پرنده، دسته‌به‌دسته با هیاهو و به شکلی دایره مانند در رفت‌وآمد بودند. نگاهی به پرنده‌ها کرد و باز به یاد کودکی‌هایش افتاد. با خود می‌گفت: «زندگی چقدرم زودگذره، چقدر کوتاهه، [اما] غم‌ها چقدر طولانی هستند. سال‌ها چقدر زود گذشتند. عمرم، تموم عمرم همچون این مرغ‌ها پَر کشید و رفت. انسان‌ها درست مثل این پرنده‌ها هرروز می‌میرند. پرنده‌ها اگه بمیرند، بززند و بروند، پززدن‌هاشون همیشه در خاطر انسان می‌مونه. اگر این مرغ‌ها رو صدا بزئم، صدامو می‌شنوند؟ اگه بشنوند میان و روی دست‌هام می‌نشینند؟ آه ای بچگی و جوانی! همه‌چیز به‌وقت خودش زیباست. پرنده‌ها، این پرنده‌ها چقدرم عاشق آسمون آبی‌اند! ای کاش انسان‌ها هم همچون اونا، عاشق زندگی می‌شدند. چی می‌شد اگه پرنده‌ای ماده می‌آمد و تو دلم آشیانه می‌کرد؟ نه نمی‌شه نمی‌تونم اونو تو قفس سینهام زندانی کنم... ای خدای من، چی می‌شد اگه این پرنده‌ها با من حرف می‌زدند، شاید بیشتر از انسان‌ها منو درک می‌کردند».

انگار مرغ‌های آسمان، ندای رؤیایها و قلب شکسته‌ی او بودند. در غروب تابستانی، روحش با ندای این مرغ‌ها دوباره احیا می‌شد. انگار پرنده‌ها در سرخی افق با پروازشان بر فراز آسمان آبی تاوان دردناک آزادی را می‌نوشتند. انگار یک پرنده‌ی ماده، آخرین پرتوهای خورشید را جمع می‌کرد و با پرواز در میان‌برگ‌ها به آشیانه‌اش می‌برد، صداهایی همچون صدای باد درمی‌آورد

و پرواز می‌کرد.

آن چنان غمگین شده بود که انگار باد سرکش در طوفان وحشی او را به آسمانی عاری از پرنده سوق می‌داد. چنان احساسی به او دست داده بود که انگار همچون پرنده‌ها در این دنیا مهمان و فردا و پس فردا هم رفتنی بود. تمام راه‌های مهاجرت پرنده‌ها به قلب او ختم می‌شد. در درونش مرغان [عاشق] داد و فغان می‌کردند و دروازه‌های اندوهگین گذشته را بر رویش باز می‌کردند. آن چنان غمی وجودش را فراگرفته بود که انگار پرنده‌ها همزمان با غروب آفتاب، به شهری بسیار دور در آن سوی آسمان مهاجرت می‌کنند.

ساره در آن غروب برنزی، بسیار حساس شده، احساساتش طغیان کرده و همچون پرنده‌ای مادر که مار به آشیانه‌اش نفوذ کرده باشد، مضطرب و ناآرام شده بود. تمام فکر و خیالش روی هیاهوی پرنده‌ها متمرکز شده بود و با آن‌ها پرواز می‌کرد. زیر ابرها، در ساحل آسمان و در قلبش، مدام پرنده‌های غمگین در حال پرواز بودند. همچون عشق دانه به خاک، خاک به آب و پرنده به آسمان آبی و نور مهتاب، پرنده‌ها را دوست می‌داشت. تمام محبت، درد، اندوه و تقدیر در سینه‌ی پُر از غم فرزانه‌ی کهن‌سالش به یک ناله و زاری تبدیل می‌شد و حسرت و آرزوهایش همچون موجی کف‌دار و سپید در حال نزدیک شدن به ساحل در حال بزرگ شدن بودند. پرنده‌ها بی‌وقفه در آسمان آبی و رنگین‌کمانی با هیاهو در حال پرواز بودند. با نگاه به پرندگان با خود گفت: «این پرنده‌ها درد زندگی ندارند، درد کاشانه ندارند، درد پول ندارند، ای کاش منم می‌تونستم مثل اونا بشم. این پرنده‌ها شایدم بال بزنند و به اونجایی برند که کودکی من اونجا گذشت. شاید روزی با شفق سحرگاهی، دوباره برگردن، اما وقتی برگردن دیگه من نیستم.»

سرخ‌ی غروب روی بچه‌های در حال قایم‌موشک‌بازی و زن‌هایی که در حال به اتمام رساندن کارهایشان بودند، می‌تابید، بوی گل‌های تابستانی که در میان صخره سنگ‌های سیاه و بزرگ در حال رشد بودند، در نسیم شبانگاهی، به همه‌جا پخش می‌شد.

در گستره‌ی صخره‌های قرداغ و روستای آرش مشخص نبود که غروب آفتاب از کجا آغاز و در کجا به پایان می‌رسد. رود زندگی در گرداب آشنای خود طبق میل خود در جریان بود. آخرین پرتوهای آفتاب همچون خاطره‌ای تراژیک، صحنه به صحنه به اتمام می‌رسید و اندک‌اندک از روستای آرش خداحافظی می‌کرد. ساره به غروب آفتاب و تجمع پرنده‌ها نگاه می‌کرد و خیال، بچگی، عشق و جوانی‌اش را انگار تازه پشت صخره سنگ‌های سیاه گذاشته باشد، بی‌قراری می‌کرد. برگ‌های رنگ‌پریده که از [شاخه‌ی] درختان می‌افتادند با غروب آفتاب درهم می‌تنیدند.

ساره فکر کرد: «این روستا که کسی به اون سر نمی‌زد، نه دوستی و نه رفیقی و نه عبد خدایی به مهمانی‌اش می‌آمد. دیگه نه مهمانی و نه کسی در انتظارش بود. تو این روستای تنهایی میون کوه‌ها، جز باد و پرنده‌ها کسی به ما سر نمی‌زنه! انسانم مثل این درخت‌های رنگ‌پریده است، وقتی که زمانش رسید، برگ‌هاش رو می‌ریزه و همه‌چیز رو ترک می‌کنه و کوچ می‌کنه.»

از جایی که نشسته بود محیط بیرون را نظاره نمود. پرنده‌ها هم ناراحت غروب آفتاب بودند و انگار دلشان برای رفتن آفتاب تنگ‌شده باشد، غوغا می‌کردند. آوا و نغمه‌ی پرنده‌ها، همچون

سیلی‌ای در دل ساره‌ی پیر بود. با خود گفت: «ای زندگی به کجا کوچ کردی و رفتی؟ ای جوانی دیوانه‌وار من، مرا رها کردی و کجا رفتی؟ آن‌ها هم روزی این جنجال‌ها را به پرنده‌های پس از خود خواهند سپارد و خواهند رفت. شاید هم همزمان با غروب آفتاب، این را احساس می‌کنند».

روی گلیم قدیمی که نشسته بود به غروب آفتاب نگاه کرد. چشمان خورشید همچون آتش می‌سوختند. چند لحظه‌ای به غروب [کامل] آفتاب مانده بود. صدای بچه‌هایی که در میان خانه‌ها قایم‌موشک‌بازی می‌کردند با جیک‌جیک پرنده‌ها درهم می‌آمیخت. ساره هنگامی که در انتظار توزیع غذا بود، غمگین و غرق در گذشته شده بود. پرنده‌ها از درختی به درختی و از بامی به بام دیگر در حال گشت زنی بودند. خاطرات پر از آزرده‌گی، درد و جدایی بر روی دلش سنگینی می‌کرد. هی در انتظار ماند و ماند، اما به هیچ‌وجه آفتاب غروب نمی‌کرد. هر چه به خورشید می‌نگریست، انگار که عمرش در حال اتمام بود، غمگین می‌شد. چشمان پیر، تیره‌وتارش آن‌چنان آشفته بودند که انگار در مسافرتی پایان‌ناپذیر باشند. در [این] مسافرت تنهای تنها، نکوتنها بود. در این غروب شامگاهی، صدای پرنده‌ها و برگ‌های زرد، برای ساره به یک درام تبدیل شده بودند. درامی که بوی هجرت، جدایی، اندوه، رنج و تردید می‌داد. خاک و خاطرات به‌جامانده وی را صدا می‌زدند. احساساتش کاملاً آشفته بود. حسرتی که نسبت به گذشته داشت، همچون گلی وحشی در کوهستان، او را به‌طرف خود فرامی‌خواند. هر خاطره‌ای که در گذشته داشت زیر ساقه‌ی هر گل پژمرده‌ای، همچون بیشه بیدی مجنون ناگهان در مقابلش ظاهر می‌شد. با صدای زنی که گفت: «اینم سهم هفت‌نفره» و با ملاقه‌ی پُر از بلغور، سطل مسی را پُر می‌کرد، به خود آمد و به او نگریست. ساره از همان جایی که نشسته بود یادآوری کرد و گفت: «دخترم یادت باشه به بچه‌های کوچک شیر بدی».

دختر ده‌ساله‌ای در حین دراز کردن بشقاب چوبی به او گفت: «خاله به ما سهم ده نفر بده، امروز از روستای هم‌جوار مهمان داریم».

زن توزیع‌کننده‌ی غذا، هنگامی که ملاقه‌ی چوبی را در سطل زن بعدی خالی کرد، گفت: «برای شما سهم پنج نفر».

زن‌ها بعد از شام، انگار که به عروسی بروند با پیراهن‌های رنگارنگ و شاد به آشپزخانه‌ی عمومی آمدند و در اطراف ساره روی گلیم و فرش‌های قدیمی نشستند. ساره پیر، همچون الهه‌ی برکت، امیدبخش و معتمد در میان زنان نشست. همه‌ی چشم‌ها به او خیره شده بودند. شروع به سخنرانی کرد و گفت: «مثل اینکه همه اومدند» و افزود: «اگه این روزهای پُرکار رو با همدیگه پشت سر بزاریم کمی سرمون خلوت می‌شه». زنی دیگر واکنش نشان داد و گفت: «تنه ساره، این روزها می‌گذرند، اما بعضی‌ها حيله می‌کنند. دیروزم غذا گرفت، در ضمن کنگرهایی رو که جمع کرده بود، نیارود».

زن متهم در مقام دفاع از خود، جواب داد: «چند کنگری رو سر راه جمع کرده بودم، اغراق نکن». زن دیگر گفت: «به خدا چه فرقی داره، چه سنگ به سینی خورده باشه چه سینی به سنگ، نتیجه همینه».

زنی دیگر با لحنی طعنه‌آمیز به زن مقابلش نگاه کرد و گفت: «اون روز شیر زیادیم گرفته بود».

زن متهم گفت: «بچه‌ام خیلی مریض بود، چی شده که شیر اون روز کمی زیاد بوده». یکی دیگر گفت: «تا وقتی آدم خون‌ده‌ی خودشو هفت بار نگرده، نباید گناه کسی رو به گردن بگیره».

زن تازه‌عروس که از روستای هم‌جوار آمده بود، گفت: «این خاله دیشب اصلاً دیگ‌ها رو قشنگ نشسته بود».

دیگری هم گفت: «این ننه‌م خیلی دیر اومد واسه شیر دوشیدن».

دختر جوانی داغ دلش را خالی کرد و گفت: «اونای که دیروز غذا پختند، خیلی غذا درست کرده بودن، حیفه، گناه داره به خدا».

زنی دیگر با لحنی خشمگین گفت: «با این وضع، این خمیر آب بیشتری می‌خواد، یا به آسیاب نمی‌ره یا اینکه میره اما می‌خواد آسیابان رو کتک بزنه، اینجوریه که نظم ما خراب می‌شه». زن دیگری هم گفت: «غذاها همه‌روزه یکدست‌اند، ننه ساره مشخص کنه که قراره چه غذایی پخته بشه».

زن دیگری با لحنی سرزنش‌آمیز و ناجور گفت: «دیروز از خانه‌ی خاله‌ام، کسی برای پنیر درست کردن نیامده بود».

زن متهم گفت: «دیروز خیلی مریض بودم، واسه همین نیومدم وگرنه من همیشه در کارها شرکت می‌کنم».

پیرزنی هم گفت: «در این دنیا همه‌چیز باظرافت می‌شکنه، اما انسان با زمختی».

ساره گفت: «مادر بزرگ‌هامون گفتند در خون‌هاتون رو محکم ببندید و همسایه‌ها رو زایه نکنید... اگه همه کارهاشون رو درست انجام بدن این مشکلاتم پیش نمی‌یاد. کسی هم متهم نمی‌شه. مادر خدایا ما رزم همیشه می‌گفت: تا این دنیا برقرار باشه، چشم‌گرگ همیشه به گوسفنده. خدا رو شکر، اون روزهای گرسنگی گذشتند. همه شکمشون سیره، کسی گرسنه نیست، اما چشم بعضی‌ها همیشه همچون گرگ به مال و ملکه دیگرونه! اگه همه‌ی توان و معرفتشون رو بزارن وسط و به همسایه‌هاشون فکر کنند و چیزهای اضافی رو به نیازمندان ببخشند، کار همه بهتر روبه‌راه می‌شه». زنی از عضو مجمع زنان کهن‌سال گفت: امروز شیش زن شیرهای دوشیده رو پنیر کنند تا پنیرهای زمستون کامل بشه.

- «ما شیش نفرم نون می‌پزیم»

- «امروز نوبت ماست غذا پزیم»

جوان‌های که به آسیاب رفته بودند، برگشتند؛ اما بازهم باید بروند. ساره گفت: «عبدالله پسر، بعضی از بچه‌ها دیر میان سوادآموزی. باید بچه‌ها به‌موقع برند تا یاد بگیرند و بی‌سواد نمونه‌ند. فردا یه دسته برند دره واسه شستشوی لباس‌ها، باید سرروضع بچه‌ها تمیز باشه». زن دیگری گفت: «گلیب‌های آشپزخونه خیلی کثیف‌اند، خوب می‌شد اگه چند گلیمی رو واسه زمستون ببافیم».

ساره‌ی پیر گفت: در مورد یه چیز دیگه‌یم بحث کنیم و بعد بریم. واسه دو جوان عروسی گرفتیم، اما از این‌پس باید شیربهام برداشت بشه. همه خویشاوندیم، واسه ازدواج جوانا، تفاهم دو جوان و رضایت پدر و مادرا کافیه. مکتی کرد، بعد به زن‌هایی که در مقابلش نشسته بودند نگاهی کرد و انگار چیز مهمی را فراموش کرده باشه ادامه داد: «ما زنا این بچه‌ها رو به

دنیا آوردیم، بزرگ کردیم و به این روزها رسوندیم، همه هم دختردارند و هم پسر». جماعت کهن سالان در خانه‌ی عبدالله گرد هم آمدند. سر صحبت باز شد و بحث‌های زیادی مطرح شد، دوباره بحث سر همیاری و همکاری بود.

عبدالله گفت: «واسه اینکه اینجا بمونیم باید با روستایی‌های هم‌جوار روابط خوبی برقرار کنیم. جوانا وقتی گله‌ها رو واسه چرا بیرون می‌برند باید متوجه باشند». جوان‌ها وقتی به آسیاب رفتند از روستایی‌های هم‌جوار شنیده‌اند که این روزها ژاندارمری به همه‌ی روستاها حمله کرده و غلات و حیوان‌ها را مصادره کرده. چوپان‌ها، حیوان‌ها رو به منطقه‌ی صخره‌های صعب‌العبور دور که پوشیده از درختان ون است، ببرند. اونجا هم آب هست و هم واسه مخفی شدن غار داره.

- «دیروز ژاندارم‌ها گله‌ی روستای همسایه رو مصادره کرده و برده‌اند».

- «محصولات اضافی رو به غارها ببریم و قایمشون کنیم»

- حیوانا رو تو غارها قایم کنیم. خدای نکرده اگه بیاند و حیون‌هامون رو ببرند، زمستون گرسنه می‌مونیم.

- پنیر، کشک و روغن‌های اضافی رو که زنا درست کرده‌اند تو غارها انبار کنید. غارها هم امن هستند و هم خنک، خوراکی‌ها خراب نمی‌شن.

- «ما جوانا بین خودمون صحبت کردیم. اگه سربازها به روستا حمله کنند واسه دفاع از خودمون اسلحه داریم. پنج سپر دیگه‌م واسمون بگیرید، واسه شکارم به سه تفنگ شکاری نیاز داریم».

- «قبل از رسیدن زمستون، کفشدوزها گیوه‌های لازم رو بکوزند و تمومش کنند».

- «از دیاربکر واسه زمستون شکر و نمک بگیریم و انبار کنیم».

- «واسه بریدن درختای تر و انبار کردن هیزم چند تا تبرم لازم داریم».

- «واسه قاطرها و الاغ‌ها، نعل لازم داریم».

- «واسه سفید کردن دیگ‌های غذاپزیم باید یک سفیدگر به روستا بیاریم».

قبل از اینکه مردم به خانه‌هایشان بازگردند، عبدالله گفت: «قبل از رسیدن زمستون باید این کارها رو تمامشون کنیم». تمام جدال و مشکلات داخلی قبیله، همچون آب شدن برف زیر آفتاب، ذوب می‌شد، از میان می‌رفت و همزمان مسائل جدیدی مطرح می‌شدند. سختی همه‌ی قبیله را زیر چتر همیاری و زندگی مشترک متحد می‌ساخت و هرکدام انگار عضو اصلی خانواده باشند، رفتار می‌کردند. زن و بچه‌ها در میان کوه‌های صعب‌العبور قرداغ به راه و روش زندگی هزاران ساله‌ی نیاکانشان ادامه می‌دادند. به‌صورت جمعی از گله‌ی گوسفندها و بزها نگهداری می‌شد. شیر، ماست، روغن و پنیرهایی که زن‌ها از گله به دست می‌آوردند، به‌صورت دسته‌جمعی مصرف می‌شد. این، بیش از همه، کار زن‌ها را آسان‌تر می‌کرد. آهو، خرگوش و کبک‌هایی که جوان‌ترها شکار می‌کردند و گیاههایی که زنان گردآوری می‌کردند در آشپزخانه‌ی عمومی پخته و مصرف می‌شدند. آخرین تصمیمات را گروه هفت نفره‌ای به نام «مجمع پیران» اتخاذ می‌کردند و عبدالله سرپرست آن‌ها بود. سرپرست تمام زن‌ها نیز ساره بود و یک پیرزن با یک دختر جوان هم در گروه حضور داشتند. عبدالله در قبیله همیشه حرف آخر را می‌زد.



عبدالله در خانه‌ای ساخته‌شده از سنگ سیاه، نشسته و همزمان با تماشا کردن بارش برف، مانند قصه‌گوها برایشان قصه می‌گفت. انگار نه برای پسرهایش، بلکه برای خودش [قصه] می‌گفت. برای کسانی نامرئی می‌گفت. برای کسانی که درک کنند و چاره یاب باشند. سرگذشت دوران تنهایی، یتیمی، بی‌چاگی و کودکی خودش را بازگو می‌کرد. در حین جدایی برای دوست، خویشاوند، همسایه و فرزانه‌هایی می‌گفت که خداحافظی می‌کردند. عبدالله باغم و اندوه درحالی که به آتش نگاه می‌کرد، گفت: «این ظلمه، ستمه. انسان این رو در حق انسان روا نمی‌بیند».

ساره‌ی پیر و فرزانه گفت: پسر، این عثمانی ظالم، بی‌دین و بی‌ایمان، ما رو از سرزمینمان بیرون کرد. اون کوه‌ها که با خاک، سنگ، آب‌های خروشان، با گل‌ها، نسیم باد و بارش بارانش به ما زندگی می‌بخشید. ما حالا از سرزمین هزاران ساله‌ی نیاکانمان محروم شده‌ایم! ای عثمانی، نسل تو خاموش و خاکستر بشه الهی! هفتادوهفت جدت در آتش خاکستر بشه الهی! عبدالله با وسوسه و شکایت گفت: «مادر، آتشکده‌هامون، معبدهامون، زیارتگاهها و روستاهامون که به ما برکت می‌بخشیدند، بی‌صاحب و ویران شدند. ما که با عشیره و آداب‌ورسوممان یگانه و متحد می‌شدیم، از یگانگی تکثر پیدا می‌کردیم و باز دوباره متحد می‌شدیم، از یگانگی به تکثر می‌رسیدیم و قدرتمند می‌شدیم. [اکنون] رفته‌رفته عشیره داره تجزیه می‌شه، چطوری [باز دوباره] متحد و نیرومند شیم».

عبدالله نامنظم و با نگرانی گفت: پسر حسین فراموش نکن، ایل و عشیره، خانواده و فرد همچون گوشت و استخوان هستند. اگه از هم جدا بشند، شانس زندگی کردن ندارند. همچون گوشت و ناخن، جون و روح، خاک و درخت از هم ناگسستگی هستند. ما از هم پاشیدیم و تجزیه شدیم. هر قبیله، هر خونه‌واده همه مثل برگ‌های خشک در دست باد به هر طرفی پراکنده شدیم. معلوم نیست کی و کجا این باد متوقف بشه، دیگه تقدیر ما دست باده.

ما اول از دل کوه‌های خودمان ظهور کردیم که جلوی کس سجده و سر خم نمی‌کنند. انسان نباید از کوه و سرزمینش هجرت کنه، بعدازاینکه مهاجرت کردی مشخص نیست که کار به کجا بکشد. عثمانی ما رو از کوه‌هایمان بیرون راند! اون ایل و قبایلی که تو زمین و آسمون نمی‌گنجیدند، اون سیاه‌چادرهایی که اندازه‌ی ستاره‌ها پرشمار بودند، از هم پاشیدند، کوچیک شدن و کم‌کم نابود شدند.

نوای نی چوپان‌هامون خاموش شد. شاید دیگه آوازخوان‌هامون از درد و اندوه دستشون رو به پشت گوششون نبرند و اصلاً دیگه آوازی نخوندند. شاید دختران و عروس‌هامون پایکوبی نکنند. ما که خو گرفتیم به طلوع خورشید از مشرق زمین. شاید دیگه خورشید از مشرق طلوع نکنند. آداب‌ورسوممون، رؤیاهای بازمانده از اجدادمان، سنت کهن و با اصالت مهمان‌نوازی، همیاری و تقسیم‌کار و نیکوکاری نابود شود و از میون بره.

عبدالله در مدرسه تدریس و عالمی محترم و دانا بود. تمام عمرش را صرف دامداری کرده بود. وی که سال‌ها تدریس کرده و با علما دیدار و گفتگو کرده و به فرزانه‌ی دوران خود تبدیل‌شده بود به آتش شعله‌ور شده‌ی کنارش می‌نگریست و با خود حرف می‌زد. دقیقاً مشخص نبود که با

خودش حرف می‌زند یا با فرزندانش. چنان دردش را بازگو می‌کرد که انگار انسان‌هایی عارف و فرزانه‌ی مقابلش نشسته و از حال او آگاه‌اند.

ساره که مانند الهه‌ای نعمت و برکت کنار آتش نشسته بود، در حالتی که به خدا پناه آورده بود، گفت: «عبدالله پسر، پسر قشنگم، الهی قربونت برم، هر دردی درمانی دارد. انشا الله این روزهام می‌گذرند. خدا راهی واسه‌ی مام تعیین کرده، همین‌جوری دوباره این مسائل رو زبون نیار، ببین همه‌ی کارها یواش یواش روبه‌راه می‌شن. خدا رو شکر، کسی گرسنه و بی‌خانمان نیست، همه‌ی این مشکلات حل میشن».

-بس کن، چیزی حل نمی‌شه مادر! بی خاک شدن، معنیش برده و بنده‌ی دیگران شدنه. بیدادگری و زورگویی بزرگ‌تر از راندن از سرزمین مادری وجود داره؟ انسانی که از خاک، ایل و آداب و سننش بگسله، انسان مرده‌ایه که واسه دیگران نوکری می‌کنه، دست به‌زانو نشسته و مدام دنبال تکه نونی در حال دویدن و هیچ ارزشی نداره. بله وضعیت ما الآن اینه ننه ساره. تو زن دنیادیده و باتجربه‌ای هستی، به من بگو تو این دنیا ظلمی بزرگ‌تر از این وجود دارد؟ بگو آیا ظلم و ستم بزرگ‌تری به میزان درد بی‌نایی در سرزمین خودمون که نان مقدس رو به انسانیت ارزانی بخشیده وجود داره؟ این عثمانی بی‌وجدان، بی‌دین و بی‌اخلاق، به نام اسلام اینو بر ما روا می‌دونه.

عبدالله با خشمی که از چشمانش می‌بارید، گفت: «ما که از ایل، سنت، قبیله و خاکمان گسستیم، تک‌وتنها، ناتوان و بیچاره شدیم. حالا بگو به من چه فرقی بین ما و بدوی‌های چپاولگر، دزدان و پابرهنه‌های عجم مسکین تو ایران و ترکمن‌های فقیر، گرسنه و پریشون وجود داره؟»
-«بس کن دیگه پسر، انشا الله نسل این ماده‌سگ‌ها از روی زمین فنا بشه و همه نجات پیدا کنند»

هنوز سرحال و استوار بود. هنگام بافتن نخ و پارچه و درست کردن گلیم، با خود ترانه و نغمه‌های لالایی و عاطفی‌ای که بنیان شعر کردی بودند را زمزمه می‌کرد. او سال‌ها اقتصاد خانه را اداره کرده بود. حال هم اقتصاد و حیات تمام روستا را ساماندهی می‌کرد و نیز برای همه در فکر عدالت بود و کار تقسیم و توزیع را بر عهده داشت. باز دوشیدن دام، درست کردن پنیر و روغن حیوانی، بافتن گلیم، شلوار، چادر و دوختن جوراب‌های پشمی برای اعضای خانواده، نخ‌ریسی و مرتب کردن موی سر دخترها، نصیب او شده بود. به دنیا آوردن و پرورش پنج فرزند پسر و سه فرزند دختر، [در جمع] گهواره‌ی هشت فرزند تکیه‌گاه استوار ساره بودند. کشته شدن دو پسرش در جنگ عثمانی-روس، در قلبش زخمی لاعلاج ایجاد کرده بود. به همسر و دو فرزندش که در قیام میر محمد علیه عثمانی کشته شده بودند، فکر می‌کرد. هنگامی که همسرش در مزرعه کار می‌کرد، گله‌ها را به چراگاه می‌برد، خاک را شخم می‌زد، از درختان میوه و مزارع تنباکو نگهداری می‌کرد و به بازار [فروش] حمل می‌کرد، او همچون «الهه‌ی عفت» رفتار می‌کرد. در تمام دوران جوانی با احتیاط لباس پوشیده بود، حلقه و گوشواره به گوش کرده، سرمه به چشم کشیده، دستانش را حنا کرده و تمام کارهای سنگین را انجام داده بود. سوارکاری کرده، بر فراز کوه‌ها رفته و از دام‌ها نگهداری کرده بود. انگار زندگی گذشته و ایستارش نمادی از زن [های] ایل گرد بود. ساره بی‌سواد بود، اما از خاک، همه‌چیز را آموخته و تدریس می‌کرد. چیزی نبود که «خاک فرزانه» به او نیاموخته باشد. بسان خاک، زن فرزانه‌ای شده بود.

حال که به تمام این‌ها فکر و تصور می‌کرد، درد و غم جدایی از خاکی که بر روی آن بزرگ شده بود، او را کاملاً به‌زانو درمی‌آورد. در فصل سرما دیگر توان بلند شدن از رختخواب را نداشت. مدام این بالای سرش ایستاده و از او نگهداری می‌کرد و از اینکه مثل همیشه توان مشارکت در زندگی مشترک زن‌ها را نداشت، ناراحت بود. ساره با نگاهی به آتش گفت: «عبدی پسر، به‌زودی می‌میرم».

عبدی گفت: «ننه هنوز خیلی جوانی، به مردن فکر نکن».

پسر مردن حق، از خاک برآمده و برمی‌گردیم به خاک، اگر مردم واسم دعا کن، دعا‌های تو مقبول‌اند، بچه‌ها بی‌گناه و پاک‌اند.

عبدی ناگهان یاد گذشته‌ها کرد و گفت: «ننه دوباره به روستای خودمون برگردیم».

ساره گفت: «پسر احساس می‌کنم خاک مدام منو [به‌طرف] خودش می‌کشد، دیگه وقتش رسیده، ای کاش تو دیار خودم می‌مردم».

عبدی گفت: «ننه خاک ما اونجا بی‌صاحبه، برگردیم، اونجا قشنگ‌تره، رفیق‌های من اونجان».

ساره بحث را تغییر داد و گفت: «اگه خدا قسمت کنه و نمیرم، این بهار لباس‌های تازه واسه پسر می‌خرم». عبدی با شنیدن این جمله، به لباس‌های خاکستری تنش نگاه کرد و خوشحال شد. کفش‌های یمنی ساخت کوشکار [کفّاش] دیار بکر را که به پا داشت، کاملاً قدیمی و کهنه‌شده بودند.



زمستان با تمام شدت ادامه داشت. برف بدون توقف بر قرداغ می‌بارید. برف درخت‌ها و سنگ‌ها را پوشانده بود. گرگ‌های گرسنه زوزه‌کشان تا روستا می‌آمدند. ساره‌ی پیر بیش از این در آن زمستان سخت تاب نیاورد. روزی به‌وقت نهار، ناگهان مریض شد. کنار شومینه روی تشکی که این پهن کرده بود، دراز کشید. پسر و نوه‌هایش آشفته و نگران کنار سرش گرد هم آمدند. بدنش لاغر، کوچک و استخوان‌هایش بیرون زده بودند، رگ‌هایش برجسته و رنگ سبز تیره‌ای به خود گرفته بودند. خود را همچون یوسف در ته چاه عمیق و سوت‌وکوری احساس می‌کرد. انگار در انتظار یکی بود تا طنابی به ته چاه بیندازد، او نیز طناب را بگیرد و از آن چاه تاریک به روشنایی بیاید و به قدرت گذشته‌اش دست پیدا کند. گه‌گذاری به شعله‌های آتش کنارش، پسرش عبدالله و نوه‌هایش محمد و حسین که بالای سرش نشسته بودند، نگاهی می‌کرد. انگار تمام بدنش، بی‌حس شده و چندان احساس درد نمی‌کرد. تمام بدنش از کار افتاده و تنها مغزش بود که کار می‌کرد.

یک لحظه به نوه‌اش که با تأسف به او نگاه می‌کرد خیره شد و به‌آرامی گفت: «عبدی پسر، از روزی که انسان به دنیا می‌یاد، از طرفی به زندگی و از طرفی دیگه به مرگ فکر می‌کنه. مرگ قدیمیه، چیز خلی قدیمی. کسی اونو ندیده، اما همیشه وجود داره و همیشه وجود خواهد داشت. هیچ جان‌داری از دستش نجات پیدا نمی‌کنه. خدا به همه مرگ رو ارزانی بخشیده. حالام نوبت من رسیده. انسان درست مثل یک خوشه گندمه. اول دانه تو رحم خاک جوئه می‌زنه، سبز و بزرگ می‌شه، بعدم زرد می‌شه، می‌رسه و خشک می‌شه. هر انسانی دیر یا زود در برابر زندگی شکست می‌خوره، اما بازم طالب زندگی جاودانی است. پسر هر انسانی باید به‌تنهایی

از دروازه‌ی مرگ و پل صراط بگذره. جز این خاک سیاه و مزار، گهواره‌های دیگه ماندگار نیستند. پسرمدی، تو همیشه برام دعا کن؛ اما کسی صدای او را نشنید. وقتی لب‌هایش بالا و پایین کردند عبدالله با یک‌تکه پارچه چند قطره آب روی لبانش ریخت. ساره روی تشکِ پشمی، همچون ویرگولی به خود پیچیده و با مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کرد. آتش شومینه شعله‌ور و شعله‌هایش به داخل خانه گرما می‌بخشید. بیرون از خانه برف، طوفان و کولاک ادامه داشت. عبدالله کنارش نشست و با تمام دقت و آزرده‌گی به او نگاه می‌کرد.

چشمانش را به سقف دوخت و با نگاهی فارغ از معنا نگاه کرد. ناگهان لرزید. چند دقیقه بعدم جان داد. دیگر نفس نمی‌کشید و نبضش نمی‌زد. عملکرد جریان خونس را از دست داد. چشمانش واکنش نشان نمی‌دادند. سرش کمی به‌طرف چپ خم شد. دستانش در اطراف بدنش دراز شدند. افتاد. حواس شنوایی و بیناییش را از دست داد. دهانش نیمه‌باز ماند. چشمانش باز و در حالت خیره شده به سقف، بی‌حرکت بودند. عدسی چشمانش گشاد شدند. در سفیدی چشم و اطرافش ماده‌ای چسبنده به وجود آمد. نور چشمانش خاموش شد و به خود پیچید. هیچ اثری از واکنش‌هایش نماند. در پیشانی‌اش قطره‌های بزرگ و سرد عرق شکل گرفتند. از هر یک از چشمانش قطره‌ای اشک سرازیر شد. از دماغش بخاری کوچک به آسمان بلند شد و تمام جسمش بی‌تحرك شد.

این نگاهش کرد و ناگهان زد زیر گریه. چشمان عبدالله پراشک شدند. عبدی با گریه گفت: ننه ساره، ننه ساره نیر، من خیلی تو رو دوست دارم. حسین و محمد نیز ناراحت شدند. عبدالله با دست چشمانش را بست. وی را به پشت خواباند و پاهایش را به هم چسباند. دستانش را به بدنش چسباند. تمام اهالی روستای آرش یکی‌یکی و دوتادوتا، از زن و مرد به آنجا آمدند. زن‌ها فریاد و فغان سر دادند.

تمام شب سر جسد ایستادند و انتظار کشیدند. اول صبح در میدان روستا، زیر درخت بزرگ بلوط، باوجود کولاک، برفی را که بیشتر از قد انسان بود، شکافتند و جنازه‌ی نحیف وی را که تنها پوست‌واستخوان بود، میان برف دفن کردند. عبدالله با تأسف و چشم‌های گریان گفت: «بهار، وقتی که برف‌ها ذوب شدند می‌سپاریمش به خاک».

هنگامی که جسم پیر مادرش را زیر برف دفن کرد و به خانه بازمی‌گشت، هنوز صدای آخرین حرف‌های پر از درد، اندوه‌بار و غمگین ساره در گوشش نجوا می‌یافت: «آخ ای کاش در خاکی که در آن به دنیا آمدم و بزرگ شدم مرا به خاک بسپارند!»

زمستان آن سال بسیار طول کشید. سپس بهار پربرکتی فرارسید. همگام با بهار تمام مردان قبیله گرد هم آمدند و جسد ساره را که در طول زمستان زیر برف در کفنی سفید بود، بیرون آوردند. جسد خراب نشده و انگار تازه وفات کرده بود. زن‌های روستای آرش، این را به بهستی بودن ساره تفسیر نمودند. انگار که تازه مرده باشد، مرثیه گفتند و گریه کردند. زیر درخت بلوط برف‌ها را کنار زدند و قبر کردند. در قبری جسد سالم ساره را گذاشتند و پر از خاک کردند. برجستگی‌ای همچون زخمی در سینه‌ی خاک، بلند شد. عبدالله به هنگام وفات ساره تا این حد متأثر نشده بود. سر قبرش هنگامی که به خانه بازمی‌گشت به خود گفت: نفرین بر من که در غربت مادرم را به خورد گرگ و درندگان دادم.

در دهکده آرش ماه‌ها، فصول و سال‌ها بسان عقربه‌های ثانیه‌شمار و دقیقه‌شمار، همدیگر را تعقیب کردند و سال‌های زیادی گذشتند. خورشید گرم و لطیف بهاری، خاک را نوازش می‌کرد. روح خاک از خواب زمستانی بیدار شد. مور و ملخ جان گرفتند. بوی خاک از خواب بیدار شده به هر طرفی پیچید. گیاهان سبز شدند. درختان بلوط، چنار، بید، گیاهان گل‌دار، سرده زالزالک‌ها، سرو تالاب‌ها، گردو، خلنگیان، درختچه‌های سماق و پسته‌ی مصطکی، همه غنچه کردند. در فاصله‌ای کوتاه هزار و یک نوع از رنگ سبز در دامنه‌ی صخره‌های بزرگ و سیاه خودنمایی کردند. جای خالی برف‌ها را بارش باران پر کرد. باران با برف‌های روی زمین وصلت می‌کرد. آب با آب‌ها وصال کرد و آبشارها به دره‌ها سرازیر شدند.

از همه‌جا سروکله‌ی بزه‌های کوهی، خرس، گرگ، روباه، وشق، رودک‌ها، شنگ‌ها، کبک‌ها، اردک‌ها، غازها، دارچ‌ها، قرقاول‌ها و درناهای کاکل‌قرمزی پیدا شد. سنگ‌های سیاه، عریان و بزرگ، انگار قارچ‌آسا از دل زمین سر برآورده و کنار هم پشت سر هم و در دل یکدیگر [به ترتیب] ایستاده بودند. عبدالله هرروز اول صبح همزمان با طلوع آفتاب بیدار می‌شد و کشکولی را که آیین نوعروس، آماده کرده بود به دوش می‌کرد و با چوپان‌ها در میان سیاه‌سنگ‌های بزرگ با گله‌های گوسفند و بز، پرسه می‌زد و انگار دنبال روح گم‌شده‌اش بود. اکنون، بدنش توخالی و به قالبی بی‌معنی تبدیل شده بود. در نظاره روح و خاطرات دوران گذشته بود.

عبدالله به هنگام چراندن گله توسط چوپان‌ها پشت و قدبلند و هیکلی‌اش را به صخره‌ای سیاه سپرد و پیشانی‌اش را که خطوطی عمیق در آن به وجود آمده بودند، عبادت‌وار به نور طلوع آفتاب برگرداند. پرتو خورشید اول صبح تمام جسمش را در نور تابناک زردنگ می‌پیچاند. عالم جانداران به تحرک درآمدند و خورشید را سلام گفتند. طلوع آفتاب به روحش طراوت بخشید. در شادی عمیق و مجهولی غرق شد.

در این شادی، یواشکی از جیش کیسه‌ی تنباکوی پارچه‌ای را بیرون آورد. در کیسه را که با نخ بسته‌شده بود، باز کرد و یک دسته تنباکو بیرون آورد. هر دودستانش، انگشتان هر دودستش، انگشت‌های اشاره و شست رنگ‌باخته و به خاطر نیکوتین، رنگ زرد و کثیفی به خود گرفته بودند. پشت دستش کاملاً سیاه و چروک‌های خط‌خطی شکل گرفته، زرد شده و ناخن‌هایش ستبر و کج و کوله شده بودند. سبیل‌های بلند، ستبر و سپیدش آویزان و به دلیل کشیدن تنباکو کاملاً زرد بودند. چشمانش به درون فرورفته بود و در درون کاسه‌ی چشم‌هایش، مردمک چشمانش همچون مروارید می‌درخشیدند. دسته تنباکویی را که بیرون آورده بود روی پیپ گذاشت، یکی دو شاخه‌ی درشت تنباکو را از میانشان برچید و به دور انداخت.

زنجیری را از جیش بیرون کشید و نخ نازک پشمی را که «بیسو» می‌خواند روی آن گذاشت و روی سنگ فندک زنجیر آهنی را با شتاب باهم به اصطکاک درآورد. با برخورد آهن و سنگ فندک، ده‌ها جرقه‌ی سرخ‌رنگ به چپ و راست پخش شدند. از روی زنجیر آهنین باریک، دودی بسیار باریکی بلند شد. نخ پشمی باریک، نرم و حساس را برداشت و روی تنباکوی داخل پیپ گذاشت و فشار داد و پشت سر هم پک‌های عمیقی زد. سطح بالایی تنباکو سرخ شد. نیمه‌ای از دود را به سینه کشید و نیمه‌ی دیگر را در هوا فوت کرد.

عبدالله روی سنگ نشست بود و گله در میان سنگ‌های سیاه پراکنده شده بودند. چشمانش به یک دسته زن خیره شد که برای گردآوری گیاه می‌آمدند. چشم چپ مرواریدی‌اش باز و انگار چشم خمار راستش هنوز در خواب بود. دست راستش را سایبان چشمش کرد و تلاش کرد تا آن‌ها را شناسایی کند. آن‌هایی که نزدیک می‌شدند لباس‌های رنگارنگی بر تن داشتند. [عبدالله] با خود گفت: این‌ها که همه زن هستند، باید این‌ها از روستاهای هم‌جوار واسه جمع کردن گیاه اومده باشن.

وقتی قافله‌ی زنان را که برای گردآوری گیاه آمده بودند دید، خوشحال شد. دلش شاد شد. به یاد دوران کودکی‌اش افتاد. وقتی قصه‌ی گرگ و بزغاله را که مادر بزرگ پیرش در شب‌های طولانی زمستان، برایش تعریف کرده بود، به خاطر آورد: «وقتی در وسط زمستان سخت، طوفان دودکش‌های خانه را می‌کوفت، گرگ حيله‌گر آمد و بزغاله را گرفت و خورد»... آهی کشید و به خود گفت: «ای کاش به گذشته بازمی‌گشتم و همیشه کودک بودم».

زن‌ها پشت سر هم در میان صخره سنگ‌های بزرگ دنبال کنگر، پونه، دژنک، ترشک، نعنا، گیاه خردل و قارچ بودند. زنی که جلوتر از همه بود، نور آفتاب صورتش را سوزانده بود. بلندبالا و خوش‌اندام بود. با کمربندی چرمی لباس سبز کم‌رنگ، تنش را محکم بسته بود. گردنبند مروارید، طلاهای زردرنگ نورافکن و مثال‌های کوچک دایره‌ای به خود بسته و گیس‌های سیاه و بلندش از زیر روسری بر روی شانه‌هایش آویزان بودند. روسری باریک آبی باند ماندی را بر روسری بنفشه‌ای از پشت بسته بود که روی گیس‌هایش آویزان بودند.

پشت سر زن، دخترکی سیزده، چهارده‌ساله رنگ گندمی، لب‌غنچه‌ای و سرشار از زندگی، چشمان آبی‌رنگش را به دور خیره و همچون بچه اسب بیابانی بی‌تردید و جسورانه به دنیا می‌نگریست. گیس‌های بلند و آشفته تا کمر و سینه‌های نوشکفته‌اش، آویزان شده بودند. گیس‌های آشفته‌اش را با چند گیره‌ی رنگارنگ و نامنظم بسته بود. درحالی‌که صورتی همچون ماه داشت اما پاهایش برهنه بودند. در مچ دست‌های لرزانش انگو به دست داشت. انگشتان دستش باریک و کشیده بودند. موهای آشفته و بلند طلایی‌رنگ به او نمایی طبیعی، جذاب و صحرایی می‌بخشیدند. کمربندی چرمی کمرش را محکم بسته و برجسته کرده بود. زندگی و نشاط چشمان بزرگ و آبی‌رنگش با محیط بیابانی میان سنگ‌های سیاه همخوان شده بود. با حلقه‌ی بینی برجسته و گوشواره‌های براق گوش‌هایش، غرور و قاطعیت صورتش، یک [زن] آمازونی تازه از شکار برگشته را تداعی می‌نمود که گویی تازه از یک اسب اصیل پایین آمده باشد. آن چنان بااراده و به خود اطمینان داشت که از آزادی‌اش کوتاه نمی‌آمد و هر لحظه دست به ماشه بود. قد متوسطی داشت و خطوط صورتش به شکل نمایانی با او یکنواخت بود. بدنی پرگوشت، اما زیبا داشت. در پیشانی‌اش چند سکه‌ی نقره‌ای آویزان بودند که همچون تاج در تحرک بودند.

زن دیگری که کنار این دختر پرنشاط راه می‌رفت، موطلایی [بلوند] بود. گیس‌هایش گونه‌هایش را پوشانده بود. پیشانی‌بندی نقره‌ای متکبرانه به سر داشت. به موهایش گیره‌ای قرمزی رنگ (رشمه) بسته و کمربندی نقره‌ای به کمر داشت. در مچ پاهایش پابند داشت. زن دیگری حبریه‌ای بنفشی به سر کرده بود که باور داشت عقرب‌ها را دور نگه می‌دارد.

زن نسبتاً کهن‌سال تری «کوفی» مختص به قرداغ بسته بود. روسری گردی به دور سرش

بسته بود و روی آن پارچه‌ای پشمی که در زبان محلی آن را تفتی^۱ می‌خوانند. روی دستمال پشمی نیز کلاهی پشمی بشقابی شکل گذاشته بود. روی آن هم روسری و به دور روسری نیز حلقه‌های مروارید زینتی با بافتی هفت‌رنگ بسته بود. چادری رنگی هم تمام آن‌ها را پوشش می‌داد. کوفی، او را بلندتر از آنچه بود نشان می‌داد. کوفی از هر دو طرف گیس‌های آویزان بر گونه‌هایش را پوشانده بود. سرگل را که با گیس‌هایش آراسته بود، همچون ادامه‌ی موهایش تا کمر آویزان بودند. زن‌ها چهره‌ای روشن داشتند. موهایشان را با پوشاک‌های رنگارنگ پوشش داده و پابرنه بودند. سرزنده و چابک بودند. هر کدام خورجینی پشمی با دسته‌های رنگارنگ به گردن آویزان کرده و کنگر و گیاهانی را که جمع‌آوری می‌کردند در آن می‌ریختند. چند لباس رنگارنگ را روی هم پوشیده و جهت اینکه در لابه‌لای سنگ، خار و درختان گیر نکنند، رو به بالا کشیده بودند. وقتی از کنار گله گذشتند، زن بلند قامت و بلوند که جلوتر از همه بود گفت: «خدا قوت عمو»

عبدالله با لحنی کنجکاوانه و صمیمی پاسخ داد: «پایدار باشی دخترم، شما اینجا دنبال چی می‌گردید؟»

زن گفت: «عمو ما اهل روستای مقابلیم، آمدیم گیاه جمع کنیم.»

-دخترم هر گیاهی روی ریشه‌های خودش سبز می‌شه، هر کجا که ریشه گم کرده‌اید، همون جا دنبالش بگردین!

زن با لیخند پاسخ داد: «عمو ما چیزی گم نکردیم، همه جای قرداغ پر از گیاهه، زیر هر صخره سنگی پر از کنگره»

-اونام روی ریشه‌های خودشون سبز می‌شن دخترم. هیچ چیزی بدون ریشه نیست، انسان وقتی از ریشه کنده بشه، خشک می‌شه و هم‌سفر باد می‌شه. دیگه این باد که مقصدش رو تعیین می‌کنه. من ریشه‌هام رو دور، جای خیلی دوری گذاشتم. زن دیگری با صدای خندان پاسخ داد: ریشه‌ها کجا مونده عمو تا ما بریم و برات بیاریم. بعد همدیگر را نگاه می‌کردند و خندیدند. عبدالله درحالی که طرفی را که آفتاب از آن طلوع می‌کرد، نشان داد، گفت: «ریشه‌های من جای دوری هستند، جای خیلی دوری ماندند دخترم.»

-عمو تو اهل کدوم روستایی؟

-من اهل روستای آرشم دخترم.

زنی با خنده گفت: آهان، تو اهل روستای میون صخره‌های سیاهی که زناش همه‌چیز رو دست گرفته‌اند.

همه دسته‌جمعی گفتند: به امان خدا عمو، انشا الله به ریشه‌ها می‌رسی.

-«انگار این عمو هم مثل زن‌های اون دهات، دیونه شده، انگار از غیب داره حرف می‌زنه!»

- «خیلی عجیب و غریب حرف می‌زنه.»

-«انگار از خودبی خود شده و هزیون می‌گه.»

-«خیلی متفاوت حرف می‌زنه عموی پیرمرد، شایدم اون چیزی رو می‌دونه که ما متوجش نیستیم!»

-«مثل علما حرف می‌زنه، به خدا.»

زن‌ها در حین حرف زدن گیاه جمع کردند و از آنجا دور شدند. چشمان عبدالله مانند بابونه‌های خیره شده به افق، به کوه‌های دوری که آفتاب در آن طلوع می‌کرد خیره شده بودند. در گذشته‌ها غرق و دوباره به دوران کودکی باز گذشته بود. از دوردست، مرغ کوكویی روی سنگی نشسته و آواز می‌خواند. زن‌ها کنگر می‌چیدند. وقتی عبدالله پرنده‌ی کوكو و زن‌هایی که مشغول جمع کردن کنگر بودند را دید، به یاد قصه‌ی «پرنده‌ی کوكو»^۱ که مادرش برایش تعریف کرده بود، افتاد. قصه‌ی مرغ کوكو، از دیرزمان در میان کردها، سینه‌به‌سینه نقل و به آن روز رسیده بود. دختری بود به نام «پیو» که برادری از خود کوچک‌تر به نام «که‌کو» [کاکا] داشت. وقتی که مادرشان در جوانی وفات کرده، پدرشان فوراً ازدواج می‌کنه. نامادری غدار و بسیار ستم‌کاری بوده. هرروزه دو خواهر کوچولو رو کتک‌کاری می‌کرده. وقتی بهار از راه می‌رسه، هرروز یک کیسه به دستشون می‌ده و می‌فرسته واسه جمع کردن کنگر. پیو روزی کنگرهای رو که از زمین می‌کنه داخل کیسه‌ای آویزان گردن «که‌کو» می‌ریزه. دوتایی تا غروب خیلی کنگر جمع می‌کنند. شب وقتی به خونه برمی‌گردند تشنه می‌شن، می‌رن و تو چشمه‌ای آب می‌خورن. ناگهان متوجه می‌شن که کیسه خالیه. پیو از ترس نامادری به برادرش می‌گه: «کنگرها رو تو خوردی.» -من نخوردم، اگه باور نمی‌کنی شکمم رو بشکاف و نگاه کن.

پیو با چاقو شکمش رو پاره و نگاه می‌کنه، وقتی می‌بینه که معده‌ی برادرش خالیه، باورش می‌شه که کنگرها رو نخورده، اما [در عوض] برادرش می‌میره. پیو جسد برادرش رو آغوش می‌کنه، سرش رو روی ران‌هایش می‌زازه و روزها گریه می‌کنه. جز اون کس دیگه‌ای رو نداشته. جسد برادرش رو زیر درختی دفن می‌کنه و میگه: «خدایا، مرا به پرنده تبدیل کن تا دور دنیا بگردم و این درد رو واسه‌ی تموم انسان‌ها تعریف کنم.»

دعای پیو مقبول میشه، پرنده میشه و اسمش رو هم «پیو» می‌زازه. مرغ پیو از آن روز هر وقت که فصل بهار فرا می‌رسه، وقت جمع کردن کنگر به هرجایی که میره به‌عنوان «قاتل برادر» به زبان کردی فریاد و فغان می‌کنه «با درد و ناله آواز می‌خونه و احساس پشیمانی‌اش رو با «آخ، آخ، آخ» به هرکسی ابلاغ می‌کنه.»

- پیو... (پیو)

- که‌کو... (برادر)

- کی‌کر؟ (کی کرد؟)

- من کر (من کردم!)

- کی‌کوشت (کی کشت؟)

- من کوشت! (من کشتم!)

- کی‌شوست؟ (کی شست؟)

- من شوست! (من شستم!)

عبدالله وقتی به صدای آواز کوكو گوش فرا می‌داد و به زن‌ها نگاه می‌کرد، دوباره به یاد [دوران] کودکی‌اش افتاد. انگار در گوشه صحرای تنهایی غرق و در میان صخره‌ها دنبال روح از دست‌رفته‌اش بود. همیشه با گله‌ی گوسفندش می‌خواست که در میان درختان، گیاه‌ها، پرنده‌ها، چشمه‌ها و صخره‌ها بگردد. با دیدن مار، مارمولک، لاک‌پشت، خرگوش، روباه، پروانه،

گل و حشرات احساس می‌کرد که بیشتر به روحش نزدیک‌تر شده و به خاک وابسته‌تر می‌شد. وقتی به فکر اعمال عثمانی می‌افتاد، با خودش می‌گفت: «نژاد این عثمانی‌های لعنتی از انسان نیست، انسان بایستی مثل دریا باشد. اینا دریاچه‌ی راکد و کثیف‌اند. به هر جایی که می‌رن اونجا رو خونین و نابود می‌کنند. سلطنتشان با خون تأسیس شده، یک نژاد لعنتی و ستمکارند».



سال‌ها از مرگ ساره گذشت و روی مزارش گیاه سبز شدند. نام درخت کنار مزار ساره را «مزار ساره» گذاشته بودند. ساره اولین «مُرده‌ی» روستا بود. اکنون کنارش گورستانی به وجود آمده و بنام او نام‌گذاری شده بود. مزار ساره بسان زیارتگاهی بود. زن‌ها و دخترهای جوان به درخت [بلوط] دستمال می‌بستند و از او درخواست اجابت نیاز و آرزوهایشان را می‌کردند. زن‌های روستای آرش، دیگر در خانه‌ی عمومی که ساره ایجاد کرده بود، جمع نمی‌شدند؛ اما در عوض بیشتر همیاری و فرهنگ هدیه را ترویج داده بودند. در تمام روستاهای هم‌جوار از آن‌ها به‌عنوان زنانی که مردها را مدیریت می‌کنند، یاد می‌شد.

عبدالله کاملاً پیر و به سن هفتادسالگی رسیده بود، اما دست از چراندن گله در میان صخره‌های سیاه بر نمی‌داشت. در میان ایل مردی فرزانه و در سینه‌ی آن مرد فرزانه نیز حسرتی غیرقابل کنترل، نسبت به خاک وجود داشت. همچنان نبرد تن‌به‌تن در میان صاحب خاک و اشغالگر خاک ادامه داشت. همچنین روح و رؤیاهایش که غم، شادی، مهاجرت، تبعید، اسکان اجباری، مرگ و زندگی را توأمان باهم احساس می‌کرد باعثانی مدام درنبرد بود. عبدالله سال‌ها در میان صخره‌های سیاه گله‌چرانی کرد و روح و زبان سنگ، خاک، گیاه و حیوانات را می‌فهمید و آن‌ها نیز اسرارشان را برایش بازگو می‌کردند.

خاک پر از ندانستی بود. حتی یک وجب پایین‌تر، بسیار دور از انسان بود. انسان تا وقتی که به آن ننگرد نخواهد فهمید چه چیزی داخلش وجود دارد. زندگی برای عبدالله عبارت بود از آب‌وخاک و هوا! خاک، جایی بود میان آرامش و فاجعه، برکت و فقر. آرامش و فقر نیز به دست خود انسان بود. عثمانی بدون وقفه فاجعه به بار می‌آورد. عبدالله هر چه فکر می‌کرد، گذشته همچون خاری درونش را خونین می‌کرد. حسرت سرزمینی که در آن به دنیا آمده بود همانند تیغی به درون قلبش فرومی‌رفت.

هرچه پیرتر می‌شد، دلش بیشتر برای سرزمینی که از آن جداشده بود تنگ می‌شد. مرگ را با جدایی یکسان می‌دانست. با خودش فکر می‌کرد و می‌گفت: «سرزمینم، طالع و نصیب منه!» سرزمینی که از آن جداشده بود همچون تقدیر با خود به همراه داشت. اگرچه در زندگی عبدالله تبعید و هجرت تحرکی حزن‌انگیز هم باشد، درواقع کنشی [در راستای] رد ستم بود. جهت‌گریز از عثمانی و بیعت نکردن در مقابل ستم بود. هرچه بیشتر فکر می‌کرد به گذشته پناه می‌جست، وابسته می‌شد و دست‌بردار سرزمینی که [دوران] کودکی‌اش در آن طی شده بود، نمی‌شد. می‌گفت: «مزار پدرم، مادرم، پدربزرگم و اجدادم آنجا است. نمی‌توانم آن‌ها را با خود حمل کنم! ریشه‌های من در آنجاست، برای اینکه از ریشه‌هایم گسسته‌ام، زندگی این‌همه بی‌معنی و بی‌رحم شده». دلش می‌خواست که به آنجا برود، در آنجا بماند و بمیرد. در روستای آرش احساس امنیت نمی‌کرد. یگانه چیزی که می‌خواست، مانند آغوش آسمانی

آبی و بی‌منت و بدون قید و شرط که پرندگان را در آغوش می‌گرفت، آغوش گرم و نامتناهی سرزمینی بود که کودکی‌اش را در آن گذرانده بود. همیشه دنبال آن اعتماد از دست‌رفته بود. رودخانه‌ی زمان در بستر آشنای خویش بدون اینکه پاسخگوی کسی باشد، جریان داشت و می‌گذشت. یک فصل پاییز دیگر فرارسیده و همه‌جا را بارنگ طلایی، رنگ کرده بود. زندگی در روستای آرش [همچنان] ادامه داشت و سپری می‌شد. آن روز عصر عبدالله با پسرانش که جلو سیاه‌چادر روی گلیم پشمی نشسته بودند، نفس عمیقی به پیپ زد. قسمتی از دود [سیگار]ش را به هوا فوت کرد. آهی کشیده و به عبدی که کنارش نشسته بود، گفت: «پسرم خدا می‌دونه اون دره‌ی پر از میوه‌ای که ترک کردیم رو چه کسی اشغال کرده. یا آب‌هایی که از زیر صخره‌های مفرور فوران می‌کرد رو!»

عبدی بزرگ‌شده بود و جوانی قدرتمند، رشید، دلیر، جنگجو، با اعتمادبه‌نفس بالا، بی‌باک و خوش‌قیافه‌ای از وی درآمد. عبدالله را نگاه کرد و با لحنی سرشار از حساب‌خواهی، گفت: «اون باغ و باغچه و آب‌ها مال ماست پدر، چه کسی می‌تونه اشغالش کنه.»

-حسین پسرم، ما برگردیم مملکت خودمون. می‌بینی که ستمکاری زمان و مکان نداره، همه‌جا مثل همه. از دست ستم هم فرار کردن، خود ستمکاری است. ما با فرار از سرزمینمان، بزرگ‌ترین ستم رو به خودمان کردیم. حداقل در خاک و وطنی که در آن به دنیا آمده و بزرگ شدم، بمیرم.

حسین گفت: پدر، سال‌ها گذشته، چطور برگردیم. حالا خاکمان رو اشغال کردند. اگه برگردیم شانس‌ی جز کشتن و مردن نداریم.

عبدالله این سخنان را به دل گرفت و غمگین شد. درجایی که نشسته بود همچون سنگ خشک‌ش زد. یک کلمه هم از زبانش بیرون نیامد. وقتی که عبدالله سکوت کرد، عبدی برای اینکه آرامش کند، گفت: پدر، دیگه تا اینجا اومدیم. یه کم دیگه بمونیم، شاید جایی بهتر پیدا کردیم و ساکن شدیم. شاید عثمانی به انصاف بیاید و ظلم کم بشه. انگار که از خواب بیدار شده باشی، نگاهی به اطراف کرد. از تلخی درد، از جایی که نشسته بود به هوا پرید. به خاک‌هایی که ترک کرده بود، فکر کرد. انگار او نبود که گفت: برگردیم.

-پسرم ما با ترک دیار، بزرگ‌ترین ظلم رو در حق خودمون کردیم. نتونستیم از خاکمون دفاع کنیم. عثمانی همون عثمانیه که می‌شناسیم! سلطنتشون رو روی خون بنیاد کردند. با خون‌خواری به حکومت می‌کنند، مگه انصاف دارند؟ بعداً با صدای بلند گفت: به راستی کی خاکمون رو به تصرف درآورده؟

عبدی به میان گفتگو پرید و گفت: هیچ‌کسی نمی‌تونه خاک ما رو تصرف کنه.

حسین گفت: بعداً اینکه ما اونجا رو ترک کردیم چه فرقی داره که چه کسی تصرف کرده باشه، باید از اول به این‌ها فکر می‌کردیم و اونجا رو ترک نمی‌کردیم.

آهی کشید و گفت: به ما ظلم شده پسرم، یک ظلم بزرگ! عثمانی به ما هیچ امانی نداد! زن و بچه‌ی ما رو پریشون کرد. پدرم با دو برادرم همچون شیر در جنگ مردند. اگه فرار نمی‌کردیم شما رو هم می‌گرفتند و می‌بردند. بعد گفت: پسرم، تموم دسترنج من، کودکی و خاطراتم تو اون سرزمینه. مزار پدرم، پدربزرگم، پدربزرگ پدربزرگم و تموم اجدادم اونجاست. می‌خوام برگردم اونجا و اونجا بمیرم.

-پدر، اون سرزمین خیلی ما رو خسته کرد، جز مهاجرت، تبعید، حسرت، مرگ و درد چیزی به ما نداد.

-پسرم خاک خاک، بازم این انسان که از خاک چاه مرگ و درد می‌سازه. عثمانی مسبب همه چیزه. خاک هرگز انسان رو خسته نمی‌کنه، خاک درد و اندوه نیست، زندگیه. این زندگی نیست که انسان رو خسته می‌کنه، خود انسان. ما از ظلم عثمانی سرزمینمان رو ترک کردیم، رنج کشیدیم و به این صورت پراکنده شدیم.

حسین گفت: خاک دیگه شکم رو سیر نمی‌کنه، خیلی سخت و خسته‌کننده است.

-انسان یه روزی قدر خاک رو می‌فهمه، اما اون روز دیگه کار از کار گذشته. چشم انسان سیر نمی‌شه، همیشه بیشتر می‌خواد. وقتش که رسید، این خاکی که شکم ما رو سیر می‌کنه چشممون رو هم سیر می‌کنه.

-بابا بهتر نیست که ساکن شهری بشیم؟

-پسرم ما با شهر غریبه‌ایم، اونجا نمی‌تونیم زندگی کنیم. شهر ما رو می‌بلعد و نیست [و نابود] می‌کنه. تو خاک هرچند چیزهای بدی رو بکارند، باز از بطن اون چیزهای قشنگی شکوفه می‌زنند. خاک همه رو تغذیه و سیر می‌کنه. انسان باید همیشه مثل خاک باشه. ما با خاک زاده شدیم، با خاک زندگی کردیم و به خاک تبدیل میشیم. شهر جای ما نیست!

-خاک ثبات نداره پدر، اگه بارون نباره خشک‌سالی همه‌جارو نابود می‌کنه.

-پسرم اینکه تقصیر خاک نیست، تقصیر انسانه. خاک مثل مادره، دلش تحمل این‌همه درد رو نداره. خاکی که روی سینه‌اش این‌همه بیدادگری، جنگ، رنج، ظلم و خونریزی بشه، خشک و بی‌برکت می‌شه. پدرم وقتی کار می‌کرد همیشه به من می‌گفت: خاکم روح داره، اگه لطف کنی گل میده، اگه ظلم کنی خار میده.

آن روز خورشید رو به غروب کردن بود. اندکی بعد قرداغ در تاریکی غرق می‌شد. روی گلیمی که نشسته بود در گذشته‌ها فرورفت. از وقتی که ساره مرده بود از درد به خود می‌پیچید و بیشتر سیگار می‌کشید، استرس او را می‌گرفت. به خود گفت: واسه مادرم ساره یه مزارم نساختم.

-عبدی گفت: پدر مزار چی؟

-هیچی پسرم، داشتم با خودم حرف می‌زدم. در حالت نشسته ناگهان دردی شدیدی را روی سینه‌اش احساس کرد. گفت: «آخ سینه‌ام» و بعد عمیقاً سرفه کرد.

حسین، عبدی را که از آغوش پدرش افتاد، بلند کرد و گفت: چی شد بابا؟

حسین با هیجان گفت: بابا خیلی سیگار می‌کشی.

یک موج شدید فشار و درد در گردن، شانه و دست‌هایش پخش شد. چنان شد که دیگر توان نفس کشیدن نداشت. سرش گیج رفت، بیشتر سرفه کرد. معده‌اش به هم خورد، موجی عرق سرد روی بدنش ظاهر شد. بدنش سنگین شد، مرگ را عمیقاً احساس کرد. حسین و عبدی دست‌وپایشان را گم کردند. به خاطر هیجان و استرس آن‌ها، این هم از داخل خانه دوید و فراراسید.

عبدالله تمام توانش را جمع کرد و با درد بلند شد. دست راستش را سپر چشمانش کرد و به غروب خورشید نگاه کرد. غرب آسمان به یک توپ آتشین تبدیل شده بود، انگار داشت می‌سوخت. دردهایش شدیدتر شدند، پاهایش به هم پیچید و روی زمین افتادند. فرزندانش کاملاً ترسیدند،

بلندش کردند و به رختخواب بردند. دردش بسیار طول نکشید. هنگامی که آخرین پرتوهای آفتاب از دور ناپدید شد و رفتند، عبدالله هم داخل سیاه‌چادر آخرین نفس‌هایش را کشید. به هنگام آخرین نفس با صدایی بسیار ضعیف به خود می‌گفت: «آخ، آخ سرزمینم». همه‌ی اهالی روستای آرش آنجا جمع شدند. درخت بلوط رنگش پریده و زیر درخت سرشار از برگ‌هایی خزان‌ی شده بود! هرچه باد پاییزی بیشتر می‌وزید، برگ‌ها بیشتر به اطراف پراکنده می‌شدند و باد آن‌ها را تا ناکجا با خود می‌برد. بچه‌ها زیر درخت بازی می‌کردند. روز بعد جسد عبدالله را داخل گلیمی زیر درخت بلوط بردند و کنار ساره به خاک سپردند. پسرش حسین یک هفته بعد با حروف آرامی بر روی مزارش به زبان کردی چنین نوشت: «آخ، آخ سرزمینم!»



پس از مرگ عبدالله برای انتخاب رئیس قبیله تمام چشم‌ها به پسرانش خیره شده بودند. عبدی شجاع، نترس، قدرتمند و چابک اما بسیار جوان بود. محمد باکسی کاری نداشت و در گوشه‌ی [تنهایی]، خود را وقف عبادت کرده بود. فقط حسین مانده بود. همه به چشم رئیس قبیله به او نگاه می‌کردند. تمام مسائل را با او مطرح می‌کردند. حسین خویی نرم داشت و همیشه مسالمت‌آمیزانه برخورد می‌کرد. نمی‌توانست نقش پدرش را ایفا کند، مسائل را حل کند و عدالت را برقرار سازد. روستایان آرش که به اتوریته‌ی عبدالله خو گرفته بودند احساس خلأ اتوریته می‌کردند. یک روز صبح که از خواب بیدار شدند همه‌جا مملو از سرباز شده بود. روستای آرش را محاصره کرده بودند. وقتی هوا روشن شد از زن و مرد، بچه و جوان تا پیرترین‌ها همه را در میدان جمع کردند. جمع کردند و دشنام گفتند و تهدید کردند. سربازها تک‌تک خانه‌ها را بازرسی کردند. وارد هر خانه‌ای شدند و بیرون آمدند. هرچه غذا و دام پیدا کردند، گرفتند و با خود بردند. پای صدها مرغ را بستند و به میدان [دهکده] آوردند.

خانه‌ی حسین آتش گرفت و شعله‌هایش سر به فلک کشیده بودند. زن‌ها بدون اینکه توجهی به دشنام و تهدیدات داشته باشند به آن‌ها ناسزا می‌گفتند و به چشم آن‌ها زل زده و برای جنگیدن در انتظار جرقه‌ای بودند، اما کسی نبود جرقه را بزند. تا شب سوراخ به سوراخ همه‌چیز را گشتند و بازرسی کردند. غروب هنگامی که از روستا می‌رفتند سیصد گوسفند که چوپان‌ها فرصت پیدا نکرده بودند از روستا بیرون ببرند را با مرغ‌ها و خوراکی‌ها بار قاطرها کردند و به راه افتادند. وقتی سربازها از روستا بیرون می‌رفتند، چند زن در اطراف پیرمردی که بر اثر ضربه‌ی قنداق زخمی و بر زمین افتاده بود، اشک می‌ریختند و به زخم‌هایش مرهم می‌مالیدند. بچه‌ها با ترس و نگرانی به دودی که از خانه‌ی آتش گرفته بلند می‌شد، نگاه می‌کردند. بعضی‌ها انگار که چیزی را از دست داده باشند بی‌هدف به راست و چپ می‌دویدند. همین که سربازها از روستا بیرون رفتند، دسته‌ای جوان مسلح و هیجان‌زده وارد روستا شدند. عبدی با لحنی مطمئن و با صدای بلند گفت: جلوشون رو بگیریم و گوسفندهامون رو پس بگیریم.

جوان نترس دیگری گفت: آره، اگه بریم دره‌ی پایینی میان صخره‌ها سنگر بگیریم همه رو تسلیم می‌کنیم.

جوان دیگری با هیجان هنگامی که محکم اسلحه‌ی موزر را به دست گرفته بود، گفت: اگه تو

دره جلوشون رو بگیریم حتی نمی‌تونن از اسلحه استفاده کنن.
دیگری گفت: سر راهشون رو بگیریم، اینا جز اسلحه زبون دیگه‌ی سرشون نمیشه.
دیگری با تفر گفت: رفتار این‌ها غیرقابل قبوله.

موجی از میدان برخاست. پیرها، زن‌ها و جوان‌ها با نگرانی به همدیگر نگاه می‌کردند. حسین با صدای آرام گفت: نه نمی‌شه، تعدادشون خیلی زیاده، از عهده‌ی اونا بر نمی‌آیم، مسبب بروز فاجعه‌ای دیگه‌ای می‌شیم.

عبدی با تنفر گفت: دادش حسین، ستم می‌کنن، اگه کاری نکنیم یاد می‌گیرن و بازم بر می‌گردند.

جوان دیگری با تفنگ شکاری که در دست داشت، گفت: این غارته.

جوان دیگری گفت: قبول نکنیم، پس چرا این تفنگ‌ها رو بر دوش کردیم؟

پیر زنی با نگرانی گفت: خدا کنه به سزای اعمالشون برسند.

دیگر گفت: خدا هلاکشون کنه.

ریش‌های سفیدش را نوازش داد و گفت: تعدادشون خیلی زیاده، بلای بدتری سرمون میارن.

عبدی دوباره اعتراض کرد و گفت: اگه اینا رو به حال خودشون رها کنیم، مدام این کار رو تکرار می‌کنن.

محمد پسر عبدالله با لحنی آرام و متین گفت: تو هر کاری حکمتی هست.

پیر زنی از محمد حمایت کرد و گفت: بله تو هر کاری حکمتی هست، باید از شر فاصله گرفت.

حسین به جروبحث‌ها پایان داد و گفت: بزاید برن، تعدادشون خیلی زیاده، حتی اگه گله رو هم پس بگیریم، برامون گرون تموم می‌شه، به‌آسانی پس نمیدن.



آن سال محمد و عبدی برادران حسین دیگر حملات و هجمه‌ها را تحمل نکردند و از روستای آرش و قبیله جدا شدند و سفر دیگری در پیش گرفتند. پس از مسافرتی که روزها به طول انجامید، در خطوط اورفا-بزیکی^۱ در روستای میرزا^۲ که هم‌جوار با بوزاوا^۳ و ترکمن‌ویران^۴ بود، سکنه گزیدند. هر سه برادر چند سال آنجا به کار دامداری و زراعت مشغول شدند. ریاست خانواده از عبدالله به پسرش حسین رسیده بود. عبدی جوانی تنرس، دلیر، جنگاور، دلاور، توانمند و حاکم شده بود که همه از او حساب می‌بردند. سن حسین از چهل گذشته بود، قدی بلند و هیکلی بزرگ داشت، اما [در عوض] شخصیتی منعطف، مسالمت‌جو و ملایم بود. زیاد روستای میرزا دوام نیاوردند. از آنجا به روستای آمارا هجرت کردند و در آنجا ساکن شدند. چون از روستای میرزا آمده بودند، آنان را ملقب به «طایفه‌ی میرزا»^۵ کردند. همه آنان را «طایفه حسین میرزا» خطاب می‌کرد. طایفه میرزا در روستای آمارا هم چندان دوام نیاوردند. خانواده مانند سنگی در سرازیری همیشه سُرمی‌خورد و در حرکت بود، به‌هیچ‌وجه جایی برای اسکان نمی‌یافت. سه برادر دنبال مکانی جدید بسیج شدند. عبدی گفت: دادش حسین، ما تو این آمارای خراب‌شده و برهوت دنبال چی

۱- Béziki

۲- MİRZA

۳- Bozova

۴- Türkmenviran

۵- Mala Mirza

می‌گردیم، جای بهتری کوچ کنیم. حسین پاسخ داد و گفت: با مهاجرت کردن به کجا می‌رسیم آخه؟ این زندگی در آوارگی و با دامداری دیگه شکم ما رو سیر نمی‌کنه. محمد کم‌حرف و متدین که باکسی کاری نداشت، ناگهان پرید وسط بحث و گفت: روستای بهتری پیدا کنیم. بدین ترتیب تصمیم به مهاجرت دیگری گرفتند! سحرگاهی وسایل را بار الاغ، شتر و قاطرها کردند و با گله گوسفندها به سوی شمال به راه افتادند. بعد از مهاجرتی دیگر که روزها به طول انجامید، به واسطه‌ی دوستی در طرف مقابل [رود] فرات در حوالی سمسور^۱ به روستای کوهستانی «کراوغلو»^۲ که برای دامداری مناسب بود، رسیدند و اسکان گزیدند.



روزی دقیقاً از روی پل حبش می‌گذشت، کاملاً گرسنه بود و اطرافش را نگاه کرد. میان بوته‌های بسیار درهم‌تنیده و بلند متوجه حرکتی شد. کمی دقیق‌تر نگاه کرد! گراز می‌انگاز می‌کرد! گراز جایی برای فرار نداشت. طعمه چند قدمی به عقب رفت و به شکارچی حمله کرد. حسین میرزا با یک ضربه‌ی شمشیر گراز را از وسط شکافت! قبل از اینکه حسین به روستای کراوغلو برسد، آوازه‌ی تیزی شمشیر و قدرت فرزانی‌اش در همه‌جا پخش شد. از آن روز لقب آن‌ها به «حسین از طایفه میرزای بسیار توانمند» تغییر کرد و معروف شدند. مالک روستای کراوغلو به محض شنیدن این داستان، حسین را به نزد خود فراخواند و با لحنی آمرانه گفت: تو باید این شمشیر رو به من بدی، در عوض هرچه که بخوای بهت میدم. حسین فکر کرد که اگر شمشیر را به او بدهد حیثیتش را از دست می‌دهد، در میان جمع هیچ حرمتی برایش باقی نخواهد ماند، اگر هم ندهد با خان درگیر خواهد شد. نگاهی به خان روستای کراوغلو کرد و گفت: آقا، یک شمشیره، فدای سر شما، در عوض چیزی هم نمی‌طلبم، فقط این شمشیر یادگار نیاکان من، اجازه بدید سه شب و سه روز نزد من باقی بمونه، بعد میدمش به شما.

مالک روستا موافقت کرد و گفت: بسیار خوب، سه شب و سه روز پیش تو بمونه. شمشیر دسته نقره‌ای متعلق به پدربزرگ پدربزرگش بود. پدربزرگش در جنگ عثمانی-صفوی یکی از فرماندهان ایرانی را کشته و شمشیرش را به غنیمت گرفته بود. حسین آن شب بدون اینکه چیزی به کسی بگوید وارد آخور شد و یکی از گاوها را سر برید، پوستش را کند و گوشتش را تکه‌تکه کرد. هنگام سربریدن گاو، خانواده نگران شدند. همسرش آین، با خود حرف می‌زد و می‌گفت: این مرد دیوانه شده، به خدا دیونه شده، اگه دیونه نشده پس چرا بی‌خود و بی‌جهت گاو گنده ر سر برید؟

عبدی با خود فکر می‌کرد: این برادر ما چرا گاو رو سر برید؟ اگه دیونه نشده، پس چرا این وقت شب گاو رو سر برید؟

-نمی‌فهمم چرا گاو رو سر برید؟

-گاو رو سر برید پس با چی شخم بزنیم؟

محمد برادر وسطی گفت: دادش حسین بهترین کار رو کرده، کار خیلی خوبی کرد، وگرنه از پس این کار بر نمی‌آمد.

دیگها به جوش آمدند، گوشت [گاو] را قاورمه کردند. برای همه از پوست گاو چارق ساختند. روز سوم، نیمه‌ی شب حسین گفت: زود باشید راه می‌افتیم. این هی با خود حرف می‌زد و می‌گفت: این آدم زده به سرش به خدا دیونه شده، اگه دیونه نشده، مگه آدم این وقت شب روستا رو ترک می‌کنه. در میان وسایلشان را پشت حیوان‌ها بار کردند و آماده شدند. چارق‌های ساخته‌شده از پوست گاو را پوشیدند. عبدی شمشیر تیزش را به کمر بست. در تاریکی شب، روستا را ترک و مخفیانه راهی شدند. وقتی از روستا دور شدند، حسین توضیح داد و گفت: هیچ شانس دیگه‌ای نداشتیم، شمشیر شریفه از نیاکانمان به ما رسیده. هرگز نمی‌توانستم شمشیر رو بهش بدم. شمشیر شرافته، نمی‌توانستم بی‌شرفانه زندگی کنم. حتی اگه این کار به مرگ منم ختم می‌شد، نمی‌توانستم [شمشیر رو] بدم. اگر شمشیر رو نمی‌دادم آدم خیلی قدرتمندیه، افراد خیلی توانمندی داره، جنگ می‌شد. جنگ و دعوا با من سازگار نیست، پدرم عبدالله واسه اینکه دعوا نکنه ایل رو ترک کرد و آواره شد، من به همین خاطر روستای آرش و قبيله‌ام رو ترک کردم. بازم دعوا آمد و دامنم رو گرفت. جز ترک کردن روستا و فرار کردن هیچ شانس دیگه‌ای نداشتیم. واسه فرار کردنم باید گاو رو سر می‌بریدم، وگرنه نمی‌توانستیم راه بیفتیم.

محمد گفت: دادش تو بهترین کار رو انجام دادی، نیروی جنگیدن با اونا رو نداشتیم. عبدی واکنش نشان داد و گفت: اون آدم کیه که ما از ترسش نصفه‌شبی روستا رو ترک کردیم و داریم فرار می‌کنیم؟ من گردن اون آدم رو می‌گرفتم و خفه‌اش می‌کردم، چرا فرار می‌کنیم؟ حسین گفت: عبدی برادرم، ما از ترس اون آدم فرار نمی‌کنیم، ما از بدی، از شر، از دعوا کردن و جنگیدن، از خونریزی داریم فرار می‌کنیم.

این انگار که تازه از خواب بیدار شده باشد با نگاهی متعجب به اطرافش نگاه کرد و گفت: من که تازه دارم مسئله رو می‌فهمم، خوب شد که روستا رو ترک کردیم. روز بعد به وقت طلوع خورشید سوار قایق شدند و از رود فرات به‌طرف مقابل عبور کردند. از آن‌پس فرزندان عبدالله برای آخرین بار در روستای آمارا مستقر شدند.

سال‌ها گذشت و حسین ریاست خانواده را به برادر کوچک‌ترش عبدی واگذار کرده بود. روزی اهالی روستا با شنیدن فریاد از روستا خارج و شروع کردند به دویدن به سمت جایی که به «زمین چه» معروف بود.

-دعوا شده، دعوا...-

-دعوا!-

-پنج نفر دست‌به‌یکی شده و یکی رو می‌زنند.

-آدم رو می‌کشند.

-به‌خاطر زمین آدم رو می‌کشند.

-آدم تک‌وتنها است، زورشون به اون می‌رسه.

-دیگه پسران این آدم پاشون رو از گلیمشون درازتر کردند.

-کی زورش به کی برسه دیگه!

تمام اهالی روستا در مزرعه جمع شدند. یکی از مردها زخمی شده و بر روی زمین افتاده و می‌نالید. پنج برادر که هرکدام چوبی در دست داشتند آنجا ایستاده بودند. پدر پیرشان به مردمی که آنجا جمع شده بودند، نگاه کرد و با دادوفریاد گفت: این مرد بی‌ناموس، این مرد پست، هرروز وقتی گاوهایش رو از مرز مزرعه‌ی من رد می‌کنه، گاوهایش از گندمم می‌خورند. چند بار بهش تذکر دادم. باید دعا کنه که نکشتمش.

تمام اهالی پُر از کینه شده بودند، [اما] از ترس چیزی نمی‌گفتند. عبدی هم چوبش را به دست گرفت و آنجا آمد و مثل همه پُر از کین بود. همسر و دخترهای مرد بر زمین افتاده آنجا آمده و با فریاد و فغان گریه می‌کردند و سعی می‌کردند تا مرد را در گلیمی ببیچند و به خانه ببرند. هنوز با عصبانیت فریاد می‌زد: این آدم باید شکر خدا کنه که نکشتمش، اگه یک‌بار دیگه از کنار مزرعه‌ی من رد بشه، می‌کشمش و جنازه‌اش رو به خورد سگ‌ها می‌دم. جنب‌وجوشی ناگهانی به وجود آمد. تمام چشم‌ها خیری وی شده بودند. موجی از تعجب در چهره‌ها به وجود آمد. چوب دعواش را برداشت و بدون اینکه چیزی بگوید، با حرکتی ناگهانی و چابک از جایش به هوا پرید. به پسر آدم که هی داشت دادوفریاد می‌کرد، نزدیک شد و با تمام توان چوب را بر سرش کوبید. مردک که خون از سرش فوران می‌کرد با ضربه‌ای زمین افتاد. چهار برادر دیگر با ناسزا گفتن و داد و هوار و وارد حرکت شدند. ضربه‌ای به سر اولی وارد کرد. سومی را فقط با یک ضربه بر روی زمین خواباند. دو برادر دیگر به‌سوی روستا فرار کردند. پدرشان ساکت و بی‌صدا و در کمال تعجب به اطرافش نگاه می‌کرد. اهالی روستا به جنب‌وجوش افتادند، چون حق بجا آمده بود، موجی از شادی در چهره‌شان ظاهر شد. صدای شادی مرتعش همسر، دختران و خواهران مردی که کتک خورد بود، زمین و آسمان را به لرزه درآورد. دخترانش رفتند و دست عبدی را بوسیدند. پیر زنی از شادی فریاد زد و گفت: دستتون درد نکنه آقا عبدی! انشا الله همیشه پایدار باشید!

-این‌ها مدتی که مستحق این برخورد بودند آقا عبدی، اما کسی توان و جرئتش رو نداشت. خدا شما رو فرستاد.

-خدا همیشه بازوانتان رو درراه حق پرتوان کنه.

مرد کتک‌خورده که آغشته در خون بود، از جا برخاست. اطرافش را نگاهی کرد. وقتی دید آن‌هایی که او را کتک زده‌اند، زخمی شده و بر زمین افتاده‌اند، اشک شوق و شاید ریخت و گفت: خدای من، تو بزرگی، به تو پناه میارم، عادل، همین‌که این روز رو دیدم، اگرم بمیرم غمی نیست. آقا عبدی خدا حفظت کنه. انتقام من رو گرفتی، از این‌پس تا روز قیامت برادرم هستی. اگه به قیمت جونم که شده همیشه کنارتم.

پس از این واقعه همه عبدی را عبدی خان خطاب می‌کردند. سروصدای پسران مرد زورگو قطع شد. در تمام روستاهای هم‌جوار پخش شد که آقا عبدی کسی است جنگاور، دلیر، طرفدار عدالت و مخالف زورگویی. عبدی شروع به مبارزه با میر، خان و ارباب‌های منطقه کرد. هرروز افراد بسیاری از روستاهای هم‌جوار از او درخواست حل مشکل و گرفتاری‌هایشان را می‌کردند. چون دست بزن و بازوانی توانمند داشت، عادل بود و مخالف نا عدالتی، مدتی کوتاه در منطقه

به‌عنوان عبدی خان معروف و به یک مرکز قدرت تبدیل شد.
 -عبدی خان، میر به من ناحقی کرد، داروندارم رو به غنیمت برد.
 -عبدی خان، دستمون به خون همدیگه آغشته شده، کاری کن آشتی کنیم.
 -عبدی خان، با این دختره همدیگه رو دوست داریم، خواستگاری کردم اما پدرش نداد، باهم فرار کردیم و به تو پناه آوردیم.
 -عبدی خان، دام‌هایم رو فروختم اما تاجر پولم رو نمی‌ده.
 -عبدی خان، سر مرزهای مزرعه سوءتفاهم داریم، به عدالت تو اعتماد داریم.
 -عبدی خان، اگه تو نباشی این ظالمان ما رو له می‌کنن.
 سال‌ها گذشت و عبدی خان از طرفی خان و از طرف هم تاجر گوسفند شده بود. دیگر در منطقه و نزد همه محبوب و قابل احترام شده بود. با پولی که از تجارت گوسفند به دست می‌آورد، در روستای آمارا زمین خریداری می‌کرد و قدرت گرفته بود. هرکجا که میر و خانی وجود داشت در مقابلشان قد علم می‌کرد. همیشه شمشیر به کمر، سپر بر پشت داشت و سوار بر اسب اصیل عرب بود.



روستای میدان و حاجی‌بیگ ترکمن از توابع خلفی بودند. حاجی‌بیگ در اوایل قرن نوزدهم از جانب عثمانی به‌عنوان بیگ «قلعه طلایی» منصوب و از قدرتمندترین میرنشینان منطقه بود. میر حاجی‌بیگ ترکمن فقط یک پسر داشت. پسرش بیماری لاعلاجی گرفته بود. به همه‌جا مراجعت کرد، اما هیچ چاره‌ای نیافت. نهایتاً حکیمی گفت: روی قلب تو رگ چربی همچون مو نازک، وجود داره. اگه چهل شب پشت سر هم با چهل دختر هم‌بسترشی قلبت باز می‌شه، اون توده چربی ذوب می‌شه و تووم به‌سلامتی کامل می‌رسی.
 حاجی‌بیگ گروهی مرد مسلح را به همراه پسرش به روستاهای اطراف فرستاد. هر شب روستایی را محاصره و با یک دختر هم‌بستر می‌شد. عبدی خان با دهاتی‌های فقیر ترکمن که دچار هتک حرمت شده بودند، ارتباط برقرار کرده و دوست شده بود. ترکمن فقیری که این ناحقی در حقش انجام شده بود خبر رساند که روستای آمارا دهات چهلیم و نوبت خواهر کوچک عبدی خان است. عبدی خان قبلاً به زورگویی و ظلم حاجی‌بیگ ترکمن فکر کرده و تصمیم به مقابله گرفت و با خود گفت: این کار رو نه خدا و نه عبد خدا قبول داره.
 عبدی خان مردی قد متوسط و استخوان‌هایی درشت باجریست، توانمند و نترس بود. میان سبیل‌های سیا و فرفری‌اش حتی یک‌دانه موی سپید هم نبود. از چشمان سیاهش به اطراف نور دلبری، مردانگی، مصمم بودن و قدرت می‌بارید. وقتی می‌خندید روی لبان خوش شکل و گوشتی‌اش قدرت و نیرو را می‌شد احساس کرد، اراده‌ای پولادینی داشت. وقتی بحث از جنگ می‌شد همچون فنی پر قدرت به جلو کش می‌خورد. ابروهای پهن و سیاه، صورتی سبزه، سبیل‌های پر پشت و دایره‌ای که روی لبانش آویزان بودند او را با ابهت‌تر جلو می‌داد. در برابر بیدادی از اعماق چشمانش شعله‌ای بزرگ از تنفر و بی‌مرحمتی شعله‌ور و باز خاموش می‌شد. شلوار، جلیقه، پیراهن ابریشمی و پوستین گران‌قیمت دوخته‌شده از پارچه‌ی حلب، می‌پوشید. به شکل نمایانی خنجری بر کمر داشت که منقش بود و با نقره تزئین شده بود. چکمه و

کفش‌های چرمی پایش در عنتاب به‌صورت سفارشی درست‌شده و مدام دستار به دور سر داشت که انگار همیشه آماده‌ی عروسی بزرگی باشد، شیک و خوش‌تیپ بود.

همزمان با غروب آفتاب وقتی که مردان حاجی‌بیگ با یک حمله‌ی آنی وارد دهات شدند، عبدی مردان مسلحش را مخفی کرد و خودش رفت تا با پسر حاجی‌بیگ بجنگد. خوب رفتار کرد، به خانه دستور داد تا به همه غذا بدهند. به‌وقت شب دختری را به او نشان داد و او را به یک اتاق فرستاد. سپس مردانش وارد حرکت شدند. مردان حاجی‌بیگ را غافلگیر و دستگیر کردند. یک گروه جوان وارد اتاق پسر حاجی‌بیگ شدند، لباس‌هایش را از تنش بیرون آوردند... تا سحرگاه پیش او ماندند. وقتی سحر شد، عبدی به پسر حاجی‌بیگ گفت: شب چطور گذشت؟

-در جواب گفت: فهمیدم، فهمیدم عبدی خان، امشب بسیار خوش گذشت.

-عبدی گفت: به پدرت حاجی‌بیگ بگو که گوشت هر پرنده‌ای خوردنی نیست. دیگر بر ناتوان‌ها ظلم و ستم نکن.

پسر بیمار حاجی‌بیگ با مردان خلع شده‌اش روستای آمارا را ترک گفت و به‌سوی روستای میدان خلفتی راهی شد. همان روز رفتاری را که عبدی خان با پسر حاجی‌بیگ کرده بود، با اغراق آمیزی همچون افسانه‌ای در تمام روستاها پخش شد. همه از ته دل خوشحال شدند و عبدی خان را حق می‌شمردند. چندی نگذشت که پسرش به‌خاطر بیماری درگذشت. حاجی‌بیگ ترکمن کهن سال وقتی بی پسر [اجاق کور] شد، از این واقعه بسیار متأثر شد و سوگند یاد کرد که انتقام بگیرد. سال‌ها گذشت، حاجی‌بیگ در لاک فرورفت و مشغول کار بود. عبدی خان با این رفتار معروف شده و برآبادی‌های هم‌جوار، تأثیرگذار شد. همه این واقعه را فراموش کرده بودند. فقط حسین بود که گذشته را در حافظه‌اش حک و فراموش نکرده بود. آب به خواب‌رفته بود اما حاجی‌بیگ کهن سال که غم پسر از دست‌رفته‌اش را به دل داشت، بیدار بود، همیشه در انتظار لحظه‌ی انتقام بود. روابط دوستانه‌ی با عبدی خان برقرار و اعتمادش را به دست آورده بود. روزی در قلعه طلایی مراسمی بزرگ ترتیب داد. تمام بیگ، ارباب و خان‌های منطقه را [به مراسم] دعوت نمود. به‌واسطه‌ی پیک‌های ویژه به عبدی خان پیغام فرستاد و او را به‌صرف نهار دعوت کرد. حسین که این پیغام را دریافت کرد به عبدی خان گفت: عبدی خان به این مراسم نرو، قطعاً حيله‌ای در این کار هست.

عبدی خان گفت: دادش، به پیام‌رسان قول دادم که تو مراسم شرکت می‌کنم.

-دشمن خواب نداره، این مراسم یک تله است. چرا بی‌خود و بی‌جهت حاجی‌بیگ هم‌چین مراسم باشکوه و بزرگی ترتیب داده؟

-داداشی قول دادم، وقتی قول دادی دیگه نمی‌تونم بشیمن بشی.

-فراموش نکن، دوستی دوستی از سرت می‌کنند پوستی؟! حاجی‌بیگ پیرمرد از غم پسر از دست‌رفته‌اش در آتش است. همچون روباه حيله‌گر و همچون مار مودی است. سال‌خورده است، مردی بسان گرگ. هیچ چیز رو فراموش نمی‌کنه، به همین خاطر بیگ شده. چیزی رو که از راه مردانگی نتوانسته انجام بده، می‌خواد با نامردی انجام بده.

-داداش، حاجی‌بیگ دیگه کیه، اون که از ترس، به من نزدیک نمی‌شه.

-حسین پافشاری کرد و گفت: پس چون قول دادی، دعوتش رو قبول کنیم، اما من به‌جای تو

۱- Ayıdan poşt, düşmandan doşt olmaz - یک ضرب‌المثل ترکی است که وقتی به فارسی برگردان شود معادل آن: «از پوست خرس نمی‌توان لباس ساخت و با دشمن نمی‌توان دوستی کرد» است.

میرم. اگه منو بکشد تو انتقامم رو تو می‌گیری، اما اگه تو رو بکشد، من نمی‌تونم انتقام تو رو بگیرم. تو بمون، من تو این مراسم شرکت می‌کنم.

-عبدی گفت: دیگه قول دادم و رفت، نمی‌تونم پس بگیرم. من میرم. اون پیرمرد ترکمن از ترس به سایه منم نزدیک نمی‌شه.

عبدی خان و داداش حسین طایفه میرزای توانمند، همراه با ده مرد مسلح راه قلعه طلایی را در پیش گرفتند. صدها حیوان را سربریده و در ده‌ها دیگ غذا می‌پختند. صدها بیگ، خان و ارباب همراه مردان مسلحشان به مهمانی آمده و خودنمایی می‌کردند. کسی علت مراسم را نمی‌دانست. صدها مهمان قافله‌آسا می‌آمدند و ده‌ها خدمتکار از مهمانان پذیرایی می‌کردند. عبدی، حسین و افراذشان از راه پایین قلعه به دروازه‌ی قلعه رسیدند. حاجی‌بیگ پیرمرد شخصاً همراه با ده‌ها خدمتکار با خوش‌رویی به استقبال عبدی خان رفت. همراه با خدمتکاران پیش‌قدمی کرد و آن‌ها را به داخل قلعه راهنمایی نمود. پذیرایی در پایین قلعه بود. [رود] فرات در پایین با تمام سرعت و شرورانه جاری بود. حاجی‌بیگ پیر هنگامی که با عبدی و حسین گفتگو می‌کرد، خدمتکاران در کمال احترام همراهانشان را به داخل بردند. نوبت عبدی و حسین رسید. حاجی‌بیگ گفت: بفرماید داخل و خود پیش‌قدم شد. عبدی و حسین از پشت وی را دنبال کردند. حسین از این‌همه ابراز علاقه، ناراحت و نگران شد. عبدی خان در مقابل این‌همه علاقه با اعتمادی که به خود داشت، چنین فکر می‌کرد: «مردک می‌ترسه، کاملاً ترسیده». در حیاط خانه خدمتکاران اسب‌ها را گرفتند و به‌آخور بردند. حاجی‌بیگ تعارفی گفت: «بفرمایید» و از پیش‌آورد شد و سپس عبدی و حسین! حاجی‌بیگ با صدای آرام گفت: «بالاخره به پایان کار رسیدیم عبدی خان».

داخل ده‌ها مرد، شمشیر به دست در انتظار بودند. مردان عبدی خان را یک‌به‌یک داخل بردند و به سرشان ضربه زده و داخل آب‌های سرکش فرات انداخته بودند. عبدی وقتی متوجه تله شد، همچون بیری به دام افتاده چشمانش پر از خون شد و دستش را به خنجر سرخ‌رنگ برد و گفت: حاجی‌بیگ این کار تو پست‌فطرتی و ذلت! اگر دل و جگر داشتی مردانه، دلیرانه و مثل آدم به مقابلم می‌آمدی. ده‌ها مرد با خنجر و شمشیر به او یورش بردند. درعین حال به حسین هم حمله‌ور شدند و دستگیرش کردند. عبدی خان با تمام توانش حمله کرد. دستانش همچون کش چند بار بالا و پایین کرد. خنجر آبی‌رنگ ساخته‌شده از سنگ دسته قرمزی که چند بار بالا و پایین کرده، وارد شکم چند نفری شد و بیرون آمد. خون به همه طرف پخش شد. خنجری وارد دست حاجی‌بیگ شد. قبیله عبدی خان از شر جنگ در کوه‌های سنگال [سنجار] فرار کرده و باز در اینجا وارد یک جنگ بی‌امانی شده بودند.

تمام سروصورتش خونی بود. ده‌ها خنجر سیاه‌رنگ در یک لحظه وارد سینه‌ی پهن و قدرتمند عبدی شد. چشمانش دریایی از خون شد و به کوره‌ی آتش تبدیل شده بودند. سیبل‌های مشکی، چشمان براق و گودرفته‌اش همچون آتش‌فشانی به بیرون آتش فوران می‌کرد، در دستان عبدی خان خنجر بود و خون! ده‌ها خنجر سیاه بی‌رحم، بی‌مرحمت و نامرد بودند!

در میان خود و در حالتی زخمی، همچون شیری زخمی غافلگیر و دستگیرش کردند. حاجی‌بیگ در حالتی که از چشمان کوچک و گودرفته‌اش آتش می‌بارید، گفت: دیگه وقت مرگ تو فرارسیده عبدی خان! تو این دنیا هیچ چیز بی‌حساب نیست. حالا انتقام پسر من رو از تو خواهم گرفت.

عبدی خان در خون فرورفته بود. از لبه‌ی خنجرها قطره‌های خون به روی زمین می‌چکید، از بدنش خون می‌ریخت. هیچ احساس دردی نداشت. از عصبانیت اشتباهی که کرده بود، همچون بید می‌لرزید، برای اینکه سرپا بماند از تمام توانش استفاده می‌کرد. چشمان سیاه و تیزش همچون چشمان شاهینی به چشمان حاجی بیگ خیره شدند. حاجی بیگ از این چشمان نافذ به هراس افتاد، لرزید و نگاهش را از او برگرداند. عبدی خان گفت: «ترسو، حيله‌گر تو مردی؟» و به صورتش تف کرد. حاجی بیگ خردوخمیر شد، یک کلمه هم از زبانش بیرون نیامد.

دستان حسین را از پشت بستند و بر روی قالیچه‌ی ابریشمی نشاندند. دو مرد هیکلی دستانش را از پشت بستند و به زمین زدند. سر عبدی خان را که از بدنش خون می‌آمد بر روی ران‌های حسین خواباندند، با یک بند سیاه خفه‌اش کردند. قالیچه‌های عجم در خون فرورفته بودند. عبدی خان همراه با خنجرش، هر دو جان‌باخته روی زمین دراز کشیده بودند. خنجر روی زمین در خون غرق شده بود.

حسین که دستانش از پشت بسته شده بود درحالی که به بدن بی‌جان برادرش عبدی نگاه می‌کرد، گفت: حاجی بیگ، ظالم بیگ، این کار تو رو ترسویی و پستی گویند، این نه تو مردانگی، نه تو دشمنی، نه تو [اخلاق] بیگی و نه در انسانیت می‌گنجد. باید انتقامت رو نه همچون شخصی ترسو و پست‌فطرت، باید مثل بیگ می‌گرفتی. آگه کمی در تو مردانگی، جوانمردی و فطرت بیگ‌زادگی هست، مرا نیز بکش.

حاجی بیگ بدون اینکه توجهی به زخم خنجر دستش داشته باشد، دستانش را از پشت بست و در میان این نبرد خونین و نفس‌گیر بدون وقفه از این سر اتاق به آن سوی اتاق در حال قدم زدن بود. از مشاهده‌ی جان دادن عبدی و رنجی که حسین می‌کشید، خوشحال بود. ناگهان با قیافه‌ای پیروزمندانه گفت: حسین خان تو رو نمی‌کشم، تو رو نمی‌کشم تا عبرت همه دنیا بشه. این همه آدم رو دعوت کردم تا این عبرت رو ببینند و بدانند. تو رو نمی‌کشم، همچون من که داغ پسر دیدم، تو هم تا آخر عمر داغ برادر بر دلت بشینه. تو رو نمی‌کشم تا یکبار دیگه هیچ عبد خدایی خیال مقابله با حاجی بیگ ترکمن به سرش نزنه؛ و بعد سریعاً از اتاق بیرون رفت. همه‌ی خان، بیگ و ارباب‌های که به قلعه طلایی آمده بودند از حوادث باخبر شدند. بدین ترتیب فهمیدند که چرا دعوت شده‌اند. حسین سوار بر اسب شد و راه روستای آمارا را در پیش گرفت. افسار اسب دومی که جسد خونین عبدی خان روی آن بود را به دست داشت. حسین از درد انتقام به خود می‌پیچید. داغ برادر همچون شعله‌ای فروزان در قلبش زبانه می‌زد. تنها یک امید داشت. خواهرزاده‌اش عثمان پاشای کرد! حسین نزد خواهرزاده‌اش عثمان پاشا رفت. واقعه را از سیر تا پياز برایش تعریف کرد. عثمان پاشا گفت: حالا من سفری در پیش دارم، همین که برگشتم به سراغ حاجی بیگ ترکمن خواهم رفت و حسابش را کف دستت خواهم گذاشت. اجازه بده از سفر برگردم، چشمانش را در خواهم آورد، قطعاً انتقامش را خواهم گرفت و به راه افتاد. حسین به خانه بازگشت، صبورانه منتظر فرارسیدن زمان انتقام بود. تنها امیدش، عثمان پاشا بود. روزها، هفته‌ها و ماه‌ها می‌گذشت و هیچ خبری از عثمان پاشا نبود و امیدش را از دست می‌داد. عثمان پاشا هیچ‌وقت از سفر بازنگشت؛ زیرا که بر اثر ضربه‌ی خنجر یک عصیانگر فدایی و جسور فوت کرده بود.

۱- پاشا یک لغت عثمانی است، ژنرال و درجه‌دارهای بلندپایه و یا افراد بروکرات بلندپایه در دولت عثمانی را پاشا می‌گفتند؛ یعنی هم می‌تواند معنی ژنرال داشته باشد و هم دولتمردان بلندپایه. گاهی نیز به معنی عالی‌جناب موردانتفاده قرار می‌گیرد.

قلب و روح و ذهن حسین از داغ عبدی در آتش بود. هر وقت حادثه را به یاد می‌آورد طوفانی [در ذهنش] به پا می‌شد و خیال انتقام‌جویی به سرش می‌زد. همزمان با کشته‌شده عثمان پاشای کرد از جانب یک عصیانگر جسور و فدایی، خیال انتقام‌جویی حسین نیز همچون برگ خزان پاییزی پژمرده و در دست باد رها گشت. آتش انتقام همچون زخمی عمیق و لاعلاج در قلبش گر خورده بود. حالا تک‌وتنها و ناتوان بود. نه قبیله، نه ایل و نه آداب‌ورسومی [برایش] مانده بود. برادرش محمد، ازدواج‌نکرده و خویش را در راه خداپرستی فدا کرده و در خلوت‌نشینی بسر می‌برد. همسرش آین، پس از هفت‌دختر یک پسر به دنیا آورد. چون پسر بچه را بسیار دوست داشت، نامش را «عزیز» گذاشته بودند. عزیز وقتی وارد سن هفده‌سالگی شد با «خاتون اوجه» ازدواج کرد. حسین در این فکر بود که: عزیز و خاتون اوجه صاحب فرزندی پسر خواهند شد، بدین ترتیب پسر بزرگ و انتقام برادرم عبدی را از حاجی‌بیگ ظالم خواهند گرفت، و گرنه در مزار هم هرگز آرام نخواهم گرفت. بله داستان عزیز و خاتون اوجه و آن زن، پس از این همه حوادث تازه شروع می‌شود. سر داستان به ساره‌ی فرزانه و عبدالله رئیس قبیله می‌رسید.

پیرمرد استادانه دستش را روی شاهرگ گردن عزیز گذاشت و با صدای آرام گفت: هنوز زنده است. جمله‌ی هنوز زنده است در هوای سرد پاییزی به قلب خاتون اوجه، نوری از یک امید ضعیف فروافکند. با خود چنین فکر کرد: زنده خواهد شد، عزیز زنده خواهد ماند! بدون عزیز من در این دنیا تک‌وتنها چه کار کنم؟ کمی دیگر بلند خواهد شد، همچون گذشته می‌نشیند، راه می‌رود، به حرف می‌آید، تبسم بر لبانش باز خواهد گشت، با تبسم به چشمانم نگاه خواهد کرد. عزیز زنده خواهد شد، من که بدون عزیز، تنهایی توان زندگی کردن ندارم. زن‌های آمارا جلو خانه‌ها جمع شدند، زیر مهتاب از سر کنجکاوی در مورد حوادث پیچ‌پیچ می‌کردند.

زنی گفت: هنوز نبضش می‌زنه.

زن دیگری با حسن نیت گفت: کمی دیگه سر حال میاد.

زن پیری به خرد متوکل شد و گفت: مغزش بر اثر ضربه‌ی سنگ، خیلی به هم‌خورده، کمی طول می‌کشه تا به هوش بیاد.

وارد سخن شد و گفت: عزیز چیزیش نشده، گویند تا قبل از طلوع آفتاب به هوش می‌یاد.

— آیا کسی ضارب را ندیده؟

— گویند نبضش خیلی ضعیفه...

— انشا الله به هوش می‌یاد، حیفه خیلی حیفه، تازه ازدواج کرده بود.

— خاتون اوجه هم که حامله است!

در واقع می‌گن مرده، زنده شدن و برخاستنش معجزه است، اگه زنده بمونه زمین گیر می‌شه...

— آخ، آخ، آخ از کجا این بلا سرش اومد.

— اگه از مرگم نجات پیدا کنه، زمین گیر می‌شه.

— خواهرم ما که نمی‌دونیم چه گناهی داره.

— خدا می‌دونه، اما می‌گن یه دعوی قدیمیه، دعوی عبدی خان و حاجی‌بیگ!

— مگه کی دیده؟

-تاریکی شب رو فقط خدا خودش می‌دونه، نه ردی و نه اشارتی هست.
-این‌جووری حرف نزن، بعضی‌ها با چشم خودشون دیدند. شبیه یکی از مردهای حاجی‌بیگ بوده، زده و بعداً هم سوار اسب شده و فرار کرده.

-حیف عزیز، کسی چی بگه، کسی ندیده و کسی نمی‌شناسه.
یکی دستش را گرفت و گفت: هنوز نبضش داره می‌زنه، دو زن حکیم با دستانی پر از داروی گیاهی باعجله رسیدند. مردان، زنان، پیرها و جوان‌هایی که دور عزیز جمع شده بودند از سر احترام راه را برای دو زن حکیم باز کردند و انگار که در انتظار معجزه‌ای باشند، ایستاده در انتظار ماندند. همزمان با صدایی که می‌گفت: هنوز نبضش می‌زنه، امید زنده ماندن وجود داره، امید در قلب خاتون اوجه شعله‌ور شد. چند قطره اشک از چشمانش که از گریه دریای خون شده بود، سرازیر شد. به خود گفت: عزیز من زنده خواهد ماند، اگه عزیز نباشه من که توان زندگی ندارم، عزیز زنده خواهد ماندم...

اول نبضش را گرفتند. یکی از زن‌های حکیم دستش را بر روی قلبش گذاشت و مدتی در انتظار ماند. صورتش را تا مرز ناامیدی در کمال درد، به هم زد، در چشمانش یک غم عمیق ظاهر شد. دو زن حکیم اول زخم را با آب گرم شستند. چند گیاه را باهم ترکیب کردند و از آن دارویی ساختند و بر روی زخم گذاشتند و بعد با پارچه‌ای تمیز پانسمان کردند. تمام اهالی روستا در خانه‌ی میرزا حسین دوره‌م گردآمده و در انتظار، با همدیگر صحبت می‌کردند. وقتی اولین پرتوهای خورشید روی بلندی‌های آن‌سوی فرات افتاد، فریاد سوگواران زمین و آسمان را در برگرفت. خانه پر از ندهای دلگیر شد.

فریادهای غم‌انگیز، مسبب فریادهای دردناک‌تری شدند.

حسین دیگر بی‌پسر بود، ته‌ها، تک‌وتنها بود. زیر دیوار حیاط روی آتش در دیگی بزرگ و سیاه آب گرم کردند. لباس‌ها و کفش‌های خونین عزیز را دم در گذاشته بودند. زیر درخت توت روی بدن بی‌جان عزیز پرده‌ای سفید کشیده بودند. سرش بیرون و چشمانش باز بود، چانه‌اش با دستمالی بسته‌شده بود، گویی خواب‌رفته باشد.

در اطرافش زنان حلقه‌ی بزرگ تشکیل دادند و ایستاده مدام بر سینه و صورت خود می‌زدند و با فریاد و فغان ناله می‌کردند و از خودبی‌خود شده بودند. هر زنی بر دردهای خود نمک می‌پاشید و برای مردگان خود گریه می‌کرد، هرکدام با دست راست به سینه‌ی چپ و با دست چپ به سینه راستشان می‌زدند. صورت و چشمان آیین و خاتون اوجه در خون غلتیده و از گریه کردن کیبود شده بود. سوگ نا وقت در حیاط، یادآور مراسم کربلایی بود. صدای دلگیر آیین با صدای ناله‌ی زنان سوگوار درآمیخته بود. پیرزن‌ها گریه نمی‌کردند، همچون درویش به وجد آمده، از هوش‌رفته و از درد و غم به خود می‌پیچیدند. سخنان آیین و خاتون اوجه به درد و ناله‌های دردناک‌تر مبدل می‌شدند و دل دیگران را به درد می‌آورد. آیین مدام فریاد می‌زد و زمین و آسمان را به ناله درمی‌آورد: آخ من بمیرم، عزیز قشنگم، من بمیرم. شب شد و همه به خونه پدری بازگشتند، فقط تو برنگشتی.

-آخ من بمیرم، جوانمرد قشنگم، عزیزم من، من بمیرم. در صحرائی به بیراهه افتاده‌ام، عزیزم را با سنگ زدند و ناپدید شدند. من به‌جای تو می‌مردم پسر قشنگم، من می‌مردم، چی از تو خواستند.

با آه و ناله مرده را شستند و در گورستان دفن کردند. سوگواری پس از هفت شب و هفت روز خاتمه یافت. خاتون اوجه دقیقا چهل شب و چهل روز سوگوار بود. چهل شب و چهل روز سیاه پوشید. چهل شب و چهل روز با پای برهنه می آمد و می رفت. چهل شب و چهل روز چیزی نخورد، چیزی ننوشید، حمام نکرد، موهایش را شانه نکرد. چهل روز سرمه به چشمانش نزد، دستانش را حنا نکرد... چهل شب و چهل روز از بس به سینه اش زده بود، لباس های تنش پاره شدند. لباس های پاره شده را درنیاورده و لباس دیگری بر تن نکرد. آیین، پس از چهل شب و چهل روز لباس های خاتون اوجه را از تنش در آورد و او را به حمام برد. سنگ قاتل آلوده به خون دایره شکل در گوشه ای از خانه افتاده بود. هیچ شاهی وجود نداشت. حسین در حین اشک ریختن شکایت می کرد و می گفت: آخه چی می شد اگه این سنگ سیاه به حرف می آمد، به حرف بیاد و بگه که چه کسی اون رو پرت کرده.

آتش آنجا را به خاکستر تبدیل کرده بود. هرچند گذر زمان روی آتش را با خاکستر پوشانده بود، اما زیر خاکستر، اخگری روشن بود. حسین و آیین شب و روز در حال نماز خواندن و در نیایش بودند و می گفتند: خدایا یک نوهی پسر به ما ارزانی بدار. حسین کاملا تنها و ناتوان شده بود و جز دعا و گله از خدا، کاری از دستش بر نمی آمد. تمام زندگی اش عبارت بود از تسبیح کشیدن و نماز خواندن.

خاتون اوجه در سن شانزده سالگی اولین بارداری اش را تجربه می کرد. همه ی امید حسین و آیین، فرزندی در رحم خاتون اوجه بود که هنوز به دنیا نیامده بود. چنان حسی به او دست داده بود که انگار در مسابقات مارا تن شرکت می کرد، مرگ عبدی در نیمه ی راه، نفس از وی بریده بود، اما این مسابقه برای او تا روز انتقام تمام شدنی نبود. برای رسیدن به نقطه ی پایانی همیشه خیال انتقام در سر می پروراند. گاه با خود فکر می کرد و می گفت: شایدم فراموش کردن این واقعه بهترین انتقام باشه، بهترین راه حله. انتقام جویی مردانگی و جوانمردی نیست، همچون حضرت ایوب صبوری و تحمل کرده. همیشه گذشت و مدارا والاتر و نجیبانه تر از انتقامه. دیر یا زود، حق روزی، انتقام منو به دست دیگران از حاجی بیگ خواهد گرفت و کمی آسوده خاطر می شم. ناگهان آن لحظه ای را که روی رانش عبدی را با قیطانی سیاه خفه کردند، هیکل بزرگ و خونین [اما] خوش قیافه اش و نگاه پُر از خشم و صورت سرشار از نفرت حاجی بیگ را به یاد آورد، قلبش پُر از درد و به کوره ای آتشین تبدیل شد و همچون تیغی دو لبه، دوباره باز احساس انتقام جویی کرد. انگار حسین وارد راه انتقامی بی فرجامی شده بود، مدام خیال بافی می کرد و توانش را سر هم می کرد. فکر می کرد و در فکر انتقام جویی به خود می گفت: تا امروز کسی رو در نیمه راه تنها نگذاشته ام، پیش کسی گردن خم نکردم، انسان کسی رو که رفیق نیمه راه باشه و انتقام دوستش رو نگیرد، «آدم» حساب نمی کنند.

- خاتون اوجه حامله می شه!

- بچه به دنیا میاد! پسر بچه!

- بچه بزرگ می شه و ازدواج می کنه!

- ازدواج می کنه و پسر بچه های زیادی به دنیا میاره!

- بچه هاش جوانمرد میشن، انتقام عزیز و عبدی رو می گیرند!

قاتل بدون هیچ رد پایی در تاریکی خود را گم‌و‌گور کرده و رفته بود. حسین هر چه به قاتل فکر می‌کرد، حاجی بیگ پیر، عبدی و عزیز در فکرش نقش می‌بستند. با خود فکر کرد: حاجی بیگ که مُرد و رفت، از خودش هیچ پسری هم نداشت، از مزارم زنده نمی‌شه تا بکشمش. [دوباره] فوراً از این فکر و خیال دور می‌شد. نوه‌های دختران حاجی بیگ را به خاطر می‌آورد، تک‌به‌تک خواهرزاده و برادرزاده‌هایش را تصور می‌کرد و به نتیجه‌ای نمی‌رسید. سنگ سیاه قاتل خونین در تاریک‌ترین گوشه‌ی خانه، غرق در گردوغبار، انتظار می‌کشید. حسین هر بار چشمانش به سنگ می‌افتاد، از غم و درد پسر و برادرش آتش می‌گرفت و حس انتقام‌جویی در [روحش] به حالت طغیان درمی‌آمد. هرگاه پسرش عزیز و برادرش عبدی را به یاد می‌آورد از اینکه نتوانسته انتقامشان را پس بگیرد، صورتش سرخ و تمام بدنش از تنفر به لرزه درمی‌آمد. به این فکر می‌کرد که به‌راستی «چه کسی می‌تونه قاتل باشه؟». تک‌به‌تک اهالی روستا را بررسی می‌کرد. [اما] باز به نتیجه‌ای نمی‌رسید. هرروز صبح زندگی را دوباره شروع و به فکر فرومی‌رفت، با خودش حرف می‌زد، هیچ رد، اشاره و سرنخی به دست نمی‌آورد. تنها موضوع و مبحث غیبت زنان آمارا هم هنگامی که در خانه، حیاط، کوچه، سرچشمه و مزرعه گرد هم می‌آمدند، خاتون اوجه بود.

-هنوز معلوم نیست چه کسی قاتله.

-خودشون می‌دونند چه کسی قاتله، اما زورشون نمی‌رسه.

-خاتون اوجه به یکی مشکوک شده.

- خاتون اوجه حیف شد، هنوز بچه است.

-هنوز سه ماه از ازدواجش نگذشته بود، کی شوهرش رو زد؟

-نا سلامتی حامله هم هست! اگه حامله نبود به خونه‌ی پدرش می‌رفت و دوباره ازدواج می‌کرد.

-حسین هم پسر دیگه‌ای نداره تا اینکه این بدبخت رو به عقدش در بیاره!

-خاتون اوجه همین که بچه رو به دنیا بیاره، برمی‌گرده خونه‌ی پدریش و دوباره ازدواج می‌کنه.

-خواهر اگه ازدواج نکنه، پس چه کار کنه، هنوز جونه.

حسین و آیین هم منتظر بودند تا پس‌ازاینکه خاتون اوجه بچه را به دنیا آورد، به خانه‌ی پدرش برگردد. خاتون اوجه انگار که همبازی‌اش را از دست داده باشد، غمگین و تنها بود. به آیین پناه آورده بود و با مهر مادری وی یکی شده و هی مادر مادر می‌کرد.

آیین هرروز صبح از خواب بیدار می‌شد، خانه را تمیز می‌کرد و به دام‌ها رسیدگی می‌کرد. هر بار که چشمش به خاتون اوجه‌ی حامله می‌افتاد، انگار که تاز جوان شده باشد، شروع به کار کردن می‌کرد. برای خاتون اوجه احترام قائل می‌شد و می‌گفت: تو عروسم نیستی، دخترمی! حسین که داغ پسر و برادر را به دل داشت، دست‌بردار فکر انتقام نبود و در پیری نیز همچون گذشته گاوها را برمی‌داشت و به کار شخم‌زنی می‌پرداخت و درختان پسته و باغ را هرس می‌کرد. تمام خیال حسین و آیین بر روی نوه‌ی پسر کلید شده بود.

خردادماه بود!

خانه‌ی میرزا حسین شادی، هیجان و بدو و بیا بود. همه‌ی حضار خانه در جنب‌وجوش و اضطراب انتظار می‌کشیدند. بیش از همه، آین هیجان‌زده و دلواپس بود. در اضطراب به چپ و راست می‌دوید و به دور خاتون اوجه می‌چرخید. کنارش پیرزنی دستیار ماما ایستاده بود. چهره خاتون اوجه از ترس، دلواپسی، هیجان، نگرانی و درد منقبض شده بود.

انتظار، اضطراب و دلواپسی حاضرین جایش را به نگاه‌های شاد و امیدوارکننده داد. همه نفس راحتی کشیدند. شش ماه پس از مرگ عزیز، خاتون اوجه که خودش هنوز بچه بود، پسر بچه‌ای به دنیا آورد. آین و حسین از این امر بسیار خوشحال شدند. نامش را «حسین» گذاشتند. از این پس تمام خواست حسین، آین و خاتون اوجه پیدا کردن قاتل و گرفتن انتقام بود. حسین برای آن شب و روز دعا می‌کرد. شب وقتی سر سفره شام نشسته بودند، باخشم به خود گفت: چه کسی می‌تونه قاتل باشه؟

خاتون اوجه گفت: پدر، اگه قاتل رو می‌شناختم یک‌لحظه‌ام صبر نمی‌کردم، می‌رفتم و با دستای خودم انتقامم رو می‌گرفتم. تا انتقام نگیرم تو هر دودنیا آروم نمی‌گیرم.

حسین گفت: دخترم، اگه این سنگ سیاه، این سنگ خونین به حرف بیاد و بگه که کی اون رو پرت کرده این کار رو با دستای خودم تموم می‌کردم و به تو محول نمی‌کردم.

روزها، هفته‌ها و ماه‌ها می‌آمدند و می‌گذشتند. خاتون اوجه انگار که روی خار راه برود دلواپس بود. وقتی بچه شش‌ماهه شد در مقابل خاتون اوجه ایستاد و گفت: دخترم تو هنوز هفده‌ساله‌ای، هنوز خیلی جوانی. عزیز من دیگه بر نمی‌گرده. تو مگناه داری! اگه خودت بخواهی می‌تونوی برگردی خونه‌ی پدرت. واسه خودت یه زندگی تازه و نظم تازه‌ی بساز. مام پدر و مادر تویم. اینجام که خونه‌ی خودته، هر وقت که بخوای می‌تونوی به دیدن بچه‌ات بیایی.

خاتون اوجه گفت: «ننه آین» و بچه‌اش را محکم در آغوش گرفت و هق‌هق کنان گریه سر داد. جز گریه یک کلمه هم از زبانش بیرون نیامد. خاتون اوجه در آن ساعت، مثل سنگ ساکت و لال شد!



چشمه‌ی «آینو» عمق چندانی نداشت. چون دور و برش، دایره‌ای شکل بود، برخی از اهالی روستا آن را «چاه آینو» می‌گفتند. زمستان آبش گرم و تابستان بسیار خنک بود. چهارفصل اندازه‌ی یک بغل آب‌خنک بدون وقفه با خطوطی زردرنگ، وسیع، با لکه‌های بنفشه‌ای، صاف و یکپارچه از زیر صخره سنگی شرشرکنان بیرون می‌آمد. همین‌که بیرون می‌آمد جلوی چشمه گودالی دایره‌ای به بزرگی خانهای را تشکیل می‌داد. اطراف و دورتادور گودال با سنگ‌های بزرگ، سفید و طبیعی سنگ‌چینی شده بود. صخره سنگ یکپارچه‌ای که آب از زیر آن بیرون می‌آمد، همچون سکویی بر روی آب می‌نمود. آب، پس از اینکه از گودال کوچک رها می‌شد، خاک را شکافته و به‌مرور زمان دره‌ای را ساخته بود که از آنجا در ته وادی، به داخل رود فرات جریان می‌یافت. صخره‌ای طرف جنوبی چشمه با یک پرتگاه به بالاسر می‌کشید. طرف شمالی آن کمی پست

و شیب‌دار بود. طرف شرقی و غربی آن وادی بود. آب به‌سوی غرب در حرکت بود و وارد رود فرات می‌شد. در میان لایه صخره‌های نرم دامنه، خاکی خاکستری‌رنگ و گچ‌مانندی وجود داشت. در دامنه‌ی عمودی طرف شمالی، گذرگاهی باریک و کوچک، به‌صورت ماریچ، رو به بالا تا آمارا راه داشت. هنگامی که راه سربالایی به‌سوی بالا به نیمه می‌رسید، ناگهان غاری بزرگ دهنه باز، وسیع، تاریک، ترسناک و هزارتو ظاهر می‌شود. سقش به خاطر دود آتشی که بچه‌ها و چوپان‌ها روشن می‌کردند، سیاه شده بود. گذرگاه دامنه‌ی جنوبی راحت‌تر بود و تا دهات مقابل امتداد داشت. اطراف گودال و سواحل وادی در چهار فصل سال بسان زمین کشاورزی سبزرنگ بودند و بوی چمن می‌دادند. داخل آب‌های صدفی‌رنگ بلورین و زلال گودال، سنگریزه‌های زیبای که گویی ذره‌بین بر روی‌شان گذاشته باشند، به چشم می‌خوردند. زلالی و شفافیت بلورین اینجا در هیچ کجا یافتنی نبود. رنگ صدفی گودال همچون سپید گوهر [قدیفه] نرم و براق بود. در فصل بهار دامنه و وادی سبز می‌شدند. از زمین گل‌های آبی، قرمز، سفید، زرد، لاجوردی و صورتی سر برمی‌آوردند. گل‌ها، همچون رنگین‌کمان، طلایی و براق بودند. از خاک انواع بوهای تند و گیج‌کننده استشمام می‌شدند و در تمام وادی می‌پیچید. گاه بادی که از فرات می‌وزید، این بوهای تند را پخش می‌کرد و تا دهات دور با خود می‌برد. هر سال که بهار به وادی می‌آمد، کولی‌ها می‌آمدند و سر این چشمه ساکن می‌شدند. تمام داروندارشان سواری بر پشت چهارپایان بود. شکارچی‌های بسیار خوبی بودند، با تازی، خرگوش شکار می‌کردند. همچنین کبک‌هایی در قفس داشتند. با تله‌های ساخته‌شده از موی دم‌اسب کبک و قرقاول و دیگر پرندگان را شکار می‌کردند. اطراف برخی از آب‌ها، بعضی‌ها سمور آبی و ماهی شکار می‌کردند. مثل هر سال، آن سال هم با آمدن بهار به چشمه‌ی آینو که سرشار از سنگریزه‌های براق بود، آمدند و چادر زدند.

در میان خود به زبان محلی و در تعامل با دیگر روستاییان با زبان گُردی حرف می‌زدند. زن میان‌سالی شیرین کلام و شوخ‌طبع همراه با دو دختر در حیاط خانه‌ای خشتی، زنان را دور خود جمع کرده و فال می‌گرفتند. دختر جوانی بشتاب پر از گندم دستش را داخل کیسه ریخت و با خنده گفت: آبجی فال منو رو هم بگیر. زن باتجربه‌ی کولی، دست دخترک را گرفت و کنار خود نشاند. نگاهی به خطوط داخل دستانش کرد و گفت: دختر قشنگم، تو سال‌های زیادی زندگی می‌کنی. راهی در پیش داری، چندان طولانی نیست. در این راه جوانی دیده می‌شود، جوانی بلندقامت و سبزه! این جوان می‌تونه از بستگان یا غریبه هم باشه، مشخص نیست. تو دلت رو باز نگه‌دار، قسمت رو پس نده، پسر خوبیئه. اون قسمت توست. زن دیگری دو تا تخم‌مرغ داد و گفت: در مورد پسر من که به سربازی رفته، چیزی بگو. زن کولی دستان پیرزن را در دستان خود گذاشت و گفت: خیالت راحت باشه، خیلی زیبا است. فکر بد نکنید، یک پسر خوش‌قلب دارید. تو شهر بزرگیه. پیرامونش انسان‌های زیادی وجود دارند. کمی مشکل داره، اما به‌زودی حل می‌شه. به‌زودی به پسر تو می‌رسی.

زن و دختری دیگر در نوبت ایستادند. تمام زنان و دختران روستا دور سرش جمع شدند. زن کولی در مورد هر زنی که فالگیری می‌کرد جملات از قبل حفظ‌شده‌ای را طبق شرایط، تغییر می‌داد و بازگو می‌کرد. گاه هم هر آنچه به مغزش خطور می‌کرد، می‌گفت و دوباره می‌کرد. بازهم که سر و کلاهش پیدا می‌شد، زنان آمارا می‌گفتند: شاید درست از آب آمد و باز دور سر زن کولی

جمع می‌شدند و با هیاهو فالگیری می‌کردند. در حین فالگیری به زن‌ها در ابعاد متفاوت وسایلی همچون سوزن، کیسه‌ی محافظ گیس زنان، منجوق، انگشتر و گوشواره می‌فروخت. زنان کولی [قرچی-کراچی] سبزه، غروب با حلقه و سطلی در دست، برای گرفتن غذا و خوراکی در روستاهای اطراف پراکنده می‌شدند. گاه جوان‌های روستا در گوشه و کنار، مخفیانه به دختران زیبایی که لباس‌های رنگارنگ کولی به تن داشتند، متلک بار می‌کردند و دعوا می‌کردند. آن سال همراه خود یک دستگاه به نام گرامافون آورده بودند. دستگاه موسیقی پخش می‌کرد، دختران کولی شب با صدای موسیقی می‌رقصیدند. با پخش شدن این خبر روستایی‌ها دسته‌دسته برای دیدن گرامافون به چشمه‌ی آینو می‌رفتند. یک کولی چهل‌ساله‌ی سبیل چخماقی، بزرگ قامت با کلاهی کهنه، خصوصیات گرامافون را برای حاضرین توضیح و نشان می‌داد.

-این قوطی کوچک چطور می‌ساز می‌زنه و ترانه می‌سراید!

-با این حال دیگر نیازی به «دنگبیژها» نیست.

-دنگبیژی می‌میره!

-به زودی همه تو خونه‌هاشون می‌شینن و به هر دنگبیژی که دوست دارند، گوش می‌کنند.

-عقلم به این کار نمی‌رسد.

-این یک کار حيله‌گران است.

-این کولی‌هام که هر کجا چیزی اختراع بشه، پیدا می‌کنند و میارن.

-ما که از آمارا بیرون نمی‌ریم!

-کولی‌ها در طول سال تمام مملکت رو دور می‌زنند.

آن‌هایی که به دیدن گرامافون آمده بودند، وسایلی همچون الک، وردنه و سبید خریداری می‌کردند و بازمی‌گشتند. هر کسی که بازمی‌گشت، سخن از گرامافون داشت. خاتون اوجه نیز دست پسرش را گرفت و به چشمه‌ی آینو رفت و دو تا وردنه خرید. گرامافون را دیده و در اوج حیرت‌زدگی به خود گفت: این ایجاد کفار و اجنه است، به خدا آخر زمانه. خاتون اوجه هر کجا که می‌رفت پسرش حسین را هم همراه خود می‌برد، حتی یک ثانیه هم او را تنها نمی‌گذاشت. وقتی او را تنها می‌گذاشت نگران می‌شد، گویی پسرش را از وی گرفته‌اند. حسین مدام در مورد گرامافون از خاتون اوجه سؤال می‌کرد. نگاهی به مادرش کرد و گفت: مادر برام یه گرامافون بخر.

-امان پسر، این کار کفاره، ما رو به بدی آلوده می‌کنه.

در آمارا همه به پسر خاتون اوجه «حسین خاتون اوجه» می‌گفتند. سالی که کولی‌ها به روستا آمدند، وارد سن ده‌سالگی شده بود. خاتون اوجه در مدتی کوتاه تمام مهارت‌های آین را فراگرفت و پس از مرگ عزیز همچون آین کهن‌سال، باشخصیت شده بود. بیرون از خانه همچون سنگ ساکت بود. با هیچ‌کسی حرف نمی‌زد. پس از تولد فرزندش و بعد از اینکه پدرش خواست او را به خانه بازگرداند و شوهر دهد، به خانه‌ی پدرش هم نمی‌رفت. زمستان مادرش می‌آمد و یک هفته نزدش می‌ماند و دوباره می‌رفت. خاتون اوجه در خانه انسان دیگری می‌شد. با حسین، آین و پسرش حرف می‌زد، می‌خندید و شوخی می‌کرد. [برعکس] وقتی بیرون می‌رفت انسان دیگری می‌شد. به پرسش‌های که از وی می‌شد با تکان دادن سر به معنی بله و خیر پاسخ

می‌داد. از جامعه متفکر، آزرده‌خاطر و قهر بود. به تمام جوان‌هایی که از او خواستگاری کرده بودند. بدون تردید پاسخ نه داده بود. عشق، شادی، تنفر، کین، مهر، آزرده‌گی و غمش را با وجود پسرش، بروز می‌داد. درخت توت حیاط خانه را عبادت‌وار به صورتی منظم آب می‌داد، همچون نگهبان از او محافظت می‌کرد. درخت توت پناهگاه تمام رؤیاهای خاتون اوجه بود.

خاتون اوجه زنی کوتاه‌قد، پرجنب‌وجوش، صبور، مقاوم بود که تنها به خود تکیه می‌بست. سرصبح تا دم شب در جنب‌وجوش بود. خانه‌ی سنگی کاه‌گل شده‌ی میرزا حسین با سقف گلی، به خیر خاتون اوجه مدام تمیز و مرتب بود و بوی گل می‌داد. پشم گوسفندان را می‌بافت و آن‌ها را به نخ تبدیل می‌کرد، نخ‌ها را بارنگ گیاهی، رنگ می‌کرد و از آن‌ها گلیم و پیراهن می‌بافت. همیشه وسایل داخل صندوقچه‌ای ساخته‌شده از چوب گردو که به هنگام عروسی برایش خریده بودند، پاک و تمیز بود و گل‌های خشک‌شده را در آن می‌گذاشت. حیاط بزرگ خانه و جلو در همیشه پاک و تمیز بود. سبزیجاتی را که در تابستان می‌کاشتند، خشک کرده و از آن‌ها برای پخت غذا در زمستان استفاده می‌کرد. برای نظافت، خاکستر درخت بلوط را به شکل گلوله درآورده و خشک می‌کرد. زمانی که با این سرچشمه اینو دیگ پر از آب را می‌جوشاندند خاکسترهای از قبل آماده‌شده را دوباره روی آتش می‌گذاشت و خاکستر باز به حالت زغال درمی‌آمد و خاکستر بلوط به حالت زغال درآمده را به درون آب جوش می‌ریخت. زغال نقش سدیم را انجام می‌داد و رخت‌ها را تمیز می‌کرد. خاتون اوجه موهایش را در ساحل فرات با خمیر گلی که همراه خود داشت می‌شست، موهای خرمایی‌رنگش همیشه همچون ابریشم نرم بودند. تمام کارهای خانه را خاتون اوجه انجام می‌داد.

وقتی خاتون اوجه با دو وردنه‌ای که در دست داشت وارد خانه شد، با هیجان گفت: پدر باید می‌دید، تو یه دستگاه کوچک، دنگبیژی را گذاشتند و مدام آواز می‌خونه، خیلی عجیب‌ها، این کار، کاره کفاره. حسین، فرزند خاتون اوجه به آغوش پدر بزرگش پرید و گفت: برام گرامافون بخر. میرزا حسین گفت: پسر، گرامافون دیگه چیه؟

حسین گفت: پدر بزرگ یه چیزی همچون نان ساجی‌ها، پیش کولی‌هاست، کولی گفت اسمش پلاکه. یک صندوق کوچک هم داره. وقتی کولی اون چیز دایره‌ای شکل که نقطه‌های سیاه داره رو داخل صندوق گذاشت، شروع به دور زدن کرد. چیزی همچون سوزن بود، مدام روی اون چیز نان ساجی مانند‌هی بالا و پایین می‌کرد. وقتی می‌چرخید آدم کوچولو داخل صندوقچه آواز می‌خوند.

میرزا حسین گفت: بیا ببینم اون چه جور صندوقیه، آدم چطور وارد اون صندوقچه می‌شه و نوه‌اش را در آغوش گرفت.

-پدر بزرگ، مرد کولی گفت که یک آدم کوچولو داخل این صندوقچه است، اون آواز می‌خونه. این چطور صندوقیه که آدم تو اون جا می‌شه و موهای نوه‌اش را نوازش کرد.

-نوه‌ی هیجان‌زده‌اش گفت: پدر بزرگ آدم داخل [صندوقچه] دیده نمی‌شه.

-پس آدمک داخل صندوقچه قایم شده، ها!

-بله پدر بزرگ داخل صندوقچه قایم شده و آواز می‌خونه.

هنگامی که خورشید با آخرین بال پروازش از پس کوه‌های توروس پیشروی می‌کرد، زنان کولی در آمارا خانه به خانه می‌گشتند و غذا و نان جمع می‌کردند.

شعله‌های آتش اجاق، دیوارهای کاه‌گلی اتاق خانه را روشن می‌کرد. دودی که از دودکش بالا می‌رفت روی بام خانه با بارش برف مخلوط و ناپدید می‌شد. هوا در آسمان آمارا همچون گلیمی ضدگلوله سفید نفوذناپذیر و بسان کلون در از پشت قفل شده، سنگین، ساکت و ناشنوا بود. ضخامت برف‌های سفید و پاک، از قد یک انسان بیشتر بود. باغ و قلعه‌های سنگی پیرامون آمارا، زیر برف ناپدیدشده بودند، حیوان‌ها در آخور و اسطبل‌ها گرفتار شده بودند. پیرهای آمارا یکی‌یکی و دونفره نزد حسین آمدند. هر کس که می‌رسید گله می‌کرد و می‌گفت: سلام‌علیکم، امروز خیلی [هوا] سرد.

حسین هم جواب می‌داد و می‌گفت: شما که سرما ندیدید، به این هم می‌گن سرما؟ هیزم در [آتش] شومینه می‌سوخت. حسین بسان یک راوی [قصه‌گو]ی از داستان مهاجرت قبیله‌اش می‌گفت. قبیله‌ی ما از ایل جدا شد و روزها سوار بر اسب، شتر، الاغ و قاطر در راه بود. وقتی که زمستون از راه رسید، باعجله به قرداغ اومدیم و میان صخره‌ها بزرگ آشیانه کردیم. آن سال زمستون سختی بود. یکی پرسید: عمو حسین اون وقت‌ها اسمش قرداغ بود؟ - دقیقاً نمی‌دونم، اما وقتی ما اینجا بودیم پیرمردی از دهات هم‌جوار به من گفت: در زمان‌های قدیم، اسم این منطقه ایزالله بوده. حسین ادامه داد و گفت: از دیرباز قلعه‌ی سیورکم به نام ایزالله معروف بوده.

جوانی از سر کنجکاوای سؤال کرد: عمو حسین، همین ایزالله از اسم ایل ایزول اومده؟ - اونجا شو دیگه نمی‌دونم.

یکی از میان جمع گفت: عمو حسین میان قبیله‌ی شما همیشه یک حسین و یک عبدالله هست. - به خواست خدا از قدیم نام حسین و عبدالله در قبیله‌ی ما اصلاً کم نشده. یکی اسم پدر پیامبر عزیزمان و دیگری نام پسر عزیز حضرت علیه، حسین کمی مکث کرد. با چوبی که در دست داشت آتش را به هم زد و شعله‌ور ساخت. بیرون از خانه بدون وقفه برف می‌بارید و میدان دید کم‌تر می‌شد. میدان دید دو متر بیشتر نبود. هنوز پدرم عبدالله زنده بود. در قرداغ زمین و آسمان پر از برف شده بود، درختان، صخره سنگ‌های سیاه‌گنده و تپه‌ها زیر برف گم شده بودند. یکی با اداواطوار دانایی، گفت: قدیم‌ها خیلی برف می‌باریده. - زمستون از بس که برف می‌بارید، انسان نمی‌تونست از خونه بیرون بیاد. - اون وقت‌ها زمستون قرداغ خیلی سرد بوده.

- حالام که همین‌طوره، مگه نه؟ بیرون برف خیلی سنگینه، انگار از آسمون با کاسه پایین می‌ریزند. نمی‌دونم چرا این‌همه برف می‌باره؟

یکی از روستایی‌ها پرسید: عمو حسین، خونه‌واده شما از کجا به آمارا اومدن؟ وقتی میرزا حسین از پدرش عبدالله سخن می‌گفت، احساساتی شد، نگاهی به پیرهای اتاق کرد و گفت: همچون حالا، اون وقت‌ها عثمانی ایل‌ها رو به جون هم می‌انداخت. قبیله رو به جون قبیله و برادر رو به جون برادر می‌انداخت. همه‌ی ما رو تکه‌پاره و به هر طرفی پراکنده کرد. واسه فرار از ستم، سیاه‌چادر دوازده ستونی رو پشت شتر و قاطرها بار کردیم و با گذر از راه‌های طولانی به قرداغ رسیدیم. یکی گفت: چیزی تغییر نکرده، امروز همه‌ی این‌ها وجود داره.

حسین گفت: درسته، عثمانی امروز همین کارها رو انجام می‌ده. گوسفندان آخور و بره‌هایی که هنوز شیر می‌خورند رو مصادره می‌کنه. پنی‌هامون رو از زیرخاک بر می‌دازه و به غارت می‌بره. نه اسب، نه گوسفند و نه بره‌ای واسه ما گذاشتند. همه چیز رو به غارت می‌برند. اگه بر همین منوال پیش بره، چیزی واسه ما باقی نمی‌مونه.

صدایی از بیرون شنیده شد. چشم‌ها به در کوچک چوبی دوخته شد. حسین فرزند خاتون اوجه با خیزی ناگهانی به بیرون پرید، به‌سوی دروازه‌ی حیاط خانه دوید. برای باز کردن دروازه شروع به پاک کردن برف‌های جمع شده‌ی جلوی در کرد. از داخل یکی دو جوان به کمکش رفتند. پیرمردی با کنجک‌کاو گفت: تو این [هوای] برفی و کولاکی کی می‌تونه باشه؟ دیگری گفت: تو این هوا حتی گرگ‌هام آدمرو تکه‌پاره می‌کنند.

میرزا حسین گفت: انشا الله که خیر باشه.

تخته را از پشت در چوبی برداشت و در باز شد، جوانی سوارکار که سرپایش از برف سفید شده بود، وارد شد. همه با کنجک‌کاو نگاه کردند. حسین کمکش کرد تا از اسب پیاده شود. سوارکار را داخل آورد، برف روی اسب را تمیز کرد و به اسطبل برد. به هنگام وارد شدن سوارکار، جماعت داخل خانه به جنب‌وجوش افتادند، تمام نگاه‌ها از روی کنجک‌کاو به جوان کلید شد. جوان با صدای لرزان که ناشی از سردی هوا بود گفت: سلام‌علیکم.

همه همزمان جواب دادند: علیکم سلام.

از سرما دست و صورت جوان سرخ و کبود شده بود. اول نگاهی به جمع نشسته در اتاق کرد. تفنگ شکاری بر گردن و شمشیر کمرش را بیرون آورد و در گوشه‌ای از اتاق گذاشت. سپس دستار، عبای پشمی قهوه‌ای‌رنگ و دستکش‌های پشمی دست‌دوزش را بیرون کشید. جوانی ایستاده و کنجک‌کاو، وسایل مهمان را گرفت و به میخ پشت در آویزان کرد. راه را بر مهمان باز کرد و گفت: بفرمایید پسرعمو، بیا جلو آتش خیلی سردت شده و سپس چندتکه هیزم را روی شعله‌های آتش گذاشت. مهمان تقریباً بیست‌ساله بااندامی ورزیده و خوش تیپ بود که از سرما به مرز انجماد رسیده بود، دستانش را به هم زد و به‌سوی آتش جلو آمد و درجایی که نشانش دادند، نشست. پیرمردی با لحنی هشدارآمیز گفت: پسر جان خیلی به آتیش نزدیک نشو، خیلی سردت شده، شاید به تو آسیب وارد کنه، کمی استراحت کن، نفسی بکش، به خودت بیا بعد گرم می‌شی. یکی به مهمان نگاه کرد و گفت: انسان اگه مجبور نباشه تو این هوا نباید بیرون بره. دیگری گفت: به خدا نباید بیرون رفت، همه‌جا پر از گرگه.

یکی دیگر گفت: مگه نمی‌بینی، تفنگ و خنجر داره.

حسین گفت: پسر جان انشا الله چیزی نشده که تو این برف و قیامت راه افتادی.

جوان درحالی که خودش را گرم می‌کرد جواب داد: عمو حسین، من از روستای بازور اومدم. حسین فرزند خاتون اوجه یک کاسه شیر گرم آورد و جلو مهمان گذاشت و میرزا حسین گفت: بنوش پسرخاله، سردت شده، شیر خوبه و بعد حسین گفت: پسرخاله تو پسر کی هستی؟ -پسر شکارچی هستم!

-مائشاء الله چه جوان خون گرمی شدی، پدرت چطوره. پدرت دوستمه.

-خیلی ممنون عمو حسین، شکر خدا خوبه، سلام داشتند.

-انشا الله که خیر باشه، اگه تو این هوا آمده‌ای، حتماً چیزی شده؟

- عمو حسین، پدرم من رو فرستاد و گفت: تو روستای ما و سکوت کرد.
- یکی از سر کنجکاوی پرسید: پسرخاله تو روستای شما چه اتفاقی افتاده؟
- تو بازور آتیش نیست، برخلاف معمول تو هیچ خونه‌ای آتیش وجود ندارد.
- چه بد، چطور تو اون روستای به این بزرگی آتیش تموم شده؟
یکی گفت: وقتی تموم بشه، تموم می‌شه دیگه.

دیگری گفت: پارسال زمستون یک‌بار مام این جوروی شدیم، بعد تلاش کردند و آتیش رو دوباره روشن کردند.

- پسرخاله، شب شده، برفم که خیلی زیاده، امشب نمی‌زارم برگردی، خطرناکه فردا صبح برمی‌گردی.

- عمو حسین، تو روستا آتیش تموم شده، باید برگردم.
یکی با اصرار گفت: پسرخاله تو این هوای برفی نمی‌تونی راه بیافتی.
دیگری گفت: صبح بشه خیر می‌شه.

یکی برای تغییر موضوع و عوض کردن فضای نگران‌کننده، گفت: عمو حسین، این پادشاه از یک طرف می‌گه مسلمانم، خلیفه اسلامم، از طرفی هم این‌همه بر مسلمان‌ها ظلم می‌کنه. حسین کمی مکث کرد و به فکر افتاد. انگار برای سؤال جوابی یافته باشد با لحنی قانع‌کننده و ملایم گفت: باید حقیقت رو به انسان‌ها نشان داد. حقیقت پنهان، همچون آشپز زیرزمینه. کسی از اون نمی‌تونه استفاده کنه، متأثر نمی‌شه، فقط به‌عنوان یک حقیقت تو اونجا پنهون می‌مونه. [امپراتوری] عثمانی روی خون تأسیس شده، جوامع مسلمان رو از راه حيله، فتنه و فساد، تجزیه کرد و تحت تسلط قرار داد. آن چنان ظالمه که اونهای رو که متحد باشند، تکه‌پاره می‌کنه، ناتوان می‌کنه و لقمه به لقمه قورت می‌ده. عشایر رو به قبیله و قبیله‌ها رو به خونه‌واده تقسیم می‌کنه و کنترل می‌کنه. به این هم کفایت نمی‌کنه، برادر رو با برادر دشمن می‌کنه. خائنین رو کنار خودش و عدالت‌خواه و به‌حق رو هم دشمن اعلام می‌کنه و نیست و نابود می‌کنه.
یکی وارد بحث شد و گفت: پادشاهان قدیم این جوروی نبودند.

میرزا حسین گفت: همه‌ی پادشاهان از یک خمیر ساخته شده‌اند، همه از نوادگان خاندان عثمانی هستند. همه‌شون عشایر کرد رو تکه‌پاره، ناتوان و ضعیف و منفعل کردند و به حالت برده و عبد خود درآورده و به خدمت خود وامی‌دارند. نیرو و قدرت عثمانی در این مسئله نهانه. جوامعی رو که با زور به کنترل خودشون درمیان، امروز یکی پس از دیگری، در حال قیام و عصیان هستند. حسین فرزند خاتون اوجه نشست و به پدر بزرگش گوش می‌داد. سال‌ها و دوران یکی پس از دیگری در حال گذشت بودند. بحران، طوفان‌های ناگهانی و غیرمنتظره به وجود می‌آوردند. تاریخ در حال تغییر و تحول در بستر رود آشنایش، جریان داشت. جنب‌وجوشی به وجود آمد. مهمان جوان بی‌خاست، سنگ فندک و وسایل آتش را که حسین فرزند خاتون اوجه به او داده بود، گرفت در دستمالی پیچاند و داخل لباسش پنهان کرد. حسین فرزند خاتون اوجه بیرون رفت، اسب را آمده و از اسطبل بیرون آورد. میرزا حسین گفت: پسرخاله، ای کاش امشب می‌موندی، به‌رحال انشا الله به‌سلامتی به خونه برسی، به پدرت سلام ما رو برسون.

پیرمردی گفت: واقعا تو این هوا میره؟ اما وقتی آتیشم نباشه زندگی که متوقف می‌شه. جوان مهمان از روستای بازور، با همه خداحافظی کرد و گفت: بسیار خوب عمو حسین، سلام شمارا

می‌رسانم.

با حسین فرزند خاتون اوجه که در حیاط منتظر بود، دست داد و سوار اسب شد و از حیاط بیرون رفت. چند سگی پاس کردند. یکی از غازها در لانه دو بالش را باز کرد و گردنش را روبه‌جلو کشاند و پشت سر هم خرناس [قیف] کشید. چند غاز دیگر او را همراهی کردند. سوارکار جوان زیر پرده‌ی ضخیم برف دور شد و رفت.



پس از آن زمستان پربرف، بهاری پربرکت فرارسید. اهالی آمارا به‌سوی مزارع رفتند و مانند مور و ملخ سر زمین‌هایشان پخش شدند. محصول زیاد تابستانی، همه را خوشحال و خندان کرد. پسر خاتون اوجه دیگر بزرگ‌شده بود، صدایش تغییر کرده و سیبل درآورده و بالغ شده بود. جوانی نترس اما کم‌حرف و ساکت شده بود. هرروز با مادرش خاتون اوجه جروب‌بحث می‌کردند. پس از اینکه داستان عبدی خان و پدرش را از پدربزرگش شنید، بیشتر و بیشتر در خود فرورفت. خیال انتقام‌جویی در سر می‌پروراند. جوانی مانند پدرش قدرتمند، با قدی متوسط، پوست گندمی و موهای فرفری و استخوان‌هایی درشت داشت. مادرش خاتون اوجه از بچگی هر چه پیدا می‌کرد به‌زور به خوردش می‌داد و به همین خاطر، جوانی تپیل و توانمند شده بود. تا دوازده‌سالگی آیین و خاتون اوجه باهم حسین را به حمام می‌بردند. روزی به صورتی غیرمنتظره واکنش نشان داد و گفت: خودم حمام می‌کنم.

خاتون اوجه گفت: پسر، تو هنوز بچه‌ای نمی‌تونی خودت حمام کنی.

-چرا نمی‌تونم خودم حمام کنم؟

آیین گفت: نوهام به شکر خدا بزرگ‌شده، اجازه بده خودش حمام کنه.

خاتون اوجه گفت: چه عجب، دقیقاً هم خوی پدرشه.

آیین گفت: نوهی من، همچون پدرش جوانمرد میشه.

خاتون اوجه گفت: اما پسر من از نظر خیال‌بافی به عزیز نرفته، عزیز خیال‌های خیلی قشنگی داشت.

آیین گفت: نوهام هم همین‌طوره، تو نمی‌دونی.

حسین به‌تنهایی وارد حمام در قسمت انتهایی اسطبل شد. برهنه شد، داخل لگن آهنین قدیمی که خاتون اوجه آنجا گذاشته بود و «تمبک» می‌گفتند، نشست، با کاسه آب گرم داخل سطل را [چند بار] پشت سر هم سریعاً سرش ریخت، لباس‌هایش را پوشید و بیرون آمد.

-چه زود حمام کرد پسر؟

-زود چیه مادر، حمام کردم دیگه!

پس از آن روز دیگر حسین به‌تنهایی حمام می‌کرد. چون خاتون اوجه به‌تنهایی پسرش را بزرگ کرده بود، لقب «طایفه حسین فرزند خاتون اوجه» گرفته بود. همه می‌گفتند «طایفه حسین فرزند خاتون اوجه» و دیگر کسی نمی‌گفت «طایفه میرزا حسین». حسین فرزند خاتون اوجه بزرگ شد، جوانمردی شد و دیگر همه‌ی کارهای خودش را خودش انجام می‌داد. مهربانی و دل‌بستگی بیش از حد مادرش خاتون اوجه نسبت به وی، آزارش می‌داد. مثل همه‌ی اهالی روستا

او هم مادرش را «خاتون اوجه» صدا می‌زد. مدام واکنش نشان می‌داد و به مادرش می‌گفت: خاتون اوجه، من دیگه بچه نیستم، منو راحت بزار، تو دست نزن، من خودم انجام می‌دم! خاتون اوجه تا وقتی که پسرش بزرگ شد، حتی یک روز هم از وی جدا نشد، پسر و مادر یکی شده بودند. حال پسر بزرگ‌شده و دنبال شناخت خویش بود. خاتون اوجه با اصرار گفته‌هایش را تحمیل می‌کرد، با این کار باور داشت که از پسرش محافظت می‌کند. همیشه پسرش را بچه‌ای کوچک تصور می‌کرد. جروب‌بحث پسر و مادر همچنان جریان داشت. خاتون اوجه پس از مرگ عزیز، همه‌ی کارها را انجام می‌داد. درو می‌کرد، خرمن گندم را می‌کوبید و به کاه تبدیل می‌کرد. با چنگک چوبی خرمن را به هوا می‌داد، کاه را از دانه‌های گندم جدا می‌کرد، کاه و گندم را هرکدام به‌صورت جداگانه به خانه حمل و انبار می‌کرد. علف‌های وحشی را در باغ و باغچه، عقرس [ریشه‌کن] می‌کرد و وقتی به خانه بازمی‌گشت، غذا می‌پخت و لباس‌ها را می‌شست. حال پسرش حسین وارد به سن بلوغ رسیده بود، نسبت به مادر بیوه و جوانش غیرت نشان می‌داد و می‌خواست او را کنترل کند. همچون قدیم با‌کار کردن خاتون اوجه مخالفت می‌کرد و می‌گفت: اینا، کار مردهاست، تو دست نزن! خاتون اوجه همچون قدیم‌ها دنبال کارها می‌دوید و می‌گفت: پسر من هنوز بچه است، توانش رو نداره. این، باعث جروب‌بحث‌های همیشگی میان پسر و مادر می‌شد. این همیشه میان‌جیگری می‌کرد، مثل اینکه خاتون اوجه قدرتی پنهانی داشت. تمام توان جوانی‌اش را بروز می‌داد. قد کوتاه، اما هنوز جوان، زیبا و جذاب بود. بسیار متعهد به زندگی بود. می‌خواست پسرش را بزرگ و از شر و بدی‌ها دورش کند. برای محافظت از پسرش آماده‌ی هر کاری بود. خاتون اوجه همچون دونقطه‌ی متفاوت و پایان‌ناپذیر بود. در بیرون تاریک و در خانه روشن بود! وقتی در خانه بود، همه‌چیز در نظمی کامل و روشنائی بود. بیرون تاریک، آرام، کم‌حرف و بدون عکس‌العمل و از همه‌گریزان بود. تابستان گذشت، فصل پاییز فرارسید. اهالی آمارا دوباره خود را برای زمستان آماده می‌کردند.



آب‌های قدرتمند و براقی که از ته وادی، زیر صخره‌ای فوران می‌کرد، در طول وادی عمیق و صعب‌العبور در مسیری ماریج پیش می‌رفت و از سمت راست روستای «آینو» وارد فرات می‌شد. درختان صدساله‌ی گردو تمام وادی را پوشش می‌دادند. هرکدام چندین گونی گردوی بزرگ و کاغذی ثمر داشتند، وادی پر از درختان کاشته شده و درختانی بود که بدون دخالت انسان رشد کرده بودند. انسان وقتی سرش را بلند می‌کرد، به دلیل شاخ و برگ‌های زیاد درختان قادر به دیدن آسمان نبود. در طول وادی، ده‌ها چشمه‌ی کوچک و بزرگ، وارد آب چشمه‌ی آینو می‌شدند. در طول مسیر، از چندین روستا گذر کرد و از یک‌راه باریک، به‌اندازه‌ی کف‌دستی، از دامنه‌ای بسیار شیب‌دار سرازیر شد. بوی خوش، تند و گرم به مشام حسین فرزند خاتون اوجه رسید. یک باد خنک بدنش را نوازش کرد و گذشت. با صدای آب روان در وادی به خود آمد، موجی از شادی وجودش را در برگرفت. در دره‌ای که چشمه‌ی آینو به وجود آورده بود، از چپ و راست سه آسیاب جداگانه و نزدیک به هم ساخته بودند. آسیاب آینو، آسیاب چم و آسیاب خوزه! سمت چپ دره، چند صد متر جلوتر، در ساحل فرات روستای ترکمن‌نشین آینو قرار داشت. تمام

دهات هم‌جوار به این آسیاب‌ها می‌آمدند. آسیاب هر روستایی مشخص بود. با چهارپایان گونی‌های گندم را پایین به‌سوی «آسیاب آینو» می‌بردند. دیوارهای آسیاب آبی، از سنگ‌های بزرگ و سفید طبیعی به صورتی منظم چیدمان شده بودند. سقش از تنه‌ی درخت بید پوشیده شده و در پایین، ستون‌های بزرگ برای اینکه توان تحمل وزن درختان بام را داشته باشند، تعبیه‌شده بود. جلو آسیاب کاملاً سرسبز بود. تمام تون‌های رنگ سبز درهم‌تیده بودند. سبز چمنزاری، سبز زیتونی، سبز خزه جویباری، سبز یونجه‌ای و سبز نعنائی. آب‌های زلال و سرد از ته دره به‌سوی پایین در جریان بود، پانصد متر جلوتر با فرات یکی و از چشم‌پنهان می‌شد. جلوی دهانه‌ی دره که جوی با فرات یکی می‌شد، ماهی‌های قزل‌آلا در حال گشت زنی بودند. با چهارپایان و بار گندم، جلو آسیاب آینو ایستادند. از داخل آسیاب سروصداهای نامفهومی به گوش می‌رسید. دو نفر باهم گونی‌های گندم را برداشتند و داخل آسیاب حمل می‌کردند. کهن‌سال‌ترین آن‌ها برای دیدار با آسیابان وارد شد. شخصی نحیف و قدبلند را که «چوب خشکیده» خطابش می‌کردند، چهارپایان را به چمنزار برد و با طناب پای آن‌ها را بست. انگار که وانمود کند عاقل‌تر از دیگران است با خود، گفت: من نمی‌فهمم چرا به‌جای پا، دست الاغ‌ها رو می‌بندند. حال اینکه وقتی پای حیوان رو بندی [زبان‌بسته] تو مساحت وسیع‌تری، توان و امکان چربیدن و گشت زدن داره. لقب «آنکه الاغ‌ها را از پا می‌بندد» به وی داده بودند. آب پرفشاری که از بالا سرازیر می‌شد، بر روی بال‌های بزرگ پروانه‌ی آسیاب برخورد می‌کرد و آن را با سروصدایی زیادی، می‌چرخاند. پروانه‌ها نیز که دو سنگ بزرگ آسیاب را می‌چرخاندند، روی هم سوار و اطرافشان را با چهارچوبی تخته‌ای که یک وجب از زمین ارتفاع داشت، حصار کرده بودند. گندم از میان سوراخ وسط سنگ آسیاب، کم‌کم و یواش‌یواش داخل می‌رفت. از میان دو سنگ سیاه بزرگ آسیاب که با فشار آب می‌چرخیدند پودر می‌شد و به حالت «آرد» درمی‌آمد. بوی تند و خوش آرد گرم اطراف آسیاب می‌پیچید. آردها با دقت از یک درخت شیردار رو به پایین به داخل ظرفی بزرگ، عمیق و گشاد ریخته می‌شد.

از آرد موه‌ا، ابرو، سبیل، صورت، مژه و موهای روی دست و گوش آسیابان، سفیده سفید شده بودند. حتی موهای داخل بینی‌اش هم سفید شده بودند. سراپا غرق در آرد شده بود. دو نفر نان‌های محلی را روی ساجی قدیمی می‌پختند. نفر دیگری با قاشق بزرگ چوبی آرد گرم داخل ظرف بیست لیتری را داخل گونی می‌ریخت. صدای آب و بوی آرد تا دوردست‌ها می‌پیچیدند. همه‌ی آن‌هایی که آمده بودند، با این بو آشنا بودند. ماهانه یک‌بار به این آسیاب می‌آمدند. جلو در آسیاب، یک درخت گردوی صدساله بود. زیر سایه‌ی درخت گردو چشمه‌ای کوچک وجود داشت. زیر درخت با تخته‌سنگ پوشانده شده و سکوی بزرگی ساخته بودند. کسانی که تابستان به آسیاب می‌آمدند، روی این سکو [نشیمن‌گاه]، شب را سپری می‌کردند. طرف دیگر بام آسیاب صدها کبوتر روی قایق‌های بادی کوچک باری، نشسته بودند. پرنده‌ای طلایی زیبا، گویی در انتظار یار باشد، نغمه‌سرای می‌کرد.

آبی که از آسیاب بیرون می‌آمد به‌سوی فرات جاری بود، درختان گردو و چنار سر به فلک کشیده بودند. در دامنه‌ی طرف راست آسیاب، کنار دیوار باغ، درختی انجیر به مساحت جای یک خرمن، کش خورده بود. انجیرهای رسیده و بنفشه‌ای بزرگ زیادی روی درخت بودند. هرکسی که می‌خورد، دستش رنگی می‌شد و دستانش را به شیرینی عسل شیرین می‌کرد. یک باغ بزرگ

انجیر، متشکل از صدها درخت کوچک انجیر که کفایت مردم روستایی را داشت، در وادی بیده‌های ارغوانی کنار هم مسالمت‌آمیزانه، سر به فلک کشیده و از نوازش باد لذت می‌بردند. ماه اکتبر بود، کنار وادی درختان بید، بوته‌زار، انگور وحشی و تمشک‌های بنفشه‌ای تیره وجود داشتند. انارهای رسیده و بزرگ، انگورهای وحشی زیادی سرتاسر وادی وجود داشتند که کسی مالک و صاحب آن‌ها نبود. باغ‌های آلوچه، زردآلو، شفتالو و سیب زیادی هم کنار هم‌دیگر رشد کرده بودند. بوی نعنا و چمن با آرد گرم در هم می‌تنید. آسیاب پر از گونی‌ها گندم بود. از تمام روستاهای هم‌جوار آمده بودند. همه در صف بودند. وقتی که شب شد، مردی سی‌ساله، چاق و با شکمی قلمبه که به‌تازگی برخی از تارهای موی سرش، سفید شده بودند، با دو نفر دیگر از آرد گرم نان گرم محلی^۱ پختند. زیر درخت بزرگ گردو باهم میل کردند. آن شب روی سکوی زیر درخت گردو، حدوداً بیست جوان کنار هم دراز کشیدند و خوابیدند. تا نیمه‌های شب هرکدام واقعه‌های روستایش را بازگو کرد. تمام اخبار روستاهای هم‌جوار، همچون آژانس خبری جمع‌آوری و پخش شدند. سه روز قبل تو روستای ما جونی که عاشق دختری شده بود، نیمه‌های شب باهم فرار کردند.

-دزدها شبانگاه، دست چوپان رو بسته و صد گوسفند رو بردند.

-تو روستای ما کنار چاه دو مرد دعواشون شد، یکی شون تو چاه افتاد، زخم‌های سنگینی برداشت، کمی مونده بود خفه بشه.

-مرد مسکینی تو روستای ما فقط یک گاو داشت. الاغش رو به گاو می‌بست و زمین رو شخم می‌زد. اون گاو مرد.

-تو روستای ما مردی هفت‌دختر داشت، زنش حامله بود، در انتظار پسر بچه‌ی بود. زن، سه‌قلوهای دختر زایید!

-سه نفر تو روستای ما سربازی رفتند.

-تو روستای ما سگ‌ها پای مردی رو گاز گرفتند.

نیمه‌شب شد، همه خواب رفتند. قبل از خوابیدن تمام اخبار را بدون نقص جهت انتقال به روستا جمع‌آوری و در ذهنشان به‌خوبی پردازش و ذخیره کردند. روز بعد به‌وقت شامگاه نوبت دهاتیان آمارا رسید. گونی‌های پر از گندم را یک‌به‌یک برداشتند و از نردبان چوبی به طبقه‌ی بالا بردند و به ترتیب داخل قایق چوبی آسیاب که «کودیک»^۲ می‌گفتندش، خالی کردند. وقتی شب کارشان به اتمام رسید، گونی‌هایشان را بار الاغ‌ها کردند و به‌سوی آمارا راهی شدند. در راه باریک هنگامی که سربالایی می‌رفتند، سمت راست دامنه، صدها کبک و قرقاول از صدای پای آن‌ها ترسیدند و به هوا پریدند و از وادی به‌سوی آسیاب پرواز کردند.

ماه بدر نقره‌ای‌رنگ همچون خورشید زمین را روشن می‌کرد. زیر مهتاب حرف می‌زدند و راه می‌رفتند، صدایشان در سکوت شب کیلومترها دورتر، شنیده می‌شد. طی راه وقتی مرد چاق به سنگ‌ها نزدیک شد، روی سنگ سیاهی نشست. زیر مهتاب کیسه تنباکویش را بیرون آورد و تنباکو را روی پیپ گذاشت. با دندان کیسه را گره زد و دوباره جیش گذاشت. با فندک و حلقه آهنین پیپ را روشن کرد. نفس عمیقی کشید. سرش را بلند کرد و به ماه بدر در آسمان نگاه کرد. شب همچون روز روشن بود. ماه شگفت‌آور و عجیب بود. یکی دو نفس کشید. دود را در

هوا رها کرد. دود پیچ در پیچ با نور مهتاب درهم آمیخت. چند نفس دیگر به پیش زد. از جا برخاست، به چپ و راست نگاه کرد و با شتاب، خود را به دوستانش رساند. در آسمان، پرتو ستاره‌های بی‌شمار شگفت‌آور و براق بودند. راه شیری، در میان تاریکی آبی‌رنگ، همچون جریان یک رود نقره‌ای جلوه می‌کرد. روشنایی عجیب و غریب ماه کامل و نقره‌ای، زمین و آسمان را روشنایی می‌بخشید. در سکوت و تنهایی شب سپید و نقره‌ای، زوزه‌ی روباه و شغال‌ها به گوش می‌رسید. هنگامی که جوان‌ها آردهایشان را بار الاغ‌ها کردند و به سوی روستا برمی‌گشتند، شوخی و حرکات دست انجام می‌دادند. جوانی لاغر و قدبلندی با تحریک مرد چاق، دست حسین فرزند خاتون اوجه را که ساکت بود و او را ضعیف‌تر از خود می‌دید، جهت زورآزمایی گرفت و گفت: سرانگشتت رو تا خون از شون به چکه، فشار می‌دم. دیگر جوان‌ها با لحنی تحریک‌آمیز گفتند: زود باش ببینیم که چطور خون بیرون پرت می‌شه. حسین در مقابل این حرکت غیرمنتظره در حین تلاش برای رهایی، دستش را به عقب کشید و گفت: دستمو ول کن.

جوان نیشخندی زد و گفت: چی شد، ترسیدی؟

تمام نگاه‌ها به حسین فرزند خاتون اوجه برگشت. حسین پاسخ داد و دستی را که دستش را می‌فشارد، با تمام توانش فشار داد. دست تحت فشار قرار گرفت و به درد آمد. حسین از تمام قدرت و انرژی‌اش استفاده کرد. زیر مهتاب دودست همچون منگنه‌ی فولادین به همدیگر قفل شدند و هر کدام سعی می‌کرد دیگری را شکست دهد. جوان از درد خم شد با صدای بلند گفت: دستمو ول کن، دستمو ول کن.

صدای خنده‌ی حاضرین بلند شد و گفتند: هاه‌ها، هه‌هه، چی شد پسر، تو که گفتی سر انگشتاشو خون می‌کنی.

حسین چشمانش به دریای خون تبدیل شد و دستش را هر چه بیشتر فشار داد. جوان تحت فشار، جانش به درد آمده و رنگش سرخ شد و پشت سر هم با درد و ناله، داد زد: دستمو ول کن، دستمو ول کن. پاهایش ناتوان شدند و از درد به خود پیچید و بر زمین افتاد. از سرانگشت اشاره‌ی دست راستش، خون فوران کرد. درحالی‌که دستش را گرفته بود از درد به خود پیچید و با صدای بلند داد کشید: اگه خیلی مردی، برو انتقامت رو بگیر، پدر و پدربزرگت رو کشتند.

حسین، برای نخستین بار جمله‌ی: «اگه مردی برو انتقامت رو بگیر» را می‌شنید. احساس تنفر غیرقابل‌کنترلی به او دست داد. چوب‌دستی‌اش را بالا برد و بر سر جوان کوبید. خون [از سرش] فوران کرد. دیگر جوان‌ها پریدند وسط و آن‌ها را از هم جدا کردند. مرد چاق که جوانک را تحریک کرده بود گفت: بس کن دیگه، چیه، هنوزم داری حمله‌ور می‌شی؟

حسین داد زد: تو دخالت نکن، وارد این موضوع نشو.

مرد چاق گفت: چرا دخالت نکنم، شما رو از هم جدا می‌کنم.

حسین: چون وقتی دو سگ دارن باهم می‌جنگند، لزومی به سومی نیست.

مرد چاق: این چه طرز حرف زدن، درست حرف بزن.

حسین با عصبانیت: همین که هست، انگار که سوزن تو باسنت فرورفته، هی دادوبیداد نکن، تو وارد موضوع نشو دیگه! اول آشوب به پا می‌کنی و حالا هم میگی شما رو از هم جدا می‌کنم. همراه با طلوع خورشید به‌صورت پراکنده و جدا از هم وارد آمارا شدند. خبر قبل از آنان به

روستا رسید و فضای تنش‌آلودی شکل گرفته بود. خاتون اوجه که گویی در حال آماده‌باش جنگی باشد، سر راه آمده بود و بی‌تابی می‌کرد، در انتظار پسرش بود. همین که حسین را دید، شروع به دادوبیداد کرد. از دادوبیدادش زمین و آسمان به لرزه درآمد و دشنام داد، و الفاظ رکیکی به زبان آورد و غوغا به پا کرد. در آمارا تا به آن روز کسی صدای خاتون اوجه را به این شکل نشنیده بود. وقتی بحث از پسرش شد، همچون یک ماده‌شیر به غرّش درآمد. تمام روستا جمع شد و این صحنه‌ها را تماشا می‌کردند. حسین پیر و آیین با تعجب خاتون اوجه را نگاه می‌کردند. حسین فرزند خاتون اوجه رفت و بازوی مادرش را گرفت و راهی خانه شد.

آیین، افسار الاغ بارشده را گرفت و وارد حیاط شد. مردم اندک‌اندک پراکنده شدند، همه به خانه‌هایشان رفتند. حسین فرزند خاتون اوجه، زیر درخت توت سرپا ایستاده و به حرف آن جوان فکر می‌کرد. با لحنی خشمگین و تفرآمیز گفت: پدربزرگ راستش رو بگو، چه کسی پدرم رو کشت؟ می‌خوام بدونم چه کسی اونو کشته.

گفت: پسرم قبلاً شرح داده بودم، چیز دیگه‌ی نمی‌دونم؛ و بار دیگر داستان مرگ عزیز و سنگ را شرح داد. آیین و خاتون اوجه وارد موضوع شدند و داستان را یک‌بار دیگر تعریف کردند. حسین برای پیدا کردن قاتل پدرش و انتقام‌گیری، طرح‌های دیوانه‌واری می‌کشید. خاتون اوجه شب و روز خواب نداشت، پسرش را تحت نظر گرفته و در تلاش برای حفاظت از او بود، با خود می‌گفت: این بلا از کجا پیداش شد.

روزی حسین هنگامی که به مزرعه‌ی «قراچ سیوه»^۱ می‌رفت، با همان جوان لاغر و قدبلند رودرو شد. جوان که عزمش شکسته بود، از اضطراب و ترس خود را به کنار راه کشید. حسین به او نزدیک شد و داد زد: مردک بگو ببینم کی پدرم رو کشت؟ آگه بهم نگی، همین جا می‌کشمت. با هر دودست یقه‌اش را گرفت و نگاهی تهدیدآمیز به چشمانش کرد. جوان با صدای لرزان و ترسیده گفت: به خدا نمی‌دونم، منم از کس دیگه‌ی شنیدم، از رشو یکی از مردهای حاجی بیگ. حسین یقه‌اش را فشرده و با لحنی خشن گفت: کدام رشو؟

-رشو از طایفه‌ی حمو. حسین جوان را کنار زد و انگار که اتفاقی نیفتاده باشد، گفت: پس رشو از طایفه حموها و به راهش ادامه داد.

خاتون اوجه پس از واقعه‌ی آسیاب، ترسید و دلواپس بود. به میرزا حسین و آیین نگرست و با نگرانی گفت: باید فوراً به فکر کاشانه‌ای واسه این بچه باشیم. وگرنه خدای نکرده خودش رو گرفتار بالای بزرگی می‌کنه.

آیین دلواپسی کرد و گفت: خدا نکنه، فوراً دستش رو بندکنیم. جوانا اونو تحریک می‌کنن. میرزا حسین: فتنه و فساد تو این روستا تمامی نداره، فوراً دست نوهام رو باید تو دست یکی بزاریم، شاید کمی عاقل شود.

روزی خاتون اوجه، آیین و میرزا حسین به راه افتادند و راه روستای بازور را در پیش گرفتند. به خانه‌ی عروسی که قبلاً هماهنگ کرده و خبر داده بودند، رفتند. دختری خرمایی بود، قدش متوسط و دستمالی آبی‌رنگ، زبنتی بر سر داشت، با پیراهنی [فیستان] موج‌دار، بنفشه‌ای و گل‌دار که بر زمین کشان بود، وارد شد. اول دست حسین و بعد آیین و خاتون اوجه را بوسید. خاتون اوجه هنگامی که دست‌های عروس را می‌بوسید، بلند شد و به آرامی دستمال سر دخترک را پس

داد. با چشم خریدار او را از نظر گذراند و گفت: وایسا منم دختر قشنگم رو ببوسم. وقتی کنار هم ایستادند، عروس از خاتون اوجه کمی قدبلندتر بود. کمر باریک و چهره‌ای خندان و دوست‌داشتنی داشت. گوشواره‌های طلائی در گوشش آویزان بودند. خاتون اوجه با عروس، «کوثر» فقط هفده سال تفاوت سنی داشت. وقتی خاتون اوجه لبخند زد، کوثر او را با خواهر داماد اشتباه گرفت و تبسمی کرد. با قدم‌هایی پرشتاب از اتاق بیرون رفت و وارد اتاق دیگری شد. خاتون اوجه به نشانه‌ی «تائید» چشم و ابروانش را حرکت داد. این هم با همان حرکات به حسین پیام داد. حسین: اگه خدا بخواد، می‌خوایم دختر شما رو واسه پسرمان بگیرم. پدر دختر مکثی کرد. نگاهی به همسرش که در کنارش نشسته بود، کرد، با دو بار سرفه، گلپوش را صاف کرد و گفت: اگه خواست خدا باشه، هرچه که خیر باشه، همون می‌شه. حسین، این و خاتون اوجه باهم گفتند: خیر باشه.

دست به بجا آوردن آداب و رسوم کردند، اول سوگند یاد کردند. مهریه و مقدار طلائی برای عروس خریداری شده، تعیین شد. سپس باعجله هر دو خانواده به بیرجیک رفتند، جهیزیه‌ی کوثر را خریداری کردند. پانزده روز بعد، عروسی گرفتند. هنگامی که عروس خانه پدری را ترک گفت و از دروازه بیرون می‌رفت، برادرانش دروازه را بستند و مانع از خروج عروس شدند و گفتند: تا امروز ما از عفتش نگهداری کرده‌ایم، ما از پشت این در دفاع کردیم. حق دفاع از پشت در می‌خوایم. حسین کهن‌سال قبلاً فکر این را کرده و آماده بود. خنجر دسته نقره‌ای را که به همراه خود آورده بود، بیرون کشید و به برادر عروس، هدیه داد. در باز شد. زنان دستمال سرخ‌رنگ سر عروس را کنار زدند و او را در میان هلهله سوار بر اسبی سفید کردند. هنگامی که قافله‌ی عروس در آستانه‌ی بیرون رفتن از روستا بود، این بار گروهی جوان راه را بستند و «حق پاسداری از راه» طلب کردند. میرزا حسین این بار برای حق پاسداری از راه پول پرداخت کرد. خاتون اوجه یکی از اتاق‌های خانه را برای کوثر خالی کرد. زنان و دختران روستا در طول سه روز، برای دیدن عروس و جهیزیه‌اش به خانه خاتون اوجه در رفت‌وآمد بودند. کوثر، وسایلی که برایش خریداری شده بود را به تمام دختران نشان داد. جهیزیه‌ای را که مادرش سال‌ها جمع‌آوری کرده بود، تقسیم کرد. زنان فامیل، وسایل خانگی برای کوثر آوردند. از این پس خاتون اوجه با خیال و آرزوهای تازه، شروع به زندگی می‌کرد.



صبح زود هنگام بانگ خروس‌ها، از خواب بیدار شد، بی‌سروصدا و بدون اینکه کسی متوجه شود، سوار بر اسب شد و به سوی خلفتی حرکت کرد. وقتی که خورشید از مشرق زمین بلند می‌شد، در باریکه راه شیب‌داری، به سوی رود فرات پایین آمد. روستای «میدان قلعه» در مقابل شهرستان، دیده می‌شد. دو عقاب بزرگ با چشمان تیز و درنده و بال‌های قدرتمند، در اوج شکوه بر فراز رود فرات پرواز می‌کردند. رود شرورانه و دیوآسا در مسیری پیچ‌درپیچ به جریانش ادامه می‌داد. قلعه‌ای محاصره‌شده، میان دیوارهای بلند در کرانه‌های فرات بر روی تپه‌ای بلند و صخره‌ای، به چشم می‌آمد. با گذر از اولین محله از سرازیری پایین آمد و به کناره‌های ساحل رسید. اسبش را به مهمانسرای

برد و به امانت سپرد. برگشت و از کنار خانه‌ای عمارت مانند طرف مقابل رود فرات که سه طرف آن بن بست بود و طرف دیگر آن بالکن داشت و بام آن گنبد دار بود، گذر کرد و به بازار رسید. در بازار کمی به گشت‌وگذار پرداخت، به هنگام نهار در مسجد بزرگ بازار مرکزی، نماز خواند. از مسجد بیرون آمد و برای پیرایش، پیش آرایشگری رفت. روی صندلی چوبی قدیمی نشست. آرایشگر پارچه‌ای سفیدرنگ و کثیف را به گردنش آویخت و با شانه و قیچی شروع به کوتاه کردن موهای فرفری‌اش کرد. حسین گفت: عمو شما اهل اینجا هستید؟

-درسته پسرعمو، پدر بزرگم و پدر بزرگم همه اهل اینجا هستیم، اصالتاً ترکمن هستیم.
-پس در این صورت اینجا رو خوب می‌شناسید عمو؟

-آرایشگر لیخندی زد و با لحنی کنج‌کاو و فریبکارانه گفت: البته که می‌شناسم پسرعمو، عمر پنجاه‌ساله‌ی من اینجا گذشت. دنبال هرکسی که هستی پیرس، همه رو با سرگذشتشان می‌شناسم.

-قبلاً پدر بزرگم خدایبامرمز اینجا یه دوست مهربان داشت!

آرایشگر با صدای شتاب‌زده و بدون اینکه اجازه تمام کردن سخنان طرف مقابل را بدهد گفت: پسرعمو اسمش چی بود؟

حسین کمی فکر کرد و نامی را که جوان بلندقامت گفته بود را به خاطر آورد. انگار تازه به خاطر آورده باشد و چیز مهمی نباشد، گفت: اسمش چی بود، آهان به خاطر آوردم رشو! رشو از طایفه احمد! البته که می‌شناسم پسرعمو، خدمتکار حاجی‌بیگ خدایبامرز بود. حاجی‌بیگ از فامیل‌های منه، به رحمت خدا رفت.

-خدا بیامرز دشت!

-خیلی ممنون پسرعمو، خدا مردگان شما رو هم رحمت کنه. یک سال قبل رشو هم به رحمت خدا رفت.

-افسوس، هیچ دوست و فامیلی نداره؟

آرایشگر با صدایی که نشان از ناراحتی داشت گفت: مگه می‌شه؟ پسری خیلی فقیر داره که کار سنگ‌تراشی می‌کنه، تو اون محله‌ی بالایی زندگی می‌کنه. حسین انگار که قصد کمک داشته باشه: افسوس، مگه خیلی فقیره؟

آرایشگر با قیافه و لحنی که انگار قصد شریک شدن در کار خیر داشته باشه، گفت: متأسفانه خیلی دستش تنگه. تو اون محله دور میدان توی کوچه‌ی حاجی‌بیگ تو خونه‌ی خرابه‌ی شماره هجده زندگی می‌کنه.

-خیلی ممنون عمو، متوجه شدم.

حسین که موهایش کوتاه شد، به‌جای نیم لیره یک لیره به آرایشگر داد. آرایشگر خم شد و گفت: پسرعمو برای هر خدمتی حاضرم و بعد تا دم در او را همراهی کرد.

-خیلی ممنون عمو، خدا از شما راضی باشه و بعد از آرایشگاه بیرون آمد.

حسین در تمام طول روز با خیال عزیز، سنگ سیاه گرد، حاجی‌بیگ و رشو که طوفانی در افکارش برپا کرده بود، در بازار پرسه می‌زد. برای وقت‌کشی و سپری کردن زمان، وارد مغازه‌ها می‌شد و بیرون می‌آمد. به محله‌ی دور میدان رفت. با گام‌هایی آهسته در کوچه‌ی حاجی‌بیگ از جلوی ساختمان آجری شماره هجده گذشت. دیوار حیاط فروریخته و فقط متری ارتفاع داشت.

زنی در حیاط خانه در یک تشت حلبی سرگرم شستن رخت کودک بود. با خود فکر کرد: حتماً باید این زنش باشه. داخل حیاط درخت توت کوچکی وجود داشت و در گوشه دیگر، پیاز کاشته شده بود. خانه یک پنجره کوچک و یک در تخته‌ای شکسته داشت. هنگام نگرستن داخل خانه، به انسان حس غمگینی عمیقی دست می‌داد. یک لحظه به پدرش عزیز که او را ندیده و نشناخته بود فکر کرد. سخنان جوانی که در راه بازگشت از آسیاب گفته بود را یادآوری کرد. افکارش کاملاً مغشوش شد. از طرف دیگر کوچه گذشت و دوباره به بازار برگشت. دختری جوان در حیاط خانه با نگاهی کنجکاوانه او را دید می‌زد. شب با پرده‌ی مشکی‌رنگش روی قصبه‌ی کوچک را پوشاند. همه به خانه‌هایشان رفتند، بازار خالی شد. حسین فرزند خاتون اوجه آن شب را در مهمانسرا سپری نمود. نیمه‌شب از خواب بیدار شد و با خود گفت: باید به خونه برگردم و بعد سوار اسب شد و از مهمانسرا بیرون رفت.

درجایی نزدیکی محله‌ی دور میدان و در کوچه‌ی حاجی‌بیگ، اسبش را به درختی بست. با قدم‌های شتابان، ده متری راه رفت. ناگهان جلوی در خانه‌ی آجر سازی دو نما و شماره هیجده ایستاد. به طرف چپ کوچه نگاهی کرد. تپانچه‌ی لوگر آلمانی‌اش^۱ را به دست گرفت. قمه هنوز پشت کمرش بود. با یک جهش از دیوار داخل حیاط رفت. به آرامی در تخته‌ای، شکسته و از هم فروریخته را باز کرد و داخل رفت. در شب تیره‌تر چند دقیقه نفسش را در سینه حبس کرد و داخل اتاق ایستاد. چشمانش به تاریکی شب عادت کرد. زن و مرد جوانی زمین دراز کشیده و روی تشکچه‌ای قدیمی خوابیده بودند. کودکی داخل گهواره خوابیده بود. لوله‌ی تپانچه‌اش را به طرف مغز مرد برگرداند و انگشتش را به سوی ماشه دراز کرد.

خاتون اوجه در تمام طول شب بیدار ماند و هی گفت: این حسین چرا دیر کرد، چرا برنگشت، اسب رو گرفت و کجا رفت؟ دلواپسی و نگرانی مانند خوره از درون او را می‌خورد. آین و حسین پیر، بی‌خبر از دنیا در خواب بودند. خاتون اوجه هی به اتاق کوثر می‌رفت و سؤال می‌کرد: دخترم، حسین به تو چیزی نگفت؟ و کوثر جواب می‌داد: نه مادر، چیزی نگفت. باز می‌گفت: بسیار خوب دخترم تو بگیر بخواب، خودش میاد و بعد به حیاط می‌رفت. دلواپسی خاتون اوجه به کوثر هم سرایت کرد. کوثر درحالی‌که فرزندش را در آغوش داشت، با چشمان خواب‌آلود روی رختخواب در انتظار نشست. خاتون اوجه تا صبح چشم به هم نزد و داخل حیاط در انتظار صدای باز شدن دروازه ماند. طی مدتی که در انتظار بود صدبار به واقعه‌ی عزیز فکر کرد. هر چه بیشتر فکر می‌کرد، بیشتر نگران می‌شد، ترسید و مانند بید لرزید. به فکر واقعه‌ی آسیاب افتاد و بیشتر و بیشتر دلواپس شد، انگار روی تیغ ایستاده باشد، آرام و قرار نداشت و نمی‌دانست باید چه کار کند.

مرد روی تشک پشت به زن کرده و در حال خروپف کردن بود. حسین با اسلحه روی سرش ایستاده بود. یک دقیقه به همین شکل بدون تحرک ایستاد. کودک به گریه درآمد. حسین دو قدم به عقب رفت. زن بلند شد، کودک را در آغوش گرفت و در تاریکی به کودک شیر داد. وقتی

کودک پستان مادرش را به دهن گرفت، ساکت شد و باز به خواب رفت. تپانچه به دست داشت، لوله تپانچه را به طرف سر مرد گرفته و انگشتش روی ماشه بود. یکی دو قدم بیشتر به مرد نزدیک شد. مرد به زن پشت کرده و در حال خروپف کردن بود. به فکر فرزند خود و کوثر که در خانه انتظارش را می کشیدند، افتاد. خاتون اوجه در خاطرش نقش بست و او را رها نکرد. سال‌ها بی پدر زندگی کرده بود و سختی‌های آن را چشیده بود. با خود گفت: فرزند منم سن همین بچه است، این بچه چه گناهی داره! انگشت سست شده‌اش را روی ماشه عقب کشید. چند قدمی عقب کشید و خروپف‌های زن با مرد در هم تنید.

با خود فکر کرد: حتی اگه اونا رو هم بکشم، پدرم زنده نمی‌شه! کشتن و مردن هیچ نتیجه‌ای نداره. این آخر و عاقبتی نداره. چند گام دیگر به عقب آمد و به سمت در رفت. اسلحه‌اش را در کمرش گذاشت و از دیوار بیرون پرید و به داخل کوچه رفت. شب تاریک بود. روی اسبش که به درخت بسته بود، پرید و راه آمارا را در پیش گرفت. در تاریکی شب صدای دروازه حیاط به گوش رسید. خاتون اوجه به سوی در دوید و با قلبی آرام گرفته و شاد به استقبال حسین رفت. ذهنش را باز کرد و چشمانش را بست و حسین را به باد دشنام گرفت. کوثر با شنیدن صدا، بیرون آمد. حسین بدون اینکه جوابی بدهد، داخل رفت و روی رختخوابش دراز کشید. خاتون اوجه انگار تازه دنیا آمده باشد، خوشحال شد! اسب را به اسطبل برد.

اولین خروس‌های سحری شروع به آواز خوانی کردند.

مؤذن اذان صبح را گفت.

اسب پشت سر هم شیهه کشید!





– هنگامی که رنگ سرخ شرابی بر سپیده‌ی خاوری افتاد، دامنه‌های کوه نمرود هنوز با تاریکی شب درگیر بودند. بعضی از ستاره‌ها در آسمان نمرودی، بدون اعتنا به تاریکی، سرسختانه خودنمایی می‌کردند. ستاره‌ی مالک صبحگاهی با درخشش حیرت‌انگیزی که داشت، بسان الهه‌ای دلربا جلوه می‌کرد. ابرها بر فراز کوه نمرود تراکم پیدا کرده بودند، در تکاپو بودند و باد سردی در حال وزش بود. خفاش‌ها در دهانه‌ی غارهای مرطوب، قدیمی و طبیعی در حال پرواز بودند. در دامنه‌های پایینی کوه نمرود، اولین نشانه‌های سبز بهاری ظاهر شدند. برف‌ها آب می‌شدند، آب‌های جاری از بلندی‌ها در مسیر خود آبشارهایی سرکش، شکوهمند و بزرگی را به وجود می‌آوردند و در وادی‌های عمیق باز به هم می‌پیوستند و به‌سوی رود فرات جاری می‌شدند.

کودک در غار تاریک مدام جیغ می‌زد و هی گریه می‌کرد. از بس گریه کرده بود، دیگر صدایش در نمی‌آمد. نفسش بند آمده بود، صورتش کبود شده و مانند صدای زنبوری وزوزکنان گریه می‌کرد. مرد درحالی که به بچه‌ی گریان نگاه می‌کرد، به خود گفت: بچه چقدرم مردنی، ناتوان و ضعیفه! زن درحالی که داخل غار مرطوب و سرد، کودک را در آغوش داشت، هی به چپ و راست تکانش می‌داد و با لالا کردن در تقلا می‌کرد. هر چه بیشتر کودک گریه می‌کرد، زن هم بیشتر و بیشتر، اشک می‌ریخت. مرد عصبانی داد زد و گفت: ملکیه خانم! این بچه رو ساکت کن، به خدا دیونه می‌شم، ساکت کن این بچه رو وگرنه ما رو لو میده. ملکیه بی‌اعتنا به حرف‌های مرد برای بچه لالایی می‌خواند و به تکان دادن بچه در آغوشش ادامه داد. کودک یک سال قبل، در غار به دنیا آمده بود و هنوز در غار زندگی می‌کرد. دامنه‌های کوه نمرود در محاصره بود، آسمان و زمین پر از سرباز بودند و دنبال آن‌ها می‌گشتند. هرچه بیشتر سربازها دامنه‌ها را اشغال می‌کردند، آن‌ها نیز بیشتر به‌سوی ارتفاعات پناه می‌بردند. سرزمین کردستان در طول صدسال، در حال قیامی سرتاسری بود. قیام، قحطی، بیماری و کوچ، انسان‌ها را خرد می‌کرد و طی می‌شد. در جنوبی‌ترین نقطه‌ی منطقه سوران، از سال ۱۸۰۶ به رهبری ایل بابان، قیام شروع شده بود و قیام‌ها پشت سر هم، بدون وقفه ادامه داشتند.

در این فضای جنگی، ایل و امیرنشین مدرس به مرکزیت اغیل در نتیجه‌ی فشارهای تمام ناشدنی عثمانی کاملاً تضعیف و به سه بخش، تقسیم شده بود. مدرس‌های عبدالحاجی بیگ به مناطق آنکارا، هایمانا و قونیه رانده شده بودند. مدرس‌های تریکان به کوه‌های دیاربکر پناه آورده و به کوچ‌نشینی ادامه می‌دادند. مدرس‌های گاوستی^۱ که پیرامون محمدبیگ جمع شده بودند نیز در مقابل فشار عثمانی‌ها رود فرات را دنبال کرده و تا حوالی دامنه‌ی کوه نمرود، پیش رفته بودند. در دامنه‌های سخت و دشوار نمرود، ده‌ها روستا ساخته و اسکان یافتند و سال‌ها با عثمانی در حال درگیری بودند.

خانواده و ایل‌های که عبدالحمید دوم علیه‌شان فرمان صادر کرده بود از یک سال قبل ترک روستا، خانه و کاشانه کرده بودند و به کوه‌های صعب‌العبوری که برای سربازان، غیرقابل دسترس باشد، پناه آورده بودند. بچه در غار، تمام طول زمستان را سپری کرده بود، سرماخورده و بیمار

شده بود و پوست‌واستخوانی از وی مانده بود. ملکیه بدون وقفه گیاه می‌جوشاند و بخوردش می‌داد و بچه مدام گریه می‌کرد، شیخ خدر با عصبانیت دوباره داد زد؛ ملکیه ساکتش کن، این بچه‌ی نحس رو ساکتش کن. به خدا همه رو لو میده، ساکت کن این سیامند رو! همزمان با تاییدن اولین پرتوهای خورشید بر بلندی‌های کوه نمرود، سربازها به روستاها هجوم بردند و در غار، کودک با دادو فریاد و ملکیه بی‌صدا گریه می‌کردند.



مرد در سالنیک زندگی می‌کرد. عضو سابق اتحاد و ترقی بود. بی‌کار و مشغله بود. سالنیک یکی از مهم‌ترین شهرهای بالکان بود که دارای بندرهایی شلوغ بود و از طریق راه‌آهن به اروپا راه داشت. انسان‌هایی با ملیت بلغار، صرب، یهودی، ارمنی، کرد و ترک [در آنجا] با زبان، ادیان و فرهنگ خود، باهم زندگی می‌کردند و یکدیگر را تحت تأثیر قرار می‌دادند. به شهر پیشاهنگان مردمی میدل شده بود که می‌خواستند از زندانی که عثمانی به وجود آورده بود، رها شوند و خواستار «مشروطیت» بودند.

همزمان با دوران عبدالحمید دوم شهری آراسته‌شده و جدید، متشکل از ویلای یهودیان و رومانیایی‌تبارها (کولیان)، پدید آمده بود. مرد هر شب در میخانه‌های محله‌های هم‌جوار، به حدی شراب می‌نوشید که کاملاً سرخوش می‌شد، مست به خانه بازمی‌گشت و تا سرحد مرگ زن را کتک می‌زد. هرروز صبح وقتی به خودش می‌آمد با خواهش و تمنا از زن معذرت‌خواهی می‌کرد. شب‌ها کتکش می‌زد و روزها معذرت‌خواهی می‌کرد. چشمان آبی زن، همیشه کبود و سیاه و هر شب دعوا و مرافعه در جریان بود. شب وقتی دعوا شروع می‌شد، فکر می‌کرد که باید فرار کند و خودش را نجات دهد، اما وقتی صبح مرد با شیرین‌کلامی، معذرت‌خواهی می‌کرد، دوباره کوتاه می‌آمد.

زن، یک بلغار مهاجر و بی‌کس و کار بود. نه کسی و نه جایی برای پناه بردن داشت. وقتی در میکده‌ای کار می‌کرد، مرد او را به خانه آورده بود و بیش از یک سال به‌عنوان معشوقه با او زندگی می‌کرد. آن شب مرد کاملاً مست به خانه آمد و توان سرپا ایستادن را نداشت. به دیوار تکیه کرد و گفت: ای فاحشه، سلیطه‌ی کثیف، زن هرزه و شهوت‌پرست! بگو بینم، وقتی تو میکده کار می‌کردی هر شب با چند نفر هم‌بستر می‌شدی؟ چون جایی برای رفتن نداشتی پیش من اومدی، مگه نه؟ وگرنه چرا پیش من بیای؟ خونه‌ای پیدا کرده‌ای و توش می‌خوری و می‌خوابی! و بعد شروع کرد به کتک زدن. زن دست‌هایش را سپر و از خودش دفاع کرد. مرد بی‌وقفه ناسزا می‌گفت و بی‌خود و بی‌جهت کتکش می‌زد. زن که چشم و صورتش غرق خون شده بود، سرش را در میان دست‌هایش گرفت و فریاد زد: بسه دیگه!

مرد گنده، دستش را به گردن ظریف و نازک زن بلوند [موتلایی] و چشم آبی انداخت و فشار داد. زن از ترس جانش دست مرد را با دندان گاز گرفت و صورتش را ناخن زد. مرد با قدرت هرچه بیشتر گردنش را فشار داد! رگ‌های نازک و سبزرنگ صورت زن، کاملاً کبود شد. برای نجات جانش دست‌وپا زد، دست‌وپا زد و با تمام توانش برای نجات پیدا کردن، مرد را هول داد. مرد سرخوش، لرزید و بر زمین افتاد. دوباره بلند شد. زن به آشپزخانه گریخت، مرد لرزان و سرمست

دنبالش کرد. زن بدون اینکه فکر کرده باشد، با واکنشی دفاع غریزه‌ی، چاقو را گرفت و در شکمش فروکرد. مرد چاقو را از دست زن گرفت. دستش همچون فیر بارها بالا و پایین آمد. چاقوی بزرگ آشپزخانه، بارها در بدن زن فرورفت و بیرون آمد. زن غلطان در خون بر زمین افتاد. مرد دستپاچه شد، زن و کودکی را که در گهواره گریه می‌کرد، رها و ناپدید شد! همسایه‌ها مشکوک شدند. دو روز بعد پلیس به خانه آمد. جسد زن مانند دهل باد کرد و متعفن شده بود. آن روز، روزنامه‌های سلانیک خبر این رویداد را در تیتراژ اول چاپ کرده بودند.

- پدر بی‌وجدان!

- پدر بی‌انصاف!

- این می‌تونه انسان باشه؟

-مرد قاتل، زنش را به قتل رساند و بچه‌اش را رها کرد و ناپدید شد!

کودک در گهواره صدایش در نمی‌آمد و از تشنگی و گشنگی در حال جان سپردن بود. پس از اینکه پلیس‌ها، سوراخ به سوراخ خانه را بازرسی کردند، این ماجرا را به‌عنوان یک «واقعه‌ی قضایی»، در گزارش‌ها ثبت کردند. زن را در قبرستان سلانیک به خاک سپردند و بچه را اول به بیمارستان و بعد به نظارتخانه‌ی «اموال ایتام» در سلانیک، مدیریت اموال ایتام و از آنجا نیز به پرورشگاه [یتیم‌خانه] بردند. قبل از مشروطیت پرورشگاه‌ها را که «دارالایتام» و یا «ایتام‌خانه» می‌گفتند، تحت حمایت جامعه، مساجد و بنیادهای خیریه قرار داشت. مشخصات یتیم‌ها به ثبت می‌رسید، سرپرست تعیین می‌شد و هزینه‌ها تأمین می‌شدند؛ اما پس از مشروطه این روند حالت رسمی‌تری به خود گرفته بود. نظارت اموال ایتام و مدیریت اموال ایتام تأسیس و باهدف حمایت و پرورش کودکان، جهت بازگرداندن آن‌ها به جامعه، مدارس به نام «اصلاح‌خانه» باز شده بودند. مدیر ایتام‌خانه، به بچه‌ی گرسنه و بی‌نواپی که آورده بودند نگاهی کرد و گفت: اسمش رو مزاریم حسن حسنی!



مرد خشکیده همچون درخت با خوشحالی به خاطر اینکه اولین کسی است که خبر را به گروهبان می‌رساند، با هیجان گفت: اوناهاش ارباب، سر قافله دیده شد. ارباب با افرادش حرکت کردند. رفتند و وسط راه باریک و سنگلاخی ایستادند. ده‌ها زن، دختر و بچه پشت سر هم به‌سوی آبادی می‌آمدند. وقتی قافله‌ی زنان به روستا نزدیک شد، از هر دو طرف جنب‌وجوشی شکل گرفت. گروهبان با عصای دستش وسط راه ایستاد و به هر زنی که می‌آمد، دیگ را نشان می‌داد و می‌گفت: شیر امروز واسه ارباب! شیر امروز واسه فرمانده! ماه آوریل بود. در آبادی قرارگاه تأسیس کرد، سر راه دیگ‌های بزرگ را روی آتش گذاشت و کنارش یک خروار هیزم سر هم کرده بود. هر زنی که می‌رسید با ناراحتی تمام شیری را که در سطل حمل می‌کرد به داخل دیگ می‌ریخت و دست‌خالی برمی‌گشت. تا وقتی آخرین زن، شیر را به درون دیگ ریخت، آدم‌ها، سر راه و بالای سر دیگ‌ها ایستادند.

کرم کنار گروهبان ایستاد و انگار به تماشای بازی ایستاده باشد، رویدادها را تماشا می‌کرد. روز بعد هم همین کار را تکرار کردند. روز پس‌از آن نیز همین کار را انجام دادند. سه روز پشت سر هم

تمام شیرهای آبادی را مصادره کردند. دیگ‌های پر از شیر در حال جوشیدن بودند و با آن پنیر می‌ساختند. پنجاه روستا همین کار را کردند. زنانی که بازور شیرهایشان از دستشان گرفته شده بود، می‌گفتند: اصلاً حلالشان نمی‌کنیم!

- انشا الله از گلوشان پایین نره!

- این ظلم رو نه خدا و نه عبد خدا قبول داره!

- انشا الله خیر ازش نبینند!

- چشمش که سیر نمی‌شه!

- مگر خاک چشمش رو سیر کنه!

- قارون شده اما هنوزم چشمش به دو کاسه‌ی شیر ماست، اجاقش کور بشه انشا الله!

نکوهش‌ها روزها ادامه داشت.

روستای امبار مرکز میرنشین بود. از اینجا بر بیست روستای تحت نظارتشان حکمرانی می‌کردند. بیست روستای وابسته به خودش را از آنجا مدیریت می‌کرد. در همین مناسبت کنترل سی روستای دیگر را نیز به دست گرفته بود. مسئولیت این پنجاه روستا را پذیرفته و [در مقابل] سهم می‌گرفت. ده‌ها هزار گوسفند و بز به صورت گله به علفزارها می‌رفتند. صدها اسب اصیل، الاغ‌های سپید و بزرگ شامی، شتر و قاطر، جلوی خانه بودند. ده‌ها چوپان و سگ‌های پشدری [ماستیف] از این گله‌ها نگهداری می‌کردند.

هزاران روستایی، زن و مرد، پیر و جوان و بچه بالباس‌های تکه‌پاره در گرمای تابستانی، گندم، جو، عدس، نخود، ارزن و ذرت می‌کاشتند، با دست و داس می‌چیدند و در تمام طول روز کار می‌کردند. چیزهایی را که می‌کاشتند با الاغ به روستا می‌آوردند و در خرمن با گاو و اسب می‌کوبیدند. کار کاشت مزارع، حمل، خرمن و آماده‌ی مصرف کردن که از ماه می شروع می‌شد تا آغاز ماه سپتامبر ادامه داشت. بیشتر از اختاپوسی دست‌وپاهایی گازانبری داشت. گروهبانان در تمام روستاها وجود داشتند و از محصولات نگهداری و بر آنان نظارت می‌کردند. وقتی اول ماه سپتامبر گندم، جو، عدس، نخود، کُنجد و برنج، آماده‌ی بهره‌برداری می‌شدند، در خرمن انباشت می‌شد. بعد اطراف آن را با ابزارهای تخته‌ای، نشانه می‌کردند و این کار را «رشم» می‌گفتند. اگر یک‌مشت گندم برداشته می‌شد، می‌فهمیدند و دنبال سارق می‌گشتند.

سوار بر اسب بود و با مردان مسلح روستا به روستا می‌گشت و محصولات را جمع‌آوری می‌کرد. اول از محصولات مشترک، بذره‌های سال بعد را برمی‌داشت و مابقی پنجا-پنجا تقسیم می‌شد، بعد از این سهمش را بار الاغ و شتر می‌کرد و برای فروش به دیار بکر می‌برد. کار بار کردن و حمل کردن را باز روستائیان انجام می‌دادند.

اواسط ماه سپتامبر وقتی کار خرمن به پایان می‌رسید، این بار برداشت باغ‌های انگور شروع می‌شد. به همین ترتیب مرد دست‌وپا اختاپوسی می‌آمد و از دوشاب، کشمش و خوردنی‌ها، سهم می‌گرفت. پس از برداشت باغ‌های انگور، بارش اولین باران‌های سال شروع می‌شد و اهالی روستا باز مزارع را شخم می‌زدند و بذر می‌کاشتند. اواسط زمستان روستائیان که خوراکی آن‌ها به اتمام می‌رسید، به او مراجعت می‌کردند و گندم و پول قرض می‌گرفتند، قرض را با قرض پرداخت می‌کردند. روستائیان با این همه قرض هر چه بیشتر وابسته می‌شدند، مرد دست‌وپا اختاپوسی‌ای که تمام این کارها را انجام می‌داد، جاسم، پدر کرم بود.

کرم، پسر جاسم در سن هفتسالگی سوار الاغ شامی شد و اولین درس‌های سوارکاری را فراگرفت. بعد نوبت اسب‌سواری بود. ده پسر بچه‌ی هم سن و سال، هر کدام سوار بر اسبی شده و تحت نظارت خدمتکاران بیرون از شهر رفته بودند. با تعالیم مربیان با یکدیگر تمرینات نظامی، مانند پرتاب نیزه روی اسب و سوارکاری کرده بودند.

بدین ترتیب نخستین جنگی که از زمان انکی مکار شروع شده بود، اولین سلاح، اولین حيله، تمامیت بخشیدن به قدرت فیزیکی با توان خرد، شکست دادن رقیب، تاکتیک‌های تهاجم و دفاع را آموخته بود. از آن پس چنان احساس می‌کرد که توان شکست هرکسی را دارد، وقتی سوار اسب می‌شد و نیزه بازی می‌کرد، جز ضربه وارد کردن، تهاجم و مغلوب گرداندن رقیب به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کرد.

دیاربکر [آمد] شهری گردنشین و باستانی بود. طی هزاران سال برای فرهنگ آری گرد، نقش گهواره را ایفا کرده بود. جوان‌ها تمام روزهای جمعه، هر بار در یکی از میدان‌های شهر نمایش سوارکاری با نیزه را اجرا می‌کردند. این سنت از زمان نیاکان کُدهای گوتی، کورتی، کاسیت، هیتیت، میتانی، اورارتو و مادها بجا مانده بود. اسب در زندگی کردها، یک اشتیاق پایان‌ناپذیر بود.

اطراف عمارت با سنگ‌های سیاه عظیم تراشکاری شده، تزئین شده بود، دیواری قلعه مانند، دورتادورش را گرفته بود و مقابل دودره خارجی، بیست و چهارساعته، چهار نگهبان مسلح نگهبانی می‌دادند. تمام دیوارها با سنگ‌های بزرگ تراشکاری شده‌ی سیاه، چیده شده بودند، کف زمین نیز با سنگ‌فرش‌های سیاه، فرش شده بود. جهت خوشامدگویی به مسافران، امور دیپلماتیک و پذیرایی از مسافرین خارجی به صورت خاصی فرش شده بود و دارای بیش از صد بخش و اتاق‌های مجزا بود. داخل هر اتاقی چشمه‌هایی وجود داشت که بیست و چهارساعته در حال جریان بودند. تابلوهایی روی دیوار اتاق و سالن‌ها وجود داشتند که از اروپا آورده شده بودند. قسمتی از اتاق‌ها به سبک شرقی، قسمتی به شیوه عثمانی و قسمت دیگری نیز به طرز اروپایی، تزئین شده بودند. کف اتاق‌ها با قالیچه‌های ابریشمی ایرانی مفروش بودند. با صندوقچه‌های صدف کاری شده، اتاق خانم‌ها را تزئین کرده بودند.

عمارت سه طبقه‌ای و عظیم کمال پاشا که با سنگ سیاه، سنگ‌کاری شده بود، همیشه پر از مسافر بود. اهالی روستا با الاغ، شیر، ماست، پنیر، سبزیجات و میوه را حمل می‌کردند. در حین وارد شدن بعضی از روستائیان، بعضی‌ها هم بیرون می‌آمدند. تمام مسائل دختر ربایی، قتل، نزاع‌های تعصبی، درگیری سر مزارع و انواع و اقسام مختلف مشکلات به عمارت می‌رسید. در عمارت، ده‌ها آبدارچی، خدمتکار، شاگرد، باغبان، پرستار بچه و آشپز، کار می‌کردند. غیر از مردها، بیست زن و سی بچه در عمارت زندگی می‌کردند. [در عمارت] حرم‌سرا و دیوان نیز وجود داشت. هر روز صدها نفر به آنجا مراجعت می‌کردند. مسافرانی که از راه دور می‌آمدند، مورد پذیرایی قرار می‌گرفتند، پاشاها، والی‌ها، شیوخ و قائم‌مقام‌ها، می‌خوردند و می‌نوشیدند و بعد می‌رفتند. جلوی در همیشه ده‌ها مرد مسلح در حالت آماده‌باش بودند.

در باغ عمارت گل‌های، آکاسیا، یاس شیروانی، یاسمین، درختان و گل‌های زینتی، منظره‌ای رنگارنگ را تشکیل می‌دادند. در همان باغ، درختان سیب، گلابی، زردآلو، توت، انجیر و انگور کاشته شده بود. همه نوع سبزیجات در اینجا کاشته می‌شد و تمام مایحتاج از اینجا تأمین

می‌شد. روز جمعه، روز متفاوتی بود. عمارت بیش از روزهای معمولی شلوغ می‌شد. فک و فامیل و دوستان و آشنایان برای مهمانی و افسران و کارمندان دولتی نیز در اواخر هفته برای تفریح می‌آمدند. دوران کودکی کرم، نوهی کامیل پاشا در این عمارت ساخته شده از سنگ سیاه، سپری شده بود.



در اینجا زندگی یکجانشینی با تأسیس برج گالاتا از سوی ایتالیایی‌های شهر جنوا، جهت کنترل بر لنگرگاه خلیج، شروع شده بود. آنجا همزمان با ساخت مکتب همایونی کاخ گالاتا (مکتب سلطان) و مولوی‌خانه‌ی گالاتا، اهمیت بیشتری پیدا کرده بود.

اصطلاح بی اوغلو (پسر ارباب) که زمانی برای پسر ارباب و سفیر ونیز، آندره گرتی، مورد استفاده قرار گرفته بود، به‌مرور زمان نام محله به «بی اوغلو» تبدیل شده بود. همزمان با غربی شدن عثمانی‌ها، این منطقه یکی از مراکز جذاب شده بود، تمام سفیرهای خارجی به‌سرعت در بلندی‌های گالاتا و پِرا مستقر شده بودند. پیرامون جاده‌های استقلال و تقسیم [تاکسیم] که به‌عنوان «گراندا روه ده پِرا» تعبیر می‌شود، به‌سرعت مغازه‌های لوکس، مراکز خرید و فروش، کاخ‌های سفارتی، کلیساها، سالن تئاتر، مکان‌های تفریحی، شیرینی‌فروشی، کافه، رستوران، هتل و ساختمان‌های مشابه بسیاری، دایر شده و حالتی منحصر به فرد، به خود گرفته بود. تونل تقسیم [تاکسیم] درست شد و تراموای اسبی آورده بودند.

غیرمسلمین در مناطق مشخصی مانند فئر، کوم کاپی، بالات، گالاتا و پِرا، سبک زندگی خاص خود را ایجاد کرده بودند. جاده‌ی استقلال میان بی اوغلو و تونل تقسیم قرار داشت، محله‌ای که تمام کوچه‌ها به آن راه داشت را به زبان یونانی «پِرا» یعنی طرف مقابل، نام‌گذاری کرده بودند. پِرا در مقابل سلطان احمد و خلیج که موقعیتی مرکزی دارند، واقع بود. پِرا، گالاتا و بی اوغلو در مقابل مرکز، حالت مرکزی جدید به خود گرفته بودند. طرف راست گالاتا، تیر برق و پرچم دولت‌ها، مانند جنگل درختان سرو، کنار هم برافراشته شده بودند. برج گالاتا به‌عنوان نماد گرایش به غربی شدن [به طرز] باستانی و سنگی، از بلندی روبه‌دربا و کاخ‌های سنگی شکوهمند پادشاه، داشت. علی‌رغم تمام این تحولات، گالاتا، پِرا و بی اوغلو مانند یکی از مراکز فقیر و دورافتاده‌ی تمدن اروپا جلوه می‌کرد.

در کمره‌های گالاتا، کف و سقف‌هایی که برج را همراهی می‌کردند، چوبی بودند. بام [کاخ‌ها] از آجر، لوح سنگی و اترنیت و دیوارهای بیرونی از سنگ و آجر بود که به‌مرور زمان، چشم‌انداز رؤیایی ساختمان‌های شکوهمند کاخ به‌عنوان تقلید و تقلای نحیف از غربی شدن در حال تکثیر بود. علی‌رغم تمام انگیزه و کوشش‌ها جهت غربی شدن [هنوز هم] کوچه‌های تاریک، کج و کوله که از بالای برج رو به پایین کشیده شده بودند، مانند پرده‌ای نازک جلوه می‌کردند که بر روی حقیقت شکوهمند هزاران ساله‌ی شهر کشیده شده بود.

وقتی انسان در این کوچه‌های بسیار تنگ راه می‌رفت، چنین احساسی به وی دست می‌داد که انگار با یک طوفان قوی، هر لحظه ممکن است، این نقاب نازک برافراشته شود و مناظر فاجعه‌بار ظاهر شوند. شهر دارای دو چهره‌ی متفاوت بود. استانبول در تنگه خلیج و گالاتا در تنگه

دیگر! در ساختمان‌های کاه‌گلی مخالفین و تجار رومی، ایتالیایی، فرانسوی، ارمنی، انگلیسی و یهودی زندگی می‌کردند. در بی‌اغلو نماد تمام چیزهای که به‌عنوان «عصر مدنیت» تلقی می‌شد، به چشم می‌خورد. گالاتا مبدل به مرکزی تجاری بین‌المللی شده بود.

پادشاه در کاخ‌های ساحلی که هر دو طرف آن بر لبه تیز تیغ قرار داشتند در تقلا برای حفظ سلطنتش بود. خطوط تراموای در راستای غربی شدن و در شهر روی بزرگراه‌های اصلی ساخته شده بود. دو پلی که روی خلیج ساخته شده بودند، دو محله و تنگه‌ی استانبول و گالاتا را به یکدیگر متصل می‌کردند.

غربی شدن در تزئین، ساماندهی، وسعت بخشیدن به راه‌ها و انتظام پایتخت خلاصه می‌شد. پایتخت به شاه‌رگ‌های ارتباطی مانند دیوان یولو، جاده کاراکوی-اورتاکوی و تقسیم - شیشلی دست یافته بود. حیدر پاشا با از میت و استانبول با ادیرنه به‌وسیله راه‌آهن به یکدیگر متصل و پیرامون پایتخت راهی دورتادور آن ساخته شده بود. ستون سنگی، ستون مار و ستون بافته شده که در سلطان احمد دیزین شده بودند، به شهر چهره‌ای تاریخی می‌بخشیدند. آن روزها پایتخت قدیمی از درون مانند دهانه آتش‌فشانی در حال فوران بود. پادشاه جهت نجات آخرین بازمانده‌های امپراتوری در حال آخرین دست‌وپا زدن‌هایش بود. برای برون‌رفت، به غربی شدن شتاب می‌بخشید.

کرم دریکی از صبحگاه‌های مه‌آلود استانبول بیدار شد. تنگه در میان مه‌ها ناپدید و هزاران مرغ دریایی دادوفریاد می‌کردند. مرغان دریایی از سواحل به آسمان پرواز می‌کردند و تا برج گالاتا زیر ابرهای خاکستری به پرواز درمی‌آمدند. شهر میان ابری خاکستری بود. لنج‌های ماهیگیری در سواحل امین‌انو، سیرکچی، سارای بورنو و کادکوی درجایی که تنگه و آسمان به همدیگر می‌رسیدند، مانند گهواره‌های تاب می‌خورد. موج‌های وحشی، مترها ارتفاع می‌گرفتند و باخشم ساحل را می‌کوبیدند. کرم وقتی صبح از خانه بیرون آمد و به دبیرستان «مکتب سلطان» رفت در مقابل این چشم‌انداز به تردید افتاد. سردرد شدیدی گرفت و چشمانش کاملاً سرخ شدند. وقتی در خط گذرگاه تراموا به مدرسه نزدیک شد، میان جمعیت ایستاد و به‌دقت به صداهای اطراف گوش داد. همه با دقت تمام به آن‌طرف نگاه می‌کردند:

-زنده‌باد آزادی!

-مرگ بر استبداد!

-زنده‌باد آزادی، عدالت و یکسانی!

نزدیک چهل، پنجاه دانشجو، جلو مدرسه تجمع کرده و دیوانه‌وار فریاد می‌زدند. دانشجویان از چپ و راست می‌آمدند به آن‌ها می‌پیوستند و به صورتی خستگی‌ناپذیر فریاد می‌زدند: زنده‌باد آزادی، مرگ بر استبداد! رفته‌رفته شمارشان بیشتر می‌شد. اصناف جلوی در مغازه‌هایشان آمدند و جوان‌هایی که در حال تظاهرات بودند را تماشا می‌کردند. ناگهان جنب‌وجوشی به وجود آمد فضا ملتهب شد. پلیس‌ها با چماق و اسلحه اطرافشان را محاصره کردند. فرماندهی نیروی‌های امنیتی به آن‌ها تذکر داد: زود باشید، پراکنده‌شین، همه برن سر کارشون! جمعیتی که جلوی مغازه‌ها و سر جاده تجمع کرده بودند، با ترس و گام‌های آرام درحالی‌که هی به پشت سرشان را نگاه می‌کردند، شروع کردند به پراکنده شدن. پلیس رفته‌رفته دایره محاصره را تنگ‌تر و تنگ‌تر کرد.

با صدای بلند فریاد می‌کشید و می‌گفت: فوراً به تظاهرات خاتمه بدید! به شما تذکر می‌دم، پراکنده شید! تظاهرات شما غیرقانونیه، فوراً پراکنده شید. به شما تذکر می‌دم، اگر پراکنده نشید، دخالت خواهیم کرد!

طرف مقابل که متشکل از ترک، کُرد، لاس، چرکس، آلبانی، آشوری و عرب بود، همه باهم و با صدای بلندتر فریاد می‌زدند: مرگ بر استبداد! زنده‌باد آزادی، عدالت و یکسانی! فرماندهی نیروهای امنیتی یک‌بار دیگر گفت: برای آخرین بار متذکر می‌شم، تظاهرات شما غیرقانونیه، فوراً پراکنده شید! کُرم بیش از این تاب نیاورد و با گام‌هایی سریع‌تر به میان کسانی رفت که شعار سر می‌دادند.

زنده‌باد آزادی!

مرگ بر استبداد!

رفته‌رفته شمارشان بیشتر می‌شد و به بیش از دویست نفر شدند. ناگهان جلوی در دبیرستان سلطانی استانبول غوغایی به پا شد. پلیس‌های چماق به دست، از هر چهار طرف وارد عمل شدند. موجی پدید آمد، دانشجویان به داخل کوچه‌پس‌کوچه‌ها گریختند و با سردادن شعار، شروع به پرتاب سنگ کردند.

زنده‌باد آزادی!

مرگ بر استبداد!

پراکنده شید، به‌صورت غیرقانونی تظاهرات می‌کنید، پراکنده شید! پلیس حمله کرد و وارد کوچه‌پس‌کوچه‌ها شد. هرکسی را که می‌گرفتند، با چماق کتک می‌زدند. چند دانشجوی بازمانده را دستگیر و به پاسگاه بردند. کُرم با گروهی از دوستانش به کوچه‌پس‌کوچه‌ها گریختند. به‌سوی برج گالاتا رفت و از آنجا دور شد. بالای برج رفت، از بالا پایین را نگاه کرد. اسکودار، جنگل عظیم درختان سرو، راه‌ها و قبرستان کاراجا احمد و سارای بورنو که طی سیصد سال، میزبان پادشاهان عثمانی بود، کاملاً سرسبز بودند.

برج تاریخی گالاتا، به‌عنوان نماد گالاتا در بلندی‌های شهر به آب‌های آبی دریا و کاخ سنگی شکوهمند سلطان، می‌نگریست. حضور انسان‌ها روی پلی که هر دو تنگه را به هم وصل می‌کرد، منظره‌ای رنگارنگ به وجود آورده بودند. مناره‌های سمت چپ آن، میان خانه‌های هفت‌تپه - که بسان ماکت‌های عروسکی، پخش شده بودند - همچون نیزه‌ای در قلب آسمان فرورفته، سر به فک ساییده بودند. چمنزارها میان خانه‌ها و سراسر ساحل دیده می‌شدند.

ماشین‌های متنوع و اسب‌های سواری تزئین شده میان جاده‌ها در حال رفت‌وآمد بودند. جزایر، در جنوب و در میان آب‌های نیلگون مارمارا (مرمره)، در مه ناپدید بودند. کشتی‌ای بخاری، صبح از بیوک آدا به استانبول و شب هم از استانبول به بیوک آدا در حال تردد بود. بیزانسی‌ها، آن‌ها را جزایر «شاهزاده» و «کشیش» می‌نامیدند. جزایر اکثراً در جاهای دورافتاده و غیرقابل ترددی بودند که شاهزاده‌های مخالف سلطنتی، پس‌ازاینکه چشمانشان را از حذقه درمی‌آوردند، بدان جا تبعید کرده و زندانی می‌شدند. به‌عنوان کشیش‌هایی در آنجا می‌زیستند که از زندگی دنیوی دست برداشته و خلوت‌نشین شده بودند.

کُرم از برج پایین آمد، بازگشت و تا ایستگاه تراموا پیاده راه رفت. سوار تراموا شد و دودقیقه‌ای از بالا به پایین رسید. از واگن تراموا پیاده شد و نگاهی به چپ و راستش کرد و بعد تا پل گالاتا

پیاده رفت. تجمعی محشرآسا داشت. به چپ چرخید و از دریا نگاهی به پشت سرش انداخت. چشم‌انداز شهر از دریا، سحرآمیز و جذاب بود. دو اسب به‌سختی واگنی را به بلندهای گالاتای می‌کشیدند. شلاقی چرمی، بلند و خوشه‌ای خاردار در دست واگن‌چی بود که چند لحظه یک‌بار با صدای «هی» بر پشت اسب‌ها، فرود می‌آمد.

کرم به تجمع پیوست، از پل گذشت و به‌طرف مقابل رفت. هنگام عبور از پل به دریا در سمت چپ نگاه کرد. صدای هزاران مرغ دریایی در گوش‌ها نجوا می‌کردند. در میان گالاتا، اسکودار و روستاهای تنگه، «کشتی‌های بخار شرکت خیریه» فعالیت می‌کردند. اسکله‌های وسیع و تازه‌ساختی که پادشاه به ساخت آن‌ها شتاب بخشیده بود، چهره‌ای تازه به حمل‌ونقل دریایی بخشیده بودند. علی‌رغم تمامی تلاش‌ها، جاهای مانند میدان امین‌انو، میدان کاراکوی و پل گالاتا که بلافاصله توجه سیاحان را به خود جلب می‌نمودند، وضعیت نابسامانی داشتند. در ساحل صدها قایق در حال رفت‌وآمد بودند و کشتی‌های بزرگ با پرچم دولت‌های مختلف، لنگرانداخته بودند و جهت سهیم شدن در غنائم کمین کرده بودند. قایق‌ها، بدون وقفه در میان سیرکیجه و کاراکوی، انسان‌ها را جابجا می‌کردند.

ترامواها در پیاده‌روه‌های کج‌وکوله و جاده‌های قدیمی امین‌انو و کاراکوی، گذر می‌کردند. نگهبانی با کلاه‌های کثیف، لوله‌ای را که در دست داشت فوت می‌کرد و به جلو ماشین می‌دوید و تجمع داخل تراموای را پیاده می‌کرد. فروشنده‌ای داد می‌زد: بفرماید آقایان، هرچه بخرید، جفتش بیست‌تا می‌شه! قیچی، سوت، آینه‌های شفاف، شانه و صابون‌های معطر، هرچه بردارید جفتش بیست‌تا می‌شه!

ترامواهای یک اسبی، دو اسبی، چهار اسبی و دو طبقه‌ای، پشت سر هم، بسیار آرام به‌سوی سیرکیجه می‌رفتند. صدای نعل اسب‌ها، همراه با شلاقی که بر پشتشان می‌خورد، آهنگی ریتمیک «ترق و تروق، ترق و تروق» می‌نواخت.

کرم انگار جادو شده باشد، درگیری و پلیس‌ها را فراموش کرد و به تماشای تجمع همه رنگ پرداخت. شیوخ، دراویش، معلمان و شاگردان بالباس‌های ارغوانی، سرخ، غنچه‌اناری، کلاه مشکی، کلاه بره و کلاه فینه، قیافه‌های جالب‌توجهی داشتند. میان جمع، آدم‌هایی با کلاه‌های خربزه‌ای رنگ، کلاه لبه‌دار و کلاه حصیری، جلب‌توجه می‌کردند. مردان باوقار، پیشانی‌بلند، لاغر و قدبلند با ریش‌های نوک‌تیز، ریش پروف‌سوری، ریش‌بلند، ریش چهارگوش و ته‌ریش، بدون اینکه به اطرافشان نگاه کنند، انگار عجله داشتند، با شتاب در رفت‌وآمد بودند. زنان باحجابی که صورتشان را با روبند، پوشانده و چادرهای مشکی، آبی، ارغوانی، لاجوردی و یاسی به تن داشتند، در کوچه‌های تنگ پیرامون در حال گشت‌وگذار بودند.

کرم هرچه بیشتر میان این شلوغی می‌گشت، با توجه بیشتری انسان‌ها را تحت نظر می‌گرفت. یک حامل عظیم‌الجثه در طرف چپ میله‌ها، زیر باری سنگین، کاملاً خمیده شده بود و استخوان‌های دنده‌ی چپش، کاملاً به‌طرف پایین خم‌شده بودند. با خود اندیشید: «این مرد گنده، آن قدر بار حمل کرده، ببین به چه روزگاری افتاده». وقتی انسان‌ها را تماشا می‌کرد، به یاد روستائیان زیر آفتاب‌سوخته‌ی خودشان بالباس‌های کهنه و پاره، افتاد. از سر کنجکاوای خطوط صورت حامل را نگاه کرد و با خود گفت: حتماً این کرده!

جلو جگرفروشی‌های سر کوچک، ایستاد. گربه و سگ‌های ولگرد، دسته‌به‌دسته دنبال

جگرفروش‌های سیار افتاده بودند. با شنیدن صدای زنگوله، به طرف مقابل نگاه کرد. قافله‌های الاغ زنگوله‌دار حمل زباله با سبدهای شکسته ساخته‌شده از چوب بید بودند که طوفانی از گردوغباری راه انداخته و پشت سر هم حرکت می‌کردند. گرم با دانشجویان ترک، گرد، چرکس، آلبانی، صربی، رومی، عرب و ارمنی در دبیرستان سلطنتی تحصیل می‌کرد. هر چه به دیار بکر فکر کرد، بیشتر و بیشتر به هویت کردی تمایل پیدا می‌کرد. از زمانی که به استانبول آمده بود در پانل‌ها و سمنارها، شرکت می‌کرد و با گروه‌های کردی‌ای که دنبال آزادی بودند، ارتباط برقرار می‌کرد.

همیشه در مورد تاریخ کردها تحقیق می‌کرد و با خود می‌گفت: چرا ما کردها دولتی نداریم؟ با زبون خودمون آموزش نمی‌بینیم؟ این ناعدالتیه! یک سال می‌شد که در استانبول تحصیل می‌کرد. برای خودش دوستانی پیدا کرده و دیگر شهر را کاملاً می‌شناخت.

یکی از روزهای سرد ماه نوامبر، پس از درس اول، در آمفی تئاتر مدرسه، طبقی روال هرروز، مبحثی داغ در مورد ملی‌گرایی، شروع شد. بحث رفته‌رفته به موضوع «کرد و ترک» تبدیل شد. ناگهان فضا ملتهب شد. درگیری لفظی و سپس مشت و لگد و کتاب‌های بود که به هوا پرت می‌شدند. مدرسه به دو قطب تقسیم‌شده بود و دعوا می‌کردند. گرم در دعوا، سردسته‌ی کردها بود. از هر دو طرف مجروحین سرشکسته و سروصورت بادکرده، وجود داشتند. صدها پلیس وارد مدرسه شدند، مدیر مدرسه دخالت کرد. او را نیز با دانشجویان درگیر در دعوا، دستگیر و به پاسگاه بردند. از آن‌ها بازپرسی شد، مدیر مدرسه وارد پاسگاه شد و با لحنی نصیحت‌وار گفت: بچه‌ها، عثمانی امکانات زیادی برای شما فراهم کرده، تحصیلاتتان رو به پایان برسانید. خانواده‌هایتان از شما انتظارات زیادی دارند، با سیاست کاری نداشته باشید، سیاست کار بزرگ‌ترها است! شما به فکر تحصیل و کار باشید! مدتی بعد، امور اداری به اتمام رسید و تمام دانش‌آموزان آزاد شدند. این نخستین فعالیت سیاسی گرم بود. هر جا که می‌رفت، ماجرای این دعوا، بازداشت و نصیحت‌های مدیر را با اغراق تعریف می‌کرد. پس از دعوا با جوان‌های اهل سلیمانیه و ممدوح سلیم بیگ، از شهر وان آشنا شد. با «طلبه‌های کرد جمعیت هیوا» ارتباط برقرار کرد و به فعالیت‌هایش، افزود.

جاده «سنگی میلیون»، نقطه‌ی آغاز بود. جاده‌ی شکوهمند «راه دیوان» که هم سن و سال شهر بود، از سواحل ایاصوفیه و کاخ توپ‌کاپی شروع و تا ستون حصار، گذر سر بسته‌های بایزید، لاله و آق‌سرای امتداد داشت. از سراسر استانبول که در میان دیوارها قرار گرفته بود، می‌گذشت و از دو راه مختلف به دروازه‌های قلعه می‌رسید.

گرم روزی جمعه به کتابخانه‌ی دیاربکر در خیابان دیوان رفت. کتابخانه پر از دانش‌آموز، کارگر و حمال‌های گرد بو و دود سیگار کتابخانه را مه‌آلود کرده بود. مردی پر جنب‌وجوش، مرتب و با ظاهری اشرافی، در حول‌وحوش شست سالی بر کرسی استادی نشسته بود. روی میز چوبی قدیمی‌ای، عینکی با چارچوبی ظریف و یک عالمه تکه کاغذ وجود داشت. پس از تاریخ کردستان به مقوله‌ی تحولات سیاسی روز پرداخت. ممدوح سلیم درگوشی گفت: بفرما، این مرد خلیل خیال متوکی از ایل «مودان» بتلیس است. گرم با شگفت‌زدگی گفت: مرد بسیار عالمی است! ممدوح سلیم با تمجید گفت: همچون دریا است، کسی بهتر از او، از تاریخ کردستان و تحولات

سیاسی، آگاه نیست. از اعضاء و طلبه‌های جمعیت هیوی گُرده. بر زبان‌های گُردی، زازاکی، فرانسوی، ترکی و عربی تسلط داره. اگه می‌خواهی باهم آشنا تون کنم؟
گرم با هیجان گفت: همین حالا می‌خواهم باهاش آشنا شم.
-با سعید کردی (سعید نوری)، مدت زیادی زندگی کرده، در مورد مسئله‌ی گُرد، مناقشه زیاد باهم کرده‌اند.

-تو کدوم مدرسه درس خونده؟

-تا جای که می‌دندم دوران ابتدایی رو تو دیار بکر تمام کرد. وقتی به استانبول امد به دانشگاه رفت، در مناسک مختلف دولتی، به انجام وظیفه پرداخت و حالا استاد مدرسه کشاورزی عالییه است.

-بسیار خوب، حالا چطور باید ببینیمش و باهم آشنا بشیم؟

سلیم گفت: هر هفته جمعه‌ها اینجا می‌یاد و برای جوان‌ها در مورد تاریخ گُردستان، بحث می‌کنه. علاوه بر این با زازا گوک آلپ از زازاهای چرمک که از دانشجویان «کتب طویه» است، کتاب گرامر و فرهنگ کردی رو تدوین کرده‌اند. همه باکمال دقت به خلیل خیال گوش می‌دادند. جوانی که شلوار و جلیقه‌ی محلی دیاربکر به تن داشت، با سینی‌ای چای به دست، به حاضرین چای تعارف کرد و با صدای بلند گفت: چای تازه‌دم!!!

یکی از محصلین سؤال کرد: استاد در مورد تاریخ کردها، چه کتاب‌های رو معرفی می‌کنید؟

گفت: چند منبعی وجود دارند. هرودت تاریخ‌نگار یونانی و همچنین گزنفون در اثرش به نام آناباسیس از نیاکان کردها بحث کرده. اثر مم و زین احمدخانی، داستان مهم ادبی کردها است. کتاب شرفنامه‌ی شرفخان نیز در مورد ایلات و عشایر کردهاست. گرم با هیجان از جایی که نشسته بود برخاست و دستش را بلند کرد. خلیل، عینک‌هایش را از روی میز برداشت، بر چشم نهاد و گفت: بفرما جوانمرد.

گرم گفت: استاد از اتحاد و ترقی بحث کردید، این سازمان چه وقت و چگونه تأسیس شده؟

خلیل درحالی‌که به جمع مقابلش نگاه می‌کرد، گفت: البته اتحاد و ترقی شکل مهمی است. مکتبی کرد، عینکش را از چشم برداشت و روی میز گذاشت و ادامه داد...

۴ ژوئن ۱۸۸۹ تو استانبول، ابراهیم ادهم (تمو)، عبدالله جودت عرب، اسحاق سکوتی از دیاربکر، حکمت امین از قونیه، محمد رشید اهل قفقاز و علی حسین زاده از باکو، از دانشجویان پزشکی نظامی، دورهم جمع میشن و با الگوبرداری از سازمان انقلابی کاربورانی^۱ ایتالیا، سازمانی مخفی با شانه‌هایی محدود به نام اتحاد عثمانی تأسیس می‌کنند. در مدتی کوتاه کادرهای اتحاد عثمانی تغییر می‌کنند. کادرهای جدید نام سازمان رو به اتحاد و ترقی تغییر می‌دهند.

بسیاری از اعضای فعال و مشهور اتحاد و ترقی با اصناف فراماسونی ارتباط دارند. انور پاشا از رهبران اتحاد و ترقی، پسر یک آنتیست [خداناباور] لهستانی است. جاوید بیگ مرتدی وابسته به موسوی‌ها است. طلعت پاشا یک کولی بلغارستانی مسلمان شده است. احمدرضا نیمه چرکس و نیمه مجارستانی است. این‌ها در کل هرچند مانند مدافع ترک‌ها به نظر می‌رسند، اما هیچ‌کدام ترک [تبار] نیستند. سلیم درحالی‌که افکارش آشفته بود، گفت: استاد اگه ترک نیستند، پس چرا از ترک‌گرایی دفاع می‌کنند؟

خلیل خیالی گفت: تشکل اتحاد و ترقی، در ارتباط با یهودیت و فراماسونی است. سال ۱۸۹۶ کنگره‌ی جهانی صهیونیسم، تصمیم به جستجوی سرزمینی برای یهودیان می‌گیرد. تو این کنگره، سرزمین فلسطین بیشتر از همه مورد نظر قرار گرفت. از آن روز، یهودیانی که در گوشه و کنار جهان، پراکنده شده بودند، مدام در حال بازگشت به سرزمین فلسطین هستند. پادشاه عبدالحمید را سدی در برابر این پروژه می‌دیدند. سازمان‌های یهودی به دربار عثمانی نفوذ کردند و از افراد عالی‌رتبه‌ی ترک‌تبار، شبکه‌ی وسیع همدست رو به وجود آوردند. وقتی توان گرفتن و پاسخ مطالباتشان رو از عبدالحمید نگرفتند، فرقه‌ای مانند اتحاد و ترقی را وارد کار می‌کنند. عدم ثبات و کشمکش‌ها بر سر قدرت، مابین عبدالحمید و اتحاد و ترقی از این موضوع نشأت می‌گیرد. ناسیونالیسمی که اتحاد و ترقی از آن دفاع می‌کنند در ارتباط با بسترسازی واسه انتخاب سرزمینی برای یهودیان است. تظاهر آن‌ها به ترک بودن و دفاع از آن، با پروژه‌ی یهودیان در مرتبطه.

دوستان کسی سؤالی داره؟ وقتی کسی چیزی نگفت، نگاهی به جمعیت کرد و گفت: دوستان قبل از اینکه سخنان این هفته‌ام رو به پایان برسونم، می‌خوام چند مورد رو به شما گوشزد کنم. مدارس باید دایر باشند، سعی کنید فرزندان تون رو با دانش، پرورش دهید. انگ نادانی رو برانده‌ی آن‌ها نبینید. در آغوش گرفتن و بجا آوردن امر «از گهواره تاگور دانش بجوی»، برای ما امری واجب است. ای علما و مشاهیر، ای رهبران کرد که صاحب نفوذید و قادرید، نیک بدانید که حیات ملت و آبادانی کردستان ما، به غیرت، توحید و دلگرمی شماها بستگی دارد. از عادات بد دست بردارید. کردها را باهم آشتی بدید، خیر و شر را برایشان بازگو کنید. پیش قدم شوید. پیشگامی‌هایتان در راستای آینده‌ی کردستان، منافع و ترقی و توسعه‌ی آن باشد.

لعنت به این ستمکاران، ما کردها را نخست از خواندن و نوشتن و سپس از تجارت و کشاورزی، محروم کردند. هرچه که خواستند در حق ما انجام دادند. هرچه من گفتم، خلاف آن را گفتند! ای کردها، میهنتان را دوست بدارید!

در پایان گفت: ای کردستان تو چقدر مقدس و لطیفی و سخنرانی‌اش را خاتمه داد، صدای کف زدن، تحسین و تمجید حاضرین فضا را پر کرد.

آن روزها، استانبول با شعار «دین از دست می‌رود، شریعت می‌خواهیم» در جنب‌وجوش بود. دسیسه‌ای را که اتحاد و ترقی طراحی کرده بود، به اجرا درآمد و جنبش نظامیان وابسته به آن‌ها، وارد استانبول می‌شد. اتحاد و ترقی در حال سرکوب قیام، ساقط کردن عبدالحمید دوم از تخت شاهی و انتصاب برادر کوچک‌ترش محمد رشید بود. تمام احزاب سیاسی منحل شدند، مخالفین را دستگیر و در استانبول حکومت‌نظامی برقرار بود، حکومت‌نظامی دادگاه‌های [ویژه‌ای] تأسیس و سربازان در کوچه و خیابان‌ها قدم می‌زدند. احکام اعدام، پارو زدن و تبعید شروع و سنت سیاسی جدیدی در حال پایه‌ریزی بود.

کرم دقیقاً در اواخر پاییز آن سال همزمان با این رویدادهای پیچیده‌ی استانبول، تحصیلاتش را شروع کرد. وقتی تحصیلاتش به پایان رسید، کامیل پاشا برای ادامه تحصیل این بار وی را به اروپا فرستاد. در شهر لوزان، شاخه‌ی فرقه‌ی طلبه‌های هیوی کرد را تأسیس و دبیر کل آن شد. سپس شاخه‌های مونیخ و ژنو را بازگشایی کرد. یک سال بعد به بلژیک رفت و در آنجا به سازمان‌دهی دانشجویهای کرد، پرداخت.

سال‌ها از اعلام عفو عمومی و بازگشت از کوه گذشته بود. سخنان پدرش که می‌گفت: پسر من باید میر و پاشا بشی، مانند میخی زنگزده در افکارش جاافتاده بود. هر وقت به پدرش فکر می‌کرد، پادشاهی، اربابی و میرنشینی را به خاطر می‌آورد. گذشته‌ی وحشتناکش مانند کابوسی، مدام وی را می‌آزرد.

کودکی که در آغوش ملکیه در آن غار تاریک و نمناک، ووزکنان گریه می‌کرد، توفیق زنده ماندن پیدا کرد، و اکنون در حال بزرگ شدن بود، ولی علی‌رغم اینکه نحیف، کوتاه قامت و استخوانی بود، جوانی شجاع و شاداب و مدام در حال بازخواست از آب درآمد بود. پدرش خدر بیگ، وفات کرد و او به‌عنوان تنها وارث ملکیه باقی ماند. ریاست ایل از پدرش به عمویی‌اش، سکیان بگ رسید. ملکیه به آرزو اینکه پسرش بزرگ و جانشین پدرش شود، زندگی می‌کرد. آن سال از روستاهای دامنه‌ی کوهستان نمرود، ده‌ها جوان به جنگ رفته بودند، بیماری مُسری هم به این اوضاع اضافه شده بود. جنگ، قحطی و بیماری اژدهایی بود که هرروز و هر ساعت مولد مرگی سیاه بود. این اژدهای چهار سر، مانند شریان‌های رودی کثیف در سیاهی و ظلمت شب بود. هر چیزی را که سر راهش بود، با خود به هفتمین طبقه‌ی جهنم در اعماق زمین می‌برد. بهای مرگومیر ارزان شده بود و گری مانند سگی هار، دمش را میان پاهایش قرار داده و بدون هیچ شرم و حیای همه‌جا پرسه می‌زد. معلوم نبود که چگونه و چه وقت، از کجا سروکله‌اش پیدا می‌شود. سیامند در طول تمام شب‌های طولانی زمستان، نگران جوان‌های بود که به سربازی رفته بودند و مدام با استاد کهن سال خصوصی خود، در مورد کردها و جنگ بحث می‌کرد. سیامند با افکاری آشفته، گفت: استاد، چرا کردها پادشاهی ندارند؟ استاد گفت: پسر من دنیا دیگه در حال تغییره. دوران پادشاهی و سلطنت شاهنشاهی به پایان رسیده.

استاد چرا کردها دولتی ندارند و همه در خدمت عثمانی‌ها می‌جنگند؟

بیگ‌ها، میرها، خان‌ها و شیوخ کرد برای کردستان کاری نکردند که دولتی داشته باشند...

استاد کتاب مم و زین رو که از شما گرفته بودم، خوندم. احمدخان هم از تاریخ و گذشته کردها و نبود یک پادشاهی و میر که همه رو متحد کنه، گله داره.

احمدخان به‌وسیله یک روایت عاشقانه، فقدان سازمان دهی بیگ و میرهای کرد و نبود رهبری و اتحاد میون اون‌ها رو به‌خوبی توضیح داده و تشریح می‌کنه.

باز این بکوی عوان^۱ فاسد، فتنه‌گر و ریاکاره که مانع عشق مم و زین می‌شه. عصر در حال تغییره، اگه کردها خودشون رو با تغییرات تطبیق ندن، از بردگی رها نمی‌شن. میرها، بیگ‌ها و شیوخ، توان تعیین سرنوشت ملت رو ندارند. اینا از هزاران سال قبل، حتی عملکردی موفق برای کردستان نداشتند. تو روزگار ما، ملل خودشون تقدیرشون رو رقم می‌زنند. مارکس، لنین، سوسیالیسم، مبارزات سازمان یافته...

سیامند که سؤال‌های زیادی افکارش را احاطه کرده بودند، گفت: اما استاد برخی از اونا واسه کردستان قیام کردند.

۱- بکوی عوان - شخصیتی فتنه‌گر در داستان مم و زین است، نماد بدی، فتنه و خیانت به عشق است. در داستان مم و زین و مم آن از اعضای دیوان میر و حاکمان است. نامش در داستان مم آن به‌عنوان عضو دیوان میر جزیر بوتان آورده شده، میر بوتان گفته برای اعمال بد، افراد بد لازم هستند. بکوی عوان با دسیسه و فتنه‌گری کنترل دیوان میر را به دست می‌گیرد و مانع از اتحاد میران کرد می‌شود. به همان صورت نیز از عشق مم و زین ممانعت می‌کند.

درسته، واسه کردها و کُردستان قیام کردند. تو سرزمین کردها، فرهنگ و سنن و روابط ایلی و قبیله‌ای، بازمانده از زمان‌های قدیم، هنوزم تأثیر بسزا و تعیین‌کننده‌ای داره. به لطف این آداب و رسوم درگذر تاریخ هیچ‌کسی قادر به کنترل کامل کردها نبوده.

استاد کردها واسه حفظ آزادیشون همیشه به کوه‌ها پناه آوردند...
بله اما حالا خیلی از این بیگ، میر، خان، شیوخ و پاشاها، دردشون نجات میرنشینی خودشونه. چون خیلی [حوزه] سلطه و میرنشینی‌شون محدودشده، تو صدسال اخیر، بی‌وقفه در حال قیام بودند. قرار گرفتن تو آغوش گارد حمیدیه و مکاتب عشایر عبدالحمید هم به همین خاطره!
متحد نمی‌شن و همیشه باهم درگیرند.

استاد گفت: درسته، همیشه گور همدیگر رو می‌کنند. واسه منافع خودشون همیشه به همدیگر خیانت می‌کنند. شیخ عبیدالله، توپ‌خانه داشت، پول چاپ کرد، اعلام پادشاهی کرد، ولی در فرجام فاجعه به بار اومد.

کم‌کم تناقضات افکارش بیشتر و عمیق‌تر می‌شد. با خودش اندیشد، گویی کرمی از درون، درختی را می‌خورد، افکار و اندیشه‌هایش را زیر سؤال می‌کشید و مواخذه می‌کرد. ناگهان سیامند گویی به دل گرفته و رنجیده‌اشد، نگاهی به استاد کرد و گفت: استاد، اینا که تقصیر ما نیست، تقصیر اونای که از کردها واسه منافع خودشون استفاده می‌کنند!

این ربطی با اشخاص نداره، مثل هر خلق دیگه‌ای کردها اقشار شهری، روستایی، طرفدار دولت و مخالف دولت دارند. قشر سنت‌گرای کرد و ایل و قبایلی که فرهنگ غنی‌ای دارند، به درازای تاریخ، واسه حفظ آزادی‌شون مقاومت کرده‌اند. منظورم این نیست که تمام بیگ‌ها، میرها و خان‌ها تسلیم‌شده و طرفدار دولت هستند، اما اکثراً قبل از نجات کردها در فکر میرنشینی خودشون بودند و باعثمانی همکاری کرده‌اند. استاد کهن‌سال پس از کمی مکث و تفکر گفت: قزاق‌هام که مثل کردها، نا‌منعطف هستند، ضرب‌المثلی مشهور دارند که میگن: وقتی اسب‌ها باهم می‌جنگند، الاغ‌ها میون دست‌وپاشون لگدمال می‌شن! تو جنگ‌های روسیه-عثمانی و عثمانی-ایران، این نیروهای نظامی و جنگجوی عشایر کرد بودند که همیشه در خط مقدم می‌جنگیدند.

استاد، چه منفعتی واسه کردها داشت؟

هیچی! مثل الاغ، بین جنگ اسب‌ها له شدند.

مسبب اینکه کردها چنین شکست سنگینی رو متحمل شده‌اند، کیه؟

غیر از شیوخ، بیگ‌ها و میرها چه کسی می‌تونه باشه...

استاد، کسی که به خاکی که روش بزرگ‌شده خیانت کنه، بی‌شعوره. وقتی که پدرم هنوز در قید حیات بود، حکایت یک بدوی صحرائی رو برایم تعریف می‌کرد که می‌گفت: واسه سوارکاری الاغ حیوان مناسبی نیست، اگه سر پا برخیزانی بر زمین خواهد افتاد، اگر دور شوید ناراحت میشود، فضولاتش بسیار و فایده کم دارد! هنگام فرار سریع و به هنگام کار تنبله. نه به درد جنگ می‌خورد و نه می‌توان به اجاره‌اش داد و نه شیر می‌دهد! میون هر ملیتی، هستند کسانی که اینگونه خریات می‌کنند! به‌عنوان خلق تا قرن ۱۹ موقعیت کردهادست کمی از عرب، ترک، ترکمن و ارمنه‌ی تحت تسلط عثمانی نداشتند.

بسیار خوب استاد، کردها کی این چنین شکسته شدند؟

-شکست اساسی با شکست میر بدرخان شروع شد.

-استاد، دوران میرنشینی دیگه به پایان رسیده؟

-دیگه با میرنشینی و شیوخ، نمی‌توان کاری از پیش برد؟

-پس چه کسی پیش‌قدم خواهد شد؟

استاد گفت: واسه همینه دیگه، نباید آتیش آزادی رو تو اجاق بیگ‌ها و شیوخ، بلکه باید تو اجاق دیگری شعله‌ور کرد.

سیامند هنگام گفتگو با استاد، غرق در گذشته‌ها شد. آن وقت‌ها بچه‌ی ضعیف و نحیفی بود. مادرش ملکیه، هرکجا که شیخ و طیب سراغ داشت، وی را پیششان برده بود. گردنش را مانند ژنرالی بازنشسته با دعاهایشان پرکرده بود. آن زمان نسبت به هم سن و سال‌هایش بسیار ضعیف، ناتوان، نحیف و کوتوله‌تر بود. پدرش وقتی گفت: آیا این بچه‌ی نحیف ما بزرگ خواهد شد؟ و ابراز نگرانی کرد، استاد انگار که بخواد او را قانع کند، گفت: آقا خدر، مگه هیکلی بودن خیلی مهمه؟ کوتوله بودن، کجاش بده؟ من مطمئنم سیامند از تو کوتاه‌تر نخواهد بود. خدر با خوشحالی گفت: انشا الله که این جور بشه، استاد محترم!





تمام طول روز سایه‌ی بال‌های پهن و قدرتمند باز که مانند ستاره‌ای بر فراز آسمان پرواز می‌کرد، بر وادی‌ها، مزارع، کشتزارها، تپه‌های بایر، باغ‌ها، صخره‌ها و گیاهان آمارا در حرکت بود. آفتاب رخسار طلایی‌اش را نشان داد، هوا گرم شد و بهار زودتر به بیلاق و وادی‌ها آمد. خاک به حرکت افتاد و همزمان با خاک روستائیان نیز به تکاپو افتادند. گیاهان، از بطن خاک سر برآوردند. آفتاب رنگ آبی کبوترهای وحشی را به خود گرفت، رخسارش را بر فراز آمارا نمایاند، در روزهای طولانی بهاری، خاک را گرم و شروع به بخشایش زندگی کرد. تمامی مزارع، باغ‌ها و باغچه‌ها سرسبز شده بودند. روزهای بلند بهاری آغازید و که در آن فصل گل‌برفی‌ها غنچه می‌کنند و همه برای کار کردن راهی مزارعشان می‌شدند.

زندگی ساده و یکنواخت در آمارا که با هزار و یک‌بند به خاک گره‌خورده بود، ادامه داشت. جو بیار زمان با اصرار بر قوانینش و بدون اینکه توجهی به درد، غم و اشکی داشته باشد، در بستر رود آشنای خود، جاری بود. جریان بی‌رحم و ظالمانه داشت.

سال‌ها گذشتند. خاتون اوجه با تمام سختی‌ها مقابله کرد و به‌تنهایی علیه این جریان ظالمانه و بی‌رحم زندگی، لجبازانه مقاومت می‌کرد. موهایش سپید و در پیشانی‌اش خطوطی شکل گرفته و پیر شده بود. چنان دل‌تنگ عزیز بود که انگار عزیز تازه فوت کرده است، به خیال پیدا کردن قاتل و اجرای حکم آن، زندگی می‌کرد؛ مانند الهه‌ی برکت، زیر درخت توت روی گونی‌ای نشسته و خویش را از همه‌چیز بریده و غرق در افکار بود. فقط درخت توت، آب و عزیز افکارش را به خود مشغول می‌کرد. هرچه به درخت توت فکر می‌کرد، از جایی که نشسته بود به خود می‌پیچید. سرآغاز داستان خویش را از درخت توت داخل حیات می‌دید. چنان فکر می‌کرد که انگار تمام ریشه‌های گذشته و رؤیاهایش در شاخه‌های درخت توت نهان بودند.

خاتون اوجه، گفت: اگه این درخت توت نباشه، منم نمی‌تونم زندگی کنم! این درخت توت طالع منه، سرنوشت منه. عشق من به عزیزه، گذشته‌ی منه، اگه نباشه، یک ثانیم نمی‌تونم طاقت بیارم. فقط این درخت جاودان، شاهد همه‌چیز منه. سه شب و سه روز زیر این درخت دُهل و سُرنا زدند و من و عزیز ازدواج کردیم، این درخت حتی میزبان عروسی منم شد. اگه این درخت نباشه حتی یک ثانیم نمی‌تونم زندگی کنم. این درخت میزبان تمام پرندگانم هست. شایدم این پرندگانی که در حال جیک‌جیکاند، از نسل پرندگانی باشند که زمانی گواه عشق من و عزیز بودند. مگر نوه‌های منم زیر همین درخت بازی نمی‌کردند؟ چه دنیای عجیبی، همه‌چیز عوض می‌شه، همه‌چیز مقابل زمان شکست می‌خوره. گویی کسی مقابلش نشسته باشد با صدای بلند با خود حرف می‌زد. سرش را بلند کرد و به تنه درخت بزرگ نگاهی کرد و گفت: ای درخت، ای درخت جاودان، تمام گذشته‌ی من زیر این شاخه‌های سبز تو پنهانه. همه‌چیز با تو شروع شد. سرآغاز در تو نهان ماند. رؤیاهایم، آنچه را که زندگی نکردم، رؤیاهای نیمه و ناتمام مانده‌ی من نیز، نزد تو است. رؤیاهایم را به من پس بده تا دوباره زندگی کنم. آن‌ها متعلق به من هستند، آنچه را که متعلق به من‌اند، به من پس بده!

همه‌چیز در سرآغاز پنهان است. سرآغاز گسست از خاک، از ایل، کَرمانج شدن و ماجرای کوچی سخت و تراژیک بود. چون سرآغاز کار، پنهان مانده، آنچه اکنون می‌گذرد، یک نادانی تاریک

تاریک است. جهل، راهی پر از پرتگاه بود که به تمام فاجعه‌های شوم و تاریک ختم می‌شد. رودبار و مادر تمام دردها، اشک‌ها، تراژدی‌های ناپهنگام بود. سرآغاز گهواره است! هر انسانی، زبان‌بسته‌ای و جامعه‌ای دارای ماجرای گهواره است.

گهواره جایی است که حبله، فریب، دزدی، سرقت، غارت، غصب، زورگویی و ستمگری در آن وجود ندارد. طبق روایت افسانه‌ها، اولین رؤیاهای کودکی انسان، در اینجا شکوفا شدند. آدمیزاد نخستین بار در اینجا حیوانات را اهلی کردند، خاک را شخم زدند و به هویت رسیدند. اولین کلمات، نخست در اینجا بر پهنه‌ی زمین پخش شدند. گذشته‌ی تمام انسانیت و داستان بردگی، اینجا اتفاق افتاده است.

خاتون اوجه، هنگامی که به درخت توت فکر می‌کرد، آین «مادر» که صدایش می‌کرد، در افکار ظاهر شد. چشمانش را که می‌بست، آین پیشش می‌آمد و با او حرف می‌زد. همین که چشمانش را باز می‌کرد، ناپدید می‌شد. او هم باز به درخت توت فکر می‌کرد.

آین یکی از روزهای کولاک‌ی زمستان، وفات کرده بود. آخرین سخنش به هنگام مرگ این بود: قاتل پسرم عزیز را در عالم دیگر پیدا می‌کنم و انتقامم را خواهم گرفت. از روزی که او مرده بود، میرزا حسین نیز تنها بود، خود را در میان خلا بزرگی احساس می‌کرد. آخرین سخنی که آین گفت در ذهنش نقش بسته بود. هنوز می‌گفت: قاتل پسرم کی می‌تونه باشه و در فکر انتقام‌جویی بود، نمی‌توانست این ظلم و ناعدالتی را از یاد ببرد.

خاتون اوجه که به عشق مادری وابسته شده بود، بزرگ‌ترین پناهگاهش را ازدست‌داده و کاملاً متزلزل شده بود. احساس می‌کرد که انگار تمام این اتفاقات، همین دیروز رخ داده و ناراحت می‌شد. فکر می‌کرد که باید قاتل عزیز را بیابد و به سزای اعمالش برساند.

با صدای بلند گفت: آه ای درخت جاودان، تو تنها دوست پاک منی که درکم می‌کنی. آگه روزی قاتل عزیزم پیدا می‌شد، با چشم‌باز از دنیا نمی‌رفتم. زود باش به من بگو، چه کسی عزیز رو به قتل رسوند؟ نوه‌هایش شروع به خنده کردند و گفتند: خاتون اوجه، عزیز کی برمی‌گرده؟

با عصبانیت گفت: بین بچه‌های بداخلاق و لوس، چطورم دارن می‌خندند. شما هیچی نمی‌دونید. انگار لک‌لک‌ها شماها رو از دریاچه گرفتند و به اینجا آورده‌اند، اجدادتان رو فراموش کردید! پسرم، شما اجدادی دارید، رگ و ریشه‌ای دارید. کسی که رگ و ریشه‌اش رو فراموش کنه، انسانی با اصالت از آب در نمی‌یاد. پسرم، کسی که رگ و ریشه‌اش رو فراموش کنه، انسانی که خودشو نمی‌شناسه!

آن زمستان حسین از طایفه‌ی میرزا، مثل همیشه هرروز صبح پا می‌شد، وضو می‌گرفت و بعد از نماز، اجاق را روشن می‌کرد و کنارش می‌نشست. خاتون اوجه، می‌آمد کنارش و با احترام خودش رو گرم می‌کرد. بعد رحیمه، عروس نوه‌اش از خواب بیدار می‌شد و قابلمه‌ی سوپ عدس روی اجاق می‌گذاشت و آماده‌ی پختن می‌کرد. نهایتاً نوه‌هایشان می‌آمدند و کنار آتش می‌نشستند در حین میل کردن سوپ عدس، می‌گفتند: پدر بزرگ چقدر قشنگ آتش روشن کردی.

آن روز خاتون اوجه از رختخواب بیرون آمد و لباس‌هایش را تن کرد و بعد به‌طرف اجاق آتش رفت. آتش روشن نبود. وقتی خاتون اوجه روشنایی و گرمایی آتش را ندید، دلواپس شد. تمام

وجود پیرش را خلاً عمیقی، همراه با ترس و غم فراگرفت. به چپ و راستش نگاه کرد، هیزم و پشکل‌هایی را که شبانگاه عرووش رحیمه آورده بود، همچنان سر جای‌شان بودند. خانه که اجاقش روشن نبود، گرما و روشنایی نداشت و همچون یخ سرد بود. وقتی حسین را نیافت، دست‌وپایش را گم کرد. بدن پیرش از سرما لرزید. با گام‌های سنگین و لنگان به‌طرف اتاق حسین رفت و با خود گفت: چرا امروز پدرم حسین بیدار نشده؟ پسرش حسین و نوادگانش نیز به حرکت افتادند. شتاب‌زده در اتاق میرزا حسین جمع شدند. رحیمه، پارچه‌ای را در آب فروکرد و لبانش را خیس کرد. خاتون اوجه هم رفت و کنارش نشست.

زیر لب گفت: پسرم عزیز، مزار ننه سارا و بعد آخرین نفس‌هایش را کشید. چشمان خاتون اوجه، لبریز از اشک شدند. از روزهای گذشته‌اش با میرزا حسین و آین، یادکرد. انگار صدای نرم و پُر از محبت آین را شنید که می‌گفت: دخترم خاتون اوجه، تو خیلی خسته شدی، غذا رو به من بسپار، من می‌پزم. اشک از چشمانش سرازیر شدند. با صدایی که به‌سختی شنیده می‌شد، گفت: پسرم حسین.

پسرش حسین خاتون اوجه گفت: مادر، چیزی می‌خواستید بگین؟

گفت: پسر، پدر بزرگ رو کنار مزار مادرم آین، دفن کنید.

اتاق پر از هم‌روستائیان شد. جنازه را با آب سرد و گرم شستند و کفن کردند. جسد میرزا حسین را کنار آین دفن کردند.



خاتون اوجه و درخت توت، گواه همه‌چیز بودند. تمام درد و رنج‌هایی را که چشیده بود، در خاطراتش زنده شدند و این قلبش را به درد می‌آورده. قلبش سان چاهی مملو از درد و رنج بود. هر چه به فکر گذشته می‌اندیشید، رنج بیشتری می‌کشید.

به یاد عرووش، کوثر افتاد. کوثر نه نوه داشت. پنج دختر و چهار پسر. نوهی نهمینش را بعد از علی، محمد و عثمان، «حسین» نام نهادند! کوثر هنگام زایمان حسین، به‌خاطر خونریزی، فوت کرده بود. دیگر فرزندان پسرش، یکی پس از دیگری به دلیل بیماری‌های واگیر، مرده بودند و فقط حسین جان سالم دربرد. حسین نهمین نوهی خاتون اوجه، در آمارا با رحیمه ازدواج کرده بود. از این ازدواج هفت فرزند به نام‌های مسلم، محمد، عبدالله، حسین، گولی، عالییه و فاطمه، به دنیا آورده بود.

خاتون اوجه، دیگر پیر شده بود و فرزندان نوادگان‌ش، بزرگ‌شده بودند. هنوز به خاطر عزیز، درد عمیق و شدیدی را احساس می‌کرد. هنوز آن سنگ سیاه و گلوله‌وار خونین را در گوشه‌ای تاریک از خانه‌اش پنهان می‌کرد. هر وقت به سنگ نگاه می‌کرد، تنفر و کینه‌اش فوران می‌کرد و می‌گفت: تا وقتی قاتل عزیز پیدا نشه، نه در این جهان و نه در آن جهان، آرام نخواهم گرفت! خاتون اوجه آهسته از جایی که نشسته بود، مستقیماً به‌سوی کوزه‌ی پر از آب رفت. انگار وظیفه‌ای مقدس را بجا آورده باشد، کاسه را رُز کرد و زیر درخت توت ریخت. سر پا ایستاد و گویی با درخت در حال گفتگو باشد، با دستانش درخت را لمس کرد، انگار که در حال راز و نیاز باشد، با خود زیر لبی گفت: ای درخت جاودان! تو تنها دوست من و تنها همراه منی. شریک تمام دردها، غم‌ها و رازهای منی. جز تو کسی واسم باقی نمونه. تمام عزیزانم یکی پس

از دیگری کوچ کردند و رفتند. بیشتر از همه دلم واسه عزیز تنگ می‌شه. دلم واسه مادر این تنگ می‌شه. منو تنها نزار، به من نیرو بده، مگر نه اینکه، تو دوست وفادار و ماندگار منی! رحیمه، عروس خاتون اوجه، همزمان با بهار، می‌خواست خانه‌اش را با خاک سفید، کاملاً سفید کند. ماه مه بود و روز چهارشنبه. هنگامی که با دخترهایش عالیبه (نه‌ساله) و فاطمه (هفت‌ساله) به راه افتاد، خوشحال بود و در حال رؤیاپردازی بود و با خود می‌گفت: اگه خاک رو بیارم، خونه‌ام سفید سفید و پاک پاک می‌شه. با خوشحالی دم صبحی بیدار شد و آماده شد. خورجین بافته‌شده از موی بز را که «تَر» می‌نامیدند را بار الاغ کرد، دو بچه را سوار الاغ کرد و از راه باریکی، به‌سوی وادی بزرگ فرات به راه افتاد. پس از یک ساعت پیاده‌روی، فرات باشکوه و عظمتش که در وادی جاری بود، نمایان شد. از طرف مقابل باد خنکی از وادی می‌وزید، از سرازیری پایین رفت. در دامنه‌ی چپ وادی، نزدیک کناره‌های رودخانه، بچه‌ها را پایین آورد و الاغ را به درختی بست.

کمی سربالایی را طی کرد، به منبع خاک سفید رسید. صخره‌ها، روی خاک را پوشانده بودند. خاک سفید و نرمی زیر صخره‌ها وجود داشت. رحیمه وارد منبع غارمانند کنده‌کاری شد. جلوی رگه‌ای از خاک سفید آرد مانند، نشست. تمام روستائیان هم‌جوار از این رگه، خاک می‌بردند و دیوار خانه‌هایشان را با آن گل کاری می‌کردند.

رحیمه با کُلنگی که در دست داشت، شروع به کندن خاک نرم کرد. وقتی کُلنگ را به خاک سفید نرم می‌زد، خاک سفید بر زمین می‌ریخت و رحیمه با دستانش خاک را می‌کشید و گونی‌ها را پر می‌کرد. هر دو دخترش کنارش بودند. اندازه‌ی کافی خاک جمع کرد. با هر دودست، گونی‌ای را پر و بیرون کشید. وقتی بیرون رسید، از روستای «بازور» چهار، پنج زن با الاغ‌ها به‌جای خاک، نزدیک شدند. زنان به یکدیگر نگاهی کردند و با خنده‌ای صاف و زلال با یکدیگر سلام و احوالپرسی کردند.

گفت: کار من اینجا تمام شد، کمی هم خاک سرخ جمع کنم و بعد جایش را به زنان دیگر داد. یکی از زن‌ها به رحیمه نگاهی کرد و گفت: مام واسه خاک اومدیم، گفتیم قبل از فرارسیدن تابستون خونه‌هامون رو کاه‌گل کنیم که تمیز باشه.

وقتی دیوارها با این خاک طبیعی و سفید، گل کاری می‌شدند، خاک به لباس‌ها می‌چسبید. برای این هم راه‌حلی پیدا کرده بودند. گل سرخی را که کناره‌های رود فرات یافت می‌شد با کاه قاتی و سپس دیوار خانه‌ها را با آن گل کاری می‌کردند. زنان روستایی که برای بردن خاک سفید می‌آمدند، این خاک سرخ را نیز با خود می‌بردند.

رحیمه پس از اینکه خاک سفید را بیرون کشید، به‌جای خاک سرخی که همان نزدیکی‌ها بود، رفت. منبع خاک را آن‌قدر کنده بودند که تونلی شکل گرفته بود. کُلنگ و گونی را برداشت و به داخل تونل رفت. سپس دخترهایش فاطمه و عالیبه وارد شدند. با کُلنگ کوچکی که در دست داشت، شروع به کندن خاک سرخ کرد. خاکی را که می‌کند با دودستانش به بیرون کشید و با خود گفت: این کمه، باید یه کم دیگه بکنم. دوباره شروع به کندن رگه‌ی خاک سرخ کرد. با دست، خاک کنده‌شده را بیرون می‌کشید، نگاهی به هر دو دخترش کرد و گفت: این کافیه، بیاریم بیرون و برگردیم خونه. کُلنگ آخر را به رگه‌ی خاک خنایی رنگ و نرم زد! با خود اندیشید و گفت: بسه، زیاد شد، حیوون نمی‌تونه این‌همه رو با بچه‌ها حمل کنه. بازهم

اندیشید و گفت: یک ضربه‌ی دیگه بزnm، نکنه کم باشه و مجبورشم دوباره برگردم. ضربه‌ی آخر دیگری بر خاک نرم حنایی رنگ، وارد کرد! صخره لرزید، ناگهان خاک با سروصدا فروریخت! رحیمه و هر دو دخترش زیر خرابه ماندند! زنان روستای هم‌جوار با داد و فغان بد آنجا تاختند. مابقی حکایت، داستانی تراژیک و سوگواری بود که سال‌ها ورد زبان آوازخوان‌ها شد. گفتند، در چهارشنبه‌ای تیره‌وتار اتفاق افتاد...

خاتون اوجه برای نوه‌هایش ماه‌ها سوگوار بود. رود زمان در بستر آشنای خود، جاری بود. خاتون اوجه، زیر درخت توت نشسته و شاهد همه‌چیز بود. محمد فرزند رحیمه و حسین ازدواج کردند و خانواده‌ی محمدحسین را تشکیل دادند.

حسین هفتمین نوه خاتون اوجه، فرزند حسین نوه‌ی حسین خاتون اوجه، ازدواج کرد و تنها پسری به نام عبدالله داشت. حسین با سه برادرش، علیه بیگ و خان‌های قدرتمند منطقه، برای خودش دوست و متفقینی پیدا کرده بود. از خود تمجید می‌کرد و می‌گفت: من فرزند عبدی خان و نوه‌ی عثمان پاشا هستم! و برای اینکه در منطقه نفوذ داشته باشد، پسرش عبدالله را ژاندارم و بسه دختر گورزی^۱ از طایفه شیبکان از ایل گدیکان^۲، از اهالی جنوب خلفتی را به عقدش درآورد. گدیکان‌ها، ایل‌های کرد در روستای «گدیکان» از توابع شهرستان «کاله»^۳ در استان ملاطیه^۴ بودند که در بیرجیک^۵ مستقر شده بودند. در منطقه طایفه شیبکان از ایل گدیکان به جنگجویی، جنگاوری و شجاعت مشهور بودند. بسه با عبدالله هم سن و سال بود. برخلاف طایفه، زنی آرام و سازگار بود. عبدالله از بسه سه پسر به نام‌های عمر، آبن و اسلیم^۶ داشت.

این‌ها نوادگان خاتون اوجه بودند. عمر خاتون اوجه از [مرز] صدسالگی گذشته بود. میرزا حسین خیلی وقت پیش فوت کرده بود. دیگر، خانواده بانام خاتون اوجه، یعنی «طایفه‌ی حسین خاتون اوجه» معروف بود. چند کسی از پیرمرد و پیرزن‌های روستا، هنوز هم می‌گفتند «طایفه میرزا حسین».

خاتون اوجه پیش نیره‌اش عبدالله از طایفه حسین، حسین، حسین زندگی می‌کرد. آن سال وقتی پسرش حسین خاتون اوجه که بیش از هشتاد سال سن داشت، در اولین ماه خزان وفات کرد، قلبش به درد آمد و احساساتش مانند امواج دریا، زیرورو شده بودند. انگار پسر کوچولوی بازمانده از عزیز در آغوشش مرده باشد، در غم فرورفت، غوغا پیا می‌کرد و می‌گفت:

من هنوز زنده‌ام، پسرم در جوانی مرد، ای کاش من بجاش می‌مردم!

برای اولین بار از هم پاشید و خود را ناتوان، ضعیف و تنها احساس می‌کرد و در بستر افتاده بود. با مرگ پسرش، دیگر مرگ را احساس می‌کرد. خاتون اوجه از وقتی که حسین به دنیا آمده بود، این نگرانی را داشت که اگر من بمیرم، چه کسی مواظب پسرم خواهد بود! حال که به این فکر می‌کرد، کمی از غم و دردهایش کاسته می‌شد. دیگر از مرگ نمی‌ترسید. مرگ را پذیرفت و هر لحظه در انتظار بود. نشسته بر زمین، با عمر، اسلیم و آبن بحث و برایشان درد دل می‌کرد. بسه مانند کودکی وی را از بستر بلند می‌کرد، او را به حمام می‌برد و نظافت می‌کرد؛ مانند بچه‌ها غذا به خوردش می‌داد. خاتون اوجه نمی‌توانست ماندن در بستر و برآورده کردن

Gurzi - ۱
Gedikan - ۲
Kale - ۳
Malatya - ۴
Birecik - ۵
İslim - ۶

نیازهایش را از طرف دیگران بپذیرد. تلاش می‌کند از سر جایش برخیزد و نیازهایش را خود برطرف کند.

کاملاً با درخت توت حیات [خانه] همراز و دوست شده بود. هرروز لجوجانه درخت را آب می‌داد، انگار که با او صحبت می‌کرد، زیر درخت می‌نشست و رؤیایپردازی می‌کرد. درخت با وی هم سن و سال بود. در کودکی با عزیز، زیر سایه این درخت بازی می‌کردند. بیشترین بازی آنان، مسابقه آب دادن درخت بود. هرکدام کاسه‌ای برمی‌داشت، درخت را آب می‌دادند و با قهقهه می‌خندیدند. درخت، پناهگاه رؤیاهای خاتون اوجه بود. با عزیز همسایه دیواربه‌دیوار بودند. هرروز باهم در حیات خانه بازی می‌کردند. وقتی خاتون اوجه در سن ده‌سالگی با عزیز بازی می‌کرد، قلبش تندتند می‌تپید و احساسات متفاوتی به او دست می‌داد. هرروز می‌خواست با عزیز باشد و بازی کند. وقتی از او جدا می‌شد، غمگین بود.

وقتی خاتون اوجه به سن ده‌سالگی رسید، مادرش او را از بازی کردن منع کرد؛ اما او در هر فرصتی از خانه فرار می‌کرد و با عزیز بازی می‌کردند. هرچه بزرگ‌تر می‌شد، بازی کردن هم با قاطعیت بیشتری برایش ممنوع می‌شد. از آن‌پس وقتی جلوی خانه، در مزرعه و کوچه همدیگر را می‌دیدند، لبخند می‌زدند، یکدیگر را نگاه می‌کردند و بسیار احساساتی می‌شدند. خود را متعلق به همدیگر می‌پنداشتند. در هر فرصتی سعی می‌کردند یکدیگر را ببینند. عزیز از هر چیزی که خاتون اوجه دوست داشت، خوشش می‌آمد و می‌خواست همان کارها را انجام دهد. عشقشان در گوشه و کنار، ورد زبان‌ها بود. عزیز شانزده‌ساله و خاتون اوجه پانزده‌ساله بود. آیین، به‌سرعت اقدام کرد و خاتون اوجه را از پدرش خواستگاری کرد. پس از یک سال نامزدی، ازدواج کردند. خاتون اوجه چهار ماه پس از ازدواج نیز، همچنان درخت توت را آبیاری می‌کرد، چون بر این باور بود که درخت خوش‌یمن بوده و سبب خوشبختی است. هرروز درخت توت را آب می‌داد. پس از مرگ عزیز، این را به یک تابوی قاطع همیشگی درآورد. صدسال بود که به درخت توت آب می‌داد. حال که در بستر بیماری بود، انگار که وظیفه‌ای مقدس را بجا نیاورده باشد، ناراحت بود.

فکر می‌کرد: اگه درخت رو آب ندم روح عزیز ناراحت می‌شه! به‌هیچ‌وجه درخت، عزیز و آب از ذهن و افکارش جدا نمی‌شدند. غرورش قبول نمی‌کرد کسی را برای کمک صدا کند. تمام توانش را بکار برد. از زمین بلند شد و نشست. به دیوار تکیه کرد و با کمک دیوار بیرون رفت. چند قدمی پیش رفت و ایستاد. همچنان به عزیز، درخت و آب فکر می‌کرد، باز شروع به حرکت کرد. یک گام، گامی دیگر و...

چند قدم دیگر برداشت. تا دروازه‌ی حیات پیش رفت. مقابلش درخت سرسبز توت قرار داشت. خوشحال شد. با خود گفت: دقیقاً هم سن و ساله منه، شاهد همه‌چیز منه. بهترین دوست منه. حتماً باید بهش آب بدم. یک گام دیگر برداشت. صدها پرنده روی شاخه‌های درخت آواز می‌خواندند. نگاهی به درخت کرد و با خود فکر کرد: تمام دوستانم یکی پس از دیگری کوچ کردند و رفتند. درخت سر به فک کشیده و سبزشبزه، مقابلش بود. از گذشته‌ها یادکرد. پنج، شش‌ساله بود. به‌سختی به یاد می‌آورد. وقتی با عزیز بازی می‌کردند، این درخت را حسین پدر عزیز با آیین، کاشته بودند. آیین دستی روی موهایش کشیده و گفت: بچه‌ها این درخت شماسه، از این به بعد، هرروز باید درخت رو آب بدید. اگه آبیاری کنید، درخت زود بزرگ

می‌شه و زیر سایه‌ی اون بازی خواهید کرد. سال‌ها یکی پس از دیگری سپری شد و درخت بزرگ‌شده بود، آن‌ها بزرگ‌شده بودند، اما درخت زودتر از آن‌ها بزرگ شد و به‌سوی آسمان آبی آمارا قد می‌کشید. زیر سایه‌ی درخت بارها با احساس بازی کرده و توت‌های بزرگش را خورده بودند.

خاتون اوجه، همچنان دم در ایستاده بود و به درخت نگاه می‌کرد. با خود گفت: تو تنها دوستی که مرا درک می‌کنی، باید به درختم، به دوستم، آب بدم، اگه درخت خشک بشه، دوست و یاری نخواهم داشت، کسی نیست که منو درک کنه، عزیز از من ناراحت می‌شه. به عمر، آیین و اسلیم که زیر درخت بازی می‌کردند نگاه کرد و دوران بچگی خودش را به‌خاطر آورد. همراه با عزیز از درخت بالا می‌رفتند، توت‌ها را جمع می‌کردند و می‌خوردند. آیین، عزیز را که ساج نان را ناخنک می‌زد، دنبال می‌کرد. خاتون اوجه همچنان ایستاده و آن‌ها را تماشا می‌کرد. عزیز به‌سرعت بالای درخت می‌رفت. خاتون اوجه، از ته دل به آن‌ها می‌خندید. آیین هم خنده‌اش می‌گرفت و دست از دنبال کردن عزیز برمی‌داشت.

خاتون اوجه به درخت نگاه کرد و در گذشته‌ها غرق شد. در طول عمرش هرگز اهمالی در آبیاری کردن درخت نکرده بود. حال ایستاده و مانند نگاه آفتابگردان به خورشید، درخت را نگاه می‌کرد. زیر لب گفت: ای درخت جاودان، تنها دوست و یار من، همراز من، مرا با دردهایم تنها مگذار!



دختری ترکمن طنز با قلبی بهاری، قبلند، سپید، با چشمانی آبی و موهای قهوه‌ای و بلند بود. زیبایی او در تمام روستاهای هم‌جوار، ورد زبان بود. خانواده‌ی جوان‌هایی که عاشق وی شده بودند، هرروز برای خواستگاری به خانه‌ی کدخدا احمد، پدر لیلا می‌رفتند.

احمد، مردی ترکمن بود که در روستای ^۱ره ساکن بود. چون دهدار بود، کدخدا صدایش می‌زدند. دو همسر داشت. یکی از همسرانش ارمنی و دیگری کرد بود. مادر لیلا ارمنی بود. ازدواج کرد با ترکمن و عرب با ارمنی در منطقه رواج داشت. همه باهم نسبت فامیلی پیدا کرده و با یکدیگر دوست و فامیل شده بودند. ترکمن‌ها در قرون ۱۷ و ۱۹، همزمان با موج مهاجرت، از طرف عثمانی به منطقه‌ی ^۲بزرگی رانده‌شده بودند. قبیله‌ی کدخدا احمد نیز همراه با این موج مهاجرت، به روستای ^۳اره آمد و ساکن آنجا شدند. لیلا با اصرار خواستگاران را رد می‌کرد، کدخدا احمد نیز خواستگاران را دست‌خالی پس می‌فرستاد.

لیلا!

و حاجی علی!

حاجی علی، جوانمردی شیردل، شجاع، خوش‌قیافه و سبزه‌ی گرد در آمارا بود. عاشق لیلا شد و مدام پشت سر هم به کدخدا احمد خبر می‌داد و می‌گفت: یا می‌گیرم، یا می‌گیرم! لیلا هم خاطرخواه حاجی علی بود. لیلا دختری رک، جدی، قوی و با اعتمادبه‌نفس بود. وقتی به مادرش

گفت: جز حاجی علی باکسی ازدواج نخواهد کرد، کدخدا احمد اقناع شده و دخترش را به حاجی علی داد. اولین فرزند حاجی علی و لیلا، دختر بود. چون فرزند اول بود، نامش را «حوا» گذاشته بودند. حوا آمارایی، مانند مادرش لیلا، دختری قdblند، طنناز، جذاب و تندخویی شده بود. هم زیبا و هم توانمند بود. مادر تمام ویژگی‌هایش را به دخترش نقل کرده بود.



طایفه علی دیرک حمکو^۱ به خاطر مرافعه، وسایل از بار سبک‌تر و از مال سنگین‌ترشان را برداشته و از دیرک حمکو فرار و به روستای آمارا در منطقه اورفا-بزیکی^۲ آمده بودند. او را «علی‌خان» صدا می‌زدند. پسر بازوی قdblند بود. اسلان، پدر بازوی قdblند از کردهای رقه بود. از آنجا به دیرک حمکو کوچ کرده بودند.

علی‌خان شش پسر به نام‌های مسلم، عزیز، سلیمان، حمید، رشید، اسلیم، عادل و ایوب و دو دختر داشت. روستائیان آمارا نگرش عجیب‌وغریبی به این خانواده داشتند. علی‌خان در آمارا با شش پسرش در مدت‌زمانی کوتاه به چنان قدرتی رسید که همه از وی حساب می‌بردند و برایش احترام قائل بودند. حمید سوار بر اسب اصیل عرب، رخت و سلاح به کمر می‌بست و در شهر گشت می‌زد. حمید سبزه و قوی‌هیکل بود. بعلاوه، سبیل بر لب نداشت. آن‌وقت‌ها در روستا، نداشتن سبیل خلاف آداب‌ورسوم بود. زنان، دختران، جوان‌ها و پیرهای آمارا، حمید را نگاه می‌کردند و می‌گفتند: این چه جور مردیه، عادات تازه‌ای به روستای ما آورده، مثل زن می‌مونه! در میان خود غیبت می‌کردند و می‌گفتند: مگه می‌شه مرد سبیل نداشته باشه؟

-اگه روسری هم به سر می‌کرد، بهتر نبود!

-مردک، کوسه فلان هم نیست، سبیل‌هاشو می‌زنه!

-شاید مرد نیست، کی به مردی که سبیل نداره زن می‌ده؟

-خیلی‌ام خوش تیپ و خوش‌قیافه است!

-چرا سبیل‌هاشو می‌زنه، اگه سبیل‌هاشو نمی‌زد، واسه‌ی خودش مرد تمام‌عیاری می‌شد.

- به چه روزگاری افتادیم به خدا، اولین باره که مرد بی سبیل می‌بینم.

در گرم‌گرم این مباحث، اوضاع روستای آمارا با واقعه‌ی ربودن دختری، ملتهب شد.

-دقیقاً وقتی کوله‌اش رو بسته و از خونه زده بود بیرون مادرش اون رو گرفته!

-پدرش بیرون رو نگاه کرده، حمید روی اسب و مسلح، منتظرش بوده!

-انگار که اتفاقی نیفتاده باشه، سوار اسب شده و به بیرجیک برگشته.

-مادرش از بس حوا رو کتک زده، صورتش کبود شده.

-حمید خواسته حوا رو فراری بده، پدرشم فهمیده و اجازه نداده.

-برده، اما پس آورده!

وقتی حمید قصد ربودن زیباترین دختر روستا- یعنی حوا را کرد- ناگهان همه‌چیز به هم خورد و ناآرام شد. علی‌خان، مردهای نامدار روستا را میانجی کرد. پیرهای روستا، هر دو خانواده را کنار هم آوردند و مسئله را به‌خوبی و خوشی حل و حمید و حوا را به عقد یکدیگر درآوردند.

افرادی که از نظر جسمانی کمی قد و بالا می‌کردند را جمع می‌کردند و با خود می‌بردند. جنگ شروع و بسیج عمومی اعلام شده بود. ژاندارم‌ها ناگهان به روستاها تهاجم و سر باز بگیری می‌کردند. بسیج عمومی، تمام رؤیایها را از سر پرانده و منجمد کرده بود. در آمارا و روستاهای هم‌جوار، جوان‌ها را قافله‌آسا از روستا بیرون می‌بردند و جهت اعزام به جبهه‌های چاقاق قلعه، قفقاز، یمن، فلسطین، بالکان و طرابلس غربی، در گردان‌های لشکری، صف‌هایی طولانی تشکیل می‌دادند. هنگام رهسپاری به سوی مرگی مجهول، سکوتی عمیق همه‌جا حکم‌فرما بود. هیچ جوانی در روستا باقی نمانده بود، آن‌هایی هم که گریخته بودند، مخفیانه زندگی‌شان را ادامه می‌دادند. عثمانی از طریق تصویب قانونی به نام «قانون سربازی اجباری»، مدام در حال تدارک نیرو برای ارتش بود. صدها هزار جوان را به ارتش برده بودند. کوه و کمر پُر از سرباز شده بود و بازهم سرباز می‌گرفتند. هرچه بیشتر سرباز جمع می‌کردند، جمعیت جوان کم‌تر می‌شد، گرسنگی و فقر هر چه بیشتر گسترش و تشدید پیدا می‌کرد.

شبانگاه از شرق سروکله‌ی بادی ناگهانی پیدا شد. درختان، مزارع، گیاهان خشک و هر چیزی، آرام‌آرام جنبید. باد کم‌کم بر سرعتش می‌افزود. انگار صبر و قرار نداشت. همزمان با فرارسیدن شب، صدای وزش باد بیشتر و بیشتر شد. وزش باد گل‌گندم‌های رسیده را به صورتی هماهنگ به حرکت درمی‌آورد. اهالی روستا همزمان با سپیده‌دم بدون اینکه توجهی به باد داشته باشند از خانه‌هایشان بیرون آمدند. هر یک بسان سایه درراه‌هایی باریک به سوی مزارعشان رفتند. بسه، قبل از اینکه در شب تیره و تاریک از خانه بیرون بیاید و به مزارع برود، زیر درخت توت حصیری روی زمین پهن کرد و قالیچه‌ای را بر روی آن انداخت. وقتی خاتون اوجه بر روی آن نشست، گفت: خاتون اوجه تا شب که ما برمی‌گردیم، زیر این سایه‌ی درخت بشین و استراحت کن، کمی آب‌ونان برات کنار گذاشتم. سپس دروازه را بست و بیرون رفت. به‌سوی مزرعه‌ی بازمانده از عیدی خان که «ارده‌چه»^۱ می‌گفتندش، رفتند. گویی تمام روستائیان آمارا بسیج شده باشند، قبل از طلوع آفتاب تا غروب آفتاب در میان عرق و خون، کار می‌کردند. خورشید طلوع کرد و منظره‌ای طلایی پیدا شد. کمی بعد همراه با اولین پرتوهای آفتاب، سایه‌های تیره‌وتار و متحرک که ابر مانند بودند، پیدا شدند. سایه‌های سیاهی‌ای که در آسمان ظاهر شده بودند، رفته‌رفته نزدیک‌تر می‌شدند. پیرمردی که در حیاط مسجد نشسته بود با لحنی باورکردنی به اطرافیانش گفت: این‌ها ابر نیستند، در طول عمرم وسط تابستون ابرهای به این تیرگی ندیدم. این نشون از قیامت داره!

بعد خورشید پشت این سایه‌های تاریک ناپدید شد و رفت. آسمان آمارا رنگی خاکستری به خود گرفت. سگ‌ها شروع به واق‌واق‌های ممتدی کردند. گویی روز قیامت فرارسیده باشد، روستائیان دست از کار مزارع کشیدند و از ترس به یکدیگر می‌نگریستند. همه مات و مبهوت، نگاهشان را به‌سوی مشرق برگردانده بودند. این فاجعه‌ی تیره‌وتار را با ترس، تعجب و حیرت‌زدگی تماشا می‌کردند و سعی می‌کردند از مسئله سر در بیاورند. رفته‌رفته آسمان تیره و تاریک‌تر و روشنایی ناپدید می‌شد. مردم این سایه‌های تیره و تاریک را که در حال نزدیک شدن بود و آسمان آبی و

آفتابی را که با صداهای عجیب پوشانده بودند، با ترس و نگرانی نگاه می‌کردند و آه می‌کشیدند. تپه‌های بابر و خشک، باغ و باغچه و کشتزارهای آمارا، زیر این سایه‌های تیره‌وتار ناپدید شدند. در تمام کشتزارها صداهایی بلند شد و در هم پیچیدند:

گله‌ملخ!

گله‌ملخ!

گله‌ملخ!

- تاکنون چنین فاجعه‌ای رو ندیده بودند!

- قحطی، امسال قحطی میشه!

- گله‌های ملخ همه چیز رو نابود می‌کنند!

- آفت در راه است!

- خدا ما رو عذاب میده!

- بدی روی زمین پایان‌پذیر نیست.

- خدا این قوم ر همچون قوم لوت نابود خواهد کرد!

- شبیه همان آفتی است که خدا فرعون رو با آن مجازات کرد.

- حکمران‌هایی ما از فرعون هم بدترند!

- اما موسی‌ای نیست که ما رو رهبری کنه!

کلونی‌های که متشکل از میلیون‌ها ملخ بودند و جلوی نور آفتاب را گرفته بودند، از چهار طرف به تپه‌ها، باغ و باغچه‌ها و مزارع هجوم آوردند. میلیون‌ها ملخ در یک لحظه وارد آمارا شدند. پشت‌بام‌ها، شاخه‌های درخت، درون حیاط و خانه‌ها، کوچه‌ها و همه‌جا پر از ملخ‌های مهاجم شده بود. زن‌ها، بچه‌های کوچک را به خانه بردند. ملخ‌ها به همه چیز حمله می‌کردند. گله‌های ملخ به هر مزرعه‌ی گندم و باغ میوه‌ای که می‌رسیدند، فوراً باشتهایی سیری‌ناپذیر آن را غارت و از بین می‌بردند. به هر جایی که می‌رفتند، گیاه و درختی را سالم باقی نمی‌گذاشتند. همه چیز را نابود و خشک می‌کردند. وقتی گله‌های ملخ از آسمان بر زمین‌های آمارا فرود آمدند، خاک، سنگ، درخت و کشتزارها ناپدید شدند. همزمان با کشتزارها، تمام درختان باغ و باغچه‌های میوه را هم نابود کردند.

وقتی آفتاب غروب کرد، بسان در سنگین زندانی که با صدایی بلند در میان چهاردیواری، بسته می‌شود و نور از آن نفوذ نمی‌کند، این گله‌های ملخ نیز که مشخص نبود چگونه آمده و به کجا می‌روند، به هر جایی که می‌رفتند، آنجا را تاریک، وحشت‌زده و نفوذناپذیر می‌کردند. میلیون‌ها ملخ کنار هم روی هم بر پشت‌هم در حال جست‌وخیز بودند؛ مانند دانه‌های انگور سیاه که برای خشک کردن پهن می‌کردند، همه‌جا را پر کرده بودند. صبح آفتاب چندمتری از زمین ارتفاع گرفت و همزمان با فعالیت ملخ‌ها در راه خلقتی گردوغبار بزرگی به‌سوی آسمان بلند شد. گردوغبار به‌سرعت به روستا نزدیک شد. بلافاصله خبر به همه‌جا رسید. صدای که می‌گفت: دارن میان! دارن میان! دارن میان!

صدایی زود باشین دارن میان، در تمام خانه‌ها پیچید. مردم با پای‌برهنه از مزارعی که در آن کار می‌کردند، به‌سوی وادی کانی آینو^۱ می‌دویدند. وقتی عمر ضعیف و نحیف، اما پرتحرک که

کوچک‌تر از سن و سالش به نظر می‌رسید، خواست از جایش تکان بخورد، بسه گفت: تو فرار نکن پسر، هنوز بچه‌ای، کسی با تو کاری ندارد.

حوا با پیراهن سبز تیره، کهنه و رنگ‌پریده و روسری سپید و تمیز، باعجله از نردبان چوبی به روی بام خاکی خانه رفت. دستانش را سایبان چشمانش کرد و اطراف را نگاه کرد. وقتی او بالا رفت، عویش^۱ پنج‌ساله نیز با موهای طلایی که از پشت بافته‌شده بودند و با پیراهن بلند و سرخ‌رنگی که تن داشت، به‌سرعت شروع به بالا رفتن از نردبان کرد.

گروهی جوان ترسان از پشت روستا به‌سرعت از دیوار باغ‌ها بالا پریدند و به‌سوی قراچه سوه^۲ فرار کردند. برخی از روستائیان قبل از رسیدن گله‌های ملخ و همزمان با طلوع آفتاب برای کار به باغ، باغچه و مزارع پسته و کشتزارهایشان رفته بودند. کهن‌سال‌ها با عصا جلوی در خانه‌ها، ایستاده و به گله‌های ملخ فکر می‌کردند و با نگرانی در انتظار نشسته بودند. حوا با اضطراب برادر کوچکش را صدا زد و گفت: فرار کن دارن میان!

جوانی لاغر، قدبلند، شانزده‌ساله که شناسنامه نداشت و در حیاط منتظر بود، از در حیاط، بیرون پرید و شروع به دویدن به‌سوی خرابه‌های هامورکسن^۳ در جنوب روستا کرد. حوا عصبانی شد و باخشم به عویش گفت: تو چرا بالا آمدی؟ زود برگرد پایین. بچه که دست‌وپایش را گم کرده بود، باعجله به‌سوی نردبان رفت. سپس حوا با لحنی تهدیدآمیز و عصبانی افزود: تو چه کار داری که دنبالم راه افتادی؟ بپا زمین نخوری، اول صبح باین‌همه کار، حوصله‌ی سروکله زدن با تو یکی رو ندارم.

گردوغبار به آمارا رسید. واحد سواره‌ای چهل نفره از ژاندارم‌ها، برای سربازگیری، روستا را محاصره کرده بودند. یک‌به‌یک، سوراخ به سوراخ خانه‌ها را بازرسی کردند. رخت‌ها، وسایل و گونی‌ها را به هم زدند و به هم ریختند. افسر فرماندهی سربازها، همه را در میدان روستا جمع و شروع به سخنرانی کرد و گفت: عثمانیه عالیله با هفت‌دولت، وارد جنگ شده، کفار سرزمینمان را اشغال کردند، واسه نابودی دینمان از هر طرف حمله‌ور می‌شن. هرکسی که سنش به هیجده سال رسیده، باید تفنگ دست بگیره. کمی مکث کرد و نگاهی به تجمع مقابلش که لباس‌های پاره و کثیفی به تن داشتند کرد و گفت: اگه کسی بخواد از این وظیفه مقدس سر باز بزنه، عثمانی دستور شلیک داده‌ه. سربازها تو جبهه‌های جنگ، گرسنه و پریشان‌اند. تمام محصولات به جبهه‌های جنگ فرستاده میشن و سخنرانی طولانی‌اش را خاتمه داد.

وقتی جوان‌ها را پیدا نکردند، با اسب وارد مزارع شدند و شروع به جستجوی سرباز فراری‌ها کردند. ژاندارم‌ها برای گرفتن سربازان فراری وارد مزارع شدند، دسته‌های گندم، جو و عدس که قبل از آمدن گله‌های ملخ جمع‌آوری شده بودند زیر سُم اسب‌ها له‌لورده می‌شدند. دهقان‌های آمارایی وقتی به تمام این‌ها و کشتزارهای برداشت‌نشده که ملخ‌ها نابود کرده بودند، نگاه می‌کردند، به خشم می‌آمدند. به‌خاطر ناتوانی‌شان و بردن فرزندان‌شان به‌سوی مرگ، خشمگین و کینه به دل می‌گرفتند.

دریکی از مزارع دود سیاهی بلند شد و سپس شعله‌های آتش سر به آسمان کشید. برادر پرت کردن فیلتر سیگار یکی از ژاندارم‌ها، گیاه‌های خشک، آتش گرفت و آتش به‌سوی مزارع

Üveyiş -1
Qiracê Sêwe -2
Hamurkesan -3

برداشت‌نشده در حال پیشروی بود. باد آتش را شعله‌ورتر می‌کرد و آتش، به‌سرعت مزارع را در برمی‌گرفت. پرندگان، لاک‌پشت‌ها، مارها، مارمولک‌ها، خرگوش‌ها و روباه‌ها، از مزارع و باغ‌های آتش‌گرفته، فرار می‌کردند. گله‌های ملخ داخل مزارعی که آتش‌گرفته بود، به‌سرعت دور می‌شدند و صدها هزار از آن‌ها در آتش سوختند و خاکستر شدند.

عثمانی به نام بسیج عمومی، خرمن گندم روستائیان را مصادره می‌کرد. وقتی محصولاتی که با رنج و زحمات کهن‌سال‌ها، زن‌ها و بچه‌هایی که به قیمت جانشان با گشنگی و تشنگی جمع‌آوری کرده بودند، مصادره می‌شد، خشم و عصبانیت آن‌ها نیز بیشتر می‌شد. همه در میان اشک و نگرانی، به فاجعه‌های پشت سر هم نگاه می‌کردند. گله‌های ملخ، آتش و سرباز، دست‌به‌یکی شده بودند و بسان ارتش چنگیزی، از هرکجا که می‌گذشتند، همه‌چیز را نفی و نابود می‌کردند. در اواخر روز، سه جوانی را که فرصت فرار پیدا نکرده و در مزارع مخفی‌شده بودند، با گونی‌های گندمی که در خانه دهقان‌ها مصادره کرده بودند، با قاطرها کردند و رفتند. همزمان با غروب آفتاب، باد هم از وزیدن ایستاد. آتشی که مزارع و باغ‌ها را به خاکستر تبدیل کرده بود، خاموش شد. گله‌های ملخ به‌سوی شرق رفتند و دور شدند.

جوان‌های که از دست سربازان فرار کرده بودند، کسانی که برای کار به مزارع رفته بودند، دسته‌به‌دسته به‌سوی آمارا بازگشتند. خاتون اوجه از صبح بدون اینکه از رویدادها مطلع شده باشد، زیر درخت توت و روی قالیچه دراز کشیده بود و به گذشته‌ها فکر می‌کرد. هنگام بازگشت نوه‌هایش از مزرعه، نگاهی به درخت کرد و با خود گفت: ای درخت جاودان، دیدی آخرسر تک‌وتنها ماندم. کسی کنارم نیست. دیگه می‌خوام برم پیش عزیز. دیگه بچه‌هام پیشم نمی‌یان. زود باش تو بگو، تک‌وتنها من چه کار کنم؟ جز تو کس دیگه‌ی که باهات حرف بزئم، نمونده!

پس از غروب آفتاب، بسه، عبدالله و حسین با نوه‌هایشان از مزرعه به خانه بازگشتند. خاتون اوجه بی‌خبر از آفت ملخ، آتش و سرباز، خوشحال شد. از سر جا بلند شد و نشست. بسه با آن حال‌وروز خسته، اجاق را روشن کرد و غذا پخت. بعد رفت دست خاتون اوجه را گرفت و سر سفره برد. پس از خوردن شام، مردها به‌صورت دسته‌های یک‌نفره و دونفره، از خانه‌هایشان بیرون رفتند و داخل حیاط مسجد جمع شدند. دهقان‌ها آن سال احساس کرده بودند که آفتی در راه است. آن سال، مرغ‌هایی که صورتی قرمز، گردنی طاس، پشت و پرهای سیاه داشتند، اصلاً نیامدند. این موضوع همه را به خوف انداخته بود، اما کسی از ترس جرئت نکرده بود به دیگری چیزی بگوید. حسین با تأسف گفت: نیاکانمان از قدیم‌الایام، آمدن این پرندگان طلایی به رود فرات رو که بال‌های خیلی قوی و صورتی سرخ دارند و مقدس‌اند با شادی جشن می‌گرفتند. چون ما اون‌ها رو فراموش کردیم، اونام ما رو فراموش کردند. این پرندها به مزارع ما جون و روح می‌بخشیدند. چون امسال اونام نیومدند، قحطی بروز کرد و تموم این فاجعه‌ها به خانه‌هایمان رسیدند.

یکی سخنانش را تأیید کرد و گفت: مشخص بود که امسال قحطی شیوع پیدا می‌کنه، اکراس‌های کچل شمالی [یا پیرمرغ گوشه‌گیر] اصلاً نیومدند. دیگری گفت: اربابمان پیغمبر نوح این مرغ‌ها رو به‌عنوان نماد برکت تو طوفان داخل کشتی برده. دیگری گفت: اگه مرغان قرمز و مقدس فرات آمده بودند، به گله‌ی ملخ‌ها حمله می‌کردند و

فوراً نابودشان می‌کردند.

دیگری با لحنی مطمئن گفت: مرغ‌ها از ما ناراحت شده‌اند.

حسین با لحنی ناراحت گفت: تو دوران خیلی بدی زندگی می‌کنیم. تمام آفت‌ها پشت سر هم آمدند. این جنگ عثمانی و موسکوف تمومی ندارد! مگه ممکنه انسانی که وجدان و اخلاق داشته باشه، تو خونه‌اش با آرامش بخوابه؟

- در صورتی که مردم راضی هم نیستند، باید واسه منافع اونای که تو جنگ مصلحت دارند، شرکت کنند...

- باعث‌وبانی همه‌ی مشکلات و بدبختی‌ها، دولت بی‌عدالتیه.

یکی باخشم گفت: شاهان عادل مانند حضرت سلیمان، روی دریا جانماز پهن می‌کردند و نماز می‌خواندند، مگه این‌هام این‌جوری‌اند؟

دیگری گفت: این فاجعه‌هایی که امروز پشت سر هم سرمان آمدند، نشانه‌ی قیامت‌اند. روحانی جوان مسجد نیز هر دودستش را به‌سوی آسمان بلند کرد و افزود: ای خدا تو بزرگواری، این چه بلایی بود که امروز سرمان آمد؟

حسین با نگرانی گفت: انور، طلعت و جمال پاشا با کشیدن عثمانی به داخل جنگ، تمام عالم اسلام رو وارد ماجرای کردند که مشخص نیست آخر و عاقبتش به کجا ختم می‌شه. ما هنوز اول کاریم، این جنگ تمام زمین رو به جهنم تبدیل می‌کنه.

عبدالله ژاندارم، فرزند حسین گفت: وقتی به بیرجیک و خلقتی رفت و آمد می‌کنم، می‌بینم همه نگران و دلواپس‌اند. مردم تو این فضای وحشتناک ناشی از جنگ، ناچارند که دنبال نون باشند، همه از گشنگی شکسته‌اند، اگه نون نداشته باشی، توان هیچ کاری رو نداری. حکومت تمام مایحتاج خانواده‌ها رو مصادره می‌کنه. نمی‌دانم که آخر این کار به کجا ختم میشه. دیگری گفت: انسان از مخلوقی هستند که چشمشان سیر نمی‌شه، مگه خاک چشمش رو سیر کنه.

حسین باخشم گفت: این انگلیس‌ها، همچون متخصص تربیت اسب، تمام جهان رو واسه منافع خودشون، پرورش می‌دهند.

روحانی مسجد گفت: چیزهایی که واسه‌مون اتفاق می‌افتند، همان‌هایی هستند که تو کتاب‌های مقدس گفته‌شده. تو تورات گفته می‌شه: هفتاد و دو ملت جلو برج دیدبانی کاخ بابل، گرد هم آمدند و بزبون همدیگر رو نفهمیدند. امروزه، همه بدون اینکه به دیگران گوش بدهند و درکش کنند، با دستی خونین، گردن همدیگر رو فشار میدن.

یکی با لحنی گلایه‌آمیز گفت: دیگه بچه‌هامون از ترس، گرسنگی و بیماری، به‌راحتی نمی‌تواند بخوابند و خواب ببینند، با سروصدا نمی‌توانند بازی کنند.

کهن‌سالی جهان‌دیده، عصبانیتش را بر زمین کوبید و گفت: مگه تو این جهان جایی هست که جنگ، مرگ و گرسنگی وجود نداشته باشه؟ به این عمر رسیدم، جز کشتن و مردن شاهد چیز دیگه‌ی نبودم!

حسین گفت: چنین جهانی کجاست، ما به جنگ اجنبی‌ها میریم، اما عثمانی محصولاتمان رو که با رنج از خاک به دست آوردیم، بازور مصادره می‌کنه، زن و بچه‌هایمان گرسنه‌اند. کمی فکر کنید، تو آمارا تمام وادی‌ها، مزارع و تپه‌ها، زرد شدند، اکثر مزارع خشک شدند. به‌جز زن و

بچه‌ها، حتی یک نفرم نیست که کار کنه. اونا رو هم امروز با گله‌های ملخ آتش زدند و نابود کردند. امسال زمستون همه گرسنه می‌مونیم. این آدم‌ها دیونه شدند، جز کشتن به هیچی فکر نمی‌کنند. نباید انتظار وجدان، دین، مرحمت و قلب پاک از اینا داشت. همه‌ی اینا هرکدام یه شکارچی فریبکارند، تو کمین نشسته‌اند، در انتظار کشتن‌اند.

دیگری با تأسف گفت: همچون گرگ‌های گرسنه، وقتی فرصت پیدا می‌کنند، حمله‌ور می‌شن و تکه‌پاره‌اش می‌کنند. چیزی به نام اخلاق نمونده.

عبدالله گفت: این آلمانی‌ها، به نام دوستی، مسلمین رو انداختن به جون هم و به کشتن میدن. روحانی مسجد گفت: این حکومت متعلق به امت اسلام نیست، حکومت آلمانی‌ها است. اسلام رو به آلمانی‌ها تقدیم کردند.

عبدالله گفت: تمام اینا کار کیه؟ چه کسی امت اسلام رو به این حال و روز انداخت؟ همه‌اش کار انور پاشا بود! یعنی چه که باید همه تُرک شووند؟ لعنت به این جور تُرک بودنی! بسیار خوب، کیا تو جبهه می‌جنگد؟ عرب، چرکس، ارمنی، گُردها، تاتار و لاس! حالا دهن باز می‌کنند و منکر تمام اینا می‌شن؟ اینا ایجاد اجنبی‌هاست، به خدا که عاقبت‌شون خیلی بد می‌شه.

این حکومت انور پاشا، اگه از دستش بریاید، تمام غیرخودی‌ها رو نابود می‌کنه.

-به چه روزی افتادیم...

عبدالله ژاندارم گفت: چه روزگاری، مگه روزی مانده، به خدا اگه شاهد رویدادهای شهری می‌شدید، ذهن و افکارشان کاملاً بهم می‌خورد.

-همه‌چیز ناگهان به هم خورد، انگار این فاجعه‌ها، همچون سنگی از آسمان رو سرمان فرود آمد.

-غذا نیست، نون نیست و همه‌چیز رو مصادره می‌کنند.

روحانی گفت: امروز، این مردم از نون‌شون محروم می‌شن، فردام به دلیل گرسنگی از اخلاقشان محروم می‌شن! اساساً اون وقت شما عصر گرسنگی، آفت و ذلت رو می‌بینید!

یکی که انگار از غیب حرف می‌زد، گفت: همه‌چیزمان رو مصادره کردند و بردند، چی مانده؟ مردم از گرسنگی می‌میرند.

حسین: اینا همچون خروس پشت‌بام، به هر بادی رو برگردان‌اند، رو مسائل فکر که نمی‌کنند. حالام مسائل‌شون رو جهت باد تعیین می‌کنه.

یکی گفت: وقتی ما مشغول پیچاندن دُم گاوها بودیم، اینا ارتقاء پیدا کردند و سر به فلک کشیدند. این قدر ظالم و زورگو شدند که نمی‌شه بهشون نزدیک شد.

روحانی مسجد گفت: اگه از همین اول جنگ، مردم این‌جوری دست به سرقت، دروغ‌گویی و فریبکاری بزنند، خدا می‌دونه فردا چی میشه.

حسین گفت: طی عمر هفتادساله‌ام، یاد گرفته‌ام که تو چنین اوضاعی ملتهب، مبهم و تاری، نباید از آنچه صالحه ایمان‌داریه، فاصله بگیری، اما نباید هرگز دنبال درستکاری باشی. توانمند ناتوان رو و موفق ناموفق رو همچون گرگ تکه‌پاره می‌کنه و می‌خوره. همه مثل روباه قبل از جنگ دنبال فریبکاری بودند. حالام همه گرگ شدند، دنبال تکه‌پاره کردن و خون می‌گردند. تو تمام طول عمرم دنبال عدالت و راستی گشتم که شایدم اصلاً وجود نداشته باشه. هرکسی که توان داشته باشه، ناتوان رو خرد می‌کنه. اگه قدرت نداشته باشی، نمی‌تونی هیچ‌چیز

درستی رو اجرا کنی. عثمانی که دیروز ما رو خرد کرد، تبعید کرد و از لانه و کاشانه هامون بیرونمان کرد، حال واسه اینکه ما رو به خودش نزدیک کنه، دم از اتحاد، اسلام و برادری دینی می‌زنه. در حیاط مسجد تا نماز عشاء بحث کردند. وقت نماز داخل مسجد رفته و پشت سر آخوند صف بستند.



طبیعت آن سال انگار نفرین شده بود، تمام وادی‌ها، دره‌ها، کوه‌ها، سنگ‌ها و دشت‌های آمارا، مملو از برف بود. قحطی و برف یکدیگر را همراهی می‌کردند. وزش باد سرد استخوان‌سوزی که از سمت کانی آینو می‌آمد، مانند گرگ زوزه‌های بلندی سر می‌کشید. باد شدید، برف‌ها را از تپه‌ها برمی‌داشته و داخل دره‌ها انباشت می‌کرد. تمام باریکه راه‌ها و پیاده‌روها، محوشده بودند و سارها از درد گرسنگی برای اینکه نمیرند در پیرامون آمارا به دور خود می‌چرخیدند و دنبال خشکی‌ای، برای اتراق می‌گشتند. گهگاه کلاغ‌های سیاه و خاکستری، در اطراف روستا به پرواز درمی‌آمدند و نغمه‌های دردناکی سر می‌دادند. باد صدای غم‌انگیز و مددجویانه‌ی کلاغ‌ها را تا وادی آینو با خود می‌برد.

علی‌رغم تمام این فجایع، در آمارا خاک سرخ خنایی، زیر سرمای شدید، زنده‌ی زنده بود. دانه‌های گندم و جو زیرخاک باریشه‌های سرزنده، بسان نوزادی گرسنه که به پستان [مادر] می‌چسبد، محکم خود را به خاک سرخ چسبانده و از آن تغذیه می‌کردند. آماده می‌شدند تا با گرم شدن هوا، آهسته و پیوسته خاک را بشکافند و بیرون بزنند. در ماه‌های ژانویه و آوریل، سبزشبی می‌شدند. پرنده‌های بهاری می‌آمدند و در آن لانه می‌ساختند و جوجه‌هایشان را به دنیا می‌آوردند. حشرات در جنب‌وجوش بودند. همزمان با فرارسیدن تابستان، رنگشان زرد می‌شد و بعد دهقان‌ها با داس‌های دسته‌بلند و دسته‌کوتاه، آن‌ها را درو می‌کردند و سپس با الاغ به خرمن حمل می‌کردند. در خرمن با خرمن کوب ساقه و گاه از گندم جدا می‌گشت. گونی‌های گندم با الاغ به آسیاب آبی حمل می‌شدند و سپس از [تنور] خانه‌ها، بوی نان گرم در همه‌جای روستا می‌پیچید.

اما آن سال، هیچ‌کدام از این اتفاقات رخ نداد. یخبندان و سرمای شدید خاک را مانند سنگ، منجمد کرد، تمام کشت‌ها را از ریشه خشک کرد. بازمانده‌ی محصولات نیز، دچار نفرین عثمانی شدند. عثمانی هرروز ناتوان‌تر می‌شد، با اعلام بسیج عمومی، هرکسی را که توان برداشتن اسلحه داشت، با توسل به خشونت به سربازی می‌بردند. در اوایل جنگ کردها به نام «برادری دینی و همزیستی هزارساله» به جبهه‌های جنگ رفته بودند.

جنگ ۹۳^۲ با شکست فاجعه‌بار عثمانی به پایان رسید، در معاهده‌ی برلین به‌عنوان جبران خسارات جنگ باطوم^۳ [شهرهای] ساری قامیش، قارص، آرداخان و آرتوین نیز به روس‌ها

۱- بانام علمی-Sturnus نام یک سرده از تیره سار است

۲- جنگ میان امپراتوری عثمانی و ائتلاف ارتدکس شرقی به رهبری امپراتوری روسیه بود که در نهایت به تشکیل چندین کشور بالکان انجامید. در فاصله سال‌های ۱۷۷۷-۱۷۷۸ و در پایان جنگ، بلغارستان تحت عنوان شاهزاده‌نشین بلغارستان تبدیل به کشوری مستقل شد. همچنین، رومانی، مونته‌نگرو و صربستان از امپراتوری عثمانی جدا شدند. مناطق باطومی و قرص نیز جزئی از امپراتوری روسیه شدند. در ضمن، پس از کنگره برلین، بوسنی هرزگوین به اتریش-مجارستان و قبرس به پادشاهی متحد بریتانیا تعلق گرفتند.

۳- باطومی یا باطوم، شهری بندری بر کرانه دریای سیاه و در کشور گرجستان است

واگذار شده بود. ده‌ها جوان از آمارا و روستاهای هم‌جوار به جنگ رفتند و برنگشته بودند و این در حافظه‌ی جامعه به‌عنوان یک تراژدی حک شده بود. کردها بیشتر از هر کسی در این جنگ‌ها، زبان دیده بودند. از چشمان آن‌هایی که فرزندان‌شان را به جنگ فرستاده بودند، آتش [خشم] شعله‌ور بود و می‌گفتند: مسلمین را به موسکوف واگذار کردند!

انور پاشا جهت پس گرفتن سرزمین‌های که در جنگ ۹۳ و جنگ جهانی اول از دست‌رفته بودند با رضایت ژنرال اتو وان فلدمن^۱ جنگ ساری قامیش را در ۱۹ دسامبر ۱۹۱۴ آغازید. جنگ ساری قامیش در مدت‌زمانی کوتاه با شکستی بزرگ به پایان رسید، یک‌شبه، نود هزار سرباز در برابر برف، زمستان و شپش‌ها مغلوب شدند و آخرین ضربات را هم سربازان تزار وارد کردند. انور پاشا در ۱۰ ژانویه ۱۹۱۵ با شکستی بزرگ، جبهه‌های جنگ را به معاونش واگذار و به استانبول گریخت. هزاران کرد در شکست ساری قامیش کشته‌شده بودند. تمام مردم مهاجر شده و با حال‌وروزی درمانده و بیمار به‌سوی جنوب، در حال فرار بودند.

صدها جنازه‌ی سرباز را به آمارا و روستاهای هم‌جوار آن بازگرداندند. شهرها و روستاها مملو از مهاجرین گرسنه و بیمار شده بود. بیماری، گرسنگی و جنگ مانند هیولایی هار همه‌چیز را می‌بلعید. انگار که این هم کفایت نمی‌کرد، روزانه سربازان به روستاها حمله می‌کردند، خوردوخوراک دهقان‌ها را مصادره و با خود می‌بردند. مثل هرروز پیرمردهای آمارا، زیر دیوار حیاط مسجد نشسته و در انتظاری ناامیدانه، صحبت و گله می‌کردند! حسین گفت: حکومت اشتباه کرد که تو جبهه‌ی آلمانی‌ها، وارد جنگ شد، طرف مقابل خیلی قویه. پیرمردی با نگرانی، درحالی‌که با چماقش خاک را می‌شکافت، گفت: بچه‌هامون بی‌خود و بی‌جهت تو کوه و دشت‌ها کشته شدند و رفتند، حتی مزارم ندارند.

حسین گفت: کردها به احترام برادری دینی به جنگ میان، وگرنه ستمکاری اینا، قابل‌قبول نیست. از موسکوف ظالم‌ترند.

مردی که سه فرزندش به جنگ رفته بودند و رنگ از چهره‌اش همچون خاکستر، پریده بود، با لحنی دردناک گفت: کفار مملکت رو اشغال کردند، روز ناموسه، مجبوریم که بجنگیم.

حسین فرزند خاتون اوجه، درحالی‌که عصابی به دست داشت و به دیوار تکیه کرده بود، با لحنی خشمگین و سرشار از تنفر گفت: اینا از کفارم بدترند، از تبار نمردند، یک‌مشت گندم خونه‌هامون رو مصادره می‌کنند. خدا رو خوش میاد؟ حکومت، حکومت قبلی نیست، می‌بینید، بعد از جنگ چیزی تغییر نمی‌کنه، خیلی بدتر [از قبل] ما رو سرکوب می‌کنند.

یکی که ریش‌های سیاه و فرفری شکسته‌اش را صاف می‌کرد، گفت: انور پاشا با این آلمان‌ها یکی شده، تاجری که دین رو از یاد برده، چطور ممکنه تو جنگ پیروز شیم!

حسین گفت: چرا فرزندمان مثل گوسفند قاتی گله می‌شن و طرف مرگ می‌دوند؟ اونای که تو جبهه‌ی قفقاز، چاناق‌قلعه و قبلا در یمن مردند، همگی فرزندان ما بودند، اما دیگه نمی‌تونیم از این گرداب، بیرون بیایم!

یکی دیگر آهی کشید و گفت: موافقم، اما چاره‌ای نداریم، به خدا میان مسجد و کلیسا، بی‌نماز مانند یم.

دیگری که افکارش به‌هم‌ریخته و مات و مبهوت شده بود، گفت: بچه سرراهی رو برداشتم که

۱- افسر و سیاستمدار آلمانی ۱۸۷۳ برلین-۱۹۴۵ هانور، فرزند آلدوف وان فلدمن است

پسرم بشه، شوهرم شد!

عبدالله فرزند حسین، گفت: درمان این آسونه، خیلی آسان، بچه‌هامون رو نفرستیم سربازی. آن یکی درحالی که لبانش را کج و کوله کرده بود، گفت: اگه نرم سربازی، نمی‌تونم تا آخر عمر، مخفیانه زندگی کنم؟

حسین پاسخ داد: ما «برادری دینی» گفتیم و وارد این گله شدیم، دیگه ناچاریم وارد اسطبلیم بشیم، وگرنه کارمون مشکل‌ترم میشه.

یکی سرش را از روی بیچارگی تکان داد و گفت: زن و بچه دارم، چطوری سال‌ها مخفی زندگی کنم؟

روحانی مسجد با لحنی تند که می‌خواست به‌طرف مقابل بفهماند، گفت: از این طرز حرف زدن دست بردار، هر چیزی چاره‌ایم داره، ما جان و مالمان رو به عثمانی میدیم، ولی اونا خائنه از پشت به ما خنجر می‌زنند.

حسین فرزند خاتون اوجه با لحنی تأسف آمیز گفت: کُردها مثل رمه‌ی گوسفند شدند. گوسفندها خیلی بی‌مخ و احمق‌اند. به هر جهتی هدایت کنی، بدون اعتراض به آنجا میرند مام که وارد این گله شدیم. تو این جنگ بزرگ‌ترین زیان رو کرده‌ای می‌بینند.

دیگری درحالی که آتش خشم در چشمانش شعله‌ور بود، گفت: جنگ همه‌چیزمون رو از ما گرفت. اجاقمان رو به خاموشی کشاند.

دیگری سرش را پایین انداخت و گفت: ای روزگار، به چه روزگاری رسیدیم، نمردیم و این روزها رو هم دیدیم!

جنگ، ستمکارترین هیولای ازلی و ابدی است!



دستور فوق محرمانه!

تا غروب آفتاب، همچو یعقوب که باخدای خود کشتی گرفت، باوجدانش در جنگ و ستیز بود. ندای وجدانش می‌گفت: به من گوش کن، آنچه را که من امر می‌فرمایم، انجام بده، آفتاب در حال غروب کرده، بدون من تو یک هیچی، بی من تفاوتی با دیگر مخلوقات [الهی] نخواهی داشت.

ترس گریبانش را گرفته و وی را تحت فشار قرار می‌داد و با خود می‌گفت: زن و بچه دارم، نباید انجام بدی، نباید چیزی بگی، اگه بگی تمام فاجعه‌های دنیا، گریبانت رو می‌گیرند، تو زمین و زمان زندگی بر تو حرام می‌شه، زنه‌ار نگو. بین ترس و وجدانش گیر افتاده بود، به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست تصمیم بگیرد.

ندایی از وجدانش می‌گفت: هرکسی که هست، لعنت کن کسی را که انسان را لعنت می‌کند، تقدیس کن هرکسی را که انسان را تقدیس می‌کند، نتیجه ترس، تاریکی و زشتی است، اگر قرار بر زندگی است با من زندگی کن، انسانیت مسئله‌ای وجدانی است، بدون من هر انسانی، شبی عقربی مرده است!

ترس که در تاریکی قائم شده بود، می‌گفت: زنه‌ار مگو، اگر بگویی، مرگ سراغت خواهد آمد،

زندانی می‌آمد، لانه و کاشانه‌ات از هم می‌پاشد، سنگ روی سنگ بند نخواهد شد، چیزی بد تر از مرگ در انتظارت خواهد بود. آن شب، حتی یک ثانیه هم پلک‌هایش را روی هم نگذاشت. یک ثانیه هم نخوایید. آفتاب در حال طلوع بود. از طرفی ترس، از طرف دیگر وجدان! با خویش درگیر بود.

وجدان می‌گفت: فراموش مکن، قانون تو، ریشه‌های تو، خاک است. باید به صدای خاکی که بر روی آن زندگی می‌کنی، گوش فرا دهی. باید عدالت او را دنبال کنی. تبار تو با گوش فرادادن به ندای این خاک مقدس و اجرای عدالت خورشید، مانند رودبارها خروشان شد، مانند گل‌ها تکثیر شد و زندگی کرد. در هر گامی که برمی‌داری و به هر کجا که پا می‌گذاری، به روح خاک، عدالت خورشید و اخلاق طبیعت متعهد بمان، من با تو خواهم بود.

ترس در مقابل وجدان قد علم می‌کرد، وی را تحت فشار قرار می‌داد و می‌گفت: زنه‌ار، اشتباه نکن! مطابق دستور محرمانه عمل کن! وگرنه در تمام طول عمر پریشان خواهی شد. در این جهان فانی به فکر خویش باش. دیگران چه ربطی به دارند؟

عبدالله فرزند حسین، هر چه به مرگ فرزندان و آنچه در انتظارش بود فکر می‌کرد، مثل بید مجنون می‌لرزید. عبدالله با خود می‌گفت: گفتند دستور فوق سری است! دستور سری، یک ترس مرگبار و تیره‌وتار بود. ترس مانند تار عنکبوت در تمام فکر و خیالش تنیده بود و دنیایی متناقض به وجود آورده بود. وجدانش علیه این، قد علم می‌کرد و او را ناچار به برخوردی عادلانه می‌کرد.

۲۵ فوریه ۱۹۱۵

در دستور محرمانه چنین ذکر شده بود: در حلب، تیول و قیصریه، فعالیت‌های مخربانه‌ی ارامنه افزایش یافته است. بعلاوه در این مناطق، تأثیرات مداخله‌ی روس‌ها و فرانسه‌ای‌ها مشاهده شده است. جبهه‌های چاناق قلعه، عراق و مصر وارد جنگ شده‌اند. عثمانی کاملاً تحت محاصره قرار گرفته است. ارامنه در وان، بایبورد، ارزروم، دُغو بیازید و طور توم برای احقاق «حقوق ملی» در حال قیام‌اند. یک‌شنبه، تمام سربازان ارمنی تبار از ارتش اخراج شده بودند.

۱۴ آوریل ۱۹۱۵

چنان نوشته شده بود: ممنوعیت کمیته‌های ارمنی، سلب مدارک، دستگیری روسا و اعضای کمیته‌ها، جمع‌آوری و پیش‌گیری از فرار افرادی که در مناطق محل سکونتشان برای امنیت دولت تهدیدآمیزند. زیر این نوشتار این جمله نوشته شده بود:

دستور فوق سری!

حکومت اتحاد و ترقی به بهانه‌ی اینکه اقداماتی مانند خبرچینی، بمب‌گذاری و قیام، به دستور کمیته‌های ارمنی اجرا شده‌اند، این دستور سری را صادر کرده بود.

۲۴ آوریل ۱۹۱۵

ارتش که در تمام شهرها، قصبه‌ها و روستاها وارد عمل شده بود، ده‌ها هزار ارمنی را یک‌شنبه دستگیر کردند. سپس یک قانون سه ماده‌ای را که از قبل آماده شده بود، در ۱ ژوئن در روزنامه

رسمی به چاپ رساندند و به اجرا درآوردند. قانون تصویب شده اجازه می‌داد تا فرماندهی‌های ارتش، گروه ارتش و لشکر با اتکا به دلایل امنیتی، چنانچه جاسوسی و اعمال خائنانه‌ی مردم منطقه احساس گردد، به صورتی منفرد و یا دسته‌جمعی به دیگر مناطق کشور نقل و در آنجا اسکان داده شوند. گفته می‌شد: تبعید خواهند شد، در مناطق شمال سوریه و موصل مستقر خواهند شد و بعد از جنگ امکان بازگشت فراهم خواهد گشت.

عبدالله به هنگام غروب آفتاب آمارا، از جنگ و ستیز با وجدانش خسته شد و از حال افتاده بود. آخرسر به ندای وجدانش گوش داد، ترس و نگرانی‌ها را مغلوب گرداند. با خود فکر کرد: باید با وجدانم زندگی کنم! باید وجدانم متعهد به روح خاک، اخلاق طبیعت و عدالت خورشید، بماند. اگر وجدانم را دنبال کنم، خدا با من خواهد بود. در زندگی مرا یاری خواهد نمود. صبح زود از خواب بیدار شد و نامه‌ای نوشت. کاغذ را در دو، سه، چهار و هشت لایه، تا کرد. داخل کاغذ دیگری گذاشت و بار دیگر به‌خوبی آن را مهروموم کرد. عمر را صدا زد و گفت: پسر، این نامه را بگیر، به کسی نشان نده و به قلعه زرین^۱ در قصبه ببر. به دست صاحب‌خانه‌ای که باهم به مهمانی آن‌ها رفته بودیم، بده و زود برگرد.

عمر چون اسب‌سواری می‌کرد، با خوشحالی گفت: پدر فوراً میرم و برمی‌گردم!
تذکر داد و گفت: فراموش نکن‌ها، اگر کسی پرسید، بگو میرم برای پدرم تنباکو بخرم.
جواب داد: بسیار خوب پدر، نگران نباش، به‌سرعت میرم و برمی‌گردم. به کسی هم چیزی نمی‌گم.

عمر جوانی گندمگون، لاغر با قدی متوسط و تقریباً چهارده، پانزده سال بود. نامه را از دست پدرش گرفت و انگار چیز بسیار خطرناک و اسرارآمیزی را پنهان سازد، در بغلش جاسازی کرد. اسب داخل حیاط به درخت توت بسته‌شده بود و سرگرم چربیدن کاه‌های داخل یک تشت حلبی شکسته و کهنه بود. یک عالمه گنجشک با حرکت‌های آکروباتیک و چابک در اطراف تشت پر می‌زدند و برای خوردن دانه‌های گندم میان کاه، که از کنار تشت به زمین می‌ریخت، با همدیگر می‌جنگیدند.

عمر افسار اسب را که به درخت بسته‌شده بود، باز کرد، پایش را روی رکاب گذاشت و با چپشی سریع، سوار اسب شد. از در بزرگ حیاط بیرون آمد، اسب را به حرکت درآورد و به راه افتاد. قبل از ظهر، وقتی وادی فرات در میان خلقتی ظاهر شد، خوشحال شد و هر چه تندتر اسب را تاخت. رود فرات دقیقاً وسط وادی با تمام شکوه در مسیری ماریچ‌شکل در حال جریان بود. قصبه کوچک، سبز و قشنگی در دامنه‌ی شیب‌دار [رامپ] ساحل ساخته‌شده بود و خانه‌ها، یک طبقه‌ای و از سنگ بودند. عمارت دوطبقه‌ای، تراشکاری شده با سنگ سفید که «هوار»^۲ می‌گفتند، مانند عروسی آرایش‌شده در رامپ جلوه می‌کرد.

از راه اصلی که از وسط خلقتی می‌گذشت، عبور کرد و وارد راه فرعی شد. قلعه‌ی ساخته‌شده از سنگ سفید که مانند گردنبندی منظم ماهرانه ساخته‌شده بود، در طرف مقابل ساحل به چشم می‌خورد.

گویند، در زمان‌های قدیم در اینجا و داخل قلعه معادن طلا وجود داشته است. مردم «هال-

پاو»^۱ که به کار آهنگری، اشتغال داشته‌اند، در آنجا زندگی می‌کرده‌اند. نام خلقتی از نام «مردم هال-پاو» گرفته شده. کردها آن را «قلعه‌ی طلایی»^۲ و دیگر جوامع نیز، «قلعه‌ی رومی»^۳ نام نهاده‌اند. از نظر مسیحیان، مکانی مقدس بود. طبق روایات، یکی از حواریون حضرت عیسی به نام ژوهانس^۴ از ترس سربازان رومی در یکی از غارهای اینجا مخفی شده و نسخه‌های انجیل را پخش و نشر کرده است. قلعه‌ی طلاپی میان زنجیره‌ی قلعه‌ها و در طرف مقابل ساحل، سر به فلک کشیده بود. در سرزمین‌های کردنشین و در امتداد سواحل جنوبی رود تا شهر جرابلس، قلعه‌های بسیاری وجود داشتند. به‌سوی شمال روی همین خط تا [شهر] سامسون^۵، قلعه‌های آماسیه، توقات و سیواس وجود داشتند. قلعه‌ی طلایی از مهم‌ترین حلقه‌های این سلسله قلعه‌ها بود و روی صخره‌ای عظیم و یکپارچه بنا شده بود.

عمر وقتی قلعه‌ی طلایی را دید، قصه‌ای قدیمی که پدر بزرگش حسین، برایش تعریف کرده بود را به خاطر آورد. قصه سینه‌به‌سینه از پدر به پسر نقل شده بود. قصه مانند لوحی نوشتاری در ذهنش حک شده بود و وقتی قلعه را نگاه می‌کرد، گویی [قصه] پدر بزرگش را دوباره مرور می‌کرد. شروع کرد و گفت: می‌گن یکی از اجدادمان به نام عبدالله سه پسر به نام‌های محمد، عبدی و حسین داشت. حسین پسر بزرگش بوده، عبدی خان نیز کوچک‌ترین آن‌ها، اما در میان همه، شجاع‌ترین و توانمندترین بوده. عثمان پشای کرد، گفته از سفر که برگردم، چشم بیگ گستاخ را درخواستم آورد و انتقامش را خواهم گرفت. قصه خاتمه یافت. عمر سوار بر اسب، چنان قلعه‌ی طلایی را نگاه می‌کرد که انگار قصه‌ی پدر بزرگش را دوباره مرور می‌کرد. در تمام ساحل فرات، باغ‌های میوه به چشم می‌خورد. غارهای طبیعی در دامنه‌ها که طی هزاران سال پناهگاه بشریت بودند، مانند رد پای از تاریخ، به نظر می‌رسید. قلعه از توابع خلقتی که متشکل از صد خانه بود، در مقابل روستای میدان^۶ به چشم می‌خورد. اکثراً از فامیل‌های حاجی‌بیگ ترکمن بودند.

عمر با اسبش، سوار لتجی بزرگ شد. به‌غیر از وی ده مسافر دیگر، چند گونی پر از گندم، دو گوسفند، یک سگ و الاغی در لنج بودند. لنج پر شده بود. مسافران کنجکاوانه، کودک سوارکار را می‌نگریستند. عمر با اعتماد به نفس زیادی به آن‌ها نگاه کرد. چون با پدر ژاندارمش، گشت‌وگذار کرده بود، با این چیزها آشنا بود. وقتی به آن‌ها نگاه می‌کرد، خودبه‌خود، دستش را روی نامه‌ی [پنهان] در بغلش قرار داد. وقتی نامه را لمس کرد، خوشحال شد. او نیز کنجکاو بود که چه چیزی در نامه نوشته شده. عمر به مدرسه نرفته و تحصیل نکرده بود.

لنج به‌طرف مقابل نزدیک شد. مسافران پایین آمدند. حمل‌ها گونی‌ها را به ساحل حمل کردند. او نیز از لنج پایین آمد، بر اسبش سوار شد و به‌سوی روستای قلعه میدان به راه افتاد. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. رود فرات، در طرف مقابل بارنگ سبز زمردی، شکوهمندانه در وسط وادی در جریان بود، در تمام طول راه، باغ‌های میوه‌ی بی‌شماری وجود داشتند. به دلیل شاخه‌های زیاد و متراکم درختان، آسمان دیده نمی‌شد.

۱- Hal-Pau
۲- Kelha Zérin
۳- Rumkale
۴- Johannes
۵- Samsun
۶- Meydan

قلعه‌ی طلایی در منطقه‌ای مرزمن چای^۱ که با رود فرات یکی می‌شد، بر روی صخره‌ی محکمی بنا شده بود. در خلفتی و حومه آن تقریباً بیست و پنج هزار کرد، ترکمن، عرب، ارمنی، رومی، سربانی و یهودی کناره هم با صلح و صفا زندگی می‌کردند. دامنه‌ی کوه ضلع جنوبی که قلعه‌ها بر آن قرار داشت، کنده و هموار شده بود، به نحوی که تبدیل به قلعه شده و خندق عمیقی اطراف آن کنده شده بود. با حفر صخره، ارتباط قلعه با کوه به وسیله خندقی به عمق سی متر و طول بیست متری، کاملاً قطع شده بود. طرف غرب خندق نیز رود مرزمن چای در حال جریان بود.

صخره‌های طرف شرقی آن، به صورتی ظریف برش داده شده و با پله‌های مربعی شکل به دروازه‌ی قلعه می‌رسید. قلعه چهار دروازه داشت. تنها راه ورودی قلعه در سمت جنوبی بود. این دروازه‌ها به هدف امنیتی روی سکوه‌های بلند ساخته شده بودند. هر سکو از طریق یک دروازه از دیگری جدا می‌شد. هر گوشه‌ی قلعه، صخره‌ها، غارها و سکوه‌های چندلایه‌ای وجود داشتند. در دیوارهای اطراف قلعه‌های شمالی و جنوبی، هفت برج و چندین پنجره وجود داشت.

هنوز ستون‌های رومی در دروازه‌های قلعه پابرجا بودند. سمت جنوبی، یک چاه با عمق هفتاد و پنج متر و وسط آن هواکش و نورگیری با طول هشت متر، وجود داشت. پیرامون این نورگیر را پله‌های حلزونی شکل، فراگرفته بود و از طریق تونل مخفی‌ای به کناره‌های رود فرات، رو به پایین خروجی داشت، داخل قلعه منبع‌های بزرگ آب ساخته شده بودند. قسمت جنوبی، بازمانده‌های کلیسای عزیز نرسس شاعر قرار داشت که از طرف پاتریک نرسس شاعر ساخته شده بود.

روی دو لوح موجود وسط دیوار کلیسا، نگاره‌ی منحصر به فرد ارامنه که در قاپ بودند و هر دو لبه‌ی آن تزئین شده بود، قرار داشت که در لوحه‌ها، نگاره و تزئینات حیوانات به نگارش درآمده بود. از دیوار کلیسا دو پنجره به سوی شمال و جنوب باز می‌شد. قسمت شمالی آن خرابه‌های پرستشگاه مکبی شکل و قبه‌دار بارشاوما^۲ [ماناستر^۳]، قرار داشت که متعلق به قرن ۱۳ بود و از طرف عزیز یعقوب بارشاوما ساخته شده بود. قسمت شرقی مناره‌ای بود که با نردبان به طرف بالا راه داشت. از عمارت بیگ، ویرانه‌ای بجا مانده و حاجی بیگ نیز بسیار وقت به رحمت خدا رفته بود.

قسمت شرقی و زیر قلعه یک تونل آب وجود داشت. با این تونل، آب مرزمن چای به دامنه‌های رامپ منتقل شده و باغ‌ها توسط آن، آبیاری می‌شدند. قلعه، زیرآب‌های زرد رنگ و خروشان فرات با تمام شکوه و هیبتش، سر به فلک کشیده بود. قسمت شرقی [قلعه] را رود فرات و سمت شمالی و غرب را نیز، رود مرزمن چای دور می‌زدند.

رود مرزمن چای و کناره‌های فرات سبز سبز و باغ‌های میوه‌ای آن را تزئین کرده بودند. سر سبزی ساحل و تپه‌های بایر با یکدیگر در تضاد بودند. عمر، نواده‌ی خاتون اوجه، سوار بر اسب، از رود مرزمن چای که عمق چندانی نداشت، گذشت. پس از اینکه از دامنه‌ی شیب‌دار قلعه گذر کرد به دروازه غربی رسید. از آنجا وارد شد و از باریکه راهی به طرف خانه مورد نظرش رفت. خانه‌ای بنا شده با سنگ و رنگی سفید بود. صاحب‌خانه که استاد سنگ بود، جلوی در خانه

Merzimen Çayı -1
Barşavma Manastır -2
Manastır -3

نشسته بود. وقتی عمر را دید، از جا برخاست و درحالی که به او نزدیک می‌شد گفت: خوشامدی پسرخاله، بفرما بیا بشین.

-خیلی ممنون عمو، باید فوراً برگردم. سپس نامه‌ای را که در بغلش مخفی کرده بود، بیرون آورد و گفت: اینو پدرم فرستاد.

صاحب‌خانه دلواپس شد و رنگش پرید. این نامه اشاره خوبی برای ریش‌های سفید، خطوط عمیق رخسارش و لایه‌های پوست مرده‌ی دست‌هایش نبود. با تردید نامه را گرفت و گفت: پسرخاله، بفرما بشین، نفسی تازه کن، چیزی میل کن و بعد برو.

-خیلی ممنون عمو، پدرم گفت که باید فوراً برگردم. جمله‌ی «پدرم گفت که باید فوراً برگردم» مرد را هر چه بیشتر نگران کرد.

-بسیار خوب، خودت میدونی پسرخاله، پس سلام ما را به پدرت برسان.

-خیلی ممنون عمو؛ و بعد به‌سوی ساحل بازگشت، عمر نگاهی به پشت سرش کرد. انگار جادو شده بود، حیرت‌زده چشمانش حیران به باغ میوه‌ی بزرگ پشت خانه‌ی دوطبقه‌ی سنگ‌کاری شده، خیره شده بود. [در باغ] درخت‌های پرتقال، نارنگی، لیموشیرین، انگور، آلوچه، زردآلو، شفتالو، بادام، انار، انجیر و پسته وجود داشتند. گل‌های رنگارنگ اطراف باغ، هر انسانی را جادو و حیرت‌زده می‌کرد. وقتی در حال رفتن به‌سوی ساحل بود، با خود گفت: چه باغ قشنگی! لنج هنوز کنار ساحل در انتظار مسافر بود. سوار همان لنج شد. به‌طرف مقابل عبور کرد و اسبش را رواند.

وقتی که سایه‌های طولانی به‌سوی شرق در حال گسترش بودند، عمر نگاهی به قلعه کرد و باز قصه‌ای که پدر بزرگ، برایش تعریف کرده بود، به یاد آورد. در قصه گفته می‌شد که عبدی، روی زانوهای حسین با بند کفش سیاه‌رنگ، خفه و کشته‌شده. رود فرات پایین بود و در قسمت پایینی قلعه‌ی طلایی، مغرور و سرکش در حال جریان بود.

عمر نامه را به مرد داد و با خوشحالی سوار بر اسب، از خلعتی به‌سوی آمارا در حال بازگشت بود. قصه‌ای را که پدر بزرگ برایش تعریف کرده بود با تمام جزئیات، مانند گردنبندی باستانی در گردنش، همیشه به همراه داشت. اسبش را تاخت و قبل از غروب آفتاب به خانه رسید. شبانگاه، باد خنک، درخت توت حیاط را به‌سوی غرب خم می‌کرد، وزش باد بیشتر و بیشتر می‌شد. حسین، دستی به سر و یال اسب کشید و گفت: عمر پسر، این اسب چرا این‌جوری عرق کرده، چه اتفاقی افتاده که چنین هلاکش کرده‌ای؟

-پدر بزرگ، دیرم شد، واسه همین، کمی باعجله اومدم.



در طول راه همراه با عمر پیاده‌روی می‌کرد. نگران و دلواپس بود. هر چه فکر می‌کرد، درمانده و بیچاره‌تر می‌شد، احساس اینکه فاجعه بزرگی در راه است به او دست می‌داد. با خود گفت: پس از اینکه، مرد نامه منو بخونه، چه فکر می‌کنه، چه چاره‌ای پیدا می‌کنه؟ انشا الله اتفاق

بدی نیفته، اگه اتفاق بیفته، فاجعه دامن همه‌ی ما رو می‌گیره، ننگی می‌شه واسه همه! ناگهان، گویی که چیز بسیار مهمی را به یاد آورده باشد، کنار سنگی بزرگ ایستاد! نگاهی به اطراف کرد. طرف شمالی سنگ را لایه‌ای ضخیم از خزه‌ی سبزرنگ پوشانده بود. زیر سنگ، صدها

و هزاران مورچه در حال حمل غذا به لانه‌هایشان بودند و هزاران نیز، از داخل لانه ساقه‌های به‌درختخورد را بیرون می‌کشیدند. به مورچه‌ها نگاه کرد، باعلاقه نگاه کرد. ساقه‌هایی را که بیرون می‌کشیدند، به‌دوراز [محوطه] لانه می‌بردند. اطراف سوراخ لانه، ارتفاعی مانند دهانه‌ی ساج، شکل گرفته بود.

با خود فکر کرد: از طرفی برای تدارکات زمستانی، لانه‌هایشان را تمیز می‌کنند، از طرفی هم خوراکی ذخیره می‌کنند. پس لانه برای تمام مخلوقات [خدا] نیازی حیاتی است. حتی این مورچه‌ها هم در زمستان لانه‌هایشان را ترک نمی‌کنند. افسوس، آن‌ها چگونه خاکی که بر روی آن زندگی می‌کنند را رها و کوچ کنند، این ستم بزرگی خواهد بود.

ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد. از آمارا که روستایی کردنشین و فقیر، بایر، عاری از محصول، خشک و بی‌آب بود، فاصله گرفته بود. قسمت‌های جنوبی، شرقی و غربی آن را روستاهای ترکمن‌نشین، محاصره کرده بودند. از شمال با روستاهای کردنشین، هم‌جوار بود. رنگ سبز درختان و باغ‌های پسته در قسمت شرقی، ریشه‌ی زندگی آمارا بود. از طریق باغ پسته، کشاورزی و دامداری، زندگی‌شان را سپری می‌کردند.

عبدالله با تمام دهقان‌ها ارتباط داشت. همچون پلی ارتباطی مابین دهقان‌ها و دولت بود. مسائل فراری دادن دختر، نزاع و مشکلات مربوط به مزارع را حل و فصل می‌کرد. نزاع‌های خونی را به صورتی مسالمت‌آمیز حل می‌کرد. روستای ارمنی‌نشین جبین! روستای ترکمن‌نشین اره! و روستای کردنشین آمارا! سه فرهنگ متفاوت، سه ساختار ملیتی متفاوت، سه روستای متفاوت، سه جامعه‌ی متفاوت و سه زبان متفاوت! هر سه همسایه و دوست همدیگر بودند. باز دوباره از همان جایی که ایستاده بود، به اطرافش خیره شد. در هر دو طرف راه باریک، باغ و درختان بادام به چشم می‌خوردند. دیوار قلعه‌مانند، پیرامون باغ‌ها را گرفته بود. ماه اوت بود. درختان بادام، سبز و باشکوه بودند. باغ‌ها سرشار از خوشه‌های بزرگ رسیده‌ی انگور سرخ، زرد و سیاه بودند. در پایین دیوارهای باغ، درختان تنومند و بزرگ انجیر، وجود داشتند. انجیرها، رنگ زرد به خود گرفته و رسیده بودند، جیک‌جیک گنجشک‌ها همه‌جا شنیده می‌شد. آسمان شفاف و صاف بود. قرداغ در طول تمام وادی فرات، یک خط افقی سبز تیره، به وجود می‌آورد. با دقت بیشتری به دستورنامه‌ی مافوق سری که در دست داشت، نگاه کرد. پشت‌ورو کرد، یک‌بار دیگر نگاه کرد. چیز چندانی از نامه نفهمید.

عمر گفت: پدر چرا ایستادیم؟ عبدالله پاسخ نداد. نمی‌دانست چه پاسخی بدهد. راه به روستای جبین، ختم می‌شد. با خود گفت: حالا چطور واسه‌ش تعریف کنم، چی بگم، اصلاً شدنی نیست. یک‌بار دیگر به کاغذی که در دست داشت، نگاه کرد. تمام حروف را یکی‌یکی از نظر گذراند. کلمات امر فوق سری و تبعید را مرور کرد. چنان احساسی به او دست داد که انگار مرتکب گناه بزرگی می‌شد. فاجعه‌های شوم و بزرگی را در ذهنش تصور می‌کرد. با خود فکر کرد: سال‌های طولانی‌ست که کنار هم زندگی می‌کنیم، نمک‌گیر یکدیگر شده‌ایم. آب‌ونان مقدس‌اند. چه بدی از او دیده‌ام، خیلی وقت که دوست همدیگر هستیم. اعتقاداتشان فرق داره. بگیم که فرق داشته باشه. ضرری که به ما نمی‌رسونه! همه با زبان و اعتقادات خود کنار هم زندگی کنند، مگر نه اینکه سال‌ها است با یکدیگر زندگی می‌کنیم؟ ذهنش پر بود از تناقض. با کاغذی که در دست داشت، کمی دیگر پیش رفت. دوباره ایستاد و نگاهی کرد. زیر کاغذ را

انور، جمال و طلعت پاشا امضا کرده بودند. همراه با عمر، بهسوی جبین به راه ادامه داد. آرتوس، یک استاد معروف دیوار بود. سالیان درازی برای بیگ‌ها، میرها و خان‌ها، از سنگ سفید اورفا «عمارتی سنگی» می‌ساخت. عماراتی که او می‌ساخت، هیچ استادی قادر به ساختش نبود، مانند پیکرتراش، سنگ‌ها را تراش می‌داد، می‌برید و نقش‌های مختلفی بر روی‌شان، حک می‌کرد. به آن‌ها جان و روح می‌بخشید. از زمانی که کار سنگ‌تراشی کم شده بود، شروع به کار معدن کرده بود. وقتی عبدالله به جبین رسید، آرتوس دو گاو خود را به یوغ بسته و برای اینکه ساقه‌ها هر چه بهتر خورد شوند، پسر چشم آبی و موطلایی‌اش را ایستاده پشت جنجر سوار کرده و به دور خرمن بزرگ ساقه‌ها حرکت می‌کرد. با عبدالله سلام و احوالپرسی کردند. عبدالله گفت: آرتوس، پادشاه و سه وزیر در مورد ارمنی‌ها فرمان صادر کرده‌اند. فردا به وقت صبح تمام ارمنی‌ها را به سوریه تبعید خواهند کرد. یک روز وقت داری، وقت رو تلف نکن، فوراً برگرد خونه، وسایل قیمتی قابل‌حمل و طلا و جواهرات رو جمع کن! بردن مال و املاک رو ممنوع کردند. اجازه نمی‌دن هیچ چیزی رو با خود ببری. فقط بالباس‌های تنتان، شما رو می‌برند. به دوست و فامیل خبر بده. کاری از دست ما برنمیاد، فرمان از سه وزیره. آرتوس که ناگهان متعجب و شوکه شده بود، گفت: عبدالله کمی اجازه بده، این جنجر رو به کم دیگه بچرخانم.

عبدالله با نگاهی درمانده و دردناک گفت: آرتوس کاری از دست من ساخته نیست، من اومدم به تو خبر بدم. هم خرمن کوب و هم گاوها، همین‌جا می‌مانند. اینا تا فردا صبح، به اینجا می‌رسند! اجازه نمیدن با خودت ببرشون. آرتوس که شوکه و متعجب بود، گفت: عبدالله من خرمن کوبم رو اینجا ول نمی‌کنم، خیلی عجله دارم، باید تمامش کنم. لبخندی ناامیدانه، ضعیف، درمانده و پر از درد زد، به‌هم‌ریخته و آشفته جلوه می‌کرد. این لبخند دردناک شوکی عمیق ناشی از آشفتگی، درماندگی و ناامیدی بود.

-آرتوس مگه نمی‌فهمی، فردا صبح همه اینا اینجا می‌مونه. همه سر جایشان می‌مونن، اجازه نمی‌دن با خودت بری. آرتوس متعجب بود. حیرت‌زده شده بود. باورش نمی‌شد. فکر می‌کرد که شوخش گرفته است. نمی‌دانست چکار کند و چه بگوید. مطمئن بود که عبدالله شوخی نمی‌کند. سرش بسان کندویی پر از زنبور، در حال وزوز بود، کلمات از زبانش ناخودآگاه بیرون می‌آمد. جنجر را متوقف کرد. چوب میخ‌دار دستش را که برای جفت کردن گاوها استفاده می‌کرد، برعکس به درون خرمن فرو کرد و با نگاهی سراسیمه به عبدالله نگاه کرد. گاوها ایستادند، سرشان را به درون ساقه‌های گندم فرو کردند و شروع به خوردن کردند. آرتوس رنگش پرید، خلایق عظیم و بی‌انتهای خاکستری، وجودش را فراگرفت. با خلأ امواج آب‌های دریایی طوفانی بور و گستاخ، دست‌به‌گریبان شد و سر از این کار در نمی‌آورد. کلمات ناخودآگاه و بی‌معنی از زبانش، بیرون می‌آمدند. نگاهی به عبدالله کرد و گفت: مادام که این‌طوره، اجازه بده چند بار دیگه جنجر رو بچرخانم.

-آرتوس زود باش، چابک، دست از جنجر بردار و برو آماده شو، به فک و فامیل خبر بده، همه آماده شن.

آرتوس دلش می‌خواست، همه‌چیز عبارت از شوخی‌ای باشد. ناخودآگاه در میان خلأ دریایی خاکستری، سردرگم شد و به دنبال راه خروجی بود. آرتوس مذهبی بود. بارها انجیل را خوانده

بود، تمام معجزه‌های حضرت عیسی را حفظ کرده بود. او نیز در انتظار معجزه‌ی نجات بود. در آن لحظه به فکر نجاتی از طرف انجیل افتاد. دخترک رقاصه و ناخوانده‌ی هرود، پادشاه روم، سربریده حضرت یحیی را در سینی‌ای طلائی به مادرش هیروдіس^۱ تقدیم می‌کرد. عیسی در تپه‌ی گولگوتا^۲ درحالی که تاج خاردارى به گردن داشت، به سمت صلیب می‌رفت. آرتوس در میان خلأ دریایی بزرگ و خاکستری‌رنگ و باکمال تعجب، در حال حرکت بود.

روی جنجر ایستاده، چماق به دست و درحالی که کودک چشم آبی پشت سرش به گاوها «هو هو» می‌کرد، شروع به کوفتن ساقه‌های گندم کرد. بدون اینکه چندان به کارش ادامه بدهد، انگار روی زمین میخ شده باشد، ایستاد. عبدالله به آرتوس و آرتوس به عبدالله نگاه می‌کرد. سپس با حرکتی ناگهانی، هو هو کرد و شروع به چرخاندن جنجر روی ساقه‌ها کرد. خلأ خاکستری‌رنگ عظیم، همچنان در وجودش جریان داشت. در جریان این آشفتگی به سالومه^۳، معشوقه‌ی لوس و آواری یوحنا که سربریده‌ی یوحناى معمدان را در سینی‌ای طلائی به هیروдіس آنتیپاس، تقدیم می‌کرد، فکر کرد.

عمر در کمال تعجب به صحبت‌ها گوش می‌کرد و به‌نحوی که آن لحظه را با تمام جزئیات به تمام زمان‌ها نقل کند، در حافظه‌اش ثبت می‌کرد. کودک چشم آبی، چیزی از گفتگوی آن‌ها نمی‌فهمید. غروب به هنگام بازگشت به آمارا، عمر به کودک چشم آبی فکر می‌کرد و دلش برای او می‌سوخت.



شب‌ها هوا صاف و راکد بود و ستاره‌های بزرگ در آسمان شفاف می‌درخشیدند. سرمای شدیدی پشت تپه‌های پیرامون آمارا مانند یاغی‌ای کمین کرده و منتظر بود. پس از بارش باران همه‌جا یخ‌زده و تمام آب‌ها منجمد شده بودند. شب‌ها خاک سرخ، سرما می‌گرفت، منجمد می‌شد و بسان سنگ حالت جامدی به خود می‌گرفتند. در آمارا همه چیز حالتی کریستالی به خود گرفته بود، صبح‌ها از زمین به ارتفاع دو متر، روی گیاهان، شاخه‌های درخت، سنگ‌ها و خاک را دانه‌های سفیدی پوشش می‌داد. پرنده‌ها به‌صورت دسته‌جمعی در آسمان بی‌انتهای آبی و نفس‌گیر سرزمین پهناور کردستان پرواز می‌کردند، سگ‌های ولگرد از گرسنگی به شکل دردناکی زوزه می‌کشیدند. دهقان‌ها گرسنه، فقیر و پریشان بودند. در کوچه‌پس‌کوچه‌های آمارا، زن و مرد، پیر و جوان، همه در هوای نه‌چندان تاریکی به‌سوی خانه‌ی بدو^۴ می‌رفتند. خانه بدو در جنوب روستای آمارا، جدا از دیگر خانه‌ها قرار داشت. خانه از خشت ساخته شده و متشکل از دو اتاق و اسطبل بود. بدو با تمام دهقان‌های روستا، روابطش را قطع و با همسر و پسرش، ددو^۵ و دختر هفت‌ساله‌اش خزّه^۶، در خانه‌ای اسطبل مانند، زندگی می‌کردند. زندگی بدو راز مانند بود. دهقان‌های آمارا، وسط زمستان از گرسنگی، سرما و بیماری، توان نفس کشیدن نداشتند و

Herodias - ۱

Golgota Tepesi - ۲

Salome - ۳

Bedo - ۴

Dedo - ۵

Xezé - ۶

بی‌وقفه در انتظار بهار بودند. دولت تمام خوردوخوراکی‌ها را مصادره کرده و گرسنه بودند. در روستا قحطی بزرگ جان‌ده‌ها نفر را گرفته بود. علاوه بر گرسنگی و بیماری، هوای سرد و خشک از گوشه و کنار دروازه‌ها زبانه می‌کشید، به داخل خانه‌ها یورش می‌برد و همه را به لرزه درمی‌آورد. تمام روستا گرسنه و پری‌شان بودند. گرسنگی مانند شپش به جان‌شان افتاده بود. فرزندان‌شان را به سربازی برده و به جبهه‌های یمن، چاناق قلعه و قفقاز اعزام کرده بودند و از هیچ‌کدام خبری نداشتند. هرروز یکی دو نفر از گرسنگی می‌مرد و دفن می‌شدند. زندگی بدو معمایی دلهره‌آمیز بود.

-از بچه‌مان فقط پوست‌واستخوانی مانده، این بچه‌های بدو، دَدو و خَره، انگار اصلاً گرسنگی ندیدند.

-انگار بدو و همسرش هرروز سه وعده غذا می‌خوردند.

-می‌گن انبار این بدو پر از گندمه.

-چند روز پیش کدخدا و عبدالله ژاندارم، واسه بچه با خواهش و التماس ازش درخواست گندم کرده‌اند، قسم‌خورده که چیزی «نداره»!

-چیزی به بهار نمونده، مردم از گرسنگی تلف می‌شهن. اگه بدو گندم‌های مخفی‌اش رو به مردم بده، شاید بچه‌ها نمیرند.

-باید بدو گندم رو به‌خاطر بچه‌ها هم که شده، تقسیم کنه.

-آخه بدو، آدم گدا، این همه ادا؟

در این هنگامه، مرد و زن با کلنگ و بیل، جلوی خانه‌ی بدو جمع شدند. هر که می‌گذشت، شمارشان بیشتر، می‌شد. تا آخرسر همه‌ی روستا در آنجا جمع شدند. زنی کهن‌سال، بینوا و گرسنه با نگاهی التماس‌کارانه، گفت: بدو، کمی گندم به بچه‌هام بده. دَدو با لحن و ادای آرام، اما تند، مصمم و با لخن‌دی مکارانه گفت: قسم به حقانیت دین که گندم ندارم.

زنی که از گشنگی گونه‌ها و چشمانش، به داخل فرورفته بود و به‌سختی سرپا ایستاده بود، درحالی که دست فرزندش را گرفته و نشان می‌داد، گفت: شما می‌فرمایید نه اما بچه‌ی من رو با بچه‌ی خودت مقایسه کن؟

حسین، پدر عبدالله ژاندارم گفت: بدو قرض بده، به هر خانواده‌ای به خاطر بچه‌هاشون، کمی گندم بده، من کفیلیم، وقت برداشت اولین محصول، پس میدن. بدو درحالی که سرش را با ادایی خجالتی، پایین گرفته بود، گفت: عمو حسین، به خدا تو خونه‌ی من گندم وجود نداره. حسین گفت: بدو، کمی گندم به بچه‌ها بده، وقت برداشت دو برابرش رو پس میدیم، من کفیل همه‌چیزم. بدو درحالی که دستانش را به آسمان گرفته بود، مدام قسم می‌خورد، می‌گفت: عمو حسین به قرآن قسم ندارم. عبدالله با نگاهی عصبی گفت: عمو بدو، بچه‌ها از گشنگی می‌میرند، مگه تو وجدان نداری!

بدو بی‌اعتنا به عبدالله، با چشمانی التماس‌آمیز به حسین نگاه کرد و گفت: عمو حسین، تو بزرگ مایی، دادپوروی، به جون پسرم دَدو که گندم ندارم. زار و زار گریه کرد و اشک ریخت. -این همه قسم خورد، حیف آدم‌رو تحقیر می‌کنیم.

-شایدیم واقعا نداره، از کجا بدونیم.

-داره، هست، اما دروغ می‌گه.

-هست اما قایم می‌کنه!

-اگه داشت، این همه قسم که نمی‌خورد. عبدالله ژاندارم و کدخدا باهم به حرکت افتادند. عبدالله به چپ و راستش نگاه کرد، به جوان‌هایی که کلنگ و بیل به دست داشتند، گفت: حیاط خونه رو بگردید... مردان کهن سال، باتجربه و ریش سفید با چماق‌هایی که در دست داشتند، به هر وجب می‌کوبیدند و می‌گفتند: آهان اینجا رو حفر کنید، آهان آنجا رو حفر کنید!

-به نظرم خاک اینجا سُسته، اینجا رو هم حفر کنید. تمام حیاط خانه را زیرورو کردند، هیچ چیز پیدا نشد. ناامید شدند. برخی‌ها دلشان به حال بدو سوخت، درحالی‌که می‌گفتند: «بدوی بدبخت»، به خانه‌هایشان برگشتند. جمع پراکنده شد. عبدالله، کدخدا و گروهی جوان ماندند. عبدالله با آخرین امید گفت: زود باشید داخل خونه رو بگردید. بدو جلویش را گرفت. تمنا کرد و گفت: نیست، به این خورشید قسم ندارم. جلویشان سبز شد و با گریه و زاری گفت: مگه از روی جنازه‌ی من ردشید، اجازه نمی‌دم. یکی از جوان‌ها با کلنگی که در دست داشت، [بدو] را هل داد، بدو روی پُشت بر زمین افتاد. همسرش با دادو فریاد، شروع کرد به گریه‌زاری کردن. دوباره بلند شد و داد زد: گندم نیست، به خدا نیست. تو آتیش [جهنم] بسوزم که ندارم.

وارد خانه شدند. وارد شدند و تمام سوراخ سنبه‌های خانه را گشتند. داخل دیه‌ی آبی بزرگی، چند کیلویی گندم پیدا کردند. یکی از جوان‌ها فریاد زد: آهان، بفرمایید گندم. بدو [دوباره] شروع کرد به تمنا کردن و گفت: محض رضای خدا، واسه این دو بچه است. عبدالله رفت و گندم را نگاه کرد. گفت: دست بردارید، با اون گندم کاری نداشته باشید، به جستجو ادامه بدید. مردان جوان به صورت یک‌نفره و دونفره از خانه خارج و به هنگام خروج، گلایه کردند و گفتند: هیچی نیست! عبدالله داد زد و گفت: نروید، برگردید. مردان جوان برگشتند و او را نگاه کردند. عبدالله گفت: زود باشید، نوبت اسطبل! اسطبل تیره و تاریک بود.

کدخدا داد زد: یه چراغ، چراغی.

چراغی آوردند و وارد شدند. داخل اسطبل بوی کود حیوانی و الاغ می‌داد. صدها حشره‌ی کک به چپ و راست در پرواز بودند. در گوشه‌ای از اسطبل کمی کاه انباشت شده بود. در آخور سنگی الاغی کاه می‌خورد و کراهش کنارش ایستاده بود. حیوان دیگری وجود نداشت. به اطراف نگاه کردند. با چماق‌های دستشان زمین را تفتیش کردند. چند نفری فوراً با دست کاه‌ها را به کناری زدند و زیر کاه را تفتیش کردند. دیوارها را کنترل کردند. هیچ ردی [از گندم] ندیدند. همسر ددو دست دخترش خزه را گرفته بود و مدام با گریه و زاری تمنا می‌کرد. ناگهان تمام امیدها خاموش شد. عبدالله و کدخدا همدیگر را نگاه کردند و کدخدا گفت: از بدو معذرت‌خواهی کنیم.

آخور جلوی الاغ توجه عبدالله را جلب کرد. به آنجا رفت. با پا محکم به آنجا لگد زد، از دست یکی چماق را گرفت و زمین را تفتیش کرد. یک‌بار دیگر با پا آنجا را زد. لرزش زمین را احساس کرد و گفت: دقیقاً جای آخور الاغ رو حفر کنید.

یکی طناب الاغ را باز و به گوشه‌ی دیگری برد. دیگری آخور ساخته‌شده از گل را برداشت. بدو با همسرش روی آخور دراز کشیدند، شروع به گریه کردند و گفتند: تو رو به خدا قسم این کار رو نکنید، روزی بچه‌هاست. مرد جوانی سریع او را هل داد.

-بدو من کفیلیم، سهم تو به اندازه کافی تا وقت برداشت محصول خواهیم گذاشت، مابقی

رو میون اهالی روستا تقسیم می‌کنیم. در ادامه عبدالله گفت: اگه مام نگیریم، دولت از شما می‌گیره، بجای دولت، اجازه بده بچه‌های ما بخورند.

در این هنگام گندم پیدا شد. هیئتی پنج‌نفره از ریش‌سفیدان را تشکیل دادند. عبدالله، مسلح سرگندم ایستاد. به‌اندازه‌ی نیاز بدو، گندم جدا کردند. مابقی را طبق شمار خانواده‌ها، تقسیم کردند. عبدالله فرزند حسین گفت: به وقتش، پس خواهند داد. قلم و کاغذی به دست گرفت و طبق شمار خانواده‌ها در میان تمام روستا تقسیم کرد و نوشت. هیئت کهن‌سالان امانت‌دار، تمام جزئیات و سهم هر کس را یادداشت کردند. نسخه‌ای از لیست قرض‌ها را تا کرد و به بدو دادند، سرپرست هیئت نسخه‌ی دیگر را تا کرد و جیبش گذاشت.

بدو، همسر و فرزندان، کنار الاغ و کره نشسته بودند و رویدادها را قبول کرده و اتفاقاتی را که در حال وقوع بود، تماشا می‌کردند. زیر آخور کنده‌شده، دقیقاً دو تَن و نیم گندم پیدا شد. عبدالله با کدخدا به هنگام خروج از خانه، گفت: ای بی‌ناموس، قسمی که خورده بود رو نگاه و گندم‌ها رو باش!





استانبول از زمان بیزانس همیشه به‌عنوان پایتخت شاه‌دبازی‌های خونینی سر تخت بود. حال مانند الهه‌ای پیر و ناتوان، خطوط عمیقی بر چهره‌اش افتاده، در بستر بیماری بود و دست‌وپایش می‌لرزیدند. با خستگی و بی‌سرپرست در کاووس و فقری عمیق قرار داشت. به‌عنوان پایتختی قدیمی در حال گذراندن آخرین سال‌های عمرش بود، چالش و درگیری در حال تشدید بود. محله‌هایی که اقشار کارگر و فقیر در آن اسکان داشتند، هرکدام به ویرانه‌ای مبدل شده بودند. درحالی‌که کاخ آخرین نفس‌های شکوهمند زندگی را می‌کشید، زندگی دیگری در محله‌های حومه‌نشین جریان داشت. چوپان‌ها با سگ‌های غول‌پیکری که همراه داشتند، گله‌های گاومیش، گاو، گوسفند و بُز را به خارج از شهر و به چراگاه‌ها می‌بردند. دسته‌های غاز، مرغ و اردک در جویبارها بودند. بچه‌های گرسنه و فقیر، پابرهنه در گردوغبار غرق شده بودند. آن‌هایی که وضع بهتری داشتند، مدام در حال نقل‌مکان به‌طرف مقابل در گالاتا بودند.

انگار آب‌های شیرین آسیا در یک گام آن‌سوتر از حومه‌ی حصار که وارد دریا می‌شد و خانه‌های یک طبقه‌ای و یک‌دست چوبی در هر دو طرف وادی گوکسو و وادی آب کوچک در جنوب، پشت سر هم‌ردیف شده بودند. این‌ها مراکز تفریحی قشر مرفه بودند. چمنزار میان هر دو وادی نیز مکانی تفریحی بود. آخر [وادی] گوکسو، زیر درخت‌های چنار تنومند، قدیمی و فرزانه، قهوه‌خانه‌های رمانتیک وجود داشتند. کنار ساحل، درخت شکوهمند چنار که هر سه تنه آن از یک ریشه بود و به «سه خواهر» معروف بودند، توجه تماشاگران را به خویش جلب می‌کرد. رفته‌رفته روبند زنانی که به اینجا می‌آمدند، شفاف‌تر می‌شد.

موسویان در اورتاکوی^۱ و رومی‌ها نیز در آرناوت‌کوی^۲ در اکثریت بودند. رومی‌ها که از خلق‌های قدیم استانبول بودند، از طریق ماهیگیری و خیاطی امرارمعاش می‌کردند. کم نبودند آن‌هایی که مشغول تولید توت‌فرنگی و انجیر بودند.

آفتاب غروب کرده بود، خیلی وقت بود که شب تاریکی‌اش را روی قلعه‌ها افکنده و استانبول را تسخیر کرده بود. راهنما او را بی‌هدف در کوچه‌های پیچ‌درپیچ فاتح استانبول می‌چرخاند. انگار دنبال جایی باشد، از کوچه‌ای وارد دیگری می‌شد، به در خانه‌ها نگاه می‌کرد. وقتی از سربالایی مسجد فاتح می‌گذشت، چنان وانمود کرده که انگار وارد خانه‌ای می‌شود. در یک کوچه‌ی تنگ و بن‌بست، برگشت و گفت: «بخشید، چاره‌ی دیگه‌ی ندارم» و چشمانش را با باند سیاهی که حتی یک‌دوره نور هم در آن نفوذ نمی‌کرد، بست. چشم‌بند و تاریکی او را دلواپس کرد. واژه‌های جرم، سازمان، ناامنی و مخفی بودن ذهنش را فراگرفته بود. پشیمانی مانند موجی ملایم در ذهنش گذشت و رفت.

با خود گفت: تو این جهان تاریک با این سازمان، تو تاریکی چه کار دارم. دیگه کار از کار گذشته، وارد راهی بدون بازگشت، تاریک و مجهولی شدم. اگرم بخوام دیگه کاری از دستم ساخته نیست. تاریکیه، تو تاریکی غرق شدم، حتی پیش پام رو هم نمی‌بینم. از این به بعد، محکوم انجام دستور دیگرانم. با خود فکر کرد: گامی رو که باید بردارم، راهی رو که باید سپری کنم، به دست دیگرانه.

۱- یکی از محله‌های استانبول
۲- یکی دیگر از محلات استانبول

هنگامی که با چشمان بسته او را می‌چرخاند، زمزمه کرد و گفت: پدرم! انگار جرم بزرگی را مرتکب شده باشی، دوباره با خود اندیشید و گفت: نه اون پدر من نیست، روشنی پاشا منو از یتیم‌خانه گرفت و به مدرسه فرستاد، از من حمایت کرد، وارد ارتش کرد، اون بدی من رو نمی‌خواد. کمی آرام گرفت. راهنما دستش را گرفت، محترمانه و مؤدبانه، تذکر داد و گفت: مواظب باشی زمین نخورید، هنوز راه زیادی داریم. تقریباً ساعتی او را در دو کوچه بعدی اطراف خان‌هایی که قصد داشت ببرد، چرخاند. در هر دوری، می‌گفت: مواظب باشی جلوی پاتون گوداله، کنارت سنگه، به طرف راست بیاید، درخت توت اونجا است، مواظب باشی!

باز نگران شد و با خود فکر کرد: چشم‌بند، تیره و تاریکه، چیزی نمی‌بینم، اینا چرا این‌جوری منو چشم‌بسته می‌چرخاند؟ کاملاً به تنگ آمد، کم‌کم ترسید و خوف وجودش را فراگرفت. با خود اندیشید: بهترین کار اینه که در اولین فرصت این چشم‌بند لعنتی رو از چشم دربیارم و فرار کنم، از این تاریکی و چشم‌بند فرار کنم. از کوچه‌پس‌کوچه‌های باریک فرار کنم. مرد دست راستش را گرفته بود. استادانه دست چپش را برای اینکه چشم‌بند را باز و فرار کند، درآورد. با صدای راهنما که گفت: مواظب باشی، ترسید و از این کار پشیمان شد.

دور زدن با کمک دیگران و با چشمان بسته، خاطرات روزهای بچگی‌اش را زنده می‌کرد. رویداد تجاوز، آمد و در ذهنش جا خوش کرد. اندیشید: اون روزم تو اون محل، به همین شیوه، چشمانم رو تو تاریکی بستند، چرخاندن و بردن. هر چه به آن رویداد بیشتر فکر می‌کرد، دلش می‌خواست فریاد بزند و آزاد شود، اما متوجه بود که این کار، نتیجه‌ی خوبی نخواهد داشت. همراه بارهنما جلوی عمارتی چوبی ایستادند. راهنما با صدایی آرام، اما قابل‌فهم و قابل‌شنود، گفت: هلال! شخص داخل وقتی هلال، یعنی رمز شب را شنید، آرام در را باز کرد.

متوجه شد که از در خانه‌ای وارد می‌شوند. بیشتر و بیشتر ترسید و خوف وجودش را گرفت. وقتی از یتیم‌خانه او را گرفتند و برای تجاوز برده بودند، به همین صورت با چشمان بسته از پله‌ای داخل رفته بود. نفسش گرفت، نفس عمیقی کشید. باز دستش را برای باز کردن چشم‌بند و فرار در کوچه‌های تاریک و دور شدن، بالا برد. دقیقاً در این هنگام راهنما تذکر داد و گفت: مراقب باشی، پاتون به پله گیر نکنه و نیفتید زمین. همزمان با صدای تذکر به تردید افتاد و پشیمان شد. با دستی که برای باز کردن چشم‌بند بالا آورده بود، بینی‌اش را خاراند. راهنما دستش را گرفت و از پله‌ها بالا برد.

خود را سرزنش کرد و گفت: چرا تو راه فرار نکردم، حالا کارم مشکل‌تر شد. کاملاً مضطرب شد. ترس، ناآرامی، تاریکی و بلا تکلیفی تا [اعماق] قلب و روحش رخنه کرد. سپس درحالی که خود را آرام می‌کرد، با خود گفت: رشتو پاشا واسه من پدری کرد. چرا منو به این کارهای تیره و تاریک واداشت؟ حتماً چیزی می‌دنه که من نمیدونم، اون بدی منو نمی‌خواد. از پله‌ها به طبقه‌ی بالا رفتند. وی را به اتاق سوگند بردند. هنوز چشمانش بسته و سرپا ایستاده بود. هیجان‌زده، ترسیده و نگران بود. نمی‌دانست که با چه چیزی روبرو خواهد شد.

صدای بم، بلند و مصممی گفت: مرد جوان آیا شما مصمم هستید که عضو سازمان شوید؟ اگر هنوز کاملاً تصمیم نگرفته‌اید، شانس برگشتن دارید. خوب فکر کنید و بعد تصمیم بگیرید. پس از اینکه عضو شدید هرگز شانس بازگشت ندارید!

بدون هیچ مکشی، با یک تک‌کلمه‌ای و بدون اینکه فکر کند، به سؤال پاسخ داد و گفت: بله.

وی می‌خواست هر چه زودتر از آن فضای تاریک و کاملاً خسته‌کننده، نجات پیدا کند و روشنایی را ببیند. صدای کشیدن صندلی را شنید. یکی دستش را گرفت و درحالی‌که صندلی را در پشتش قرار داد، با صدای ظریف اما آمرانه گفت: بفرمایید بشینید.

روی صندلی نشست. کمی نفس کشید. از اینکه ساعت‌ها سرپا ایستاده و انتظار کشیده بود، خسته و کوفته بود. راهنمایی که او را آورده بود، مانند مجسمه‌ای دقیقاً پشت سرش بدون حرکت، ایستاده بود. مقابلش هیئت سه‌نفره‌ی مراسم سوگند، قرار داشت. راهنما دست راستش را گرفت و روی قرآن گذاشت. دست چپش را نیز روی تپانچه و خنجر گذاشت. وقتی دستش با آهن یخ‌مانندی برخورد کرد، ناخودآگاه ترسید و مضطرب شد. آیا حاضرید علیه حکومت مستبد که ۳۵ ساله، بستر ملت را مانند انگلی از درون تهی می‌کند، انتقام ملتی مظلوم را بگیرید؟ با صدای لرزان و نحیف پاسخ داد: بله.

آیا سوگندی را که یادکریدید با تپانچه، خنجر و قرآن کریمی که در مقابل شماست و دست شما بر آن قرار دارد، تأیید و به آن سوگند یاد می‌کنید؟ بله.

سوگند به قرآن کریم که اگر به شما خیانت کنم، همین خنجر و تپانچه شما، عامل مرگ من باشند. تا برقراری مشروطیت، علیه حکومت عبدالحمید با تمام قدرت و توان و با فروتنی اطاعت خواهم کرد، اگر قبل از برقراری این هدف مقدس دستگیر و به دست مقامات ستمکار حکومتی بی‌بیتم، حتی اگر زیر شکنجه گوشتم را از استخوان‌هایم جدا سازند نیز، سوگند یاد می‌کنم که اسرار سازمان و نام اعضای آن را فاش نخواهم کرد. اگر یکی از اعضای سازمان و یا خانواده‌اش، فاجعه‌ای گریبانش را بگیرد، از کمک نقدی گرفته تا هر کمک دیگری، دریغ نخواهم کرد. اگر به سوگندی که یاد کرده‌ام، خیانت کنم، خونم را برای افرادی که سازمان جهت اجرای مکافات مرگ موظف می‌گرداند، حلال می‌کنم؛ و در ادامه افزود: در راه اهداف سازمان و در صورت لزوم، حاضرم جانم را فدا کنم... همچنین به دین، شرف و ناموسم سوگند یاد می‌کنم که در راستای بجا آوردن وظایف ویژه‌ای که سازمان تعیین می‌گرداند، مانند فدایی رفتار خواهم نمود.

ریاست هیئت سوگند، متن کامل سوگندنامه را جمله به جمله خواند، او نیز با صدای بلند تکرار کرد. ریاست هیئت‌مدیره گفت: برادر، تبریک باد، از این به بعد جز احساس برادری هیچ حس دیگری در میان ما وجود نخواهد داشت. خدا جمعیت ما را موفق بگرداند. طبق نظامنامه ما شماره شما ۳۴۳۴ است.

پس از یاد کردن سوگند، راهنما چشمانش را باز کرد، به خاطر شدت نور، قادر به باز کردن کامل چشم‌هایش نبود. کمی منتظر ماند. با انگشت‌های شست و اشاره‌ی دست راستش، چشمانش را مالید و به طرف مقابل نگاه کرد. دقیقاً مقابلش دو چشم بزرگ و ترسناک برق می‌زدند. روی صورتش، نقاب زده بود. فقط چشمانشان دیده می‌شد. مرد مقابل سرپایش را با جامه‌ای قرمزی پوشانده بود. چشمانش به نور عادت کرد. با دقت بیشتری وی را نگاه کرد. دو نفر دیگر همان لباس‌ها را به تن داشتند و در چپ و راست مرد قرمزی پوش، قرار گرفته بودند. در مقابل هیئت سه‌نفره‌ی مراسم سوگند، نشسته بود. پیش روی‌اش میزی پوشانده شده با ملافه‌ای سبز و براق، در طرف راست آن نیز قرآنی با جلدی سبز و نوشتاری تذهیب‌کاری شده، قرار داشت. طرف چپ کتاب مقدس، یک تپانچه، خنجر و پرچم وجود داشت. پشت میز و دقیقاً مقابل وی سه نفر از هیئت سوگند قرار داشتند. آن لحظه، این سخنان طلعت پاشا را که ورد زبان

شده بود، به خاطر آورد: «فرقه‌ی ما سر می‌دهد، اما سر نمی‌دهد!» از آن پس مسافر راهی بدون بازگشت بود. نمی‌دانست که در کجا و در مقابل چه کسانی، سوگند یاد کرده است. در فرقه، فقط راهنما و دو نفر از رفقای بی که قرار بود با یکدیگر فعالیت کنند را می‌شناخت. رئیس هیئت مراسم سوگند، با تذکر گفت: به‌عنوان مبدأ اصلی، در حالت اضطرابی جهت‌آشنایی با دیگر اعضا باید زبان بدن و کلمه مقدس، معین، کلمه مرور و هلال را حفظ کنی. در ادامه گفت: اگر سه تا از انگشتان دست راست را خم کنی و به شکل هلال بر روی قلبت بگذاری، یعنی اشاره کامل است. باعجله پاسخ داد: بسیار خوب، مفهوم شد. سپس رئیس گفت: به‌صورت متقابل باید حروف م، ع، ی را بازخوانی کنید.

گفت: بسیار خوب و سخنان رئیس هیئت را تأیید نمود.

-این عضو جدید است، اهل سالنیک است. بچه‌ای که پدرش، پس از کشتن مادرش، با چاقو ناپدید شد. سر تیتیر روزنامه‌ها شد، دو روز تشنه و گرسنه در خانه گریه کرده و زنده مانده است. حسن حسنی!



شبی پایان‌ناپذیر، پر از ترس، بسان دوزخی طولانی، تاریک، ترسناک و نفس‌گیر بود. آن شب آرتوس نخواهید. باکسی حرف نزد. فقط کودک چشم‌آبی را در آغوش گرفت و با خود گفت: برات بمیرم، برات بمیرم، مردگان حرف نمی‌زنند. مردگان نمی‌خوابند. فدات شم، من برات بمیرم! ساکت و خاموش بود. اگر خنجری در تنش فرومی‌رفت، خون ازش نمی‌چکید. نمی‌توانست کامل فکر کند. انگار ذهن و روحش، قلبش و رؤیاهایش در صندوقچه‌ای تاریک، حبس و ازپافتاده بودند. می‌خواست فکر کند، چاره‌ای پیدا کند، اما نمی‌توانست فکر کند. توان اندیشه و تخیل را از دست داد و در میان گردابی وحشی و خاکستری‌رنگ، به دور خود می‌چرخید. مدام ترس، نگرانی، بالاتکلیفی، مرگ، کوچ، تبعید و غارت مانند موشی وجودش را می‌جوید. بیشتر از هر چیزی به کودک چشم‌آبی بغلش می‌اندیشید. هر چه بیشتر به او فکر می‌کرد، محکم‌تر او را در آغوش می‌فشرد. وقتی کودک را در آغوش می‌گرفت، احساس تنهایی می‌کرد، هیچ می‌شد، بی‌چاره و بالاتکلیف، تنهای تنها می‌شد. دلش می‌خواست گریه کند، اما گریه‌اش نمی‌گرفت، قادر به تصمیم گرفتن نبود و مانند مرغی آوازخوان از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر می‌پرید.

به دور خود می‌چرخید و چاره را در انجیل می‌دید. مرد باایمان و معتقدی بود. هرچه بیشتر در خلأ دریای عظیم خاکستری به دور خود می‌چرخید، رؤیای تقدیم سر بریده‌ی یجیی معمدان در یک سینی طلایی به هیروود بزرگ از جانب سالومه، به خوابش می‌آمد. در خیالش سه مریم سوگووار را بر سر جنازه‌ی عیسی تصور می‌کرد. گاه و بی‌گاه داشنک و هنجک در افکارش می‌پیچید، گویی که مرتکب جرمی شده باشد، فوراً از آن‌ها فاصله می‌گرفت.

آرتوس در آن شب تیره و تاریک پایان‌ناپذیر مدام فکر می‌کرد، اما چاره‌ای نیافت. کودک چشم‌آبی را محکم در آغوش گرفت و در انتظار جلاشد نشست. در نیمه‌های شب گویی از خواب عمیقی پریده باشد، با شورت بلندی که به تن داشت، دیوانه‌وار از رختخواب بیرون پرید

و پیش همسایه‌هایشان رفت. نیمه‌های شب در روستای جنب‌وجوشی ترسناک، نگران‌کننده و اضطراب‌آمیز شروع شد. به ارمنی‌های ساکن روستاهای هم‌جوار، خبر فرستاد. ژاندارم‌ها وقتی در شب تیره‌تر روستای جبین را محاصره کردند، آرتوس بیشتر از همه آمادگی داشت. انگار از قبل طالع خویش را پذیرفته باشد، سر پا ایستاده و در انتظار بود. ژاندارم‌ها سوراخ به سوراخ خانه‌ها را گشتند و قافله را به راه انداختند. اجازه ندادند هیچ چیزی را با خود ببرند. قافله‌ها را در روستاهای هم‌جوار جمع‌آوری و به‌سوی نخستین هدف که بیرجیک بود، می‌آوردند. بیرجیک مرکز دسته‌بندی و طبقه‌بندی کردن بود.

آن شب وقتی خانواده‌های ارمنی، جبین را ترک گفتند، سی دختر موطلاایی و چشم‌آبی را نزد خانواده‌های مسلمان به امانت گذاشتند. همراه با دخترانشان، به خانواده‌های مسلمان، پول هم دادند و گفتند: «وقتی دخترهایمان بزرگ شدند به عقد فرزندان خود دریاورید و از آن‌ها نگهداری کنید!» عبدالله ژاندارم که اسلحه در دست داشت، عضو گروه امنیتی قافله بود. مدت زیادی نگذشته بود که در راه، یورش، غارت و تجاوز شروع شد. عبدالله فریاد زد و گفت: «کسی را که تجاوز کند، خواهیم زد، ماسال‌ها با همدیگر زندگی کردیم، نان‌ونمک هم را خورده‌ایم». تا بیرجیک، اجازه نداد به کسی تجاوز شود.

مانند فصل ذوب شدن برف‌ها در کوهستان، از هر طرفی جویبارهایی به وجود آمده و بی‌قیدوبند جاری بودند و در پایین با پیوستن به یکدیگر، رود عظیم کوچ را به وجود می‌آوردند. قافله‌های که از روستا و قصبه‌ها به راه می‌افتادند، در بیرجیک به هم می‌پیوستند و به‌صورت قافله‌های بزرگ‌تری روانه می‌شدند. زن، بچه، پیر و جوان باهم بودند. از خستگی پاهایشان ورم کرده بود، تشنه، گرسنه و پریشان بودند. برخی از قافله‌ها را به‌سوی حلب روانه کردند. برخی‌ها را نیز به‌سوی زناره گرونیه^۱ روانه کردند. زناره گرونیه پرتگاهی صعب‌العبور و شیب‌دار در حوالی حیلوان و سواحل فرات بود. وقتی کسی از بالای تپه به پایین نگاه می‌کرد، پرتگاهی مرگبار دوپست متری، پیش و رویش ظاهر می‌شد. لبه‌ی پرتگاه رو به بیرون و زیر آن مانند غار روبه‌داخل بود! هرروز به‌وقت طلوع، صدها زن، بچه، پیر و جوان از این پرتگاه به داخل فرات پرت می‌شدند. شمشیربازهای برگزیده از مهاجرین که از اشغال روس‌ها، زیان‌دیده بودند و کین و نفرتشان فوران کرده بود، سر افراد به بلوغ رسیده را با شمشیر می‌زدند. دست کودکان را می‌گرفتند و از پرتگاه به پایین پرت می‌کردند! فرات در تیره و تاریکی عمیقی، تاریک‌تر از تاریکی جاری بود! هر سپیده‌دم، رنگ قرمز خون و رنگ شفق به خود می‌گرفت. فرات در بستر آشنای خود لبریز و مجنون از غضب بود! آب‌ها در طول روز رنگ خون به خود می‌گرفتند! هرروز به‌وقت سپیده‌دم، فرات جسدها را خروشان با خود به ناکجا می‌برد!

آرتوس در قافله‌ای قرار داشت که قرار بود به حلب برود. همسر، پسر و برادرانش در قافله‌ای بودند که قرار بود به سمت پرتگاه بروند. برای آخرین بار برگشت و پسرش را نگاه کرد. سربازی با قنداق اسلحه به پشتش زد و گفت: زود باش، پشت سرت رو نگاه نکن! دیگه خیلی دیر شده، نگاه کردن به عقب چیزی رو تغییر نمی‌ده.

آرتوس تعادلش را از دست داد و در لحظه‌ی آخر از زمین خوردن نجات یافت. از پیشانی‌اش خون بیرون آمد. قافله با زنجیر به هم متصل و پیر و جوان، زن و بچه با ترس و اضطراب، همراه

هم در آن شب راه می‌پیموندند. سربازها بدون وقفه با قنداق اسلحه آن‌ها را می‌زدند و فریاد می‌کشیدند: زود باشید، بجنیید!

آرتوس بی‌هوش شد و در فکر کودک چشم‌آبی‌اش بود. قلبش درد می‌گرفت و از بیچارگی نمی‌دانست که باید چه کار کند، تنها کودک او بود. تمام عشق و محبتش را به او عطا کرده و در چشمانش گذشته‌ها زنده می‌شد، ناگهان دور و ناپدید می‌شد. دوباره با صدای سرباز که می‌گفت: زود باشید بجنیید، درراه بازگشت به جهنم در آن لحظه‌ی سرشار از ترس، تمام امیدهایش با خاک یکسان شدند. به همسر، پدر و مادر پیرش فکر کرد. در مسافرت به گذشته، از پدرش حَبِو^۱ که حکیمی مردمی بود یادکرد. به دوران بچگی سفر کرد. پدرش حبو و مادرش در روستای کردنشین خشخشیک^۲ زندگی می‌کردند. خشخشیک در دامنه‌ی یکی از وادی‌های فرات بناشده بود. خودش هم در آنجا به دنیا آمده بود و دوران کودکی‌اش را در آنجا سپری کرده بود. پس از ازدواج به روستای ارمنی‌نشین جبین آمده و در آنجا زندگی می‌کرد. دوباره با ضربه‌ی قنداق که به پس‌گردنش فرود آمد از گذشته جدا و به آن «لحظه» بازگشت.

آن و دَم تاریک، تیره و تاریک بود!

آن و دَم بلاتکلیفی، ناامیدی و کابوس بود!

آن و دَم یک قنداق دو دهانه، برنده، سرد، تیز، شکافنده و پولادین بود! هر جای که قنداق به آن می‌خورد، از آنجا خون جاری می‌شد. سربازی که به پس‌گردنش قنداق زد، با گام‌های سریع از آنجا دور شد و رفت...

در آن شب تاریک و پر از ترس، برگشت و پشت سرش را نگاه کرد، سرباز دور شده بود. آرتوس با خود فکر کرد: «دقیقا وقتش، وقتش، مکان نیز مناسب است». انگار معجزه‌ای رخ داده باشد، خوشحال شد. در آن لحظه به مریم مادر و عیسی فکر کرد. سالومه و سربریده‌ی یحیی در خاطراتش ظاهر و در افکارش میخ‌کوب شدند. به هیچ نحوی نمی‌توانست از «سربریده» فاصله بگیرد. سالومه در حال رقص بود. هیرود او را نگاه می‌کرد. جلاد سر یحیی را می‌برید و عیسی به صلیب کشیده می‌شد. دوباره به دوران کودکی خود بازگشت. در سرایشی روستای خشخشیک با دوستانش به‌سوی چشمه می‌دوید. آب‌های براق و خنک بر روی صخره‌ی مسطح در جویبار خروشان به داخل وادی جاری می‌شد. باز از گذشته جدا شد و به «آن و دَم» بازگشت! مانند یک میخ زنگ گرفته و کوبیده شده به تنه‌ی تخته‌ای‌تر که از جایش تکان نمی‌خورد، او نیز به همین شکل در زمان حال گیر کرده بود، به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست به آینده فکر کند. سربازی از طرف جلو درحالی که یکی را با قنداق می‌زد، داد کشید: «مرتیکه کافر، هلاکت می‌کنم». از جایی که قنداق پولادین یخ مانند بر آن کوبید، خون فوران کرد.

آرتوس با صدای فریاد دهشتناک قربانی، انگار که از خواب بیدار شده باشد، ناگهان به خود آمد. آینده: در طوفان تاریکی و در میان ابرهای تیره‌وتار و در پشت کوه‌هایی بسیار دور، ناگهان مانند آذرخشی ضعیف که خاموش و روشن می‌شد، در ذهنش شکل گرفت.

با خود گفت: «حالا دقیقا وقتش، دست‌هایم آزادند، دقیقا وقتش». به اطراف نگاهی کرد، صدای ژاندارمی که سر زنی ایستاده و داد می‌زد، در تاریکی شب می‌پیچید: «خفه‌اش کن، این حرام‌زاده رو خفه‌اش کن، فاحشه‌ی کثیف!»

ناگهان در مدت یک دقیقه، مانند حیوانی وحشی که بخواهد از قفس بگریزد، به همان نحو از قفسی که در آن قرار داشت، بیرون پرید و فرار کرد. به هنگام فرار باشهامتی مجهول، با خود گفت: «پسرم، واسه پسرم باید هر خطری رو به جون بخرم، آگه حالا واسه‌ی پسرم نمیرم، پس کی بمیرم».

تمام توانش را به کار می‌گرفت و روی دیوارهای بلند و وسیع باغ‌ها، مانند تازی، می‌تازید و می‌پرید. هنگام فرار و از ترس مرگ، سریع‌تر می‌گریخت و شب، جامه‌ی نفوذناپذیر ستبرش را روی او می‌پوشاند. در دل شب به بخشی از شب تبدیل شده بود و با سرعت باد از روی سنگ‌ها و دیوارها می‌پرید و فاصله می‌گرفت. بدون وقفه می‌دوید و می‌دوید. نفسش بند آمده بود. درحالی که نفس سرد مرگ را در پس گردنش احساس می‌کرد، بدون وقفه و بدون اینکه مانعی بشناسد، فرار می‌کرد. با به جریان انداختن تمام قدرت، تنفر، ترس از مرگ، انرژی نهان در مویرگ‌هایش، برای کودک چشم‌آبی می‌گریخت.

بدون اینکه به چاله، سنگ، درخت، بوته و خار توجه کند، بدون وقفه و بدون استراحت می‌گریخت. دوید، دوید و باز دوید! تمام طول یک ساعت را بدون توقف و بدون توجه به هیچ مانعی فرار کرد؛ مانند شعله گرفتن یک دار مازی [درخت مازوج] خشک که آخسر خاموش و به مشتی خاکستر بدل می‌گردد، آرتوس نیز به همین شکل تمام انرژی‌اش را سوزاند، نفسش گرفت و مانند مشتی خاکستر از پای درآمد و بر زمین افتاد. دیگر توان بلند کردن پاهایش را نداشت؛ مانند آب داخل خیکی [مشک] که در سراسیمی دهانه‌اش تا آخر باز باشد و تا آخرین قطره بیرون بچکد، آرتوس نیز تمام قدرت، انرژی، توان و نفسش را مصرف و خالی کرد. از آن پس اگر هم می‌خواست دیگر حتی توان برداشتن یک قدم را هم نداشت. ناگهان پایش به سنگی خورد و بر زمین افتاد. به‌سختی نفس می‌کشید.

بی‌هوش بر زمین افتاده بود. خود هم نمی‌دانست چه مدت‌زمانی است که بی‌هوش شده. پس از مدتی طولانی، درد شدیدی در دست‌ها، صورت و پاهایش احساس کرد. کمی جنبید. انگار که باز روح در بدنش دمیده باشد، به حرکت افتاد. به دست راستش که نگاه کرد، از آن خون می‌چکید، دست چپش را که نگاه کرد نیز، باز خون می‌چکید. کمی استراحت کرد، نفسی گرفت و به خود آمد. در گرداب تاریکی شب و با چشمانی ترسیده به اطرافش نگاه کرد. در همان‌جا که دراز کشیده بود، بلند شد و نشست. چندی بعد، تازه متوجه شد که تا زانو در میان خارهای بزرگی نشسته است. تمام وجودش خون‌آلود بود.

بیش از یک ساعت بود که از قافله فرار کرده بود. ساعتی بدون وقفه و بدون تنفس به‌سرعت فرار کرده بود. از روی خارها بلند شد و پشت سرش را نگاه کرد. جز جامه تاریک‌شب چیزی به چشم نمی‌آمد. رفت و روی صخره‌ای بزرگ، زانو زد. باد خنکی بدن غرق‌شده در عرق را نوازش کرد و گذشت. هنوز قلبش «گپ‌گپ» می‌کرد، به‌دشواری نفس می‌کشید. مارمولکی در میان گیاهان خشکیده، خش‌خش‌کنان، گذشت. ناگهان از روی صخره‌ای که نشسته بود به پایین پرید. ضربان قلبش شتابان شد. اما باز آرام شد و دوباره روی صخره نشست. خاک از تشنگی ترک‌خورده بود، شکاف‌های بزرگ و طولانی در خاک به وجود آمده بود و مانند اژدهایی زردرنگ به خود می‌پیچید و در انتظار باران پاییزی بود. سرزمین‌هایی آشنای بود که دوران کودکی‌اش را در آن سپری کرده بود. کمی بعد سپیده‌ی طلایی‌رنگ از خاور نمایان می‌شد.

با خود اندیشید و گفت: قبل از طلوع آفتاب باید جای مطمئنی را برای مخفی شدن پیدا کنم، فردا شب دنبال قافله خواهم رفت و پسر مرا نجات خواهم داد. ناگهان انگار که خواب دیده و عقل و شعورش را از دست داده باشد، با خود تکرار کرد و گفت: پسر، پسر، با پسر چه کار کردند؟ متوجه شد که خورشید از خاور به آرامی در حال طلوع است.

با خود گفت: جایی برای پنهان شدن، باید فوراً جایی برای پنهان شدن پیدا کنم. هی فکر کرد و فکر کرد تا ذهنش به مرز انفجار رسید، فکر کرد. به چندین جا برای مخفی شدن فکر کرد، به هر جایی که برای مخفی شدن فکر می کرد، پشیمان می شد و به هیچ وجه نمی توانست تصمیم بگیرد که باید کجا مخفی شود و گفت: نه آنجا مناسب نیست، فوراً مرا پیدا خواهند کرد، آنجا اصلاً مناسب نیست، در آنجا ممکنه مردم مرا ببینند، نه جای امنی نیست.

باز سالومه‌ی رقا و سربریده‌ی یحیی از راه می رسید و در رؤیاهایش می پیچید. سرزمین مادریش بود. با وجب به وجب آن آشنا بود. [اما] به هیچ وجه نمی توانست جایی برای رفتن پیدا کند.

با خود فکر کرد و اندیشید و نهایتاً متوجه شد که بر فراز آسمان مشرق زمین، نورهای سپیدی پیدا است. در وضعیت دستپاچگی و در حین طلوع سرخ‌رنگ، کوه‌ها را به عنوان قبله در نظر گرفت و بی خود و بی جهت به راه افتاد. خودش هم نمی دانست چه کار می کند، چرا و به کجا می رود. نمی خواست با هیچ کسی ارتباطی برقرار کند، به هیچ کس اعتماد نداشت. حتی به خودش هم اعتماد نداشت. همه جا تپه، سنگ، باغ و باغچه، دره، صخره و جنگل بود. قرداغ جنگلی بود. وادی فرات سرشار از باغ‌هایی سرسبز بود. آرتوس یک وجب خاک برای پناهگاه و پنهان شدن نمی یافت و یا نمی توانست تصمیم بگیرد. آفتاب مانند توپی سرخ‌رنگ و آتشین ظاهر شد. وقتی آفتاب طلوع کرد، بدون اینکه فکر کند، مانند جوجه تیغی‌ای گلوله شده در اولین فرصت وارد یک دسته بوته‌ی متراکم شد و تا شبانگاه بدون اینکه بجنبد، منتظر ماند.

وقتی آفتاب غروب کرد، باز به راه افتاد. حالا راحت‌تر می توانست فکر کند و تصمیم بگیرد. کمی آرام شد و می توانست بهتر فکر کند. گویی چیز تازه‌ای کشف کرده باشد، ناگهان متوجه شد که بسیار گرسنه و تشنه است. در وادی هنگام در پیش گرفتن کوه‌ها، آب نوشید و گیاهان را جمع‌آوری کرد و خورد. دو راه در مقابلش قرار داشتند. زناره گورینه و پرتگاه ارس! تصمیم گرفت که از زناره گورینه وارد شود. یک هفته‌ی تمام، شب‌ها در میان روستاهای هوشین^۱، هالیس^۲ و خُشخُشیک^۳ در رفت‌وآمد بود. هیچ روزنه‌ی امیدی پیدا نکرد. نتوانست با هیچ انسانی ارتباط برقرار کند.

تمام امیدش به کودک چشم‌آبی، خاموش و خاکستر شد. دانشناک و هنجاک به خوبی در ذهنش جا افتادند. احساس انتقام در او قوی شد، کین و تنفر در او فوران کرد.

بدون اینکه خودش را به کسی نشان دهد، کوه‌ها را راهنما کرد و بی جهت و در راستای آفتاب، شروع به راه رفتن کرد. روزها مخفی و شب‌ها راه می رفت. بدون اینکه بداند به کجا می رود بی‌وقفه راه می رفت. به هنگام راه رفتن مدام زیر لب با خود دعا می کرد و می گفت: ای پروردگار دانا و توانا، ندا و دعای این بنده‌ی عاجز را بشنو! فرزند پاک و بی‌گناه مرا از تمام بدی‌ها محفوظ بدار. به یاد بیاور که آن کودک چه قدر معصوم، بیچاره و بی‌گناه است. با

مرحمت والای خود او را به من ببخش و تقدیس بفرما! قدرت و شهامت مقاومت را به او ارزانی بفرما! و بعد در میان تاریکی مانند نقطه‌ای کوچک، کوچک و کوچک‌تر شد تا اینکه از چشم‌ها دور و در تاریکی ناپدید شد.



جنگ خونین روی سرزمین کردها از عنتاب، سمسور، اورفا، دیاربکر، قرص، وان و سلیمانیه تا موصل ادامه داشت. ترک‌ها، انگلیس‌ها، فرانسوی‌ها، آلمانی‌ها، ایتالیایی‌ها و روس‌ها، بر سر تقسیم این سفره‌ی غنی و کهن با یکدیگر در جنگ و جدال بودند. اکثر کردهای نظامی را علیه لشکرهای روس و قزاق در جبهه‌های قفقاز وارد جنگ کرده بودند. میرعلی خالد، احسان نوری، گرم و یوسف نوری در جبهه‌ی قفقاز به هنگام نبرد با ارتش تزار، گرد هم آمده بودند. میرعلی خالد گفت: گرم برادرم، سال‌هاست که تو را ندیده‌ام، از کی در این جبهه هستی؟

گرم توضیح داد و گفت: حکومت استانبول، برای مسلح کردن دانشجویانی که در اروپا تحصیل می‌کنند، آنان را به استانبول دعوت کرده بود. منم با هزاران دانشجویی که در جواب مثبت به فراخوان دادم و به استانبول برگشتم. افسران و فرماندهان آلمانی در مکتب آزادی، به هدف اینکه ما رو به معاون افسری ارتقا بدن، در طول سه ماه، شب و روز در مورد نظامی‌گری درس‌های عملی به ما آموزش دادند و بعد به قاره‌ها اعزام کردند. به‌علاوه تو لشکر ۲۴ تحت نظارت آلمانی‌ها، چهار ماه در لشکر زرهی، آموزش دیدم. بعد در جنگ به‌عنوان افسر اول زرهی به انجام‌وظیفه پرداختم. اول به جبهه‌ی چاناق‌قلعه، بعد به جبهه‌های قفقاز و ارزروم اومدم، قریب به یک‌ساله که انجام.

احسان نوری واکنش نشان داد و گفت: انگار جنگ تمام فجایع مرگبار دوران رو جمع کرده و با خودش به سرزمین کردها آورد.

گرم گفت: نمی‌دونم که این جنگ به کجا ختم میشه، از هیچ‌کدام از جبهه‌ها خبر خوشی نمی‌رسه، طی یک سال، چهار تن از عموهایم رو پشت سر هم در حسن قلعه، چاناق‌قلعه، ارزروم و بیابان‌های عربی، به خاک سپردم.

میرعلی خالد گفت: گرم برادرم، خدا صبوری بده، نمی‌دانستم. می‌بینی، جنگه دیگه، با تمام شدتش ادامه داره، همچون بادکش^۱ همه‌چیز رو می‌بلعد. تو خونه‌ی هر کردی، درد و عذاب‌های عجیبی سر در میارن، رغم این تو تمام جبهه‌ها، خبرهای فاجعه‌بار شکست از هر طرفی پخش میشه. همه‌چیز از مغلوبیت انور پاشای نادان تو جنگ و سیاست ساری‌قامیش شروع شد. از قفقاز و ارزروم گرفته تا گالیچا، چاناق‌قلعه، یمن، بالکان، بیابان‌ها، واحه‌ها، خیمه‌های عرب، شهرها، قصبه‌ها، حلب، شام، بغداد و نبرد کوت^۲، تمام جهان به آتشکده تبدیل شده. امپراتوری عثمانی که روی گورستان خلق‌ها بنا شد، روی تخت بیمارستان با مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کنه، توان هیچ کاری رو نداره.

احسان نوری: اگه اخبار منتشر شده میون ارتش رو در نظر بگیریم، سرگرد نوئل خودش رو مهیا

۱- vantzuz - بادکش یا حجامت خشک گونه‌ای از روش‌های درمانی در طب سنتی است که اثرات شفابخشی برای آن قابل‌اند.

۲- در متن اصلی Kü't'ül-Amare Kuşatması آمده که اشاره به نبردی در شهر کوت عراق در میانه جنگ جهانی اول دارد که میان نیروهای متفقین و متحدین به وقع پیوست.

کرده، با شورشیان کُرد و عرب ارتباط برقرار کرده و می‌خواهد همون کاری رو اینجا انجام بده که لورنس تو عربستان انجام داد. به الازبخ، ملاطیه و آدیامان سفر کرده و با تمام روسای ایل و عشایر دیدار کرده!

کرم: یهودیان از قدیم با انگلیسی‌ها پیمان سفت‌وسختی بسته‌اند، به کوچ یهودی‌ها تو سرزمین فلسطین سرعت می‌بخشند. شکست روزافزون [دولت] عثمانی راه تأسیس دولت یهودی رو هموارتر می‌کنه. یهودیانم از چند جهت، فعال هستند.

احسان نوری: مردمان خردمندی هستند، با هر دو طرف جنگ ارتباط برقرار می‌کنند و مصالحشان رو تضمین می‌کنند. فراماسون‌ها از همان روز تأسیس، فرقه‌ی اتحاد و ترقی رو تحت کنترل قرار دادند.

میرعلی خالد: فرمایش شما درسته، جاوید آقای یهودی تبار از طرفداران انگلیس تو اتحاد و ترقی است. گروهی رو که انور پاشا سرپرستی می‌کنه، طرفدار آلمان‌ها هستند. به نظر می‌رسید که ژنرال سلیمان زرد، طرفدار پادشاه باشه، همگی به صورتی جداگانه با فراماسون‌ها ارتباط دارند. جای تعجب نیست اگه به‌زودی دولتی یهودی تأسیس کنند. حتی عشایر عرب تو عربستان می‌خوان با کارت انگلیس بازی کنند. انگار فقط ما کردها متوجه این کار نشدیم و در راستای مصالحمان بسیج نمی‌شیم!

کرم: طبق نوشته‌های مطبوعات، انگلیس یگانه ابرقدرت جهان، تو عراق معادن خیلی مهم نفتی رو شناسایی کرده و مطابق او در حال تدارک نقشه‌ای سیاسی جدیدی واسه اعراب هستند. میرعلی خالد: کرم برادرم، آنچه عیان است، چه حاجت به بیان است. آخر و عاقبت این جنگ چندان خوب به نظر نمی‌رسه. از همین حالا، عثمانی تو جنگ شکست‌خورده، کردهام باید طبق این شرایط خیلی خوب فکر کنند و آمادگی داشته باشند.

احسان نوری: متأسفانه کردها جز جنگیدن در صفوف عثمانی، دارای هیچ پروژه و تدارکات جدی‌ای نیستند.

میرعلی خالد: خیلی اسفباره، اما واقعیت اینه. درواقع دوستانی مانند ما که در ارتشیم باید به این فکر باشند و کاری کنند.

کرم: سخت به نظر می‌رسه که یک‌بار دیگه چنین فرصتی تاریخی مهیا بشه.

میرعلی خالد: من باید به لشکر برگردم، افسران کرد آشنای دیگه‌ای هستند که با ما دوست‌اند، هرچند وقت یک‌بار دورهم جمع شیم و در مورد این مسائل بحث کنیم.

احسان نوری: کار خیلی خوبیه، دورهم جمع شیم و بحث کنیم.

کرم: بله باید بحث کنیم، [چون] تاریخ رهایی و آزادی یک «آن و دم» است.

قبل از اینکه میرعلی خالد از جایش بلند و جدا شود، گفت: درست می‌فرمایید برادر. نباید در انتظار یکی باشیم تا با چماق سحرآمیز، رهایی‌مون رو به ارمغان بیاره. باید آماده باشیم تا در این راه همه چیزمان را نثار کنیم. در این شرایط کردها ناگزیرند واسه زندگی، بمیرند؛ اما حالا بیهوده می‌میرند. وقتی در راه رستگاری بپا خیزند، همه چیز تغییر می‌کنه. تصمیم گرفتن به جنگ در راه رستگاری و آزادی و در این راه آگاه‌سازی مردم، یک برهه بسیار ویران‌کننده خواهد بود. بازی پیچیده و لایه‌دار خواهد بود، آنچه از اهمیت بر خورداره، توانایی دیدن پشت این

جبهه جنگه که زیر آتیش قرار داره. فردا واسه همه چیز، می‌تونه دیر باشه. نشون دادن شهامت و تصمیم جنگ در راه یک دولت‌گردی و آزادی، با بزدلان جور در نیما. فراموش نکنید، آزادی و ترس، شبیه بنزین و آتیش‌اند، هرگز نباید اونا رو به بازی گرفت!



ژنرال‌های سه‌گانه در جبهه‌ی قفقاز، افواج عشایر کرد را علیه روس‌ها به حرکت درآورده بودند. در مقابل امتیازاتی به روسای عشایر، افواج حمیدیه را که عبدالحمید دوم تأسیس کرده بود، بیشتر تقویت کرده بودند. انور پاشا [یا ژنرال انور] تصمیم داشت تا انتقام شکست بزرگش در راند ساری‌قامیش را از طریق شبه‌نظامیان کرد، بگیرد. مؤسسن فرقه‌ی اتحاد و ترقی، حساسیت به خرج می‌دادند و اظهار می‌داشتند: «باید افواج حمیدیه را تقویت کنیم، اما مسئله‌ی کرد شباهتی به مسئله‌ی ارمنه ندارد. باید بسیار محتاط باشیم، زیرا مسئله‌ی بودونبود ما ترک‌ها با آن‌ها مرتبط است!»

تمام روستاها، قصبه‌ها و شهرهای [مناطق] سرحد^۱ خالی از سکنه شده بود. صدها هزار کرد آسیب‌دیده‌ی جنگ، با کالسکه، الاغ، شتر و قاطر در جاده‌ها آواره شده بودند. یک‌سوی کوچ مهاجرین به قونیه، سوی دیگر آن رو به بتلیس داشت. راه و جاده‌ها پر بود از اجساد انسان‌هایی که از گرسنگی و بیماری تلف شده بودند. فاجعه‌ای تیره‌وتار فرارسیده و گریبانگیر کردها شده بود. تمام جوان‌های کرد به سربازی [اجباری] اعزام شده بودند، قحطی بزرگ و بیماری‌های مسری در آن مناطق شیوع پیدا کرده بودند. حسن حسنی، عضو فرقه‌ی اتحاد و ترقی که یک افسر ماهر و بااستعداد، مزدور پرورش‌یافته‌ی یتیم‌خانه بود، به جبهه‌ی قفقاز رفته و به بهانه‌ی اینکه «دین و ناموس از دست می‌رود» در میان تمام عشایر کرد تبلیغات می‌کرد. اشغال روس‌ها تمام استان‌های کردنشین شرقی را در پرگرفت. ارتش روسیه تا منطقه‌ی سنگ حفاری شده^۲ پیشروی کرد. اشغال در تمام استان‌های کردنشین موجب به وجود آمدن موجی عظیم از آوارگی شده بود. گرسنگی، بیماری و فقر در همه‌جا شیوع پیدا کرد. احساسات دینی-مذهبی کردها از نو بروز کرده و به‌مرورزمان تبدیل به قیام شد. علیه دشمنی که «مسکوف» می‌خواندش، موج بزرگی از کین، تنفر و دشمنی شکل گرفته بود.

تمام ایل و عشایر کرد، جهت متوقف نمودن پیشروی روس‌ها تا مرزهای فرات، با امکانات خود مسلح و در صفوف «افواج حمیدیه» تحت عنوان «برادری دینی» در جبهه‌ی قفقاز بسیج شده بودند. قوای شبه‌نظامی کرد، صرفاً به متوقف کردن روس‌ها اکتفا نکردند، درعین حال آن‌ها را عقب نیز رانده بودند.

در چنین فضایی، تبلیغات پشت پرده‌ی که حسن حسنی برای تحت تأثیر قرار دادن احساسات مردم انجام می‌داد، به‌سرعت پخش و تأثیراتش را نشان می‌داد. پس‌ازاینکه حسن حسنی در استانبول سوگند یادکرد و به عضویت فرقه‌ی اتحاد و ترقی درآمد، به استان‌های کردنشین اعزام و پشت جبهه در میان مردم به فعالیت می‌پرداخت. هرروز تجارب و آزمون‌های بیشتری

۱- سرحد، عنوان بخش مرزی میان شرق و جنوب با شمال کردستان است که در میان مردم عمومیت دارد. این اصطلاح همزمان که اشاره به نوار مرزی بخش‌های کردستان دارد، تأکید است بر تفاوت فرهنگی، ایلی و اجتماعی بومی منطقه
Keviré Qul ۲

کسب می‌کرد. هر چه زنجیره‌ی جنایات پلید افزایش می‌یافت، از تمام عواطف [انسانی] تهی و به عضوی سنگدل و جنایتکارتر بدل می‌شد. هنگام ریختن خون، رخسار سردش هر چه بیشتر حالتی قاطع‌تر، خشن‌تر و زنده‌تر به خود می‌گرفت. هر روز بیشتر اهل وظیفه می‌شود و بیشتر به سرشت کارش خو می‌گرفت. هرگاه به فکر گذشته، دوران کودکی، پدر و مادرش می‌افتاد، در خیال‌های عمیقی فرومی‌رفت و به مشروب پناه می‌برد. حسن حُسنی گروهایی تشکیل داده بود و بی‌وقفه با خطاب قرار دادن احساسات دینی مردم، آن‌ها را تحریک می‌نمود. حقیقتاً بدون نقص و بسیار عالی وظیفه‌اش را انجام می‌داد. همیشه تبلیغات و عملکرد او در میان مردم جریان داشت.

این مسئله‌ی دینی و ناموسی که باید مسلمان، مملکتش رو از اشغال کفر مسکوف نجات بده. دیشب تو روستایی کفار مسکوف اول به زنان تجاوز کردند و بعد آنان را به قتل رسانده‌اند.

خانه‌ای پر از زن و بچه را ویران کرده‌اند!

-تو روستایی مسجد رو با خاک یکسان کردند!

-دین و ناموس نمونده، روز، روزه ناموسه!

-تمام مسلمین بدون تفاوت قائل شدن میان تُرک، کُرد، عرب، چرکس و لاس، باید زیر پرچم عثمانی بجنگند!

-روس‌ها به زنا می‌کنند...

-این انور پاشای بز دل، یک‌شبه صد هزار سرباز مسلمان رو تحویل دشمن داد و فرار کرد!

-اساسی‌ترین علت شکست، انور پاشا است!

-تا حالا هیچ‌وقت مسلمانان بدین شکل مغلوب نشده بودند!

-حالا اگه صد هزار سرباز داشتیم، ارتش مسکوف رو به مسکو عقب می‌رانیم.

حسن حُسنی مبارز سنگدل تاریکی شب‌ها بود. در تاریکی و مخفیانه جنایت می‌کرد و احساسات مردم را برمی‌انگیخت.

رفته‌رفته جنگ گسترش پیدا می‌کرد و شدت بیشتری به خود می‌گرفت. کُرم بیش از یک سال در جبهه‌ی ارزروم و موش در حال جنگ بود. ژنرال سلیمان زرد به‌عنوان ارتشبد شانزدهمین لشکر ارتش در جبهه‌ی موش و بتلیس انتخاب شده بود.

وقتی خطر روس‌ها تمام مناطق گردنشین سرحد را فراگرفت در قلب، روح و روان کُردها دو اندیشه‌ی یکسان مانند کفه‌های یک ترازو به وجود آمده بود که همدیگر را در تعادل قرار می‌دادند. بخشی از کُردها به صورتی اجتناب‌ناپذیر در مقابل ابعاد اشغال و استیلای روس‌ها، سریعاً به‌سوی غرب در راه کوچ بودند. بخش دیگر نیز بر این باور بودند که در چنین فضایی فکر کردن به خطر و گریز از آن بی‌معنا، سنگین و دردناک خواهد بود و به وجدانشان پناه آورده و به جبهه‌های جنگ رفته بودند.

آن روز چهره‌ی پهن‌اور سپیده‌دم خاور، یواش‌یواش از پس کوه‌های زاگرس رنگ سرخ به خود گرفت و سپس به رنگ زرد تغییر یافت. در تمام سرزمین سرحد، تمام رنگ‌های زرد طلایی فصل پاییز طغیان کرده بودند. دشت موش کاملاً زرد بود. تمام گیاه‌های تپه‌های بایر، خشک و

گله‌های غاز وحشی انگار داشتند قافله‌های مهاجرین را به‌سوی جنوب همراهی می‌کردند. مه بلندی‌های کوه آگری [آارات] و سبحان را غیرقابل رؤیت کرده بود. ابرهای خاکستری جداشده از کوه‌ها که در حال نزدیک شدن بودند، به‌عنوان خبررسان زمستان و مانند گرگی گرسنه، به‌سوی دشت‌ها در حال پایین آمدن بودند.

آن روز، همزمان با افق سرخ‌رنگ خاوری، آتش متقابل گلوله‌های توپ، زود هنگام شروع شده بود. گرم در تمام طول سه روز خوابیده بود. اغلب آن‌هایی که می‌جنگیدند، نیروهای شبه‌نظامی کرد بودند. کشته‌ها و مجروحین با برانکارد به پشت جبهه منتقل می‌شدند. گرم مدام در حال دستور دادن بود. در کوه‌های استان کوزوم، درگیری توپخانه‌ها رفته‌رفته گرم‌تر می‌شد. گرم در گذشته‌ها غرق و از میدان جنگ دور شده بود و تا صبح در خیال دوران کودکی و عمارت کمال پاشا بود. به عمارت ساخته‌شده از سنگ سیاه سفر کرده بود که مانند عمارتی حکومتی بود. در حیاط عمارت سه کاتب سریانی فعالیت داشتند، تمام کارهای حساس و مهم را آنان انجام می‌دادند. برخی از کاتب‌ها نیز از کردهایی بودند که زبان ترکی نمی‌دانستند اما در «مدارس دینی» تحصیل کرده بودند. در عمارت جز زبان کردی، هیچ زبان دیگری کاربرد نداشت.

کمی آن‌سوتر گلوله توپی با صدای بلند منفجر شد. امدادگران با گام‌های بلند و سریع در دل شب و با برانکاردها، مجروحین را حمل می‌کردند، مجروحین در تاریکی شب، عمیقاً آه و ناله می‌کردند. گرم بی‌توجه به انفجار توپ‌ها، در تاریکی شب باز در گذشته‌های دور غرق شده بود. در وادی امباره^۱ بود. همراه با دوستانش زیر صخره سنگ‌های بلند بازالت^۲ قایم‌موشک بازی می‌کرد و در گردوغبار غرق می‌شد. وقتی تمام‌روز می‌دوید و خسته می‌شد، سر چشمه‌ی جاری، روی چمنزارها دراز می‌کشید و رفع خستگی می‌کرد.

زن‌های خدمه از گوشت بره، غذاهای مختلفی می‌پختند، سفره تدارک می‌دیدند و با بچه‌ها سر سفر می‌نشستند. زن‌های آموزگار پس از شام سر حوضچه می‌نشستند و حکایات و قصه‌های کردی تعریف می‌کردند؛ و بعد نوبت ترانه‌های کودکانه‌ی کردی فرامی‌رسید.

افکارش پر از تناقض و سرش مانند یک کندوی زنبورعسل، پر از سروصدای بود. تا زمان رفتن به مدرسه در عمارت به زبان مادری آموزش دیده بود و با آداب و فرهنگی کردی پرورش یافته بود. در مدرسه زبان‌های عربی، ترکی و فرانسوی آموخته بود. مدام گذشته‌هایش را مورد مواخذه و پرسش قرار می‌داد، چرا و برای چه؟ چرا می‌میریم؟ سرانجام جنگ، چه چیزی برای کردها در بر خواهد داشت؟

جهت دور شدن از تمام این تناقضات باز در میان صدای گلوله‌های توپ دوران کودکی را در آغوش گرفت و در گذشته‌ها فرورفت. در تعطیلات تابستانی و در آب‌های سرد و زلال چشمه‌ی امباره آب‌تنی می‌کرد و در میان شن‌ها بازی می‌کرد. با قلاب آزادماهی‌های^۳ بزرگی را صید می‌کرد و خدمه‌ها آن‌ها را می‌پختند.

آخرهای پاییز و ماه سپتامبر بود. تمام این زندگی سرشار از شادی و خوشی روستا به پایان رسید و روزهای زیبا و آزاد می‌گذشتند. کامیل پاشا برای تحصیل نوه‌هایش تصمیمی جدید گرفته بود.

۱- Çemê Embarê

۲- Basalt یک سنگ سخت و سیاه و دانه‌ریز آتشفشانی با کمتر از ۵۲ درصد سیلیس (SiO₂) است که به علت کمبود سیلیس سنگی قلیایی است. سنگ بازالت، از گروه سنگ‌های آذرین است که بازمانده فعالیت‌های آتشفشانی است و در ایران به‌وفور وجود دارد. بازالت سنگی متراکم و سخت است که به رنگ‌های گوناگون در طبیعت یافت می‌شود. این سنگ فراوان‌ترین سنگ آذرین است.

۳- آزادماهی یا ماهی سالمون، به زبان فرانسوی-Soumon

در زمین‌های خصوصی خود «مدرسه‌ی ویژه‌ی نظامی رشادیه» تأسیس و از استانبول و خارج از کشور معلم آورده بود. اکثر مدرسین افسرهایی بودند با درجه‌ی سروانی که نظم و ترتیب قاطع و خشکی را تحمیل می‌کردند.

کرم همگام با اولین پرتوهای صبحگاهی، ناخودآگاه و مدام بی‌اعتنا به فشنگ‌ها، دستور می‌داد و در حال دویدن به چپ و راست بود. خیمه‌ی نیروهای شبه‌نظامی کرد نزدیک به خیمه لشکرهای قزاق روس بود. خیمه‌ها در فاصله‌ی برنو قرار داشتند. خیمه‌های جنگی را در زمین‌های مسطح موش نزدیک به یکدیگر برافراشته بودند. شبه‌نظامیان کرد افواج حمیدیه در تمام جبهه‌ها شرکت می‌کردند. در جبهه‌ی مقابل نیز افواج قزاق و سواران قرار داشتند.

آن شب بشار، فرمانده‌ی نیروهای شبه‌نظامی ایل‌های کرد نخواهیده بود. همزمان با سپیده‌دم تفنگش را برداشت، از خیمه بیرون آمد و به‌سوی سنگر رفت. بشار وقتی به‌طرف مقابل نگاه کرد با خود فکر کرد: اونای که در مقابل بالباس‌های جداگانه به چشم می‌آیند، سرهای خوشه‌ای، درجه‌های پیچیده به گردن دارن، قمه به‌طرف راستشان بسته و تفنگ‌هایشان را به دوش آویخته‌اند، باید شبه‌نظامیان مرید شیخ باشند! وقتی کمی بیشتر نزدیک شد و به‌دقت نگاه کرد، گفت: بله اشتباه نکرده‌ام، آن کماندار بلندقامت و شیک‌پوش که سیبل گذاشته و چکمه به پا دارد، سعید کردی است. قبلاً با ایشان آشنا شده بودم. اونایم که کنارش ایستاده‌اند از مریدان شیخ عبدالکریم، سید طاهای، شیخ سید حاجی‌بابا و مفتی‌های وان و گواش هستند. بشار هنگامی که با افرادش به‌سوی سنگرهای مقدم می‌گذشت از دور دستش را تکان داد و با صدای بلند گفت: سلام‌علیکم.

یکی از مریدان شیخ جواب داد و گفت: علیک‌السلام بشار خان، بفرمایید باهم صبحانه میل کنیم. بشار گفت: شیخ به سر شما قسم تا چند تن از این کفار مسکوف رو از پا در نیارم صبحونه نمی‌خورم.

یکی دیگر از مردان شیخ جواب داد و گفت: خدا به همراست بشار خان.

یکی دیگر از مردان ایستاده درحالی که شیخ را نگاه می‌کرد، گفت: بشار خان تک‌تیرانداز ماهریه، تیر رو از درون سوراخ سوزن رد می‌کنه. دیگری: شنیده‌ام، هم‌چین می‌گن، خیلی‌ام با شهامت.

بشار که به «رد کردن تیر از درون سوراخ سوزن» مشهور شده بود، همراه با مردانش به سنگرهای مقدم رفت و نشانه گرفت. همزمان با اولین پرتوهای طلوع خورشید، سکوت بازمانده از شب را در هم شکست. در جبهه‌ی مقابل جنب‌وجوشی به وجود آمد. بشار با سه فشنگ پشت سر هم سه سوارکار قزاق را پایین کشید. فشنگ‌ها متقابلاً شروع به رفت‌وآمد کردند و سپس صدای گلوله‌های توپ زمین و آسمان را به لرزه درآورد. بشار در سنگر هرچه به خانه، بچه‌ها و همسرش فکر می‌کرد، دوباره تفر و کین، دلش را می‌گرفت و محکم‌تر به سلاحش می‌چسبید و شلیک می‌کرد. با کینه‌ای که تمام وجودش را فراگرفته بود از سنگر درخواست تا شلیک کند، ناگهان به لرزه درآمد. با صدایی بریده، «آه» دردناکی کشید. بدنش در هم پیچید، گیج شد و خون سرخ‌رنگ از دهانش بیرون زد. به‌صورت دردناکی زمین خورد و روی پشت افتاد. فشنگ دقیقاً به وسط پیشانی‌اش خورده بود. مرگ نا وقتی که آن جنگ خونین به وجود آورده بود، فاجعه‌ی هولناکی بود که نه‌تنها بر سر او، بلکه سر تمام کردستان و انسانیت در حال

گشت‌وگذار بود. جنگ و صلح مانند شب و روز برادران دوقلو بودند. دست‌یابی به صلحی بدون جنگ، فقط رؤیایی [شیرین] افتاده در دل‌ها بود. در هیچ کجا آفتاب بدون سایه و سایه بدون آفتاب نبود. حتی زمانی که آفتاب بر فراز آسمان در بهترین حالت تابش بود، تیرگی شب را با خود به همراه داشت. آنکه دلش برای آفتاب تنگ‌شده بود، باید اول با تیرگی شب آشنا می‌شد. جنگ هر چیز مرتبط با زندگی را نابود می‌کرد.

پس از کشته شدن بشار چتو^۱ درگیری‌های سنگینی در دشت موش شروع شده بود. طی سه روز، صدای غرّش توپ‌ها، بدون وقفه ادامه داشت و از جبهه‌ی مقابل مدام مسلسل‌های سنگین افواج قزاق روسی، مانند جیرجیرک‌ها، جیرجیر می‌زدند. جنگ نگرانی مجهولی را در دل همه به وجود می‌آورد. وقتی برای سومین بار خورشید از پس [کوه‌های] زاگرس غروب کرد، هر دو طرف گویی که توافق کرده باشند، تفنگ‌هایشان را ساکت کردند.

کرم با استفاده از این فرصت به‌سوی مجروحین بر زمین افتاده دوید. ماه هنوز در آسمان بود. درگیری‌ها تا صبح طول کشید و بی‌خواب بود. وقتی همزمان با طلوع خورشید به‌سوی مجروح‌ها می‌رفت، پایش به جنازه‌ی مرده‌ای گیر کرد. کمی آن‌سوتر سه جسد درهم‌پیچیده و روی زمین افتاده بودند. سه متر جلوتر داخل گودالی که پر شده بود از سنگ‌های بزرگ، فرمانده‌ای هیکلی و قدبلند از شبه‌نظامیان کرد، تازه آخرین نفس‌هایش را کشیده بود و گویی در حال تماشای پرتوهای خورشید باشد، به دوردست‌ها می‌نگریست. کرم صبحگاه به‌سوی چهره‌ای که برایش آشنا بود رفت، خم شد و نگاه کرد. یک سری فشنگ میترالیوز سینه پهن و قدرتمندش را شکافته و رد شده بودند. گلوله‌ها بدن ورزیده‌اش را دقیقاً از شش طرف شکافته بودند. از هر شکافی بوی تکه پنبه‌های فرورفته در خون تازه [به مشام] می‌آمد.

دهان کاملاً باز، [گویی] پژواک آخرین دستورهایش را به جنگجویان در خود پنهان می‌کرد. چشمان مشکی و بزرگش مانند سنگ فالگیری باز و در آسمان ستاره‌ی ناهید را تماشا می‌کرد. چپه‌ای غرق در خون روی سرش کناری افتاده بود. موهای جوگندمی بلند روی ریش کثیف و خونی حنا رنگیش افتاده بود. سبیل‌های پرپشت و درهم‌پیچیده بر روی لب‌هایش آویزان بودند. ابروان مشکی ستبرش سیاه سیاه بودند. صورتش هنوز شکوهمند و شجاع جلوه می‌کرد. چنان می‌نمود که انگار، دوباره از جا برمی‌خیزد و نعره‌کنان، [به دشمن] حمله‌ور خواهد شد. عبای نازک بافته‌شده از پشمی که بر تن داشت در خاک و خون بود. زیر کمر بند دست‌باف حلب که دور کمرش بود، یک خنجر دسته نقره‌ای، کمی خم‌شده بود و وقتی پرتوهای خورشید صبحگاهی به آن می‌تابید، برق می‌زد. صورتش هنوز طلایی، شجاع، بی‌بو و زیبا بود. کرم این صورت شجاع کرد را شناخت، غم عمیقی درونش را فراگرفت. دو روز قبل باهم همراه با میرعلی خالد و احسان نوری دورهم جمع و در میان صدای گلوله‌ی توپ‌ها غذاخورده و در مورد آینده‌ی کردها به گفتگو کرده پرداخته بودند.

کرم با نگرانی از او پرسیده بود، شما انسانی دنیادیده هستید و در اروپا تحصیل کرده‌اید، سه سال است که با دل‌وجان می‌جنگیم، هزاران نفر از ما شهید شدند، پس از این جنگ، حال روز کردها چه خواهد شد؟ و او نیز در جواب گفته بود: این به اتحاد کردها و استفاده‌ی درست آن‌ها از این فرصت تاریخی بستگی دارد.

صورتی که برای کرم آشنا بود، حاجی موسی، فرماندهی نیروهای ایل جبرانلی کرد بود. حاجی محمد پدر حاجی موسی در قیام شیخ عبیدالله نهری اعدام شده بود. حاجی موسی در درگیری اول صبح کشته و هنوز جسدش سرد نشده بود. کرم با چشمان گریان به راه ادامه داد. کمی آن سوتر دو جسد دیگر بر زمین افتاده بودند. عباهای پشمی آن‌ها در میان گردوغبار و خون غرق شده بود. یکی از آن‌ها محکم برنواش را در آغوش گرفته و انگشتش روی ماشه بود. دیگری پالتوی نظامی قدیمی و خونین تن داشت، سلاح برنو در دستش بود و خنجر در کمر داشت. چفیه از سر هر دو افتاده بود. تقریباً هر دو، حول وحوش بیست سال داشتند. نفر دیگری کمی آن طرف‌تر روی پشت دراز کشیده بود. زیر سنگی بزرگ درحالی که دست راستش روی سینه‌اش بود و دست چپش روی سنگی افتاده بود. چنان می‌نمود که انگار تپانچه و دست به‌هم گره‌خورده بودند. کنار برنو یک خنجر صدف‌کاری شده دور کمرش برق می‌زد. موهای بلند و طلایش که در خون فرورفته بود، به پیشانی‌اش چسبیده بود. تیر دقیقاً به پیشانی‌اش خورده بود. چندمتر آن سوتر جوانی موطالایی از شبه‌نظامیان کرد، انگار که نمرده، گونه‌ی چپش را از سر عشق و محبت، روی خاک نهاده بود، گویی در خوابی عمیق رؤیا می‌دید، با درد و عذاب به خود پیچیده و دراز کشیده بود. در سینه‌اش یک گودال از خون، به وجود آمده و زیر آفتاب برق می‌زد. لب‌های آبی و صورت جوان کرد آغشته در خون، از درد و غفلت در حالت خمیده مانده بود. باور کردنی نبود که مرده است. کرم ثانیه‌ها ایستاد و این جوان زیبا و بلندقامت را نگاه کرد. درست کنار او صورت مرد میان‌سالی تکه‌پاره شده و آن‌چنان در خون غلتیده بود که قابل شناسایی نبود.

یک نفر دیگر عبایش از پایین‌تنه تا بالا پاره و خونی بود، عضلاتش تشنج کرده و ران‌های قوی‌اش در شلوار چنان منعطف، متحرک و زنده بود که انگار در حالت برخاستن و حمله کردن است. کنار سر او یک جوان کرد که تقریباً بیست‌ساله بود، میتالیوز سنه‌اش را تکه‌پاره کرده و لنگه‌کفش پای چپش که از چرم گاومیش ساخته شده بود، کمی از پایش بیرون آمده بود. کمی آن سوتر پشت سنگی یک جنگاور کوتاه‌قامت و خپل که شلوار کردی به تن داشت، دراز کشیده بود. صورتش غیرقابل تشخیص بود. ترکش قسمت بالای سرش را جدا کرده و دور انداخته بود. صورت و چانه‌اش چنان خون‌آلود بود که قابل رؤیت نبود. فقط دندان‌های سپید دهانش پیدا بود که انگار لب‌خند می‌زد. درست کنار او جوانی که هنوز سیبل‌هایش نم داشتند، چفیه خونینش به دوردست پرت شده و از پس گردن بلند و باریکش جای زخم تیر به چشم می‌خورد. آن طرف‌تر دست‌ها، پاها، عبا و چفیه‌های پاره‌پاره شده به چشم می‌خوردند که به صورتی نامنظم بر زمین افتاده بودند. تمام این‌ها، نیروهای شبه‌نظامی کرد و از جنگجویان شجاع ایل جبرانلی بودند که صبح همراه با حاجی موسی جوانمرد، علیه افواج قزاق به نبرد رفته بودند.

کرم با خود فکر کرد: در میان اجساد، حتی یک جسد تُرک هم وجود ندارد! ذهنش مشوش شد و سرشار از تناقضاتی غیرقابل حل بود. نفسش بند می‌آمد و روحش به تنگ آمده بود. چشمانش خیس، قلبش مجروح و افکارش پر از نگرانی و تردید بود. در میان صدای گلوله‌ی توپ و خمپاره‌ها، به سنگ سیاهی تکیه کرد و رو به خورشید صبحگاهی کرد. در افکار عمیقی فرورفت و با خود گفت: کسانی که شجاعت نداشته باشند، هرگز نخواهند توانست، آتش آزادی را شعله‌ور سازند!

حکومت استانبول، مدام از استان‌های کُردنشین نیروی جوان گردآوری و به جبهه‌ی قفقاز اعزام می‌کرد. آخرین گروه اعزامی جوانان از روستاهای دامنه‌ی کوه نمرود و روستاهای آمارا، روستاهای ترکمن‌نشین، بازوت^۱ و گوگان^۲ بودند. چهل نفر از ایل دمنان^۳ از درسیم آمده بودند. آن روز، مجموعاً پنج هزار شبه‌نظامی کرد به جنگ اعزام کرده بودند. اعزام‌شدگان دنبال دوست، آشنا و خویشاوندانشان می‌گشتند. کرم نزد تازه‌واردها رفت و با آن‌ها آشنا شد. سیامند با کنجکاوی سؤال کرد: کسی از ایل مدرس^۴ در ساموسا^۵ در میان شما هست؟

کرم با لبخند، رو به جوان پرچنب‌وجوش، چست و چاپک کرد و گفت: یادم نیست، اسمش چی بود، دو، سه نفری هستند، بعداً خواهی دید. وقتی کرم به زبان کردی صحبت کرد، سیامند خوشش آمد. نگاهی سرشار از محبت به کرم کرد و با لبخند گفت: اغلب این تازه‌واردها کرد هستند، همه‌ی ما رو اینجا اعزام کردند، آیا علت خاصی داره؟
- قطعاً داره!

جوان بلندقامت و هیکلی به جوان «کرد» نزدیک شد و گفت: همشهری، شما اهل کجایید؟
- سرش را بلند کرد و درحالی که سرتاپای جوان بلندقامت را از نظر گذراند، گفت: من از روستای نارنجه^۶ در دامنه‌های نمرود هستم، شما چی؟
- منم علی حیدر، از ایل دیمان، از درسیم آمده‌ام.

جوانی زیبا، بلندقامت با موهای فروری و طلایی‌رنگ بود که ابروهای ستبر، چشمانی مشکی، پوستی سپید و نیرومند داشت. تازه‌وارد هجده‌ساله بود. برنویی را که به دست گرفته بود، در دستش مانند یک اسباب‌بازی بود. وقتی با سیامند، کنار هم می‌آمدند، مانند دو قطب ضد، همدیگر را جذب می‌کردند. استاد مسلم، به یقه دو جوانی که از آمارا آمده بودند، چسبیده و با آن‌ها صحبت می‌کرد.

- پدر و مادرم چطورند؟
جوان تازه‌وارد برخلاف میلش پاسخ داد: همه خوب‌اند.

مسلم پرسید: امسال کشتزارها چطورند؟
- کشتزارها؟

- بله.

با عصبانیت: چیزی به نام کشتزار وجود نداره، گله‌های ملخ و آتیش، همه‌چیز رو گرفتند و با خود بردند. سال بعدم محصولات سرمازده شدند. مابقی رو هم درحالی‌که هنوز خرمن بودند، عثمانی صادره کرد. مردم گرسنه و پریشان‌اند، از گرسنگی می‌نالند. حداقل اینجا شما یک‌لقمه نون پیدا می‌کنید.

- آیا عمر فرزند عبدالله رو هم به سربازی بردند؟

۱- Bazur

۲- Gogan

۳- Demenan

۴- Mèrdes

۵- Samosa

۶- Narence

-نه هنوز وقتش نرسیده.
-دیگه چه کسای رو بردند؟
-تو روستا دیگه جوانی برای بردن نمونده!
تازه‌واردها را به‌عنوان «خون تازه» میان گروه‌ها تقسیم کردند.



فصل پاییز بود. شب‌ها طولانی و سرد شده بود. زیر مهتاب قله‌ی سپید و پوشیده از برف کوه سبحان و آگری و ستاره‌ها، برق می‌زدند. راه شیرینی انسان را مجذوب خود می‌کرد. نیروهای شبه‌نظامی کرد در جبهه‌ی قققاز گرد هم آمده و چنان بحث گرمی راه انداخته بودند که گویی دعوایشان شده باشد. یکی از شبه‌نظامیان کرد گفت: اشتباه برداشت نکنید، اگه حالا آلمان کافر از حکومت استانبول و انور پاشا تمجید می‌کنه، در مدتی نه‌چندان طولانی، تو خوابی عمیق، پاشنه‌های آهنین و بی‌رحمانه‌اش رو روی قلب استانبول فرو می‌کنه و همچو مار خواهد گزید. شبه‌نظامی دیگری که کنار او نشسته بود، گفت: دیگه استانبول اون استانبول قدیما نیست، از راه [حقیقت] اسلام منحرف شده.

دیگری ادامه داد و گفت: اون آلمان‌های مکار، اون یهودیان تجار و اون اروپایی‌های حیل‌گر و موذی، این کار رو کردند.
-حکومت استانبول و طایفه‌ی انور پاشا دیگه تو آغوش لذت‌های شرم‌آور و کارهای پلیدی هستند.

- به کرد، ترکمن، لاس و چرکس پشت کردند.
-خیانت کردند!

-این‌ها اصلاح بشو نیستند، تو این جنگ شکست می‌خوردند.

- دیگه دولت عثمانی قدرت خنجر و دعای خلق‌ها رو ناچیز می‌دونه و دنبال آلمان‌ها راه افتاده.

دیگری با لحنی تحقیرآمیز و شرم‌آوری گفت: انور پاشا با اونا معاشرت می‌کنه و شراب می‌خوره!

دیگری گفت: آتش مقدس اتحاد خلق‌ها، تو استانبول خاموش شد.

نفر بعدی با اعتمادبه‌نفس گفت: این ناسیونالیسم انور پاشا خلق‌ها رو به جون هم انداخت و باهم دشمن کرد.

یکی با تمجید و تحسین گفت: مگه گردهام این‌طورند، همیشه به باورها، کلام، دوستان و برادران‌شون متعهد هستند. جبرانلی جوان که ریش و موهایش درهم‌تنیده بود و درصدد تغییر بحث بود، با نشان دادن پالتوی کثیف، شپش‌زده و قدیمی‌اش گفت: امروز چند بار از این مرگ سگی بافاصله کمی، نجات یافتیم. تیری کناره‌ی پالتویم رو که باد آن را هوا کرده بود، درید و گذشت. نظامی‌ای اهل پالو که از طریقت نقشبندی بود با لبخندی طنزآمیز و خوش گفت: پسر، تو دعا کن که فقط پالتوت رو دریده و به قلبت نخورده، اما بازم خدا به دادت رسید.

-پسر، من دیگه خیلی وقت کار حفاظت از خودم رو به خاک سپرده‌ام. از وقتی که جنگ شروع شده، دیگه باورم نمی‌شه. از [جنگ] ۹۳ تا حالا کردها همیشه تو جنگ با روس‌ها هستند. من به جنگ لیبی در طرابلسم رفتم. گردها پنج، شش‌ساله که تو تمام جبهه‌ها

می‌جنگند. هزاران نفر کنار دستم، جون سپردند. از هر گوشه و کنار، از تمام جبهه‌ها اجساد و مجروحین می‌رسند. انگار اینم بس نیست، کسانی هم که موندن رو بیماری و قحطی کشت. حالام عثمانی که ما برایش می‌جنگیم، شروع به تبعید کردن ایل و عشایر کرده. نفر مقابل با چشمانی که کاملاً به داخل فروکش کرده بود، به چشمانش خیره شد و گفت: پس چی شد، قرار بود از ما دفاع کنه؟ مرد اهل پالو به نفر مقابلش که رنگ از صورتش پریده و در چشمانش نوری نمانده بود، گفت: این‌طور حرف نزن، خدا دامنشون رو می‌گیره.

جبرانی خندید و با لحنی تمسخرآمیز گفت: بسیار خوب، چیزی که وجود نداره، چطور دامن من رو می‌گیره؟

چندفتری نگاهی ناخوشایند به او کردند و باحالت چهره و نگاهشان، نشان دادند که با خنده‌ی او موافق نیستند و گفتند: نه تا این حد!

-چرا این‌طوری نگاه می‌کنید، من سال‌ها تو تموم جبهه‌ها جنگیدم، به وجودش باور ندارم. اگر هست پس چرا انسان‌ها قصاب شده‌اند، یکدیگر رو مثل گوسفند قصابی می‌کنند؟ چرا مسلمانان دستشون به خون مسلمان آغشته است؟ مگر نه اینکه اونای که تو یمن مردند، همگی مسلمان عرب تبار بودند؟ مگر گردهایی که عثمانی به قتل می‌رسونه، مسلمون نیستند؟ -پسر، حتماً چیزی می‌دونه که ما نمی‌دونیم، هیچ‌وقت نباید تو کارش دخالت کرد!

-ایل ما دقیقاً صدوبیست کشته و دویست مجروح داره. حالام دولت واسه برخی از ایل ما، فرمان تبعید صادر کرده، اگر هست، پس چرا عادلانه برخورد نمی‌کنه؟

یکی گفت: دولت تو این کار مقصره، این دولت مسلمون نیست، از راه راست منحرف شده!

دیگری با لحنی سرشار از اعتمادبه‌نفس گفت: خیلی خوب، دولتی هست که منحرف نشده باشه، اگر هست یکی رو به من نشون بده؟ گویی این دولت‌ها واسه «کشتن» ایجاد شدند.

-معمولاً [دولت] عثمانی در حال مذاکره و تسلیم شدن در برابر اجنبی‌ها است!

-بسیار خوب، پس چرا این همه شهید دادیم؟

-ما واسه دین مون جنگیدیم، نه واسه دولت!

-مگر نه اینکه دولت به نام دین ظهور کرده؟ مگر همه به نام برادری مسلمین به جنگ دعوت نشدیم؟

-چه میدونم، چرا از این جور چیزها بحث می‌کنی!

-بیخشید، من بی‌سوادم، اما من با اتکا بر تجارب زندگی‌ام و اونچه که دیده‌ام، به وجودش باور ندارم، اگر هست اون فقط با شاه‌ها و پادشاه‌هاست!

-محاله که ثروتمندان بهشت برند. مثل عبور دادن شتر از تو سوراخ سوزنه.

-آهان پس این‌طور، آخرت چه ربطی به من داره، کی رفته و برگشته؟ تو اول از این دنیا خبر بده. این پادشاهان بی‌غماگر و فریبکار که با اتکا بر ما زندگی می‌کنند، همچون قارون شدند و مثل گرگ سیرند. وقتی شکارچی سوارکار، گرگ سیر رو دنبال می‌کنه، گرگ بلافاصله هرچه رو که در معده‌ش داره، بالا می‌آره و خودش رو نجات میده. حالام خیلی‌ها بدون تحمل هیچ زبانی، خودشون رو از این جنگ نجات میدن، مام که هرروز تو جبهه‌های جنگ می‌میریم.

-حرفای تو بوی مسکوف‌های سرخ‌رنگ می‌ده.

-من سرخ‌رنگ و سپید رنگ بودن سرم نمی‌شه. سوادم ندارم، اما از این به بعد دنیای عاری

از جنگ و مرگ می‌خوام که تموم انسان‌ها باهم برادرانه توش زندگی کنند. ما که هرروز فراق‌ها رو می‌کشیم، بدون اینکه حتی یکی از اونا رو بشناسیم؟
-مرد اهل پالو که جوابی نداشت گفت: در این صورت کسی که از گرگ می‌ترسه، نباید به کوه بیاد.

-جبرانلی واکنش نشان داد و گفت: ما که نمی‌تونیم به کوه بریم، گرگ وقتی خودش گرسنه‌ش می‌شه به روستا می‌یاد و حمله می‌کنه. حتی اگه کاریم باهش نداشتنه باشید، اون خودش فرصتی پیدا می‌کنه، بازم حمله می‌کنه. چون گرگ وحشیه، همیشه دوست داره شکار کنه و بکشه. این دولت‌هام وحشی‌اند، به خدا مثل گرگ‌های گرسنه هستند. هر کاریم که بکنید، بازم حمله می‌کنند.

دیگری با شیرجه وارد صحبت شد و گفت: میان مسجد و کلیسا ماندیم، هر دو یه چیز رو وعظ می‌کنند. جز کشتن و مردن، هیچ گزینه دیگه‌ای واسه ما باقی نگذاشتن.
دیگری گفت: چرا، مگه شما کردها چوپانید؟ کردهام اجازه ندهند که گله‌ای احمق باشند، مگه خدا گفته که چنین باشید؟

چند نفر دیگر وارد بحث شدند و گفتند: مرتیکه، مگه توم گُرد نیستی؟ تا وقتی گوساله‌های احمقی همچو تو وجود داشته باشند، کردها بیشتر سرکوب می‌شن!

یکی درحالی که شپش‌های روی لباسش را نشان می‌داد، گفت: ما مقصر نیستیم، اونا به کلام الهی گوش ندادند و تصمیم به جنگ گرفتند. تو دنیای گرگ‌ها زندگی می‌کنیم، هرکسی دیگری رو بگیره و تکه‌پاره کنه، زنده می‌مونه! حالا اینجا شپش‌ها، خون ما رو می‌مکند! همه خندیدند و به شپش‌هایی که روی لباس‌هایش حرکت می‌کردند، نگاه کردند.

نفر بعدی دخالت کرد و گفت: دوستان، خوبه که شما به این بحث خاتمه بدید، هر دو تا تو نم اینجا نمی‌تونید این مسئله رو ثابت کنید. عیسی به دین خود، موسی به دین خود!
-باشه، قصدت چه بود؟

-چه قصدی داشتیم؟ خیلی ساده است! اونای که به کردها ستم می‌کنند، به قتل می‌رسوند و به میدان مرگ می‌فرستند، همیشه به «بالا و بالاتر» ارتقا پیدا می‌کنند و چیزی شونم نمی‌شه. مسلم اهل آمارا لبنخندی موزیانه زد و جهت تغییر بحث، گفت: نمی‌دونم این مسکوف چه مشکلی با ما داره؟ برن و با انگلیس‌ها بجنگند.

یکی گفت: دو سال میشه که زن و بچه‌هامون و رها کردیم و اینجا با مسکوف می‌جنگیم.

دیگری گفت: فردا اگه جنگ تموم بشه، پادشاه تموم کارهای ما رو از یاد می‌بره، رو پشت ایل و عشایر سوار می‌شه و درخواست مالیات و سرباز می‌کنه.

مرد تنومندی گفت: هیچ ملتی تو دنیا همچون ما کردها، پاک‌نیت و ساده‌لوح نیست. فوراً گول می‌خوریم.

یکی که ریش‌هایش کاملاً بلند شده بود، گفت: تو اساساً از دید جنگ نگاه کن، چی سر کردها میاد.

مسلم گفت: این جنگی که تموم جهان رو پوشش داده، از کجا شروع شد؟ من که هنوز نفهمیدم. از روستای ما، این‌همه مردم رو به سربازی بردند. هر کدوم طرفی رفتند. چاناق قلعه، قفقاز، فلسطین، بین‌النهرین، صحراهای یمن و طرابلس! چهار، پنج سال شده که هنوزم خبری از

بعضی‌ها نیست!

یکی از جنگجویان گفت: به خدا که من سر از این کارها در نمی‌یارم، می‌گن همه‌چیز تو بوسنی و هرزگوین با کشتن و به قتل رسوندن ولیعهد اتریش مجارستان از طرف یک نژادپرست صربستانی شروع شده.

مسلم پاسخ داد: پسر پادشاه اتریش به ما چه؟ هر کسی به قتل رسونده، برن اونو پیدا کن‌اند و باه‌اش بجنگند.

تحصیل کرده‌ای گفت: مسئله تقسیم بازار به‌وسیله نژادپرستی!

جوان تحصیل کرده ادامه داد و گفت: دو کشتی آلمانی تو مدیترانه از ناوگان انگلیسی گریختند و به ناوگان عثمانی پناه آوردند. به خاطر اعتراض انگلستان، حکومت ما این شایعه‌ی دروغین رو پخش کرده که گویا ما این کشتی‌ها رو خریداری کرده‌ایم و به نام‌های یاوُز و میدیلی نام‌گذاری کرده‌ایم. وقتی همین کشتی‌ها تو دریای سیاه، بندرهای روسیه رو به توپ بستند، ما به شکلی رسمی وارد جنگ شدیم.

یک نظامی جوان گفت: تنها چیزی که من فهمیدم، اینکه فقط ما کردها متحمل تموم این دردهایم.

یکی با لبخندی بلند و ناگهانی گفت: نیاکانمان چه گفته‌اند، خون جاری در رگ انسان‌ها، با یکدیگر ناسازگارند.

- در واقع تمام مسئله، انور پاشاست!

- کجاست این انور پاشا، کجا؟ ساری‌قامیش رو به مسکوف واگذار کرد و یک‌جوری به استانبول فرار کرده که پشت سرش رو هم نگاه نکرد. اونای که اینجا می‌جنگند، همه از نیروهای اپیل و عشایر کرد هستند، یه کمی چشمان تون رو باز و به‌دقت نگاه کنید، اینجا چند نفر غیر کرد هستند؟

- انور ما رو به جنگ فرستاد، اما خودش که پیدایش نیست.

- اگه کردها نبودند، خیلی وقت بود که روس‌ها از دیار بکر عبور کرده بودند.

- پدر بزرگ و نیاکان مونم تو جنگ ۹۳ با روس‌ها جنگیدن.

- پادشاه، در مقابل ارتش روسیه، همیشه کردها رو به جبهه فرستاد.

- پادشاه، مدام پس از آرام شدن اوضاع به نام اسلام و برادری خدمت ما رو فراموش و خودش به ما حمله می‌کنه.

- بزار کردها عقل شون سرشون بیاید.

- تا وقتی این میرها، خان‌ها، بیگ‌ها و شیوخ وجود داشته باشند، همیشه عقلانیت و دوراندیشی از کردها فاصله پیدا می‌کنه.

- گر عقل نباشد، جان در عذاب است!

- یکی ناله‌ای کشید و گفت: ببین، همیشه این مایم که عذابش رو می‌کشیم، بالایی‌ها هر طور که دلشون بخواد زندگی می‌کنند.

- کردها و قزاق‌ها رو مثل دو خروس لاری به جون یکدیگر انداخته‌اند. تو میدان جنگ نه روس‌ها وجود دارند و نه ترک‌ها.

- جز بکش و بمیر هیچ راه دیگه‌ی واسه ما نگذاشته‌اند!

ما هر «لحظه» مرگ رو روی شونه‌هامون حمل می‌کنیم، اونام با اتکا بر مرگ روی شونه‌های ما سیاست می‌کنند.

-هنوزم نمی‌فهمم که ما کردها چرا وارد این جنگ شدیم!

-مثل همه، ما به همون دلیل اومدیم جنگ.

-اگه مسکوف بیاید و همه‌جا رو اشغال کنه، نه دین و نه ناموسی واسمون می‌مونه!

-ما واسه پادشاه می‌جنگیم، نه برای کس دیگه‌ای، این جنگ، جنگ ما نیست!

-کسی رو که شما پادشاه می‌نامید، یکی از افراد خانواده‌ی ستمگر، ظالم و خون‌آشام عثمانیه! هر که رو بخواد می‌کشه و سر می‌بره. اینا تو راه سلطنت‌شون حتی برادری خونی و طفل گهواره رو به قتل رسوندن!

- کار اینا فقط شده دیوسی کردن!

-تو حرم‌سرای پادشاه، صدها زن وجود دارند. آیا تو دین ما چنین چیزی وجود داره؟

-هم چنین نگو گناه، اون خلیفه‌ی جهان اسلامه!

-خلیفه! کدوم خلیفه تو حرم‌سراش صدها زن داشته!

مسلم اهل آمارا گفت: کردها تو دست پادشاه سنگ سفت‌وسختی هستند، هر وقت که بخواد، اونا رو به‌جای موردنظرش، پرتاب می‌کنه!

-عبدالحمید بیشتر از همه از اون استفاده کرد!

یکی از جنگجویان اهل پالو و پیرو طریقت نقشبندی، گفت: عبدالحمید بعد از قیام شیخ عبیدالله نهری با سیاستی خیلی فریب‌آمیز، «افواج حمیدیه» و «مکاتب ایل» رو تأسیس کرد و تموم ایل و عشایر کرد رو از بند ناف به خودش وابسته کرد.

یکی گفت: مقصر اصلی خود کردهاند!

-کردهام دیگه باید کمتر فریب بیگ‌ها، میرها و خان‌ها رو بخورند!

دیگری گفت: آهان، یعنی اصلاً نباید فریب پادشاه رو بخورند؟

محمود اهل روستای بازورت در خلقتی گفت: نیروهای شبه‌نظامی گرد، تنهایی با این سنگ‌های درهم‌شکسته، اونا رو متوقف و به عقب راندند.

علی حیدر با خنده‌ای تحقیرآمیز گفت: واقعاً این ترک‌هام، خیلی بزدلانه نمی‌جنگند، ببین تو همه‌ی جبهه‌ها شکست می‌خورند...

-جنگاوری اهل جوله‌مرگ گفت: بفرمایید، انور پاشا، صد هزار سرباز رو مثل بازی قمار یک‌شبه از دست داد و خرامان و خرم فرار کرد.

جوانی از ایل میلان گفت: علاوه بر این، بدون هیچ شرم و حیای، اسمش رو هم پادشاه گذاشته‌اند.

یک شبه‌نظامی از ایل بیزیکی^۱ آهی کشید و گفت: ما این همه می‌جنگیم، تموم این جنگ ما رو به خودشون ربط میدن

دیگری از ایل رشکوتان^۲ گفت: ما تو راه میهن و دین مون می‌جنگیم.

مسلم اهل آمارا گفت: اینام همچون مسکوف هستند. امروز به ما نیاز دارند، فردا وقتی نیازشون رفع شد، اسلام، دین و برادری رو فراموش کرده و با تانک و توپ به جون ما می‌افتند.

-جوان داوطلب اهل فارقین با خنده‌ای زنگوله‌ای گفت: کُردها تو جنگ با بیزناس‌هام از اینا حمایت کردند، وقتی بیزناس شکست خورد، به ایل و عشایر و میرنشین مروانی تو فارقین که واسشون جنگیده بودند، یورش بردند.

علی حیدر از تبار درسیم گفت: حافظه‌ی تاریخی ما کُردها خیل ضعیفه، باز فردا همین بلا سرمان میاد.

یک شبه‌نظامی از ایل میردیس گفت: من درکی از انور، روس‌ها، کُردها و ترک‌ها ندارم. زن و بچه‌ام در انتظارند، ای کاش کمی زودتر جنگ تموم می‌شد و به خونه‌ام برمی‌گشتم.

-من تازه ازدواج کرده بودم، پسر من رو که بعد از اعزام من به دنیا آمده، هنوز ندیده‌ام، تنها آرزوی من برگشت به روستا است...

-نامزد من منتظر منه...

محمود هیزم‌شکن اهل روستای بازور، از توابع خلفتی گفت: جنگ، این جنگ لعنتی، کنیف‌ترین و ذلت‌بارترین چیز دنیاست. همه چیزمون رو گرفت و برد.

مسلم اهل آمارا گفت: در هر کجای جهان جنگی یا بلایی وجود داشته باشه، حتماً باید یقه کُردها رو بگیره!



همزمان با غروب خورشید، انگار توافقی دوطرفه صورت گرفته باشد، سلاح‌ها ساکت شدند، دیدبان‌ها در تپه‌های بایر با دوربین، یکدیگر را تحت نظر داشتند. ابرهای خاکستری آسمان را پوشانده و شب، بسیار وقت بود که جامه‌ی تیره و تاریک نفوذناپذیرش را بر تن طبیعت کرده بود. جز نگهبانان و دیدبان‌ها، تمام سربازها از خستگی سست و در حال استراحت و بحث بودند. احسان نوری جوان و بلندقامت که افسری نظامی بود^۱ گفت: ارتش سرخ، ارتش تزار رو با مشکل روبرو کرده، اگه ارتش سرخ پیروز بشه، ارتش روسیه چه موضعی خواهد داشت؟ به اطرافیان نگاهی کرد، چشمان مشکی‌رنگش کوچک شد، برق زد و خاموش شدند.

سیامند گفت: اگه بلشویک‌ها انقلاب کنند، تموم جنگ رو تحت تأثیر قرار می‌گیره، احتمال داره که روسیه به کلی از میادین جنگ، عقب‌نشینی کنه.

یوسف ضیاء گفت: فکر نمی‌کنم که روس‌ها دست از خاک‌های تصاحب‌شده بردارند و برند.

کرم گفت: اگه انقلاب ارتش سرخ پیروز بشه، تموم روسیه زیرورو میشه، معادلاتی این وسط میاد که هرگز حسابش رو نکرده بودند.

جبرانلی میرعلی خالد با لحنی که اطرافیان را زیر سؤال می‌کشید و در انتظار جوابی نبود، پرسید: قبل از ارتش سرخ باید پرسید که کُردها چه خواهند کرد؟ مکث کوتاهی کرد و با لحنی نگران، گفت: جنگ تمام کُردها رو له کرد و رفت. کُردستان رو به ویرانه‌ای بدل کرد. انسان‌ها، به خاطر بیماری و گرسنگی، نفی و نابود شدند. تمام مردم منطقه‌ی سرحد آواره شدند. یک سرش به قرص و سر دیگه‌ش به آنکارا و دشت قونیه رسید. [دولت] عثمانی فقط به کُردها متکی شده. بالکان از دست رفت. مصر از دست رفت. بادیه‌نشینان [بدوی] صحرای عربستان با انگلیسی‌ها یکی شده و در حال قیام هستند. این فقط کردهاند که بازماندن.

۱- ارکان جنگ، فرمانده جنگ: آنکه با گذراندن فنون رزمی جنگی در آکادمی جنگ، مفتخر به‌عنوان افسر شده باشد. ۲- افسری که اطلاعات رزمی داشته باشد

علی‌حیدر که چشمانش با بر زبان آوردن نام «گردها» مانند سنگ فالگیری باز شده بود، با جدیت تمام به طرف مقابل نگاه کرد و گفت: پس درسیم چه خواهد شد؟
درحالی که لیخنه بر چهره همگان نشست، میرعلی خالد با همان جدیت، گفت: اونجام با کردستان، آزاد میشه!

یوسف ضیاء در حین گوش دادن به جبرانلی خالد، از طرفی هم در فکر آب‌های موج و آبی دریاچه وان بود. وقتی به آب‌ها فکر می‌کرد، ناگهان حسین اخلاطی^۱ در افکارش ظاهر شد و ذهنش را به خود مشغول کرد. یوسف ضیاء از اهالی بتلیس، زادگاه حسین اخلاطی بود که زمانی [حسین اخلاطی] در قاهره مرشد شیخ بدرالدین بود و علم حقیقت، طریق، تصوف و عرفان می‌آموخت. در مورد افکار و اندیشه‌های اخلاطی کنج‌کاو شده بود، تحقیق کرد و آموزه‌های فراگرفته بود. چون شیخ حسین در سواحل دریاچه وان، در شهرستان اخلاطی به دنیا آمده بود، وی را با لقب «اخلاطی» صدا می‌کردند.

تقریباً یک سال از رویداد یوسف ضیاء که برای انداختن کتاب‌هایش به رود نیل حمال بگیرد، پوشال‌های ابریشمی کاخ را از تن دریاورد و به جای آن عبایی درویشانه بپوشد و داروندارش را تقسیم کند، گذشته بود. در پیشگاه شیخ اخلاطی زانوزد، گردن کج کرد و گفت، طالب است در راه تعلیم خود، تحت رهبری او باشد و از ایشان، تمنای رخصت مریدی هم کرده بود. با صدای آهسته، مانند خواندن دعا، پاراگرافی از کتابی که بسیار او را تحت تأثیر قرار داده بود و گفتگویی میان شیخ بدرالدین و شیخ اخلاطی بود، خواند. سپس با خود اندیشید: آیا من نیز مانند شیخ بدرالدین، همه‌چیزم را آتش بزنم و خاکستر کنم و خویش را نثار «راه حقیقت کرد» کنم؟ همین که میرعلی خالد گفت: این جنگ، آخر سر بقیه کردها رو می‌گیره، با یک عکس‌العمل فوری، به او نگرست. در افکارش غوطه‌ور شد و بازهم امواج سپید دریاچه وان، جزیره و کلیسای [ماناستر] آختامارا^۲ از راه رسید و ذهنش را درگیر خود کرد. رنگ آبی دریاچه وان، آبی‌ای متفاوت‌تر از «آبی» دریاها است. آبی‌ای آسمانی است که در هیچ کجای دنیا هم‌تا ندارد، زیبا، زلال، جذاب، عمیق و شیرین!

آب دریاچه زلال و جذاب بود. جزیره آختامارا وسط آب‌های آبی آسمانی و کلیسای وسط جزیره را تصور کرد، وقتی به کلیسا فکر می‌کرد، افسانه‌ی تامارا، دختر راهب و جوان کرد در خاطراتش زنده شد. خندید، به خلاصه داستان فکر کرد: پسرک در تاریکی شب مغلوب امواج مهاجم، خشن و ظالمانه‌ای می‌شود و با کلام «آخ تامارا» افسانه خاتمه می‌یافت. طبق روایت از آن روز به بعد جزیره، «آختامارا» نام‌گذاری شده است. با صدای بلند میرعلی خالد، خیال از سرش پرید و او را نگاه کرد.

میرعلی خالد که نگاه خاموش و خاکستری ماندش را به خلأ مجهولی خیره کرده بود، گفت: مسئله اساسی، پس از جنگ شروع میشه. ما از همین حالا شم باعثمانی‌ها تو جنگ مغلوب شدیم، پس از جنگ روس‌ها، جنگ داخلی شروع میشه. از همین حالا ادامه دادن به جنگ باعثمانی که قدرتی مغلوب شده به حساب میاد، معنی نداره. باید جهت به تحقق رساندن اتحاد

۱- کمال‌الدین حسین الحسینی معروف به اخلاطی بن علی حسینی القفطی و ملقب به کمال‌الدین حسینی از دانشمندان علوم غریبه از جمله علوم جفر، حروف، خافیه، موسیقی دان و کیمیاگر بود. او از عرفای نامدار بتلیس در شمال کردستان و صوفیان سده ۱۳ میلادی بود.

۲- جزیره آختامارا، جزیره‌ای است در دریاچه وان شمال کردستان. نام آختامارا ارمنی است. سرایندی برجسته ارمنی، هوانس تومانیان شعری درباره این جزیره سروده است و از روی داستان این منظومه، فیلمی هم در ارمنستان ساخته شده است و کلیسای صلیب مقدس، کلیسای است در فاصله ۴۱ کیلومتری جنوب غربی شهر وان بر روی جزیره آختامارا. این کلیسا با معماری ارمنی منوئل و به دستور گائیک یکم واسپوراکان پادشاه واسپوراکان مابین سال‌های ۹۱۵ تا ۹۲۱ میلادی ساخته شده است.

کردها یک سازمان معاصر و جدی تأسیس کنیم، چون این جنگ، نهایتاً امروز یا فردا یقه‌ی کردها رو می‌گیره.

یوسف ضیاء با شنیدن «یقه کردها رو می‌گیره» به فکر شیخ افتاد و با صدای نامفهوم و آهسته، گفت: مادام که جنگ یقه‌ی کرده رو می‌گیره، مادام که تو زادگاه مادری شیخ حسین اخلاقی زندگی می‌کنم، باید با داروندارم تو این جنگ شرکت کنم. باید مثل اون از زمان به‌عنوان وسیله‌ی تولید و نشر دانش بهره بگیرم.

کرم گفت: دیگه حتی فرزنانگان، اونای که از چرخ فلک گذشته‌اند، کهن سالان مسالمت‌جو هم ناامید شدند و می‌گن، همزیستی سخته. اینا، تموم بنیان‌های همزیستی رو فروریختند، این سه پاشای متکبر و خودشیفته!

یوسف ضیاء: انور با اون افکار دیوانه‌وار، مدام مثل دُن کیشوت به بادبان آسیاب، یورش برد.

میرعلی گفت: چون زیر تهاجم هستند و تو موقعیت بدی قرار دارن، از برادری دینی هزارساله، دم می‌زنند. تو این شرایط اونا رو تنها رها نمی‌کنیم. [اما] مشخص نیست که فردا چه می‌کنن، از همین حالا باید آماده باشیم.

یوسف ضیاء گفت: نباید به اینا اعتماد کرد. در اولین فرصت به ما ضربه می‌زنند. این مایم که می‌جنگیم، گرسنه ما، ویران شده ما، اونیکه تموم بار رو به دوش می‌کشه و از حق زندگی محرومه، باز مایم! کدوم وجدان، دین و اخلاقی این رو قبول داره؟

میرعلی خالد گفت: مردک با افکار نژادپرستانه و ملی‌گرایانه، تموم عواطف و روح انسانی‌اش رو از دست داده، جسدی شده واسه خودش. می‌خواد همه رو مثل خودش به جسدی بدل کنه، این انور پاشا مدام در حال خونریزی کردنه.

کرم: باسیاست بربری واندالیسم^۱ کشور را به هم‌ریخته و به ویرانه تبدیل کرده!

سیامند: چرا انور پاشا موفق نشد، اما شبه‌نظامیان کرد پیروز میدان‌اند؟ پیروزی تو جنگ صرفاً به خاطر قدرت سلاح، فن‌آوری، سنگر و شمار افراد نیست. تو جنگ‌های عشایری کردها، نیروهای پیشتاز نظامی‌ای به نام «عگیده‌ها» [جوانمردها] وجود دارن، یه نفر در مقابل صد نفر می‌جنگند. تو افسانه درویش و عدوله، دوازده سواره‌ها مقابل هزار و هفتصد سوار ترک و عرب‌های غساسنه^۲ می‌جنگند.

احسان نوری با صدای بلند، گفت: جنگ مثل شطرنج می‌مونه، یک حمله‌ی خوب، برنامه‌ریزی شده و به‌وقت، رقیب رو در موقعیتی دشوار قرار میده و حتی می‌تونه تا نقطه‌ی «مات» هم بکشونه.

میرعلی خالد: پیروزی تو جنگ صرفاً نه مرتبط با سنگر، نه سلاح و نه تعداد افراد. ارتش مجهز صد هزارنفره انور پاشاه، یک روزم در مقابل روس‌ها مقاومت نکرد، اما نیروهای شبه‌نظامی غیر مجهز کرد، امان از روس‌ها بریدند.

احسان نوری: در تاریخ خیلی اتفاق افتاده که یک قدرت کم اما متعهد، آموزش‌دیده و مجهز

۱- واندالیسم، جنبشی است مبتنی بر تخریب آگاهانه و داوطلبانه‌ی امکان عمومی، زمان ظهور اصطلاح در انقلاب فرانسه است، یک راهب به نام هنری گرگوری جهت تعریف برخی از رفتارهای گارد جمهوری از استناره واندالیسم استفاده کرده است. هنری گرگوری رفتار گارد جمهوری را مشابه با رفتار واندال‌ها از تبار ژرمن که در سال ۴۵۵ میلادی روم را غارت کردند، یکی دانسته است.

۲- غسانیان، ملوک غسانی، بنو غسان یا غساسنه یا آل جفته نام دولتی بود در شمال غربی شبه‌جزیره عربستان و در همسایگی مرزهای روم. غسانیان در اصل اعرابی از طایفه آزد بودند که در میان‌سال‌های آغازین سده سوم تا سده پنجم میلادی از جنوب عربستان به حدود شام کوچید بودند. غسانیان تابع روم بودند و ضمن آنکه مرزهای روم را از تازش‌های گاهوبیگاه اعراب بادی محافظت می‌کردند. در موضع رقابت با لخمیان قرار داشتند و در زمان جنگ‌های ایران و روم، همراه رومیان بودند. پادشاهان این دوده دارای خودمختاری بوده و از امپراتوران روم موافق و همچنین القاب بطریق و فیلاک را دریافت می‌کردند. نخستین پادشاه و نیز سرشناس‌ترین آن‌ها حارث بن جبله بود که از سوی دولت روم صاحب لقب فیلاک و عهده‌دار حکومت ناحیه حوران شد.

و دارای ارزش‌های اصیل و اخلاقی والا، قدرتی رو که از نظر تعداد چند برابر اونا بودند شکست دادند.

کرم: باید اول تو ذهن و قلب پیروز شد، بعد تو جبهه‌ی جنگ!
یوسف ضیاء: میخائیل کوتوزوف، ژنرال روس که ناپلئون رو شکست داد، میگه: هیچ چیزی از دو جنگاور «صبر» و «زمان» نیرومندتر نیست، اینا همه چیز رو انجام میدن.
سیامند: دیگه هم زمان و هم صبر، به سر رسید و رفت. این ژنرال‌هایی که مخ‌شون قد مخ یه جوجه‌تبیغه، تو جنگ مغلوب می‌شن.

میرعلی خالد: دیگه پادشاه، فقط دنبال فرصت و مصالح روزمره دوانه. وضعیت روحیش مثل حالت روحی بزدلانه‌ی یه پیرزنه که با دیدن موش، از هوش میره. به‌جز چاناق‌قلعه، دست از همه‌جا شستند و فرار کردند، حالام از مردانگی و جوانمردی دم می‌زنند.

احسان نوری: همیشه آتش هیجان‌زدگی، انسان رو فریب می‌ده و دچار ناامیدی عمیقی می‌کند. اینا فریب هیجان اشغالگرانه و متهاجم آلمان‌ها رو خوردند، تو این جنگ مغلوب می‌شهن.

سیامند: تو محل زندگی ما در زمان‌های قدیم، یه پادشاهی کوچیک کردتبار، به نام «کوماگنه» وجود داشته. برای حفظ بقای خودش، مدام با مانورهای مؤثر میون رومیان و پارت‌ها، مثل عقربه [شاهین] میون هر دو کفه ترازو، بالانس سیاسی رو حفظ کردن‌اند. تو این جنگم کردها باید همین کار را انجام بدن.

وقتی میرعلی خالد بحث را خاتمه داد، گفت: مهم‌ترین چیز واسه کردها، اتحاد، اتحاد و بازم اتحاد است!



پرتوهای نور خورشید از دوردست‌ها، از کوه‌ها و سطح مسطح جلگه‌ها مانند بالا رفتن از پله‌های یک نردبان، آهسته‌آهسته بالا آمد. علاوه بر نور خورشید، تردید، نگرانی، سراسیمگی و بلا تکلیفی نیز در قلبش رخنه کرد. این نور همراه با دستپاچگی و تردید، در روحش خلأی عمیق به وجود آورد. پا بر هر جایی که گذاشت، راه رفت و نشست، آثاری تازه و زنده از خون، اجساد و اشک وجود داشت. هر روز و هر ساعت در هر وجب خاکی که بر آن پا می‌گذاشت، انسان‌ها می‌مردند. جوان‌های زیبا، خوش‌قیافه و عاشق، کشته می‌شدند. [اما] مردگان، واقعیت مَهر بردگی و میله‌های زنگ‌زده بر دروازه‌ی خاکی که جانشان را نثار آن کرده بودند را به خاطر پرده‌ی «برادر دینی» که مانند سرمه‌ای قلبی بر چشمانشان کشیده شده بود، نمی‌دیدند.

کرم، همگام با روشنایی صبح از جایی که نشسته بود به قله کوه‌ها در طرف مقابل نگاهی دروناک و غم‌انگیز کرد. با حسرت به آزادی، صلح و رستگاری که حق مسلم هر کسی است، اندیشید. بر بردگی کردها، جنگ و مرگ در سرزمینشان که تمام انسانیت بر آن پا گذاشته و از آنجا پراکنده کرده بود، لعنت گفت. هم‌زمان با طلوع خورشید صبحگاهی، پژواک این خیال و ندای در حال قیام نیز، آهسته و پیوسته بر فراز آسمان اوج گرفت. روشنایی سپیده‌دم در نهانش، شعله‌ور شد و کم‌کم همه‌جا را روشن کرد. پا خود فکر کرد: این جنگ جز مرگ، خون، گرسنگی، اشک و بردگی چیز دیگه‌ای واسه کردها به ارمان نمیاره.

افکار آزادی خواهانه‌ی وی، مانند ناباروری بذری در خاکی بایر، خاکی حاصلخیز برای روئیدن پیدا نمی‌کرد، زود پژمرده و زرد می‌شد و در بطن سرزمین حاصلخیز کردها، زیر آفتاب فروزان تابستانی، قبل از رویش نابود می‌شد.

حوالی غروب آسمان سرحد از ابرهای خاکستری پوشانده شد. ناگهان هوای سردی از کوه‌ها رو به پایین شروع به وزیدن کرد. باد ابرهای گسترده و کومه‌ای را با خود به سوی دشت‌ها کشاند. بر اثر مه، قله کوه‌ها کم‌کم از دید خارج می‌شدند. فضای سنگین و دلهره‌آوری شکل گرفت که روح انسان را تیره‌وتار می‌کرد. تکاپویی [ناگهانی] در تمام سنگرها به وجود آمد. گرم از روز قبل تحت تأثیر مناقشات بود که با میرعلی خالد انجام داده بودند. هوا که در حال تیره شدن بود، روحش را تنگ و بی‌قرار می‌کرد، نمی‌دانست که چرا و برای چه بی‌قرار است. انگار شیشه‌های در و پنجره‌ی روحش، مانند آویزه‌های^۱ شکسته، بر سقف بلند اتاق آویزان بود و با وزش هر بادی در خلأ آسمان تاب می‌خورد.

وقتی داشت سنگر توپ‌ها را نگاه می‌کرد، آهسته با خود گفت: اینجا سرزمین مادری ماست، جای مقدسی که نیاکانمان از هزاران سال قبل در آن زندگی کردند، تقدیر ما تو این جنگ بزرگ، اینجا مشخص میشه. با خود گفت: حالا روس‌ها اومدند و اینجا رو اشغال کردند، باید علیه اونا بجنگیم. پس از بیرون راندنشون چه اتفاقی می‌فته؟ سوآلی را که با دلواپسی از خود پرسیده بود، مانند صدای سوتی دل‌خراش، خلأ عظیمی به وجود آورد و در آن هوای سرد و خشکیده، در آسمان همچنان معلق ماند.

وقتی یک‌دفعه برآمدگی تازه‌ای در دل خاک را دید، ناگهان سراسیمه شد. این همان گودالی بود که اجساد سربازان روس را جهت جلوگیری از بوی گند و بیماری در آن دفن کرده بودند. احساس عجیبی به وی دست داد. با خود فکر کرد: این‌هایی که زیر خاک‌اند تا چند روز قبل، خدا می‌داند مثل ما با چه خواب‌وخیالی زندگی می‌کردند. در مورد زندگی چه امیدهای داشتند؟ حالا همه زیر خاک ساکت خوابیدند. یک‌بار دیگر خانواده‌هاشون نمی‌تونند حتی استخوان‌هاشون رو هم ببیند. ناراحتی و غم دلش را فراگرفت.

این‌ها، اجساد سربازان روس و قزاق در سنگرهایی بودند که در حمله‌ی شبه‌نظامیان^۲ کُرد کشته شده بودند. گرم به‌مرور زمان تحت تأثیر هوای زرد و خاکستری فصل تابستانی قرار می‌گرفت، گویی با یکی از دوستانش در حال درد دل کردن باشد، مدام با خود حرف می‌زد. از یک روز قبل تر صدای توپ‌ها متقابلاً نمی‌آمد و برای خیال‌بافی زمان مناسبی بود و سربازان نیز شل شده بودند. با خود فکر کرد: عجب دنیایی تا دیروز از همین‌جا به ما شلیک می‌کردند. برنامه‌ریزی می‌کردند تا شمار بیشتری از ما رو بکشند و سنگرهاشون رو تسخیر کنند. اکثرانم شجاع، ترس و چابک بودند. از اینکه ما رو می‌کشتند، خوشحال بودند. ولی امروز بی‌جان تو این گودال‌ها خفته‌اند و نیروهای شبه‌نظامی کرد وارد همین سنگرها شده‌اند! خدا می‌دونه در گذر تاریخ چقدر سرباز از سرزمین‌های دور واسه تصاحب اینجا اومدند و با کین و نفرت سینه هم‌دیگر رو با نیزه شکافته و کشتند. چه رؤیاهای نیمه و ناتمامی و چه جوانمردهایی زیر این خاک نهان‌اند.

با صدایی بلند به خود گفت: خیلی حیرت‌آورده که تمام فاتحان دیر یا زود بساطشون رو با

۱- لوستر- که به نام‌های چلچراغ، آویزه یا نورافشان نیز شناخته می‌شود- شاخه‌ای از لامپهای تزئینی است که معمولاً به‌صورت ثابت بر سقف منازل نصب می‌گردند. لوسترها معمولاً با دهه‌ها لامپ و منشور کریستالی مزین می‌شوند. بزرگ‌ترین لوستر کریستالی جهان، هدیه‌ای از طرف ملکه ویکتوریا بود که امروزه در کاخ دل‌م‌باغچه در استانبول قرار دارد. این لوستر ۷۵۰ لامپ دارد و وزن آن ۴٫۵ تن است

خودشون جمع کردن و رفتند. یا اینکه مغلوب زمان شدند و خودشون از طرف دیگران فتح شدند. وقتی به این‌ها فکر کرد، کمی آرام گرفت. در آن هوای تیره‌وتار، لبخندی بر لبانش نشست. گویی تئوری‌ای جدید یافته باشد، شاد و خوشحال خندید. سرانجام این فقط کردها بودند که روی این خاک ماندگار شدند، ببینیم این بار کیه که ماندگار و کیه که رفتنی؟ باز تحت تأثیر هوای تیره‌وتار قرار گرفت. رفته‌رفته هوا سنگین‌تر و گویی کسوف اتفاق افتاده باشد، هوا تاریک‌تر می‌شد. انگار ابرهای شنی در هوا وجود داشته باشد، کرم بی نفس و دل‌تنگی وجودش را گرفت.

با خود اندیشد: شاید امروز، شاید فردا، احتمال داره که روس‌ها، مرا نیز اینجا بکشند؛ و یا اونای که تحت لوای «برادری دینی» تقدیرمون رو باهاشون یکی کردیم، منو بکشند. یکی پام رو می‌گیره و مثل پرت کردن غش سگی، بدون اینکه توجهی به پادشاهی و کامیل پاشا داشته باشه، منو پرت کنه داخل گودالی. از یادها فراموش می‌شم، اما زندگی، همچنان به جریان خودش ادامه میده. بعد از منم زندگی مثل قبل از من به جریانش ادامه میده. باز فرزندان و نوادگان ما اینجا زندگی می‌کنند. منم بی‌خبر از تموم اینا خاک میشم. شایدم حیات تازه‌ای در بدنم شکوفه کنه. مثل مور و مار... چه می‌دونم! من چه بمونم و چه بمیرم، این ابرهای آبی‌رنگ متراکم شده تو آسمون، صخره‌های عظیمی که خزه روی اونا پیچیده، برگ‌های سبز، زرد و سرخ‌رنگ که روی شاخه‌ی درختان آویزان‌اند، گیاهان خشکیده و گل‌های پاییزی به زندگی شون ادامه میدن. چه دنیای عجیبی! و با خود گفت: از کجا تمام اینا به فکرم رسید، چرا به اینا فکر می‌کنم؟

کرم هرچه به این‌ها فکر می‌کرد، مضطرب و روحش شیداتر می‌شد و انگار در طوفانی وحشی و یا گردابی عمیق گیر کرده باشد، آشفته و پریشان می‌شد. پشتش شروع به لرزیدن کرد، عرق کرد و موهایش سیخ شدند. گویی برای گریز و نجات از تمام این‌ها، گام‌هایش را سریع‌تر برمی‌داشت. درانتهای گشت‌وگذار و بازرسی سنگرها، انگار که خطر و بوی مرگ به مشامش رسید و احساس کرد که سنگرهای طرف مقابل به چه چیزی فکر می‌کنند و چه کار خواهند کرد، با واکنشی غریزی، مانند حیوانی وحشی، فریاد زد: زود باشید، همه‌ی توپ‌ها آماده باشند! چند لحظه بعد تمام کسانی که مسئول توپ‌ها بودند، گویی که در بازی با مرگ باشند، درحالی‌که با صدای بلندی حرف می‌زدند، پای توپ‌ها رفتند. پشت سر هم رعدوبرق‌های شدیدی قله‌های کوه آگری و سبحان را کوبید. آسمان باخشم به غرش درآمد. قطره‌های بزرگ باران بر زمین خوردند. چندی بعد، مکرراً توپ‌هایی که از جبهه‌ی روس‌های شلیک می‌شدند، با سروصدای مهیب در اطراف منفجر شدند. کرم با این احساس که دیر جیبیده است، شروع کرد به دستور دادن و با صدای بلند، گفت: توپ اول، آتش! سربازها پس از دستور، وارد عمل شدند. توپ اول محکم پس زد و صدایش آسمان را به لرزه درآورد. گلوله توپ در هوا با صدای سوت‌مانندی که هولناک و یادآور مرگ بود، درجایی نزدیک واحدهای روسی بر زمین افتاد و با صدایی آزاردهنده، منفجر شد. درجایی که گلوله‌ی توپ بر زمین افتاد، گردوغبار زیادی از زمین برخاست و به قطره‌های باران پیوست. چند سرباز درحالی‌که اخم کرده بودند و گردوغبار گلوله توپی را که در طرف مقابل افتاده بود، نگاه می‌کردند، چانه‌هایشان به‌صورت وحشتناکی تا آخر باز شد و به شکل عجیب‌وغریبی خندیدند! چند لحظه بعد صدای کرکننده‌ی انفجار توپ‌های

دوم و سوم به گوش رسید. صدای توپ‌های طرف مقابل نیز با همین شدت بلند شد. دوئل توپ‌ها شدت گرفت!

همزمان با دوئل توپ‌ها و بارش باران از ابرهای تیره‌وتار، میدان دید هم افت بیشتری می‌گرفت. بلافاصله گویی که هر دو طرف متقابلاً آتش‌بس اعلام کرده باشند، صداها خاموش شدند. سربازان در سنگرها جهت در امان ماندن از باران، پالتو و عباهایشان را به دور خود پیچیدند و چفیه و کلاه‌هایشان را سر کردند. بعد با دوربین شروع کردن به دیدبانی سربازان روسی در طرف مقابل! زمان زیادی گذشت تا باران کمی آرام‌تر شد، زمین خیس شده بود. عطر خوش خاک در همه‌جا پخش شد. دوباره یک گلوله توپ روسی با صدای سوت مانند از هوا گذشت و روی تپه‌ای خالی از جسم زمین خورد و منفجر شد. سربازان باز کلاه‌های پنبه‌ای، ساک‌های خاکی‌رنگ، تفنگ‌های سرنیزه‌دار براق، خنجرها، قمقمه‌های آب و برنوهایشان را به خود بسته بودند، از گرسنگی لپ‌هایشان کاملاً فروکش کرده بود و انگار مرگ را پذیرفته باشند، با چهره‌هایی خسته و بی‌تفاوت از راست به چپ شروع به دویدن کردند! علی حیدر گویی در جنگ نیست و به شکار رفته باشد، در میان وزوز فشنگ‌ها، بدون ترس و بدون هیچ تدبیری حرکت می‌کرد. سیامند گفت: اگه تو این‌جوری بیای و بری، چون قذبلندی معمولاً خیلی زود کشته می‌شی.

علی حیدر بلند خندید و گفت: من چیزیم نمی‌شه، مگه باوجوداین همه آدم، فشنگ‌ها باید فقط به من بخورند؟

کرم از دورهم به‌آسانی با آن هیکل، قذبلند و پوست سفیدش، در میان تمام سربازان قابل تشخیص بود. کامیل پاشا به‌صورت منظم، برایش از طلائی‌های که از عثمانی دریافت می‌کرد، می‌فرستاد. زیر گلوله توپ‌های روسی که سوت می‌کشیدند و از بالای سر آن‌ها رد می‌شدند، از دور همچون کوهی از یخ و خون سرد به نظر می‌رسید؛ اما وقتی کمی از نزدیک‌تر نگاه توجه می‌شد، در چهره، چشمان براق قهوه‌ای کم‌رنگش و کناره لب‌هایش هیجان، ترس و نگرانی به‌وضوح دیده می‌شد.

گلوله‌ی توپ‌های دو طرف، سوت‌زنان در رفت‌وآمد بودند. هر دو طرف نیز جایی که توپ به آن اصابت می‌کرد، گودالی شکل می‌گرفت و گردوغبار به آسمان بلند می‌شد. پس از انفجار هر توپی، موجی از ترس، درد، سراسیمگی و تعجب، محیط را در برمی‌گرفت. دستور شلیک، به‌طور مداوم تکرار می‌شدند. مرگ هر لحظه و همه‌جایی بدون هیچ ابایی در تمام سنگرها، ولگردانه در حال گشت‌وگذار بود. سربازی درحالی که روی پشت دراز کشیده بود، چهره‌ی بی‌خواهش از درد و رنج منقبض شده و وقتی به خونریزی زخمش نگاه کرد، با آه و ناله گفت: خدای من، ای خدای بزرگ آسمان‌ها، مرا حفظ کن، مرا به خاطر زن و بچه‌هام محافظ کن! مجروح دیگری که از شدت درد، تمام بدنش منقبض شده بود، از بلا تکلیفی و گردوغبار و صدای توپ‌ها می‌ترسید. از امدادگری که درمان اولیه انجام می‌داد، پرسید: وقتی انسانی می‌میره، کجا می‌ره؟

امدادگر پاسخ داد: من از کجا بدونم برادر، روح انسان به آسمون نمی‌ره!

مجروح با چهره‌ای جدی که از درد عضلات بدنش منقبض شده بود، گفت: آهان، پس به آسمون نمی‌ره! بسیار خوب، این روح کجا می‌ره اون وقت؟

سرباز امدادگر با لبخندی تمسخرآمیز گفت: تا جایی که تو مدرسه خواندم، تو آسمون جز

اتمسفر چیز دیگه‌ای وجود نداره.

سرباز مجروح زیر لب درحالی که درد می‌کشید، گفت: به‌راستی، اون دنیا باید چطور باشه؟ در چه‌ره‌اش، بیش از درد، ترس از جهان دیگه حاکم بود.

-تو را به خدا قسم رو جهان دیگه فکر نکن، سعی کن تو همین دنیا بمونی! تا حالا کسی نرفته و برنگشته تا بدونه چطوره من از کجا بدونم. سرباز امدادگر وقتی سرباز مجروح را بر روی برانکارد قرارداد، زیر بارش گلوله‌های توپ، به‌سوی دیگه سنگرها دوید.

گرم، در میان صدای ناله‌ی سربازهای مجروح و گلوله‌ی توپ‌ها، به‌سرعت از سنگری به سنگری می‌پرید. انگار هیجان و تردید قلبش را مانند خواندن کتابی در چه‌ره‌ی تمام جوانان خسته، بی‌خواب، نا‌آرام، بلا‌تکلیف و نگرانی که در انتظار مرگ بودند، می‌خواند. آسمان و زمین بوی مرگ و باروت می‌داد. چه‌ره‌ها، به دلیل غبار باروت، رنگ زغالی به خود گرفته بودند. در تمام چه‌ره‌ها دست‌پاچی و سراسیمگی‌ای نگران‌کننده و ترسی مجهول وجود داشت که مرگ را ناچیزی می‌پنداشت. برخی‌ها مدام در سنگرهایشان شلیک و برخی‌ها هم تفنگشان را مسلح می‌کردند.

حرکات سربازان ایستاده در سنگرها که ربطی به جنگ نداشتند، سنگینی می‌کرد. گویی با مرگ بازی می‌کردند. هرروز و هر ساعت، دوستان بغل‌دستی‌شان مفقود می‌شدند و می‌رفتند. چه‌ره‌ی همه غمگین بود و چنان می‌نگریستند که انگار چشمانشان از معنا تهی گردیده باشد. روحیه و توانشان را از دست داده بودند، بدن‌هایشان خسته و چشمانشان بی‌حوصله، بی‌خواب و ناامید به نظر می‌رسید. گرم در سنگر ایستاده بود و به گذشته‌ها فکر می‌کرد. با خود اندیشید: فردا، شاید یک ساعت بعد و شاید همین حالا، همه‌چیز واسه من تموم بشه. در یک چشم به هم زدن تموم گذشته‌م، او لحظات زیبایی رو که زندگی کرده‌ام، همچون ریختن مستی باروت داخل آتش، شعله‌ور و نابود میشن. دیگه گذشته‌ها واسه من هیچ معنایی نخواهند داشت. خوب، اما زندگی، مرگ، جنگ، صلح، آزادی، درد و فجایع چه معنایی دارند؟

گرم در سنگر، روح، اندیشه و تمام قدرتش را ناخودآگاه روی آن لحظات تراژیک، وحشتناک و دهشتناک متمرکز کرده و به هنگام دستور دادن به سربازان نیز از سنگرش به‌طرف مقابل نگاه می‌کرد، از فضای جنگ دور می‌شد و دوران کودکی‌اش را تصور می‌کرد. در سواحل چمه امباره، می‌دوید و با دوستانش بازی می‌کرد. در ذهنش، هیچی از جنگ نمانده بود. همان سروصداها در میدان جنگ ادامه داشت. توپ‌ها منفجر می‌شدند، تیرها شلیک می‌شدند و انسان‌ها با درد و عذاب فریاد می‌زدند و نفس‌های آخر عمرشان را می‌کشیدند. با نگاهی بی‌تفاوت به تمام این‌ها می‌نگریست و هیچ معنایی نمی‌یافت. گویی که در حال بازی کردن باشد، بی‌تفاوت به وزوز تیرهایی که از بالای سرش می‌گذشتند، بود. گلوله توپ‌هایی که در اطرافش بر زمین می‌افتادند را می‌شمارد و می‌گفت: آه، یکی دیگه، یکی دیگه، این مال خودی‌ها بود، این مال مسکوف بود! کمی آن‌سوتر از او یک مجروح ترکمن که زخم عمیقی نداشت، مدام با خود حرف می‌زد و فریاد می‌زد: نمی‌خواهم بمیرم، نمی‌خواهم بمیرم. نمی‌خواهم بمیرم. مرگ و رنجی که در حال مشاهده‌ی آن بود، برایش مانند قسمتی از یک بازی بود.

یکی از شبه‌نظامیان که شدیداً مجروح شد بود، ترسیده و مغلوب درد و عذاب شده بود، ناله می‌کرد و صدای دردناک او که از فاصله‌ای بسیار دور به گوش می‌رسید، قلب‌ها را به درد

می‌آورد. دیگری با تمام وجودش با خود می‌گفت: تنها چیزی که می‌خواهم اینک هر چه زودتر از این جنگ وحشتناک، فاصله بگیرم. یک سرباز عرب که از گرسنگی، بیماری، محیط کثیف و شپش‌ها خسته شده بود، چنین فکر می‌کرد: از صحرای عرب به اینجا اومدم. واسه چی و برای کی، انسان می‌کشم؟ شما به کشتن ادامه بدید، اما از این پس من نمی‌خوام کسی رو بکشم!

یک گروه شبه‌نظامی که هم‌سنگر بودند، بحث گرمی را شروع کرده بودند. یکی از نظامیان درحالی‌که مشغول کشتن شپش‌های پنهان در میان دوخت رکابی خود بود، گفت: حتی اگه تیرم ما رو نکشد، این شپش‌های لعنتی، قطعاً ما رو خواهند کشت.

یکی دیگر با لحنی ناامید: این جنگ تا جون همه‌ی ما را نگیره، دست‌بردار نیست. دیگری با لحنی بی‌اعتنا: آموختن کار ما جوانا و آموزگاری کار بزرگ‌ترهاست. حتماً پادشاهان چیزی می‌دوند که جنگ تمام نمی‌شود.

یک نظامی دیگر که ترس را به کناری نهاده بود، گفت: اونای که تعدادشون بیشتره، بیشتر می‌میرند و اونای که تعدادشون کم‌تره، کمتر می‌میرن، باید شجاع باشیم. اونای که شجاع‌اند یک‌بار می‌میرند، اما اونای که بزدل‌اند، هزار بار، بزدل‌ها حتی مزارم ندارند.

یکی که زانورده و سیگار می‌کشید گفت: اگه نمی‌دیدم، تموم اینا رو باور نمی‌کردم، اگه هزار نفرم برام تعریف می‌کرد، بازم باورم نمی‌شد که جنگ از تمام «بدی‌ها»، بدتره. دیگری درحالی‌که به ابرهای تیره‌وتار آسمان نگاه می‌کرد، گفت: امروز هوام خیلی دلگیره، اگه قراره بیاری، بیار که دیگه همه راحت شن.

یکی دیگر که از خودراضی بود، گفت: بی‌خیال اضطراب باشید، اگه امروزم زنده‌ایم، خیلی خوش شانسیم.

نمردیم، اما داریم چه کار می‌کنیم، قدمی به جلو و قدمی به عقب برمی‌داریم، فقط درجا می‌زنیم.

یکی دیگر با خنده و لحنی طعنه‌آمیز به نفر مقابل گفت: جنگ با افراد کوچکی مثل تو، سازگار نیست، دیگه از جنگ چه میدونی؟

دیگری پاسخ داد: کاری با اون بچه نداشتی باش، تو رو هم دیدیم، وقتی از پشت تیربار فرار کردی و قایم شدی!

دیگری گفت: تو حمله‌ی آخر، از اول تا آخر کنارم بود و می‌جنگیدی.

دیگری زد زیر قهقهه و گفت: ماشاءالله، چند روز قبل روس‌ها با گفتن الله و اکبر تو از سنگرهایشان گریختند و رفتند.

کرم از دور نگاهی انداخت به سربازانی که در سنگرهایشان در حال مناقشه‌ی بودند، سلام داد و از آنجا گذشت. از لحاظ روحی در هم‌شکسته بود، زیر ابرهای تیره‌وتار مرگبار و وحشتناکی که روی سرشان قرار داشت و در حال رفت‌وآمد بودند، انگار کور شده بود و نمی‌توانست هیچ‌کدام از زیبایی‌های زندگی را ببیند. کرم، قدیم‌ها که چابک و شجاع بود روحیه‌اش را از دست داده و بزدل و منفعل، بی‌انگیزه، متردد و متزلزل شده بود. هر لحظه تحت تأثیر احساسات کور کورانه‌ی غم‌انگیز، زخم‌های لمس‌شدنی که در روح و بدن‌های دوروبری‌هایش به وجود می‌آمد، در حال نابودی بود. بعد از آن‌هایی که پیش چشمانش با تیر و توپ تکه‌پاره می‌شدند، خودش

هم هر لحظه نابود و زنده‌زنده در مزار دفن می‌شد.

چون چیزی از قدرت معنوی سربازان باقی نمانده بود، هیچ‌کدام نمی‌خواستند تنها باشند و می‌کوشیدند تا مانند گله، کنار هم باشند. حتی در گرم‌ترین لحظات زدوخورد، بی‌اعتنا به قواعد نظامی عمل می‌کردند و انگار مرگ را پذیرفته و رضایت داده باشند. خیلی‌ها مرگ را نجات از گرسنگی، خستگی و بیماری می‌پنداشتند.

کرم نیز در این حالت روحی همه‌گیر قرار داشت. انگار مرگ نوعی از حالت بیداری مجدد بود! کرم هر لحظه و هر جا هم زنده بود و هم مرده! دیگر مرگ را احساس نمی‌کرد. اثری از ترس مرگ هم نمانده بود. چون علت بر حق بودن جنگ را از دست‌داده بود، بار فقدان معنا، باطل بودن و مرگ زود هنگام مانند کوهی بر شانه‌هایش سنگینی می‌کرد. مدام با خود فکر می‌کرد که برای چه و چه کسانی می‌جنگم، بعد از جنگ چه اتفاقی خواهد افتاد؟ خود را متقاعد کرده بود که این جنگ بی‌معنا و ناحق است. چون تمام دلایل جنگیدن را از دست‌داده بود، جنگ و کشتن مانند پابندی پوسیده، دست‌وپاهایش را بسته بود؛ اما رغم تمامی این‌ها، گویی که حس عجیبی داشت باشد و او را سفت‌وسخت به آنجا وابسته کرده و یقه‌اش را رها نمی‌کرد.

باز هم در اعماق قلبش، عشقی وجود داشت که او را به زندگی پیوند می‌داد. این عشق دقیقاً زمانی که بدبین می‌شد، علیه مرگ قیام و مقاومت نشان می‌داد. در این فضای دهشتناک دوزخی، تنها چیزی که او را سر پا نگه می‌داشت، همین عشق بزرگ رؤیایی بود. عشق به زندگی بود. چون زندگی را دوست می‌داشت، تمام این‌ها را تحمل می‌کرد، از خود مقاومت نشان می‌داد و می‌جنگید. زندگی، عشق و محبت! همه‌چیز در ارتباط با این عشق بود. با تمام این‌ها، آموزشی که در کاخ کامیل پاشا از دوران کودکی در باب جنتلمنی، اصالت کردی، جوانمردی، شجاعت و اخلاق به او آموخته بودند، اجازه نمی‌داد از عزم و مقاومتش در جنگ دست‌بردار شود. حتی در این شرایط نیز مانند همیشه خوش‌تیپ بود.

کرم چنان می‌اندیشد: کسی که عشق بزرگش را از دست بدهد، خویش را نیز از دست خواهد داد. عشق زندگی است و زندگی خاک، اخلاق، ایمان، هویت، حیثیت و دوست داشتن است. به بزرگواری و حقانیت عشق خود ایمان داشت. چون ایمان داشت نسبت به جنگ بی‌انگیزه و کلافه می‌شد. هر چند متناقض به نظر می‌رسید نیز، باز کرم با این عشق زندگی می‌کرد و می‌جنگید، این عشق او را تسلی می‌داد. مرگ نیز بخشی از این عشق به شمار می‌آمد. با چنین عشقی، مرگ را مغلوب می‌کرد. ایمان داشت که حتی اگر بمیرد نیز، به منشأ این عشق بی‌انتهای ابدی باز خواهد گشت و کردها در پایان این جنگ، دیر یا زود به رهایی خود دست خواهند یافت.

سربازان جبهه قفقاز برخلاف قواعد آزادی عشق، همدیگر را تکه‌پاره می‌کردند و به صورتی بی‌رحمانه می‌کشتند. این عشق، مانند گلوله برفی هزاران ساله بود. هر چند پرتوهای طلایی گرم و فروزان جنگ در تقلائی ذوب کردن آن بودند، اما نتیجه‌ای نداشت. ذوب این عشق عظیم گلوله برفی، غیرممکن بود. پس از مدتی، هیچ گرمایی نمی‌توانست گلوله‌ی برفی این عشق را ذوب کند. چقدر هوا گرم‌تر می‌شد، گلوله‌ی برف نیز حالت منجمدتری به خود می‌گرفت و ذوب شدنش امکان‌ناپذیرتر می‌شد. بله با این عشق بزرگ در سینه هم خنجر و تیر فرومی‌کردند! عشق‌های واقعی را از آن‌ها ربوده بودند، قلبشان عاری از عشق شده بود و تحت نام «دین و

دولت»، عشقی قلبی، تقدس یافته و تابو شده را در قلب و ذهن و روح‌ها جایگزین کرده بودند. هر لحظه زیر سایه این عشق چند چهره، پیر، کثیف، فریب‌آمیز، با چهره‌ای چروکی که نام عشق را لکه‌دار می‌کرد، از ترس مرگ، متحمل درد بی‌پایانی می‌شدند. در صورتی که همه باورش‌ان هم نمی‌شد، گویی سرمه بر چشمانشان کشیده باشند، در وضعیتی خسته و خراب به این عشق دل بسته بودند و مرگ نا انسانی و غیرطبیعی، یقه‌ی آنان را رها نمی‌کرد. همین عشق قلبی، شادی، نشاط، گذشت، عدالت، مهربانی و محبت را گرفته و آن‌ها را به جنگجویانی مفرور که هر لحظه آماده‌ی کشتن و مردن بودند، میدل کرده بود. جنگ در جبهه‌های عثمانی و روس، آن‌ها را خسته و کوفته کرده و فهمیده بودند که این جنگ هیچ سودی به حال مردم و آن‌ها ندارد.

کرم چنین فکر می‌کرد: آیا ارزش به جان هم افتادن را دارد؟ در چهره‌اش تردید، بی‌باوری و تزلزل نمایان بود. در ذهنش هزار و یک سؤال شکل گرفته بود. اگر فرصت پیدا می‌کرد این چیز وحشتناک را رها و فرار می‌کرد. به خاطرات کودکی، به آنجای که جنگ وجود نداشت، پناه می‌برد. در فضای جنگ فهمیده بود که تمام انسان‌ها، فرزندان معصوم و مظلوم پدر و مادری‌اند و نباید همدیگر را بکشند؛ اما جنگ و مرگ همچون رودخانه‌ای خونین همچنان جاری بود. خاطراتش زنده شد و مانند کودکی از کوره به در شد، بدخو می‌شد و برای انتقام از طرف مقابلی که آن‌ها را آزار می‌داد، باز با تنفر و کین، شلیک می‌کرد. این معمایی قدیمی بود که هنوز جریان داشت و او قدرت حل آن را نداشت.

سربازی با پالتوی نظامی، خاکی‌رنگ که با خون‌رنگ آمیزی شده بود و از [شدت] گرسنگی و کثافت، موی سر و ریش‌هایش به هم ریخته و صدها شپش روی بدنش در حرکت بودند، کاملاً از پادآمده بود. چشمان بزرگ و مشک‌رنگش را به آسمان برگرداند، نگاه کرد و فکر کرد: اسرار حقیقت و زندگی، خط باریک میان مرگ و زندگی را کسی نمی‌داند، کسی نمی‌داند این جنگ چرا ادامه دارد، برای چه، چرا و برای چه کسی می‌جنگیم! سرباز مجروح دیگری، گویی که شعورش را ازدست داده بود، بدون وقفه فریاد می‌زد: جنگ یک فاجعه است! جنگ یک فاجعه است! جنگ فاجعه است!

باد از کوه‌های کوزوم مانند تیری خاکستری وزید. ابرها در قله‌های کوه آگری و سبحان می‌خروشیدند. جنگ ادامه داشت و خون مانند رودخانه جاری بود. انسان‌ها مانند افتادن برگ‌های زرد خزان پاییزی، کشته و بر زمین می‌افتادند و اشغال و استیلا همچنان ادامه داشت. تیفوس^۱ هر روز و هر ساعت بسان هیولای هفت‌سر، جان‌ها را می‌ستاند. آن روز تمام سنگرها ساکت بودند. شبه‌نظامیان کرد، گرفتار شپش‌ها شده بودند، موی سر و ریش آن‌ها به هم ریخته بود، گرسنه و پریشان در سنگرهایشان انتظار می‌کشیدند. در نیمه‌های شب، باد تندی وزید. ابرها پراکنده شدند. ستاره‌ها، راه شیری و ماه ظاهر شدند. بسیار خسته بود. چند روز نخوابیده بود. سحرگاه، سیامند با فشنگ میترالیوز مجروح و درحالی‌که خونریزی

۱- تیفوس یک بیماری حاد تبادار ناشی از یک باکتری (ریکتزیا) منتقله از بندپایان آلوده است. این بیماری دارای سرایت فردبه‌فرد نیست. این عفونت ممکن است پوست، دستگاه عبوی مرکزی، لوله گوارش و عضلات را درگیر سازد. به‌طور کلی سه نوع تیفوس وجود دارد. تیفوس ایدمیک یا شیشی که عامل آن ریکتزیا پرووازی می‌باشد و شایع‌ترین نوع تیفوس است. تیفوس اندمیک یا تیفوس ککی یا تیفوس موشی که عامل آن ریکتزیا تیفی است. نوع سوم تیفوس که ای (tick typhus) که عامل بیماری‌زا (R.australis) است

بندآمده بود، پالتوی را روی بدنش کشید و زیر سنگ بزرگی مانند حلزون به دور خود پیچیده و خوابید. انگار در طول عمرش، هرگز به چنان خواب عمیقی فرونرفته بود. موهای طلایی، کتیف و پر از شپش با چشمانی قهوه‌ای و مژگانی مشکی داشت. زمان با تمام سرعت در حال پیشروی بود. در رؤیاهایشان دامنه‌های سبزرنگ نمرود و حسرت دیدار با چهره سیتی‌سلطان دیده می‌شد!

در خواب، رؤیای دوران کودکی‌اش را می‌دید. پس از نیمه‌شب، در دامنه‌های نمرود از خانه بیرون آمد و راه شیری را تماشا می‌کرد. راه شیری دور، بسیار دور به نظر می‌رسید، ماه اکتبر، فرزانه‌ی تمام ماه‌ها در انتظار باران در کوه و دشت‌ها بود. میلیون‌ها مار، هزارپا، عقرب، عنکبوت و حشره روی نمرود تیره‌رنگ، می‌خزیدند. از این‌همه جانور سمی به هراس افتاد و ترسید...

سیتی‌سلطان^۱ بسان یکی از آوازهای دراماتیک و حسرت‌برانگیز نمرود، به خوابش آمد. از این چشم‌انداز وحشتناک فاصله گرفت. سیتی‌سلطان در مقابلش ایستاد و با لحنی شاک‌گفت: سیامند، تو چرا رفتی، ما اصلاً بهار، گل و شادی این جنگ را ندیدیم، همیشه خزان، زمستان، اشک، جدایی، حسرت، هوای طوفانی و عذابش را دیدیم. سیامند او را نگاه کرد و خندید. دقیقاً در همین لحظه، همزمان با صدای غرّش یک گلوله‌ی توپ، خنده‌هایش قطع شدند. با حرکتی ناگهانی از جا برخاست، بی‌درنگ تفنگ برونی‌اش را به دست گرفت و به‌سوی اسبش دوید.

از طرف مقابل پشت سر هم گلوله‌های توپ سوت‌زنان به‌طرف وی می‌آمدند. سربازان همزمان با رسیدن دستور هجوم در حالتی سردرگم به حرکت درمی‌آمدند. ناگهان همه‌جا به جهنم تبدیل شد. از لوله‌ی توپ‌ها، تفنگ‌ها، خمپاره‌انداز و میتالیوزها، مرگ بیرون می‌آمد. افواج سوارکاران مسلح گرد که در چپ و راست در انتظار بودند، حمله کردند. سیامند که فرماندهی یکی از افواج سواری بود، در اولین هجوم، یکی از سنگرهای که قزاق‌ها در آن سنگر گرفته بودند را تصاحب کرد. یکی از افسران روسی سلاحش را انداخت و در حال فرار بود، از پشت با شمشیر ضربه‌ای محکم به او وارد کرد. از پس گردنش خون فوران کرد. قبل از اینکه چهره او را ببیند، بر زمین افتاد. ده‌ها جسد و مجروح بر زمین افتاده بودند. دو مسلسل، ده برنو و هفت اسیر گرفتند. واحدهای شناسایی [سواره‌نظام] قزاق، پراکنده و بی‌هدف به‌سوی پشت جبهه در حال فرار بودند. فراری‌ها با سربازان پشت خط مقدم، در سنگرها متحد، خط دفاعی محکمی را تشکیل دادند. با یک ضد حمله، هجوم را شکستند. با حمله به حمله پاسخ دادند. آن روز تا شبانگاه افواج سوارکار گرد، آن‌ها را دنبال کردند و افواج روسی، عقب‌نشینی کردند. صدها اسیر روسی به پشت جبهه حمل می‌شد، صدها مجروح بر زمین افتاده و از درد و عذاب، به خود می‌پیچیدند و ناله می‌کردند.

جنگ در کوه‌های کوزوم با تمام شدت ادامه داشت. در آن هوای تیره‌وتار، ناگهان باران شروع به باریدن کرد، زمین و آسمان پُر از باران شد. نامه‌رسان در حوالی مغرب، خبری آورد که گویا، سیامند مدرسلی «کشته‌شده» است. گرم با او دوست شده بود. همیشه پیش هم می‌آمدند و باهم صحبت می‌کردند. سرگذشت خانواده‌ی او را می‌دانست که از اغیل، رود فرات را دنبال و به دامنه‌های کوه نمرود، کوچ کرده بودند. وقتی گفتند، سیامند مدرسلی کشته‌شده، به‌سوی آنجا بدون توقف شروع کرد به دویدن! هنگام دویدن گلوله‌ی توپی در نزدیکی او بر زمین افتاد و

منفجر شد. در سینه‌اش گرمای شدیدی را احساس کرد، لرزید و چشمانش تاریک شدند، زانوانش از توان افتادند و بر زمین افتاد.

امدادگران رسیدند. با برانکارد او را به پشت جبهه و از آنجا نیز به بیمارستان صحرایی منتقل کردند. سیامند وقتی چشمانش را باز کرد، در میان پانسمان‌های سپید بود و از درد به خود می‌نالید. گرم با دست سیامند را که کنارش خوابیده بود نشان داد و از دکتر نظامی پرسید: حالش چگونه؟

-اقدامات اولیه رو انجام دادیم، انشا الله خوب می‌شه، نمی‌تونم چیزی بگم! گرم به چشم دکتر نگاه کرد و با صدایی آرام و آهسته پرسید: خیلی سنگینه؟ دکتر سرش را به معنی تأیید و بله تکان داد.

گرم در بیمارستانی که تازه به آنجا اعزام شده بود، روی تخت خوابیده و درحالی که چشمانش را به کوه چهل‌گانه^۱ دوخته بود، در رؤیاهای دوران کودکی، گم شد و رفت. آفتاب پاییزی در میان یک پرده ابر نازک آرد مانند و خاکستری، بیرون آمد و چهره‌ی طلایی‌رنگش را به قلعه و باغ‌های هوسل^۲ دیار بکر نشان داد. از طرف مقابل روی کوه چهل‌گانه، بادی نه‌چندان تند، تکه ابرها را آهسته‌آهسته روی وادی دجله به‌سوی شهر با خود می‌کشاند. در وادی سبز تیره‌رنگ دجله، باد شدیدی شروع به وزیدن کرد.

گرم در جریان رود خاطرات دوران کودکی، به‌جامانده از دیارهای بسیار دور را مانند دستمالی یادگاری از طرف یار، به یاد آورد. جسد حاجی موسی، گروهیان سواره‌نظام کرد از ایل جبرانلی، مانند دستمالی ابریشمی آمد و در رؤیاهایش پیچید. سیامند چابک و پرتحرک را به خاطر آورد. سخنان میرعلی خالد را که می‌گفت: «در این شرایط برای آزادی کردها قطعاً باید سازمانی تأسیس و سازمان‌دهی کنیم» به یاد آورد.

باز در میان غم و اندوه به حاجی موسی فکر کرد. هزاران تیر در یک لحظه، شیشه‌ی براق و آبی قبه آسمان را دریدند و از روی سرش گذشتند. حاجی موسی که در سنگر خوابیده بود با واکنشی ناگهانی، روی زمین دراز کشید و از تیرها در امان ماند. در مدت سه روز، با تمام دقت نشانه می‌گرفت و شلیک می‌کرد، هر بار قبل از کشیدن ماشه به هدف متمرکز می‌شد. با دسترسی فوری وارد هجوم شدند. در آخرین هجوم، با ضربه‌ای ناگهانی و چابک سرنیزه، یک گروهیان غول‌پیکر و خرس‌آسای روسی را بر زمین انداخت و دو سرباز روسی را اسیر کرده بود. این منظره که گرم شاهد آن بود، مانند یک تابلوی نقاشی در ذهنش حک شده بود.

آن روز در بیمارستان، جنب‌وجوشی غیرعادی وجود داشت. ژنرالی که روی سینه‌اش، درجه و نشانه‌های بسیاری آویزان بودند، به‌همراه هیئتی، برای نظارت به آنجا آمده بودند. یکی از سربازان که سه روز قبل، پای چپش را از دست داده بود، زیر لبی گفت: این گستاخ رو ببین! یک شبه نظامی کرد که دستش قطع شده بود، روی تخت با خود فکر کرد: واسه اینا از روستا و

۱- Kırklar Dağı - کرکلر، در زبان ترکی به معنای «چهل‌گانه» بوده و در باور علوی‌ها به معنی چهل‌گانه است، یعنی چهل نفر انسان مقدس. این تعبیر مستقیماً در ارتباط با متیوهای دراولی هستند. در باور علوی‌ها در هر عصری چهل نفر انسان مقدس که نشان مشخصی ندارند، وجود دارند؛ و جهان سرشار از بدی به حرمت آن‌ها بر سر پا می‌ماند. در ادیان مسیحیت نیز متیو چهل عزیز وجود دارد، برای همین چهل شمع روشن می‌کنند. کسانی هم که به چهل‌گانه‌گان ملحق گردند، از درویش به شمار آمده و دیگر ظاهر نخواهند شد. به‌عنوان مثال در پایان رمان معروف پاشا کمال به نام «اینچه محمد» چنان آمده: دیگر کسی اینچه محمد را ندید و ناپدید شد. در بسیاری از ادیان، طریقت و جنبش‌های تصوفی «چهل» عدد مقدسی به شمار می‌آید- مترجم

۲- Hewsel Bahçeleri - باغ‌های هوسل، تقریباً حدود هفت هزار هکتار زمین‌های حاصلخیز در میان رود دجله و قلعه آمد است، یکی از بزرگ‌ترین بهشت پرندگان کُردستان بشمار می‌آید. حدود بیش از ۱۸۰ نوع پرند در این باغ‌ها زندگی می‌کنند. باغ‌های هوسل در سال ۲۰۱۳ جهت تحت پوشش قرار گرفتن از سوی میراث جهانی یونسکو، به‌عنوان نامزد انتخاب شد و در سال ۲۰۱۵ از سوی یونسکو در لیست میراث جهانی قرار گرفت.

خانه‌واده‌هایمان دست برمی‌داریم و میریم به‌سوی مرگ؟

گروه‌بانی از افواج حمیدیه که از ناحیه‌ی قفسه‌ی سینه، زخمی شده بود، زیر لبی اما با صدایی کمی بلندتر گفت: ای بی‌ناموسا، ما تو جبهه‌های جنگ میریم به سو مرگ، اونام اینجا صفا می‌کنند، ما کردها، هزار بار مستحق این لعنت و تنفر هستیم، نه واسه خودمون، واسه دیگران سربازهای عالی هستیم.

افسری که چشم راستش پانسمن شده بود، گفت: واسه اینا مردیم و زخمی شدیم؟ این همه انسان رو واسه اینا کشتیم؟ سوار اسبی شید و برید جبهه‌ی جنگ، می‌بینمتان! وقتی کامیل پاشا از باغ بیمارستان وارد شد، گروهی زن مشکی پوش کرد، به‌شدت گریه می‌کردند و زمین و آسمان را به لرزه درآورده بودند. با برانکاردها زخمی را با سراسیمگی و عجله به داخل آورده و دهها تابوت را در میان گریه و ناله، به بیرون منتقل می‌کردند. در باغچه‌ی بیمارستان، مراسم سوگواری بود. شش سرباز که دست و سرشان پانسمن شده بود، بارنگی پریده و موهایی بلند، درحالی که در حیاط باغچه روی تخت نشسته بودند، بی‌اعتنا به فریاد زن‌ها، سیگار می‌کشیدند و مشغول گفت‌وگوی گرمی بودند. وقتی کامیل پاشا از در وارد شد، دکتری کچل و عینکی با دو سرباز امدادگر و با گام‌هایی سریع در حال بالا رفتن به طبقه بالایی بودند. وقتی او را دید ایستاد و باعجله سلام کرد. دکتر با لحنی صمیمی و دوستانه گفت: عمو کامیل اومدید دیدار آقا کرم؟

بله آقای دکتر.

عمو کامیل، مواظب باشید، یک عالمه بیمار داریم که تیفوس گرفتند. آقا کرم تو طبقه‌ی دوم، اتاق شماره ۲۷ افسران هستید، اگه زیاد طولش ندید، خوشحال می‌شیم.

از همه‌جا بوی خون، بیماری، گوشت گندیده و دارو به مشام می‌رسید. کامیل پاشا و دو مرد همراهش با یک سرباز امدادگر که آن‌ها را راهنمایی می‌کرد، از پله‌های بیمارستان بالا رفتند. سرباز امدادگر لاغر بارنگ و رویی پریده، به هنگام بالا رفتن، هرچند لحظه یک‌بار راه را نشان می‌داد و می‌گفت: قربان از این طرف، قربان از آن طرف! کامیل پیر، خسته و کوفته با گام‌های لرزان دنبالش می‌کرد. با خود فکر کرد: باید فوراً نوهام رو ازینجا بیرم.

طبقه دوم، سمت چپ وارد راهروی باریک شدند. چند افسر زخمی و پانسمن شده، ایستاده و در حال صحبت کردن بودند و پرستار و دکترها باعجله وارد اتاق‌ها می‌شدند و بیرون می‌رفتند. افسری با پیژامه درحالی که عصا زیر بغل داشت و گویی تازه به دنیا آمده باشد، با کمک سرباز پرستار راه می‌رفت. با برداشتن هر گامی به افراد در حال تردد نگاه می‌کرد و خوشحال می‌شد.

کامیل پاشا وارد اتاق شد. دهها بیمار زیر دیوار کنار هم‌ردیف شده و روی تخت‌های قدیمی و زنگ گرفته به صورتی که سرشان رو به دیوار بود، روی لحاف و تشک‌های کثیفی، خوابیده بودند. همه‌جا پر از مجروح بود. وسط اتاق خالی بود. خیلی‌ها چشمانشان را بسته و بی‌اعتنا به رفت‌وآمد اتاق، خوابیده بودند. آن‌هایی که سرشان را از دست نداده بودند، یا روی تخت نشسته و یا داخل راهرو قدم می‌زدند. وقتی کامیل وارد شد، تمام چشم‌های از نور افتاده، ضعیف و زخمی، گویی در انتظار کمک باشند، همه باهم به او نگریستند. کرم که روی لحاف نشسته بود صدا زد: پدربزرگ. کامیل با سراسیمگی و هیجان حرکت کرد و به نوه‌اش رسید.

طرف راست کرم جوانی هیکلی، گرد اهل دیاربکر که از ناحیه سینه زخمی و روی پشت خوابیده بود، ناله‌ی عمیق و دردناکی می‌کرد. در افواج حمیدیه افسر بود. طرف چپ او افسری گرد اهل بتلیس با سر پانسمان شده، چشمانش را بسته بود و درحالی که به دشواری نفس می‌کشید، خوابش گرفته و خروپف می‌کرد. از بیست افسر خوابیده در اتاق پرنور و روشن، چهارده نفر گرد بودند. از مابقی دو نفر ترکمن، یک چرکس، یک عرب، یکی آذری و یکی هم لاس بود.

کردی اهل عتاب که بی‌هوش شده بود، مدام هذیان می‌گفت: آب بدید، آب بدید. یکی دیگر پاهایش را از زانو به پایین، بریده بودند، انگار که دنبال پاهای قطع شده‌اش باشد، تکان نمی‌خورد و چشمانش را به سقف کثیف اتاق دوخته بود. کامیل پاشا، نوه‌اش را در آغوش گرفت و گفت: پسر، بیشتر از این صبر و قرار ندارم، باید برم کارهای اداری رو انجام بدم و تو رو فوراً بیرم خونه و بعد به‌سوی مسئولین بیمارستان دوید.



از تمام جبهه‌های جنگ خبر شکست می‌رسید. ارتش از هر طرف عقب‌نشینی می‌کرد. هرروز بهمین آسا شمار سربازان فراری، در حال افزایش بود. گرسنگی، بیماری، سرعت، کشتن و تجاوز رواج پیدا کرده بود. فقط جبهه‌ی قفقاز خودش را جمع‌وجور و وارد حمله شده بود.

آسمان دیاربکر تیره و تاریک بود. مردم در تعجب و تردید بسر می‌بردند. پس از اینکه کرم در کوه‌های کوزوم مجروح شد، در چادر بیمارستان صحرایی موش، اقدامات اولیه را برایش انجام دادند و از آنجا به بیمارستان دیاربکر اعزام کرده بودند. کامیل پاشا او را از بیمارستان ترخیص و معالجه‌ی وی را از طریق دکترهای خصوصی در خانه ادامه داد.

عمارت سنگی سیاه و باشکوه در دیاربکر، روزهای پر جنب‌وجوشی را طی می‌کرد. تمام پاشاهای جبهه‌ی قفقاز، مهمان کامیل پاشا شده بودند. به‌علاوه دو مشاور نظامی آلمانی و پنج یاور، حضور داشتند. روی میزهای طلایی تذهیب‌کاری شده و دارای روانداز حریر، غذاهای پخته‌شده از روغن زیتون، روغن خالص، غذاهای سوخاری، آب‌پز شده، گوشت، سبزیجات و شیرینی به ترتیب چیده شده بودند. آن شب در قصر همه باهم خوردند و نوشیدند. خدمه دست‌به‌سینه ایستاده بودند. در مورد موضوعات مختلفی گفتگو کردند و نهایتاً باز پای جنگ به میان آمد. ژنرال زرد، گفت: جز چنانق قلعه تمام جبهه‌های جنگ از هم فروپاشیدند، در جنگ شکست خوردیم.

کامیل پاشا: ژنرال، زمان سلسله‌ای از سختی‌های بی‌امان و پندآموز است. در شرایط عادی محصلین به ترس مردم می‌خندند، اما وقتی شرایط سخت پیش می‌آید، به مردمی که آن‌ها را نادان می‌پندارند، پناه می‌آورند.

ژنرال دیگری گفت: آنچه را که شما مردم می‌نامید، گله‌ای بی‌شعورند که باید بدوشیم و از اونا استفاده کنیم.

ژنرال دیگری گفت: بدون چوپان اونا چیزی نیستند.

کامیل پاشا گفت: قربان، زندگی سرشار از تناقضات رنگارنگ، عجیب‌وغریب و بی‌حدوحصری است. انسان دانا و فرزانه در قلب انسان‌هایی که با اونا ارتباط برقرار می‌کنه، ردهای ماندگاری، مانند روشنایی نور خورشید، بجا می‌گذارد، اما یک چوپان تحصیل‌نکرده و ساده نیز، در برخی

موارد چیزهای بهتری از فیلسوفان می‌داند. ژنرال زرد که در تلاش راه سوم و حفظ تعادل بود، گفت: منظور شما چیست کامیل پاشا، می‌خواهید به چه نتیجه‌ای برسید؟
-نمی‌دونم، شایدم کار تقدیر باشه، اما این کردهایی که غارنشین و نادان خوانده می‌شوند، امروز از همه‌ی شما دفاع می‌کنند. چهار پسر را به جنگ فرستادم. آیا اگر کردها نبودند، روس‌ها به کجا رسیده بودند؟

ژنرال زرد پاسخ داد: کامیل پاشا فراموش نکنید که ما هزارساله برادریم، باهم جنگیده و زندگی کرده‌ایم. پیروزی مال همه‌ی ما است.
کامیل پاشا: امروز کردها ملزومات برادری رو در همه‌جا بجا می‌آورند، اما برادری واقعی پس از جنگ مشخص خواهد شد.

ژنرال زرد گفت: اگر اول می‌توانستیم این دشمنان را پاک‌سازی کنیم، حتی اگر کاری هم نتوانیم انجام دهیم در سرزمین‌های امن می‌توانیم یک پادشاهی برای کردها، تأسیس کنیم.
کامیل پاشا: بعضی‌ها از زمان آفرینش و طوفان در اینجا زندگی می‌کنند. بعضی‌ها هم بعداً فقط با شمشیر به‌عنوان فاتح و مفتوح آمده‌اند. بر مزار دیگران و در سرزمین آن‌ها سلطنت بنیاد نهاده‌اند.

ژنرال زرد: جوامعی که در این سرزمین‌ها زندگی می‌کنند، در طول هزاران سال، همیشه باهم زندگی کرده‌اند. از این پس نیز همین‌طور خواهد بود.
کامیل پاشا: این دیار کهن چنان غنی و حاصلخیز است که اگر برادری و همزیستی وجود داشته باشد، همه می‌توانند در کنار هم زندگی کنند.

میرعلی جبرائلی خالد گفت: باید مصرانه برادری و همزیستی را به انسان‌ها پیوند زد. باید همه با زبان، هویت و آداب و رسوم خود کنار هم باشند. ناسیونالیسم انور پاشا، این اندیشه‌ی کهن را زهرآلود کرد و برادران را به جان هم انداخت. انگار جناب ژنرال با آن‌ها موافق نیستند؟
کامیل پاشا گفت: یک فیلسوف فرزانه گفته سخنانم خون نمی‌ریزند، دست‌هایم هرگز خنجر را تقدیس نخواهند کرد، نه چاقوی قربانی را و نه تبر هیزم‌شکن را. سرزمین ما برازنده‌ی این اندیشه‌ها است.

ژنرال زرد آن شب در قصر ساخته‌شده از سنگ سیاه، از سخنان کامیل پاشا، همچنان در تعجب بود. فردای آن روز با افکار و وجدانی آشفته مانند پرده‌ای از ابرهای سنگین و ناراحت‌کننده، به اتاق خوابش رفت. در تمام جنگ‌هایی که قبلاً در آن‌ها شرکت کرده بود فقط به احتمالات ناخوشایندی مانند مرگ که نمی‌دانست در کجا و چه زمانی خواهد رسید، اندیشیده و همیشه جنگ‌ها به عقب‌نشینی، از دست دادن سلاح و سنگر و اسارت، ختم شده بود.

در جبهه قفقاز برای اولین بار و به همت هزاران نظامی کرد توانسته بود، برنامه‌های جنگی خود را به اجرا بگذارد و جنگ را فرماندهی کند. کردها فقط روس‌ها را ناچار به عقب‌نشینی نکرده بودند، هم‌زمان سنگرهای تازه و حتی شمار زیادی اسیر هم با خود آورده بودند. عثمانی جز شبه‌نظامیان کرد، سرباز دیگری برای جنگیدن در جبهه شرقی قفقاز پیدا نمی‌کرد. اغلب آن‌هایی که در این جبهه می‌جنگیدند کرد بودند. ژنرال زرد با هزاران نفر از ایل و عشایر سیپکان^۱، جیبران^۲، حسنان^۳ و هزاران تن از جنگجویان ایل و عشایر دیگر، موفق شد جبهه‌ی

Sipkan -۱
Cibran -۲
Hesenan -۳

قفقاز موش و بتلیس را از روس‌ها پس بگیرد. در سایه‌ی این موفقیتی که با نیروهای کُرد به دست آورده بود به درجه فرماندهی لشکر دوم ارتش رسید و از جبهه جنگ به دیاربکر اعزام شده بود.

کرم با دادن هدیه به دکترها، دوره‌ی درمان و معالجه را طولانی‌تر می‌کرد. ژنرال زرد نیز در دیاربکر همزمان با بهبود و توسعه‌ی روابطش با کامیل پاشا، کرم را تحت حمایت خود قرارداد و وی را به‌عنوان «افسر رموز» انتخاب کرد. سپس او را معاون خود و بعداً نیز معاون فرماندهی قرارگاه کرد. بدین ترتیب کرم در دیاربکر ماندگار شد. ژنرال زرد نیز هر هفته در قصر کامیل پاشا به مهمانی می‌آمد. ژنرال زرد او را به فرماندهی ارشد دو لشکر در شام منصوب کرد. پاشای دیگری در دیاربکر به‌جای او انتصاب شد. کرم، معاون فرماندهی قرارگاه جدید شد.



اکتبر ۱۹۱۷ بود. در روسیه تزاری، دهقان‌های فقیر، رنجبران و خلق‌های مظلوم که ظلمت هزاران ساله را برچیده بودند، همه‌جا به حرکت درآمدند. آتش انقلاب روی شجاعت و قاطعیت قلب‌های سرزنده، اصرار معده‌های گرسنه و در انتظار نان، قدرت‌دستان میخچه‌ای و امید نویدبخش پاهای برهنه در کفش‌های چاروق تکه‌پاره و سرمازده، بلند شد و آتش آن جلگه‌های بایر را در بر گرفته بود. سربازان گرسنه، کثیف و شپش‌زده که بدون تغذیه، نا مجهز و نیمه برهنه به جبهه‌ها اعزام می‌شدند، به هرجایی که می‌رفتند با خود شعله‌های انقلاب را نیز می‌بردند. انقلاب سرخ مانند بیماری‌ای مسری از مرز شهرهای مسکو، پترزبورگ، کی‌یف و اودسا عبور و در تمام روسیه در حال گسترش بود. رهبر انقلاب با گفتن اینکه «ما می‌خواهیم جهان را از نو بنیان نهیم» بر تحولاتی تأکید می‌کرد که جهان را به لرزه درمی‌آورد و تمام معادلات سیاسی را دستخوش تغییر می‌کرد.

ارتش روسیه در جبهه‌ی قفقاز شروع به عقب‌نشینی و انقلاب تعادل قوا را تماماً زیورور کرده بود. همزمان با انقلاب بلشویکی، نیروهای جبهه قفقاز با ژنرال تازووارد به جبهه فلسطین اعزام شدند. کرم نیز به‌سوی جبهه فلسطین به راه افتاده بود. در راه فلسطین به قرارگاه حلب رسیده بودند. همیشه با خود فکر می‌کرد که «بعد از جنگ سرنوشت کردها چه خواهد شد؟»، دیگر برای او جنگ مفهومی نداشت و دلش نمی‌خواست بجنگد. ژنرال زرد نیز به آدانا بازگشته بود. کرم بعد از اینکه در جنگ قفقاز مجروح شد، باور کرده بود که این جنگ به نفع کردها تغییر جهت خواهد داد و تصمیمش را گرفته بود. دیگر او مانند تیل‌ای^۱ از لانه‌اش بیرون جسته بود، بیخود و بی‌جهت به هر طرفی سُر می‌خورد. در مورد اینکه کجا، چه وقت و چگونه متوقف شود و چه کار کند، هیچ فکری نداشت. در قرارگاه حلب، نیمه‌شب بدون اینکه کسی متوجه شود، سوار قطار شد و به ماردین رسید. از ماردین به قصر کامیل پاشا در دیاربکر رفت. تمام سرزمین کُردستان در سکوت ناشناخته و گورستانی که امتداد آن ناپیدا بود، بسر می‌برد. وقتی امپراتوری عثمانی در معاهده آتش‌بس موندروس^۲ تسلیم شد، ارتش متلاشی و سربازان به خانه‌هایشان بازگشتند.

۱- تیل یا تشله یا گوله توپ توپ کوچکی از جنس شیشه است که معمولاً داخل آن رگ‌های شیشه‌رنگی قرار داده شده است. این توپ شیشه‌ای وسیله بازی «تشر» یا تیل‌بازی است
۲- معاهده موندروس (Mondros ateşkes anlaşması): معاهده‌ای که ۳۰ اکتبر ۱۹۱۸ در جنگ جهانی اول و در بندر موندروس داخل یک کشتی جنگی به نام اکامنون در میان عثمانی و متفقین به امضا رسید. با امضای این معاهده امپراتوری عثمانی به صورتی رسمی تسلیم و منحل گردید.

سایه‌ی سرنوشتی حزین و قطعی، مانند افتادن برگ درختی در دریای راکد بر زندگی کردها، افتاده بود. بازی ادامه داشت. ناآرامی، بلا تکلیفی، درد، فاجعه، گرسنگی، اشک و نگرانی، همچون گوله‌ی توپی آتشین در تمام خانه‌ها افتاده بود. این بار آنکارا در حال اقدام بود.



ابرها بدون وقفه در آسمان دریای سیاه در تکاپو بودند، باران می‌بارید، طبیعت هزار رنگ به خود گرفته بود و آب‌های وحشی سیاه‌رنگ، کف می‌کردند و سواحل کوه‌ها را می‌کوبیدند. خورشید پشت ابرهای تیره، گم و پنهان شد. باران بدون وقفه در حال بارش بود، سیلاب کشتزارها، حیوانات، گل‌ها و تمام حشرات و جانوران را با خود می‌برد، همه‌چیز به‌صورت ناگهانی در حال تغییر بود.

آب دریا عمیق و موج بود. کشتی‌ای که سوار بر آن بود، بسان گهواره‌ای در میان آب‌ها، تکان می‌خورد. وقتی به امواجی که با سواحل برخورد می‌کردند نگاه می‌کرد و به آناتولی، کردها و پادشاه فکر می‌کرد، افکارش در مورد آینده نیز مانند امواج دریا، لحظه‌به‌لحظه تغییر می‌کرد. گویی از شاخه‌ای به دیگری در حال پرواز باشد، خیال و برنامه‌ریزی می‌کرد. در فکر «آقا اویمان لنگ» بود و در تمام طول راه، فقط به او فکر کرد. با خود زمزمه کرد و گفت: اگر دستگیر و اعدامش کنم، نزد پادشاه صاحب منزلت بزرگی خواهم شد. در ادامه با خود گفت: اگر پادشاه پاداشم دهد چه ارزشی خواهد داشت، طبیعتاً او ناتوان شده و در حال‌وروز خوبی نیست، نابود و تسلیم اجنبی‌ها شده! نگاهی به عرشه‌ی کثیف قایق کرد، با خود فکر کرد و گفت: اویمان لنگ بسیار ماهر است، بسیار فریبکار و موذی است، اگر قبل از اینکه دستگیرش کنم، بوی ببرد، احتمالاً مانند ماری زخمی، یورش خواهد کرد!

به استانبول و پادشاه فکر کرد، به افرادی که در مقابلش نشسته بودند، نگاه کرد. به‌صورت دسته‌های دونفره، همه باهم در حال صحبت بودند. به آقا اویمان لنگ فکر کرد و با صدای کمی بلندتر به خود گفت: اگر دستگیرش کنم، دستگیر و اعدامش کنم، چه سودی به حال من خواهد داشت؟ مکث کوتاهی کرد، فکر کرد و با خود گفت: دستگیر کردن و اعدام اویمان لنگ، هیچ نفعی به حال من نخواهد داشت. کار بی‌فایده، مرا دچار دردسر خواهد کرد. فقط خواسته اجنبی‌ها است، اگر دستگیرش کنم چه سودی برای من خواهد داشت؟ مرد بسیار موذی و حيله‌گری است، مردک همچون موش کور بی‌امان است. در تمام دریای سیاه، سازمان‌دهی شده، برای خودش یک عالمه مزدور دست‌وپا کرده، دوست و آشنای بسیاری دارد. اگر با او شراکت کنم، سود بیشتری برای من خواهد داشت. از نظر مبنایی هم کار سودمند را باید انجام دهم، بهترین کار این‌ه که با او دوست شوم و باهم کار کنیم. وقتی به اویمان فکر می‌کرد مغزش مانند کندوی زنبور به وزوز درآمد، به‌هیچ‌وجه آرام نمی‌گرفت، انگار کسی در مقابلش باشد، با خود حرف می‌زد و به نتیجه‌ای نمی‌رسید. مردد و نگران بود. با صدای بلند به خود گفت: مردک همچون روباه حيله‌گر است، مانند آفتاب‌پرست به هرجایی که می‌رود، رنگ همان‌جا را می‌گیرد. بسیار بالاستعداد، اما بسیار هم کثیف... شاید در آینده بسیار به کارم آید! کمی فکر

کرد، پادشاه، جواهر و تصمیمات بین‌المللی به یادش آمد. با خود فکر کرد: کثیفه، خیلی کثیف، هیچ کار کثیفی نمانده که انجام نداده باشد! جنایت، غصب، تجاوز، قتل‌عام، سرقت، تشکیل گروه غیرقانونی و تجاوز به املاک، در دادگاه بین‌المللی متهم به تمام این جرائم و محکوم به مرگ شده، اگر با او ارتباط برقرار کنم، می‌تواند آسیب بسیار جدای به من هم وارد کند. دوباره با خود گفت: [اما] با استعداد است، بسیار با استعداد است، مرد موذی و حيله‌گری است، چنین آدمی را کجا می‌توانم پیدا کنم؟ کاری نیست که از دستش برنیاید، اگر دستگیرش کنم چه سودی به حال من خواهد داشت؟ بهتره که مخفیانه با وی همکاری کنم.

نگاهی به اطراف کرد، کسی او را نگاه نمی‌کرد و به او توجه نداشت. کشتی در آب‌های موج در حال پیشروی بود. در تمام طول ساحل کوه‌های دریای سیاه به چشم می‌آمد. هر کس با نفر مقابل خود صحبت می‌کرد، اما او تنها بود. فکر کرد: بهترین راه، ملاقات و همکاری است، این نفع بیشتری به حال من خواهد داشت. در آینده این آدم کارهای بسیاری را انجام خواهد داد. بهترین کار اینه که مخفیانه با او ملاقات و همکاری کنم. باید برای موفقیت، انتخاب سودمندترین راه را به یک اصل تبدیل کنم.

جهت رفتن پادشاه به آناتولی، با پیشنهاد اعضای سابق «تشکیلات مخصوصه» که در استانبول بانام «آی/یلدز»^۱ سازمان‌دهی شده بودند، موظف شده بود.

در ۱۶ مه ۱۹۱۹ با دریافت کارت ویزای انگلیسی و هفتاد هزار سکه‌ی طلا که پادشاه داده بود، به همراه برخی از اعضای اسبق تشکیلات مخصوصه، به‌عنوان مسئول حوزه فعالیتی پانتوس، ارمنستان و کردستان، راهی سامسون شده بود. به‌عنوان اولین کار نیز مسئولیت دستگیری و پاک‌سازی، دسته‌ی مزدوران اویمان لنگ که غیابی حکم اعدامش، صادر شده بود را به وی داده بودند.

نگران و مضطرب و انگار روی لبه تیغ ایستاده بود؛ مانند برگ‌ی پاییزی، در گرداب گیر افتاده بود. با چرخش گرداب او نیز هی به دور خود می‌چرخید. هر لحظه ممکن بود، آب‌های خشمگین او را به کف دریا بکشاند. برای اینکه در کف دریا خفه نشود، فکر می‌کرد و دست‌وپا می‌زد. به قصر سیاه و کامیل پاشا فکر می‌کرد. با خود گفت: در شرق، پاشاها و بیگ‌های بسیاری در میان کردها می‌شناسم، باید با آنها ارتباط برقرار کنم. باید با هرکسی ارتباط برقرار کنم. به انور فکر کرد. عصبانی شد. با عصبانیت گفت: درحالی‌که دو کلاس از من عقب‌تر بود مکارانه، مقامی که حق من بود را تصاحب کرد.

در حین تماشای ساحل راه می‌پیمود، آب در خروش بود و کشتی کف آب را کنار می‌زد و پیشروی می‌کرد. مرغان دریایی، دسته‌دسته با سروصدا پرواز می‌کردند. غرق در فکر و خیال بود و با خود می‌گفت: باید کاری واقعی انجام دهم و موفق شوم. بسان انور پاشا، سروکله زدن با خیالات [پوچ]، هیچ نفعی به حال من ندارد. انجام کار سودمند، بهترین و درست‌ترین کاره. مهم‌ترین چیز، نتیجه است. منم باید با محاسبه‌ی نتایج کار، سیاست ورزی کنم. چیزی که در زندگی روزمره به دردم می‌خورد، بهترین چیز است. چیزی که سودی به حال من ندارد،

۱ - Ay-Yıldız - در زبان ترکی «آی» به معنی ماه و «یلدز» به معنی ستاره است. ماه و ستاره همچنان که نشان از پرچم دولت ترک دارد، در عین حال یکی از نمادهای ترک‌های نژادپرست می‌باشد که از دوران اتحاد و ترقی همچنان از آن استفاده می‌شود

اشتباه است. نباید کار اشتباهی انجام دهم. بجای اینکه یک انور ناامید و شکست‌خورده‌ای باشم، اویمانی حيله‌گر و موفق، بهتر است. بهترین کار اینه که فوراً با اویمان ارتباط برقرار کنم. باید در میان راه و روش انور و اویمان، یکی را انتخاب کنم. درواقع هر دو هم یکی هستند، اما اویمان نتیجه‌بخش‌تر است. بله نتیجه و فرم! هر فکر و هر سخنی می‌تواند درست نباشد، اما برای من هر نتیجه‌ی سودمندی، واقعیت مطلقه است... هر رفتاری که بیشترین فواید را برای من داشته باشد، بهترین کار است. به‌عنوان درجه‌تایی که می‌بایست، ارتقا پیدا کردم، حالا باید اولین افکار سیاسی خودم را در میان ترک‌ها و کردها منتشر کنم. در این شرایط نیز، تنها مورد سودمند، جلب رضایت کردهاست. بعد سیر تحولات، راه رانشانم خواهد داد.

ژنرال زرد وقتی به سامسون رسید، اولین سخنرانی‌اش را انجام داد و گفت: سراسر خلق آناتولی به یک تمامیت تجزیه‌ناپذیر تبدیل شد. تمام تصمیمات را با همه‌ی فرماندهان و برادران کردمان، اتخاذ می‌کنیم. تمام استانداران و متصرفین^۱ طرفدار ما هستند. سازمان‌های ملی در آناتولی، در تمام شهرها و شهرستان‌ها پخش شده‌اند. تبلیغات مرتبط به «تأسیس کردستانی مستقل» تحت حمایت بریتانیا، از میان برداشته شدند و کسانی که این اهداف را در سر داشتند، سربه‌راه شدند. کردها با ترک‌ها هستند...

در این میانه به ساحل رسید. از طریق دوستی در خانه‌ای کوهستانی، یک میز مشروب‌خواری مهیا شد. به‌صورت مخفیانه با اویمان لنگ دیدار کرد. ژنرال زرد وقتی جام باده را به جام اویمان می‌زد، گفت: اویمان خان، دشمن مشترکی داریم، برای اینکه بر آن‌ها غلبه کنیم، با تو دوشادوش خواهیم شد. دوران پادشاهی دیگر به سر رسید، تو دنیا تنها چیزی که رواج دارد، یک دولت ملی است. باهم دولتی جدید را پایه‌گذاری می‌کنیم.

اویمان گفت: ژنرال، من مرد نادانی هستم. چیزی از دولت و پادشاهی نمی‌دانم. برای اینکه ترک‌ها را از دست کفار نجات دهم، با تمام توانم کار می‌کنم. در این راه، سرسپرده‌ام. شما فقط به من امر بفرمایید، دیگر کاری نداشته باشید. عالی‌جناب، من همیشه با افواج تحت امرم، در خدمت شما خواهم بود.

- اویمان خان، انسان بسیار خردمندی به نظر می‌رسید، نام شما را بسیار شنیده بودم، اما نمی‌دانستم چنین مرد خردمندی هستید، با تو کارهای خوبی انجام خواهیم داد.

- عالی‌جناب، شما فقط امر بفرمایید! زندگی را به کام آن رومی‌ها، تلخ خواهم کرد. زندگی و خانه‌هایشان را ویران خواهم کرد، زندگی آن‌ها را به جهنم بدل خواهم ساخت.

- حاجی اویمان خان، من عاشق این شجاعت و عشق به وطن شما هستم!

- قربان انجام خواهم داد، هر کاری که شما امر بفرمایید را انجام خواهم داد. فقط شما از من حمایت کنید.

- من تحت هر شرایطی کنار تو خواهم بود، اصلاً نگران نباش!

- قربان از این به بعد با تمام وجودم در خدمت شما هستم!

- بسیار خوب، اویمان خان تا امروز چه کارهایی کردی؟

- عالی‌جناب، از کجا شروع کنم؟

- اویمان خان، همه‌چیز را تعریف کن، تعریف کن که منم همه‌چیز را بدانم، بدانم تا از این به

۱- در امپراتوری عثمانی متصرف عنوان حاکمان سنجاق بود، در زبان عمومی امروزه استاندار، فرماندار، در نظام بوروکراتیک دولتی تلقی می‌گردد

بعد باهم کارهای خوب و زیبایی‌تری انجام دهیم.

قربان من در گره‌سوزن به دنیا آمدم. پدرم حاجی محمد افندی از خانواده فریدون‌زاده، تاجر پسته است. در جوانی، منم سرگرم کار تجارت بودم. در کارخانه‌ای نجاری شریک شدم. بعد ازدواج کردم، دو پسر دارم که دست‌بوس شما هستند. در جنگ بالکان، داوطلبانه وارد ارتش عثمانی شدم. در جبهه‌ی چاتالجه جنگیدم، در راه وطن و دین در چورلو از ناحیه کشکک زانو، مجروح شدم. لنگ شدم.

وقتی اویمان به خاطر آورد که در میانه‌ی جنگ جهانی اول در روستای آیواسل به خاطر صورت‌جلسه‌ی تقلبی که از هیئت پیران به دست آورده از ارتش اخراج شده، مکتبی کرد و با خود گفت: آیا عالی‌جناب از این مسئله اطلاع دارند؟ آهان، از کجا بداند و بعد جام شراب را بلند کرد و گفت: قربان به‌سلامتی! ژنرال زرد درحالی که جرعه‌ی راکی‌اش را می‌نوشید، گفت: به‌سلامتی اویمان خان!

وقتی حاجی اویمان صورت‌جلسه‌ی اخراج شدن از ارتش را گرفت، با یک گروه‌بان گندم‌هایی را که از ارتش گرفته بودند، با تدارک یک صورت‌جلسه‌ی تقلبی به قیمت ۱۰۰ هزار لیره از طریق یک رومی ثروتمند به نام پانچو، [این گندم‌ها را] به فرماندهی گره‌سوزن فروخته بودند و با فریب دولت و مردم، پول زیادی به دست آورده بود. بعد زمین رومی‌ها و مسلمانان را تصاحب و در میان خویشاوندانش تقسیم کرده بود.

وقتی جنگ جهانی اول آغاز شد، در حوالی گیره‌سوزن یک گروه ۱۰۰ نفری مزدوری تشکیل داد، به زندان تراپزون حمله و مجرمین را به صفوف خود ملحق کرد. مزدوران مشهورش را نیز «فوج لاس» نام‌گذاری و در منطقه برای آن‌ها تبلیغ می‌کرد.

اویمان، با تهدید رئیس شهرداری گیره‌سوزن را از مقامش برکنار و بدون هیچ پشتوانه‌ی قانونی، خود را رئیس شهرداری اعلام کرده بود. در زمان ریاست شهرداری، ریاست مدافعه حقوق را نیز تصاحب و مدارک تقلبی را به امضا رسانده بود که در آن، مشارکت در مبارزه ملی را اعلام می‌داشت. یک کارخانه نجاری را نیز به قیمت سی هزار لیره با یک هزار و پانصد لیره با توسل به‌زور، مصادره کرده بود. واردات دام برای قصابی را در شهر ممنوع و گله‌هایی را که خود غارت کرده بود به دو برابر قیمت به مردم می‌فروخت.

کشتی صلیب سرخ یونانی لانیئا وقتی در اسکله‌ی گیره‌سوزن لنگر انداخت، رومی‌های گیره‌سوزن با خوشحالی از آن استقبال کرده بودند. یک جوان نجار رومی روی مدرسه رومی در گیره‌سوزن پرچم یونان را آویزان کرده بود. اویمان لنگ با مزدورانش، پرچم یونان را پایین آورده و جوان رومی را تیرباران و کشته کردند. اویمان لنگ پس‌ازاین واقعه خود را به‌عنوان «قهرمان ملی» اعلام و با جمع‌آوری و افزایش شمار افواج لاس بر روی عملیات خشونت‌آمیز علیه رومی‌ها، تمرکز کرد؛ اما به دلیل حکم بین‌المللی اعدام که برایش صادر شده بود، با مشکل بزرگی مواجه بود. وقتی با ژنرال زرد روی میز راکی دیدار کرد، از ریاست شهرداری دست کشیده بود، چون از جانب پادشاه تحت پیگرد قانونی بود، در موقعیت سختی قرار داشت. روی میز مشروب‌خواری، وقتی تمام گذشته‌ی خود را به یاد آورد، نفس عمیقی کشید و گفت: قربان پس‌ازاینکه مجروح شدم، ملقب به اویمان لنگ شدم. به‌عنوان داوطلب در جبهه شرق با

روس‌ها جنگیدم.

-آهان، همان دورانی که من در جبهه قفقاز بودم؟

-قربان، ساله ۱۹۱۵، دوران شکست انور پاشا!

-آهان، انور پاشا!

-ژنرال، وقتی بعد از جنگ به گیره‌سئون برگشتم، تمام سرباز فراری‌ها، یاغی‌های تحت پیگرد قانونی و زندانیان فراری را در اطرافم جمع کردم.

-اویمان خان چند نفر مرد مسلح دارید؟

-قربان نزدیک به هزار نفر، اما اگر بخواهم، می‌توانم تعدادشان را تا پنج هزار نفر افزایش دهم.

-فوق‌العاده‌ست...

-طبق مأموریت ویژه‌ای که انور پاشا به من داده بود، مدام به شکار رومی‌ها و ارمنی‌ها رفتم. عضو تشکیلات مخصوصه شدم و در دریای سیاه، انجام‌وظیفه کردم. وقتی جنگ جهانی اول به پایان رسید، رئیس شهرداری گیره‌سئون شدم. کار غارت املاک افراد ثروتمند ارمنی و رومی را شروع کردم. قربان یک روزی شایعه‌ای بر سر زبان‌ها افتاد که «قتل رومی‌ها و ارمنی‌ها واجب است. گفتند مال، املاک و زنانشان حلال است». منم طبق این فتوا وارد عمل شدم.

در مقابل هجوم به خانه‌ی هر تُرکی، منم به هفت خانه‌ی رومی و یا ارمنی حمله می‌کنم. افرادی را که می‌خواهم بکشم، قبل از مردن، باید خودشان، مزارشان را حفر کنند و بعد زنده‌زنده آنان را در قبر دفن می‌کنم. خانه‌هایشان را با هر آنچه داخل آن باشد به آتش می‌کشم. رومی و ارمنی‌ها را زنده‌زنده در دیگ و افورها به‌جای زغال می‌سوزانم. بدین ترتیب با گسترش رعب و وحشت به هر طرف، به مرد قابل‌احترام و خوفناک دریای سیاه تبدیل شدم. املاک، زنان و دختران رومی‌ها را برای افرادم، حلال کردم. از این به بعد، زنان وقتی بخواهند فرزندانشان را بخوابانند، می‌گویند: بخوابید، وگرنه اویمان لنگ می‌آید!

بلایی را که سر ارمنی‌ها و رومی‌ها آورده بود با تحسین و تمجید تعریف می‌کرد و گفت: قربان، وقتی روزی فرمانده به من گفت در روستای رومی‌ها همه‌چیز را به آتش بکش، منم گفتم، نگران نباش، دقیقاً همین کار را خواهم کرد، اما به کلیسا و ساختمان‌های خوب کاری ندارم، مبادا روزی لازم باشد.

او نیز گفت: آن‌ها را نیز بسوزان، حتی سنگ‌هایشان را هم دور ببنداز، پخش کن که نگویند اینجاها کلیسایی وجود داشته. منم گفتم، حقیقتاً همین‌طوره، عقلم به اینجاش نرسیده بود، گفتم نادانم، مرا ببخش و بعداً، همین کار را کردم. قربان من از این قبیل کارها کردم.

عالی‌جناب گفت: اویمان خان، می‌بینم که طغیان احساسات وطن‌دوستی شما از همان دوران جوانی شروع شده است؛ اما بعد از این فوجی را که تحت نظارت دارید باید از حالت غیرحرفه‌ای در بیاورید، افسرانی جوان و چابک به شما خواهم داد. باید علیه پنتوس‌ها، از تمام اصول استفاده کنید.

-قربان، این رومی‌های پنتوس را چنان می‌سوزانم که همه مانند زنبور مخملی در غارها خفه شوند!

-اویمان خان، از این به بعد هر طلبی که داشتی، باید مستقیماً پیش من بیایید، بدون اجازه

من نباید یک قدم هم بردارید. اویمان لنگ درحالی که به چشمان ژنرال زرد نگاه می کرد، گفت: فقط عالی جناب از شما خواهشی داشتم.

-چیه این طلب شما؟

-قربان، می خواهم حکم اعدام من لغو شود.

- اویمان خان شما اصلاً نگران نباشید، وظیفه ات را خوب انجام بده، اونجای کار با من! در ادامه افزود: اویمان خان، استان های شرقی برای ما، اهمیت بسیاری دارند. در این شرایط اگر به آن ها [یعنی کردها] تکیه نکنیم، نمی توانیم پابرجا بمانیم.

-قربان من مرد نادانی هستم، سیاست کار من نیست، فقط شما حکم اعدام مرا لغو کنید تا آخر عمر مدیون شما خواهم بود.

-آن کار حل است، فقط باید سیاست را هم یاد بگیری، بدون سیاست، این کارها شدنی نیستند، تلگرافی را که نوشته بودم برات می خوانم.

به شعبه ی جمعیت مدافع قانون در ارزروم:

عناصری که در مناطق شرقی زندگی می کنند، سرشار از احساسات فداکاری و احترام هستند، نسبت به موقعیت نژادی، حقوق اجتماعی و جغرافیایی که دارند، برادران ذاتی بشمار می آیند. -این نامه را به صورتی اضطراری و مخفیانه باید به ارزروم بفرستید. بعلاوه باید نامزدهای قابل اعتمادی در دریای سیاه برای کنگره ی سیواس و مجلس اول پیدا و اسامی آن ها را به من بدهید!

-قربان مردان قابل اعتماد و خوبی دارم، علیه رومی ها و ارمنی ها باهم کار کرده ایم، اسامی آن ها را آماده و به شما تقدیم خواهم کرد.

بعد از اینکه روی میز شراب خواری با اویمان لنگ دیدار کرد، هنگام رفتن با خود فکر کرد و گفت: کردها مردمان اصیلی هستند، استان های کردنشین، مستحکم ترین سنگر [ما] هستند، به تنهایی در برابر روس ها، انگلیس ها و فرانسوی ها با قدرت جنگیدند، اگر بر آن ها تکیه کنم، در همه ی کارها موفق خواهم بود. باید با کردها روابط خوبی برقرار کنم و حمایت آن ها را جلب نمایم. باید این افکارم را بدون اتلاف وقت با کردها در میان گذاشته و حمایت آن ها را جلب کنم. سیواس، ارزروم، ارزنجان، پالو، درسیم، دیاربکر، ماردین، اورفا و ملاطیه، تمام این شهرها کردنشین هستند، فقط با اتکا بر آن ها می توانم پابرجا بمانم.

اعلامیه ای با محتوای: «استان های شرقی ما در امانت برادری خونی، دینی، ناموسی، تاریخی و وطن دوستی کردها و ترک ها است» نوشت، از طریق یاورش به رسانه ها ارسال کرد و بدین ترتیب نخستین گام طرحی را که در ذهنش بود، برداشت.

سپس جهت نشر افکار و رساندن صدایش به [جامعه] کردها، به هر طرفی تلگراف می فرستاد و بر کارهای دیپلماتیک تمرکز می کرد. تحت عنوان «به فرماندهی لشکر اول» پیام هایش را به فرماندهان موظف و مؤثر می رساند که کردها و ترک ها متحد شدند... ترک و کرد دو برادر خونی و جدانشدنی هستند! به عنوان ترک ها و کردها، دو برادر داخل مرزهای ملی، نیز موجودیت دارند. این خلق ها همیشه برای حقوق هم احترام قائل خواهند بود.

در ادامه؛ «...» چنان به نظر می رسد که شما هم با این فکر من موافق هستید، موردی که در تلاش بیان آن می باشم، لزوم برگزاری یک کنگره ی عمومی است. این فراخوان باید به

همه جا برسد. در مقطعی که تجزیه دولت در میان است، در دیدارهای دوطرفه، جذب جریان‌هایی که خواستار «کردستانی مستقل» با [حمایت] تبلیغاتی انگلیس‌ها هستند و مدافعان این اندیشه، پیرامون خلافت و سلطنت، متوقف و به کنگره فراخوانده شده‌اند.» متن را با مضمون به‌یاد خود داد و از طریق تلگراف برای تمام نویسندگان و هنرمندان ارسال نمود.



در اتاق هتل نمی‌توانست بخوابد، پشت سرهم سیگار روشن می‌کرد، قدم می‌زد و فکر می‌کرد. اعصابش به‌هم‌ریخته و مغزش به مرز انفجار، می‌رسید. به همه‌چیز از پشت یک پرده‌ی مه‌آلود نگاه می‌کرد. هیچ‌چیزی به صورتی شفاف ظاهر نمی‌شد. نگرانی‌ها، ترس و ابهام، خلاصه همه‌چیز مانند ابر افکارش را احاطه کرده بود. با اتومبیلی قدیمی و چند کالسکه‌ی فنی به راه افتاد. در گرمای ماه ژوئن با گردوغباری که از چرخ‌ها بلند می‌شد، به منطقه رسید. در آنجا به هتل مسعودیه رفت.

از بیست‌ودو روز قبل با شور و نگرانی در انتظار هیئت بود. تمام امیدش به آنجا بود. روی هم نقشه‌کشی می‌کرد، به مطالبات آینده فکر می‌کرد. به فکر سلاح، پول و پشتیبانی بود. با خود فکر کرد: بدون حمایت خارجی، سلاح، پول و مهمات، حتی قادر به برداشتن یک گام هم نخواهم شد. من باید از این پُل صراط عبور کنم. اویمان لنگ قبل از او به آنجا رسیده بود، تدارکات کار را انجام داده و با گردآوری همه‌ی مزدوران‌ش وارد عمل شده بود. تدابیر امنیتی اتخاذ کرده بود.

ژوئن ۱۹۱۹

در هتل مسعودیه واقع در آن منطقه با هیئتی چندنفره دیدار کردند. رئیس هیئت روسی که سروانی تنومند، سبیل چخماقی و بالهتی بود، با او دست داد. سروان گفت: جناب ژنرال برای آناتولی چه رژیم‌ی را در نظر دارند؟

در مقابل چنین سؤال‌ی آمادگی قبلی داشت. کمی فکر کرد، به سروان روسی نگاه کرد و گفت: بله سروان عزیز، رژیم‌ی مانند شوراهای جمهوری‌ت شوروی را در نظر داریم.

با لحنی که نشان از رضایت داشت، گفت: قربان یعنی جمهوری‌تی متکی بر اصول شوروی؟ با صدای آرام و در تلاش برای جلب اعتماد، گفت: قربان اگر این را سوسیالیسم دولتی بخوانم به نظرم درست‌تر بیان کرده‌ایم.

ژنرال در مورد لغو پادشاهی و خلافت و اعلام سوسیالیسم چه فکر می‌کنند؟ -امروزه پادشاهی کاملاً تضعیف‌شده، در آستانه‌ی فروپاشی است. قطعاً موضع‌گیری خواهیم کرد. در مورد خلافت باید کمی صبور و بااحتیاط عمل کرد، زیرا یک جهان اسلامی در مقابل ما قرار گرفته دارد، وقتی زمانش فرارسید، آن را نیز لغو خواهیم کرد. در این احوال، اعلام سوسیالیسم بسیار زود هنگام است، اولاً باید این دعوا را برای همه شرح و قابل درک گردانیم. قبل از هر چیزی باید در جنگ پیروز شویم. وقتی در جنگ پیروز شدیم، شروط شمارا در محیطی راحت و آرام‌تر به بحث خواهیم گذاشت.

سروان گفت: قربان، از لحاظ مبنای از شما می‌خواهیم سوسیالیسم را بپذیرید و موردبازنگری قرار

دهید. در این صورت دولت شوروی جوان، هر کاری که از دستش بربیاید برای شما انجام خواهد داد. کمی مکث و فکر کرد، به ژنرال زرد نگاه کرد و گفت: در این صورت توافقی بسیار قوی انجام خواهیم داد. در مقابل دولتی احتمالی ارمنی، پنتوس و گرد با حمایت غرب، دولت شوروی در کنار ترکیه خواهد ایستاد. اگر چنین توافق قوی در میان ما به وجود بیاید، در این صورت موظف به اعلام حمایت همه‌جانبه‌ی شوروی و برآورده کردن تمام نیازهای شما هستیم. برای شما توپ، تفنگ، مهمات و پول اعزام خواهیم کرد. افسرئمان را اعزام خواهیم کرد. فقط شرطی داریم.

- شرط شما چیست سروان عزیز؟

-نظام شوروی را مینا قرار دهید، یک توافق استراتژیک اتخاذ کنیم. بدین‌صورت از شمال تا جنوب، از مورمانسک تا سوئز، علیه دولت‌های کاپیتالیستی و امپریالیستی، جبهه‌ای [متحد] تشکیل بدهیم.

-افسران محترم شما در سرزمین شوروی، وظایف مهمی دارند. شما در مقابل دشمنی مشترک، ما را به‌عنوان یک سرباز همسان خود قبول بفرمایید. ما در این جنگ قطعاً پیروز خواهیم شد. ژنرال زرد پس از انجام این دیدار، از ارتش استعفا کرد و طرح کنگره‌های ملی را ارائه داد و علیه حکومت استانبول و پادشاه اتخاذ موضع نمود و سپس با حمایت و دریافت توپ، تفنگ، مهمات و روبل طلایی از روسیه، علیه یونانی‌ها وارد جنگ شد.





دهها هزار جوان کُرد به جبهه‌های قفقاز، بالکان، طرابلس، چاناق‌قلعه، عربستان و یمن فرستاده شدند، آن‌ها خوراک مار و مور می‌شدند و اکثراً از آن‌ها خبری نمی‌گرفتند. اجسادشان در صحراهای سوزان، زیر برف سپید و سرد کوه‌ها، در وادی‌های عمیق، جنگل‌های سوت‌و‌کور، کنار راه‌ها، زیرزمین بیمارستان‌ها و در شهرهای غربت، می‌پوسیدند. روی مزار آن‌هایی که تاز دفن شده بودند، گیاه سبزی می‌شد و آتش دل مادرانشان، شعله‌ورتر می‌شد. چشم‌به‌راهان، بی‌خود در انتظار بودند. باد تمام خاطرات خوب و قشنگ بازمانده از آن‌های که رفتند و برنگشتند را جارو می‌زده و با خود می‌برد. صدها جوان از آمارا و روستاهای هم‌جوار رفتند و برنگشتند، حتی مزاری هم نداشتند. یاد و خاطره آنان تنها بر در خانه‌ها و در قلب مادران به‌جامانده بود. از آن‌ها فقط عکسی سیاه‌وسفید روی دیوار خانه و جای خالی‌شان بر سفره، باقی‌مانده بود. پس از این سال‌های سخت، گرسنگی و مردگان بی‌مزار، زندگی‌ای تازه شروع می‌شد. مسلم اهل آمارا و محمود نجار اهل روستای بازورت از کسانی بودند که موفق شدند، بازگردند.

آن روز در خلأ آسمان شفاف و غیرقابل‌دسترس کُردها، بوی خوشی به مشام می‌رسید. کناره‌های فرات لبریز از غازها و اردک‌های وحشی بود. درناها با شادی و نشاط از روی وادی پرواز می‌کردند. میش‌مرغ‌های بزرگ، با جثه و بال‌های تنبل در آسمان آبی پرواز می‌کردند. بیدهای مجنون در ساحل رود، نوار سبزرنگی را تشکیل داده و شباهت بسیار زیادی به مینی شکوفه‌ی کرم‌های پیله‌ساز سبزرنگ داشتند. سپیدارها کنار هم به شکلی برادرانه، سر به فلک ساییده بودند و برگ‌هایشان جوانه می‌کرد. تمام وادی‌ها و تپه‌های بایر، سبزرنگ و دهقان‌ها، گویی دوباره به دنیا آمده باشند، به مزارع می‌رفتند و تمام‌روز کار می‌کردند.

خورشید چهره‌ی شاد و خندان‌ش را در آسمان آمارا، گاه نشان می‌داد و گاه قایم می‌کرد. ابرهایی که از قرداغ می‌آمدند، روی برگ‌های سبزی، خاک و بام خانه‌ها، نم‌نم باران می‌باشیدند و بوی عطر خاک در همه‌جا می‌پیچید و بادی [ناگهانی]، از راه فرامی‌رسید و همه‌ی آن‌ها را پخش و پراکنده می‌کرد.

روی درخت توت صدساله، برگ‌های بزرگ و سبزی زمردی، تمام شاخه‌ها را تزیین کرده بودند. هیچ نشانی از پیری، خستگی و افسردگی در آن به چشم نمی‌خورد. خاتون اوجه موفق شده بود، پابرجا بماند، شاهد تمام درد و رنج‌های گذشته بود و به شکل «یادمان رنج‌ها» درآمد. در چهره‌اش خطوط عمیقی به وجود آمده بود، چشمانش فروکش کرده و بدن کوچکش، کوچک‌تر شده بود.

نوه‌اش حسین، هفتادساله بود. ریش‌های سپیدی داشت. گونه‌هایش چین‌وچروک برداشته بودند، کاسه‌ی چشمانش به داخل فرورفته بود، اما هنوز سرحال و پابرجا بود. به مسجد می‌رفت، جماعت پیرامون او گرد هم می‌آمدند و برای آن‌ها از فجایع گذشته‌ها می‌گفت. در جامعه، احترام زیادی داشت و به‌عنوان انسانی خردمند، مسائل روستاهای هم‌جوار را نیز حل‌وفصل می‌کرد. پسرش عبدالله هنگام رفتن به شهر با نوه‌های حسین به باغ و باغچه‌ها می‌رفت و هنوز به کار کشاورزی اشتغال داشت.

حسین گفت؛ خاتون اوجه، من میرم مسجد؛ و از خانه بیرون رفت. خاتون اوجه تذکر داد و گفت:

پسرم خودتو خسته نکن. وقتی به هرکدام از نوه‌هایش نگاه می‌کرد، در جهانی رؤیایی غرق می‌شد و از عزیز و پسرش حسین فرزند خاتون اوجه، یاد می‌کرد. آین، از نوادگانش گفت: خاتون اوجه این درخت توت چش شده؟

گویی که صدای آین را نشنیده باشد، خود را به بی‌تفاوتی زد و با خود گفت: نباید آن چیزهای را که می‌دانم، با من بماند، باید با دیگران نیز در میان بگذارم. نگاهی به درخت توت کرد و گفت: این درخت توت هی در حال جنبیدن است، می‌خواهد چه بگوید؟
عمر گفت: کدام درخت خاتون اوجه؟ با دقت بیشتری به درخت نگاه کرد و گفت: آنان، فهمیدم، این درخت از آینده‌ی انسان‌ها و بهار می‌گوید.

بسه از دور صدا زد و گفت: خاتون اوجه چیزی خواستید؟
با صدای آرام و رنجیده‌خاطر گفت: آهان، همه چیز چقدرم قشنگ رنگ سبز به خودش گرفته! این درخت ریشه‌ی ماست، گذشته‌ی ماست. چقدر زود از خواب بیدار شده و رنگ سبز به خودش گرفته! کی گفته درخت‌ها چیزی نمی‌دانند. شما از این درخت توت سؤال کنید، همه چیز رو به شما می‌گه. از همه چیز آگاهه.

درخت توت وسط حیاط خانه از همه‌ی درخت‌های روستا سالخورده‌تر، ستبرتر و سایه‌ی بیشتری داشت. هر سال مقدار زیادی توت سفید و شیرین، عسل‌مانند محصول می‌داد. هر سال شاخه‌هایش را می‌بریدند و سال بعد جوان‌تر و سرچال‌تر می‌شد. خاتون اوجه گفت: بین چقدرم سبز شده! دروغ می‌گن. بهار، عشق و خوشبختی همه دروغ‌اند. همه احمقانه‌اند! همه مزخرف‌اند. نه بهار، نه خورشید و نه خوشبختی، هیچ‌کدام ماندگار نیستند، شمام رفتنی هستی. حتی عمر شما اندازه‌ی این درخت نیست. کجاست عزیز من، کجاست مادر آین، پسرم حسین کجاست؟ همه دروغ‌اند! عمر خندید و گفت: خاتون اوجه، چی چی دروغه؟

-خاتون اوجه با درد و عذابی که روحش را فراگرفته بود، گفت: عمر پسرم، فکر می‌کنم از زمین تا آسمان، حق با این درخت باشه. اون هیچ‌وقت دروغ نمی‌گه. همه چیز رو خیلی واضح به من می‌گه. پسرم می‌دونم که دیگه حق زندگی من تموم شده! عمر برای اینکه خاتون اوجه بشنود، با صدای بلند داد زد: خاتون اوجه، من هیچ‌کدام از حرف‌هاتون رو نمی‌فهمم.

نجواکنان گفت: پسرم، پسر قشنگ من، باید با عشق و محبت با انسان‌ها رفتار کنی، همیشه با اونای که تو رو دوست دارند یا اونای که حتی دوست ندارند، گذشت کن و با دوستی رفتار کن. تنها چیز ماندگاری که واسه ما باقی می‌مونه، نیکی و عشق ورزیدن به انسانه. پسرم من دیگه به آخر راه رسیده‌ام. بهترین کار اینه که در حق هیچ‌کسی بدی نکنی. باید از حق زندگی به‌خوبی استفاده کرد. مثل این درخت توت، تو زندگی نباید چیزی رو به دلگیری. گویی از غیب حرف می‌زد، به اطراف و درخت نگاه کرد و گفت: عمر پسرم، فلک بی‌وفا است. تو این دنیا کسی ماندگار نیست. بعد آهی کشید و گفت: باید بلندشوم و کمی این درخت رو آب بدم تا روح عزیز از من ناراحت نشه. به دیوار تکیه کرد، یواش از جا برخاست. گامی برداشت. گام دیگری برداشت و گام سوم! تا دم در آمد. گذشته در ذهنش زنده شد. به عزیز فکر کرد. ناگهان دلش خواست همچون گذشته بدود و به درخت برسد. وقتی به درخت نگاه می‌کرد و در فکر عزیز بود، ناگهان تعادلش را از دست داد و به زمین خورد. بسه با دلواپسی دوید. بعد ایسلیم دوید! خاتون اوجه با آه و ناله روی زمین به دور خود می‌پیچید و می‌گفت: آخ پام، آخ پام!

بسه با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: آخه خاتون اوجه، چرا این کار رو کردید، چرا به من نگفتید؟ تنهایی بیرون می‌آیید. اگه به من می‌گفتید، من شما رو بیرون می‌آوردم. اگه خدای نکرده پاتون چیزش شده باشه، ما چه کار کنیم؟

خاتون اوجه گفت: از کجا بدونم دخترم، به خاطر کار بود. عمر هنگامی که او را در آغوش گرفته و به رختخواب می‌برد، گفت: خاتون اوجه، به ما بگو، تنهایی هم بیرون نیاید.

ایسلیم نه‌ساله گفت: به من بگو، من هر وقت که خواستی شما رو بیرون می‌برم. خاتون اوجه درد را فراموش کرد و گویی مرتکب جرم شده باشد، شرمنده بود. انگار در سن شانزده‌سالگی، عروس شده باشد، از شرمندگی خورد می‌شد و چهره‌اش سرخ‌شده بود. از زمانی پسرش حسین فرزند خاتون اوجه، وفات کرده بود، احساساتی‌تر و زودرنج‌تر شده بود. عصر، نوه‌اش حسین از مسجد به خانه آمد. با ناراحتی از اتفاقات خبردار شد. رفت و روی سر خاتون اوجه نشست. دستش را گرفت و گفت: خاتون اوجه حال شما چطور، درد زیاد دارید؟ با صدای ضعیف گفت: من خوبم پسرم.

عبدالله سوار بر اسب از بیربیجیک بازگشت و وارد حیاط خانه شد. بسه کمی نگران شد، عبدالله را نگاه کرد و با لحنی شرمنده گفت: وقتی ننه می‌خواست تنهایی بیرون بیاید، افتاد و پاش شکست.

عبدالله گفت: بسه، مگر من به تو نگفته بودم، مواظب ننه باشید. نباید تنها رهایش می‌کردی، در طول عمرش به کسی تکیه نکرده، حالا زندگی کردن با تکیه‌بر دیگران رو قبول نداره، اجازه نمی‌ده دیگران نیازهاش رو برآورده کنند.

حسین دخالت کرد و گفت: پسرم عبدالله، حتماً این کار سرنوشته.

بسه با دفاع از خود گفت: من بیرون غذا می‌پختم. صدایی شنیدم، بعد دیدم روی زمین افتاده بود.

عبدالله غذا نخورد، سوار اسبش شد و به روستای همسایه رفت. شکسته‌بندی پیدا کرد و آورد. پزشک درحالی که با دستانش پای خاتون اوجه را معاینه می‌کرد، گفت: استخوان ترک برداشته. جای شکستگی را با چند گیاه دارویی پیچاند. برای اینکه استخوان ثابت بماند، تخته‌های کوچکی روی آن پیچاند و بست. شکسته‌بند گفت: باید در رختخواب استراحت کند، نباید پایش را به چپ و راست تکان دهد. چند گیاهی برای تسکین درد، داد و بعد رفت.

خاتون اوجه در رختخواب بود و احساس دردی نداشت. از همه چیز دور شده و رفته بود. انگار که همیشه با خود در حال دعا و تمنا باشد، می‌گفت: درخت توت، آب و عزیز! روزها و هفته‌ها گذشتند و او روی رختخواب بی‌حرکت بود. هرروز نوه‌اش حسین کنار او می‌نشست و حال و احوالش را می‌پرسید. هیچ نشانه‌ی بهبودی در پاهایش به نظر نمی‌رسید. بسه مانند کودکی از او مراقبت می‌کرد. عبدالله قدبلند و سبزرنگ، دارای اعتمادبه‌نفس و شخصیتی شوخ‌طبع داشت. هرروز صبح وقتی از خواب بیدار می‌شد، برنواش را برمی‌داشت و برای رفتن به بیربیجیک سوار اسب می‌شد. سوارکار خوبی بود. به‌عنوان مردی باوجدان، عادل و صاحب‌حق و حقوقی شناخته می‌شد. در طول روز یا سوار بر اسب در روستاها پرسه می‌زد و یا در حال رفت‌وآمد به بیربیجیک و خلفتی بود. خان‌ها و ارباب‌ها، متکی بر دولت و پول و آشنا با خون بودند. چون آشنا بودند دورهم جمع می‌شدند و زیاده‌روی می‌کردند. ستم با آن‌ها آشنا بود. ارباب‌ها در

قصبه و شهرها زندگی می‌کردند. انسان‌های ثروتمندی بودند. قدرتشان از ثروتشان بود. جنبه‌ی دینی آن‌ها سنگینی می‌کرد. گاه به‌جای نام، آن‌ها را «اریاب» خطاب می‌کردند. عبدالله سال‌ها با پدرش حسین، علیه این‌ها مبارزه کرده بود. عبدالله آن روز وقتی در حیاط بود، مدتی طولانی سرش را رو به آسمان بلند کرد، ابرها و آسمان را تماشا کرد. نگاهی به اسب و قطره‌های بزرگ بارانی که در حال بارش بودند، کرد. در میانه رفتن و ماندن، ماند. کمی ایستاد، دست‌بردار رفتن شد و باز به داخل آمد.

خاتون اوجه بی‌حال، خمیده و بسیار ضعیف شده بود. هنوز پاهایش خوب نشده بودند و در رختخواب بود. این عمیقاً او را آزار می‌داد. دلش می‌خواست همچون همیشه در مزارع، کار کند، غذا بپزد و در کانی آینو رخت بشوید. وقتی فکر می‌کرد که این کار غیرممکنی است، ناراحت می‌شد. دندانی دردهانش نمانده و چهاره‌اش چین‌چین شده بود. تمام طول روز در رختخواب می‌گفت: عزیز، آب و درخت توت! جز این، کسی نمی‌فهمید، روح و قلبش در چه حالی است. ایسلیم گفت: ننه دیونه شده، هی میگه عزیز، آب و درخت توت!

این گفت: ننه چرا هی میگه عزیز، آب و درخت؟

ایسلیم گفت: شایدم خواب اونا رو می‌بینه. دیروز درگوشی سؤال کردم: ننه، عزیز، آب و درخت توت چه شد؟ تو رختخواب نگاهی عجیب و غریب به من کرد.

عمر گفت: عزیز، شوهر خاتون اوجه بوده، اونو با سنگ کشتند.

ایسلیم: پدرم یک‌بار این مسئله را تعریف کرده بود.

این: پس «درخت و آب» چه معنی دارد؟ هی تو خواب با خودش حرف می‌زنه و میگه: درخت، آب و عزیز!

خاتون اوجه در گوشه‌ای از اتاق روی لحاف پشمی، مانند کودکی ده‌ساله شده بود. فقط اسکلتی از او مانده بود. داخل کیسه‌ی کنار سرش یک عالمه داروی گیاهی مسکن، وجود داشت که زن طیب به او داده بود.

بسه در گوشه‌ی دیگر اتاق با نخ پشمی و سوزن در دست، ژاکت می‌بافت. چند لحظه یک‌بار مانند مراقبت از نوزاد، دستش را به پیشانی خاتون اوجه می‌زد، دمای بدنش را کنترل می‌کرد و بعد دولا می‌شد و درگوشی می‌گفت: ننه، چیزی لازم دارید؟ خاتون اوجه با چشمانش به معنی «نه» نگاه می‌کرد و اشاره می‌داد. بسه از چشمانش می‌دانست که چه می‌خواهد و با تمام جزئیات، درک می‌کرد. خانه پنجره‌ی کوچکی داشت که آن را «تاکا» می‌خواندند. وسط روز هم خانه تاریک تاریک بود. خانه پر از دارو شده بود. بسه داروهای گیاهی پزشکی را می‌جوشاند و مرتب به خورد خاتون اوجه می‌داد. یک سری بابونه، گل مریم، نعنا، افسنتین، گل انگشتانه و دم شیر را درهم‌پیچیده بود.

چشمان خاتون اوجه باز بودند، اما به چیزی علاقه نشان نمی‌داد. نگاه‌های غمگین و پر از درد او، انسان را عمیقاً جریحه‌دار می‌کرد. وقتی یکی از عزیزانش را می‌دید، چنان حالتی به او دست می‌داد که گویی با چشمانش حرف می‌زد. گاهی اوقات نیز کمی سرش را از روی تشک بلند می‌کرد و با لبان چین‌چین و به‌هم‌ریخته‌اش می‌خندید. لپ‌هایش به درون فروکش کرده بودند و وقتی می‌خندید درون دهانش کاملاً دیده می‌شد. دیگر توان حرف زدن و تحرک نداشت. فقط با چشمانش نگاه می‌کرد، لب و دستانش را حرکت می‌داد. گاه و بی‌گاه زن همسایه کنار

سرش یاسین می‌خواند. وقتی به یاسین گوش می‌داد، چشمان فرورفته‌اش تمام درد و الم‌های گذشته‌اش را بازگو می‌کردند. مدام چشمانش از اشک، خیس می‌شدند و از درد و عذاب‌هایی که کشیده بود، به خود می‌پیچید. خاتون اوجه ماه‌ها در حال رنج و عذاب با لبانش در مورد عزیز هذیان می‌گفت و برای اینکه دردهایش سبک و گناهانش بخشوده شوند، دعا می‌کرد. با لب‌خوانی و با صدایی درگوشی که به‌سختی قابل‌فهم بود، گفت: من در طول زندگی دست به مال حرام ندم، مال کسی رو نذریدم، دروغ نگفتم. اگر گفتم باشم، برای پیشگیری از بدی بوده. کسی رو فریب ندادم، حقم رو از همه حلال می‌کنم، اگر کسی حقی به گردنم داره و با او ناحقی کردم، در حضور پروردگار از او می‌خواهم که حقش رو حلالم کنه و منو ببخشه!

فقط بسه متوجه حرف‌های او شد. کس دیگری نفهمید که چه گفته است. قبلاً وصیت کرده بود که «اگر مردم، مرا کنار عزیز دفن کنید». با تحمل تمام دردها، هرروز و هر ساعت می‌گفت: «مرگ حق است» و خودش را برای آن آماده کرده بود.

تمام زندگی خاتون اوجه که هم سن درخت توت بود با پاکی، صداقت، محبت، اعتقاد و عشقی غم‌انگیز نقش بسته بود. در رختخواب با خاطراتش زندگی می‌کرد، در گذشته‌ها غرق می‌شد و تمام درد و عذاب‌هایش را به فراموشی می‌سپرد.

بسبه طبق معمول هرروز برای غذا به اتاق خاتون اوجه رفت و صدا زد: ننه، ننه! خاتون اوجه، ننه، برات غذا آوردم. صدای از خاتون اوجه نیامد. بسه یک‌بار دیگر تکرار کرد: خاتون اوجه برات غذا آوردم. خاتون اوجه واکنشی نشان نداد.

بسبه رفت و نگاه کرد. خاتون اوجه درحالی‌که دراز کشیده بود، چشم و دهانش باز و به خود پیچیده بود. آب‌شده و قد کودکی شده بود. بدون اینکه قاتل عزیزش را بشناسد، جان سپر! بسه غذای دستش را زمین گذاشت و چشمانش را بست.

به دلیل سراسیمگی بسه، حسین و عبدالله نیز وارد اتاق شدند. وقتی حسین به بدن بی‌جان، سرد و در خود پیچیده‌ی خاتون اوجه نگاه کرد، اشک از چشمانش جاری شد. کنار سرش، دستانش را رو به آسمان باز کرد و برایش دعا کرد. با صدای بلند گفت: انشا الله بهشت پروردگار نصیب خاتون اوجه باشه، در این دنیا درد و عذاب زیادی دید، انشا الله در آن دنیا آرام بگیره! در ادامه افزود: پسرم عبدالله، مزار خاتون اوجه رو کنار مزار پدربزرگ عزیز، بکنید.

عبدالله گفت: بسیار خوب پدر.

تمام روستا جمع شدند. عبدالله و عمر، بیل و کلنگ دست گرفتند و با دسته‌ای از جوان‌ها به گورستان رفتند. خاتون اوجه را در کیسه‌ای به گورستان بردند و دفن کردند. خاتون اوجه در سمت راست و پسرش حسین در سمت چپ عزیز، خفته بودند.



طبق معمول هنگام بیرون رفتن از خانه، دستانش را از پشت به هم گره‌زده و در کناره‌های رود فرات پرسه می‌زد. همین‌که ظاهر شد، همه‌ی بازاربان جلوی در مغازه‌هایشان، به‌صاف ایستادند. دست راستش را بلند کرد و در حین راه رفتن، چند لحظه یک‌بار با صدای بلند می‌گفت: علیکم اسلام، علیکم اسلام. هر بازاری جلوی مغازه‌اش در حالت ایستاده و در پاسخ،

دست راستش را کمی بلند می‌کرد و می‌گفت: علیکم سلام رئیس! آنانی که کلاه بسر داشتند، به آرامی کلاه‌هایشان را برمی‌داشتند و در حالت دولا شده، پاسخ می‌دادند. برخی‌ها نیز به طرز چاپلوسانه‌ای، سجده می‌بردند و با دعوت از او می‌گفتند: بفرمایید رئیس رامی^۱، بفرمایید، یک جای مهمان ما باشید.

وقتی او به بازار رجوع می‌کرد، تمام دوستان منفعت‌طلب احمق و آن‌هایی که خواسته و نیازی داشتند، با دولا شدن، چاپلوسی می‌کردند. بچه‌ها نیز پاک و معصومانه در کمال تعجب، نگاه می‌کردند. ثروتمندان از ته دل به وی حسادت می‌بردند. آن‌هایی که فرزانه و باکرامت بودند، این وضعیت و رفتار را نفیرین و نهی می‌کردند. هنگام پرسه زدن، عبه‌ی مو فرفری^۲ از پشت سر و چند مرد مسلح نیز چهارچشمی اطرافش را می‌پاییدند.

موهای سرش ریخته بودند، به همین خاطر نیز کلاه بسر می‌کرد، یکدست کت‌شلوار پوشیده بود. صورتی گردویی داشت، پیشانی‌اش به‌صورت مشخصی، بیرون زده بود، کوتاه‌قد، تپل و چاق بود. هرچند تازه به سی‌سالگی پا گذاشته بود، اما ظاهراً، چهل‌ساله به نظر می‌رسید. از طرز راه رفتنش و مردانی که او را همراهی می‌کردند، خودپسندی، بی‌اعتنایی، فریب و ریاکاری، کاملاً پیدا بود. از اول تا آخر بازار کرانه‌ی فرات را گشت. به‌سوی ساختمان شهرداری رفت، رفت و روی صندلی شهردار نشست.

به خاطر دهقان‌هایی که از روستا آمده بودند، بازار زودتر از موعد مقدر باز شد. حمال‌ها، فروشنده‌گان، دلانان، قافله‌سالارها، دهقان‌ها، ناخدایان و سربازانی که در سراسر ساحل فرات، صف کشیده بودند با سراسیمگی در بازار دور می‌زدند. باگذشت هر ثانیه، شمار دست‌فروشان افزایش و صداها، درهم می‌پیچید. زنان دهاتی بالباس‌های محلی مرغ، تخم‌مرغ، خروس، روغن، ماست، پنیر و غیره را به نمایش می‌گذاشتند و در انتظار مشتری بودند.

در شلوغ‌ترین گوشه‌های میدان، گداه‌ها دستمالی بر زمین پهن کرده بودند. پول از کاسه‌ای به دیگری، از جیبی به دیگری، با تمام سرعت در حال جریان بود. زیباترین قصری که بزرگ و شکوهمند ساخته‌شده از سنگ مرمر بود، در دامنه‌ی کوه رو به فرات بود و همه با حسرت به آن می‌نگریستند، متعلق به رئیس شهرداری، رامی بود.

از قدیم، مرکزی تجاری شیک و زیبا در کناره‌های فرات و بیرجیک وجود داشت. از [شهر] مرعش شکر می‌آمد و در خط میان دیاربکر و اورفا عرضه می‌شد. چای، راکی و شکر از کاراپلوس^۳ می‌آمد. راکی کاراپلوس نسبت به راکی دست‌ساز و محلی بیرجیک ارزان‌تر به فروش می‌رسید. همه‌ی کارهای حمل‌ونقل، روی رود فرات و با کشتی و لنج انجام می‌گرفت. بیرجیک، خلفتی، بوزاوا، سوروچ و روستاهای هم‌جوار، بازاری مشترک و شبکه‌ی ارتباطاتی منطقه بشمار می‌آمدند. بیرجیک مرکز همه آن‌ها بود. قبلاً آن‌هایی که باکار معدن استانی^۴ سروکله داشتند به‌صورت اصناف، سازمان دهی شده بودند. اما وقتی قاپ‌های شیشه‌ای، آلومینیم و فولاد رواج یافتند، صنعت مس و استانی^۵، کم‌کم رواجشان را از دست دادند. اصناف از میان رفتند و

۱- Rami Reis

۲- کیه در زبان کُردی به معنای عبدالله است

۳- Carapulus

۴- استانی - Stannite با فرمول شیمیایی Cu_2FeSn_4 از مجموعه کانی هاست و در مواد کربن دار و آلی یافت می‌شود. از واژه لاتین Stannum یعنی قلع اقتباس شده است. از نظر شکل بلور: اسکالوئندر - تترائدر - ماکل‌های فراوان، رنگ: خاکستری فولادی - سبز زیتونی، شفافیت: کدر(اپاک)، شکستگی: صدفی - نامنظم، جلا: فلزی، رخ: ناقص، سیستم تبلور: کوارتزیک و در دروندی سولفور است همچنین خاصیت مغناطیسی ندارد و منشأ تشکیل آن هیدروترمال است. از ایام قدیم تجارت استانی^۵ در کردستان رواج بسیاری داشته است.

حوزه‌های کاری بسیاری مانند مس، استانتیت، سبدسازی، سفالگری، پالان‌سازی^۱ و لحاف‌بافی، حالت سازمان‌یافتگی قبلی‌شان را از دست دادند و به حوزه‌های حرفه‌ی خصوصی، تنزل پیدا کردند. صدها دست‌فروش بارهایشان را سوار بر الاغ خاکستری‌رنگ شام کرده و راهی می‌شدند. از بیربیجیک تا سیورک، از سیورک تا آدیامان یک‌به‌یک تمام روستاها را می‌گشتند و دست‌فروشی می‌کردند. عرب‌ها که در گذشته بسیار مؤثر بودند، به فقیرترین قشر بدل شده بودند. فقیرترین فقیرها بودند. در وقت خرمن‌کوبی به روستاهای گردنشین می‌رفتند و در خرمن‌دانه‌های گندم، عدس و جوی که بر زمین افتاده بودند را جمع‌آوری می‌کردند.

ساکنین محله کولی‌ها در روستاها کار فروشندگی نخ، سوزن و چوالدوز را انجام می‌دادند. هرروز مهانشان جنگ‌ومرافه بپا می‌شد و برای حل‌وفصل، نزد لوتوخان^۲، رئیس قبیله می‌رفتند. لوتو؛ عدالت را طبق آداب و سنن به اجرا درمی‌آورد و درعین حال علیرغم وظیفه دادگری، هم قاضی‌گری و هم پلیسی را هم‌زمان انجام می‌داد.

در عروسی‌ها تنبک زنی و رقاصی می‌کردند. قبیله قرچی^۳ انبار غذایی که برای همیشه قابل‌دسترس باشد، نداشت. آن‌ها نه به زراعت مشغول بودند و نه دامداری. همیشه روستا به روستا و شهر به شهر در حال گذر بودند. خیمه‌های قدیمی و تکه‌پاره‌ی خود را در زیباترین جای طبیعت، باز می‌کردند. سیاح بودند! طبق شرایط فصلی، محل سکونت خود را تغییر می‌دادند و به کمک مردم و طبیعت تغذیه می‌کردند. جامعه آن‌ها را پذیرفته بود و آن‌ها را در بین خود راه داده بود. جامعه دست رد به سینه‌ی آن‌ها نمی‌زد، اکثراً هم برخورد خوبی با آن‌ها داشتند. طی طلوع و غروب خورشید، تنها ضامن اجتماعی کولی‌های سیاح، طبیعت و مردم بودند. هم‌زمان با غروب آفتاب، غرب کوه نمرود مانند تویی آتشین جلوه می‌کرد. فرات مانند عروسی نازنان، متکبر و زیبا به دشت‌ها و خاک می‌رسید و جاری می‌شد، سرشار از برکت بود. گاه محصولات برداشتی، چهل یا پنجاه برابر محصول کاشته شده بودند. فرات مانند مؤمنی صادق و متعهد، خاک را سلام می‌کرد و در مقابل، هزاران پس می‌گرفت.

وقتی هوا تاریک می‌شد، مردم به خانه‌هایشان بازمی‌گشتند. آداب کهن مهمان‌نوازی، بسیار سرزنده بود. آن‌هایی که در روستا، آشنایی داشتند، به مهمانی می‌رفتند. میزبان‌ها، نانشان را با مهمان، تقسیم و با لبخندی همچون لبخند طلوع خورشید، آن‌ها را بدرقه می‌کردند. طبق آداب‌ورسوم، میزبان هیچ‌چیزی را از کیسه‌ی خدا، دریغ نمی‌کرد. دهقان‌ها و غریبه‌هایی هم که دوست و آشنایی نداشتند در کاروانسرا، شب را سپری می‌کردند. در تاریکی شب و در پس چهره‌های سیاه، زندگی تازه‌ای پر از نفرین و آرزو، در سراسر ساحل در حال آغاز بود. غریبه‌ها، رهگذران، سگ‌های ولگرد، عیاش، زده‌های بی‌خانمان و آواره‌ها به میخانه‌ها می‌رفتند. ثروتمندان و بروکرات‌ها به میخانه نمی‌رفتند، در ساحل فرات زیر بیدهای مجنون و در

۱- گونه‌ای کارگاه پالان‌سازی جهت اسب، استر و همچنین پستی حمل‌ان و باربران که در قدیم رواج داشتند

۲- Luto Ağa

۳- در زبان آذری قارچی به معنی آدم‌های سیاه‌پاز یا سیاه‌کارت است اما در کل واژه کولی را از ریشه کابلی یا کاولی دانسته‌اند؛ و به آن لولی هم گفته می‌شود. اولین اشاره به این نام، مربوط به دوره ساسانیان است. در این دوره بهرام پنجم دستور داد تا هزاران موسیقی‌دان را از هندوستان به ایران بیاورند. نام این نوازندگان هم به‌صورت کولی کابلی یا کابلی (اشاره به این‌که از سمت کابل آمده‌اند) و هم به‌صورت لوری یا لولی آمده است و ریشه تاریخی‌شان به دوران هخامنشیان بازمی‌گردد. این مردم در ایران قبلاً به نام‌های «لولی» و «غربت» شناخته می‌شدند و امروزه بانام‌های دیگری شناخته می‌شوند. تأثیر و اثر فرهنگی و هنری قوم کولی‌ها در ایران و کل خاورمیانه بارز است. آن‌ها در مقاطعی خاص از تاریخ منطقه در حفظ، احیاء و اشاعه‌ی تعدادی از هنرهای ملی و بومی، نقش مهمی ایفا نموده‌اند. ایفای چنین نقشی که از موقعیت حرفه‌ای آن‌ها ناشی می‌شود، در تداوم برخی هنرها ازجمله موسیقی، رقص و نمایش، تأثیر قابل‌توجهی داشته است. روزگاری کولی‌ها در کرمان و فارس بیشتر بودند، ولی بعدها در عراق، آذربایجان، مناطق مختلف کردستان و آناتولی نیز ساکن شدند. ریشه اصلی زبان کولی‌ها، سانسکریت و برخی زبان‌های بومی هند همچون گویش بنگالی و گجراتی است که به‌مرور با زبان‌های مناطقی که در آن زندگی می‌کنند، با گویش‌ها و لهجه‌های محلی خاورمیانه‌ای آمیخته‌شده است. آن‌ها هنوز هم در محاوره‌ی درون قومی خود از همین زبان استفاده می‌کنند

اماکن خصوصی‌شان تا صبح باده می‌نوشتیدند. این به عادت همیشگی رامی تبدیل شده بود. هر شب در کناره‌های رود فرات تا نیمه‌های شب، زیر صخره‌های اکراس کچل و زیر بیدهای مجنون، با دار و دسته‌اش می‌نوشتیدند و سرخوش به خانه‌هایشان بازمی‌گشتند.



[باز] اجنه بر فراز آمارا در پرواز بودند! هنگام درو گندم، جو و عدس بود! کسی در روستا حرکت نمی‌کرد. سگ‌ها در گرمای شدید زبان‌شان بیرون زده و بی‌هدف پرسه می‌زدند. کهن‌سالان و زنان باردار، زیر سایه‌ی درخت‌های توت حیاط خانه‌هایشان در انتظار غروب بودند. پرستوها هی وارد خانه‌ها می‌شدند و بیرون می‌رفتند.

کشاورزان در آمارا به‌وقت درو، دست‌به‌کار می‌شدند. با دستانی میخچه‌ای، علف‌های هرزه را از میان کشتزارها، باغ‌ها و باغچه‌ها، می‌چیدند و مدام در حال کار بودند. ول^۱ و سن‌های بذرخوار^۲ باهم در جدل‌وجدال بودند و در مقابل گنجشک‌ها، از گندم طلایی محافظت می‌کردند. طی دوازده ماه سال، با توسل به شعور ذاتی‌شان کار می‌کردند.

وقتی بهار در خانه‌هایشان را می‌زد، زن و مرد، پیر و جوان و بچه‌ها، راهی مزارع می‌شدند. تمام زندگی آن‌ها وابسته به خاک نرم و حنایی رنگ بود. همه‌چیز با خاک آغاز و با خاک به پایان می‌رسید. کار برداشت پسته، هرس کردن باغ، شخم زدن، چیدن علف‌های هرز و ... یکی پس از دیگری از راه می‌رسیدند.

گندم و جو را با داس‌های مخصوص درو می‌کردند. داس‌ها را آهنگران ارمنی در شهر می‌ساختند. تجارها برای کار از تخته و چرم، دستکش و روبند می‌ساختند. دستکش‌ها برای چهار انگشت دست چپ درست‌شده بودند، به‌نوعی قلبی تخته‌ای بود. نوک و پهنای آن مانند داس خمیده بود. در امتداد دسته آن، یک جادستی چرمی به شکلی که چهار انگشت در آن جای بگیرد، درست می‌کردند و آن را لپک^۳ می‌گفتند. یک جا انگشتی برای انگشت شست، درست می‌کردند و آن را نیز «پچک»^۴ می‌گفتند. لپک و پچک را در انگشتان دست چپ می‌کردند و با دست راست داس را در دست می‌گرفتند و در حالت دولا شده، گندم درو می‌کردند. استفاده از لپک و پچک، هم سبب بالا رفتن سرعت کار می‌شد و هم این امکان را فراهم می‌ساخت تا دسته‌های بزرگ‌تری شکل بگیرند. عدس و نخود دست‌چین می‌شدند، اما اگر بارش باران، موجب بلند شدن آن‌ها می‌شد، با داس درو می‌شدند.

در آمارا فصل «درو» بود! گویی بسیج عمومی اعلام‌شده بود. از طرفی ملخ، از طرفی سن گندم، از طرفی پرنده‌ها و از طرفی آفتاب سوزان، انگار جنگی بر سر تقسیم [غنیمت] در کار بود. آیین، بسه، ایسلیم و عمر همزمان با طلوع آفتاب در مزرعه قراج سیوه^۵، زیر آفتاب سوزان کنار هم به ترتیب ایستاده و عدس می‌چیدند. گهگاه عمر نگاهی به مزرعه می‌کرد و می‌گفت: چطور

۱- ول، نام عمومی گروهی از جوندگان کوچک شبیه به موش است. بیشتر ول‌ها بین ۹ تا ۱۸ سانتی‌متر طول، بدنی گرد به رنگ قهوه‌ای یا خاکستری، پوزه صاف، گوش‌های کوچک پنهان‌شده در بین موهای بلند و دم کوتاه دارند

۲- سن گندم، این‌گونه بومی شمال آفریقا، بالکان و غرب و مرکز آسیا است. این حشره آفت بزرگ غلات از جمله گند و جو است.

۳- Lepik

۴- pèçik

۵- Qiracé Sêwe

این همه عدس رو تمام کنیم؟

با نزدیک شدن به نیمه‌های روز، زمین گرم‌تر و سنگ‌ها مانند آهن گداخته، دست انسان را می‌سوزاند. وقتی خارها به دست می‌خچه‌دار عمر، می‌خورند، می‌شکستند. در گرمای شدید تابستان و زیر آفتاب سوزان، لباس‌های کهنه و ضخیمی را روی هم پوشیده بود. سوای این همه لباس، کت ضخیم و بزرگی نیز به تن داشت. هر آنچه را درو می‌کردند، دسته‌دسته پشت سرشان جا می‌گذاشتند. عمر هرچند لحظه یک‌بار، دستش را بر کمر می‌نهاد، سرش را بلند می‌کرد و آفتاب را نگاه می‌کرد. بعد دسته‌های پشت سرش را با داس کنار هم می‌چید و بر زمین می‌گذاشت. برای اینکه باد دسته‌ها را با خود نبرد روی هرکدام سنگی می‌گذاشت. سنگ هم مانع از پخش شدن دسته‌ها توسط باد می‌شد و هم با فشاری که وارد می‌کرد، دسته‌های عدس را به حالت قالبی درمی‌آورد. به دلیل تابش نور خورشید، چهره نازک و ضعیف و سبزه رنگش سوخته و سیاه شده بود. بسه‌گه‌گذاری عمر را نگاه می‌کرد و می‌گفت: پسرم آگه خیلی خسته شدی، برو زیر سایه‌ی درخت، کمی خستگی در کن. عمر هر بار با جوابی تک‌کلمه‌ای می‌گفت: نه!

عدس‌های مزرعه در مقابل گرمای سوزان و آتشین، تعظیم کرده و شبیه خود آفتاب شده بودند. عمر سرش را بلند کرد و آسمان را نگاه کرد. خورشید دقیقاً وسط آسمان بود. سنگ، خاک، بوته‌ی گیاهان و عدس‌ها، داغ شده بودند. همه‌ی آنچه بود، رنگ طلایی آفتاب به خود گرفته و داغ شده بود. انگار هر لحظه ممکن بود آتشی شعله‌ور شود. پرنده‌ها ساکت و در میان شاخه‌ی درختان قایم شده بودند، مار و مارمولک‌ها از شدت گرما به زیرزمین پناه برده بودند. فقط ملخ‌ها بودند که از اینجا به آنجا می‌جهدند. روی عدس‌ها، شمار کمی از سن‌های قهوه‌ای‌رنگ در رفت‌وآمد بودند. عمر گفت: بسه، زود باشید بریم. مادرش را بسه خطاب می‌کرد. همین که گفت «زود باشید» بریم، آین، بسه و ایسلیم، همه باهم سرشان رو به آسمان بلند کردند و به آفتاب نگریستند. آفتاب دقیقاً وسط آسمان بود. سوزان‌ترین و آتشین‌ترین زمان تابش آفتاب بود. زمین بسان آتش، دست و پای انسان را می‌سوزاند. تمام جانداران به سایه‌ها، پناه آورده بودند. امواج گرمای شدید بی‌شماری در هوا برق می‌زدند.

الاغ بسته‌شده به درخت، آن‌قدر در میان حلقه‌های دایره‌ای شکل، به دور خود چرخیده بود که تمام گیاهان آنجا را له کرده بود. بسه، طنابش را باز کرد و زیر سایه‌ی درخت دیگری که گیاه خشک فراوانی داشت، الاغ را بست. همه باهم به زیر سایه‌ی بلوط صدساله، پناه بردند. بسه نخست با دست، زیر درخت را تمیز کرد. سنگ‌ها و کلوخ‌ها را گردآوری و دور انداخت. از داخل کوله‌ی آویزان به شاخه درخت خوراکی‌ها را برداشت و روی زمین چید. کیسه‌ی دوغ را از داخل گونی ضخیم و پشمی زیر سایه درخت، برداشت و با خود آورد. در کوزه را باز و به هر کس کاسه‌ای آب داد. گونی پشمی، کیسه‌ی چرم و سایه‌ی بی‌نظیر بلوط در برابر آفتاب آتشین، از آب و دوغ حفاظت کرده و خنک نگه‌داشته بود. نان لواش، دوغ و آش بلغور که شب قبل آماده‌شده بود را میل کردند. سپس زیر سایه بلوط، دراز کشیدند و بعد صدای خروپفشان در هم تیند.

خورشید به‌سوی غرب سرازیر شد. خشم آتشین خورشید کمی فرونشست. سایه‌ی درخت‌ها رو به مشرق باریک شدند. وقتی بسه، آین و ایسلیم از خواب بیدار شدند و به‌سوی مزرعه‌ی عدس می‌رفتند، بسه گفت: بزایرد پسرم یکم دیگه استراحت کنه. عمر نیم ساعت بعد از آن‌ها، از

خواب بیدار و رفت تا عدس بچیند، اول عدس‌هایی که چیده بودند را به حالت دسته درآورد که به زبان محلی خورم^۱ می‌گفتند، بعد روی هر کدام از آن‌ها سنگی گذاشت.

خشم خورشید کمی فروکش کرد، در وادی قرداغ و فرات، باد خنکی شروع به وزیدن کرد. عمر وقتی سرگرم جمع کردن دسته‌های عدس بود، به افق غربی سرخ و بنفشه‌ای نگاه کرد و با خود گفت: انگار تموم آسمون مغرب در آتش می‌سوزد! سرش را بلند و آسمان را نگاه کرد. چند دسته ابر از طرف قرداغ به‌سوی آمارا به‌سرعت در حال پیشروی بودند. در کوه‌های توروس و نمرو، پشت ابرهای پنه‌ای چندلایه شده که اشکال مختلفی به خود گرفته بودند، نقش خورشید انسان را حیرت‌زده می‌کرد و در حال غروب کردن بود. عمر طناب الاغ را از درخت باز کرد، خورجین پشمی را بر پشت الاغ بست و خودش هم سوار شد. بسه، آین و ایسلیم هم دنبال او آمدند و همه باهم به آبادی رفتند. [طبق عادت] سوارکاری برای زنان عیب بود.

سکوتی که طی روز بر آمارا حاکم بود، از میان رفت و همه به جنب‌وجوش درآمدند. صدای هیاهو از تمام خانه‌ها بلند شد و نسیم خنکی از قرداغ به‌سوی آمارا وزید. بچه‌ها در خرمن، کنار هم جمع شده و با دادوفریاد بازی می‌کردند. عبدالله ژاندارم، قبل از آن‌ها به خانه آمده بود. حسین در خانه زیر درخت توت دراز کشیده بود و در انتظار آن‌ها بود. بسه روی بام گلی خانه را کمی آب‌پاشی و جارو کرد. جایی را که جارو کرده بود، گلیمی پهن کرد. ایسلیم آتش بلغوری را که در مدت‌زمانی بسیار کوتاهی پخته بود، همراه با دوغ از پله‌های نردبان به بام خانه آورد. زندگی در آمارا، در بستر وادی آشنایش جریان داشت.



فصل تابستان که زمان تحرک و جنب‌وجوش بود، به‌سرعت سپری شد. پاییز دم در رسیده بود. زنان در تکاپو بودند تا به استقبال زمستان بروند و ملزومات خود را مهیا می‌کردند. حسین با عصای دستش مابین خانه و مسجد در رفت‌وآمد بود، گویی تک‌وتنها زندگی می‌کرد. احساس مرگ، مانند دردی سوزناک به درونش رخنه کرده بود! احساس مجهول و عجیب‌وغریبی بود که از ته یک چاه تاریک، عمیق و نامتناهی برمی‌خاست. دلهره‌ای با منشائی نامشخص، وجودش را گرفته بود، گویی منتظر شخص ناشناسی بود تا از شهری دور بیاید و خبری را به وی برساند. چنان دل‌تنگ بود که گویی به‌تنهایی به سفری بی‌پایان و بی‌بازگشت می‌رفت. هنگام سفر در فکر عزیزانی بود که آن‌ها را ترک می‌کرد و قلبش بسان لرزش برگ‌های خزان پاییزی، می‌لرزید. انگار در انتظار لحظه‌ای بود تا افرادی ناآشنا پیغامی برایش بیاورند، او را صدا کنند و با خود ببرند.

احساس سفری بدون بازگشت به‌جایی ناآشنا او را به هراس آورده بود. انگار مرگ را از قبل احساس کرده بود، همچون صدفی در لاک خود بود، چیزی برای او لذت‌بخش نبود. مدام خاتون اوجه را در خواب می‌دید و با او حرف می‌زد. انگار که می‌خواست وسایلش را جمع و با عزیزان، سرزمین، خانه و آسمان آبی، دوست‌ها و نوه‌هایش خداحافظی کند و به ناکجا، به سفر برود.

دلش می‌خواست برای آخرین بار کانی آینو^۱، نوال بیره^۲، خراوه‌سور^۳ و درخت دارداغان^۴ را ببیند و [باهمه] خداحافظی کند.

این احساساتش را باکسی در میان نمی‌گذاشت. چنان احساسی داشت و چنان رفتار می‌کرد که گویی همیشه در فکر تمام این‌ها بود و با آن‌ها زندگی می‌کند. سخن یک فیلسوف را که از پدربزرگش شنید بود، مدام تکرار می‌کرد و می‌گفت: «اگر مرگ آماده باشد، من نیستم و اگر من آماده باشم، مرگ آماده نیست!» فکر کرد که وقت مرگ فرارسیده است، هیچ جاننداری نمی‌تواند از مرگ بگریزد، همه روزی طعم آن را خواهند چشید. انگار که چیزی عادی باشد، خود را برای مرگ آماده کرده بود. به عمر هفتادساله‌ی خود فکر می‌کرد، دعا می‌کرد و می‌گفت: انشا الله خدا مرگی پاک، راحت و بی‌درد را نصیبم کنه. آن روز وقتی عبدالله به هنگام رفتن به بیرجیک اسبش را به حیاط خانه آورد، حسین نماز صبح را خوانده و در حیاط نشسته بود. وقتی پسرش را دید به شکلی غیرمنتظره، با خواهشی غیرعادی که گویی همه از افکار او باخبر هستند، گفت: پسرم از بیرجیک یکپارچه کفن با خودت بیا؛ عمر با نگاهی تعجب‌آور به پدرش نگاه کرد و گفت: بابا اول صبحی با کفن چه کار دارید، از کجا به سرتون زده؟

پسرم، خاتون اوجه هم مرد، مرگ حقه! دنیا مهمان سرا و ما مهمانیم. در این دنیا مهمان خدایم. دیر یا زود از این دنیا سفر خواهیم کرد. این دنیای زیبا و قشنگ، برای کسی ماندگار نیست. پدرم رفت، مادرم رفت، پدربزرگم رفت. احساس می‌کنم چند روزی بیشتر وقت ندارم. زمستون سختی در راهه. وقتی زمانش رسید، اگه کفن تو خانه آماده باشه، واسه کسی مزاحمت ایجاد نمی‌کنیم...

عبدالله گفت: بابا شما هنوز توانمندید، انشا الله سال‌های زیادی زندگی می‌کنید، باید تو عروسی عمر شرکت کنید، چرا با این عجله؟ از اسب پایین آمد و دستش را بوسید و دوباره سوار اسب شد و به‌سوی بیرجیک به راه افتاد.

حسین، فرزند حسین، نوه عزیز و خاتون اوجه و پدر عبدالله ژاندارم، پیر شده بود. در چهره‌ی سبزه رنگش چین‌وچروک‌های عمیقی به وجود آمده بود. استخوان‌هایش بیرون زده بودند و گردنش حالتی چین‌خورده به خود گرفته بود. بدنش ناتوان و پاهایش کاملاً باریک شده بودند. بسیار ضعیف و لاغر شده بود، گوش و بینی‌اش برجسته شده بودند. با نشستن زیر درخت توت و رفت‌وآمد به مسجد روزهایش را سپری می‌کرد.

هنگام راه رفتن به عصا تکیه می‌کرد و قادر نبود پاهایش را به‌طور کاملاً از روی زمین بردارد. گاهی بسه دستش را می‌گرفت و بیرون می‌برد. اکثراً هم نوه‌هایش آین و ایسلیم، دستش را می‌گرفتند و [در روستا] می‌چرخاندند. با خودش حرف می‌زد و درگذشته‌ها غرق می‌شد. از دست دادن توانایی راه رفتن و پرده تاریکی که بر چشمانش افتاده بود، به‌عنوان قانون طبیعت می‌پنداشت. با خود می‌گفت: پدرم و پدربزرگم دقیقاً به همین شکل پیر شدند و رفتند. از زمان آدم و حوا تا به حال، این قانون زندگی است.

تیزی، روشنائی و ابهت چشمانش نمانده بود و قدرت زانوهایش را از دست داده بود. با خود اندیشید: آن قدرت، آن انرژی و آن تحرک کجا رفت؟ از چشمانش که زمانی مانند چشمان عقاب

۱- Kaniya Ayno
۲- Newala Biré
۳- Xerawésor
۴- Dardağan

تیز بودند و صدای غرّش آسای او در مقابل اربابها و خانها، خبری نبود. به آسمان، درخت توت، پرستوهای روی شاخه‌های درخت و عمر نگاه کرد، غمگین شد و اشک از چشمانش جاری شدند. همچون کودکی زودرنج و حساس شده بود. به رگهای سبزرنگ دست‌ها، انگشت‌های کج و کوله و زالو ماندنش نگاه کرد و ناراحت شد. آهی کشید و گفت: قانون زندگی، مگه انسان چی هست، حتی قد این درخت توتم زندگی نمی‌کنه، ماه نوامبر بود. ناگهان حسین حالش بد شد. بسه و نوه‌هایش دور سرش جمع شدند. عبدالله گفت: بابا، شما رو پیش دکتر در بیرجیک ببریم. حسین گفت: پسرم لزومی به دکتر نیست، [بجای اون] تو برو خواجه رو صدا کن، وقتش رسیده!

عبدالله گفت: عمر، پسرم زود باش برو بگو بابام گفته خواجه تشریف بیارن، پدر بزرگم خیلی مریضه. عمر در یک چشم به هم زدن به خانه خواجه رسید. خواجه‌ی مسجد با عمر برگشتند. خواجه کنار سرش نشست و یاسین خواند.

در حالت دراز کشیده به سقف کثیف و دودی نگاه کرد. لحظه‌ای در فکر فرورفت و بعد کمی حرکت کرد. ناگهان با حرکتی آنی و غیرمنتظره از جا بلند شد، به چپ و راستش نگاه کرد، رفت و یک‌تکه نان تنور برداشت و آورد و بعد روی آتش گرم کرد و خورد. همه در کمال تعجب به او نگاه می‌کردند. بسه گفت: پدر می‌خواهی غذا براتون درست کنم؟ گفت: نه دخترم گرسنه نیستم، دلم خواست کمی نان بخورم. نوه‌هایش را نوازش کرد. بسه رفتارهای او را در کمال حیرت‌زدگی با دقت تماشا می‌کرد.

حسین رفت و در رختخواب دراز کشید. بعد از نماز عشاء، ضربان قلبش به‌هم خورد. به‌سختی نفس می‌کشید. لب‌هایش رنگی بنفشه‌ای و آبی مانند به خود گرفتند. نفسش قطع شد و قلبش از کار افتاد. آن شب جنازه او تا صبح در خانه ماند. روز بعد، پس از نماز ظهر، کنار خاتون اوجه دفن شد.



فرات در آنجا که کوه‌ها به آسمان گُردستان می‌رسیدند، شُرُش‌رکنان جاری بود. جریان آن، قصه‌ای قدیمی، بسیار قدیمی بود. درد سوزناک زخمی لاعلاج و قدیمی بود. سرشار از درد و عذاب بود. آوازی عاشقانه از زبان نی بود! آتش عشقی بود در همه قلب‌ها و در تمام زمان‌ها! زخمی لاعلاج از دشنه‌ای دسته مشکی بود. فغانی قدیمی، بسیار قدیمی بود. فغان از سینه‌ای به دیگری رخنه کرد و به آنجا رسیده بود. فریاد قلبی عذاب دیده، در میان زمین و آسمان تنهایی بود. با آب‌های سرکش و گمراهش به‌سوی تنهایی و ناکجاآباد در جریان بود. بدون وقفه در جریان بود. از زمان برزخ^۱ در حال جریان بود. با کوباندن مستمر امواجش به صخره‌های سفت‌وسخت، پیر و کهن‌سال زمانه در حال جریان بود. با عبور از کوه‌های بلند، دره‌های صعب‌العبور و عمیق در میان کوه‌ها و دشت‌های پهناور جاری بود.

اکراس شمالی طی هزاران سال جثه بزرگشان را محکم به صخره‌های دامنه‌ی کوه چسبانده بودند. با قامتی هفتاد الی هشتاد سانتیمتری، با منقاری بلند و سروصورتی سرخ‌رنگ، پره‌های کم و مشکی در میان صخره‌ها، کاشانه کرده بودند و آب‌های سرکش و گمراه فرات را تماشا

۱- برزخ، به معنای چیزی است که در میان دو چیز دیگر حائل شود و در اصطلاح علمای دینی به عالمی (جهانی) گفته می‌شود که مابین این جهان و جهان اخروی (قیامت) است

می‌کردند. در بیرجیک و ساحل فرات بر روی صخره‌ای، کلونی کرده بودند. چون همه آن را مقدس می‌پنداشتند کسی کاری به کار آن‌ها نداشت و مزاحشان نمی‌شد. به هنگام گرمای ظهر به لانه‌هایشان می‌رفتند و در هوای خنک، اوقاتشان را با شکار مارمولک، حشرات و دیگر جانوران کوچک سپری می‌کردند. پرنده‌گان اکراس، سالانه یک یا دو تخم می‌گذاشتند و با خطر انقراض مواجه بودند. تابستان را در بیرجیک می‌گذراندند و زمستان به مناطق دوردست جنوبی مهاجرت می‌کردند.

خدا می‌داند که چند هزار سال دیگر، باز به این صخره‌ها می‌چسبند و آب‌های فرات را تماشا می‌کنند. خدا می‌داند در گذشته چند پادشاه و شهبانوی اکراس در این سرزمین زندگی کرده‌اند. چند پادشاه، چند سلطان، این آب‌ها را تماشا کرده و خویش را شکست‌ناپذیر پنداشته‌اند. در کدام عصر جان چه کسانی را گرفته‌اند. ترس و خوف‌هایشان را مقدس کرده‌اند، به گردنشان آویخته و در حضور آن به سجده نشسته‌اند. همه در مقابل جریان «زمان» و آب‌های سرکش «فرات»، مغلوب شده بودند.

جویندگی [آرایش] زندگی آدمیت، جدالی ظالمانه، بسیار ظالمانه بود! هرروز صبح وقتی فرات، سرکش و شرورانه در میان گرمای سوزان به دوردست‌ها جاری می‌شد و از میان سیاهی نمرودی جاری بود، با عبور از دو برج و حوضچه‌ی مقدس سر به فلک کشیده‌ی اورفا می‌گذشت! تاریخ‌ها و تمام قصه‌ها، ندها، فرهنگ‌ها و افسانه‌های حک‌شده بر لبانی که هویشان را از دست‌داده بودند به آن می‌پیوستند. ساختمان‌های باشکوه ساخته‌شده از سنگ‌های سرخ و حک‌شده در دامنه‌ی کوه‌ها، رنج‌های مسکوت و مقاوم صخره‌ها را به هنگام تماشای جریان آب در صحرای خشک تابستانی، سوزن کاری می‌کردند!

زندگی معمای حل‌نشده بود که از چند هزار سال قبل جریان داشت. یک‌طرف آن چهره‌ی نمرودهایی مرفه در قصرهایی از سنگ مرمر، طرف دیگر آن نیز چهره‌ی سوخته‌شده‌ی کارگران فصلی، زیر آفتاب سوزان...

کشاورزان فقیر کرد، دوازده ماه سال در حران، حیلوان، سوروج، سیورک، ویرانشهر، بیرجیک، بوزاوا، خلفتی و جیلان پنا، زیر آفتاب بر زمین افتاده و دنبال لقمه‌ای نان بودند. فرات که یک‌سوی آن ذلت بردگی و سوی دیگر آن خشم سلطنتی بود، خواهرش دجله‌ی نازنین و خرامان، الهه‌ای بود برای خودش. هرروز بساط چوبه‌دار در میدان دیاربکر و کنار دیوار قصر و قلعه‌های آن، برپا می‌شد.

فرات هنگام دمیدن هر شفق، زخم‌های پهناور و عمیق آسمان را در قلب محمود هیزم‌چین فرومی‌کرد. در مقایسه با درد آزادی، زخم خنجر که چیزی نیست! با هر غروب آفتاب، دردها خنجری می‌شدند در قلب محمود و دردهایش شعله‌ورتر می‌شد. فرات همیشه خشمگین و سرکش جاری بود. محمود هرروز صبح با قلبی سرشار از عشق به فرات می‌رفت. محمود در جنگ جهانی اول در جبهه قفقاز جنگیده بود، از آنجا به چاناق قلعه رفته و در آنجا دو بار زخمی شده بود. پس از معاهده موندرس به خانه بازگشته بود. کردی جوانمرد، جنگاوری قامت‌رعنا و چهارشانه بود که ابروهای مشکی، بازوانی قوی و چهره‌ای سبزه داشت.

محمود اهل روستای بازورت بود، وقتی از سربازی بازگشت به شغل موروثی الوارسازی ادامه می‌داد. صبح زود از خواب بیدار شد، قاطرهایش را آماده کرد و به راه افتاد. با لبخند نگاهی به

آب‌های فرات و ناخدا کرد و گفت: باید فردا قبل از طلوع آفتاب به قرداغ برسیم، باید به بازار بیرجیک برسیم.

ناخدا گفت: شما رو سریع به طرف مقابل می‌رسونم، از اون به بعدش دیگه به قدرت و مهارت شما بستگی داره. محمود با چهار قاطر بزرگ سوار لنج شد و به هنگام رسیدن به طرف مقابل گفت: زود باش، خداحافظ ناخدا، خدا یار و یاور شما باد!

-خیلی ممنون، شمام خسته نباشید برادر.
با چهار قاطر از سربالایی بالا رفت. وقتی به جنگل رسید، هرکدام از قاطرهایش را به درختی بست، تبرش را گرفت و داخل جنگل رفت. شروع کرد به پیدا کردن و بریدن درخت‌های خشک و پوسیده. در طول روز، تبر بر ریشه‌های درخت‌های خشک و پوسیده کوبید. محمود هم کار می‌کرد و هم به جبهه‌های قفقاز و چاناق قلعه، می‌اندیشید. تصویر سربازانی که در کنار او اجسادشان تکه‌پاره شده بودند، از ذهنش بیرون نمی‌رفت. به سیامند و علی حیدر که مجروح شده بودند، فکر کرد.

با خود گفت: قطعاً سیامند مرده، بدنش تکه‌پاره شده بود، به سختی نفس می‌کشید. مناقشه‌ای را که در مورد جنگ و کردها کرده بودند را به یاد آورد. انگار که صدای حاجی موسی را می‌شنید که می‌گفت: اینا باز از کردها سوءاستفاده می‌کنند، وقتی کارشان تمام شد، دوباره به کردها حمله خواهند کرد. با افسوس به خود گفت: پس اونا همه چیز رو می‌دونستند، قبل از وقوع، حدس می‌زدند. همزمان با غروب آفتاب هیزم‌هایش را بار قاطرها کرد و راهی شد. فرات عمیق و آرام در جریان بود.

ناخدا گفت: ماشاءالله، واقعا هم برادر محمود، هیزم‌شکن ماهری هستی، دست شما درد نکنه.

-چکار کنیم ناخدا، شغل پدری است، کار دیگه‌ای از دست ما برنمی‌یاد.
ناخدا گفت: باید شکر کرد، مگه چند نفر به جنگ رفتند و بازگشتند، حداقل ما سالم به خونه‌هایمون برگشتیم.

محمود هیزم‌شکن: برگشتیم، اما از این به بعد باید چه کار کنیم، وقتی ما اونجا تو خاک و خون بودیم، اونا ارمنی‌ها رو غارت کردند و هرکدام قارون شدند و ظلم می‌کنند.

با نگاهی خشمگین گفت: اون مسئله‌ای بجای خود برادر محمود! این چرخ فلک از حضرت آدم تا به حال چنین در حال چرخش است، مگه کاری از دست ما ساخته است؟ در حین سوار کردن قاطرها بر لنج گفت: اجازه دیدید، شما رو به طرف مقابل ببرم، تقدیرمون رو خواهیم دید، دنیای ظالمی است.

-ناخدا نمی‌دونم چرا، اما این نامردمی‌ها، همه‌اش یقه‌ی ما بیچاره‌ها رو می‌گیره؟

-پیدا کردن ما بیچاره‌ها کار آسونیه، واسه همین!

به وقت تاریکی هنگامی که قاطرها را پیاده می‌کردند، گفت: بدهی‌ام رو سر ماه پرداخت خواهیم کرد ناخدا.

-برادر محمود، بی‌خیال!

لنج‌اش را با طناب شاهدانه به تنه‌ی درخت بزرگ بلوط، کنار ساحل بست. وقتی شب محمود با قاطرهایش به سوی بیرجیک در حال حرکت بود، ناگهان صدای سیامند در گوشش پیچید که



فصل ششم



با سروصدا از خواب پرید!

با فریادش، او نیز از خواب بیدار شد!

صدا زد: غدار چیزی شده؟ بدون اینکه در انتظار پاسخ بماند، به اتاقش بازگشت.

با موهای قرمز و کثیفش در تاریکی، روی تختخواب نشسته بود و رنگ چهره چین چین او هرچه بیشتر پریده و نفسش بند آمده بود. با عصبانیت گفت: چیزی نیست پسر، بچه روسپی، برو سر کارت، خوابم نگرفت. ناگهان با صدایی بلند خندید. پسر، شکال، آدم عجیب و غریبی هستی! به هر حال بچه دیاربکری، کارهات قابل پیش بینی نیستند. آگه من نبودم خیلی وقت بود که تا حالا یا کشته بودنت، یا رفته بودی. بگیر بخواب و برام دعا کن. بگو ببینم، امشب نوبت کیه؟ -شکال گفت: هر کی رو تو بگی نوبت اون.

-پسر من تنهام. تنهای تنهام. انسانی ناتوان، بیچاره و بی کسم. شمام هیچ نفی به حال من ندارید که. خودمم نمی دونم چرا دارم زندگی می کنم؟ بهترین کار اینه که خودکشی کنم و از دست همتون رهانم.

-رئیس، توم قوی هستی! خیلی قوی! هر وقت، هر کسی رو که بخوای می کشی. دولتی به این بزرگی پشتتونه. پاشاها پشتتان اند. تو قدرتمندترین مرد جهانی! باخشم گفت: پاشو پسرک ابنه... چاپلوسی نکن، زیاده حرف نزن، زود برو بچه ها رو آماده کن، باید بریم، وگرنه امشب خوابمان نمی بره. شکال گفت: امر بفرمایید قربان.

وقتی داشت از اتاق بیرون می رفت، ضربه‌ی محکمی به پس گردنش خورد، سراسیمه شد و به دیوار مقابل خورد. داد زد: زود باش، هفت جد تو... لفتش نده، بیخودی این همه پول به شما نمی دم که. شکال چیزی نگفت و خودش را جمع و جور کرد، از در بیرون رفت و در تاریکی گم و گور شد. وقتی در کوچه پس کوچه های تنگ و تاریک، مانند سایه ای راه می رفت، با خود گفت: مرتیکه نطفه حرام، رحم نداری! تو یه نطفه حرام به دردنخوری که اصل و نسبت معلوم نیست! تو چه ترک باشی یا کرد، حتی آگه خودت رو هم مسلمون بدونی، یه نطفه حرام پست بدردنخوری! بشاشم به اون اصل و نسب نامعلومت... تو جز یه به دردنخور ذلیل، چیز دیگری نیستی! تو یه جاکشی که روحت رو فروخته ای، هر روز صد چهره عوض می کنی، کسی هستی که روی ارزش های مقدست، قیمت می گذاری!

کم کم امواج شدید نهبانش، مانند سیلی سرکش خروشید. کمی در اتاق تاریک قدم زد و بعد روی تختخوابش دراز کشید. کمی فکر کرد، ناگهان گویی که چیزی را به خاطر آورده باشد، از سر جایش بلند شد. به سوی پستو رفت. شیشه‌ی نیمه پر را بیرون آورد و لیوان را پر از راکی کرد. چند جرعه ای نوشید. از گذشته هایش یاد کرد، ناگهان لیوان را به سمت دیوار پرت کرد. لیوان شکست و روی زمین پخش شد. بعد، انگار که با یکی در مسابقه بوکس باشه، شروع به مشت کوبیدن، به دیوار خانه کرد.

چند روزی بود که نخوابیده بود، چشمانش از بی خوابی کبود شده بودند، مدام در حال سیگار

کشیدن و نوشیدن راکی بود. خوابش نمی‌گرفت، مدام در خواب کابوس می‌دید، همین‌که خوابش می‌برد، بلافاصله با دادو فریاد، بیدار می‌شد. وقتی بیدار می‌شد، باز راکی می‌نوشید و سیگار می‌کشید. سر افرادی که تحت امرش بودند، داد می‌کشید و دشنام‌های زنده‌ای می‌داد. سرش گیج می‌رفت و مدام درد داشت. روحیه و احساساتش شبیه به دریاچه‌ای راكد و آرام بود. وقتی هم بادهای تند شمالی می‌وزیدند، مانند کف دریا به موج آمده و آبها تحرک پیدا می‌کردند، رنگ زرد و کثیفی به خود می‌گرفت و بوی آن در همه‌جا پخش می‌شد. وقتی هم قاتی می‌کرد، از شاخه‌ای به شاخه‌ای دیگری می‌پرید، یک عالمه دور می‌زد و باز مطابق دستوری که به او داده بودند، عمل می‌کرد.

رفت روی تخت نشست. گویی کسی در مقابلش نشسته باشد، با خود گفت: من یه هیچم! من یه هیچم! من یه هیچم! هیچ اندیشه‌ای ندارم که متعلق به خود من باشه. من برده‌ی امیرم. برده‌ام، برده! من انسانی بی‌مخ، غدار و بی‌اصل و نسبی هستم که با عقل دیگران، عمل می‌کنم، با عقل دیگران زندگی می‌کنم! برده‌ای که دیگران دشان به حالم می‌سوزه و از من دفاع می‌کنند. وقتی کودکی بیش نبودم، بهم تجاوز کردند. حالام، با تحمیل این کارها، به من تجاوز می‌کنند. این من نیستم که تجاوز کارم، [برعکس] اونا به من تجاوز می‌کنند. من نه اونا [هرروز] مرا به قتل می‌رسانند.

در آن هنگام گربه خانه، میومیونان وارد اتاق شد. از جا بلند شد و باکمال خوشحالی در اتاق را بست. با خود گفت: ای گربه‌ی کوچولو! تو مثل من تنها ماندی‌ها! گربه را گرفت. گربه شروع کرد به میومیو کردن. بی‌رحمانه دم‌گربه را گرفت و در هوا شروع به چرخاندن گربه کرد. گربه برای نجات جانش، جیغ می‌کشید و دست و بازوانش را چنگ گرفت. با تمام قدرت گربه را به دیوار کوبید. گربه گیج شد و بر زمین افتاد. وقتی دمش را گرفت و از پنجره بیرون انداخت، زد زیر خنده.

میل به کشتن، خونریزی و شنیدن صدای جیغ و فریاد، در تمام وجود، روح و اندیشه‌اش پیچیده بود، مانند کرمی از درون، او را می‌خورد، به تحریک درمی‌آورد و حالت لذت‌بخشی به خود می‌گرفت. فکر می‌کرد که «تمام اینا به خاطر این کردهاست که سر من میانند، اگه به خاطر اینا نبود، پاشام این وظایف رو به من نمی‌داد».

با خود گفت: باید بکشم، باید بیشتر بکشم، اگرم زندگی کنند چه کاری از دستشان بر می‌آید؟ تا زمانی که اینا زندگی کنند، پاشا وظایف بیشتری رو به من می‌ده تا زمانی که اینا زندگی کنند، نمی‌تونم تو این کره خاکی، آرامش داشته باشم. اینا معمولاً ناتوان‌اند، ضعیف‌اند، انسان ضعیف مرده است، اونا مرده‌اند، مرده‌ها حق زندگی ندارند.

با خود فکر کرد: این پاشا، این پاشا از جون من چی می‌خواد؟ پاشا جلوی چشمانش در حالت ایستاده، زنده شده بود و با دادو فریاد، می‌گفت: حسن فرزند حسنی، حسنی یتیم، ای حسنی بینوا، من از یتیم‌خانه تو رو به فرزندی گرفتم. تو رو به فرزندی گرفتم که تو مثل من به این وطن و ملت، خدمت کنی. به خاطر اینکه اونای رو که مصیبتی برای این وطن شده‌اند بکشی. زنهار، تو باشی و وظایف‌ات رو فراموش نکنی. ناگهان از سر ترس، لرزید و به حالت آماده‌باش، درآمد. جلوی چشمان سیاه پاشا، از خودبی‌خود شد. در باز شد، در مقابل شکال

و گروهش، در حالتی آماده‌باش ایستاده بودند. چاقوی تیزِ دو لبه‌ای که در جلد سیاهی بود و تپانچه‌اش را به کمر بست. سپس در را باز کرد و پنج‌نفری هرکدام مانند سایه‌ای در میان تاریکی به‌سوی محله فیسکایا^۱ رفتند.

دجله از میان باغ‌های هوسل^۲ به خود می‌پیچید و از زیر کوه‌های چهل‌گانه^۳ از پُل بزرگ می‌گذشت و به‌سوی شهر قدیمی کُردنشین، حسن کیف رهسپار بود. در شب بی‌ستاره و بی‌مهتابی، چشم قدرت دید نداشت. دروازه‌های سنگین دروازه کوه، دروازه اورفا، دروازه ماردین، دروازه مهمانسرا، دروازه‌ی یک پنجره‌ای و دروازه‌ی دو پنجره‌ای، بسته‌شده بودند و شهر باشکوه، تاریخی و مضطرب دیاربکر، رمیده‌دل در بستر رود ناپیدای سرنوشتی نامشخص داشت. حسن فرزند حُسنی با چشمانی مانند آتش شعله‌ور، در یک‌شب نمرودی با صدایی غرش‌آسا، گفت: عجله کنید، کارتون رو زود تمام کنید، وقت‌کشی نکنید. شمایی که مثل روباه دم‌دراز دارید، حيله‌گری می‌کنید و وراجی، از وراجی و نوشیدن، فرصتی واسه کار کردن، پیدا نمی‌کنید.

شکال گفت: بسیار خوب غذا، تو نگران نباش، به بهترین شکل انجام میدیم. هیچ اثری بجا نمی‌زارم. حسن فرزند حُسنی، با لحنی متذکرانه و تهدیدآمیز گفت: دست و پاش رو بستید؟ شکال: اونم چطوری، فلک هم نمی‌تونه بازش کنه.

با عصبانیت گفت: مرتیکه عوضی، ازبس که مستی، همیشه کارها رو ناتمام و اشتباه انجام میدی. پس این صدای دادوهوار چیه؟ حالا این صدا از مهمانسرای احمد ملک کَرَم هم به گوش می‌رسه. چرا دهنش رو نیستید؟

چیزه جلاد، از هیجان کار، یادمون رفت دیگه، خیلی با سرعت عمل کردیم، یه کمی دیگه صداشون قطع می‌شه. بعد آهسته با خود شروع کرد به دشنام دادن و گفت: هفت‌جُدت رو ...شپش استانبولی، مرتیکه عوضی، اگه کار آسونیه، بیا خودت انجام بده، غلام‌بچه‌ی به‌دردنخور! مرتیکه جاکش جلاد! حتی جاکشهام شرفی دارن. تو اونم نداری! ما که بیچاره، بی‌کس و بدبختیم رو پیدا کردی که زندگی‌شون رو با هزار بدبختی می‌گذرونند، هی فش میدی...

دره اتاقکی را که صدای زن و بچه‌های دست‌وپابسته شده از آن بلند می‌شد، محکم بست. دوروبر اتاقک را دبه‌ای روغن ریخت. روغن از زیر در وارد اتاق شد. بعد فندکی را که در دست داشت، روشن کرد و به داخل آتش انداخت. در چشم به هم زدنی، شعله‌های آتش اتاقک را فراگرفت. وقتی غذا به‌سرعت از آنجا دور می‌شد، صدای فریاد بچه‌ها در گوشش می‌پیچید. صدای جیغ و فریاد بچه‌ها، او را به گذشته‌ها به گذشته‌های بسیار دور برد. نیمه‌شب‌ی از تیم‌خانه گرفتنش و به اتاقی تاریک بردن و گریه‌اش را به یاد آورد.

هنگام دویدن به خود گفت: اون وقت‌ها، منم دقیقاً در سن همین بچه‌ها بودم. بعد گفت: من یه بیچاره‌ام. یک هیچم. حیوان، حتی حیوانم نیستم. من انسانی بدون گذشته‌ام، بی‌رگ‌وریشه که اصل و نصیبش مشخص نیست.

شکال و گروهش نیز در تاریکی و در میان کوچه‌های آشنا، تنگ و باریک محله فیسکایا، دویدند و دور شدند.

دوران بچگی شکال در این کوچه‌ها سپری شده بود. وقتی دوران بچگی، مادر، پدر و برادرانش

را به یاد می‌آورد، حالتی تردیدآمیز به او دست می‌داد. آنانی را که به قتل رسانده بود، دو کوچه آن طرف‌تر بودند که از قدیم، آنان را می‌شناخت و همه برایشان احترام قائل بودند. پشیمانی و تردید مانند کرمی درونش را می‌جوید. با عصبانیت به خود گفت: مرتیکه ذلیل و جلاد، مرتیکه کنیف غدار، شما از کجا پیداتون شد و من رو هم آلوده کردید؟ چطوری منو به این کارها آلوده کردی؟ تا حالا، خون جانوری رو هم نریخته بودم. زندگی‌ام رو با دزدی می‌گذراندم. وقتی جلاد در تاریکی فرار می‌کرد، ناگهان دو سگ ولگرد عووکنان، دنبالش کردند. جلاد که با تاریکی انس گرفته بود، مانند سایه‌ای، سرعتش را بیشتر کرد. سگ‌ها کمی عوعو کردند، او از سگ‌ها سریع‌تر می‌دوید و در تاریکی گم شد.

در حال و هوای تردیدآمیزی، بی‌هدف و سرگردان، با خود فکر کرد: من یه سگم، نه حتی سگم نیستم! این سگ‌ها، حتی به منم که نا وقت از کوچه عبور کردم، پاس می‌کنند. من سگ، من حتی یک سگ انگلی هم نیستم! حتی این سگ‌ها دلایل برحق و اسه خودشون دارند؛ اما من چی؟

در تاریکی به هنگام فرار با خود فکر کرد: من یه هیچم! من یه هیچم! حتی یه سگم هدفی واسه زندگی داره. پس من تموم این کارها رو به چه هدفی انجام می‌دم. همیشه همین کارای تکراری رو انجام می‌دم. پاشا دستور میده، منم می‌کشم. من فقط یه وظیفه دارم، کشتن! حتی نمی‌دونم چرا و برای چه می‌کشم؟ برای چه کسی انسان می‌کشم؟ چرا می‌کشم؟ من یه هیچم! من یه هیچم! من یه هیچم! هیچی که هیچ نیست! من وجود ندارم! نابودم، چیزی که وجود نداره. یه عروسک خیمه شب‌بازیه! نه حتی عروسک خیمه شب‌بازیم نیستم. باید بندهای عروسک خیمه شب‌بازی در دست کسی باشه. پس بندهای من، دست کیه؟ مشخص نیست که این بندها، دست چه کسی است. اونکه بند رو به دست داره تو تاریکی، پشت پرده قرار گرفته، نمی‌بینم. نمی‌دونم کیه. همه چیز فقط یک خلاً بزرگه! چیزی که از خلاً و هیچ متشکله... چیزی که شکل و نمودش نامشخصه! شیء بی‌احساس و بی‌هدفی هستم که مشخص نیست کجا و کی، چکار میکنه. اشیای که وظیفه‌اش، بریدن، کشتن و تجاوز! چیزی منو ارضاء نمی‌کنه. چیزی منو اقلع نمی‌کنه. همیشه مثل خوابگردها، تو خواب‌وخیال پرسه می‌زنم. چنان هیچم که چنان نیستم که هیچ‌کسی متوجه هیچی و نبودم نمی‌شه. فقط وقتی که با من کاری داشته باشن، منو می‌بینند و به خاطر مبارن. در کوچه‌پس‌کوچه‌های خاموش، تاریک، ناهموار و سنگی تنگ با تاریکی انس گرفت، گم شد و رفت...

تمام شهر در اضطراب و ترس غرق بود.

پیر مردی در محله علی‌پاشا که روی صندلی‌ای چوبی، نشسته بود و به هنگام نوشیدن چای در درسش، به طرف مقابل می‌نگریست، گفت: زمان بدی نصیب ما شده، اینا علائم قیامت‌اند، تو کتاب مقدس نوشته که «مردگانشان در کوچه‌ها انداخته خواهند شد، بوی اجساد به آسمون خواهد رسید، تمام کوه‌ها از اجساد و خون، ذوب خواهند شد».

شخص دیگری که از عمق درد، صورتش به داخل فرورفته بود، گفت: بفرمایید، حالام همون چیزها رو می‌بینیم. دیشب ارادل‌اوباش در فیسکایا، بازم یه خانواده رو با زن و بچه، داخل اتاقکی انداخته و به شیوه‌ی وحشیانه‌ی سوزانده و خاکستر کردند.

یکی که روی میز کناری نشسته بود و دومینو بازی می‌کرد، سرش را بلند کرد و درحالی که به

آنان نگاه می‌کرد، گفت: به خدا قسم اینا کافرند، مسلمون هم‌چین کاری رو نمی‌کنه. مرد جوانی گفت: میگن ارادل‌واوباش تازه به دوران رسیده‌ی دولت، این کارها رو انجام داده. یک کارگر کارگاه ابریشم، با دست‌های زمخت و پوستی گندمی که ریش‌هایش، کامل ریخته بودند، گفت: دلبندم، تازه به دوران رسیده چیه؟ اینا حرفه‌ای‌اند، بلدند، کار دسته‌ی ارادل‌واوباش جلاد غداره.

دیگری آهی کشید و گفت: اینا اگه حالا این کارها رو انجام می‌دن، خدا میدونه که اگه دولت رو به دست بگیرن، چه کارهای وحشیانه‌ی دیگری انجام میدن.

-حیف! خیلی حیف این مردم!

-میگن اون مرتیکه‌ی به‌دردنخور شکالم که با نان‌وآب خودمون بزرگش کردیم، تو این کار دست داشته.

-مگه کسی اونو دیده؟

-نمردیم و این روزها رو هم دیدیم.

-گارسون، دو تا چای بیار، تلخ باشه‌ها.

حسن فرزند حُسنی، دیگر نام واقعی خود را فراموش کرده بود. نامش شده بود، جلاد غدار. خودشم نمی‌دانست این لقب را چه کسی، چگونه و کی، بر او گذاشته است. هیچ قاتلی، هیچ جلادی مانند او نمی‌توانست قربانیانش را با آن سرعت عمل و در کمال بی‌رحمی، به قتل برساند. تمام احساساتش فنا و از میان رفته بودند. به‌مرور زمان ساختار شخصیتی و خلق و خوی‌اش با شکنجه، کشتن و ستمکاری، هم‌خوان شده بود، افسارگسیخته بزرگ‌شده بود و این حالتی متوقف ناشدنی به خود گرفته بود. وقتی خونی نمی‌ریخت، دچار بحران روحی می‌شد. همیشه ابروانی سفید و زرد کم‌رنگ، حالتی اخم‌کرده، کمین کرده و آماده هجوم، جدی، خشن، مضطرب و رو به پایین داشت، صورت پوست‌کنده، سرخ‌رنگ و ناجوری داشت. مطابق دستورالعمل داخلی تشکیلات با مشروب خوران، معتادین، شکنجه‌گران، متجاوزین، سارقین و غارتگران، باید روابط فشرده‌ای برقرار می‌کرد.

از کینه و تنفیری که نسبت به کُردها در دل داشت با میل، لذت و تلاش زیادی کارهای‌اش را انجام می‌داد. گاه دوستان هم‌کارش از کارهای کثیف، خون‌ریختن و مکافات دادن دیگران، خسته و کوفته می‌شدند و دست‌بردار می‌شدند، اما حسن فرزند حُسنی، چنین چیزهایی را ضعفی بزرگ و مایه‌ی سرافکندگی می‌دانست. چشمان زرد هزارپا مانندش را به هم می‌زد و کارش را با کمال میل انجام می‌داد. همیشه مانند گرگی وحشی، درنده و مهاجم که در پوست انسان بود، در حال شکار گوسفند بود. به کسی پشت نمی‌بست و به هیچ کس اعتماد نداشت. در موقعیت موردنظرش، توانی را به گردن طرف مقابل می‌انداخت و با دسیسه، مرد زخمی و ضعیفی را که هم‌کار همدیگر بودند، نابود می‌کرد. وقتی بوی شکار به مشامش می‌خورد، مانند سگی که به زنجیر کشیده شده و روزها گرسنه مانده باشد، خون جلوی چشمانش را می‌گرفت و بی‌وقفه، پاس می‌کرد.

آن سال پس‌ازاینکه سوگند یادکرد و به‌عنوان عضو اتحاد و ترقی فارغ‌التحصیل و افسر شد، نهایتاً در جنگ مشارکت کرد. در اوایل با اتحاد و ترقی کار کرده بود، وقتی عثمانی در جنگ شکست خورد، از جانب پاشا در استان‌های گردنشین، موظف به جمع‌آوری اطلاعات در مورد

گردهایی که در حال قیام بودند، شد و طبق دستورات محوله، وظایفش را انجام می‌داد. در جنگ جهانی دوم، در جبهه‌ی قفقاز، جهت تحریک احساسات دینی مردم و به حرکت درآوردن ایل و عشایر علیه روس‌ها، عملیاتی زنجیره‌ای را به راه انداخت و مسبب آن را نیز طرف مقابل معرفی کرده بود. حال نیز در مقابل قیامی احتمالی، در مورد کردها اطلاعات جمع‌آوری می‌کرد و به «پاشاها» گزارش می‌داد. حسن حسنی چون یتیم بود با حمایت پاشا روستو^۱ در مکتب «حمایت از اطفال»^۲ تحصیل کرده بود. همیشه وجهه‌ای شخصیتی سرافکننده و مغمومی داشت. [اما] وجه دیگر او کینه‌توزی و تنفر بود. تمام نیرنگ و دسیسه‌بازی‌های اتحاد و ترقی را [به‌خوبی] آموخته بود. وقتی تنفر چشمانش را پُر می‌کرد، انسانی حيله‌گر، ریاکار و مودی می‌شد. جریزه نداشت، اما بسیار بی‌رحم و بی‌پروا بود. چندان باهوش هم نبود، اما در عمل مانند روباه‌ی، حيله‌گر بود. به وقتش، فرصتی را از دست نمی‌داد، مصلحت‌طلب، چاپک و پُر تحرک بود. در مقابل مافوق‌هایش، اطاعت کار و مطیع بود؛ اما به همان میزان، ریاکار و دارای اندیشه‌ای راکد بود. هر چه به گذشته‌ها فکر می‌کرد، از موقعیت خود متعجب می‌شد. هر وقت به گذشته‌ها، به زمانی که در انجمن «حمایت از اطفال» بود، فکر می‌کرد، چهره انسانی بیچاره، ضعیف، ولگرد و روانی به خود می‌گرفت که رفتارش قابل تشخیص نبود؛ و بعد تنفر و کین تمام وجودش را فرامی‌گرفت و با احساساتی انتقام‌جویانه، وارد عمل می‌شد.

از خود سؤال می‌کرد و می‌گفت: من کیه‌م؟ واسه کی این همه کار رو انجام میدم؟ تمام این کارها رو «چرا» انجام می‌دم؟ سپس با خود فکر می‌کرد: چه فرقی می‌کنه، واسه من که چیزی تغییر نمی‌کنه، من از این کار لذت می‌برم. حسن حسنی به‌عنوان مجری این سیاست‌ها در سرزمین کردها، گروهایی همدست و وابسته به خود را تشکیل و فعالیتی خانمان‌سوزی انجام می‌داد. ژنرال زرد نیز همزمان در یک تلگراف سری که به یکی از پاشاهای محلی فرستاده بود، می‌گفت: «کلوپ کرد» در دیاربکر چون با تحریک انگلیس‌ها، هدف تأسیس کردستانی تحت حمایت انگلیس‌ها را دنبال می‌کرد، بسته‌شده است. اعضای آن تحت پیگرد قانونی هستند. در تلگرافی که از میرهای معروف کردستان دریافت کرده‌ام، اعلام می‌شود که این کلوپ متوقف‌شده، نماینده هیچ کردی نیست، نتیجه‌ی اقدامات چند شخص بی‌نام‌ونشان است، درراه زندگی آزاد و مستقل ملت و وطن، جهت هرگونه فداکاری و انجام دستورات شما در این مورد، آماده فرمان هستیم.

شما نیز واقف هستید، چون حکومت (استانبول) کاملاً تحت کنترل قرار دارد و پایتخت تحت فشار یک اشغال نظامی است، رستگاری ملی [فقط] از طریق «گارد ملی» امکان‌پذیر است. به‌این‌علت من تصمیم دارم و تلاش می‌کنم تا تمام ملت را در یک نقطه‌ی مشترک، متحد و کردها را به عنوانی فراتر از برادران خونی به‌وسیله‌ی انجمن مدافع حقوقی جهانی نشان دهم. بدین ترتیب به‌وسیله سازش و تفاهم با کردها در تلاش برای اتخاذ تدبیر بود. حسن حسنی با تلگرافی مخفی که از پاشا دریافت کرده بود، به‌سوی آنکارا به راه افتاد.

۱- Rüşti Paşa

۲- انجمن حمایت از اطفال در سال ۱۹۱۷ در استانبول تأسیس شد، در سال ۱۹۸۱، انجمن به نهادی دولتی تغییر ماهیت داد.

آنکارا مانند کناره‌های برج بابل^۱ که هفتاد و دو ملت در پیرامون آن گرد هم بودند، شلوغ و پر سروصدا بود. کسی زبان دیگری را نمی‌فهمید، نمی‌شنید و هر کدام با زبان خود حرف می‌زدند و هر چه و مرج همچنان جریان داشت. در قلب ساکنان آنکارا که قصبه‌ای روستائین و کوچک بود، غم، درد، ترس، بلا تکلیفی و ناامیدی وجود داشت. جامعه به سرعت در مابین فقیر و ثروتمند، گرسنه و مرفه، ژنرال و سرباز، رئیس و خدمه، ارباب و کارگر، شکاف پیدا می‌کرد، با همدیگر نزاع و ستیز پیدا می‌کردند و هر چه و مرج در جریان بود.

مردم، مخالفین، افراد، کارگران زحمتکش، نظامیان و سربازان به اندازه یک الاغ هم آزادی نداشتند. حق و حقوقشان به میزان طول طنابی بود که به آن بسته شده بودند. پاشاها هر وقت لازم می‌دانستند طناب را کوتاه یا دراز می‌کردند. همه چیز در بند قرار گرفته بود و مطابق دستورالعمل هدایت می‌شد. یک سنخ انسان یکنواخت رسمی، خاکستری و اخم کرده در حال شکل‌گیری بود که خنده را به فراموشی سپرده بودند. محیط کاملاً حالت مضطرب و متشنج به خود می‌گرفت و کردها، چرکس‌ها، لاس‌ها، ترک‌ها، اعراب، رومی‌ها، آشوری‌ها و نیروهای محلی برای به دست آوردن قدرت با همدیگر در ستیز بودند.

از طرف ژنرال زرد با لغو حکم اعدام اویمان لنگ از طریق یک «تقاضای ویژه» موانع پیش و رویش را برمی‌داشت و طرف دیگر نخستین سنگ بناهای دولت جدید را پایه‌ریزی می‌کرد. ژنرال‌ها همزمان با شکست [دولت] عثمانی طرف و رنگشان را تغییر می‌دادند. همراه با ژنرال‌ها، ترک‌گرایی نیز در حال تغییر شکل بود. جای ناسیونالیسم تورانی را ناسیونالیسم متکی بر ذهنیت میثاق ملی قاطع، انکارگر و امحاء‌گر مصنوعی پر می‌کرد.

پشت سر هم شهرهای بولو، دوزجه، ساکاریا و قونیه در حال قیام بودند، ژنرال زرد به خاطر این قیام‌های داخلی مضطرب شده بود. به هیچ‌کسی اطمینان نداشت و شب‌ها مانند بید مجنون می‌لرزید. روزها فکر کرد، شبی با عجله اویمان لنگ را به آنکارا فراخواند و به او گفت: جناب اویمان، از این به بعد وظیفه اساسی شما، فرماندهی یگان محافظ در آنکارا است. فقط می‌توانم به شما اطمینان کنم. اویمان لنگ با چهره‌ای ترسناک و مضطرب گفت: ژنرال، طی اولین دیدارمان در منطقه به شما گفتم که در هر مورد می‌توانید به من اطمینان داشته باشید! کارهای تدارکاتی‌اش را انجام داد، زمانی که جهت امنیت آنکارا هنگ [متشکل از] لاس‌ها را با خود به چانکایا آورد و در آنجا اسکان یافت، دو ژنرال کنار هم قرار گرفتند و وضعیت بحرانی که در آن قرار گرفته بودند را گفت‌وگو می‌کردند. ژنرال کر گفت: قربان، ما باید هم از آداب و سنت ژنرال‌های عثمانی و هم اتحاد و ترقی درس بیاموزیم.

در جواب ژنرال زرد گفت: می‌توانیم از تجارب و آزمون سه ژنرال استفاده کنیم، اما بهتر است

۱- برج بابل ساختمانی است که در سفر پیدایش به آن اشاره شده است. اکنون اثری از این برج نمانده. در سفر پیدایش، داستان برج بابل به عنوان افسانه‌ی اصلی علت پیدایش زبان‌های مختلف قلمداد می‌شود. طبق این داستان، پس از سیل عظیم، مردم به یک‌زبان صحبت می‌کردند. آنان به سمت شرق حرکت کردند و به سرزمین شنار در بابل رسیدند. در آنجا آنان توافق کردند که برجی بلند بنا کنند تا به بهشت برسند. خداوند زبان آنان را مختلف قرارداد تا حرف یکدیگر را نفهمند آنان را در زمین پراکنده ساخت. در گذشته باور بر این بود که درختان هر طبقه بر روی طبقه پایین می‌افتد و این چنین، درختان، وارونه نشان داده می‌شود. بر پایه آنچه در کتاب تورات، سفر پیدایش آمده است، انسان‌های نخستین که همگی در بابل بودند به سبب کمبود جا و سرچشمه‌های بیشتر خواستار پراکنده شدن به‌جا‌های دورتر شدند. از این رو و برای جلوگیری از چندستگی این برج بلند را ساختند تا همستگی خود را از دست ندهند.

۲- تورانیسم و یا پان‌تورانیسم: یک جنبش ایدئولوژیک، سیاسی و فرهنگی جهت اتحاد تمامی مردم‌های ترک، تاتار و اورالیک است که در ترکیه و سراسر اوراسیا از مجارستان تا اقیانوس آرام زندگی می‌کنند. این تفکر در هدف دارد تا تمام مردمان با اصالت ترک-مغول، تونگوش، فنلاندی، مجارستانی و دیگر زبان‌ها یا ووالاتیایی-را متحد و از آنان کشوری متحد بسازد.

که تا زمانی قدرتم را به دست خواهیم گرفت در برخی حوزه‌های سیاسی و اداری بدون پذیرش مسئولیت علنی سیاست را جهت‌دهی کنیم.

-با استفاده از منطق قدرت نظامی ژنرال‌های سگانه (ژنرال انور، ژنرال تالات و ژنرال جمال) قدرتمان را باید پایه‌ریزی کنیم.

-با ایجاد تسلط بر توده‌ها می‌توانیم در انتخابات پیروز شویم. بدین ترتیب خواهیم توانست به سیاست‌هایمان نیز مشروعیت ببخشیم. حتی با اتکا بر توافقات بین‌المللی آسان‌تر می‌توانیم مخالفان داخلی را نیز منفعل سازیم.

-قربان، به حمایت مالی نیاز داریم.

-به‌وسیله جناب آکسای از ممالک اقوام غیر ترک به نفع دولت استفاده کنیم.

-در این صورت از طریق تبعید و کوچ، منفعل سازی آنانی که اصلاح شدنی نیستند کارمان آسان‌تر خواهد شد.

-حسن حسنی خوب از پس این کار برمی‌آید.

-بله حسن حسنی...

-ژنرال زرد گفت: رسانه قدرت مهمی است. باید مخالفین، صداهاى ناهنجار و افکار عمومی را از طریق شایعه‌پراکنی کنترل کرد.

-ژنرال کر گفت: قربان، [ژنرال] انور در مسئله آرامنه چرا مدام تبلیغات می‌کند!

گفت: آهان، بله انور مکرراً می‌گفت «از شر آرامنه خلاص شو، عثمانی را رستگار کن!» کمی فکر کرد، از گذشته یادی کرد و گفت: جناب ژنرال کر، فکر بسیار عالی کرده‌اید! من نیز در ۱۵ ژوئن ۱۹۱۹ به همین مقصد و جهت اتخاذ تدبیر، چون توقیف تمام انجمن‌ها و وظیفه‌ای بسیار سرنوشت‌ساز بود، به استناداری دیاربکر نوشتم که: «برای نجات زندگی و استقلال تمام ملت، تصمیم شماره در مورد توقیف کلوپ کرد، به‌جا می‌بینم».

ژنرال زرد افزود: به همین علت گفته بودم در دیاربکر و مناطق وابسته به آن اجازه کمک به تأسیس و تشکیل انجمن‌های مدافع حقوق و رد الحاق بدهیم. به‌خصوص در قالب تلگراف امروزی من، دیدار و سازش با اعضای کلوپ کرد مناسب‌تر خواهد بود و یک تلگراف سری فرستاده بودم.

-بله قربان، دقیقاً همین‌طور بود!

-در این صورت: «از شر کردها خلاص شو، دولت ملی را تأسیس کن!»

-فوق‌العاده است، «از شر کردها خلاص شو، دولت ملی را تأسیس کن!»

-دیگه وقتش رسیده که یک گارد ملی هم تأسیس کنیم.

-قربان، بدون یک گارد ملی، به معنی ارتش مرکزی، دیگر قادر نخواهیم بود کارها را بیش از این ادامه بدهیم.

-بله آغاز کردن کار از مجلس، از کسی که «قهرمان ملی» اعلام کرده و برادرانش مناسب خواهد بود. اون آدم بسیار خطرناکيه، دارای حمایت گسترده مردمی است. آکسای را که تحت تسلط درآورده‌ایم، افواج لاس هم که هنوز به دردمان خواهند خورد. ژنرال کر با نگرانی و لحنی دلوایس گفت: با منفعل سازی این‌ها گارد ملی را قوی کنیم، آکسای حتی مدرک تحصیلی هم ندارد. ژنرال زرد گفت: این، برای حاکمان بی‌سواد لاس‌ستان وضعیتی بهتر و مرگبارتر است. برای

هر کسی که احتمال مخالفت کردن داشته باشد... در حال حاضر به زمان نیاز داریم. ژنرال، زمان هر چیزی فرا خواهد رسید. در مسئله اسلحه و مهمات کاملاً به تنگ آمده‌ایم. آمریکا درخواستمان را مبنی بر خرید پنج میلیون اسلحه و فشنگ با پول نقد، نپذیرفت. احتمالاً اقدام ما از جانب یونان‌ها و انگلیس‌ها با مانع برخورد. انگلیس‌ها ما رو محتاج خود می‌کنند، جز خودشان هیچ گزینه دیگری برای ما باقی نمی‌گذارند. ژنرال کر گفت: قربان، مشکل بیشتر ناشی از آمریکایی‌ها است.

-گفت: قبلاً جهت فراهم‌سازی بستر خرید اسلحه یک تلگراف برای ژنرال هاربوردها^۱ رئیس هیئت پژوهشی ایالات‌متحده آمریکا فرستاده بودم. کمی مکث کرد. فکر کرد. سپس ژنرال زرد افزود: احتمالاً دستگاه اطلاعاتی انگلیس از این اقدام ما باخبر شد. مانع از خرید اسلحه ما شد. -ژنرال کر گفت: فکر نمی‌کنم ژنرال! انگلیس‌ها همیشه در مقابله با شوروی به ما نیاز دارند. مدت زیادی است که یک افسر انگلیسی به نام نوئل^۲ تو در یاربکر^۳ گردها را ضد ما می‌شوراند. نوئل، بیشتر دنبال تشکیل یک پادشاهی عرب به مرکزیت بغداد است. هدف اصلی اون، موصل و کرکوک است! قربان، انگلیس یک ابرقدرت است، اگر روابطمان با آنان گرم باشد به نفع ما است.

ژنرال کر گفت: باید فوراً اسلحه تأمین کنیم. فشنگ سلاح‌های سنگین هم به اتمام رسید. فقط سلاح‌ها موزر، فیلینتا^۴ و کارابین^۵ در دستمان مانده که توانای استفاده از آنان را داریم. ژنرال زرد گفت: تا زمانی که قدرت را به دست خواهیم گرفت باید با گردها روابط خوبی داشته باشیم و آنان را به طرف خودمان بکشانیم. -ژنرال کر مکثی کرد و گفت: بله کردها. -باید هاکاس‌ها را در تعادل^۶ بگیریم.

-مسئله حساسی است، روابطمان با انگلیس‌ها کاملاً متشنج خواهد شد. -حتی اگر لازم شد یک حزب کمونیستی تأسیس و با هاکاس‌ها توافق کنیم. -قبیل از آن، رهبران ارشد ایل و عشایر کرد را به مجلس ببریم و وانمود کنیم که علیه اجنبی‌ها با کردها توافق کرده‌ایم. -بسیار خوب، خطر اصلی آنان‌اند، در این شرایط باید روابط خوبی با آنان [گردها] داشته باشیم.

ژنرال کر سؤال کرد: قربان، طرح «خودگردانی کردها» به کجا رسید؟ ژنرال زرد طرحی را که با متخصصین آماده کرده بود و جهت دریافت اظهارنظر و پیشنهادات به فرمانده جبهه الجزیره ارسال کرده بود را بیرون آورد و به دستش داد. سپس سند پنج ماده‌ای را که با سر تیتیر «این سند خصوصی است، به جناب ژنرال ... فرمانده هنگ جبهه الجزیره» شروع می‌شد خواند و روی میز گذاشت.

ژنرال کر پرسید: قربان در عین حال این سند برای ما خطرآفرین نیست؟ -در پاسخ گفت: در حال حاضر فقط یک سند است، اما طبق سیر تحولات می‌تواند از آن

۱- General Harbord

۲- Noel

۳- کشتی‌های منحصربه‌فرد هلندی ساخت آمستردام در سال ۱۵۷۰

۴- قرابین، کارابین، قرابینه: نوعی تفنگ کوتاه و سبک با لوله شیاردار است. کارابین گونه‌ای تفنگ است که نسبت به تفنگ گلوله‌زنی و تفنگ قتیله‌ای کوتاه‌تر و سبک‌تر است. برخی از کارابین‌ها فقط در طول لوله با نمونه بزرگ‌تر فرق دارند

۵- هاکاس‌ها و یا سرخ‌رنگ‌ها به مردمانی گفته می‌شود که در مناطق میانی جنوبی روسیه زندگی می‌کنند. ناسیونالیست‌های ترک ادعا می‌کنند که هاکاس‌ها ترک‌تبارند درحالی‌که بر روی اصالت قومی هاکاس‌ها نظرهای مختلفی وجود دارد

استفاده کنیم.

ژنرال زرد قبل از اینکه از روی میز به پا خیزد و خارج شود، گفت: قربان، نگاهی به این تلگراف هم بیندازید، برای یک نماینده بازنشسته کرد در شهرستان کماه^۱ از توابع ارزنجان نوشته و فرستاده بودم و نسخه‌ای را جلوی ژنرال کر گذاشت. ژنرال کر کاغذ جلو دستش را برداشت؛ به آقای ه... نماینده بازنشسته.

شروع به خواندن کرد و گفت: از سروان‌های انگلیسی مستر نوئل^۲ در مالاتی با امیرهای کُرُد میر کُرَم، کامران و علی جلالیت کرده هم آمده‌اند... استاندار العزیز [الازیغ] از طرفداران حکومت استانبول هم به آنان پیوسته است... فهمیدم که «یک کاسه‌ای زیر نیم کاسه است»، گویا با یک بهانه‌تراشی مزخرفانه اقدام به جمع‌آوری کرده‌های مسلح کرده‌اند... از شما درخواست و انتظار دارم که به سریع‌ترین شیوه ممکن کردها را خبردار... جهت اطاعت از این فراخوان تلاش نمایید.

سپس گفت: ژنرال در این صورت روابطمان را با انگلیس‌ها هر چه بیشتر تقویت نمایم.

-انگلیس‌ها سیاست جهانی را به دست دارند و هدایت می‌کنند.

-ژنرال کر گفت: قربان من در انتظار حسن حُسنی خواهم ماند، گزارش‌های اطلاعاتی شرق [مناطق کُردنشین] را بررسی خواهم کرد.

-از هر نسخه از گزارش‌ها یک عددم برای من بفرستید. ضمناً، حسن حُسنی از طرف من با ژنرال کامیل و برادرش آقا مصطفی در دیاربکر، مچو خان در درسیم، خیری حسن و حاجی بدر در اورفا ارتباط برقرار کند و سلام مرا به آنان برساند. وقتی باعجله از ساختمان بیرون رفت افزود: این‌ها افراد بسیار مهمی هستند.



حسن حُسنی از طرف بالای برج آنکارا سرازیر و رو به پایین آمد. با گام‌های تند از بازار کارا اوغلان^۳ گذشت و در بازار ملت به مغازه یکی از دوستانش سر زد. سرپای حال و احوال‌پرسی کرد. به هنگام صحبت صدای توپ‌های ارتش یونان از دور به گوش می‌رسید. یکی از اصناف سؤال کرد: پسرم حسن حُسنی، این کفار یونانی تا کجا پیش روی کرده‌اند؟ حسن حُسنی با لحنی بی‌اعتنا جواب داد: فکر کنم از دشت اسکی شهیر به سوی آنکارا و از طرف سیفری حیصار و پولاتلی نیز به روستاهای هایمانا در حال نزدیک شدن هستند.

-پس چطوری این ارتش متهاجم یونانی متوقف خواهد شد؟

-خودی‌ها در آن مناطق نیرو جمع کرده‌اند، از پولاتلی بیشتر نمی‌توانند پیشروی کنند.

آقای حسن حُسنی، مردم آنکارا برای ترک شهر عجله چندان‌ی ندارد، اما یک ترس عظیم و انتظار نگران‌کننده، مضطرب‌کننده و بلا تکلیفی وجود دارد.

گفت: نگران نباش عمو جان، از پس کفار بر خواهیم آمد، خداحافظ، خوش باشید و با گام‌های بلند در میان هوای کولاکلی، منجمدکننده و زمین‌گلی به راهش ادامه داد و دور شد. وارد مجلس میدان تاشخان شد که در سال ۱۸۸۸ و در زمان والی عابدین پاشا ساخته شده بود نام آن «میدان تاش خان» بود، بعد با اعلام جمهوریت نام آن به «حاکمیت ملی» تغییر کرد.

در میان اصناف صداهای مضطرب، وحشت‌زده و هیجان‌زده بلند شد.

-دو یونانی در حال نزدیک شدن هستند!

-شهر را بمباران خواهند کرد!

-دو یونانی در حال نزدیک شدن هستند!

-همسایه نگاه کن، صداهاشون در حال نزدیک شدن!

صدای زنگ خطر در تمام شهر پخش شد. مردم به تحرک درآمدند. تمام چشم‌ها آسمان را نگاه می‌کرد. مردم وحشت‌زده در کوچه‌ها و جاده‌ها شروع کردند به دویدن. اصناف باعجله در حال بستن مغازه‌هایشان بودند. حسن حُسنی و ژنرال کُر به‌سوی طبقه زیرزمینی ساختمان مجلس دویدند.

یک روز آفتابی بود که یخ و انجماد، هوای خشک کولاکسی تا سر استخوان اثر می‌گذاشت. هواپیمای یونانی در حال شکاف آسمان به‌سوی آنکارا در حال حرکت بود. هواپیماهای تک بال ساخته‌شده از آلومینیوم و پارچه که مردم آن را «پرپر» می‌خواندند، اول از روی محله استاسیون گذشتند و بعد شروع کردن به دور زدن و پشت سرشان دود سیاهی بجا گذاشتند. سپس روی ساختمان مجلس ملت، میدان حاکمیت ملی، تاش خان، مسجد زنجیره‌ای و ساختمان ولایت در ارتفاع کم رفت‌وآمد کردن و دور زدند.

بازار کارا اوغلان، هال قدیمی قلعه تخته‌ای، سربالایی بازار ماهی، میدان اسب، میدان کاه، محله حاجی بایرام و تمام اصناف و مردم در آنکارا در کوچه‌پس‌کوچه‌ها، از پنجره خانه‌هایشان، سرکار، جلو دره خانه‌هایشان با ترس و اضطراب در حال تماشای دو هواپیمایی یونانی بودند که روی جایگاه خلبان آن باز، قسمت‌های جلوی هواپیما می‌کا شده و مسلح به میترالیوز بود.

-چرا این توپ‌های ضد طیاره‌ی ما علیه این طیاره‌های دشمن شلیک نمی‌کنند!

-اگر امروز این توپ‌های ضد طیاره از ما دفاع نکنند، پس به درد چه می‌خوردند...

-آیا بیخودی اونجا گذاشته‌اند یا اینکه بلد نیستند ازش استفاده کنند.

-گویند، چیزی به نام توپ ضد طیاره وجود ندارد.

-پس اینای که تو سنگرها هستند، چی‌اند؟

-به خدا نمی‌دونم اما طبق گفته مردم لوله اجاق‌اند.

-به نظرم اشتباه می‌کنید، وگرنه ارتشی به این بزرگی چرا این لوله اجاق‌ها رو اونجا مستقر کنند؟

-بله این جور می‌گن، دقیقاً همان لوله اجاقی که می‌شناسیم.

-مگه لوله اجاقم منفجر می‌شه؟

-هدف گول زدن کفار بوده.

-مگه کفار یونانی هیچ چشم ترسیدن از لوله اجاق رو هم دارند؟

-همسایه ما پیش ژنرال افسره. اون بهم گفت که تو سنگرها روی روستای کالابا و پیرامون بلندی‌های ساختمان حربیه، ضدتانک جاسازی کرده‌ایم.

-همه می‌گن، اما نمیدونم ضدتانک‌ها، لوله اجاق‌های رنگ‌شده و سپرهای بزرگ‌تر از حلبی واسه فریب جاسوسان کافر و ایجاد حال و هوای «آنکارا در امنیت است» در سنگرها جاسازی شده‌اند؟

-حیف این مردم!

-اگه این طیاره‌ها را خنثی نکنیم، کفار یونانی طول یک هفته به اینجا میرسند.

مردم آنکارا با چشمانی پر از علاقه و وحشت در حال تماشای ماسک‌های سیاه، عینک‌های لاستیکی و کت‌های دو نظامی یونانی بودند. دو هواپیمای یونانی دو بار روی آنکارا دور زدند و به طرف ایستگاه استاسیون رفتند. تمام چشم‌ها به دو هواپیمای در حال پرواز در آسمان خیره شده بود. هر دو هواپیما شروع کردن به پرواز در ارتفاع کم روی استاسیون. دو خلبان با دست از جایگاه باز خلبان بمب‌ها را روی «ساختمان دیرکسیون» پرتاب کردند. بمب‌ها با صدای گوش‌خراش و ترسناکی منفجر شدند. جای که منفجر شدند آتش گرفت و دوده‌های سیاهی به سوی آسمان بلند شدند.

بمب‌ها نه روی ساختمان دیرکسیون که در آن جنگ فرماندهی می‌شد، بلکه روی واگن‌های ایستاده در ایستگاه کنار همان ساختمان افتاده بود. درحالی‌که واگن‌ها در حال آتش بودند، دوباره هر دو هواپیما با ارتفاع کم روی بازار کارا اوغلان و محله حاجی بایرام یک دور زدند. چون خلبان‌ها مطمئن بودند به آنان شلیک نخواهد شد با پرواز در ارتفاع کم برای مردم در حال تردد در محله‌ها سلام می‌کردند و دست تکان می‌دادند و بعد از طرف آکپیری و چای آنکارا دوده‌های سیاه به دنبال خود گذاشتند و از چشم‌ها دور شدند. فضا کمی آرام شد. آنکارا نفسی عمیق کشید. حسن حسنی همان شب با تلگرافی که دریافت کرد سوار قطار و به سوی دیاربکر به راه افتاد.



زمان، اندیشه و باورهای کهن را مانند ریختن برگ‌ها به پای درخت، فرسوده و خنثی می‌کرد. وقتی درخت با خاک، آب و پرتوهای آفتاب وصال می‌کرد در بهار شکوفه‌ها سر درمی‌آوردند، شاخه درخت‌ها گل می‌کردند و سرسبز می‌شدند. او نیز از درخت زندگی آگاهی و اندیشه‌های تازه‌ای دریافت می‌کرد و بدون اینکه خودش متوجه باشد دستخوش تغییر و تحول می‌شد. اندیشه‌های کهن و تازه همیشه در حال جدال بودند. هر چه بیشتر تضادها [در ذهنش] تمرکز پیدا می‌کردند، افکارش تیره‌تر، مبهم‌تر و سرش گیج‌تر می‌شد. هر چه بیشتر افکارش به هم می‌ریخت کنجکاوتر می‌شد و همه‌چیز را زیر سؤال می‌برد. تیر و تارگی در افکارش شبی صداهای در تاریکی بودند. سؤال نمی‌کرد که این صداها از کجا می‌آیند، اما مدام دنبال نقطه‌ای بود که صداها از آنجا به گوش می‌رسیدند. هر چه بیشتر کنکاش می‌کرد به جز چیزی که آن را دنبال می‌کرد همه‌چیز را فراموش می‌کرد. به خود گفت: «فقط با نگاه کردن به گذشته خواهیم توانست درستی آنچه را که زندگی می‌خوانند دریابیم، اما اگر می‌خواهیم درست زندگی کنیم باید همیشه به آینده بنگرم. سرآغاز اندیشه مانند بستن دکمه پیراهن است. وقتی اولین دکمه غلت بسته شد، همه دکمه‌های دیگر نیز غلت جا خواهند افتاد. افکار من هر چه که باشند، زندگی من نیز همان خواهد شد، اول باید به اندیشه درست دست پیدا کنم. پدرم می‌گفت: «اگر همیشه به خورشید بنگرم، سایه‌ها را نخواهم دید». بجای اینکه در تاریکی با گام‌های قوی و بی‌هدف دور خود بچرخم، راه رفتن با جست‌وخیز درراهی که درست می‌دانم،

بهتر است».

اندیشه‌های تازه‌ای را که فراگرفته بود با فرهنگ و سنت ایلی که مانند زره پیرامونش را گرفته بود، برخورد می‌کرد و پس می‌رفت. هر چه تناقضات عمق بیشتری پیدا می‌کردند، او فقط می‌توانست قسمت ظاهرش را ببیند. انسان‌ها برای اینکه چهره واقعی خود را از نگاه دیگران مخفی کنند در میان خود پرده‌ای تیره و تاریک نفوذناپذیر می‌کشیدند و به چهره‌هایشان ماسک می‌زدند. دوگانگی شجاعت و بزدلی، متهاجم و منفعل، خشن و خوش‌رفتار، باز و بسته، چابک و دست و پاچلوفتی، گوشه‌گیر و پر سروصدا، هار و آرام و بد خو و نرم، مبهم می‌شدند. او، دیر متوجه این پرده و ماسک شده بود. حالا دلش می‌خواست تمام این ماسک‌های سیاه را بردارد و با واقعیت دست‌وپنجه نرم کند. گاه به علت این ماسک‌های تاریکی که به چهره داشتند، پرتوهای شکسته‌ی خورشید مانند نقطه‌های خالی زردرنگ تکه و پاره‌ی واقعیت، روی زمین می‌نشستند. با نگاه به این نقطه‌ها سعی داشت واقعیت را بشناسد.

ملکیه آرام در را باز کرد و وارد اتاق شد. تپانچه در کمر، کلاه کوفی به سر و لباس شادی به تن داشت. رفت و با جدیت در مقابل پسرش نشست. انگار دنبال چیزی باشد و نتواند پیدایش کند به اطرافش نگاه کرد. علی‌رغم اینکه مسن بود، صورت پر و صاف اما پژمرده‌اش چهره دختر جوانی را تداعی می‌کرد که هنوز لطافتش را از دست نداده بود. اتاق ساخته‌شده از سنگ سفید، فرش و تزئین شده بود. گویی حرفی برای گفتن پیدا نکرده باشد به او نگاه کرد و گفت: پسر، باز که تو فکر فرورفته‌ای، تمام کارها منتظراند، آگه کمی به دهقان‌ها ابراز علاقه کنی، کمی محبت نشون بدی همه حاضرند پشت تو بایستند. همه در انتظار کاری از تو هستند، جایگاه پدرت یعنی مقام خان واسه تو به میراث مونده.

سیامند چهره‌اش پژمرده و افکارش آشفته بود. هنوز تازه خودش را سر هم کرده بود و کلمات مشکل از زبانش بیرون می‌آمدند. با خود فکر کرد: مشخصه که مادرم می‌خواد یه چیزهای رو بگه و تعریف کنه، اما در اینکه بگویم یا نگویم تردید داره، دودلی می‌کنه. سپس به مادرش نگاه کرد و با لحنی نگران و تردیدآمیز گفت: به خدا نمی‌دونم مادر، می‌بینی از وقتی که از جنگ برگشته‌ام، اولین باره بلند می‌شم. نمی‌دونم وضع کردها چی می‌شه؟ ادامه داد: تا حالا خان بودن چه فایده‌ای واسه ما داشته که از این‌پس داشته باشه. دارید می‌بینید، تو این اوضاع واحوال نمی‌تونم به خان شدن فکر کنم. عمو سکبان خان، بزرگ ماست، اون که این کار رو انجام می‌ده، آگه منم وارد میدان بشم، خوشایند نیست. تازه از مرگ نجات پیدا کردم، باید کمی خودم رو جمع‌وجور کنم.

-شکر خدا پسر که دیگه پا شدی، اما باید کمی به آیندم فکر کنی.

میدونم که به هر طریقی شده باید سر پاشم و دوباره زندگی رو از نو شروع کنم، اما در مورد خان شدن هیچ فکری ندارم.

-پسر تو که می‌دونی، مقام خان، از پدرت خدرخان واسه تو به میراث مونده.

سیامند برای اینکه به صحبت‌های که موردعلاقه‌اش نبودند پایان دهد گفت: وقتی روزش رسید و وقتش رسید در موردش صحبت می‌کنیم. بدون اینکه حرف‌هایش را تمام کرده باشد گفت: اولاً ما کردها...

ملکیه گفت: ما کردها چیزیمون شده مگه؟

-جنگ تمام شد، وضعت کردها از قبلم بدتره!

ملکيه گفت: پسر، مسئله کردها، مسئله سختی يه. از پس اون جز مرگ، گرسنگی، فقر و زندان چیزی ديگری وجود نداره! پدريت خدرخان، واسه اين چه کارهای که نکرد، اما نتیجه؟ درنهایت همیشه غارت، گریز، پناه بستن به کوه، فقر و گرسنگی... چه می‌دونم، مدام در رنج و عذاب بودیم. به چشم‌های سیامند نگاه کرد و گفت: میدونی، من مجبور شدم تو رو تو يه غار به دنيا بیارم. اونم تو تاون زمستون کولاکي و تو صدای اسلحه‌ها!

از چشمانش اشک سرازير شد، بغض گلويش را گرفت و در سکوتی عمیق فرورفت. جعبه کوچک تنباکويش را بيرون آورد، سيگاري پيچيد و بعد روشن کرد. از جایش بلند شد و داخل اتاق مربعی بزرگ و طولانی که با قالی‌های بزرگ فرش شده بود، شروع کرد به قدم زدن. با خود فکر کرد که چطور و از کجا باید سر سخن را باز کند. گفت: پسر، سیامند و بعد کمی بریده جویده حرف زد و مکث کرد. نفس عمیقی به سيگارش زد و دودش را به سينه کشيد.

سیامند با اين رفتارهای او آشنا بود. وقتی در گفتن چیزی سختی می‌کشيد، هم‌چنين رفتارهای از خود نشان می‌داد. با لبخند گفت: مادر جون، هرچه تو دلت هست، بگو.

ملکيه همان‌جا ایستاد، کمی فکر کرد. نفس عمیق ديگری به سيگار زد و گفت: پسر، میدونی من که جز تو کسی ديگه‌ای ندارم! اگه تو چیزيت بشه من چه کار کنم؟ گفت: مسئله کردها... و بعد ناگهان انگار سخنانش از يادش رفته باشند، سکوت کرد. کمی ساکت شد، داخل اتاق تزئين شده را که به سبک شرقی فرش شده بود، نگاه کرد. روی زمين قالی‌های رنگارنگ و قشنگی فرش کرده و کنار ديوار هم بالش گذاشته بودند. اتاق؛ ظرفيت صد نفر را داشت. ديوارهایش مانند ديواره قلعه پهن و محکم بودند.

-مادر، مسئله کردها چی شده؟

گفت: پسر، می‌خوام اين رو بگم که مسئله کردها، مسئله ديرين و بسيار سخت يه! شبی هيچ چیزی تو دنيا نيست! مسئله کرد هيچ شباهتی با انسان‌کشی، جنگ‌های تعصبی، جنگ ايل و عشایر، غارت عشایری، دشمنی دينی، دختر فراری دادن، سوءتفاهم‌های ارضی و جنگ‌های خان، بگ و پادشاهی نداره. شباهتی ندارد پسر، باور کن که به هيچ چیزی شباهت نداره! مسئله کردها شباهتی با هيچ چیزی تو کره زمين نداره. تو جهان همتای ديگری نداره. مسئله خیلی سخت يه. مثل هيچ مسئله ديگه‌ای نيست. کسی که دستش بزند، تنش رو از دست ميده. کسی که تنش رو بده، سرش رو هم باید بده! پدريت تا وقتی که فوت کرد، مدام می‌گفت: مسئله کردها، عموها تم همین‌طور بودند، پسر من تو اين کار جز مرگ، تبعيد، فقر و زندون چیزی نديدم. همش درد و عذاب کشيديم. همش گرسنگی. گرسنه شديم. آشفته شديم. نزديک‌ترين‌ها، نزديک‌ترين دوست و فاميل، کسانی که «مطمئن‌ترين» افراد می‌خونديمشون، تو زمان و مکانی غيره منتظره با خنجری که ما به اونا داده بوديم، از پشت ما رو زندند! پسر، اين مسئله خیلی سخت يه! مسئله‌ای بی‌نظيره که همتای ديگری نداره. تو اين کار اشک، تبعيد، اعدام، فقر و گرسنگی وجود داره. باور کن که مثل جهنمه! تا امروز هيچ راه‌حلی براش پيدا نشده. شايد به ياد داشته باشی، تو هنوز پنج-شش ساله بودی، سوار اسب تو را تو آغوش می‌گرفتمت و تا ديار بکر به زندون می‌رفتيم و برمی‌گشتيم. اين ديگه نباید تقدير ما باشه.

ملکيه از جا برخاست. داخل اتاق با عصبانيت شروع کرد به رفت‌وآمد. ناگهان ایستاد. جعبه

تنباکویش را بیرون آورد. سیگار دیگری را پیچید و روشن کرد. گفت: پسر، مسئله کُردها، مسئله‌ی خیلی سخت‌یه.

-میدونم حالا تو، از ته دل از من آزرده خاطر میشی. تو خان شدن تو دلت داری، اما نمی‌تونیم پنهون کنیم که کرد هستیم؟

-پسر شاید که تو فکر کنی من به فکر خان شدن، پول و ملک هستم، اما من دنبال هیچ‌کدام از اینا نیستم. ملکیه با لحنی سرشار از تمنا گفت: تنها چیزی که می‌خواهم.

-سیامند با صدای بلند که صبر و قرار از او بریده بود، گفت: مادر، این‌طوری طفره نرو، بیا سر اصل مطلب، چی می‌خواهی بگی، بگو.

-پسر نمی‌تونی با من این‌طوری برخورد کنی، انگار که با یه بچه داری حرف می‌زنی، بیا سر اصل مطلب. البته چیزی هست که باید بگم. پس خیلی واضح بگم، دیگه باید ازدواج کنی و منم نوه‌دار بشم.

-مادر ببخشید، خیلی معذرت می‌خوام از صبح تا حالا واسه این هی طفره‌روی می‌کنی و طولش میدی؟

-البته که واسه اینه، چی فکر کردی؟ من جز تو کسی دیگه‌ی ندارم! دارم خیلی راست و پوست‌کنده از تو سؤال می‌کنم، می‌خوای که با دختر سکبان خان^۱ ازدواج کنی؟ دخترش سیتی، چشم‌انتظار توه، همه‌ی تلاش، آرزو و حتی تمنای من همینه.

-تو را به خاطر خدا مادر، چه تمنای...

-چرا می‌خندی، به خدا دخترم سیتی خیلی قشنگه، واسه خودش یه خانمه، می‌خوام که عروسم بشه.

-مادر حق داری، مادام تو می‌خوای، باشه، اما چرا با این عجله و بعد زد زیر خنده و گفت: دختره زیبایم هست، ها!

ملکیه گفت: پسرم وقتی تو رو ساکت و غمگین می‌بینم، تاب نیارم. بعضی وقت‌ها، انسان عجیب‌وغریبی می‌شی‌ها.

-مادر هنوز تازه دارم خودم رو سر هم می‌کنم، تو جنگ شاهد چیزهای شدم که در توان خیال تو نیست.

-ملکیه گفت: پسرم از زمین تا آسمون حق داری. میدونم که تو درد زیادی کشیدی، اگه قسمت بشه، سلطان سیتی^۲ رو خواستگاری کنیم، این کارم تمام بشه و منم آروم بگیرم و سر سخن را باز به همان نقطه اول آورد.

-می‌بینم که تو دست از این مسئله خواستگاری نمی‌کشی، پس هر چی دلت می‌خواد بکن.

-با خوشحالی گفت: بسیار خوب پسر، اگه قسمت بشه خواستگاری میرم و بعد از اتاق بیرون رفت.

سیامند در جبهه قفقاز مجروح و به بیمارستان موش اعزام شده بود. سکبان خان با رشوه او را به اورفا آورده بود، از آنجا هم به خانه آورده بود. پس از مدتی طولانی معالجه بهبود پیدا کرده و مانند قبل اسلحه به دوش می‌گرفت و سوار کاری می‌کرد. در تمام تصمیمات ایل صاحب سخن

و قابل احترام بود. هر کجا اسبی اصیل و اسلحه‌ای زیبا بود، به دنبالش می‌رفت و می‌گرفت. اسب، اسلحه و جنگ به عشق تبدیل شده بود.



ماه‌ها تنهایی راه می‌پیمود. راه می‌رفت و مخفی می‌شد، باز می‌رفت. با خوردن گیاهانی که می‌شناخت و نوشیدن آب کنار صخره‌ها، به راه رفتن ادامه می‌داد. بدون اینکه بر کسی ظاهر شود، راه می‌پیمود. در خلوت‌ترین اوقات به دل دره‌ها می‌خزید و آب می‌نوشید. گیاه جمع می‌کرد و می‌خورد. می‌گشت و باز می‌پیمود. تا به کوه‌های بلند، دور و صعب‌العبور رسید. اثری از روستاهای ارمنی‌نشین، باقی نمانده بود، همه ویران گشته و سوزانده شده بودند. ماه‌ها تنهایی، آواره و سرگردان در کوه‌ها می‌گشت.

آن روز، زیر تنه درختی بلوط عظیم، خواب فرورفته بود. گوش‌هایش کاملاً حساس شده بودند. با شنیدن صدای کسی که از دور به گوش می‌آمد، از جایش پرید و بیدار شد. کاملاً به صدا متمرکز شد و به خود گفت: «صدای انسان می‌اد». طی ماه‌ها، انسان ندیده بود. با دقت بیشتری به صدایی که از دور می‌آمد، گوش کرد. با خود فکر کرد، با زبان ما حرف می‌زنند، باید خودی باشند. هیجان‌زده و خوشحال شد. زیر تنه بزرگ درخت بلوط، قایم شد و به افرادی که در حال نزدیک شدن بودند، نگاه کرد. پنج نفر مسلح بودند. به زبان ارمنی باهم حرف می‌زدند.

مدت‌زمانی طولانی در کوه‌ها دنبال گروه‌های «دانشناک و هنچاک» بود. ریش و موی سرش، بلند شده و درهم‌پیچیده بودند. نیمه گرسنه بود. از کوچک‌ترین صدا، حتی با صدای خش‌خش مارمولکی هم از سر جایش به هوا می‌پرید. باز به صدا گوش داد! مطمئن و خوشحال شد. ناگهان جلوی آنان پرید، از خوشحالی داد زد و گفت: «هی، منم از شماها هستم، دنبال شما بودم، اسم من آرتوسه، آرتوس ارمنی!»

افرادی که در حال نزدیک شدن بودند با حرکتی فوری روی زمین دراز کشیدند و سنگر گرفتند، یکی از میان آنان گفت: آرتوس دستت رو بلند کن و به من نزدیک شو. آرتوس لحظه‌ای ناآرام و دلواپس شد. آنچه را که گفته بودند، انجام داد. -آرتوس بیا جلو، یه کم دیگه نزدیک شو.

آرتوس درحالی‌که دستانش را بلند کرده بود، کاملاً به مرد نزدیک شد. یکی از پشت نزدیک شد و تفتیشش کرد.

-عمو آرتوس، بیا یه کمی بشینیم، شما کی هستید و اینجا چه کار دارید؟ آرتوس موبه‌مو رویدادها را برایشان گفت. بعد ناگهان زد زیر گریه و گفت: «پسرم، همسرم، دخترم! پسرم هنوز نه سالشه، اونو نجاتش بدید!»

یکی از آنان گفت: عمو آرتوس، اونا خیلی وقت که از بین ما رفته‌اند. حالا استخواناشونم، خاک شدند، آب‌های فرات حالا استخواناشون رو به اقیانوس هند برده. حال توم بیا و به ما ملحق شو. نفر دیگری گفت: انور، جمال و تالات، دستور قتل و عام خلق ما رو صادر کرده‌اند.

با تمنا گفت: پسر! پسر من هنوز نه سالش بود. شاید زنده باشه، شاید بتونیم اونو نجاتش بدیم. دیگری گفت: عمو اونا رو به قتل رسوندن، کشتن!

یکی دیگه گفت: با شمشیر سرشون رو بریدن و انداختن تو فرات، مگه نشنیدی؟
-عمو، فرات خونین شده، خونین!

-اگه می‌خوای زنده بمونی، بیا و به ما بپیوند، وگرنه اگه تو رو هم ببینند، می‌کشتن!

در آن لحظه، تمام امیدهای آرتوس از بین رفتند. سرش گیج رفت. در چاله‌ای تیره‌وتار فرو غلتید و ماند. سرش را در بین دستانش گرفت و به همان شکل، روی سنگی، خشکش زد. گوش‌هایش حرفی را نمی‌شنید. ناگهان از جا برخاست و به حرکت درآمد، درحالی‌که به چشمان یکی از افراد خیره شد، گفت: بسیار خوب!

یکی از افراد گفت: از این به بعد، اسم تو توماسه^۱. نباید کسی اسم حقیقی تو رو بدونه. از این پس نام تو توماسه.

آرتوس با خود دوباره کرد، اسم من توماسه. شش نفر شدند. هنگامی‌که آخرین پرتوهای خورشید در حال غروب کردن بود، آنان نیز از وادی‌ها به سوی روستاهای خرابه و متروکه رفتند. در تاریکی شب راه می‌پیمودند. با ترس و خوف راه می‌پیمودند. دنبال سقفی برای گذراندن شب و لقمه‌ای نان، برای سیر کردن شکمشان، گشتند. هنگامی‌که در میان تاریکی شب، گم می‌شدند، مدام به خود می‌گفت: اسم من توماسه، اسم من توماسه.





در انتظار بهار، شاخه‌ی عریان درختان منجمد گشته بود. راه‌ها، پیاده‌روها و پشت‌بام‌ها، پر از لاشه‌ی پرنندگان مرده شده بودند. پرنندگان قتل‌عام شده بودند. گله‌های پرستو، مانند پرده‌های سیاه، به دامنه‌ی تپه‌های برفی چسبیده و دنبال تکه‌ای غذا بودند. کهن‌سالان به پرنده‌های مرده می‌نگریستند و می‌گفتند: این‌یک فاجعه است. به خاطر این پاشاهای [ژنرال‌ها] لعنتی، زیبایی و برکت جلگه، رخت بریست و رفت.

آسمان آنکارا تیره‌وتار بود! هوایی خاکستری و دلگیر، تمام شهر را در بر گرفته بود، انسان‌ها در این هوای مه‌آلود و خاکستری، عاری از خیال، محروم از طرحی برای زندگی در آینده، در «لحظه» فرورفته و با خود می‌اندیشیدند.

غصه‌ای خفقان‌آور که انسان را درون خود می‌بلعید، هوای سیاسی دلگیری، شهر کوچک و حومه‌نشینان را پوشانده بود. ترس و نگرانی بر در تمام خانه‌ها معلق بود. تمام لوله‌ها و برف‌های روی زمین‌یخ زده بودند، روزها بود که خانه‌ها آب نداشتند. وقتی چهره‌ی مبهم، نامشخص و قاطع سیاست با سرمای کولاکی یکی می‌شد، همه‌چیز را نابود می‌کرد. انگار پشت پرده‌ی سیاست، پرده‌ای خاکستری از ترس و بلا تکلیفی که آهنین، سرد و کولاکی بود، کشیده شده و همه‌چیز یخ‌زده بود.

پایتخت که قرارگاه سیاست نظامی، مخالفت، اقتصاد و همه‌چیز بود، در آنجا غیبت، رشوه‌خواری، پارتی‌بازی و فقر، حد و حسابی نداشت. شهر هم خاکستری‌رنگ، غمگین و هم دل‌تنگ کننده بود. دودهای سیاهی که از دودکش خانه‌ها بیرون می‌زد، خانه‌ها را زیر پرده‌ای دودی قرار می‌داد، انسان‌ها با سرافکندگی، دست در جیب به امید اینکه چند قروش [گروش] پول دریاورند، روی زمین پیاده‌روها، کناره‌های جاده و چاله‌ها را نگاه می‌کردند. در تمام کوچه‌ها، فقر و گرسنگی حکم‌فرما بود.

در این هوای سرد، دلگیر و تیره‌وتار، فقط سیاست مانند کاسه جادوگرها در حال جوشیدن بود. سه ژنرال در ساختمان سنگ‌کاری شده، نشست و صحبت‌های گرمی داشتند. ژنرال زرد، گفت: عضوی از اتحاد و ترقی، می‌تونه دوست خوبی باشه، باید از دو نفر آنان ترسید، ولی اگر سه نفر جمع هم بیایند، چاره‌ی ارض‌کننده‌تری جز در دست گرفتن قدرت، وجود نداره. ژنرال کر، گفت: چون از سه نفر بیشتر هستند، بعد ادامه نداد.

ژنرال رئیس حکومت، گفت: دنبال فرصتی هستند تا دوباره خودشون رو سازمان‌دهی کنند و وارد حرکت بشن، اگه عجله نکنیم با مشکلات جدی‌ای، دست‌به‌گریبان خواهیم شد.

ژنرال زرد، گفت: قبل از این مسائل، مسئله‌ای کوچگری^۱ روداریم. در گزارشی که حسن حسنی فرستاده، چنین آمده: یک عصیانگری به نام شیرعلی^۲ با مرکزیت جمعیت تعالی کردستان، وارد دیالوگ شده، در عمرانه شعبه‌ای باز کرده، در دیاربکر و دیرسیم که جمعیت تعالی کردستان تأسیس شده، افراد مؤثر بسیاری عضو شدند.

ژنرال کر نیز گفت: قربان، در گزارش اطلاعات استانبول نیز تحولاتی نگران‌کننده وجود

۱- Koçgiri

۲- در زبان ترکی به‌عنوان Alişer - یعنی علی شیر نوشته و تلفظ می‌شود، اما اساساً همان شیرعلی در زبان فارسی است

دارند. سازمان و احزابی مانند فرقه آزادی و ائتلاف، فرقه سلامت عثمانی، جمعیت وطن عثمانی اعلا، احکامی را در برنامه‌ی خود جای داده‌اند که خودگردانی کردستان را به رسمیت می‌شناسد. فرقه آزادی و ائتلاف کردستان مستقیماً با جمعیت تعالی کردستان، ارتباط برقرار کرده و جهت به رسمیت شناختن خودگردانی کردها، پیمانی بسته‌اند. در ضمن قربان، میان جمعیت تعالی کردستان و ژنرال فرید پیمانی به امضا رسیده که طبق آن، «در مناطقی که اکثراً کردنشین هستند، مشروط به‌قرار گرفتن زیر سلطه‌ی عثمانی و خلافت اسلامی، تحت ریاست امیری که با اکثریت آرا از طرف مردم انتخاب شود، صاحب حکومتی خودگردان شوند».

ژنرال رئیس حکومت با ترس ولرز، گفت: روسای ایل در خوزات^۱ تشکیل جلسه داده‌اند، یکی از آنان به نمایندگی از طرف کسانی که در جلسه حضور داشته‌اند، نامه‌ای برای ریاست مجلس اعظم ملت^۲ نوشته است. درخواست کرده‌اند که یک والی^۳ بومی گرد انتصاب شود و همچنین وظایف کارمندان عدلیه و ملکیه^۴ به آنان واگذار شود. درخواست خودگردانی کردها، ناشی از تأثیر کمونیست‌های بلشویکی است. باید عاقلانه به تفاهم رسید و بدون خون‌ریزی این مسئله را حل کرد.

ژنرال زرد در تاریخ ۲۹ اکتبر ۱۹۰۷ زمانی که در هنگ ماناستر، سرگرد ارشد بود، به‌واسطه یک افسر موظف [افسر محافظ] و در خانه وی سوگند یادکرد و به عضویت جمعیت اتحاد و ترقی درآمده بود، ژنرال کر با ژنرال رئیس حکومت در میان جمعیت اتحاد و ترقی، گروهی برای خود تشکیل داده بودند.

در میان هر سه پاشا نیز، حالت روحی «پاشا بودن» حاکم بود. هیچ پاشایی به‌تنهایی، نمی‌توانست وجود داشته باشد. حتماً باید به‌جایی وابسته و از جایی دستور می‌گرفت. ژنرال کر، بسیار زود وابسته‌ی انگلیس‌ها شده بود و مانند ژنرالی بریتانیایی، رفتار می‌کرد.

ژنرال زرد، در میان انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها دررفت و آمد بود، بیشتر از طرز تفکری عمل‌گرا و پراگماتیست برخوردار بود. در حین ارتباط با انگلیسی‌ها، دولت تازه‌کار شوروی را نیز از نظر دور نمی‌کرد، بر معادلات [سیاسی] ملتفت بود، هر خلائی و امکان کوچکی را به کار می‌گرفت. ژنرال زرد که روی صندلی نشسته بود، کمی خود را به عقب کشید، تکه کرد و در فکر فرورفت. ناگهان ادهم چرکس^۵ به فکرش رسید، با خود فکر کرد: «حالا اون تو [دریای] اژه است، به‌خوبی جنگ چریکی رو علیه یونانی‌ها پیش برد. تنهایی برای خودش، قدرتی شده. اگه فردا بر یونانی‌ها غلبه پیدا کنه، تنهایی حکومت تشکیل می‌ده. در ضمن به همه میگه: به آنکارا میرم، آن مرد را دستگیر و به دار خواهیم آویخت. مردی نیز که ریاست حزب کمونیستی را بر عهده دارد، خطرناک است. در پشت هر دو نیز روس‌های سرخ قرار دارند.» ناگهان به حرکت درآمد. روی صندلی راست شد، با دقت به کسانی که در مقابلش نشسته بودند، نگاه کرد و گفت: «اگه ما این مشکلات رو حل نکنیم، نمی‌تونیم در قدرت بمونیم».

ژنرال رئیس حکومت گفت: در مقابل مخالفان اتحاد و ترقی، تدابیری جدی اخذ و اونا رو فاقد

۱- خوزات یکی از شهرستان‌های استان دی‌رسم در شمال کردستان است که اهالی آن علوی و زازاک هستند

۲- BMM - مجلس اعظم ملت، بعدها به مجلس اعظم ملی ترکیه تغییر کرد

۳- در زبان عثمانی و ترکی استانبولی معاصر نیز والی به معنای استاندار است

۴- قشر ملکیه در ساختار دولت عثمانی، به قشر کارمندان عالی‌رتبه مدنی دولتی گفته می‌شد

۵- ادهم چرکس، نظامی چرکس‌تبار در ارتش عثمانی بود، در جنگ استقلال ترکیه نیروهای نظامی را فرماندهی می‌کرد، بعد از به وجود آمدن اختلافات سیاسی و رو شدن سیاست‌ها و چهره‌های پنهان جمعیت اتحاد و ترقی، دست به قیام زد و در نهایت از ترکیه فرار و در کشور یونان پناهنده سیاسی شد. در ۱۲ اکتبر ۱۹۴۸ در عمان چشم از جهان بست

قدرت تأثیرگذاری کنیم.

ژنرال زرد با نگرانی گفت: در وهله نخست مسئله‌ی کوچگری! حتماً یا باید با زور و یا تفاهم، حل کنیم.

ژنرال کر گفت: قربان باید فوراً [این موضوع رو] حل کنیم.

سپس ژنرال کر و ژنرال زرد، همزمان بلند شدند و از در بیرون رفتند. ژنرال رئیس حکومت که روی صندلی تنها مانده بود از پشت به آنان نگاه کرد و زیر لبی با خود گفت: من دستم را به خون کرده‌ام نخواهم کرد!

یخ‌ها به‌هیچ‌وجه آب نمی‌شدند و سرما هنوز ادامه داشت. آسمان مثل همیشه، رنگ خاکستری به خود گرفته بود. سرمای جلگه که به درون خانه‌ها، کوچه‌ها، بام‌ها و جاده‌ها، زبانه می‌کشید، نه تنها جسم انسان‌ها را بلکه قلب‌ها، روح‌ها و آرزوهایشان را نیز منجمد کرده بود. ژنرال‌ها برای تأسیس دولتی روی غنائم خونین بازمانده از جنگ، هر راه و روشی را جایز می‌دانستند. تحولات در سیاست آنکارا، توازن قدرت، روابط و پیمان‌ها، روزانه در حال تغییر بودند. ژنرال رئیس حکومت که طرفداری سازش بود، از وظیفه سلب و بجای وی، ژنرال سنگ دل به گروه سه‌نفره پیوسته بود. ژنرال زرد به چشمان ژنرال سنگ دل - که اولین بار بود در جلسه شرکت می‌کرد - نگاه کرد و گفت: جهت پاک‌سازی تمام مخالفینی که در مقابلمان قرار دارند و ایجاد توازن قوا در مقابل انگلیس‌ها، ایتالیایی‌ها و فرانسوی‌ها، باید روابطمان را با بلشویک‌ها قوی کنیم. در تاریخ ۱۱ اکتبر ۱۹۱۹ و در سند کنگره سیواس تأکید کرده بودم که «به هیچ دلیلی تمامیت ارضی عثمانی، بخش‌های کشور عثمانی و در همه‌ی مرزهای ما - که اکثریت مطلق را مسلمان تشکیل می‌دهند - که در پیمان ۳۰ اکتبر ۱۹۱۸ در میان دولت شریف عثمانی و دول متفقین به امضا رسیده، تجزیه‌پذیر نیست». امروز نیز با اصرار از این چیزها دفاع می‌کنم. باید برای جلوگیری از مطالبات استقلال طلبانه کردها، هر کاری که لازم باشد، انجام دهیم. ایستادن در مقابل کردها به صورتی قدرتمندانه - از نظر موجودیت ترک‌ها - اهمیتی حیاتی دارد. روابط تاکتیکی قوی با بلشویک‌ها در مقابل فرانسه و انگلیس‌ها هم‌دست ما را باز خواهد گذاشت، آنان را مجبور خواهد کرد تا با ما روابط استراتژیکی برقرار کنند. برای این کار حتی اگر لازم شد در آنکارا، حزبی کمونیستی هم تأسیس خواهیم کرد!

ژنرال کر پرسید: چطوری یعنی ژنرال؟

ژنرال زرد با جدیت، گفت: بگذارید حزب کمونیستی ما به عضویت انترناسیونال سوم هم دربیاید! در این شرایط یک حزب کمونیستی لازم داریم، این را هم خودمان تأسیس کنیم، چرا دیگران این کار را انجام بدهند.

ژنرال سنگ دل، گفت: بدین ترتیب هم روابط ما با بلشویک‌های سرخ، سروسامان خواهد گرفت، هم حزب کمونیستی واقعی در مسکو را نیز از میدان بیرون خواهیم راند.

ژنرال کر گفت: آهان، پس به‌وسیله حزب غیر کمونیستی، پاک‌سازی کردن حزب کمونیستی!

ژنرال سنگ دل پاسخ داد: با حمایت سرخ‌ها [بلشویک‌ها] توانستیم موفقیت‌های بزرگی در

پونتوس^۱ و قوچگری به دست بیاوریم.

ژنرال کر در جواب، گفت: بله موفقیت‌هایی به دست آوردیم، اما...

ژنرال زرد در ادامه گفت: کسی که ریاست کل حزب کمونیستی را در مسکو بر عهده دارد، مرد اول نین است و نین قبل از اینکه کاری در ترکیه انجام دهد، حتماً نخست باید با وی مشورت کند. این مرد را همراه افرادش، به آنکارا دعوت کنیم. بجای آنکه در آنجا بمانند، در اینجا به فعالیت‌هایشان ادامه بدهند.

ژنرال سنگ دل با تردید، گفت: قربان، این خطرناک نیست؟

ژنرال کر، گفت: اطلاعات وارد کار خواهد شد.

ژنرال زرد گفت: ژنرال کر، همیشه زیبا اندیشند، اما همیشه یکی از پاهاشون تو هوا معلق است. باید از مصیبت کمونیسم که سعی دارد به درون ما نفوذ کند، کاملاً خودمان را خلاص کنیم.

ژنرال سنگ دل، جواب داد: راه آسان‌تری هم هست.

ژنرال کر، گفت: بدین ترتیب انگلیس‌ها هم به ما اعتماد خواهند کرد.

ژنرال سنگ دل، گفت: قربان، این کار را به من بسپارید.

ژنرال زرد، گفت: در ضمن مسئله چرکس که خود را چپ و مردمی معرفی می‌کند، در میان است، دیگه تنهایی به قدرتی بدل شده.

ژنرال کر: من این مسئله رو از بیخ، حل خواهم کرد.

ژنرال زرد: باید چنان کنیم که پیروانش به دشمنش تبدیل شوند. تا زمانی که شرایط آن مهیا شود، باید راه مسالمت‌آمیزی پیشه کنیم.

ژنرال سنگ دل: ضمناً برادر بزرگ‌تر چرکس، عضو مجلس است.

ژنرال زرد کاغذی از جیبش بیرون آورد و گفت: در تلگرافی که برای برادر بزرگ چرکس فرستاده‌ام، نوشته‌ام که: «آقای... به‌عنوان مطلبی خارج از مبحث، باید این را هم بیفزایم که پستی آنزاور^۲ مربوط به خود، دستیارانش و انگلیس‌های مفسد است. برادران چرکس ما که از تبار قابل‌اطمینان این دین و دولت هستند، تاج سر ما و برای همه قابل‌تحسین‌اند. اساساً، امروز ترک، کرد، چرکس و دیگر برادران دینی که از طرف دشمن محاصره‌شده‌اند، باید دست در دست هم بگذارند، متحد شوند و این برای نجات زندگی و ناموس ما، امر اجتناب‌ناپذیر است»؛ و بعد متن تلگراف را روی میز گذاشت.

ژنرال سنگ دل: باید چنان حلش کنیم که هیچ‌کسی، پاک‌سازی آنان را مسئله‌ساز نکند.

ژنرال کر: مفهوم شد قربان، اولین سیلی را به برادر بزرگ چرکس خواهیم زد. اطرافیان را پاک‌سازی و دایره محاصره را تنگ‌تر خواهیم کرد. چرکس هم خواهد گریخت و به دشمنانش، پناه خواهد برد. بدین ترتیب طی یک‌لحظه، قهرمانی که تسلیم دشمن شده به خائن تبدیل خواهد شد و تا ابد دهان همه بسته می‌ماند.

ژنرال زرد باخشم گفت: هی، زنده‌باد ژنرال کر. اون مردی است که پا از گلیمش درازتر کرده، چون چند باری به یونانی‌ها حمله کرده به آنکارا آمد و شجاعت تهدید کردن ما را به خرج داد. ژنرال کر: اصلاً نگران نباشید قربان، تأثیر مثبتی بر روابط ما با انگلیس هم خواهد گذاشت.

۱- پونتوس نام سرزمین و اقوام یونانی اصل در بخش شمال آناتولی دوران باستان است، پونتوس با کاپادوسیه و ارمنستان هم‌مرز بوده. پونتوس‌ها از طرف جمعیت نژادپرست اتحاد و ترقی مانند ارمنی‌ها، آشوری‌ها و کلدانی‌ها، پاک‌سازی قومی شدند.

۲- احمد آنزاور، یک افسر ارتش در قوای انضباطی عثمانی بود. چرکس تبار و قبل از ادهم چرکس، علیه قوای عثمانی دست به قیام زد

ژنرال زرد: مسئله قوچگری، فوریه و باید در اولویت باشه.

ژنرال سنگ دل: بله قوچگری! سردسته‌ی معترضان...

ژنرال گر: سردسته معترضان مناطق کنگال، زارا و رفاهیه^۱ را تحت کنترل درآورده است، برادرش نیز عمرانیه و ششمین فوج پیاده ما را نیست و نابود کرده‌اند.

ژنرال زرد: استاندار ما در سیواس علیه شیرعلی خان - که وی کُردستان می‌خواندش - چند دیداری با ایل‌های منطقه انجام داده، نتایج مثبتی هم کسب کرده.

ژنرال گر: درواقع، منم شنیدم. استاندار ما در مقابل قیام‌گران، فعالیت‌های خوبی انجام داده. حالا باید در سیواس، ارزنجان و الازیغ هم حکومت‌نظامی اعلام کنیم.

ژنرال سنگ دل که ریاست ارتش را بر عهده داشت، گفت: برای اینکه عصیانگران، حسابی کتک‌کاری شوند، ژنرال سبیل چقماقی را موظف کنیم. اویمان خان و واحدهای افواج ۴۲ و ۴۷

را هم تحت فرماندهی وی قرار دهیم.

ژنرال زرد: بله تمام این تصمیمات را اجرا کنیم؛ و بعد از روی صندلی برخاست و از ساختمان بیرون رفت.

تمام کارهای تدارکاتی به پایان رسیدند. ژنرال سبیل چقماقی با واحدهایش در قوچگری مستقر شدند. اویمان لنگ با افواجش به آنجا رسیدند. حسن حُسنی ماه‌ها قبل در آنجا مستقر بود، با گروهش مشغول جمع‌آوری اطلاعات و گزارش آن به ژنرال‌ها بود. سه‌نفری نشستند و باهم صحبت کردند.

حسن حُسنی گفت: عصیانگری به نام شیرعلی با مرکز جمعیت تالی کُردستان، وارد دیالوگ شده، در عمرانیه شعبه‌ای افتتاح و مجله‌ای به نام «ژن» انتشار کرده و در تمام منطقه توزیع می‌کند. ژنرال سبیل چقماقی: نباید عصیانگر معروف، یعنی شیرعلی را از دست بدهیم.

اویمان لنگ: زنده‌زنده پوست سرش رو می‌کنم.

حسن حُسنی: قدرت مسلط بر این منطقه، کُردهای ایل ایبوها هستند. رئیس ایل با شیرعلی در حال تدارک به قیام واداشتن سرزمین‌های غربی سنجاق، دیرسیم - یعنی [مناطق] هافیک، زارا، عمرانیه، رفاهیه، کماه، دیوری، کنگال، کوروچای و اواجک که قریب به صد و سی و پنج روستا است و اکثراً از کُردهای قزل باش زازا می‌باشند.

اویمان لنگ: حسن حُسنی، برادر، این عصیانگران می‌فهمند که قیام یعنی چه!

ژنرال سبیل چقماقی: این‌طور نگو که قیام خواهند کرد، ها!

اویمان لنگ: به قیام اقدام خواهند کرد.

حسن حُسنی: استاندار سیواس و هیئتی از خردمندان را وارد جریان کردیم. با تمام ایل و عشایر، دیدار کردند.

ژنرال سبیل چقماقی با کنجکاوی پرسید: نتیجه چی شد؟

حسن حُسنی: در حال حاضر تفاهم و سازش برقرار شده، قول و قرار می‌گذاشتیم، همه به روستاهایشان بازگشتند.

ژنرال سبیل چقماقی باخشم: آهان، پس در حال حاضر، معلوم نیست فردا چه کار خواهند کرد،

۱- کنگال، زارا، عمرانی و رفاهیه از استان‌های سیواس شمال کُردستان هستند که اکثراً کُردنشین و علوی مذهبانند.

حالا که ما تا اینجا آمديم...

اويمان لنگ: عصيانگر، هميشه عصيانگره، حالا که ژنرال ما را به اينجا فرستاده...
حسن حُسنی گفت: در ضمن، همه اينجا وابسته به روسای ايل ايبوها هستند که از طرف عبدالحميد دوم، به درجه «پاشايی» [ژنرالی] نائِب شده‌اند.
اويمان لنگ: قبل از حرکت، ژنرال در آنکارا از آنان برآيم گفته‌اند.
ژنرال سبيل چقماقی: بسيار خطرناک‌اند.
حسن حُسنی: در حال حاضر تحولات از اين قراره، ژنرال دستور داده، امشب به مقصد دياربکر، راهی خواهيم شد. فهرست نام کسانی که می‌توانند با شماها همکاری کنند رو به شما دادم، اما آنان را لو ندهيد، در آینده به دردم می‌خورند.
اويمان لنگ: حسن حُسنی برادرم، از اين به بعدش را، به عهده ما بگذار.
آن شب حسن حُسنی راهی دياربکر شد.

ژنرال سبيل چقماقی با اويمان لنگ دست در دست هم‌نهادند و عليه روستاهای که به محاصره درآورده بودند، شروع به انجام عمليات کردند. روستاها را ويران کردند و سوزاندند. هزاران نفر را به قتل رساندند. جويباری از خون در همه‌جا، جاری بود. تمام روستاها غارت می‌شدند. مردم دنبال جای برای فرار می‌گشتند. چند ماه پس‌از اين عمليات، ژنرال سبيل چقماقی و اويمان لنگ، دور ميز شراب‌خواری جمع شدند.
اويمان لنگ درحالی‌که جام شراب را به سلامتی همه، بلند کرده بود، گفت: ژنرال، اصلاً نگران نباشيد، با اين نام و نشان، در تاريخ ثبت و جاودانه خواهيد ماند. من دو روز قبل برای ژنراليم در آنکارا، اين گزارش را تلگراف کردم: «يک‌صد و سی‌وپنج روستای از توابع شهرستان‌های عرمانيه و زارا ويران و سوزانده شده و صدها ياغی کشته‌شده‌اند. تمام املاک، وسايل، جواهرات و دام‌هايشان مصادره شده است. هزاران ياغی از فقر و گرسنگی نيز در کوه‌ها و دشت‌ها، به دست مرگ سپرده شدند». درهرصورت، ژنرال ما را فراموش نخواهد کرد، اين گزارش مدرکی است، جهت اينکه ما چه از خودگذشتگی‌ها و فداکاری‌های برای مملکتمان انجام داده‌ايم.
ژنرال سبيل چقماقی: آقا اويمان درست می‌فرمايد، طبق گزارشی که به من داده‌اند در ۱۷ ژوئن، وقتی که رهبر قيام محاصره شد، با نيروی ۲۵۰۰ نفره، به سمت ديرسيم رفته است؛ اما واحدهای ايل کوره‌شان^۱ که گرداند، راهش را مسدود کرده و اکثر نيروهايش به چپ و راست پراکنده شده‌اند، دوباره ناگير شده با هزار نفر از نيروهايش به قوچگری بازگردد. به هنگام بازگشت از طرف نيروهايمان در حوالی سيواس، غافلگير و دستگير شده است.
- شنيدم قربان، ديگه به آخر خط رسيده‌اند.
- اويمان خان، بايد بگم که باکمال تأسف، عصيانگران بسيار مهمی را از دست داديم، نمی‌دانم در اين مورد، آنکارا به ما چه خواهد گفت.
اويمان لنگ: شيرعلی با همسرش ظريفه و عصيانگران همراهش در ديرسيم، به سيد رضا پناه

۱- Kureşan

۲- یکی از رهبران اصلی قيام ديرسيم بود که قيام کردهای علوی ديرسيم را طی سال‌های ۱۹۲۷-۱۹۲۸ رهبری کرد، بعد طی دسيسه‌ای از طرف مقامات دولتی، دستگير و اعدام شد

برده‌اند. به همین خاطر، مزدوران را سرزنش کردم، یکی از سردسته‌های مزدوران که مسبب گریزش، شده بود را تنبیه و سر از تنش جدا کردم. در ادامه گفت: قربان، آنان اگر فرار هم کرده باشند، نمی‌توانند از دست من نجات پیدا کنند. اجازه بدید، وقتی که پاک‌سازی این منطقه را تمام کردم، نوبت آن‌ها هم خواهد رسید. تجربیاتی که در جنگ‌های بالکان، جنگ جهانی اول، در پونتوس، در ارمنستان، در کردستان و جبهه قفقاز به دست آوردم را در قوچگری به اجرا گذاشتم. موبه‌مو چیزهایی را که سر ارمنی‌ها و رومی‌ها در دریای سیاه آوردم، در اینجا نیز عملی کردم و نتیجه گرفتم.

- اویمان لنگ^۱ خطرناکی، ها! هر چه بیشتر با تو آشنا می‌شم، بیشتر متوجه استعدادهای تو می‌شم. تو این کارها از من خبره‌تری. بسیار خوب آقا اویمان، چقدر دام غنیمتی جمع‌آوری کردی؟

-قربان دام که چیزی نیست؟ این‌ها رو تو خونه به خورد زن و بچه‌هام می‌دم! قربان باور کنید، دقیقاً شش‌صد هزار رأس دام رو به افرادم دادم و به گیرسون فرستادم...
-هنوز هم به [گردپای] من نرسیده‌ای.

-قربان، چند روز قبل در شرق زازا به روستای که چهل خانوار داشت، حمله کردم. هیچ جوانی وجود نداشت. همه به کوه گریخته و به قیام‌گران پیوسته بودند. مگر می‌شد که این رو بی‌پاسخ بزارم؟ اول دام‌ها رو وسط روستا جمع کردم و به افرادم دادم که ببرند. بعد تمام خانه‌ها رو یکی به یکی به آتش کشیدم. قربان ای کاش می‌دید، پیرزن و پیرمرد و بچه، چطوری از خونه بیرون می‌آمدند و مانند بلند شدن دود از آتیش، با دادو فریاد فرار می‌کردند. به امید فرار و نجات از آتیش، به دام تیرباران افتادند! قربان باور داشته باشید، تو آن روستا اجازه ندادم یک مرغم زنده بماند! یکی از ژنرال‌ها در جنگ به من گفته بود: «مطابق آداب و سنن شرق، رفتار کردن در جنگ، پیروزی به ارمان می‌آورد». منم مطابق آداب و سنن شرق، برخورد کردم؛ مانند چنگیز خان از هرکجا که گذشتم، ویران و به آتش کشیدم. همه‌چیز رو در آتیش و خون غرق کردم. فوج لاس از هرکجا که می‌گذشت، آنجا را سکوتی گورستانی در برمی‌گرفت. سربازان قهرمانان با جوش‌وخروش، روستاها را به آتش می‌کشیدند و هر موجود زنده‌ای را می‌کشتند... دوباره، روز بعد از خواب بیدار و از دو ناحیه جداگانه، به روستاهای دیگری حمله کردند. دنبال واحد جوانان داوطلب علی‌حیدر افتادند که از دیرسیم به قوچگری، به هدف جنگ با مزدوران اویمان لنگ، سوگند یاد کرده بودند.

علی‌حیدر با این داوطلبان در نیمه‌شب، در منطقه قایادویی^۲، از توابع رفاهیه، فوج لاس اویمان لنگ را به کمین انداختند و محاصره کردند. در مسلط‌ترین نقطه مستقر شدند و فوج را به کمین انداختند، توان ابراز موجودیت، حرکت یا فرار نداشتند. اویمان لنگ پی‌درپی از ژنرال سبیل‌چقماقی، درخواست کمک می‌کرد و با بی‌سیم، گفت: قربان، یگانه فوج ۴۷ در منطقه قایادویی تو کمین گیر افتاده‌ایم، نمی‌توانیم حرکت کنیم، تمام راه‌ها از طرف قیام‌گران بسته‌شده، فوراً نیروی پشتیبانی اعزام کنید، وگرنه همه خواهیم مرد. در نتیجه درگیری‌های طولانی دوسوم مزدوران اویمان لنگ، کشته شدند، در آخرین لحظات، وقتی در آستانه‌ی نابودی کامل بودند، توپ‌های

۱- در متن اصلی، «آکساک اویمان» آمده است که در زبان فارسی به «اویمان لنگ» برگردان کردیم. «آکساک» در زبان ترکی به معنی «لنگ» است، بیشتر یک لقب را تداعی می‌کند.

به عنوان مثال تیمور لنگ
Kayadibi ۲

کوهستانی گردان دوم فوج یازده، اویمان لنگ را نجات داده بودند. علی حیدرم در تاریکی شب، همراه بایگانی که به همراه داشت به سوی کوه‌های دیرسیم عقب‌نشینی و دو جوان تک‌تیرانداز داوطلب فدای و شجاع در یگان وی، در اعماق [جنگل‌های] قوچگری از چشم‌ها دور شدند.

در شب تیره‌وتار یگان‌های سواره‌نظام، ظاهر شدند. دو جوان هیجان‌زده شدند. بدون اینکه چیزی بگویند، به هم خیره شدند. ژنرال سیبیل‌چقماقی در گردنه صعب‌العبور، جلوتر از همه و سوار بر اسب اصیل و دورو^۱ و پشت او صدها سوارکار نظامی، خسته و کوفته از غارت روستاها باز می‌گشتند. به خوبی نزدیک شدند. کنار راه و در میان صخره‌های صعب‌العبور، سنگر گرفته بودند. هر دو همزمان نشانه‌گیری کردند و لوله‌ی برون‌هایشان را روی سر سوارکار اسب اصیل، نشانه گرفتند. در شب تار، دو جرقه‌ی آتش از هر دو لوله [اسلحه] به چشم خوردند. اسب دورو شیبه کشید و به سوی جلو جهید. ژنرال سیبیل‌چقماقی «آهی» کشید و از روی اسب زمین افتاد...



تمام باریکه راه‌هایی که از کوه‌ها سرازیر می‌شدند، همه به آب‌های زلال، سرکش و جاری غیرقابل‌عبور رودخانه‌ی مونزور^۲ ختم می‌شدند. یک پُل سنگی قدیمی، گذرگاه را به طرف مقابل رودخانه وصل می‌کرد، [درواقع] طرف سرزمین سخت دریای سیاه را به طلوع طلایی سپیده‌دم مشرق، متصل می‌ساخت. مونزور، دیرسیم و این پل سنگی، بسان دروازه اقوام بودند. اویمان لنگ، شب‌هنگام با مزدوران‌اش از پل عبور و تا دل دیرسیم، شیخون می‌زند. بعد از اینکه از کمین قیادویی نجات پیدا کرد، انگار تازه به دنیا آمده باشد، خوشحال می‌شد و در خیال انتقام‌جویی، به خود می‌پچید. به دستور ژنرال به دیرسیم و اواجیک، حمله‌ور شده بود. به مرکز قصبه کماه^۳ از توابع ارزنجان می‌آمد و بانفوذ به اعماق دیرسیم، به شیوه بزن و بگریز، بدون انتخاب و گزینشی، حمله می‌کرد و خانه‌ها را به آتش می‌کشید، راه‌ها را می‌بست، انسان می‌کشت و در جامعه، رعب و وحشت ایجاد می‌کرد. جوانی با هیجان گفت: آهان، تو وادی هستند!

علی حیدر گفت: تا وقتی من دستور آتش نداده‌ام، هیچ‌کس از جاش تکون نخوره و شلیک نکنه. بیست جوان در تپه‌ای خشک، صعب و صخره‌ای، در کمین نشسته بودند، وادی را تحت نظارت داشتند و از شب در حالت بیدار، بی‌قرار در انتظار بودند. حلی حیدر با خود فکر کرد و گفت: پس دهقانان درست گفته بودن، حالا من باید یک نفر از مزدوران اویمان لنگ بی‌دین و ایمان را زنده نزارم.

جوانی: اونها، اومدن، چقدرم زیادند!

علی حیدر: کسی از جاش تکون نخوره، اگه متوجه ما بشن، یک‌بار دیگه چنین فرصتی، دست‌مون نمی‌افته. علی حیدر که روزها، شب و روز بدون وقفه ردپایش را می‌گرفت، نهایتاً مزدوران اویمان که در حال گذر، در یکی از وادی‌های اواجیک بودند را گیر آورده بود. پشت صخره‌ای کمین کرده بود، با خود فکر کرد: تا وقتی این پست‌فطرت، دشمن ناموس، این

۱- Doru - اسبی که تنش سرخ‌رنگ و پال و پاهایش سیاه‌رنگ باشد را دورو گویند

۲- Munzur - رودخانه‌ی مونزور در دیرسیم، شمال کردستان واقع شده است که از نظر ساکنین علوی منطقه، رودخانه‌ای است مقدس

۳- Kemah

حیوان بی‌اخلاق -حاشا این تحقیر حیوان است، این جانور خون‌آشام را نکشم، زندگی بر من حرام باد. نباید این بار از دستش بدم. اگر تو هفتمین طبقه‌ی زیرزمینم قائم بشه، باید بازخواست کودکان معصوم دیرسیم رو ازش پس بگیرم. باید این پست‌فطرت، این دشمن ناموس را سالم دستگیر و در حضور روستائیان زنده سوز کنم. نه سوزاندش خوب نیست، اگر بسوزانمش تو لحظه‌ای، خلاص می‌شه. بهترین کار اینه که به درخت بزرگ وسط روستا، آویزانم کنم، آویزان و سپس تکه‌تکه‌اش کنم. تکه و پاره‌اش کنم و گوشت کثیفش رو به خورد سگ‌های هار بدم.

روزها بود در کوه و کمر دنبال ردی از وی بود. به روستاهایی که سوزانده بود می‌رفت، دنبالش می‌کرد، اما دستش به وی نمی‌رسید. به‌طرف مقابل نگاه کرد، قافله وارد دره شد، رفته‌رفته نزدیک‌تر می‌شدند.

-این اویمان لنگ هم خوی همچون جن و دجال داره، انگار هر بار، زمین رو می‌شکافد و تو اون قائم می‌شه، نمی‌دونم چه جوری فرار می‌کنه، نباید این بار از دستش بدیم، اگه از دستش بدیم، دیگه گیرش نمی‌اریم. باید دستگیرش کنیم و حساب همه‌ی کارهاشو، ازش بپرسیم.

رفته‌رفته دویست سوار از باریکه راه دره در حال نزدیک شدن بودند. همه سوار بر اسب اصیل بودند و جافشنگی‌های ضربدری بسته بودند. نفر مقدم، سرگرد اویمان لنگ و معاون‌هایش، آقایان دورسون، رشید و آشن با صدایی بلند اسب‌سواری می‌کردند. پشت سر دویست سوارکار، ده دختر جوان با دستانی از پشت بسته، همراه با دو مرد مسلح کشان‌کشان راه می‌رفتند. عقب‌تر دو هزار بز با چوپان‌ها و افراد مسلح، آنان را دنبال می‌کردند.

با خود فکر کرد: هزار افراد مسلح و اون گروه عقبی بگذرند تا در بین دو آتش، گیربافتن و شانس‌ی برای فرار نداشته باشند. از شب قبل با صبر و عناد در میان صخره‌ها، در کمین نشستند. جوانی که هیجان‌زده شده بود با عصبانیت: آدما دارن به ما می‌رسن، چرا این علی‌حیدر، هنوز منتظره.

نخستین پرتوهای نور خورشید بر صخره‌ها می‌تابید و در وادی، صدای [آوازه] پرنده‌ها در هم می‌تید. لوله برنوها، رو به سوارکار مقدم بود. علی‌حیدر در حین نشانه گرفتن، گفت: باید نفر اول، سرگرد اویمان لنگ باشه؛ زود باشید، آماده‌باش، نباید یک نفرم قصر در بره و بعد ماشه را کشید.

فشنگ‌ها، پشت سر هم به‌سوی تهِ دره در حال وزوز کردن بودند. اسب‌های اصیل با صدای فشنگ‌ها به هوا برخاستند و شیهه کشیدند. پرندگان از ترس دسته‌جمعی به هوا پریدند. دو خرگوش از ترس سر به بالا گریختند. صدای شیهه‌ی اسب‌ها با برخورد به صخره‌ها در میان وادی می‌پیچید. چوپان‌ها روی زمین دراز کشیدند، بزها در دامنه‌ی کوه، پراکنده شدند. ده دختر جوان با خوشحالی در همان‌جایی که بودند، روی زمین نشستند. یکی از دخترها، دست‌های بسته‌اش را باز، سنگ‌ریزی از مزدوران که زخمی شده بود را گرفت و تیر خلاصی به [وسط] مخش شلیک کرد. نفر دوم اسلحه‌ای دیگر گرفت. در این آشفته‌بازار هر کدام اسلحه‌ای به دست گرفتند. یکی از دختران مجروح شد، دیگری نفری را که دوستش را مجروح کرده بود، زد. صدای شیهه اسب، فشنگ و ناله‌ی انسان، در زمین و آسمان می‌پیچید. فشنگ از چهارسو به‌سمت تهِ

دره شلیک می‌شد. از ته دره به‌سوی بالا، فشنگ‌ها بی‌خود و بی‌هدف شلیک می‌شدند. علی‌حیدر فریاد زد: نباید حتی یه تیرم به خطا بره، نشانه بگیرد و شلیک کنی، نباید یه نفرم فرار کنه و خلاص بشه.

با اولین تیری که علی‌حیدر از میان صخره‌های بالا شلیک کرد، از ناحیه‌شانه، اویمان لنگ زخمی و از روی اسب افتاد. اسب چند متر جلو پرید و روی هر دوپایش به آسمان برخاست. اویمان لنگ از ترس جانش، سینه‌خیز وارد چاله‌ای در ته دره شد. چاله باتلاق و بوی گندی می‌داد. به درون باتلاق افتاده بود. نمی‌توانست سرش را از ترس تیرهای که از میان صخره‌ها به‌سوی پایین شلیک می‌شدند، بلند کند خون از شانه‌اش می‌چکید و از درد به خود می‌پیچید.

علی‌حیدر باخشم به خود می‌گفت: لعنت بر من، لعنت بر من، نتوانستم وسط پیشانی این مرد پست‌فطرت رو بزنم، نتوانستم وسط پیشانی شو بزنم.

با خود فکر کرد: لعنتی، این دیگه چی بود، اگه از این چاله‌ی کثیف، خلاص می‌شدم... حتماً این کار مزدوران علی‌حیدره، گراز وحشی و نترسیه. تو درگیری قایبایی هم همین کار رو کرده بود. این کار علی‌حیدره، جز او کسی جسارت نمی‌کند این‌طور به من حمله‌ور بشه. از همان‌جا فریاد زد: پسر دورسون، دورسون خان، من تو این چاله‌ی گندیده، گیر کردم، زود باش افرادی رو بگیر و از پشت، این قیام‌گران رو محاصره کن.

-اویمان خان، بدجویی تو کمین افتادیم، اطرافمان محاصره‌شده، دورسون خان مجروح شد، بدجویی ما رو غافلگیر کردند، در حمله اول نیمی از آدمامون تلف شدند.

-هی، رشید خان، تو کدام گوری هستی!

معاون داد زد: اویمان خان، رشید خان کشته شد.

-آشن خان ما، به رحمت خدا رفت! جوانی که در حال شلیک، از پشت صخره با کین و نفرت، فریاد زد: اویمان لنگ، تسلیم شو، باید حساب بچه‌های را که کشتی، پس بدی، تسلیم شو. صدای «تسلیم شو» در میان صخره‌ها پیچید و در قلب اویمان آتشی از ترس به پا کرد. با خود فکر کرد: پس این آخر خطه. راه نجاتی نیست، چرا اینجا آمدم؟ شست هزار دام و صد کیلو طلا جمع کرده بودم! چرا اینجا آمدم؟ حتی نمی‌توانم اسلحه‌ام رو دست بگیرم. سروکله این علی‌حیدر بدجنس از کجا پیداش شد، دیگه؟ و این باتلاق کثیف!

هرچه بیشتر می‌جنبید و بیشتر به خود می‌پیچید، بیشتر داخل باتلاق می‌غلتید. از ترس، از جایش تکان نمی‌خورد، از نفس افتاده و در انتظار بود، خونش به داخل باتلاق می‌چکید و از درد می‌نالید. درگیری، تمام‌روز طول کشید. دایره محاصره را تنگ و تنگ‌تر کردند. هر جسم در حال حرکت را می‌زدند و از پای درمی‌آوردند. تا اینکه غروب شد و با غروب خورشید در میان تاریکی از چاله بیرون آمد، با سینه‌خیز شروع به رفتن کرد. به اطرافش نگاهی کرد و داد زد: بچه‌ها، بچه‌ها، کسی زنده است!

چندنفری، زیر لبی پاسخ دادند. فقط هفت نفر جان سالم به در برده بودند، در میان صخره‌ها و در وادی، رو به پایین با سینه‌خیز از میدان درگیری دور شد. افرادی از شاخه‌ی درختان، برانکاردی ساختند و او را روی‌اش گذاشتند. با زخم‌های عمیقی که داشت، مخفیانه در تاریکی شب، به‌سوی گیرسون در حال حرکت بود، به حال خود افسوس می‌خورد.

دریای سیاه

بورژوازی و

ما

در میان پانزده قلاب قصاب آویزان

پانزده سربریده

پانزده دوست

یار

تو نام این‌ها را حفظ نکن

اما

۲۸ ژانویه را فراموش مکن^۱

شبی تیره‌تر بود که از آسمان دانه‌های بی‌شمار برف روی آب‌های عمیق و سرد دریای سیاه می‌افتادند. هر دانه برفی که روی آب می‌افتاد در میان امواج خشن آبی‌رنگ آب‌های شور ذوب و ناپدید می‌شد. باد، مانند گرگی گرسنه در کولاک، زوزه می‌کشید. امواج سپید، سر به آسمان می‌کشیدند و پشت سر هم با صدای غرّش عظیمی به صخره‌ها، می‌کوبیدند، گویی خشمش فروکش نکرده باشد، باز برای حمله‌ای دیگر آب‌ها را، عقب پس می‌کشید. باد و طوفان با تمام شدت، آب‌ها را دفع می‌داد و همراه با کف به صخره‌ها می‌کوباند. امواج خشن، لنج شکسته را مانند تکه کاغذی، به چپ و راست تکان می‌داد.

در این فضای مه‌آلود و خاکستری، آنکارا هر چه بیشتر قدرت می‌گرفت، بر ترس و خوف‌هایش غلبه می‌کرد، پشت سر هم دسیسه می‌یافت و ماهرانه و بی‌رحمانه، زورگویی را وارد کار می‌کرد. در کوچگری روسای ایل تسلیم‌شده را محاکمه و به اعدام محکوم می‌کرد. حکم صدها نفر صادر می‌شد و هزاران زن و بچه، از سرزمینشان، محکوم به کوچ می‌شدند. چون هنوز ژنرال‌ها جایگاه قوی‌ای پیدا نکرده بودند، راه تفاهم را برمی‌گزیدند و احکام اعدام را به اجرا نمی‌گذاشتند. ادهم چرکس، مؤسسان ارتش سبز و قوای سیار وپاراننش، درخواست پناهندگی از ارتش یونان می‌کردند، گریلاهای چپ و مردمی ارتش سبز، پاک‌سازی می‌شدند. باگذشت زمان توافق ژنرال‌گر با انگلیسی‌ها، قوی‌تر می‌شد.

زمانی که «پیمان آنکارا» به امضا رسید، همزمان «پیمان لندن» با حضور نلین، در حال امضا شدن بود و دیگر پرونده [پروژه] مسئله‌ی کرد، از مباحث بیرون رانده شد. مقامات جمعیت اتحاد و ترقی دچار همان عاقبت عثمانی شدند.

طلعت پاشا^۲ در لندن به قتل رسید!

اویمان لنگ پس از درگیری دیرسیم، ماه‌ها بستری شد و بهبود یافت؛ و باز سر وظیفه‌اش بازگشته بود. از وقتی که از آنکارا به گیرسون بازگشته بود، همیشه در فکر بود و خواب و خوراک

۱- شعری از ناظم حکمت، جهت یادبود از مصطفی صبحی وپاراننش. ناظم حکمت از برجسته‌ترین چهره‌های شاعر و نمایشنامه‌نویس کمونیست لهستانی تبار ترکیه بود، در شهر سالونیکای یونان امروزی که در آن زمان بخشی از امپراتوری عثمانی بود، به دنیا آمد، دارای تباری گرجی، فرانسوی و لهستانی بود.

۲- محمد طلعت، مشهور به طلعت پاشا، یکی از رهبران جمعیت اتحاد و ترقی بود که در خلال جنگ جهانی اول بر امپراتوری عثمانی حکم کرد. او به همراه انور پاشا و جمال پاشا، طی جنگ جهانی اول، رهبری امپراتوری عثمانی را در دست داشتند. او زمانی که وزیر داخلی عثمانی بود در ۲۴ آوریل ۱۹۱۴ دستور دستگیری و اعدام رهبران ارمنی مقیم استانبول را صادر کرد. سپس در ماه می ۱۹۱۵ با انتشار بیانیه‌ای محرمانه، به‌طور رسمی فرمان قتل‌عام ارمنیان مقیم عثمانی را صادر کرد.

نداشت. آشنایان قدیمش را مورد تجدیدنظر قرار می‌داد و با همه ملاقات می‌کرد. شب وقتی داخل رختخوابش رفت، خوابش نمی‌گرفت. با خود فکر کرد: این ژنرال، این ژنرال زرد، چرا تمام کارهای حساس رو به من واگذار می‌کنه. در ضمن آدم اهل اینجاست، از بچگی می‌شناسمش، اگه رو بشه که لیاقت این کار رو نداره، در موقعیت سختی قرار می‌گیریم. چه کسی لیاقت این کار رو به بهترین شکل داره؟ به هرکسی که فکر کرد، نهایتاً به خود، می‌گفت: «نمی‌شه» و دست‌بردار شد. باز به خود، گفت: فقط پاشا به من اطمینان داره، اگه به من اطمینان نداشت، اصلاً این وظیفه رو به من نمی‌سپرد.

روزها با خود فکر کرد. در نهایت گویی راه‌حلی قطعی پیدا کرده باشد، با خوشحالی فکر کرد: اگه کسی شایسته این کار باشه، جز یحیی کس دیگه‌ی نمی‌توند باشه. با خود، گفت: یحیی، ناخدای کشتی‌ها، با خود فکر کرد و گفت: یحیی پسر خوبی‌ه تا حالا هر کاری رو که به او دادم، به‌خوبی انجام داده. هر کاری که به او واگذار کردم رو رد نکرده. دهن‌لق هم نیست. این کار رو جز یحیی، ناخدای کشتی‌ها کسی دیگه‌ای، نمی‌تونه انجام بده.

از ژنرال زرد دستور قطعی گرفته بود، روزها در طول تمام سواحل دریای سیاه، تمام افرادش را به حالت آماده‌باش درآورده و همه‌چیز را تحت نظارت داشت. به هر جا که می‌رفت به افرادش می‌گفت: «همشهری گیرسونی من، با دوستان کمونیستش از روسیه، به مقصد اینجا درراه هستند. همشهری من، دیگه همشهری قدیمی من نیست، تغییر کرده و کمونیست شده، مسکو آموزش دیده. انسان خدانشناس، پیغمبر نشناس و بی‌ایمانی شده. برادر و خواهر نمی‌شناسه، در ضمن، میگن یک زبیکه‌ی روسی همراهشه. میگن واسه به آشوب کشاندن مملکت به دستور کفار مسکو عازم اینجا شده. تمام افرادش رو به حرکت در میاره و می‌گفت: وقتی اون همشهری خدانشناس و بی‌دین من اینجا اومد، اون رو محکوم کنید، اجازه ندید وارد شهر بشه».

سواحل غربی دریای سیاه از نهان می‌جوشید و ناآرامی به خاطر این شایعه که گویی «کمونیست‌ها درراه هستند، رویدادهای بزرگی روی خواهند داد» در حال افزایش بود. اویمان لنگ راه ترازون را بست. شب میزی شراب‌خواری را ترتیب داد. یحیی را فراخواند و به هنگام نوشیدن در تمام اطراف نگهبان‌ها را موظف کرده بود. با خود فکر کرد: پاشا به من اعتماد کرده، فقط به من اطمینان کرده، دستور قطعی داده، باید بدون خطا دستور را اجرا کنم. یحیی، ناخدای کشتی‌ها، پسر خوبی‌ه. در ضمن دهنش لق نیست! تا به حال تمام کارهایم را انجام داده. طفلکی، افسوس به حالش! یحیی، جز یحیی ناخدای کشتی‌ها، شخص مناسب‌تری وجود نداره. درحالی‌که اویمان لنگ شرابش را می‌نوشید، گفت: کاپیتان یحیی، وظیفه مهمی بر عهده تو خواهد بود.

درحالی‌که ناخدا، جام شراب را سر می‌کشید، گفت: امر بفرماید اویمان خان، واسه هر کاری که شما بفرماید آماده‌ام تا امروز شما چه کاری رو به ما دادید و ما انجام ندادیم.

-اگه سر دادی، نباید چیزی بگی، این خیلی مهمه ناخدا یحیی!

-امر بفرماید قربان، ما سر می‌دیم، اما سر نمی‌دیم!

-در ساحل مردم را باید وارد حرکت کنی و اجازه ندید، اون کمونیست وارد شهر بشه.

-این‌که کار آسونیه، بعداش؟

-بعدش خیلی مهمه!

-میدونم قربان.

-این همشهری ما تو مسکو آموزش دیده، می‌خواد مملکت رو به آشوب بکشه.

-شنیدم اویمان خان، شما امر بفرماید.

-اونو سوار لنج و یا یه قایقی کوچیک باری کهنه کن و...

-بله قربان، سوار قایقش می‌کنم.

-باید قابل‌اعتمادترین افراد رو هم با خودت ببری.

-قربان، مطمئن‌ترین افرادم رو مسلح و با خودم می‌برم، اصلاً نگران نباشید، از این به بعدش

رو به من بسپارید.

هنگامی که جام شراب را سر می‌کشید، گفت: ناخدا یحیی!

-به گوشم اویمان خان!

-هیچ ردی...

-بله هیچ ردی...

-در تاریکی شب، بدون سروصدا و هیچ دلیلی، تمیزه تمیز...

-اویمان خان، تمیزه تمیز...

اویمان لنگ با لحنی تهدیدآمیز، گفت: اگه «ردی» جا بزاری، به قیمت زندگیت تموم میشه، ها!

-قربان، هیچ ردی جا نمی‌زارم!

- حال خدا قوت بده، بفرما برگرد سر وظیفه!

همشهری اویمان لنگ بود. رشته حقوق را در استانبول و رشته علوم سیاسی را نیز در پاریس گذرانده بود. زمانی مدیر کار روزنامه «افهام»^۱ «فرقه مشروطیت ملی»، بود که از پیشگامان ناسیونالیسم ترک بودند. به دلیل مضمون بودن به کشتن «پاشایی-ژنالی»، از جانب پادشاه به سینوپ^۲ تبعیدشده بود. از آنجا با لنجی ماهیگیری به دریای سیاه و از آنجا نیز به روسیه گریخته بود. در جنگ جهانی اول، به‌عنوان «اسیر» از طرف تزار به منطقه «اورال» تبعید شد. وقتی که اسیر جنگی بوده، با بلشویک‌ها رابطه برقرار می‌کند و از آنان متأثر می‌شود. در میان اسیرهای جنگی ترک‌تبار، فعالیت تبلیغاتی و سازمان‌دهی انجام داده بود. بعد از انقلاب به مسکو رفت و در «کنگره کمونیست‌های مسلمان» شرکت کرد. به‌عنوان «عضو کمیته مرکزی تمام کارگران مسلمان روس‌تبار» انتخاب شد. وقتی شوروی قدرت سیاسی را به دست داشت «فوج بین‌المللی شرق» را تأسیس کرد، محاصره «ارتش سپید» را درید، به اودسا^۳ رسید و از آنجا نیز به باکو رفت و در آنجا مستقر شد.

طی کنگره‌ای در باکو به تاریخ- ۱۰ اکتبر ۱۹۲۰- حزب کمونیست را تأسیس و به‌عنوان رهبر آن حزب انتخاب‌شده بود. ارتش سبز، فرقه اشتراکیون مردمی، فرقه کارگر-دهقانان سوسیالیست ترکیه و دیگر گروه‌های چپ را زیر سقفی [سیاسی]، دوره هم جمع کرده بود. وقتی قدرت پیدا

۱- İfham

۲- Sinop

۳- اودسا یکی از شهرهای بندری کشور اوکراین در کرانه دریای سیاه است

کرد، مورد هدف «سه پاشا» قرار گرفته بود.

چون ژنرال زرد را به عنوان یک ناجی و آنتی-امپریالیست می‌شناخت، قبل از اینکه از باکو [به سوی ترکیه] عازم شود، نامه‌ای می‌نویسد و در پاسخ [ژنرال زرد] به او گفته بود: می‌توانید بیاید!

قبل از حرکت در باکو تلگرافی برای ژنرال زرد فرستاده و نوشت: «۱۵ نفر راه افتادیم!»
اویمان لنگ، شانزده نفر به همراه داشت و در قرص، طی مراسمی از او استقبال کرد. با احترام زیادی از او استقبال کرد. محبت بیش از حدی نسبت به زن روسی نشان داد، با لحن و رفتارهایی ظریف و قانع‌کننده، گفت: طبق قوانین کشورمان، کشور متعلق به همه‌ی ما است. طبق قوانین جدید کشورمان، موظف به گرفتن سلاح‌ها تون هستیم، اسلحه‌ها را گرفت و مشخصاتشان را ثبت کرد. با گرفتن اسلحه‌ها، تردید در دل هر پانزده نفرشان، افتاد. یکی از پانزده نفر در تلاش آرام کردن یارانش، گفت: به گمانم قوانین چنین چین ایجاب می‌کنند.

اویمان لنگ: ژنرال دستور داده، من مسئول امنیت شمام.

قافله پانزده نفره، تحت نظارت اویمان لنگ به سوی ارزروم به راه افتاد. وقتی وارد شهر شدند، توده‌های ناسیونالیست، با پرت‌وپلاگویی وارد حرکت شدند و شعار: «الله و اکبر» «کمونیست‌ها بیرون» سر دادند. توده با داد‌وفریاد و جوش‌و‌خروشی دیوانه‌وار اقدام به کشتن آنان کرد و به آنان اجازه ورود به شهر را نداد.

اویمان لنگ: «مردم از شما نفرت دارند، شما رو نمی‌خواهند، احتمال داره، همه‌ی شما رو بکشند، باید اتخاذ تدبیر کنم»؛ و آنان را هر چه بیشتر تحت نظارت خود گرفت. از آن به بعد، تمام برتری خودشان را از دست داده و به تنهایی نمی‌توانستند حرکت کنند. اویمان لنگ به بهانه «امنیتی»، نظارت کاملی بر آنان، برقرار کرده بود. ژنرال زرد در آنکارا اعلام می‌کرد: «مردم ارزروم از ورود چنین آدمی به داخل مملکت، بسیار ناخرسندند و گفته‌اند، اگر چنین آدمی وارد مملکت ما بشود، وی را تکه‌پاره خواهیم کرد». اویمان لنگ پس از واقعه ارزروم به بهانه اینکه: «مردم شمارا نمی‌خواهند، ممکنه زیاده‌روی کنند، امنیتی جانی ندارید» اجباری آنان را به سوی دریای سیاه بازگرداند بود.

یکی از پانزده نفر: مگه ژنرال زرد ما را فرانخوانده بود؟

اویمان لنگ: ژنرال دستور قطعی داده‌اند، موظف به تأمین امنیت جانی شمام. من حالا شما رو به مقصد باکو، از باطوم^۱ به ترابزون می‌فرستم.

یکی از پانزده نفر: آیا ژنرال زرد خبردارند، با ایشان به تفاهم رسیده بودیم؟

دیگری: باید با ژنرال زرد ملاقات کنیم.

اویمان لنگ: ژنرال دستور قطعی داده‌اند، باید شما رو در کمال سلامتی به باکو برسانم، وگرنه در صورت اقدامی دسته‌جمعی برای کشتن شما، کاری از دست منم بر نمی‌آید.

از خط کرانه به سوی ترابزون به راه افتادند. به هر جا که می‌رسیدند، افراد اویمان لنگ و محافل نژادپرست، علیه آنان تظاهرات به پا می‌کردند. یحیی در نزدیکی‌های ترابزون مزدوران وابسته به خود را به صورت دسته‌جمعی، در حالت آماده‌باش قرار داده بود. اجازه ندادند وارد ترابزون شوند. قایقی شکسته و جلبک گرفته در اسکله‌ای متروکه، بیرون از شهر، در انتظار بود. در آن شب تاریک، روی آب‌های سیاه، عمیق و خشن دریای سیاه، مدام برف می‌بارید. امواج،

وحشیانه از اسکله می‌گذشتند و با تمام قدرت صخره‌ها را می‌کوبیدند. هر پانزده نفر، نگران و مضطرب بدون اینکه بدانند، چه بر سرشان آمده، در آن بارش شدید برف و طوفان وحشی، سوار قایق شدند و دل به دریای سیاه زدند. وقتی از ساحل دور می‌شدند، هنوز در گوش‌هایشان، صدای مردمی که می‌گفتند: «کمونیست‌ها بیرون» پژواک می‌کرد. یحیی و افرادش، پشت سر هم وارد دریا شدند. در تاریکی شب آب‌های عمیق و سیاه، طوفانی و برفی دریای سیاه به میدان جنگ تبدیل شده بود. مصطفی صبحی با چهارده یار و یآوری که همراه داشت، از کرانه‌های سورمنه در حال گذر بود. یحیی و افرادش لحظه‌به‌لحظه، آنان را در آب‌های موج و طوفانی، تحت نظر داشتند.

در این هنگامه، لنج متوری عقبی، به جلویی سبقت گرفت. آنانی که از پشت می‌آمدند، مسلح و جلویی‌ها، اسلحه‌ای در دست نداشتند! در میان امواج خشن دریای سیاه، دو لنج متوری، خصمانه در مقابله یکدیگر قرار گرفته بودند. افراد موجود در هر دو لنج، دشمنانه یکدیگر را نگاه می‌کردند. یکی از پانزده نفر داد زد: یاران، به ما خیانت کردند!

-دسیسه‌بازی کردند!

-دسیسه‌ی بزرگی!

-کمین افتادیم!

-توطئه و خیانت!

-چطور ممکنه، ژنرال زرد خودش از ما دعوت کرد!

-پشت این «دعوت» فریب، دسیسه، خیانت و توطئه، پنهان است.

-به چشمانمان چشم‌بند زدند، در تاریکی هیچ چیز رو ندیدیم!

-کور شده بودیم، کور! کاری را که شب، دریا، طوفان و آب نکردند، آنان کردند.

-ما نور را با شعله، اشتباه گرفتیم، هر شعله‌ای را نور خورشید پنداشتیم!

-تاریخ، وجدان جامعه است، وقتی روزش رسید، همه را محاکمه خواهد کرد.

-یاران یاوران ما بسیار دیر به خود آمدیم!

-واقعیت، دیر کردن را اصلاً، نخواهد پذیرفت!

-یاران، آماده‌ی جنگ شوید!

-هیچ توطئه‌ای بزرگ‌تر از دوستی با ژنرال زرد نیست!

ظلمت شب، طوفان و امواج وحشی، قمه، سرنیزه‌ی تفنگ و چاقو به دست داشتند. جنگی تن‌به‌تن شروع شد! تا آخرین نفس، با چنگ و دندان، در مقابل اسلحه‌ها مقاومت می‌کردند. قمه، سرنیزه تفنگ‌ها و خنجر، با تفر و کین، بی‌رحمانه در تاریکی شب، برف، امواج وحشی، طوفان و سرما بالا و پایین می‌رفتند. هرکدام از چهارده نفر به چشمه‌ای از خون، بدل شده بودند، از آنان خون می‌چکید. هر یک از چهارده نفر، صدها تیر در بدن داشت، جسمشان در میان خون جاری بر زمین، می‌غلتید. سر از تشنان جدا کردند و اجسادشان را به درون آب‌های سرد، انداختند. نفره پانزدهم، در گوشه‌ای گیر کرده و با دادو فریاد می‌گفت: مرا هم بکشید، مرا هم بکشید!

-اونو نکشید، هدیه‌ی من به ژنرال!

در آخرین نفس‌هایش، نگاه مصطفی صبحی که در کمال بیچارگی و در میان خون بود، به

[صحنه‌ی] تجاوز به همسر روسی تبارش، خیره شده بود!
گفت: آه از چشم کور و غافل!

اویمان لنگ در گیرسون، فوراً پس از واقعه، در موقعیت به حرکت درآوردن، گروه مزدور دیگری بود. طوفان شدید، با تمام شدت امواج کف کرده و وحشی سپید را به سوی ساحل می‌تاخت. آب‌های کف کرده‌ی تیره‌وتار، در کمال وحشت، جنازه‌ی ناخدا یحیی که گلوله‌ای به مغزش زده بودن را، به ساحل می‌کوباند. در ساحل تاریک و طوفانی، جن‌ها در حال بازی بودند و امواج وحشی و کف کرده‌ی دریای سیاه، تمام اسناد را با خود به عمیق‌ترین و تاریک‌ترین نقطه، در ته دریا می‌برد. نه ردی و نه سرنخی از واقعه بجا ماند...



حسن حسنی مانند چاه قطرانی بی‌ته، درونش به جوش آمده بود. کسی نمی‌دانست در آن چاه چه چیزی وجود دارد. همیشه به گذشته‌هایش می‌اندیشید و به هیچ سرنخی دست پیدا نمی‌کرد. وقتی به این حال‌وروز دچار می‌شد، یا می‌نوشت و خاموش می‌شد و یا مانند خرسی وحشی، حالتی تهاجمی پیدا می‌کرد. بخشی از روحش، سرشار از ابهام، بلا تکلیفی، تردید، اسرار، تراژدی، ترس، سختی، بدقابالی، تصادف، غم و درد بود. این جنبه او مانند تپاه شدن دود سیگار در تاریکی شب، نامعلوم و پنهانی بود. اگر کسی با دقت نگاه نمی‌کرد، متوجه نمی‌شد، نمی‌دید و نمی‌فهمید. جنبه دیگر او سرشار از [روح] حمله‌ور شدن، کین، تنفر، کشتن و انتقام بود. لذت عجیبی از خون‌ریزی و شکنجه دادن می‌برد. تنها چیزی که همه ظاهراً می‌دیدند، این جنبه بی‌رحم و غدار او بود. درواقع گذشته‌ی حسن حسنی و شجره‌نامه‌ی خانوادگی‌اش، بسیار پیچیده، پر از ماجرا و پر از نا دانستنی‌هایی بود که کنج‌کاوی آدم را برمی‌انگیخت.



هنوز شش‌ساله بود! بچه‌ی دیگری در همان سن و سال که چشمانش از ترس مانند سنگ فال، باز بود، به او می‌نگریست. دو بچه دیگر در همان سن و سال، در لنگه‌ی دیگر خورجین قاطر بودند. صدها قاطر با خورجین‌ها، پشت سر هم قطار شده بودند. صدها بچه در این خورجین‌ها بودند.

بچه مدام گریه می‌کرد، هی گریه می‌کرد و گریه، از ترس گریه می‌کرد و از ترس مانند بید می‌لرزید، اشک از چشمانش سراریز می‌شد. به مادرش، دوستانش و برادر و خواهرانش فکر می‌کرد. جدایی از کودکی و سرزمینی که پشت سر می‌گذاشت، روح کودکش را آزار می‌داد و در رنج و عذاب، غرق می‌کرد.

زن‌ها ایستاده به سربازانی که در حال بیرون رفتن از روستا بودند، ناسزا می‌گفتند و فحش می‌دادند و سوز صدای آنان، زمین و آسمان را ماتم‌زده می‌کرد، مرثیه‌خوانی آنان قلب‌ها را به درد می‌آورد. بچه هی گریه می‌کرد و هر چه بیشتر به مادرش فکر می‌کرد، بیشتر گریه‌اش می‌گرفت. مدام از داخل خورجین تنگ نگاهش را برمی‌گرداند، به مادرش، روستایش که دورافتاده بود و زنانی که در میدان روستا جمع شده بودند، نگاه می‌کرد. یک غم سنگین

خزانی، غیرقابل حمل و لرزان به قلبش رسوخ کرده بود. بدن نحیف کودکش، زیر این بار سنگین، خم شده و له می‌گشت. هرچه بیشتر به مادرش فکر می‌کرد و روستایشان هر چه بیشتر از چشم‌ها دور می‌شد، خلأ خاکستری‌رنگی در درونش به وجود می‌آمد و بیشتر گریه می‌کرد.

یک سربازان یینیچری با عصبانیت: سبه دیگه، زر نکن، گوشمونو گر کردی. شلاقی را که به دست داشت بر روی پشتش کوباند. بچه یک‌دفعه ساکت شد. این بار از ترس مانند بید می‌لرزید، با صدای آهسته و سسکه‌کنان گریه می‌کرد.

داستان قدیمی حسن حُسنی، قصه‌ای بسیار قدیمی بود. نیاکانش در میان ایل‌های «درینا»^۱ زندگی می‌کردند. بچه‌ی داخل خورجین، نخستین نیاکان دوشیرمه^۲ حسن حُسنی بود. وقتی به یتیم‌خانه برده شد، دیگر ارتش یینی‌چری وجود نداشت، اما آداب‌رسوم آن به شکل دیگری در حال جریان بود و سرآغاز داستان، به یینی‌چری‌ها ختم می‌شد.

پاشاهای جمعیت اتحاد و ترقی و پیروانشان، با همان ذهنیت و منطق در حال احیای ارتش یینی‌چری اسلامی-ناسیونالیستی مدرن دوشیرمه بودند. سه پاشایی که مؤسس دولت بودند، این سنت را با تأسیس مدرسه‌های مدرن، تعمیق می‌بخشیدند و گسترش می‌دادند. حسن حُسنی سربازی بود که به بهترین شکل، این سنت را نمایندگی می‌کرد. داستان نوزادی و بچگی او بسیار سرسام‌آور بود و ارزش شنیدن را داشت.



یک راهبه‌ی پیر و گناه‌کار، وی را روی تخته‌ای از جنس درخت صدر، خواباند. نوزاد روی تخته، مدام زار و زار گریه می‌کرد. راهبه‌ی پیر هر کاری کرد، نتوانست ساکتش کند، وقتی صبرش به سر رسید با عصبانیت گفت: «این بچه دقیقاً ثمره‌ی لذت یک گناه‌کیف ه!»

راهبه‌ی دیگری: این جانور کوچولو با گریه، آدمو دیوونه می‌کنه، این جور بچه‌ای تو هیچ کجای دنیا وجود نداره. وقتی نفر سوم رفت و از روی تخته درخت صدر او را در آغوش گرفت و سعی کرد ساکتش کند، های‌های‌کنان بر شدت گریه‌هایش افزود و راهبه، گفت: «ساکت شو ببینم دهن‌لق کوچولو، تو تا مرز گر کردن انسان، فریاد می‌زنی و گریه می‌کنی! و دوباره او را روی تخته‌ی درخت صدر خواباند. راهبه‌ی دیگر باخشم گفت: الکی خودتو خسته نکن، اون بچه نیست، دقیقاً گناه‌همه‌ی وجودش رو گرفته، اگه بزرگ بشه، جون خیلی کسا رو می‌گیره.

راهبه‌ی دیگر که دست‌به‌سینه ایستاده بود، گفت: به خدا خلقت عجیبی!

راهبه دیگری: شرط می‌بندم، این خلقت از آمیزش خوک و کفتار زاده شده!

یکی دیگر گفت: قطعاً خلقتی غیر مسیحی است که باید در آتش سوزانده شود. راهبه‌ی موطلابی با عصبانیت: بجای اینکه اینو روی تخته درخت صدر بخوابانید، بریدش روی خارشتر بخوابانید، شاید ساکت بشه! اولین راهبه‌ای که او را در آغوش گرفته بود و بسیار با او مدارا می‌کرد، گفت: واقعاً که این یک جانور کوچولو. هنوز بدون وقفه گریه می‌کرد و همه‌جا را به هم می‌ریخت.

۱- درینا رودی است که از بوسنی و هرزگوین سرچشمه می‌گیرد و به رود ساوا می‌ریزد. این رود از کشور صربستان می‌گذرد

۲- دوشیرمه در زبان عثمانی به معنی جمع‌آوری است. نوعی سیستم جمع‌آوری مالیات توسط امپراتوران عثمانی بود که در آن برخی از پسران خانواده‌های مسیحی اروپا و آسیای صغیر به «جبار» از خانواده‌هایشان جدا می‌کردند و برای بپوشتن به سپاه «یینی‌چری» یا برعهده‌گرفتن مناصب دیوانی تحت تربیت و تعلیم قرار می‌دادند. برخلاف سایر امپراتوری‌های مسلمان که بردگان را از خارج از دنیای اسلام می‌خریدند، امپراتوری عثمانی، بردگان موردنیاز خود را از میان شهروندان مسیحی خود تأمین می‌کرد که برخلاف شریعت اسلام بود؛ زیرا که به بردگی گرفتن اهل ذمه از نظر شریعت اسلامی ممنوع است

کارمندی آمد و گفت: «کارهای اداری‌اش ناقص‌اند» و دوباره او را به پاسگاه برد. راهبه‌ها بیشتر از هرکسی از این موضوع، خوشحال شدند و دیگر درخواست پس گرفتنش را نکردند. وقتی کارهای اداری‌اش تمام شده، او را به یتیم‌خانه تحویل دادند. لحظه‌ای که دروازه‌ی یتیم‌خانه با صدایی بلند بر روی‌اش بسته شد، او نیز ساکت شد. تمام نورافکن‌ها خاموش شدند. روح و آینده‌اش در میانه چهاردیواری به‌سوی پرتگاهی تیره‌وتار و نامشخصی سوق داده شد. بدین ترتیب از قبل، مسیر زندگی‌اش، مانند تقدیری نوشته‌شده بر پیشانی، کشیده شد. وقتی به سن هفت‌سالگی رسید، او را به هدف «اصلاح» از یتیم‌خانه گرفتند و به «مدرسه‌ی والده»ی شبانه‌روزی به نام «دارالشفقت و اسلامیة»، به معنی «کانون شفقت اسلامی»، تحویل دادند که زیر نظر دولت، در نزدیکی‌های میدان بایزید و کنار یک سیم‌کشی بود. از این به بعد، داستان تاریک، نگون‌بخت و پُر از درد و رنج خویش را با تمام جزئیات به یاد داشت.

اگر روانشناسان می‌توانستند این روح تاریک را پژوهش کنند و گوشه‌های تاریک بن‌بست و پرتگاه‌های این روح به زنجیر کشیده را کشف و آشکار کنند، شاید سرچشمه بدبختی، بدشانسی و بداقبالی‌های او روشن می‌شدند. این در حالی بود که پاشایی که او را به فرزندخواندگی گرفته بود، در یک چشم به هم زدن، تمام گذشته‌اش را به آتش کشیده بود. دیگر کسی ردی از گذشته‌ی او را در میان خاکسترهای آن آتش، نیافت.

همه‌ی فکر و خیال‌های کج‌ومعوج از مغزش تراوش می‌کرد. روحش از نور محروم، در دریایی ظلمانی، بی‌هدف در حال شنا کردن و حرکت بود. حسن حُسنی، هر چه بزرگ‌تر می‌شد، روحش بیشتر در تاریکی فرومی‌رفت، جسمش هم به همان میزان، رشد و قدرتی وحشیانه در بدنش ایجاد می‌گشت. آخر پاییز، اندازه‌ی یک خرس چاق‌وچله، قدرت گرفته بود. البته که روح حسن حُسنی، به‌صورت مادرزادی، تاریکی و بد نبود. فقط قربانی بیچاره‌ی، یک محیطی تاریک و بد بود. پس از آن رویداد لعنتی و جندش‌آور تجاوز، رویش را از تمام انسان‌ها برگرداند و در دریای ظلمت فرورفت. فقط یک انسان وجود داشت که از وی تنفر نداشت، در مقابل تمام اعمال تنفرآمیز، کینه‌توزانه و بدی‌هایی که انجام می‌داد، از وی دفاع می‌کرد. او کسی نبود جز «ژنالی» که او را به فرزندخواندگی پذیرفته بود. روح حسن حُسنی مانند روح یک سگ، به زنجیر کشیده شده و به ژنرال پیر صاحبش، وابسته شده بود. ژنرال دیگر پیر شده بود، حسن حُسنی هم کاندید افسری بود. ژنرال شخصی نبود که به دانش و علم، تاریخ و هنر، علاقه داشته باشد و در مورد انسان و آزادی خیال‌پردازی کند. یک ژنرال عثمانی تندخو و تندمزاج با قوانینی قاطع و برنده بود که در راستای اعمال دستورات، بدون هیچ تردیدی، قادر به انجام هر کاری بود. در مقابل مافوق‌هایش، با احترام بود و آنان از وی تمجید می‌کردند. [خلاصه] یک عضو جمعیت اتحاد و ترقی بود که فقط دستور می‌داد و دستور می‌گرفت.

حسن حُسنی، هر چه بیشتر به پدر ژنرالش گوش می‌داد، در مقابل کُردها، کینه و تنفر بیشتری پیدا می‌کرد. وقتی کردی را می‌دید، چشمان موزی و آبی‌رنگش، با کینه و تنفر به او زل می‌زد. برای او شکنجه کردن، از بین بردن دلیل شکنجه‌ها و بیرون رفتن از میدان مخمصه، مانند آب خوردن بود.

درواقع حالات عجیب‌وغریبی داشت. هنگامی که درگذشته غرق می‌شد، از انعکاس عدسی چشمان منجمد و نگاهش، یک روح تیره و فاجعه‌آمیز به چشم می‌خورد و گاه‌گاهی هم نگاهش

به نقطه‌ای ثابت، خیره می‌شد. گویی در حال نگاه کردن به چیزی بسیار روحانی، مقدس و نامرئی باشد، در میان افکار تاریک به خود می‌پیچید. در دیاربکر وقتی قربانیانش را شکنجه می‌کرد، صدای فریاد آوازهای لذت‌بخش او از صدای پشه‌های آفریقای، زیر تر^۱ و تیزتر به آسمان می‌رفت و به ماری زخمی، دجال چهره، متهاجم، خائن و موزی تبدیل می‌شد. تنفر در چهره‌اش و نه در کلمات ظاهر می‌شد. هرگز در خطوط چهره‌اش، نشانه‌ای از احساس شرمندگی، خجالت و اخلاق به چشم نمی‌خورد. در حد روباهی حيله‌گر بود و نسبت به مسجد، دین و اخلاق، علاقه داشت. تنها تفکر و هدفش کشتن، شنیدن فریاد و فغان انسان‌ها و خون‌ریزی بود. آن شب، گویی خوابش پریده باشد، ناگهان در حین نگاه کردن به قربانی، احساس عجیبی به وی دست داد. گویی در دریای خلأ، در حال خفه‌شدن باشد، به خود پیچید. با صدایی بلند به خود، گفت: من کی‌ام، چه کار می‌کنم، کجام؟

بغل دستی گفت: غدار، چیز گفتی؟

- کسانی را که کشته‌ام، آنانی را که با دستان خودم کشته‌ام، دوباره زنده می‌شوند، دوباره زنده می‌شوند و دوباره زندگی می‌کنند، به همان کارها ادامه می‌دهند. بغل دستی سؤال کرد: غدار، نفهمیدم، کی زنده می‌شه؟ امروز تو چیزیت شده!

بغل دستی برای اینکه متوجه [مسئله] شود به حسن حسنی که زیر مهتاب، متحیر به او نگاه می‌کرد و سایه‌اش بر پرتگاه افتاده بود، نگاه کرد. حسن حسنی با صدای بلند، گفت: درختی خشک و بی‌ریشه هستم. یک درخت خشک و بی‌ریشه، به چه دردی می‌خوره؟ در حال اینکه کسانی را که سربریده و کشته‌ام مرده‌اند، ولی [اونا] روی ریشه‌هاشون شکوفه می‌زنند و به موجودیتشون ادامه می‌دن!

در میان تاریکی، انگار سؤال را نشنیده باشد با خود حرف می‌زد. در تاریکی آرام می‌گرفت، چون تاریکی تمام جنبه‌های کثیف و زشت او را می‌پوشاند. بدون اینکه پلک‌هایش را برهم بزند، مدام به تاریکی می‌نگریست. در میان تاریکی، خود را تکوتنها و مثل آن کودک بی‌چاره‌ای احساس می‌کرد که در گذشته، لکه‌دار و بی‌همه‌کس شده و با خودش درگیر می‌شد. لحظه‌ای غم سنگینی بر او حاکم شد، گریه‌اش گرفت و خودش را به‌عنوان مخلوقی بینوا و بی‌چاره، احساس کرد و به [حال] خود خندید و با صدای بلند، گفت: درواقع بیچاره و بینوا منم، آنکه باید به حالش گریه کرد، منم! هر کسی را که به قتل می‌رسانم یک‌بار می‌میرد، اما من هر دفعه با کشتن هر کسی، دوباره می‌میرم!

بغل دستی: غدار، امروز خیلی عجیب و غریب حرف می‌زنی، چیزی از حرفای تو نمی‌فهمم. وقتی وظیفه‌اش را به خاطر آورد، چابک خود را از این تفکرات، بیرون کشید. روحش به گردابی کثیف و غیرقابل فهم متحول شد. در میان تاریکی، نگاهی به قربانی‌اش کرد که در انتظار مرگی سرد بود.

قربانی بیچاره؛ انگار قلبش با آهنی داغ کوبیده شده و در یک لحظه، هزاران ضربه‌ی خنجر بر بدنش وارد شده باشد، چنان فریاد دردناک و مددجویانه‌ای کشید که از روز ازل به زبان هیچ قومی شنیده و نوشته نشده بود! این فریاد ناشناس و تاریک که زمین و آسمان را مبهوت می‌کرد، چنان وحشتناک و ترسناک بود که گویی از دیار کربلا، آمده باشد. قربانی برای بار دوم با صدایی که

۱- سوپرانو، در موسیقی نام بازای از صد و گونه‌ای از صدای بسیار زیر (متضاد بم) زنانه در خوانندگی و اپرا است.

زمین و آسمان را به رعشه درمی آورد، داد زد: کمک، کمک! حسن حُسنی با خنده ای ترسناک، گفت: مردک عوضی، این طوری دادوبیداد نکن، کی به داد تو می رسه؟ جای هستی که خدا هم لعنتش کرده! با لحن بسیار خون سردانه ای، راحت و بی اعتنا به بغل دستی گفت: هی، گرد حرام زاده، زود کارت رو تمیز و بی نقص تمام کن، به آنجایی بیا که من می روم. [و بعد] در کوچه های تاریک، مانند سایه ای دوید و از نظر دور شد. چهره سبزه ی بغل دستی پر از خط و خطوط زخم های کهنه بود. قمه ی دسته سیاهی را که به دست داشت، در تاریکی شب زیر مهتاب تابید، پشت سر هم و به سرعت نوربالا و پایین می کرد. قربانی در میان خون غرغرکنان و صداها ی نامفهومی که از خود درمی آورد زمین افتاد.

برای اینکه زیر مهتاب نحیف و مشکوک جز رنگ های مجهول سپید، آبی و ارغوانی هیچ رد و دلیلی بجا نماند، بنزین را ریخت و جسد نیمه جانش را به آتش کشید. وقتی صدای شعله آتش با صدای فریاد و فغان در هم پیچید، او در کوچه پس کوچه های تنگ و سنگی فیسکایا، شروع به دویدن کرد. گویی از خدا، الله، انسان و مهربانی انسان در حال گریز باشد، با ترس و اضطراب دوید. انگار آدمی را که به قتل رسانده بپا خواسته و او را دنبال می کند، بدون وقفه و بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند با ترس، فرار می کرد.

وقتی در میان تاریکی فرار می کرد، به پدر، مادر و برادرانش فکر می کرد که مانند تصویری تار در حافظه اش مانده بودند. به دوران کودکی فکر می کرد و نسبت به حسن حُسنی، کین و تنفر پیدا می کرد. به مرور زمان پوچی و ابهام، از خود بی خود شدن، ناامیدی و خلأئی عظیم و عمیقی روحش را به جانوری متهاجم و خشن تبدیل کرده بود که [فقط] با توکل به غرایزش حرکت می کرد.

در حین فرار، پایش به سنگی گیر کرد، لنگید و روی زمین ولو شد. افتاد و زیر تابش نحیف مهتاب با دست و پا، ناخن و قوه تخیل، چمن و گل های روی زمین را کند، تا اینکه قمه ی خونینی را که به دست داشت، پیدا کرد. قمه را گرفت و در جای که وجدانش بر زمین افتاده بود، چال کرد و دوباره بلند و شروع به دویدن کرد. در ذهنش پدر، مادر، برادر و خواهرانش مانند اتوپییایی آسمانی، در کوچه های باریک و سنگی فیسکایا، زنده شدند. بیشتر از هر چیز، یاد روزهایی را کرد که پیش استاد کفّاشی کار می کرد. با خود فکر کرد: این آخرشه...

-این آخرین باره!

-پولم رو می گیرم و فوراً از اینجا فرار می کنم.

شب تاریکی بود. فقط روشنایی نحیف نور چند خانه ای بیرون می زد و دیده می شد. آینده ی شهر مضطرب، تردیدآمیز و مجهول بود. همه درهایشان را قفل، پره هایشان را محکم کشیده، اسلحه، چاقو و هر سلاحی را که داشتند، زیر بالش هایشان گذاشته و به صورتی نیمه بیدار، خوابیده بودند. در میان شب، پارچه ای از شب شد و از خودش، انسان، جامعه، طبیعت، روشنایی، مارومور و پرنده، گریزان بود. از ترس قمه ای که در دست داشت، از فیسکایا فرار و به سوی حق دستی که قرار بود حسن حُسنی پرداخت کند، می دوید. حسن حُسنی شبها از ترس مجهولیت، نگرانی و جنایت های بی شمار تاریک و کثیفی که انجام داده بود، خوابش نمی گرفت. در پادگان نظامی زندگی می کرد و همیشه دلواپس بود. شبها پشت سر هم تا صبح مشروب

می‌نوشید. با کوچک‌ترین صدای خش‌خش و صدای پا از رختخواب بیرون می‌پرید. روح، جسم و قلبش در تیرگی غرق شده بود؛ مانند اسفنج که تمام آب‌ها را می‌مکد، او هم تمام «بدی‌ها» را به درون خود مکیده، او هم تمام «بدی‌ها» را به درون خود مکیده بود و هر چه آب از روی اسفنج می‌ریخت، هیچ تأثیری بر او نداشت. مثل یک بوفِ متهاجم همیشه برای فرود آمدن بر لانه پرنده‌ها، به صورتی موزیانه و خائنه در حال کمین بود. در حین دویدن برای گرفتن حق دستش از حسن حُسنی، با صدایی بلند به خود می‌گفت: این آخرین باره، این آخرین باره منه، منم بچه‌ی دیاربکرم. مادر، برادر و خواهرانم در گورستان اینجا خوابیده‌اند. این جلاد به‌دردنخور، منو به این جرائم، آلوده کرد. این آخرین باره، این آخری‌شه!

چند نفری به‌سوی مکانی که شعله‌های آتش، بلند شده بود، می‌دویدند. دقیقاً وقتی در تاریکی از سر کوچه می‌پیچید، قاب سایه‌های نیم‌رخ را دید که در حال دویدن بودند. بدون توقف و بدون اینکه به سایه‌ها توجه کند، به‌طرف مقابل پیچید، به‌سرعت از آن‌ها رد شد و شروع به دویدن کرد. یکی از افرادی که در حال دویدن بود، بی‌آنکه تردید کند و یا فکر کند، اسلحه کمربندش را کشید و در تاریکی به کسی که در حال فرار بود، شلیک کرد. صدایی مملو از پشیمانی، با درد و رنج، در تاریکی پیچید و گفت: آخ‌مادر! سرعتش کاسته شد. خونی گرم از بدنش بیرون ریخت. سرش گیج رفت، جلوی چشمانش سیاهی شد و زمین افتاد. در اطرافش، چاله‌ای از خون سیاه شکل گرفت. در تاریکی قمه‌ی دسته سیاه و خونین از دستش افتاد! برای آخرین بار، زیر لبی با خود گفت: آخ حسن حُسنی، مرتیکه عوضی! او را سوار کالسکه‌ای کردند و در میان تاریکی، از کوچه‌های باریک سنگی گذشتند. وی را جلوی دره عمارت سیاه‌سنگ آوردند. دو مرد دست‌وپایش را گرفتند و مجروح را که در خون خفته بود، با عجله و آشفتگی داخل اتاقی بردند. کَرَم گفت: دکتر باید این مرد حتماً زنده بماند.

دکتر از پشت، در حال انتقال زخمی که آغشته در خون بود، نگاه کرد و با نگرانی گفت: کَرَم‌خان، هر کاری از دستم بر بیاد انجام می‌دم. دکتر با ساکی که در دست داشت از پشت سر زخمی در حال حمل کردنش بودند، با گام‌های سریع وارد اتاق شد. بلافاصله دست‌به‌کار شد. با گروهی که همراه داشت تا صبح سرگرم جراحی بودند. همگام با اولین پرتوهای نور خورشید، جراحی را تمام و بستری‌اش کردند. خودش هم به اتاقی رفت که کَرَم تدارک دیده بود. کَرَم مدام به خود می‌گفت: باید این مرد حتماً زنده بماند، اگه زنده نمونه، کارها آشوبناک‌تر می‌شه، اما اگه زنده بماند، خیلی چیزها روشن و حل می‌شه. غروب شد و شب فرارسید. باگذشت زمان، بیمار بیشتر بهبود پیدا می‌کرد. رگ‌های حیاتی او توانمندتر و نفسش طبیعی‌تر می‌شد. دکتر، چند بار او را ملاقات و اطلاع می‌داد و می‌گفت: آقا کَرَم، گذشت زمان شانس زنده ماندن بیمار ما رو بیشتر می‌کنه.

کَرَم نیز هر بار می‌گفت: هر کاری که لازمه برای زنده ماندنش، انجام بدید.

در نیمه‌های شب، دکتر، گفت: «وضع بیمار خوبه» و برای خوابیدن به اتاقش رفت. کَرَم از دلواپسی، تمام شب‌بیدار و همه‌ی امیدش را به زنده ماندن بیمار، گره‌زده بود. هر شب در محله‌های فیسکایا، علی پاشا، باغ‌پنار، بوستان‌پنار، بویوک‌کادی، مسجد کبیر، جواد پاشا، درویش حسن، دجله، هارمان‌لار، هاسرلی، اسکندر پاشا، قابا ساقال، قارچالی، قارپوزلو، قارتپه،

کنگرلی، قرماسرت، ملک احمد، سلیمان نظیف و پیر عبدالله؛ در مسکوت‌ترین، تاریک‌ترین و کورت‌ترین کوچه‌های بن‌ست سور، کویولو، ایچ، حاجی اوآمان و قاراچالی جنایات توخ‌شامیزی انجام می‌شد، ترس مجهولی در میان مردم ایجاد می‌کرد و تمام جنایات در حاله‌ای از ابهام، می‌ماندند. مردم از کامیل پاشا خواستار شناسایی و دستگیری فاعلان بودند. رغم تمام تلاش‌های کامل پاشا، بازهم هیچ نتیجه‌ای به دست نمی‌آمد. کرم که روی میل صدر، دراز کشیده بود و از نگرانی به خود می‌پیچید، با خود فکر کرد: اگه ما این جنایات تاریک رو، روشن نکنیم و از اونا جلوگیری نشه، مردم رو خورد و خمیر و ناچار به تسلیم شدن می‌کنند، نمی‌تونیم کارهای خودمون رو گردن مردم بندازیم. حتی سعی می‌کنند جنایات‌شون رو هم به گردن ما بندازند. اگه از اونا جلوگیری نشه، جلساتی که با مردم می‌بندیم، با مشکل مواجه می‌شه. باید این مرد، حتماً زنده بمونه، اگه زنده بمونه، خیلی چیزا روشن می‌شن و می‌تونیم با مردم در میان بزاریم.

نزدیکی‌های صبح، برای هواخوری از طبقه بالا پایین آمد. وقتی در تاریکی شب از عمارت بیرون می‌آمد، هنوز شیر آب‌های حوضچه‌ی بزرگ هشت‌گوشه‌ای حیاط خانه با کناره‌های پخ کرده و نیمه بیضی‌شکل، کار می‌کردند. داخل حوضچه بارنگ آبی آسمانی رنگ‌شده و کناره‌هایش گل کاری شده بود. کنار حوضچه میز و صندلی‌های گران‌بهایی، باروکشی از درخت گردو، قرار داشتند.

حیاط سه‌گوشه‌ای عمارت که در قسمت جنوبی قرار داشت و رو به شمال کرده بود، حوضچه‌ای دیگری دایره‌ای شکل و نسبتاً کوچک‌تر وجود داشت که بارنگ سبز، رنگ‌کاری شده بود. دو پیاله آب از شیر آب‌ها، آرام، آهسته و بی‌صدا به‌سوی بیرون در حال فوران بود و اغلباً نمایشی به داخل حوضچه سرازیر می‌شد. حوضچه‌ها وظیفه‌ی خنک‌سازی [حیاط خانه] را بر عهده داشتند. وقتی داشت از عمارت بیرون می‌آمد، دو محافظ دنبالش رفتند. به‌سوی دیوارهای آمد^۲ به راه افتاد. بالای برج بزک^۳ رفت. هنوز شهر، رود دجله، قلعه دیاربکر، کوه چهل‌گانه^۴ و باغچه‌های هوسل^۵ در میان تاریکی بودند.

هنوز دروازه ماردین^۶ باز نشده بود. کسانی که از دیگر شهرها، استان‌ها و روستاها اموالشان را به بازار می‌آوردند، تمام شب در انتظار باز شدن دروازه بودند. دم دره انسان‌ها، شترها، قاطرها، اسبها و الاغ‌ها جمع شده و در حال جنب‌وجوش بودند.

دهقانی چهار هندوانه‌ی دایره‌ای شکل را با خطوط ستبر راه‌راه و نسبتاً بزرگ، به صورتی متقابل روی شتری سوار و برای فروش آورده بود. در دست زنان که لباس محلی به تن داشتند، سید و سطل‌های پر از ماست، پنیر، خامه و تخمه مرغ بود. گاوها، بزها، گوسفندها، بوقلمون‌ها، غازها و مرغ‌ها به‌صورت توده‌ای در جای دیگری، برای فروش نگهداری می‌شدند. طالبی‌هایی به بزرگی قنداق نوزاد، پشت الاغ‌ها در خورجین پشمی، جلب‌توجه می‌کرد.

۱- از محلات و کوچه‌های قدیمی شهر آمد-دیاربکر شمال کردستان هستند

۲- Diyarbekir surları - دیوارهای عظیم کشیده شده به دور شهر که در ادوار قدیم برای دفاع از شهر ساخته شده است. در قدیم با کشیدن دیوار به‌صورت قلعه به دور شهرها، سیستمی دفاعی ایجاد می‌شد

۳- Keçi Burcu - یکی از برج‌های دیوار آمد است، یکی از بزرگ‌ترین و قدیمی‌ترین برج‌های قرارگرفته روی دیوار دیاربکر می‌باشد

۴- Kırklar Dağı

۵- Hewsel Bahçeleri

۶- Mardin kapısı - یکی از چهار دروازه قلعه آمد-دیاربکر است و در قسمت جنوبی شهر قرار دارد. طبق دست‌نوشته‌های درج روی دیوار، در تاریخ ۹۱۰-۹۰۹ تا ۹۰۶ با کمک خلیفه بلاح مقتدر و وزیر او علی ابن محمد و به استادی مهندس به نام «احمد» اهل آمد، بازسازی شده است. چون دروازه در جاده ماردین قرار دارد به دروازه ماردین مشهور است

وادی و باغ‌های دجله، زیر نور خورشید صبحگاهی شروع به تابش کرد و رنگ طلایی آن را پوشید. باغ‌های هوسل که هر فصلی، زیبایی خاص خود را دارد، [هارمونی] همه‌ی رنگ‌های سبز، زرد و سرخ آخر پاییزی را در خود گنجانده بود. منظره صبحگاهی به روح انسان آرامی می‌بخشید و تابلویی فوق‌العاده [زیبا] به وجود آورده بود که هیچ نقاشی قادر به کشیدن آن نیست. هوای خنک و تمیز صبحگاهی با بوی خوش میوه و سبزیجات تازه‌ی بسیاری، مانند طالبی، هندوانه، فلفل، بادمجان، گوجه‌فرنگی، سیر، هویج، تربچه، برگ پیاز، نعنا، جعفری، گل کلم و کاهو، در هم می‌پیچید و تا فاصله‌های دوری، [عطر آن] پراکنده می‌شد. صدای [آوازه] قور قور هزاران قورباغه در وادی دجله در هم می‌پیچید.

کرم از برج بزمک به باغ‌های هوسل که در پایین قرار داشتند، نگاه کرد و نفسی عمیق کشید. در تاریکی شب، اطرافش را نظاره کرد. جنایات وحشیانه‌ای که در شهر انجام می‌شدند، در ذهنش تداعی یافت. وقتی به سلسله رویدادهایی که پشت سر هم اتفاق می‌افتادند، فکر کرد، ترسید و خوفی وجودش را فراگرفت. به خود گفت: زخمی ما خوب می‌شه، همه چی روشن می‌شه. کمی آرام گرفت. [این بار] به یاد جبهه قفقاز افتاد. به میرعلی خالد، سیامند قدکوتاه، حاجی موسی خوش‌قیافه، بشاره چتو، احسان نوری و یوسف ضیاء فکر کرد. به تک‌تک آن‌ها اندیشید و به خود گفت: کردها از این فرست تاریخی، خوب استفاده نکردند.

به سمت عقب چرخید و شهر را نگاهی کرد. روی هر بامی، یک غلتک سیاه سنگی که «لوغ» می‌گفتندش، وجود داشت. بام خانه‌های آمد مسطح بودند. پوشش روی بام خانه‌ها از خاک گلی منسجم‌شده‌ای ساخته‌شده بود و روی آن نیز خاک سیاه مالیده بودند. برای اینکه پس از بارش برف و باران، بام خانه‌ها چکه نکنند، بعد از پاشیدن کاه، با غلتک ساخته‌شده از سیاه‌سنگ بازالت^۱، انسجام پیدا می‌کرد. ساختن غلتک از سنگ بازالت، به یک صنعت تبدیل شده بود. مرد کهن‌سالی با پیدایش نخستین پرتوهای نور خورشید، روی بام آمد، دست‌هایش را سایبان چشمانش کرد و باعلاقه‌ای وافر، جهت قدرت‌نمایی و به رخ کشیدن ثروتش، با هزاران نوع از کیوترها، کفتربازی می‌کرد.

کرم همراه با طلوع خورشید، به کیوترهایی که در آسمان پرواز می‌کردند نگاه کرد و با خود گفت: این مرد کفترباز به‌دردنخور، نمایشگری، کاملاً روانی شده! درحالی‌که تو شهر این‌همه جنایات رخ می‌ده، این وقت سحر، بیدار شده و کفتربازی می‌کنه!

با گذر زمان، برگ درخت‌های بلوط می‌پوسیدند و در حال خشک شدن بودند. خزان از شاخه‌ی درختان روی زمین می‌ریختند. برخی از روستاییان این‌ها را «کواشه» می‌گفتند. اهالی روستا برای اینکه بام‌های گلی‌شان چکه نکنند، این کواشه‌ها را جمع و روی بام می‌پاشیدند. انسان‌های «به‌دردنخور» را نیز، کواشه می‌گفتند.

در میان دیوارهای [قلعه آمد]، ده‌ها انبار چوب، تخته و الوار به چشم می‌خوردند. الوار و چوب‌ها روی هم تلنبار شده و در انتظار خریدار بودند. در طول تمام کرانه دجله و دروازه ماردین، باغ و باغچه‌های افرشته شده‌ی قالیچه‌ای، هر یک به رنگ سبز، زرد، سرخ و ارغوانی، وسعتی را در بر گرفته و صدها سیاه‌چادر و سرپناه و خانه‌های کپری، به چشم می‌خورد.

ناگهان چشمش به‌طرف مقابل و کوه چهل‌گانه، خیر شد. با خود فکر کرد: عشق سوزان

۱- بازالت سنگی سخت و سیاه و دانریزی آتش‌فشانی با کمتر از ۲۵ درصد سیلیس (TSIO) می‌باشد که به علت کمبود سیلیس سنگی قلیایی است

(سوزی) سوریانی و عادل گرد، که در میان مردم، افسانه‌ای است، در این تپه‌ی کوچک رخ داده است. طبق روایت وقتی سوزی برای دیدار به مکان مقدس می‌رود، نفرین می‌شود و از بالای پل ده دروازه، تنش را به آب رودخانه می‌سپارد. وقتی عادل این را می‌شنود، ترانه‌ی «موهایم پر از شن شد، شانه بیار تو شانه کن» را می‌سراید! چرا عادل و سوزان در راه عشقشان مرگ را به جان خریدند، اما این خلق برای آزادی خود به پا نمی‌خیزند؟ پیشاهنگی لازمه، مام قادر به این نیستیم. اگه چوپان نباشه، مردم که قیام نمی‌کنند!

به افق که در حال طلوع در مشرق زمین بود و کوه چهل‌گانه که مانند تپه‌ای از انباشت خاک، اما دست‌ساز انسان جلوه می‌کرد، نگاه کرد. زیر لبی با خود گفت: درواقع داستان عادل و سوزان، بیانگر عشق دجله و باغ‌های هوسل است! سوزان دجله رود است و عادل نیز این وادی سبز زمردی! هر وقت دجله به وجد می‌آید، موهای بیدهای مجنون در وادی را شانه و بعد می‌گذرد. کلیسای چهل شهید، مجلس چهل‌گانه، زیارتگاهی که سوزان را نفرین کرد، همه در اینجا رخ داده‌اند و هر کدام به‌عنوان عضوی از شهر، اسرارشان روی سنگ‌های سیاه دیوارها، ثبت شده است. در این حال و هوا، ناگهان جنایت‌های تاریک و مجروح در حال معالجه به ذهنش خطور کردند و ناآرام شد. به خود گفت: حتماً باید این کار رو حل کنم، اگه نتونم حل کنم، نمی‌تونم حمایت مردم رو هم به دست بیارم.

به عمق وادی که تمام زیبایی‌های آخر پاییزی را در بطن داشت، نگاه کرد. دجله مانند طنابی سبزرنگ با ناز و ادا، مارپیچ و نازنازان جریان داشت. کرانه‌های رودخانه مملو از بیدهای مجنون بود. هنوز هوا گرم بود. تا صبح شادی و پای کوبی خانه‌نشینیان باغ و باغ‌های کرانه‌های دجله با شعر و آواز در کپره‌های دست‌ساز، خاتمه یافته بود. هنوز برخی‌ها پرسه می‌کردند.

یکی از مهم‌ترین سرگرمی‌های ساحل، مسابقه «توری در رود» بود. هر دونفری که وارد بازی می‌شدند، هر کدام یک هندوانه‌ای بزرگ را به صورتی متعادل از وسط نصف، داخل هندوانه را خالی و با شن یا خاکستر پُر می‌کردند. بعد روی آن روغن می‌ریختند و آن را آتش می‌زدند. وقتی روی هندوانه آتش می‌گرفت، آن را دررود دجله رها و به این صورت «نور در رود» بازی می‌کردند. آب، در تاریکی شب، هندوانه‌ی آتشین را با خود می‌برد و بعد زن و بچه‌ها در ساحل، با فریاد انگار که هندوانه زنده باشد، سعی می‌کردند آن را هدایت و راهنمایی کنند. هندوانه‌ی هرکسی که طولانی مدت‌تر می‌توانست تعادلش را حفظ و آتش آن روشن بماند، وی پیروز میدان می‌شد. تهیه‌ی غذای شب بعد، بر عهده مغلوب میدان بود.

کَرَم، هنگامی که تابش نور خورشید صبحگاهی را نگاه می‌کرد، به فکر امنیت جلسه‌ای افتاد که قرار بود با مردم تشکیل دهند. باز مجروحی که در خانه بود به ذهنش رسید. دوباره همان چیز را تکرار کرد و گفت: این مرد حتماً باید زنده بماند! برای اولین بار کنجکاو شد و از خود پرسید: کی بود این مرد مجروح؟ دو روزه تو خانه است، چرا نپرسیدم، شاید می‌شناختمش، نفرتم و سؤال نکردم! زیر لبی به خود گفت: وقتی خانه رفتم، فوراً میرم پیشش! و بعد به خود گفت: اگه جلسه امروز به خیر و سلامتی تموم بشه، قدمی تاریخی خواهد بود. به پیرامونش نگاه کرد. خانه‌ی حومه‌نشینیان در کناره‌های دجله که با درختان میوه و حوض‌ها، تزئین شده بودند، به چشم می‌خورد. دروازه‌های شهر باز و هزاران نفر با حیوان‌هایشان در حال وارد شدن بودند. باغ‌های هوسل در وسط وادی دجله از جایگاه خاص و منحصر به فردی برخوردار بودند. باغچه‌های

که روی اراضی هزار هکتاری، درست شده بودند، [در اذهان] بهشت را تداعی می کردند. طبق روایاتی از عصر فرهنگ ایزدبانوان قدیم تا به امروز به عنوان حوضه باغ، باغچه و کشاورزی از آن استفاده می شود.

آب‌های گرم مناطق داخلی دیوارهای قلعه، دقیقاً زیر برج بزرگ بود و شب و روز پروانه‌های چوبی دو آسیاب آبی، در منطقه فیسکابا، با سروصدا می چرخیدند و بعد داخل رود دجله سرازیر می شدند. در وادی هزاران باغ و درخت زردآلو، آلوچه، هُلُو، سیب، گلابی و گیلاس دسته‌به‌دسته کنار هم چیدمانی طبیعی داشتند. شفتالوهای لذیذ و بزرگی که هر کدام یک کیلو وزن داشتند، پرورش می یافتند. کمی پایین تر هزار اصله درخت صنوبر، کنار هم سر به فلک ساییده بودند. طرف مقابل را نگریست، در بلندی‌های کوه چهل گانه که بوی غم و اندوه روی آن نشسته بود، یک جفت سارگپه‌ی پابلند، با بال‌هایی بزرگ در بلندها به صورت دایره‌ای پرواز می کردند و برای شکار مار و مارمولک، در کمین بودند.

کرم هرچه به تظاهر زردرنگ خزان پاییزی وادی نگاه می کرد، غمی در نهانش شکل می گرفت که واکن‌های قدیمی، درهم شکسته‌ی قطاری در ایستگاهی متروکه و به امانت خدا رهاشده را تداعی می کرد. بارش باران زود هنگام قلبش، متوقف و طوفان آرام شده بود، اما اندیشه و افکارش هنوز مانند پرنده‌های مهاجر که فریب باران زود هنگامی را خورده باشند، در هم بود. هرچه بیشتر به جنایات وحشیانه و مجهول، فکر می کرد، آتشی در نهانش گر می گرفت. ناامیدی مجهولی او را تسخیر می کرد و نگرانی بسان کرمی مخش را می جوید. هرچند که تجسس هم کرده بود، اما نتوانسته بود، ردپای فاعلان جنایاتی که شهر را دهشت‌زده و در خون آلوده کرده بودند، پیدا کند. به خود می گفت: فاعلان این کار، باید خیلی ماهر باشند، جز سازمان‌های جاسوسی، کسی نمی‌تونه این کارها رو انجام بده! جهت تأمین امنیت جلسه‌ای که قرار بود، طی روز با مردم تشکیل دهند، افرادش را موظف کرده بود، اما بازهم، نگران بود.

وادی دجله در فصل کوچ، پاتوق و مهمانسرای تمام پرنندگان بود. در اینجا برای پرنندگان وجود یک وادی با آب و خوراکی‌های بسیار، بهشتی دست‌نیافتنی بود. قریب به دو هزار نوع پرنده، در این بهشت پرنندگان زندگی می کردند.

در عالم پرنندگان، چرخ ریسک‌های سر آبی، سسک‌های منتریس، کلاغ‌های پیسه، گنجشک‌ها، گنجشک‌های سینه سیاه، کشکرک‌ها، باسترک‌های دشتی، چک‌های سیبری، کوکوی‌های خالدار، کوآی‌های کاکلی، پی‌پت‌های پا دارز، حواصیل شکم‌حنایی، حواصیل ارغوانی، مگس‌گیرهای ابلق، شبگردها، خرما بلبل‌ها، لیل‌های اوارسیا، هُدُدها یا مرغ سلیمان، سپهرهای جنگلی، دم‌سرخ‌های سیاه، کفترهای چاهی، کبک‌های چوکار، چلچله‌ها، قمری‌ها و غمخورک‌ها، بیش از دیگر پرنندگان به چشم می خوردند.

در باغ‌های هوسل در طول تمام تابستان، پیغوه‌های کوچک به چشم می خوردند. در هر فصلی از سال، پرنندگان شکاری‌ای مانند شاهین، سنقر خاکستری، شاه بوف، دلجچه بزرگ، شاهین ناٹومان، عقاب مارخور پنجه کوتاه و کبوترهای اهلی که با خزندگان ریزودرشتی مانند مار و مارمولک تغذیه می شدند، حضور داشتند. در باغ‌های هوسل که زیباترین پرنندگان جهان در آن زندگی می کنند، شهره بال خاکستری و سسک منتریسکه به صورت دسته‌جمعی و گله‌ای، زندگی می کنند و از پرنندگان بومی منطقه به شمار می آیند.

کرم از برج بزک رو به پایین نگاه کرد. کَشکرکی برای در امان ماندن از پرنندگان شکاری، روی لانه‌اش را پوشانده و از یک ورودی کوچک که از کنار باز کرده بود، وارد لانه می‌شد. یک دم‌سرخ که دمش را در هوا ثابت نگه‌داشته و آن را با حرکاتی چابک و سریع تکان می‌داد، با اعتمادبه‌نفس کامل با یک دم‌سرخ دیگری که سعی می‌کرد وارد حریم او شود، وارد جنگی تن‌به‌تن شده بود. چندین نوع بوف که شکارچی‌های ماهر و شیگردی استادند و چشمان بزرگ نارنجی‌رنگی دارند و آن را بوب-پوهو می‌خوانند، جلب‌توجه می‌کردند. بوف‌ها در کرانه‌های دجله، شکاف صخره‌ها و تنه درختان را شکافته و لانه کرده بودند.

چلچله‌های شنی در تمام طول شش ماه، به شکل کلونی در کناره‌های رود و دیوارهای شنی لانه می‌کردند و سکنه می‌گزیدند. جلوی آپارتمان شنی و روی دیوارهای شنی، هیاهوی محشرآسای آنان بود. جلوی هر سوراخی هفت هشت چلچله بال می‌زدند و در هوا معلق ایستاده بودند. یک سسک ساردنی دراز و دم‌کوتاه، با سری خاکستری، گردنی سفید، بالای درخت بغل‌دستش بدون وقف چپ‌چپه سرایی می‌کرد. با صدای آوازش روح انسان را نوازش می‌داد.

قرقاولی منقار سیاه با پاهایی بلند که روی بدنش رنگ قهوه‌ای با راه‌راه‌های زردی کشیده شده بود، با دانه‌ی گیاهان و خزندگان میان علف‌های تازه، تغذیه می‌کرد و خود نیز، هدف موردعلاقه شکارچیان می‌شد. یک مگس مرغ پشت ارغوانی که قریب به ده سال از عمرش را صرف شکار مگس در هوا کرده بود، وزوزکنان آواز می‌خواند. ناگهان از روی شاخه‌ای که بر آن نشسته بود، با حرکاتی چابک به هوا پرید، مگسی را گرفت و دوباره روی همان شاخه نشست. مرغابی‌ای که مالک بومی باغ‌های هوسل بود بارنگی تار به هنگام راه رفتن و شنا کردن دمش را بالا می‌برد و پرهای سفید زیر دمش را با عشوه و کرشمه، نمایش می‌داد. پاهایش به رنگ زرد و سبز، کمی بالاتر از زانوهایش نیز، زانوبندی زردرنگ داشت و مدام در حال حرکت بود و کوررکوررکنان آواز می‌خواند.

حیواناتی مانند سمور آبی، گربه‌های کوهی، گراز وحشی، روباه، جوجه‌تیغی، شنگ و سنجاب در منطقه‌ی پایینی وادی زندگی می‌کردند. لاک‌پشت بزرگ که لاک‌پشت فرات می‌خواندش در تمام جهان منحصربه‌فرد بود و تنها در کرانه‌های شنی دجله و فرات، زندگی می‌کرد.

یکی از محافظان مسلح خانه که بیرون رفتن کرم را غنیمت شمرده بود، به‌سرعت وارد اتاق شد. در اتاق مجروح، فرد دیگری نبود. چفیه‌اش را از روی سرش پایین کشید و روی دهان مجروح گذاشت و وی را خفه کرد. گویی چشمانش از حدقه بیرون بزنند، چند بار بزرگ و کوچک شدند؛ و بعد سرش شل و به کناری خم شد. بدون اینکه کسی بویی بیر، به‌جای محل نگهبانی‌اش برگشت. وقتی وظیفه‌اش را با موفقیت انجام داد، مسرورانه به طلاهای داخل جیبش، نگاه کرد. کرم به خانه بازگشت، رفت‌وآمدی غیرمعمولی در عمارت سیاه‌سنگ وجود داشت. دکتر خجالت‌زده و شرم‌نده، انگار که مرتکب جرمی شده باشد، کنارش آمد و گفت: کرم‌خان، متأسفانه بیمار را از دست دادیم. کرم بدون اینکه حرفی بزند، با قدم‌های بلند مستقیماً به‌سوی جنازه رفت. پرده‌ی روی چهره‌اش را کنار زد. ناگهان با سراسیمگی داد زد: وای، این‌که شکاله! پس این مزدوران، سارقین بیچاره، بیکار، بینوا، ناتوان و گرسنه‌ای محله‌ها رو مثل شکال با پول

می‌خرند. کارمان مشکل‌تر شد. با نگاهی تأسف‌برانگیز به دکتر گفت: اگه می‌تونستیم زنده نگهش داریم، می‌تونستیم بفهمیم این چنایات رو، چه کسی انجام می‌ده.

مردم او را «شکال» می‌گفتند. شکال، کرد و اهل دیاربکر بود و هنوز هفده سال سن داشت. پدرش در سفر ساری‌قامیش، مغلوب برف و مرده بود، کسی جنازه‌اش را پیدا نکرد. مادر، برادر و خواهرانش در «قحطی بزرگ» که مردم آن را «خه‌لا مهن‌ن»^۱ می‌گفتند، از گرسنگی و بیماری جان داده بودند. او نیز، بی‌کس و تنها ماند و در کوچه‌ها بزرگ شود و اصناف بازار او را بزرگ کردند. وقتی به سن دوازده‌سالگی رسید، پیش کفاشی به نام «کوشکار» شروع به کار کرد. مشتریان، کفش‌های کهنه را برای تعمیر به او می‌دادند. او هم کفش‌های تعمیر شده را می‌گرفت و به خانه‌ی صاحبانش می‌برد و به آنان تحویل می‌داد و در مقابل پاداش می‌گرفت. در بین مردم به کفش‌های کهنه، سوراخ، پاشنه شکسته و تعمیر شده، «شکال» گفته می‌شد. آن قدر به خانه‌ها رفته و شکال تحویل داد لقب «شکال» بر او گذاشته بودند. نام واقعی او «خطیب» بود. در بچگی همه او را «خطو» خطاب می‌کردند. [اما] حال، خطیب و خطو فراموش و همه او را شکال صدا می‌زدند. روزی به وقت تحویل کفشی تعمیر شده به صاحبش، تسبیح گران‌قیمت صاحب‌خانه را می‌دزد و استاد، تسبیح را در جیب او پیدا می‌کند، به همین دلیل هم از کار اخراجش می‌کند. درواقع تراژدی بزرگ شکال، پس از این واقعه‌ی سرقت تسبیح، شروع شده بود. پانزده‌ساله بود، در کوچه‌پس‌کوچه‌های دیاربکر زندگی می‌کرد. نامش در لیست تمام جرائم سرقت، نزاع، چاقوکشی و تجاوز ثبت شده بود. همیشه در حالت بخورونمیر زندگی می‌کرد و سرپناهی نداشت. در چنین حال‌وروزی، حسن حسنی با او ارتباط برقرار می‌کند و جیبش را پر از پول می‌کند. از این به بعد به حسن حسنی وابسته می‌شود. حسن حسنی او را پرورش می‌دهد و اسلحه‌ای کم‌ری، به او می‌دهد و نهایتاً به‌عنوان سردسته مزدوران، صاحب‌نام و نشان می‌شود.

وقتی حسن حسنی، فهمید که شکال نمرده، افرادش را وارد کار کرد و در مقابل صد سکه طلا، یکی از قابل‌اعتمادترین مردان کرم را کرایه و او را به قتل رساند. در چنین حال و هوایی، جلسه، بعدازظهر شروع شد. جلسه در اتاق خانه‌ای تشکیل شد. کرم شروع به سخنرانی کرد و گفت: طبق اطلاعاتی که از افسری کرد به من رسیده، ژنرال زرد در تلگرافی محرمانه که برای ریاست فرماندهی کل در تاریخ ۲۹ آوریل ۱۹۱۹ ارسال کرده، دقیقاً این مطالب را نوشته است. مکشی کرد و کاغذ داخل جیبش را بیرون آورد و دوباره شروع به سخنرانی کرد: این اطلاعات را مستقیماً با شما در میان می‌گذارم: از تحقیقاتی که انجام داده‌ام فهمیدم که تناقضات میان «بلوک کردها»ی دیاربکر که مدافع تفکری مبنی بر استقلال کردستان هستند و دیگر بلوک‌های طرفدار حکومت، شدت گرفته است. با ارسال تلگراف به برخی از مشاهیر کرد- برای برخی‌ها مستقیماً و برخی‌ها هم از طریق لشکر- که بر کردها و کردستان تأثیرگذار هستند و در سال‌های جنگ دوستی و محبت آنان را به دست آورده‌ام، در مورد وضعیت واقعی دولت و تدابیر لازمه، باید خود اتخاذ نمایند، هم مطلع ساختم و هم توصیه‌های مهمی را به آنان گوشزد کردم. طبق اطلاعاتی که در این اواخر به دستم رسیده است، باید حواسمان، به مناطق کردستانی هم باشد. در این راستا و در وهله نخست نیز، کردستان مستقل! مناطقی که از طرف انگلیس، تحت حمایت قرار گرفته‌اند، در آینده می‌توانند مسبب مشکلاتی بسیار جدی‌ای، شوند. همچنین کدامین مناطق

از جانب انگلیس‌ها تحریک می‌شوند؟ در این مورد، در انتظار اطلاع‌رسانی و دستورات ریاست عالی، خواهیم بود.

کرم گفت: همچنان که قابل فهمه، تو این تلگراف، ژنرال زرد بلافاصله پس از رسیدن به سامسون، دولت در حال تأسیس خود را بر اساس پاک‌سازی کردها، پایه‌ریزی می‌کند. اگر ما در این برهه‌ی تاریخی، سریع اقدام کنیم، بازهم دیاربکر می‌تواند میزبان تحولی جدید باشد. یکی گفت: مردم حاضرند، شرایط هم مهیا است، از این به بعدش، بر عهده ما است.

دیگری گفت: اگر این خلأ و آشوب را درست سازمان‌دهی کنیم، خلق کرد می‌تواند به آزادی‌هایش دست پیدا کند.

دیگری: برای تمام این کارها، به پول نیاز داریم.

کرم: اینو به من بسپارید.

در اواخر جلسه یک سری تصمیماتی، اتخاذ کردند. یکی از خانه‌های جاسم را به‌عنوان قرارگاه، تعیین و در آنجا سکنه گزیدند. در راستای تصمیمات، افراد اشراف و ثروتمند شهر را جمع‌آوری و قانع ساختند. یکی از فرزندان شیخی که در شهر، قدرت نفوذ داشت به آنان پیوست. بعد خود شیخ هم قانع شد. برای تشکیل جلسه بزرگ مردمی، کارهای تدارکاتی را انجام دادند. به ملاقات خانواده‌هایی که صاحب نفوذ بودند، رفتند. آفیش آماده کردند. اعلان‌هایی نوشتند و در سطح شهر، توزیع کردند.

هنگام انجام تمام این کارها، کرم به‌تنهایی، قادر به‌جای گرفتن مرکز و قدرت [کارها] نبود، مردد بود و نامصممانه رفتار می‌کرد، نمی‌توانست ارتباطش را با عثمانی قطع و مستقل رفتار کند. برای تشکیل جلسه، پیش‌والی [استاندار] که به نام عثمانی بر کرسی تکیه کرده بود، می‌رفت و اجازه می‌گرفت. تکیه‌ی «تو گلی»^۱ شیخ، مملو از مردم شده بود. تمام مردم دیاربکر در آنجا جمع و با شور و شوق، انتظار می‌کشیدند. تمام اشراف مهم شهر، حضور داشتند، شخصیت‌های دینی و علما در آنجا بودند. مؤثرترین مرد شهر با عصای کله ماری و کنده‌کاری شده با نقره، با گام‌هایی آهسته برای گشایش جلسه روی کرسی رفت. به مردم مقابلش که سرشار از شور و شوق بودند، نگاه کرد. او نیز هیجان‌زده شد. بعد گفت: در شهر ما «دیار -بکر» که نام آن در کتاب مقدس آمده و در کرانه‌های رود دجله با این‌همه برکت و زیبایی که این‌همه عاشق تاریخ و آزادی است، نباید هرگز، اجازه به این‌همه تحولات قهرآمیز، این همه گسسته از تاریخ، جنایات، بدی، این‌همه آشوب، این‌همه ناباروری و پلیدی داده شود. یقین دارم که زیر این آسمان زیبا قادر به کارهای بسیار زیبایی هستیم. خدا به همه‌ی ما، کمک کند. کامیل پاشا، پس از سخنرانی بسیار کوتاهش در میان تظاهر مردم از کرسی پایین آمد و سرچایش نشست.

سخنرانان پشت سر هم روی صحنه رفتند و سخنرانی‌های طولانی، شروع شدند:

-ستگاری کردها از بند و اسارت، وطن و آزادی...

-تمام کردها را به مقاومت فرامی‌خوانم، وگرنه عاقبت ما همچون ارمنی‌ها خواهد بود!

-قطعا باید کردها متحد گردند!

-آزادی، از نان و آب واجب‌تر است!

-باید این آشوب را به احقاق آزادی کردها، متحول سازیم!

-باید برای استقلال کردها، تن به هر فداکاری بزنیم.

-این سرزمین، گهواره‌ی آزادی است!

-این سرزمین، مرکز انسانیت است!

مهم‌ترین و مؤثرترین شخصیت دینی، رئیس علما و ادیب شهر به‌عنوان آخرین سخنران در میان تظاهر مردم، روی صحنه رفت: جسم دولت عالیه عثمانی، دچار خون‌مردگی شده و این بیماری وحشتناک در آستانه همه‌گیر شدن تمام سرزمین عثمانی است. یگانه راه نجات عضوی که دچار خون‌مردگی شده است، چاقو است؛ و جلسه مردمی را با یک طوفان از تظاهرات خاتمه داد.

پس از اینکه جلسه مردمی به اتمام رسید و مردم پراکنده شدند در تکیه شیخ، قریب به چهل نفر ماندند. بسیاری از افراد اشراف، ثروتمند، شیخ، خان، دکتر، موکل و غیر... در مهانشان وجود داشت‌اند. پس از صحبت‌های گرمی که تا نیمه‌های شب، به طول انجامید، ریاست دیوان گفت: «جمعیت کردستان» تأسیس خواهد شد که اتحاد تمام کردها - در وهله نخست نیز مرکز دیاربکر - را به ارمغان بیاورد؛ و بعد مدیر هیئت جمعیت اعلام شد. نیز افزود: «کرم به‌عنوان ریاست جمعیت» انتخاب شد.

روز بعد در میان تظاهر و پای‌کوبی، ساختمانی در مرکز شهر پیدا کردند و تابلوی بزرگی را که روی آن، «جمعیت کردستان» نوشته شده بود، آویزان کردند. در طول یک هفته شمار اعضای جمعیت از مرز پانصد نفر گذشت. شماره زیادی از جوانان اعضای «کانون هوسل» که مردم آن را «کانون پا به رهنه‌گان» می‌گفتند، به جمعیت پیوستند. کرم با «جمعیت کردستان در استانبول» ارتباط برقرار کرد. جمعیت شروع به نشر روزنامه‌ای چهارصفحه‌ای به نام «گازی» به معنی «فراخوان» نمودند. بعد کتاب «مم و زین» از نو چاپ و در میان مردم توزیع شد. سپس از مجمع کردستان که در شهر انتخاب شده بودند، حمایت مالی شد.

کردها تازه از جنگ رها یافته، خسته و پریشان بودند. تحت فشار دولتی، سال‌ها له شده و در وضعیتی قرار داشتند که قادر به نفس کشیدن نبودند. حمایت از جمعیت، به صورتی روزانه در حال افزایش بود و وسعت می‌یافت. وقتی جمعیت قدرت گرفت، جلسه‌ای جدید، ترتیب دادند که به مدت دو روز با سیصد عضو تشکیل شد. در این جلسه مدیریت جمعیت، تغییر یافت. جاسم، پسر کامیل پاشا به سمت ریاست جمعیت، برگزیده شد. کرم به‌عنوان معاون ریاست جمعیت، انتخاب شد.



باغ‌های هوسل مانند کاکل زردی غمگین، بر سر ایزدبانویی در میان دجله و دیوارهای سیاه و قدیمی [شهر] قرار گرفته بود. کوه چهل‌گانه، گویی که روی زمین جلوس کرده باشد، باغم و اندوه، به آنان می‌نگریست. آخرین برگ‌های زرد پاییزی روی شاخه‌های عریان با جریان باد از شاخه‌ها جدا و زیر درختان می‌افتادند. دسته‌ی پرنده‌های مهاجر، بدون وقفه با سروصدا در تمام طول دجله به‌سوی جنوب در حال کوچ بودند. مورچه‌های وادی، به درون کاشانه‌هایشان رفته بودند و لاک‌پشت‌ها با نگاهی آزرده‌خاطر و ترسان هنوز اطراف را نظاره می‌کردند. حلزون‌ها که شکل گوش انسان را تداعی می‌کردند، گویی که فرارسیدن زمستان را احساس کرده باشند، به زیر تنه دخت‌های برهنه، چسبیده بودند. ده‌ها هزار گنجشک روی شاخه‌های لخت و عریان

درختان با سراسیمگی آواز می‌خواندند.

انسان‌ها در شهر سیاه‌سنگ، قبل از فرارسیدن زمستان شوم، تدارکاتشان را برای روزهای سرد برفی و شوم، تمام کرده بودند. قالی و گلیم‌ها، زیر آفتاب گرم پاییزی شسته شدند و روی حصیرهای نی [دست‌ساز] بر دیوار خانه‌ها، رو به آفتاب آویزان بودند.

گوشت برای زمستان بریانی شد، سبزیجات خشک، میوه‌ها در باغ حاضر و خوراکی‌های زمستانی، مانند عدس دسته‌بندی شده و به داخل انبارها، نقل شده بودند. بادمجان، گوجه‌فرنگی، فلفل و بامیه که اساسی‌ترین خوراکی‌های زمستانی هستند، زیر نور آفتاب، خشک شده بودند.

آن سال زمستان برف بسیار زود هنگام با تمام شکوه و بی‌رحمی روی دیوارهای شهر سیاه‌سنگ بارید. انگار طبیعت با تمام فواصلش و چرخه‌ی سال به صورتی بی‌امان، وارد جنگ شده باشد، ناگهان به دم در خانه‌ها رسید. برف، انجماد، سرمای خشک و فقر، همه دست‌به‌یک شده بودند. آب‌هایی که از آبشارهای فیسکایا سرازیر می‌شدند، منجمد و با صخره‌ها، یکپارچه می‌شدند. زمستان زود از راه رسید و کارگران پاک‌سازی برف نیز برای کسب‌وکار زود هنگام از روستاهای کوهستانی بینگول به راه افتادند. در حومه‌ی شهر و در کومه‌های که «مازگانا» می‌گفتند و اکثراً تک اتاقی و دارای حیاطی وسیع و بزرگ با تولت‌های مشترک بودند، سکنه گزیدند. کارگران برف در طول تمام زمستان برف‌بام‌های گلی را پارو می‌کردند و [از این طریق] کسب معیشت می‌کردند.

برف‌هایی که از روی بام به جلوی خانه پرت می‌شدند، انباشت‌های بزرگی را در کوچه‌پس‌کوچه‌های باریک به وجود آورده بودند. ساکنین محله دست به شکی شده و با بیل این انباشت‌های برف را در کوچه پخش و راه را باز می‌کردند. در کوچه‌های تنگ، باریک و بن‌بست که نور خورشید به آن نمی‌تابید، انبوه برف و سرمای سوزناکی که سرانگشتان انسان را منجمد و کبود می‌کرد تا سطح بام خانه‌ها بلند و یخ گرفته بودند.

کسانی که وضعیت مالی خوبی نداشتند، در فصل تابستان یا در قرداغ یا در اطراف لیجه، برای زمستان هیزم جمع‌آوری و انبار هیزم را پر کرده بودند. آنانی که وضعیت مالی نسبتاً بهتری داشتند، از هیزم‌فروشان کرانه‌های دجله هیزم خریداری کرده بودند.

در بازار سرپوشیده و در تقاطع عمارت حسن پاشا، بازار آهنگران بود. نوای جذاب چکش کاری و کشیدن بیل آهنگران در روزهای سرد زمستانی، بدون اینکه چیزی از سرعت کار آنان بکاهد، نوایی طنین‌انداز را تداعی می‌کرد. استادان و شاگردان هنگام کار، هم‌نوا با ریتم کار، آواز می‌سرودند، بیست و چهار ریتم صدای چکش کاری «ترق و توروق ترق و توروق...» با «اصول دو یک»^۱ را به اجرا درمی‌آوردند.

وقتی حلاج‌ها، پنبه را حلاجی می‌کردند از تار تخماق‌شان، مقام «سه‌گاه» و برخی‌ها، مقام دوگاه و یک‌گاه به گوش می‌رسید. وقتی مسگرها نیز، دهنفره روی سندان، مس سرخ‌رنگ را با «اصول صوفیان»^۲ «تالاپ و تولوپ تالاپ و تولوپ» چکش کاری می‌کردند، رهگذران حیرت‌زده می‌شدند. بدین ترتیب در روزهای سرد زمستانی، کاری که این استادان آهنگر در تقاطع عمارت

۱- لیجه نام یکی از شهرستان‌های استان آمد (دیاربکر) شمال کردستان است. حزب کارگران کردستان (پ.ک.ک) در ۲۷ نوامبر ۱۹۷۸ در روستای فیس، از توابع شهرستان لیجه، بنیان‌گذاری شد

۲- Düyek- دو یک: اصولی در موسیقی ترک

۳- یکی از اصول موسیقی ترکی است. نام یک اصول کوچک چهارزمانه و سه ضرب می‌باشد

حسن پاشا انجام می‌دادند، «جاروت» نامیده می‌شد که زغال افروخته را با بیل از اجاق به داخل منقل بیرون می‌کشیدند و برای اینکه مدت زیادی مقاومت کند نیز، اطرافش را با خاکستر می‌پوشاندند. در طرف دیگر آتش هم آب می‌جوشاندند. تا اگر مهمان گران قدری آمد، چای و قهوه‌ی آماده داشته باشند.

معضل گرما از زمان ستار-ایشتار، ایزدبانوی زیبایی نوسنگی، تداوم داشت. از هزاران سال قبل در سنت افسانه‌سرایبی کردی، سینه‌به‌سینه نقل می‌شد. در شب‌های طولانی زمستانی، پیرزن فرزانه‌ی خانه، پاهایش را زیر لحاف کرسی^۱ دراز می‌کرد و در حین گرم شدن می‌گفت: بچه‌ها روزی روزگار در زمان‌های بسیار قدیم، در اطراف دیاربکر، اورفا، ماردین و عنتاب، زنی بسیار زیبا، جذاب و قدبلند که همه به حرف‌هایش گوش می‌سپردند، زندگی می‌کرد. نامش «ستار» بود. این زن زیبای کرد، از طایفه «هوری» بود! ستار که همچون حوری‌ها زیبا بود، پرندگان، پری‌ها و جن‌ها به حرفش، گوش می‌دادند! گویند حضرت سلیمان این خصوصیات را از او آموخته است. گویند از نظر خرد، عدالت، آفرینندگی، برابری، همبستگی، آزادی و تقسیم نعمت‌های [الهی] بی‌همتا بوده است. ستارخاتون به خاطر این خصوصیات نیکوکار، بر تخت قلب تمام زنان نشسته است، همه پیرو و گوش‌به‌فرمان او بوده‌اند. در آن زمان پادشاهان، پیامبران و اولیا، هنوز در زمین وجود نداشتند، ستار [خودش] نماینده همه‌چیزی بود.

روزی قبل از به پایان رسیدن فصل پاییز، ناگهان هوا سرد می‌شود و یک‌دفعه سنگ‌ها، کوه‌ها، رودها و دره‌ها یخ می‌زنند. بعدم برف باریده و برف تمام دره‌ها، وادی‌ها و کوه‌ها را پوشانده است. می‌گویند انسان از زمان آدم و حوا تا به حال، این جور سرمای به خود ندیده؛ و بعد سرمای منجمدکننده‌ای، شروع به وزیدن کرده و برف، کولاک و بوران همه‌جا را تاریک کرده. ستار خیلی فکر کرده، اما چاره‌ای برای این مشکل، پیدا نکرد. برای نجات پیدا کردن از سرما به غاری بزرگ و خشک در دامنه کوه‌های اطراف «اغیل»^۲ پناه برده است! وقتی وارد غار شد، خیلی تعجب کرد! درست وسط غار، چاله‌ای به بزرگی یک ساج نان پزی کنده‌شده بود. داخل آن پر از زغال بود و اطرافش انسان‌ها به صورتی دایره‌وار، نشسته‌اند و تشنان را با پوست حیوان پوشانده و گرم می‌شوند. ستار بدون اینکه چیزی بگوید برای نجات از سرما به آنان پیوسته و خود را گرم کرده است. بچه‌ها، می‌گویند آن زمستان کسانی که با گرمای آتش خود را گرم کرده‌اند، نجات پیدا کرده‌اند، اما بقیه، همه از سرما یخ‌زده و مرده‌اند. ستار پس از آن روز این روش جدید گرم شدن را به تمام انسان‌ها آموخت! این قصه سینه‌به‌سینه نقل و تا روزگار ما رسیده! بچه‌ها، این یه قصه است! من گفتم، اما باور کردن یا نکردنش با شما است. و بعد به قصه خاتمه داد.

سنگ بنای این روش گرم شدن، بر اساس داستان شفاهی، ایزدبانوی ستار بود. آنان، این اختراع الهه‌ای را هر چه بیشتر توسعه داده بودند. در برخی از خانه‌ها وسیله‌ای که «تاندرو یا کرسی» می‌خواندندش ساخته می‌شد. وسط اتاق پذیرایی، آتش را زیر اسکله‌ای بلند قرار می‌دادند و روی آن را با لحافی بزرگ می‌پوشاندند. برای اینکه از شعله‌ور شدن لحاف، جلوگیری شود، روی آتش

۱- کرسی از میز یا چهارپایه‌ای چوبی به‌اندازه ۱×۱ و گاهی مستطیل شکل ساخته‌شده که حدود چهار وجب بلندی دارد. در زمان‌های قدیم، روی آن را با لحافی بزرگ در اندازه‌هایی، حدود ۵×۵ یا ۶×۶ متر می‌پوشاندند تا گرمای حاصل از منقل، از زیر میز خارج نشود. سپس روی لحاف را با چاجم، ترمه یا چادر، تزیین و به‌تناسب بزرگی و کوچکی کرسی، یک مجموعه یا سینی مسی، برای قرار دادن چراغ، ظروف میوه و سایر خوراکی‌ها روی آن قرار می‌دادند. برای نشستن و خوابیدن افراد، دور کرسی معمولاً از چند منگ، بالش و پشتی استفاده می‌شد.

۲- Eğıl- یکی از شهرستان‌های تاریخی دیاربکر که بر روی تپه‌ای در موازی رود دجله، تأسیس شده است. آن را شهر پیامبران نیز می‌خوانند.

را با طبقه‌ای نازک خاکستر می‌پوشاندند. تمام افراد خانواده، پاهایشان را زیر لحاف می‌کردند و در اطراف کرسی به‌صورت دایره‌ای، می‌نشستند و گرم می‌شدند. پیرها برای بچه‌ها قصه، حکایت و این داستان گرم شدن ایزدبانوی ستار را بازگو می‌کردند. آن سال خانوارهای فقیر، با کارگران برف که در کومه‌ها زندگی می‌کردند، برای اینکه در سرمای شدید زمستانی یخ نزنند، هیزم‌ها و تابوت‌های حیاط مسجد را می‌بردند و می‌سوزاندند.

در شب‌های طولانی زمستان، داخل سینی‌ای مسی برف و روی آن نیز مقدار زیادی شیره انگور، می‌ریختند که نوعی حلواي برفی بود و در زبان بومی «برفموت» می‌گفتند. وقتی همسایه‌ها به مهمانی هم می‌آمدند، همه با زن و بچه دور آتش در حین خوردن، خود را گرم می‌کردند و از تابوت‌های دزدیده‌شده و کارگران برف، می‌گفتند و بلافاصله، این اخبار، گوش به گوش، خانه به خانه و دکان به دکان، پخش می‌شد.

-در محله فیسکایا یک کارگر برف، سقوط کرده، کارگر زخمی سنگینی برداشته، خدا به دادش برسه.

-امشب هر دو تابوت مسجد بزرگ دزدیده‌شده!

-چه روزگاری!

-فقرا چه کار کنند، اگه این کار را نکنند، از سرما یخ می‌زنند که!

-تو محله اسکندر پاشا، کارگری روی بچه‌ای افتاده، بچه دم دست مرده!

-طفلکی، بچه‌ی بی‌گناه...

زمانی که بیشترین برف روی زمین بود، گودال بزرگی در منطقه‌ای که «شمسی‌ها» نام داشت، حفاری و اطراف گودال با کاه سفت‌وسخت لگدمال و بعد داخل گودال پر از برف می‌شد. ده‌ها کارگر، با ساز و سُرنه، روی برف‌ها پای‌کوبی می‌کردند و از حاجی جوان قهوه‌چی داستان ساوک را با رباعی‌سرایی می‌سرودند:

لحاف و رخت فروخته شد، مانده پالاسی قدیمی

انسان را فراگرفت سرما، هیچ لباسی شسته نشد

ظروف مسی سیاه شدند، همه زنگ خالص شد

معمولاً غذا نمی‌پذیره، چه لزومی به آن است

راه‌ها همه بسته شدند، دره و تپه پر شد از برف

روز گرگ‌ها رسیده، دنبال آدم برای غذا

به این خاطر تلف شد، بسیار حیوان دیگر مانند انسان

از کار عاجز شدند، جوانان با پیران

روی برف‌ها، کاه و خاک می‌ریختند و تا زمانی که مانند سنگ فشرده می‌شد پای‌کوبی می‌کردند و برای تابستان انبار می‌شد. در تابستان صاحبانش، این برف‌ها را تکه‌تکه، می‌فروختند.

پس از بارش سنگین برف، سرمای شدید منجمدکننده‌ای از سوی قرداغ، از راه رسید، شهر سیاه‌سنگ را به‌سوی فاجعه‌های تازه‌ای سوق می‌داد. پیرها وقتی بحث از کلامی درگذشته و یا رویدادی می‌کردند، با گفتن: «همان سالی که دجله منجمد شد» حرف‌هایشان را شروع می‌کردند. دقیقاً

در چنین حال و هوایی، حسن حسنی افرادش را جمع و دستورات جدیدی به آن‌ها داد و گفت: باید بروید و در انجمن عضو شوید. باید بفهمید چه اتفاقی در آنجا رخ می‌دهد، چه کسانی این

کار را سازمان دهی می‌کنند و بعد به من بگویند. طبق ارزش اطلاعاتی که به من می‌دهید، پول دریافت خواهید کرد. کسی که کارش را خوب انجام دهد، پول زیاد می‌گیرد و کسی که کارش را خوب انجام ندهد، تنبیه خواهد شد. باید بر این منوال کار کنید و بعد سخنانش را به پایان رساند. به افراد سابقه‌دار مقابلش که لباس‌های کثیف و کهنه، بر تن داشتند و در حال و روز اسفباری بودند، نگاه کرد و با لحنی تند، افزود: کسی که کارش را به‌موقع و درست انجام ندهد، پول دریافت نخواهد کرد!

شخص تازه‌ای بجای شکال، به‌عنوان سردسته‌ی مزدوران، تعیین کرده بود.

جیب‌بر جوان بیست‌ساله‌ای که صورتش خط خرده بود و سرووضع مرتبی نداشت، پرسید: جلاد، طبق ارزش اطلاعات، یعنی چه؟ مطابق با چه چیزی پول می‌گیرم؟ حسن حُسنی: مقدار دریافت پول تو، بستگی به کار تو داره. به‌عنوان مثال، بدون گذاشتن رد پای، اگر بتونی کسی را تمیز کنی، پول زیادی می‌گیری!

یکی از سارقین: غدار، تمیز کار کردن رو فهمیدم، اما دقیقاً این کار «اطلاعات» رو نفهمیدم؟

حسن حُسنی توضیح داد و گفت: اطلاعات، یعنی آوردن و رساندن خبر موردنظر به من! و بعد صورتی خشن، تهدیدآمیز و جدی به خود گرفت و گفت: اول باید به عضویت جمعیت کرد دربیاید. چنان وانمود کنید که طرفدار آنان هستید. فهرست نام فعالین، سخنرانی‌ها و تصمیمات اتخاذشده در آنجا را جمع‌آوری و برایم بیاورید. این یعنی اطلاعات! حالا مفهوم شد؟ اگر قرار شد، جلسه‌ای تشکیل بدهند، باید قبل از انجام آن به من خبر بدهید، باید بفهمید چه کسانی از [طبقه] اشراف از آنان حمایت می‌کنند و بعد این اطلاعات را به من بدهید، در مقابل به شما پول خواهیم داد، پول، مفهوم شد؟ به این خاطر من به شما پول پرداخت می‌کنم. واسه همین برای شما خانه اجاره کردم و هیزم خریدم! اگر کسی، کارش رو درست انجام نده، وسط زمستون، از خونه بیرونش می‌کنم که [در این صورت] از سرما یخ می‌زنید و هلاک میشید. بعد، یکی یکی از خانه‌های سیاه‌سنگ رو به دجله در محله خانچه‌پک، بیرون آمدند. در تاریکی شب و در کوچه‌پس‌کوچه‌های باریک، پراکنده شدند.

در آنکارا هرچه بیشتر رژیم پاشاها [ژنرال‌ها] قدرتمند و یکدست می‌شد، تندخوتر مشت آهنینش را نشان می‌داد. هنوز زمان نیاز داشتند. برای به دست آوردن حمایت ایل و عشایر، جلوی روسای کهن سال ایل و عشایر، دولا می‌شدند، دستشان را می‌بوسیدند. در سنجاق دیرین دیرسیم، گشت می‌زدند و باهم عکس می‌گرفتند. با فراهم ساختن امکانات مادی، برای روسای ایل، کسانی مانند فرهاداوشاغی، عباسان و کارابال^۱، سعی می‌کردند آنان را به‌عنوان نمایندگان دیرسیم در مجلس، قانع کنند. در همان روزها، ۷۲ نماینده کرد و زازا را بالباس‌های ملی [محللی] به مجلس آنکارا فراخواندند و با آنان عکس و قیافه گرفتند. مبنی بر اینکه با حکومت آنکارا هستند، به نام آن‌ها، به دولت‌های متفقین، تلگراف می‌فرستادند.

وقتی در استانبول به دستور وحیدالدین^۲ و به‌عنوان مفتش کل، از سامسون به‌سوی ارزنجان با هفتاد هزار سکه طلا به راه افتاد، می‌گفت: علیه هفت دول، مشترکاً با کردها، دولت تأسیس خواهیم کرد. برای همین شخصیت‌های مانند، میرعلی خالد رئیس ایل جبرائلی، یوسف ضیاء

۱- Ferhatuşağı, Abbasan, Karabal

۲- وحیدالدین ۲۶ مین و آخرین سلطان عثمانی و ۱۱۵ مین، خلیفه‌ی اسلام است. پس از سلطان وحیدالدین، نظام پادشاهی عثمانی سقوط کرد

نماینده بتلیس، با احسان نوری، کامیل پاشا و دیگر روسای نامدار گُرد را همیار خود کرد و با آنان در جبهه قفقاز، علیه روس‌ها جنگیدند.

وقتی ژنرال، گزارش‌های حسن حُسنی را خواند، خطاب به برادر کهن‌سال کامیل پاشا نیز نامه‌ای مفصل که با سر خط: «برادر گرمی»، شروع و عبارت‌هایی مانند «برادری کرد و ترک و حقوق سیاسی کُردها» وجود داشت و با سخنانی نظیر: «با احترام دست شمارا می‌بوسم» به پایان می‌رسید، از طریق حسن حُسنی، برای مرد کهن‌سال ارسال کرده بود. برادر کهن‌سال از برادر کوچکش کامیل پاشا و جمعیت گُرد، آزرده‌خاطر و عصبی بود. حسین حُسنی، نامه‌ای که از آنکارا رسید بود را در جیبش گذاشت و پس از جلسه محله خانچپه‌ک، راه عمارت او را در هوای سرد و کولایکی در پیش گرفت. داخل عمارت تذهیب‌کاری، باشکوه و هیزم داخل شومینه در حال شعله‌ور شدن بود، شعله‌های سرخی از دودکش بالا می‌رفت و داخل کاملاً گرم شده بود. وقتی حسن حُسنی به خانه‌اش رسید به صورتی محترمانه خم شد، دستش را بوسید و نامه را از جیبش بیرون آورد و به وی داد و گفت: عمو، برای دریافت دعای خیر شما در حق مملکت، ترک‌ها و کُردها آمده‌ام، در ضمن از طرف پادشاه، برای شما نامه آورده‌ام.

برادر بزرگ کهن‌سال کامیل پاشا به هنگام گرفتن نامه گفت: پسر، این مملکت همه‌ی ما است، انشا الله، اتفاقات پُر خیروبرکتی رخ خواهند داد.

حسن حُسنی: عمو، فرزندان برادر شما کار اشتباهی می‌کنند، در مقابل دشمن، قدرت ما را تجزیه و تضعیف می‌کنند. این فقط شما هستید که می‌توانید در مقابل برادرتان، قد علم کنید و بگویید: «ایست!»

در صورتی که چشمان حسن حُسنی، به مرد کهن‌سال نگاه می‌کرد، فکرش در پرده‌پوش کردن واقعیت و به نقطه‌ای ثابت، تغییرناپذیر، غبارآلود، دودی و سیاهی، همچون زغال، متمرکز بود. در تمام وجودش کین، تنفر و احساس کشتن، بسان پیچک‌ها، پیچیده بود. چشمانش سرشار از خلایق پوچ و مانند چشم خفاش کور شده بود. روحش به جلادی موزی، فریبکار، چند چهره که از خون آشامی احساس لذت می‌کرد، متحول شده بود.

برف روزها بود که بدون وقفه می‌بارید. برادر بزرگ کامیل پاشا در عمارت سنگ‌سیاه، هنگامی که کنار آتش نشسته بود، گفت: از آن روزی که بنی‌آدم انسان شده تابه‌حال، دیاربکر چنین زمستان سردی به خود ندیده، خدا خیر کنه، سرش را بلند کرد و به حسن حُسنی که کنار آتش، خودش را گرم می‌کرد، نگاهی کرد. انگار اولین باری بود که در طول زندگی چنین چهره‌ی تندخویی را با چشمان سبز شیشه‌ای دیده باشد، سراسیمه شد و گفت: پسر تو اهل کجای؟

حسن حُسنی با لحنی تردیدآمیز که در میان پاسخ دادن و ندادن، مانده بود، به او نگاه و با سرفه‌ای آرام، گفت: چیزه، عمو من اهل استانبول هستم.

پیرمرد با لحنی بدبین و تردیدآمیز گفت: پس این‌طور، پسر استانبول کجا و دیاره-بکر کجا؟ بسیار خوب، چه به سر این مملکت خواهد آمد؟

حسن حُسنی برای اینکه با سؤال دیگری مواجه نشود، گفت: عمو انشا الله همه‌چیز روبه‌راه میشه. حالا باید من برم و بعد بلند شد. خم شد و دست پیرمرد را بوسید. باره‌نمایی خدمتکاران

از خانه بیرون رفت.

پیرمرد با احساس تنفری که از کامیل پاشا داشت، بلافاصله وارد حرکت شد. تمام شخصیت‌های دینی و نامدار شهر را در عمارت کوهستانی خود، دورهم جمع کرد. دوست و افسر بازنشسته‌اش را که با حسن حسنی هم همکار بود دعوت کرد. پیرمرد پس از اینکه پذیرای خوبی از مهمانان کرد، گفت: ای برادران دینی من، ژنرال زرد، مهدی است که از جانب پروردگار فرستاده شده. اگر متحد شویم، تمام حقوق کردها را به رسمیت خواهد شناخت. در این مورد اصلاً نگران نباشید؛ و بعد سخنانش را به پایان رساند. با این شخصیت‌های دینی‌ای که دور خود جمع کرده بود، علیه جمعیت کرد که از طرف کرم، برادرزاده‌اش تأسیس شده بود، جبهه باز کرد.

از طریق شبکه‌ی حسن حسنی، در شهر پدیده‌های سرقت، فحش، جنایت و هرج و مرج، شیوع می‌یافت و در میان مردم، تبلیغ می‌کرد و می‌گفت: «سبب تمام این‌ها جمعیت است!» در این میان فشار زیاد شد. پاشاها وارد میدان شدند. بلافاصله جمعیت گردهمایی‌ای تشکیل داد و تصمیمی مبنی بر: «کرم‌خان باید از دیار بکر بیرون برود، مقامات جمعیت باید به دیدار با افراد ژنرال زرد، ادامه بدهند و به تفاهم برسند»، اتخاذ نمود.

دیاربکر قبل از فرارسیدن بهار، عمیقاً به جوش آمده بود. رفته‌رفته ترس، ناآرامی و اضطراب، افزایش می‌یافت. وقتی برف مالی که در ماه نوامبر شروع و در اواسط آوریل به اتمام رسید، کارگران برف گفتند: لک‌لک‌ها از راه رسیدند، برف مالی تمام شد، سپس کومه‌ها را ترک و به روستاهای کوهستانی، همان‌جایی که آمده بودند، بازگشتند. کرم در کمال تردید و تعجب، عمیقاً به این فکر می‌کرد که باید به کجا برود و چه کار کند. جمعیتی را که تأسیس کرده بود، حال مانند یک بومرنگ^۱، خودش را هدف قرار می‌داد.



رنگ‌های زرد، سرخ و نارنجی روی طبیعت نشسته بود و ده‌ها وادی، رنگ سبز زمردی به خود گرفته بودند. ابرهای تیره و آشفته‌ای که قله‌ها را به محاصره درآورده بودند، جوشان بودند. قله‌ها در میان این ابرهای تیره، ناپیدا بودند. پرتگاه‌ها با چهره‌ای قاطع، صعب و عمیق و ته دره‌ها که سایه‌های تیره آن را به اشغال درآورده بود، تنها، مسکوت و ترسناک بودند. [تمام] سرزمین دیرسیم در حال تظاهر رنگ‌های باورنکردنی در تناسب با همدیگر بود که آن را آراسته بودند. انگار طبیعت هم مانند رویدادهای اجتماعی هرروز در حال تغییر بود و به‌سوی آینده‌ای مجهول، تغییر چهره می‌داد. برگ‌های زرد و سرخ، با خود به همه‌جا اندوه، جدایی و تنهایی می‌بردند. برگ‌های خزانی نمی‌توانستند در مقابل قدرت باد مقاومت کنند و یکی پس از دیگری از شاخه‌ها جدا و روی زمین می‌افتادند. کشکرک‌ها [زاغ‌ها] که بر شاخه‌ی درختان سیب نشسته بودند، هرروز همراه با طلوع آفتاب به حرکت درمی‌آمدند. بوی منحصر به فرد درخت‌های گردو که باد پاییزی آن را حمل می‌کرد، از فاصله‌های دوری به مشام می‌رسید. درختان صنوبری که دهقانان کاشته بودند، گویی که در تلاش برای رسیدن به خورشید باشند، سر به فلک ساییده بودند، برگ‌های سرخ و نارنجی با وزش باد در هوا تکان می‌خورند و گویی هر برگ، بخشی از

1-boomerang-بومرنگ یا تیر برگرد، یک سلاح و ابزار شکار و وسیله چوبی پرتابی است که عمدتاً بومیان استرالیا از آن استفاده می‌کردند

ارکسترت باشد، نواهای خاصی به صدا درمی‌آورد.

انگار دره و نه‌رهای بزرگ مونزور و پلومور، آن‌قدر برگ‌های خزان، بوته و برگ و علف‌های خشک‌روی هم تلبار شده را به صخره‌ها، درختان بید و گردو، بوته‌ی جاروعلفی‌ها زده و با خود کشانده بود که خسته‌و کوفته شده بود. ماهی‌های قزل‌آلای مونزور زیر آفتاب پاییزی داخل آب شنا می‌کردند و به دور خود می‌چرخیدند و رنگ نقره‌ای آنان برق می‌زد. دره‌هایی که در مقابل تابستان تاب‌نیاورده بودند، خیلی وقت بود که خشک‌شده بودند.

تمام ساکنین کوهستان در سراسیمگی خداحافظی از پاییز بودند. سنجاب‌ها، خوراکی‌هایشان را ماهرانه در تنه‌ی درختان گردو که تمام وادی را پوشانده بود، انبار می‌کردند. خرس‌های قهوه‌ای در طول تمام تابستان تغذیه کرده بودند و چربی‌ها را در بدنشان انبار کرده بودند. کل و بُز [بزهای کوهی] ها، در سراسیمگی پذیرایی از سرما در میان صخره‌های صعب‌العبور بودند. خرگوش‌ها، گربه‌های وحشی، روباه‌ها، کبک‌ها، کبوترها، پرنده‌ها، زاغ‌ها، بوف‌ها، تمام مخلوقات زنده و بیشتر از همه نیز گنجشک‌ها در حال تدارکات زمستانی بودند. انگار زمستان، فصل گورستان بود. درختان روی گورستان‌ها هم‌رنگ زرد خزان به خود گرفته بودند.

شیرعلی همراه با ظریفه و گروهی از جنگجویانش پس از قیام قوچگری به دیرسیم گریخته و در روستای لیرتیک^۱، از توابع اواجک روستایی سید رضای عباسانی اسکان کرده بودند. ظریفه یک زن رزمنده‌ی گرد عصر خود بود. زنی که خواندن و نوشتن بلد بود و هم شخصیتی سیاسی و هم نظامی داشت. مهمان‌نواز بود، بالای بلند، اندامی عضلانی، چهره‌ای دایره‌ای، جذاب و زیبا داشت. از فیزیونومی^۲ «کردی» برخوردار بود، شجاع و جنگجو بود. در جلسات و مباحثی که میان ایل‌های دیرسیم برگزار می‌شد، شرکت می‌کرد و روی سفره عموم با دیگران غذا می‌خورد. برنو، کمربند و جا خشابی ضرب‌دری شکلی، روی سینه وی به نمادی برای تمام زنان دیرسیم تبدیل شده بود. شیرعلی در دیرسیم، سرگرم ادبیات، شعر و نوشتارهایی به زبان کردی و ترکی بود. روسای ایل را به تأسیس مدارس تشویق می‌کرد، خودش نیز در این مدرسه‌ها معلم بود و با ساز و سخن‌هایش انسان‌ها را آگاه می‌کرد.

پیرمرد در این فصل زرد، سرخ و نارنجی پر از اندوه پاییزی، کاملاً مضطرب و ناآرام شده بود، هنگام غروب آفتاب به دوردست‌ها نگاه کرد. وقتی متوجه شد گروهی سوارکار، در حال نزدیک شدن به روستا هستند، از جا برخاست. با صدای بلند به خود گفت: مهمان‌هایی هستند که در انتظارشان بودم. دست راستش را سایبان چشمانش کرد و مدتی طولانی در غروب زرد و سرخ‌رنگ سواران را نگاه کرد، اما چهره آنان را نشناخت. سروان بازنشسته و کهن‌سال، کاملاً مضطرب شد. آرام نمی‌گرفت و مدام به چپ و راست حرکت می‌کرد. مضطرب، دو دل و نا مصمم بود، گویی روی آتش ایستاده باشد. وقتی به تجربیاتش در مجلس آنکارا فکر کرد، به خود گفت: ژنرال زرد، ما را فریب داد، بسیار ماهرانه از ما سوءاستفاده کرد. سپس جوانی که بغل‌دستش، ایستاده بود، با لحنی که در انتظار دستور باشد، همین‌که صدا را شنید گفت: قربان چیزی خواستید؟

انگار در انتظار این سؤال بوده باشد، خودبه‌خود گفت: اونای که به‌سوی ما میان، کی هستند؟ سپس به آنانی که در حال نزدیک شدن بودند، با چشمانی تیز نگاه کرد و گفت: قربان، نفر

۱- Lirtik

۲- fizyonomi-اغلب به‌عنوان چهره‌شناسی شناخته‌شده است، فیزیونومی باور دارد دانش بدن می‌تواند در تعریف مؤلفه‌های مانند جنسیت، طبقه، نژاد و پدیده‌های مشابهی مؤثر باشد

اول که قدی بلند و لباس زیبای به تن دارد، تقریباً چهل‌ساله و تپانچه‌ای به کمر دارد، صابر، خواهرزاده شیرعلی است. آنکه فشنگ دان ضرب‌دری به سینه و برنو به دوش دارد و لباسی محلی پوشیده، ظریفه خانم همسر آقا شیرعلی با آن قدی رعنا، چهره‌ی گرد، چشمان درشت و زیبا است. مطمئناً، سوار سوم که قدی متوسط، ریش زرد و خوش‌روست، خود آقا شیرعلی است. عمو، دو سوار دیگر را بجا نمی‌آورم. حسن خیری با شک و تردید پرسید: از این‌همه فاصله، این‌همه چیز رو چطوری تشخیص دادی؟

- قربان، من بارها با آنان دیدار و ملاقات کرده‌ام. همیشه به همین شکل، لباس می‌پوشند.

پنج سوار که بادآسا در حال نزدیک شدن بودند، جلوی در خانه‌ی وسط آبادی سلام کردند و از اسب‌هایشان پایین آمدند. با همه دست دادن و حال و احوال‌پرسی کردند. جوان‌های صاحب‌خانه افسار اسب‌ها را گرفتند به حیاط خانه بردند. آمده بودند تا با پیرمرد حسن خیری، نماینده دیرسیم، دیدار و ملاقات کنند. دهقانی گفت: آقا شیرعلی، چه بر سر دیرسیم خواهد آمد؟

دهقانی که صورتی کوسه داشت، با عصبانیت، گفت: این حکومت، از طرفی حسن خیری و چندین تن از روسای ایل ما را به نمایندگی از دیرسیم به مجلس آنکارا می‌برد، از طرف دیگر ما ژاندارم‌های حکومت، هر روز به روستاهای ما حمله‌ور می‌شوند!

- یا آن بالای آسمانی، مزدوران عثمان لنگ!

- این «لنگ»، بالای نموده که سر ما نیاره!

- به روستاهامون حمله می‌کنه و به آتیش می‌کشه، گله‌هامون رو به غارت می‌بره، دخترامون رو می‌دزده، آخر و عاقبت این کار به کجا ختم می‌شه؟

پیرمرد دیگری با نگرانی، گفت: می‌گن که خودش فوت‌شده، اما من باورم نمی‌شه، افرادش مدام در حال تهاجم به روستاهای ما هستند.

جوانی سرزنده، پرتحرک که مدام در حال جنب‌وجوش بود، گفت: این‌ها جز زبون اسلحه، هیچ زبون دیگه‌ی سرشون نمی‌شه.

شیرعلی گفت: حسن خیری افندی، به جماعت هم گوش دادیم، حقیقت رو گفتند. بدون اینکه دور لب کلام بچرخیم، مستقیماً حقیقت رو می‌گم. ژنرال زرد، شما رو به مجلس آنکارا راه داده! فکر می‌کنم که این موضوع، نفع چندانی برای شما و کردها نداره. بوی حيله و توطئه‌چینی از این سیاست می‌اد! معاهده سور، حقوق اقلیت‌ها رو به رسمیت می‌شناسه. ژنرال زرد واسه اینکه به غرب بگه: «کردها هم در مجلس آنکارا حضور دارند، باهم تفاهم کرده‌ایم»، شما رو نماینده کرده و ازتون سوءاستفاده می‌کنه. دسیسه‌ی بزرگی‌یه، آن قدر بزرگه که حتی در حد تصورتان، نمی‌گنجد. صرفاً مربوط به سرنوشت دیرسیم ختم نمی‌شه، در ارتباط با سرنوشت تمام کردهاست. شما بدون هیچ فکر و پرس‌جویی، تو دام افتادید. خیلی‌ها برای نمایندگی [در مجلس آنکارا] فراخوانده شدند. آنانی که متوجه «دام» شدند، در برابر مردم‌شون احساس مسئولیت کردند، حقیقت رو دیدن و اینو نپذیرفتن. این در آینده، مسائل بزرگی به بار میاره. حتی بهاشو با زندگی‌تون پرداخت می‌کنید. حالا شما، روی تیغی دو لبه ایستاده‌اید.

حسن خیری: ما به این جهت به مجلس رفتیم که مسئله کرد به سلامتی، بدون خون‌ریزی و در هوایی برادرانه، حل بشه. ژنرال زرد می‌گه، وقتی قدرت رو به دست گرفتم، تمام حقوق کردها رو به رسمیت می‌شناسم. حتی در ارتباط با کردها، پیش‌نویس اتونومی [خودگردانی] تدارک

دیده. اینو همه جا ابلاغ می‌کنه.

ظریفه: حسن خیری افندی، بخشید، عذرم رو بپذیرید، اما وقتی ژنرال زرد، قدرت رو به دست بگیره، اون وقت حق و حقوق نمی‌شناسه، حقوق موجود رو هم غصب و تصرف می‌کنه. قبل از اینکه دیر بشه، بهترین کار دیدن حقیقته. حقیقت دولت آنکارا اینه که بر اساس «انکار» کردها، تأسیس میشه.

حسن خیری: ولی تو مجلس به ما قول داد!

ظریفه: قول واسه اونا هیچ معنایی نداره؟ قول با زبان گفته می‌شه و بعد در هوا گم! بسیار خوب، تعهدی کتبی و ماندگار در دست دارید؟ آیا تصمیمی رسمی در دست هست که به جهان ابلاغ شده باشه؟ چون حالا مهم‌ترین برهه‌ای است که ناتوان و نیازمند کردهاست. خیلی تحت فشاره. اگه در این حال و هوا که بسیار تحت فشاره، حقوق رو اجرا نمی‌کنه، زمانی که قدرت رو به دست گرفت، هرگز این کار رو انجام نمی‌ده. اگه این حقیقت رو در زمان و مکان بجا ببینید، به نفع کردها خواهد بود.

حسن خیری: مدرکی هست که به فرماندهی جزیره^۱ فرستاده.

ظریفه: اگه چنین چیزی وجود داره، پس چرا به مجلس نفرستاده و به فرماندهی یکی از جبهه‌ها، می‌فرسته؟

حسن خیری: ۲۳ آوریل ۱۹۲۰، وقتی اولین بار مجلس باز شد، ما ۷۲ نماینده کرد، بالباس‌های محلی مون، شرکت کردیم. یک روز بعد از گشایش مجلس، ژنرال زرد در سخنرانی، افکارش رو بیان کرد و گفت: این مرزهای ملی، مرز برادرانه‌ی ملتهاست که منافع و اهدافشون به‌طور کامل درهم‌تنیده. ماده‌ای که این مرزها را تعیین می‌کنه، یکی از اصول اساسی ماست. به زمان نیاز داره.

در ادامه حسن خیری گفت: شیرعلی افندی، برای حل مسائل، زمان نیاز داریم. طبق ماده‌ی یازدهم «قانون تشکیلات اساسیه» که ما هم در مورخه ۲۰ ژانویه ۱۹۲۱ به آن رای مثبت دادیم، جز سیاست داخلی و خارجی، روابط اقتصادی بین‌المللی، امور نظامی و قوه‌ی قضائیه، مواردی همچون آموزش، بهداشت و کشاورزی تحت مسئولیت و نظارت نهادهای استانی، به‌عنوان «واحدهای خود ویژه‌ی ولایت‌ها» به تصویب خواهند رسید. این [ماده] هم راه رو بر خودگردانی [اتونومی] کردها هموار می‌کنه.

شیرعلی: این ماده در مورد [حقوق] کردها و اقلیت‌ها نیست. در مورد ساماندهی استان‌هاست. این قانون در ۲۰ ژانویه به حالت اجرائی درآمد. ۸ آوریل ۱۹۲۰، هفت ایل کرد با اتکا بر این قانون، در قوچگری و درسیم: «یک استاندار کرد با معاونی ترک و تأسیس یک حکومت خودگردان در منطقه» درخواست کردند. مجلس اعظم ترک، تنها به «رد» این درخواست بسنده نکرد، به لشکرکشی‌های خونین خود نیز تداوم بخشید. حسین خیری افندی، شما بفرمایید، این ماده ۱۱ چطوری مسئله کرد رو حل می‌کنه؟

حسین خیری: به‌مرور زمان می‌شه، ما بدون خون‌ریزی، این مشکل رو حل خواهیم کرد.

شیرعلی: حل مسئله بدون خون‌ریزی، چیزی خوبیه، شما خون نمی‌ریزید، اما اونا جویباری خون جاری می‌کنند! آقایون، آهن روی سندان چکش‌کاری میشه، در این وسط نه آتشی هست

۱- جزیره، یکی از استان‌های باستانی، بسیار زیبا و دیدنی شمال کردستان، در دامنه‌ی کوه‌های جودی است

و نه آهنی که به درد چکش کاری بخوره! به جمعیت پیرامونش نگریم و مکث کوتاهی کرد، با چشمانش همه را از نظر گذراند. سپس شیرعلی گفت: امروز، از خاندان عثمانی چندین «دولت ملی» به میان آمده‌اند. عصر قیام‌های ملی و رستگاری ملی‌ست. آگه کرده‌ها از شخصیت و اتحاد ملی برخوردار نیستند، مگه ترک‌ها، خیلی از این چیزها رو صاحب‌اند؟ حقیقت اینه، از کل ۱۳ میلیون جمعیت عثمانی، پنج میلیون کردند. مابقی نیز، ترکمن، ترک، عرب، رومی، ارمنی، آشوری، لاس و چرکس‌اند، آگه ما هم خردمندانه رفتار کنیم، می‌تونیم به‌عنوان دولتی مستقل، موجودیت باییم. در سیاست، جای برای ترجم، برخوردهای عاطفی و منافع شخصی نیست، بلکه منافع اجتماعی در میان‌اند. ما چیزی از کسی نمی‌خوایم، طالب حقوقی هستیم که حق هر ملتی است. چیزی‌هایی رو که حسن خیری افندی فرمودند، شاید برای جوامع دیگری صدق کنه، اما همه می‌دانند که نباید با وارثان اتحاد و ترقی، وارد یک چاه شد. این چاهی است که ته آن کثیفه. انسان تو این چاه، حتی قادر به نفس کشیدن نیست. می‌ترسم پس از این همه‌سال خدمت به دولت، عاقبت خیری افندی هم با عاقبت نافرمانی مانند من، یکی شه. با چنان قهقهه‌ی تعجب‌برانگیز و تمسخرآمیزی خندید که چشمان تمام همه‌ی جمعیت تابید. با تأثیر این خنده، همه ظاهراً خوشحال به نظر می‌رسیدند.

حسن خیری گفت: ما باید در این روزهای دشوار، کنار ترک‌ها باشیم. اتحاد و اشتراکی هزارساله داریم. پس از رستگاری، حقوق کرده‌ها هم به رسمیت شناخته خواهد شد، به این ترتیب خونی هم ریخته نمی‌شه.

شیرعلی: حسن خیری افندی، به چیزی که می‌گن نگاه نکن، کاری رو که می‌کنند، ببین! ژنرال زرد تو یکی از سخنرانی‌های سپتامبر ۱۹۱۹ می‌گفت: تا زمانی که انسان‌های باشرف و باعزت، وجود داشته باشند، کرد و ترک به زندگی برادرانه در پیرامون نهاد خلافت ادامه خواهند داد، علیه دشمنان داخلی و خارجی قلعه‌ای تزلزل‌ناپذیر و آهنین تشکیل خواهند داد. بعد چی شد؟ نتیجه مشخصه، نسل‌کشی قوچگری!

حسن خیری: در ماده ۱۱ قانون تشکیلات اساسیه این تعهدات به تصویب رسیده. با اتکا بر این‌ها و از راه قانونی طالب حق می‌شیم.

شیرعلی: بعد از نسل‌کشی قوچگری، همه چیز عیان و روشن شد. از این به بعد، علیرغم تمام زمانی که به باد فنا رفت، علیه هزار و یک حيله و فریبی که در مغز ژنرال زرد هست، ما نیز مانند هر ملت دیگری، ناگزیریم این فرصت تاریخی رو ارزیابی و در تناسب با شرایط، آینده خودمون رو تعیین کنیم.

حسن خیری: کرده‌ها باید حتماً به حقوق‌شون دست پیدا کنند، اما باید راه و روش این کار، بدون خون‌ریزی باشه.

ظریفه: دوست من، «زند را بند و نادان را پند سود نکند»^۱ می‌بینیم که هرکدام از ما، نکات صحت خود را داریم. مشخصه که هرکسی راه خودشو در بر می‌گیره. امیدوارم آنچه را در آینده با آن مواجه خواهیم شد، سلامتی دیرسیم باشه. ما به راه خود، ادامه خواهیم داد. به باور من، ادامه دادن به این مذاکرات، فایده‌ای نداره. درواقع از سخنان حسن خیری، جا خوردم. از قدیم گفته‌اند: «باید از انسان تازه به دنیا رسیده و خورشیدی که از بین ابرها، بیرون میزنه، ترسید».

۱- در متن اصلی چنین آمده: taksız aşā tuz neylesin, akılsız başā söz neylesin? در همان ضرب‌المثل فارسی هم‌منی است

دقیقاً با زبان اونا، سخن گفتی. آینده از آن کسانی است که به موقع، حرکت کنند. ما هنوز راه بسیاری برای پیمودن داریم، باشو بریم.

حسن خیری با صدای غیرطبیعی که پیری و ناتوانی را نپذیرفته بود، گفت: من به دیرسیم و مردمم خیانت نمی‌کنم. در این آشفته‌بازار و سختی، برای دفاع از حقوق کردها به مجلس آنکارا می‌روم.

شیرعلی: یکی از پیامبران خدا می‌فرمایند: نه آنچه به دهان می‌رود، بلکه آنچه از آن بیرون می‌آید، انسان را کثیف می‌کند! همه چیز اینا کثیف شده، به کدام یک از سخنان آنان باور می‌کنی؟ همسایه ارمنی پیری داشتیم. همیشه به فرزنداناش می‌گفت: ترک اگه اولیا هم شود، هرگز به حیاط خانه، راهش ندهید. حتی قد اون پیرزن هم حقیقت دولت آنکارا را درک نکرده‌ای. خیانت همیشه به نیت انسان مرتبط نیست. گاه در ارتباط با جا و وضعیتی است که انسان در آن قرار داره. مهم اینه که در کجا ایستاده و به رود نگاهی می‌کنی. فراموش نکن که هیچ وقت دشمن، برای دشمنانش دعای خیر نمی‌کنه، اگرم بکنه، بدان که در آن حيله‌ای هست. حسن خیری: منم طرفدار اتحاد تمام ایل‌هام.

-اتحاد صرفاً با گفتار امکان‌پذیر نیست. اگر بتوانیم افکار، گفتار و کردارمان را متحد سازیم، از پس همه چیز برمیایم. تا زمانی که ایل و عشایر متحد نشن، موفق به انجام هیچ کاری نخواهیم شد. فقط زمانی می‌توانیم در هر کاری موفقیتی بزرگ به دست آوریم که در میان توحید به وجد بیایم. اگر یاد نگیریم که کناره هم بجنگیم، باور کن مانند ابله‌ها، همه باهم، خواهیم مرد.

تحرکی به وجود آمد. پنج نفر سوار بر اسب‌هایشان شدند و از همان راهی که آمده بودند، بازگشتند. شیرعلی به آنانی که بدرقه‌اش می‌کردند، نگاهی کرد و یک‌سخن قدیمی را دوباره کرد: متحد باشیم، بزرگ باشیم، پاینده باشیم!



فصل هشتم



پرتگاه صخره‌ای، سخت و عاصی طرف مقابل که انگار با اره بریده باشند، با شیب زیادی تا ته رودخانه پایین می‌آمد. طرف شرقی که از آنجا به داخل وادی [پایین] می‌رفت، یک سلسله تپه‌ی نه‌چندان بلند، پشت سر هم ردیف شده بودند. در میان دامنه‌ی تپه‌ها و ساحل، زمین‌های مسطح و وسیعی وجود داشت. هر دو طرف ساحل پر از باغ‌های میوه و مزارع سبزیجات بود. فرات درست وسط وادی در مساحتی یک کیلومتری، پخش و به صورتی وسیع، طولانی، بی‌صدا و عمیق، جریان داشت. آب کناره‌های آن، آبی‌رنگ و براق بود. پیرامونش، نیزار و نیستان وجود داشت. در برخی جاه‌ها، درختان بید درهم‌تیده بودند و تمام ساحل را پوشش می‌دادند و ریشه‌هایشان در میان آب بود.

اسب‌هایشان را در دامنه‌ی نزدیک به ساحل، به درخت بلوطی بستند. تفنگ‌هایشان را به دوش گرفتند و از سربالایی، پایین آمدند. مسلم گفت: تو از سمت چپ درخت صنوبر و انتهای دامنه برو، منم از سمت راست می‌رم، از آنجا صداشون رو می‌شنویم. تفنگش را دست گرفت و به طرف ساحل پایین آمد. از میان سنگ‌های گنده‌ای به‌سوی نیزارها، به صورتی نیمه‌خیز، آهسته و بی‌سرودا به پیش رفت. عمر، کاملاً به ساحل نزدیک شد. مدتی خشکش زد، نفسش را برید و میخ شد. انگار که نیروهای دشمن را می‌پایید، بی‌سرودا در حال دید زدن ساحل رود بود. پیراهن خاکی‌رنگی که به تن داشت با درختان بید و نیزار در تناسب بود و کمکش می‌کرد تا آسان‌تر استتار شود. اردکی نر روی درخت‌های بید ساحل، گردن رنگارنگش را می‌چرخاند و با چشمان تیز و سیاهش اطراف را می‌پایید. گله‌ی اردک در میان آب‌های نزدیک به ساحل، شنا می‌کردند. اردک نر در حال نگهبانی را نشانه گرفت، بعد پشیمان شد. نفسش حبس و بدون هیچ سروصدایی سینه‌خیز، خود را کمی دیگر به ساحل نزدیک کرد. گله‌ی اردک را نشانه گرفت، روی هدف متمرکز شد. به خود گفت: حالا زمان خوبی‌ه، هدف، کاملاً قابل‌رویت است. جز آواز اردک‌ها، قورباغه و آب هیچ صدای دیگری، به گوش نمی‌رسید. کمی صبر کرد، کمی جای خود را راست و ریس کرد، دوباره تفنگش را به‌سوی چهار پنج اردک نزدیک که نزدیک به هم بودند، نشانه گرفت و شلیک کرد. همزمان مسلم نیز شلیک کرد. دود از لوله تفنگ بیرون زد و بوی باروت در اطراف پیچید. همین‌که اردک‌ها صدای تفنگ را شنیدند، با سروصدای زیادی، همه به هوا پریدند. از سر جایش برخاست و به‌سوی رودخانه دوید، ناگهان همه‌ی اردک‌ها به پرواز درآمدند، عمر با تأسف، گفت: لعنتی، نزد. وقتی اردک‌ها پرواز و هوا پریدند، همین‌جوری الکی، شلیک دیگری کرد.

هنگامی که اردک‌ها در آسمان به پرواز درآمدند و دور می‌شدند، سرعت دوتا از اردک‌ها کم شد، بال‌هایشان به هم پیچید و کنار ساحل افتادند. روی زمین پروبال می‌زدند. آب براق که خون‌آلود شده بود، دایره‌های کوچکی به وجود می‌آورد و موج می‌زد. وقتی عمر با هیجان گفت: اردک‌ها، اردک‌ها و به‌سوی ساحل می‌دوید، مسلم هم گفت: «دوتا رو زدیم» و هر دو به‌سوی رودخانه دویدند.

هر دو باهم وارد آب و تا زانو خیس شدند. اردک‌های زخمی را که درد می‌کشیدند و در حال دست‌وپا زدن بودند، گرفتند. زیر نور آفتاب، بال‌های رنگی و براق اردک نر برق می‌زد. هر دو

باهم به کناره‌های آب بازگشتند. مسلم دست برد و از کمرش، چاقویی بیرون کشید و با ضربه‌ای سر از بدن اردک‌ها جدا کرد و به زیر درخت بید انداخت. پره‌های رنگارنگ و زیبای اردک‌ها، خونین شده بود.

عمر نگاهی به اردک‌های مرده کرد و از اعماق وجود ناراحت شد، [اما] اجازه نداد ناراحتی‌اش نمایان شود. به‌جایی دیگری رفتند. در این میان شب شد، سوار بر اسب و در جهت خلاف غروب آفتاب به‌سوی آبادی به راه افتادند. آن روز عمر و مسلم، با پنج اردک به آمارا بازگشتند.



مزرعه‌های شقایق، هنگام غروب آفتاب رنگ سرخ غلیظ و مسی ماندی به خود گرفته بودند. بوی علف‌های گرم زیر پرتوهای نور خورشید، در هوا پیچید بود. تپه‌ها، وادی‌ها، آسمان، خاک، باغ، باغچه و مزارع بهاری بودند. در آسمان وسیع و نامتناهی، حرکت جریان باد مانند وزوز بال زنبوری، وزوز می‌کرد. در تپه‌های دوردست افق غربی که غروب آفتاب را همچون کمندی در برگرفته بود، یک خط قرمز مایل به زرد آبی را به وجود می‌آورد.

علی‌خان^۱ در یک‌شب بارانی بهار باکمال میل گله را می‌چراند. در شب خنک و سحرآمیز مهتابی که مهتاب گهگاهی در میان ابرها قایم می‌شد، گله صف به‌صف می‌چریدند و علف‌های تازه را جارو می‌زدند.

وادی‌ها پر از گرگ بود. علی‌خان در وادی آینو با تفنگ شکاری و سگ‌هایش، گله را می‌چراند و بدین ترتیب، گله را آرام و آهسته تا نزدیک‌های هامورکسن، آورده بود. در سپیده‌دم صبحگاهی به وجد آمد و روی صخره‌های نشست و گله را از یاد برد. با صخره درآمیخته بود و هرچه نسیم باد سحری وجودش را نوازش می‌داد و عبور می‌کرد، با نی‌لیکی چوپانی که به دست داشت، روح و خیال و قلبش در هم می‌تنید و آوازه «دلال، لو لو دلال» می‌خواند. با نوازش نی، به وجد می‌آمد و چوپان‌های روستاهای هم‌جوار با دقت به او گوش می‌دادند. بانوای نی، گله را به هر سمت و هر وادی‌ای، زیر هر صخره‌ای که علف‌های تازه داشت، می‌کشاند. گله در دامنه‌ی کوه، پراکنده‌شده و بانوای نی می‌چرید. مار و مور و تمام جانداران کوهی، به [نوای] او گوش می‌دادند. آواز با شعر:

«دلال، لولو دلال»

دلال!

دلاله دل من، سر می‌داد.

علی‌خان هنگام تابش نخستین پرتوهای نور خورشید، روی تپه‌ی هامورکسن بود، با نی و آواز دلال مدهوش و یکی شده بودند. تمام ابرها پراکنده شدند و خورشید گرم بهاری در آسمان نامتناهی آبی‌رنگ، زمین را گرم می‌کرد. حوالی ظهر گله را جمع کرد و به وسط استراحت‌گاه و سارنج‌های نزدیک به هامورکسن برد. خودش هم زیر درخت بید، نمود چوپانی‌اش را روی تخته‌سنگ‌های بزرگ فرش کرد و به خواب عمیقی فرو رفت.

عمر چهره‌ای سبزه و ضعیف با سیبل‌های تازه سبز شده داشت. به‌تازگی هیجده ساله شده

بود. ماه‌ها بود با عایشه در کوچه، مزرعه و سر راه به هم اشاره می‌کردند و باهم رابطه داشتند. در این هنگامه، عبدالله و بسی، آستین بالا زدند و در آن فصل پاییزی، عمر و عایشه را به عقد هم درآورده بودند. عایشه دو سال پس از عروسی، اولین دوران بارداری را تجربه می‌کرد. عمر نیز همچون عبدالله و بسی، خیال‌پسردار شدن به سر داشت.

عمر و مسلم برای کار به مزرعه‌ی اطراف هامورکسن رفته بودند. به وقت ظهر، خوراکی‌هایشان را برداشتند و به نزد علی‌خان که زیر درختی خوابیده بود، رفتند. علی‌خان خانوادگی سرگرم چوپانی بودند. پدر و پدربزرگش هم چوپانی کرده بودند. در مسیر رفتن به پیش علی‌خان، باهم حرف می‌زدند و عمر گفت: تا حالا چوپانی همچون علی‌خان که زبون حیوانا رو بفهمه، ندیدم. مسلم: بعضی‌ها علی‌خان رو هنگام حرف زدن با گل‌ها، گیاه‌ها و زاغ‌ها دیدند.

-چطوری حرف می‌زنه؟

-حرف می‌زنه دیگه، زبان شون رو بلده.

-پس انقدر چوپانی کرده تا زبون حیوانات و گیاهان رو هم یاد گرفته!

-علی‌خان فقط یه چوپان خوب نیست، بلکه حکیم خوبی هم هست.

-راست میگی، خیلی خوب می‌دونه کدوم گیاه و کدوم حیوان به درد چه مریضی میخوره.

-اما هیچ‌کسی هم نیست که بتونه، درد علی‌خان رو دوا کنه.

-هر دردی حتماً چاره‌ای هم داره!

-عمر و مسلم علی‌خان را از خواب بیدار کردند و سلام دادند، باهم زیر درخت، سر سفره نشستند.

مسلم: از قدیم گفته‌اند: «هر چه بکاری، همان برداری». وقتی علف‌ها را لگدمال کنی، ناگهان باغ، سبزسبز میشه.

چوپان: فقط باغ این‌طور نیست، اگه زبون این گوسفندان رو ندونی، نمی‌تونی با اونا دوستی کنی، هیچ بهره‌ای نمی‌گیری، همه چی به رنج بردن، بستگی داره. عمر: کسی نمی‌تونه رو چوپونی تو حرفی بزنه.

علی‌خان با خوشحالی: ماشاءالله امسال همه‌ی گوسفندها، دوقلو می‌زاینند، سال پر برکتیه.

مسلم: امسال بارون هم زیاده، سال پربرکتی میشه.

عمر: اگه باغ، باغچه و مزرعه رو خوب شخم بزنی و خوب از اون مراقبت کنی، برکتش رو هم می‌گیری. پدربزرگ خدایامرزم، همیشه به ما می‌گفت: خاک، مثله زن می‌مونه، هیچ‌وقت از انسان اطاعت نمی‌کنه. هر چه که ازش طلب کنی، اول باید خودت کار کنی، رنج بدی و بعد بگیری. اگه کسی پادرمیانی کنه یا دستی وارد کار بشه، باید فوراً اونو کشت و از بین برد.

مسلم: اگه از کار و رنجت، پاسداری کنی، ثمره‌اش رو هم می‌گیری، رنج انسان، پیش خدا گم نمیشه.

علی‌خان چوپان: نیکی کن و به دریا بینداز، اگر عبد نداند، خالق بداند!

آن قدر حرف زدند که خسته شدند و زیر سایه درخت، خوابشان برد. باز وقتی علی‌خان چشمانش را می‌بست، زلیخا در ذهنش ظاهر شد. [زمانی] پدر زلیخا از وصال آنان مانعت کرده بود، شبی دستش را می‌گیرد و فرار می‌کنند، همین‌طوری از راه‌های کوهستانی به سوی جنوب رهسپار

می‌شوند. شب بود و در کوه‌ها به هنگام راه رفتن زیر مهتاب، زلیخا پایش سُرمی خورد و از پرتگاه تاریکی به پایین می‌افتد، آخرین سخنش، علی‌خان بود! در میان صخره‌های سخت، روزها دنبال جسد بی‌جان زلیخا گشت و اشک ریخت. طبق روایت، گل‌های رنگارنگی از اشک چشمان او روی صخره‌های، رویده‌اند، اما هیچ اثری از زلیخا پیدا نکرده است. روزها، هفته‌ها و ماه‌ها در کوهستان، نی‌نواخت و دنبال او گشت. بعد چون آسا به کوه و کمر زده، ماه‌ها تشنه و گرسنه راه پیمود! با قافله‌ای که از جنگ گریخته بودند از دشت‌های خنک بینگول تا گرمای سوزان نمرودی اورفا آمده بود. وقتی آتش سوزان قلب علی‌خان با گرمای اورفا درهم آمیخته می‌شوند، آتش و آتش به وصال هم می‌رسند و آتش، آتش را مهار می‌کند! در چندین روستا چوپانی کرده بود، نهایتاً در آمارا اسکان و چوپانی می‌کرد. سپیده‌دم صبحگاهی شب‌های بدر، قلبش مانند آتش‌فشان آتش می‌گرفت و می‌سوخت. وقتی قلبش شعله‌ور می‌شد، برای آرام کردنش، نی‌نواخت. تنها داستانی که در مورد علی‌خان همه می‌دانستند و می‌گفتند، همین بود. کسی جز این در مورد گذشته او اطلاعی نداشت. نه کسی سؤال می‌کرد و نه او چیزی می‌گفت.

تا وقتی کسی با او حرف نمی‌زد، باکسی حرفی نمی‌زد. در روستا چندین دختر برای ازدواج با علی‌خان، اطرافش پرسه زدند، اما به هیچ‌کدام از آنان نگاه هم نمی‌کرد. سوگند یاد کرده بود که پس از زلیخا به هیچ‌کس دیگری دل نبندد. عشق زلیخا در قلبش، اخگری بود که روی آن را گردوغبار و خاکستر، پوشانده بود؛ اما به هیچ‌وجه آن اخگر سرخ، زیر خاکستر خاموشی نداشت. نسیم سپیده‌دم شب‌های بدر، خاکسترها را برمی‌داشت و آتش نهان درونش را باز شعله‌ور می‌کرد و او نیز به نی‌پناه می‌جست. سپیده‌دم در شب‌های ماه بدر گیسوان بلندش را روی قلعه کوه‌ها آویزان می‌کرد و با زلیخا، علی‌خان را همراهی می‌کردند. هنگامی که زلیخا پایش سُرمی خورد، ماه، گیسوان زرد طلای رنگ بلندش را به دور او می‌پیچاند. زلیخا به گیسوان دراز ماه آویزان و ماه نیز، او را نزد خود می‌برد! از آن روز به بعد، هیچ‌کس، اثری از او پیدا نکرد. از آن زور به بعد، علی‌خان خواب و خوراک نداشت، در شب‌های بدر هرروز به‌وقت سپیده‌دم تا طلوع خورشید، نی‌نواخت و زلیخا را فرامی‌خواند. هنگامی که نی‌نواخت، گوش شنوای کوه و کمر، مار و مور، پرندگان و جانداران، گل‌ها و درخت‌ها به او بود. عمر و مسلم پس‌ازاینکه کمی خوابیدند، از خواب بیدار و سر مزرعه رفتند. علی‌خان چوپان، هنوز از خواب بیدار نشده بود، در خواب، رویای زلیخا به سر داشت.



آسمان خلقتی در میان توده‌ی ابرهای که به صورتی پراکنده در حال تراکم بودند، همچون اقیانوسی خاموش، براق و آبی‌رنگ بود. از [فاصله‌های] دور، در میان این رنگ آبی براق، طوفانی کوچک و ابر بارانی روی صخره‌های زیتونی‌رنگ قرداغ، به چشم می‌خورد و می‌جوشید. ارتفاعات بلند سلسله کوه‌های توروس در فاصله‌های بسیار دوری، بارانی بود و با ابرهای تیره و خاکستری، پوشانده شده بود. روز جمعه بود. روزهای جمعه کار نمی‌کردند، در حال استراحت بودند. طبق عقیده، خدا جهان و تمام مخلوقات را در طول شش روز آفریده و روز هفتم، به استراحت پرداخته

است.

مسلم، محمود و عمر، شب راه افتادند و صبح به بازار خلفتی رسیدند. هر سه گاه در قراچه^۱ و گاه در مزرعه‌ی پسته، دوره هم جمع می‌شدند و درد دل می‌کردند. گاه نیز محمود روزهای جمعه به مسجد آمارا می‌آمد و مهمان آنجا می‌شد. در مهانشان، دوستی و رفاقتی پاک به وجود آمده بود. محمود هیزم‌فروش، گاه برای کمک به عمر، به مزرعه می‌رفت. وقتی به بیرجیک، هیزم می‌آورد، عبدالله ژاندارم در مقابل مزدوران از او پاسداری می‌کرد.

می‌خواستند گوسفندهایی را که به روستا آورده بودند، در بازار حراجی به فروشند و تدارکات زمستانی‌شان را به اتمام برسانند. اصناف بازار اکثراً ترکمن بودند. تناقض دیرین شهر و روستا (بازار-گوند) همچنان تداوم داشت. گردهایی که در شهر اسکان گزیده بودند، هویشان را از دست داده و از خودبیگانه شده بودند. دهقانان کرد وقتی به شهر (که بازار می‌نامند) می‌آمدند، مضطرب و بی‌قرار می‌شدند. اهالی شهر مانند روباه حقه‌باز بودند. به‌خوبی از پس حيله، حقه‌بازی و دروغ‌گویی برمی‌آمدند. با حيله و فریب، اموال روستائیان را بسیار ارزان‌تر از قیمت واقعی‌شان، از چنگشان بیرون می‌کشیدند.

زود به بازار رسیدند. دام‌هایشان را در بازار به امانت سپردند و برای نماز صبح به مسجد کبیر رفتند. در قرن نوزدهم، همراه با مسجد کبیر، چندین ساختمان خلفتی که از «سنگ افاره»^۲ ساخته شده بودند، مهر استادان مشهور ساخت‌وساز ارمنی را بر خود داشتند. در حیاط مسجد گل‌های زیبا و رنگارنگ سیاه، سفید، سرخ، صورتی، زرد و ارغوانی وجود داشتند. این‌ها، گل‌هایی بودند که «آبه‌ی میسه‌ی خان و لمو سعید»^۳ در روستای جبین، پرورش داده بودند. این گل‌ها از اورفا تا عنتاب، تمام حیاط مهمانسراها را تزئین می‌کردند. درخت آلو سیاه با میوه‌های بزرگ و مشکی‌رنگ نیز، درخت پرورش‌یافته دست «حاجی حسو» بود که ورد زبان همه بود. در بازار ترکمن، کرد، عرب، ارمنی، یهودی، آشوری، ایزدی حضور داشتند. وقتی خورشید، رو به آسمان بلند می‌شد، بازار شلوغ می‌شد.

ارمنی‌های که از نسل کشی، جان سالم به در برده بودند، هنوز مشغول صنعت‌کاری بودند. کردها، روستانشین و سرگرم کاشت و برداشت گندم، جو، ارزن، نخود، عدس و کنجد بودند. گردو، پسته، انگور، انجیر، انار و زیتون، به برآورده کردن نیازهای خودشان، محدود بود. ترکمن‌های روستانشین در کنار کشاورزی، سرگرم کار باغ و باغداری بودند و همچنین به فرهنگ تولید روغن‌زیتون ارمنی‌ها، ادامه می‌دادند.

بازار بسیار شلوغ شد. هر فروشنده‌ی دهاتی، اموالش را نصفه قیمت می‌فروخت و برمی‌گشت. بازار پر از کردهای روستانشین بود. مدت زیادی بود که حاجی‌خان، فوت کرده بودند و در بازار، دلال‌های حقه‌باز، تحت کنترل اقوام مرحوم، پرسه می‌زدند. برای قاپیدن اموال به قیمتی ارزان، روستائیان را به‌صورت شبکه‌ای، فریب می‌دادند. آن روز بازار بسیار مضطرب بود. خریداری نبود و همه‌ی دلال‌ها یک قیمت پرداخت می‌کردند. نزدیکی‌های ظهر بود.

عمر نگاهی به مردم مضطرب کرد، هرچند لحظه یک‌بار سر ستمبر چماق گرد و سرخ‌رنگ درخت ارژن را بر زمین می‌کوبید و خشم مجهولی که درونش را فراگرفته بود، خالی می‌کرد.

Qıracê Sehwe -1

Efare Taşı -2

Abey Mısey Ağa ile Lemo Said -3

این چماق ارژن که نادر بود، محمود هنگام جمع‌آوری هیزم در قرداغ، برایش آورده بود. عمر مدام به خود می‌گفت: خدایا صبرم بده، خدایا. انگار کسی او را تحقیر کرده باشد، عصبانی بود. عبدالله به او گفته بود: پسرم ارزان نفروشی، اگه خریداری پیدا نشد، دام‌ها رو برگردان به خونه. آن روز، بازار حراجی بیش از هر روزی مضطرب بود. جروبحت کوچکی رخ داد. مردم دورهم جمع شدند. عمر با چماق دستش به‌سوی جمع رفت. مسلم هم دنبالش راه افتاد. هرکسی که صدا را شنید با کنجکاوای به سمت آن رفت. رفته‌رفته جمع مردم بیشتر و بیشتر شد. عمر هم به آنجا رسید. با ریشی اصلاح‌شده، سیبل‌هایی کم‌پشت و چماق در دست، با دقت زیادی مسئله را زیر نظر داشت. خشمی پنهان و نامرئی برای بیرون زدن دنبال خلأ می‌گشت. جلوی چشمانش را خون‌گرفته بود که گویی از حدقه بیرون بزنند. ضعیف و نحیف، اما جوان و پرتحرک بود. در این میان جروبحت شدت گرفت، جمع مردم بیشتر شد. یک دهقان قوی‌هیکل، داد زد: با اون قیمت نمی‌فروشم. دلالی کوچک اندام، اما زبروزرنگ و کچل، گفت: قیمتش همینه، از این بیشتر نمی‌ارزه؛ و بعد با حرص، گردن گوسفند را گرفت و تکانش داد.

یک دهقان هیکل‌گنده، فیل مانند و سبزه با سیبل‌های سیاه که شلوارای کُردی پوشیده بود و چفیه به سر بسته بود، گفت: نمی‌فروشم، همین‌جا این گوسفند رو سر می‌برم، به خورد سگ‌ها می‌دم، اما با این قیمت، نمی‌فروشم.

دلال ریز میزه که چشمانی شیطانی داشت با عصبانیت، گفت: زیاد حرف نزن، گوسفند سهله، حتی تو با گوسفندت انقدر نمی‌ارزید، بیشتر از قیمتش، پول دادم.

دهقان سینه سپر کرد و گفت: با اون قیمت نمی‌فروشم، دست از سرم بردار.

دلال داد زد و گفت: مثل خر، باید بفروشی، نمی‌تونی تو این بازار، باقیمت دیگه‌ای این گوسفند رو بفروشی‌اش. رفته‌رفته شمار مردمی که برای دیدن معرکه آمده بودند، در حال افزایش بود. دهقان پیری، گفت: تو روز روشن، خدا رو خوش نمی‌یاد، نه خدا و نه پیغمبر، قبول می‌کنه، اگه مسئله رو به آقای قائم‌مقام، حواله کنیم، چاره‌ای واسه این بازار پیدا می‌کنه؟ بعد دستی به ریشش کشید، زیر لبی چیزهای گفت و با دلواپسی به اطرافش نگاهی کرد و در انتظار پاسخ سؤالش ماند.

دهقانی جوان پاسخ داد: عمو چه فرقی داره، چه این مرد قایم‌مقام خلقتی بشه، چه یک قرچی غربال‌ساز [الک‌ساز] سیبل گلفت ملای مسجد کبیر بشه، همه‌اش یکی‌به. گله کردن، هیچ نتیجه‌ای نداره، اونم یکی از همین‌هاست. درحالی‌که تمام وجودش از خشم می‌لرزید، اما بدون هیچ شرم و حیایی و با صدایی بلند خندید و پیرمرد را نگاه کرد. انگار مرد دلال آن سخنان را به عمر گفته، به خشم آمد و بدنش می‌لرزید. با چماق دستش، در انتظار ماند. از مرد هیکلی که اصلاً یکدیگر را نمی‌شناختند، طرفداری می‌کرد و محبتی قلبی نسبت به وی به وجود آمد. جمعیت با گوش سپردن به جروبحت، سعی می‌کردند از مسئله، سر در بیاورند. مزدوران بازار که نسبت فامیلی با حاجی‌خان داشتند، فوراً به آنجا آمده بودند. مرد دلال قد کوتاه و کچل، گفت: «مردک، اگه بهت می‌گم قیمتش اینه، از این بیشتر نمی‌ارزه، مردک خر نمی‌فهمی. قدت دراز شده، اما مغزت کوچیک» و با حرکتی چابک و ناگهانی، پرید و کله‌ای به سروصورت مرد دهقان هیکلی، خواباند. خون از دهان و بینی دهقان بیرون زد.

مرد دهقان کمی سراسیمه شد و به این‌طرف و آن‌طرف، رفت و برگشت. دلال قد کوتاه، می‌خواست

با حرکتی سریع، ضربه دوم را وارد کند، یک دهقان هیکلی [دیگر] که شلوار کُردی پوشیده بود، با چشمانی تیز، بسان عقاب جمعیت را از نظر گذراند و با آن هیکل غول پیکرش که از او چنان حرکتی، بعید به نظر می‌رسید، با دودست، کمر دلال را گرفت و او را به هوا بلند کرد. چشم همه به دنبال دلال، به سمت آسمان چرخید. دلال در هوا دست‌وپا می‌زد. دهقان غول پیکر، مانند یک گونی کاه، دلال را ده متر دورتر به میان توده جمعیت، پرت کرد. چشم همه به دلال که با صدای «تاپ پ» به زمین خورد، خیره شد. از جایی که زمین افتاد، گردوغبار زیادی به هوا برخاست.

-خدایه من، این دیگه چی بود!

-قدرت مرد رو ببین!

-قویی تر از یه گاو!

-همچون فیل!

عمر با دهانی یک وجب باز به محمود نگاه کرد و خندید. محمود هم با خوشحالی به او نگاه کرد و خندید. اخم‌های عمر، ناپدید شدند. انگار که پرواز می‌کند، احساس سبکی می‌کرد. حالت روحی چند لحظه قبل که از بینی تنفس می‌کرد، رفت و عمر دیگری هویدا شد. گویی که دلال، آن حرف‌ها را به او زده باشد او نیز، دلال را به سویی پرت کرده باشد. دلال نحیف، همان‌جا زمین، می‌خکوب شده بود. از دهان و بینی‌اش، خون فوران می‌کرد. ده‌ها دلال و مزدور، در چشم به هم زدنی، به دهقان هیکلی هجوم بردند و وی را بر زمین خواباندند. صحنه‌ای شبی حمله‌ور شدن ده‌ها کفتار به فیلی! فیل با هیکل بزرگش، در مقابل ده‌ها کفتارها، تعادلش به هم خورد. ده‌ها نفر، وی را زیر مشت و لگد، گرفته بودند.

تنفر بسان زبانه کشیدن آتش به بنزین در حال شیوع بود. جرقه‌ای کافی بود. همه تعجب‌زده با دستپاچگی، کتک‌کاری ده‌ها نفر به یک نفر را تماشا می‌کردند. عمر، باز عصبانی شد و ناگهان کاسه صبرش به سر رسید. محمود و مسلم با چماق‌هایی که همراه داشتند و در دست گرفته بودند، با اضطراب، انتظار می‌کشیدند.

صدایی از میان مردم برخاست و گفت: این حق نیست، چند نفر به یک نفر؟ عمر به حرکت درآمد و چشم همه به او خیره شد. فریاد زد و گفت: این حق نیست. چماق دستش را بالا برد و ضربه‌ای به سر دلال کوبید. بعد محمود و مسلم هم همین کار را بی‌تردید انجام دادند. همزمان با هیاهو موج عظیمی به وجود آمد. صدایی که می‌گفت: بزیند، پسر بزن، ظلم این شهری‌ها، بسه مونه دیگه! در هم پیچید.

دهقان‌ها به سیلی از خشم تبدیل شدند و به آنجا ریختند. گویی از قبل آماده بودند، دسته‌به‌دسته با چماق‌هایشان به آنجا دویدند. ده، بیست، سی، پنجاه، صد و رفته‌رفته شمارشان، بیشتر می‌شد. ناگهان، صدها نفر دهقان، چماق به دست، با شلوار کُردی و چفیه به سر ظاهر شدند و با چماق و سنگ، همه‌جا را می‌زدند. سنگ‌ها در هوا پرواز می‌پریدند و به کله‌ای هرکسی که برخورد می‌کرد، خون از آن بیرون می‌زد. ده‌ها نفر روی زمین ولو شده بودند.

نبرد بین دهاتی‌ها و شهری‌ها ادامه داشت! این نبردی دیرینه بود. جنگ پایان‌ناپذیری، میان دو تنه‌ی هم‌ریشه بود. از یک‌طرف دهاتی‌ها، کارگران و شاگردان، از طرف دیگر دلالان شهری و تجار املاک! در هر دو سو، کرد، ترک و عرب وجود داشتند. غالباً کردها دهاتی و شهری‌ها نیز

اغلب، ترک تبار بودند! جنگ، جنگ مابین شهری و دهاتی بود! در مہانشان، صدایی مانند غرژ ابرہای آسمان بر می خواست. ناگہان سروکله‌ی آن‌ها از هر سو، باخشم، پیدا شد؛ مانند سیلاب در مدت چند لحظہ، کوچہ و بازار را پر کردند. با چماق‌های دستشان، دستہ به دستہ شمارشان افزایش یافت. شمارشان افزایش یافت و نبرد را شعلہ و رتر ساختند. شعلہ‌هایی مانند رعد و برق در چشمانشان، بیرون می‌پرید. با سنگ و چماق‌هایی کہ بہ دست داشتند، بدون هیچ تفکیکی، هر دلالی را کہ می‌دیدند، می‌زدند. ہمدیگر را از لباس‌هایشان، تشخیص می‌دادند. شهری‌ها، یا چیزی بہ سر نداشتند و یا کلاه بہ سر می‌کردند و کت‌شلوار می‌پوشیدند. دهاتی‌ها، چفیہ بہ سر و شلوار کُرْدی با پیراہن یقہ باز، ہمراہ با جلیقہ و کت می‌پوشیدند.

با کین و تنفر مانند دو ارتش، در مقابل ہم شعلہ ور شدند و بہ قصد کشتن بہ ہمدیگر حملہ ور می‌شدند. گاہ صدای داد و فریاد نبرد، زمین و آسمان را بہ رعشہ درآورده بود. تمام شہر بہ حرکت درآمد و صحنہ‌ی آخر زمان را تداعی می‌کرد. در ضمن، کسی نبود پادرمیانی کند. ہر کسی طرفی از جنگ بود. جوانان روستاہای ہم جوار، چماق‌هایشان را بہ دست گرفتہ و دستہ بہ دستہ می‌رسیدند. ہمہ جا پُر از مجروح شدہ بود. دلالان شہری، بہ تنگ آمدند و بہ سمت بازار، شروع بہ فرار کردند.

با کین، تنفر و حرص آنان را دنبال می‌کردند و می‌گفتند: بزیندشان، پسرا بزیند، اینا بی‌وجدان، بی‌انصاف و بی‌رحم‌اند. صدها نفر می‌گریختند و صدها نفر ہم با چماق دنبال آنان می‌دویدند. صدها نفر ہم روی زمین در خون غلطیدہ بودند.

ژاندارم بہ حرکت درآمد. در تمام شہرستان، [فقط] پنج ژاندارم وجود داشت. جلوی پاسگاہ سنگر گرفتند و بہ هوا شلیک هوایی کردند. سرگروہبان ہیجان زده و با سراسیمگی، بہ بیربجیک، خبر می‌دہد کہ: قربان، اینجا قیام بزرگی بہ پا شدہ، تمام خلقتی بہ پا خواستہ و در حال جنگ‌اند، درخواست کمک فوری داریم!

هر چہ نبرد بیشتر بہ سوی شہر کش می‌خورد، اصناف نیز هر چہ سریع‌تر مغازہ‌هایشان را می‌بستند. زن و بچہ و کهن سالان در کوچہ‌ها سراسیمہ بہ خانہ‌هایشان پناہ می‌بردند و در حیاط را محکم می‌بستند. عمر، چماق در دست و خون از سرش می‌چکید. اولین بار بود در طول زندگی‌اش از تہ دل و با حرص و تنفر، می‌جنگید. آن‌ہم در مقابل «شہر» و شہری‌ها! داد می‌زد: ما دوازده ماہ سال کار می‌کنیم، اینا میان و از دست ما می‌قاچند. در این میان، دلالان شروع بہ عقب‌نشینی کردند و بہ خانہ‌هایشان فرار کردند. خبری، گوش بہ گوش شد!

- درراہ‌اند، میان!

- ہزاران سرباز در راہ!

- گردان از اورفا بہ راہ افتادہ!

- کسی اینجا نمونہ، ہمہ بہ روستاهاشون، برگردند!

ہمہ انگار از قبل ہماہنگ کردہ بودند، اموالشان را گرفتند و بہ سوی روستاها بہ راہ افتادند. با چماق‌های ستبر و خونین بہ دست و ہمراہ الاغ، گوسفند و گاوهایشان در سمت روستاها پراکنده شدند. در مسیر آبادی، سر ہم داد و فریاد می‌کشیدند.

- خوب نگاہ کنید، بہ گوشہ و کنار نگاہ کنید، کسی اینجا جا نمونہ!

-خوب نگاه کنید، مجروحی اینجا نمونه. این شهری‌ها دین و ایمان ندارند، خدا می‌دونه که چه کاری از دست‌شون، برمیاد.

-دین و ایمان شون پوله، پول!

-شهری دجال‌اند، دجال!

-شهری مثل روباه حقه‌بازند، دروغ‌گو و حيله‌گرند!

-همچو مار موزی‌اند!

-این شهری‌ها به خاطر پول، دست به هر کاری می‌زنند. ما رو به چشم مرتجع، نادان و نابلد، می‌بینند!

-ما کار می‌کنیم، اونام از دست ما می‌قاپند!

-خانواده حاجی‌خان، دسته‌ای مزدور بازاری تشکیل دادند. همه باهم هماهنگ هستند.

-افندی‌های بزدل هم از خان‌ها پشتیبانی می‌کنند!

-اینا دین ندارند، وجدان ندارند، اخلاق ندارند هر «گوهی» رو می‌خورند، هر عنی رو...

-این شهری‌ها، از قوم نمرودند!

-مگه همین شهری‌ها نبودند که حضرت ابراهیم رو تو آتش انداختند؟

-این‌ها فرعون‌اند!

-باز همین شهرنشینان فرعونی بودند که حضرت موسی رو چهل سال تو دشت و صحرا آواره کردن!

-فریبکار و حيله‌گرند!

-درس خوبی به بهشون دادیم، انشا الله یک‌بار دیگه جرت نکنند حقه‌بازی در بیارن!

-اینا فقط زبون چماق حالیشونه!

از هر طرف، چماق به دست با دام‌هایشان از باریکه راه‌ها به سمت روستاهایشان پراکنده شدند.

هنگام بازگشت دادو فریاد می‌کردند و باهم حرف می‌زدند.

-اهالی شهر حقه‌بازند!

-دروغ‌گو...

-حقه‌باز...

-بی‌اصل و نسب...

-غصب‌کار...

-غار تگر...

-مال مردم‌خور...

شهر و روستا!

تناقضی بنیادین و دیرینه‌ای بود که از زمان سومریان تاکنون جریان داشت! تناقض میان دو تنه‌ی یک ریشه بود. جنگ و جدال میان فرهنگ اشتراکی ایزدبانو که آزادیخواه، مساوات طلب و همبستگی‌خواه مزوپتامیای علیا با تمدن ستمکار و استثمارگر دولتی و طبقاتی که جایگاهش مزوپتامیای سفلی بود جریان داشت.

اورفا، شهر مقدسات بود. جنبه‌ای از آن چهره‌ای نمرودی و جنبه‌ی دیگرش، استوار بر فطرت ابراهیمی بود. جدال نمرود و ابراهیم علنی بود. نمرود آشکارا به مقدسات حمله‌ور می‌شد. پیروان

ستمکارش، حقه‌بازتر بودند. می‌کوشیدند با سپر مقدسات فرهنگ مقدس همیاری ایزدبانوان را فروبریزند. با پوشیدن لباس مقدس به مقدسات [جامعه] حمله می‌کردند. نفرین با نقابی مقدس بر چهره و خنجر سیاه در دست از پشت بر مقدسات ضربه می‌زد.

در اورفا که زبان‌ها، فرهنگ‌ها، تنوع فرهنگی و هفتاد و دو ملت موجودیت یافته و زندگی کرده بودند و هزار و یک گل، کنار هم «باغ فرهنگ‌ها» و موزاییکی از «خلق‌ها» را گرد هم آورده بودند، نظام جدید پادشاهان زبان را ممنوع اعلام می‌کرد. فرهنگ‌های اعصار قدیم، زبان و اقوام انکار می‌شدند. تنوع میان سنگ‌های سیاه آسیاب، زیر افکار و اندیشه‌های «یک‌زبان، یک فرهنگ و یک ملت»، خرد و به پودر تبدیل می‌شد. دهقانان بر زبان، آداب و رسوم و فرهنگ‌های اعصار قدیمی‌شان پافشاری می‌کردند. نبرد دیرینه‌ی شهر و روستا، کماکان در حال جریان بود.

عمر، محمود و مسلم با سروصورتی خونین، لب‌خند می‌زدند و در مسیر بازگشت به روستا بودند. عمر او را صوفی خطاب می‌کرد. صوفی در مدرسه تدریس کرده بود، علیه روس‌ها در جبهه قفقاز جنگیده بود. چیزی از حقه و حقه‌بازی، نمی‌فهمید. مردی متدین، پاک و باورمندی مخلص بود. با عمر رفت و آمد خانوادگی پیدا کرده بودند و از پاکی و تنهایی عمر خوشش می‌آمد. محمود از اهالی روستای بازور بود، از قدیم، با آنان دوست بود. عمر به مسلم نگاه کرد و گفت: صوفی افندی، این ستمکاران، امروز درس خوبی گرفتند.

مسلم: درس خوبی گرفتند، حرف حساب سرشون نمی‌شود. انشا الله که یک‌بار دیگه، تکرار نکنند.

محمود: صوفی، به خدا این شهری‌ها به خاطر پول، انسان می‌کشند، انسان! مسلم درحالی‌که با دست چپ ریش‌سیاهش را می‌مالید، گفت: البته که می‌کشند، در وجود اینا، احساس ترحم، آداب و رسوم و اخلاق نمونه‌که.

عمر: آهان، این دلالان شهری همچون گله سگ‌ها، پشت همدیگر رو می‌گیرن و گروهی حمله می‌کنند. هر دهاتی‌ای که از جلوشون رد بشه، با نگاهی سرشار از تهدید و تحقیر بهش زل می‌زنند!

مسلم: اینا همیشه خودشون رو روباهی حقه‌باز و ما رو هم ابله فرض می‌کنند! عمر اولین بار بود که با دل‌وجان می‌جنگید. خواسته و دانسته با چماق آدم زده بود. به حقانیت خود، ایمان داشت و احساس قدرت می‌کرد. این نبرد مانند نبردهای دهات نبود. در این نبرد، تک‌وتنها نبود. وقتی که آخرین بال‌های پرواز نور خورشید، داشت از چشم‌ها گم می‌شد، وارد آمارا شدند. عمر با لحنی مصمم به محمود نگاه کرد و گفت: امشب مهمون من باش، فردا به خونه‌ات برو؟

مسلم: می‌تونی پیش ما بمونی، خونه خلوته. محمود خندید و با شوخی، گفت: از زن ترسید، باید از مردانگی مردها، تردید کرد. افزود: سحر تو خونه تنها است، باید برگردم. عمر و مسلم هم‌زمان: پس خداحافظ...

افق شرقی به شکل حلقه‌ای سرخ و ارغوانی شروع به تابش می‌کرد و «دارا قوت»^۱، همراه با اولین پرتوهای نور خورشید، روشن شده بود. صدها پرنده روی شاخه‌های درخت صدساله با شادی به خورشید سلام می‌گفتند. صخره‌های شیب‌دار ارغوانی طرف مقابل وادی فرات، همراه با تابش اولین پرتوهای خورشید از دور همچون طلا برق می‌زدند. اوسوی^۲ شکارچی، گویی به بچه‌ها ابراز محبت می‌کرد، زیر درختی به تازی‌های بی‌قرار، ابراز محبت می‌کرد و انگار با انسان در حال حرف زدن باشد، با تازی‌ها حرف می‌زد.

دارا قوت، قراچه حمه^۳، قراچا سیدکا^۴، خراوه‌سور^۵ و نوالا بیره^۶، همراه با علف‌های خشک پاییزی رنگ زرد بر تن کرده بودند. مثل اینکه اوسوی شکارچی، بسیار عجله‌ی داشته باشد، مدام به چپ و راست نگاه و بی‌قراری می‌کرد. هی به محمود نگاه می‌کرد و می‌گفت: اینا چرا دیر کردن، در چنین شرایطی، نباید انسان حتی یه دقیقه هم دیر کنه. محمود با خوشحالی: آهان، دارن میان.

اوسو پا شد و نگاهی به آنان کرد و گفت: خدا رو شکر، خیلی دیر نکردند. با گام‌های سریع، بلافاصله به آنان رسیدند، مسلم و عمر: سلام‌علیکم. به هم سلام‌علیکم گفتند. اوسو زنجیرهایشان را باز و آنان را آزاد کرد. سوارو^۷ اول قلاده مهره‌دار آبی گردنش را شترق شترق به صدا درآورد و بعد هیجان و شادی به بغل اوسو پرید. با واق‌واق کردن، شروع به چاپلوسی و لیس زدن دستانش کرد.

تازی‌ها همدیگر را نگاه و بو کردند، خود را تکاندند و خرخر کردند. دم‌شان را تکان دادند و در جین حرکت، دست به بو کردن زمین و پرسه زدن کردند. گردن هر چار [تازی]، قلاده‌های ظریفی بود که با دقت ساخته شده بودند. اوسو دستی به سر تازی‌ها کشید و از نظر گذراند. هرکدام از تازی‌ها همچون انسانی فهمیده، نام خود را می‌دانست و صدای صاحبش را تشخیص می‌داد.

اوسو با لحنی که راه‌نشان می‌داد و خویش را در این کار ماهر نشان می‌داد، گفت: این‌ها شکارچیان ماهری هستند، شکارشون رو از دست نمی‌دن. وقت کشی نکنیم، شانس مون رو امتحان کنیم. من لونه‌ی خرگوش‌ها رو میدونم. از این باغ‌ها شروع کنیم و بعداً به تپه‌های طرف مقابل بریم. از آنجا به وادی‌ای که به طرف «گوگان»^۸ راه داره، پایین بریم.

عمر با لحنی صمیمی: بریم عمو اوسو، این توله خیلی قشنگه. اوسو اخم کرد و با لحنی زودرنج، گفت: خواهرزاده، تو شکار رفتی، اسم اون توله نیست، اسمش «تازی شکاری» به.

عمر با لبخندی خجالتی، برای اینکه دوباره دل اوسو را به دست بیاورد گفت: بسیار خوب عمو

Dara Qut -۱

Uso -۲

Qiracé Hemé -۳

Qiracé Seydika -۴

Xirawésor -۵

Newala Bîrê -۶

Süvaro -۷

Gogan -۸

اوسو، ببخشید، در این حرفه خیلی ناشی‌ام. سپس افزود: به خدا عمو اوسو، این جنس از تازی سیاه، تو بازار حداقل ارزش یک گاو رو داره.

اوسو دست راستش را در هوا تکان داد و با لحنی مغرور گفت: تو داری چی میگی خواهرزاده؟ مگه من حاضرم که اونو با گاو عوض کنم؟ چندی پیش، کدخدای ترکمن اره^۱ با خواهش و تمنا خواست با گاو زردی عوض کنه، قبول نکردم. به نوازش کردن سر تازی سیاه پرداخت. نوازش وی تازی را به حرکت درآورد. با صدایی منحصربه‌فرد، جلوی پای اوسو، زانو زد و ابراز محبت کرد.

مسلم، برای سربه‌سر کردن اوسو، گفت: این تازی تو هیچ کجای دنیا پیدا نمیشه، مگه میشه با یه گاو عوضش کرد؟ اوسو تازی‌ها را سوت زد و گفت: زود باشی بریم.

چهار تازی همراه چهار شکارچی عرض گسترده‌ای از اراضی را در بر گرفتند و با گام‌هایی آهسته از میان باغ‌ها، برای پیدا کردن رد به سمت تپه‌های مقابل رفتند. اوسو از سپیده‌دم چشمانش را به دوروبر می‌چرخاند و صبر و قرار نداشت، درست مانند بچه‌ای شاد و خوشحال چهل‌ساله بود. به خاطر سه جوان به شکار آمده بود. شکارچی ماهری بود. دوست صمیمی عبدالله ژاندارم و از فامیل‌های محمود بود. او هم اهل روستای بازور بود. سال‌ها در منطقه‌ی مرزی برای امرامعاش به کار قاچاق می‌پرداخت و تمام وقت فراغتش را به شکار اختصاص می‌داد. همه او را «اوسوی تازی»، خطاب می‌کردند؛ زیرا همچون تازی، لاغر و پرتحرک بود. از فاصله‌های بسیار دوری بوی شکار را می‌گرفت؛ مانند حرف زدن با انسان با تازی‌هایش حرف می‌زد.

عمر سر از شکار در نمی‌آورد. محمود و مسلم هم اهل شکار نبودند. امید هر سه به اوسو بود. آخرین لحظات فصل پاییز بود. هوا کاملاً سرد و ابرها در آسمان متراکم می‌شدند. دیگر طبیعت غم‌های زردش را می‌تکاند و برای فرارسیدن زمستان مهیا می‌شد. اوسو با لحنی که انگار معتقد به شانس باشد، گفت: یک خاطره کوتاهی رو براتون تعریف کنم تا گوش‌های زنگ‌زده تون تمیز و بخت شما هم باز بشه، این جوری دست‌به‌کار شکارشیم.

محمود جویده خندید و گفت: زود باش بگو عمو اوسو، اما از پرهیجان‌ترین خاطرات بگو. اوسو با ده درصد اغراق خاطرات شکارش را بازگویی می‌کرد. چون همه از این خوی او آگاه بودند سر به سرش می‌کردند و می‌گفتند: عمو اوسو بگو، اما از خاطرات هیجان‌انگیزت واسه مون بگو! اوسو از طرفی، دنبال رد [شکار] بود و از طرفی هم با صدای بلند و با آب‌وتاب شروع به تعریف یکی از خاطرات قدیمی شکار کردنش کرد و گفت: تو زمستون سخت پارسال که نیم متر برف روی زمین بود با تازی‌ها از بازور به راه افتادیم. تفنگ شکاری دولولی هم با خود داشتیم. فقط سه فشنگ داشتیم. تا ظهر گشتیم و هیچ ردی پیدا نکردیم. انگار زمین دهان باز کرده و همه‌ی خرگوش‌ها رو بلعیده بود. دیگه امیدی نداشتیم و به خود می‌گفتم که: «به خانه برگردیم، امروز شانس با ما همراه نیست». بعد از ظهر، ردی پیدا کردم و دنبالش راه افتادم. خرگوش واسه اینکه ردپایش رو گم کنه، صدها بار میون یک دایره‌ای بزرگ-گویی که بازی کرده باشه- رفت و برگشته بود و رد پاهاش بهم خورده بود. تازی‌ها چند بار رفتند و گشتند، نهایتاً رد رو پیدا و دنبالش کردند. به قراچه سیوه رسیدیم، چند دسته بوته مقابل ما سبز شدند. ناگهان سه چهار کبک «قدقد»، بال زدند و به هوا پریدند. منم هیجان‌زده شدم، دقیقاً تو اون لحظه رو به زمین

افتادم. وقتی افتادم اسلحه از دستم شلیک شد. با شلیک اسلحه از میونه بوته‌های طرف مقابلم خرگوشی بیرون پرید! اما خرگوش چه خرگوشی! باور کنید، عمر خواهرزاده، حداقل اندازه‌ی یک بره‌ی چاق و چله بود. جهید اما چطور جهشی! تازی‌ها دنبالش کردند.

انگار در آن لحظه خرگوش‌ها رو دنبال می‌کرد، سرمست شد و در چهره‌اش شادی و لذت شیرینی نمایان شد. چشمانش برق می‌زد و در آن خاطره غرق شده بود. وقتی که اوسو، خاطراتش را سر مستانه بازگو می‌کرد، بر چهره عمر، مسلم و محمود خنده‌ای کنایه‌آمیز نقش بست. به انته‌ای باغ‌ها رسیده بودند که مسلم از سر کنجکاوی، پرسید: آهان، عمو اوسو، بعدش چی؟ عاقبت خرگوش چی شد؟

دقیقا در آن لحظه «سوارو» به حرکت درآمد. متوجه خرگوشی که طرف مقابل گوش‌هایش را راست کرده و فرار می‌کرد، شد. در همان لحظه اوسو هم متوجه تازی شد. ناگهان همه چیز را فراموش کرد، انگار خون به مغزش پریده باشد، با حرکتی سریع و چابک، فریاد زد و گفت: آهان، خرگوش! خرگوشی که زیر شکمش سفید و روی پشتش رنگارنگ بود از روی دیوارهای باغ مقابل به‌سوی تپه‌های طرف مقابل می‌پرید و شروع کرد به دویدن. سراسر مزارع، پوشیده از گیاه بود. تپه‌های بایر پر از علف خشک و سنگلاخ بودند. خرگوش به‌سرعت تیر از میان مزارع به‌سوی تپه‌ها می‌دوید.

اوسو هیجان‌زده و سراسیمه شد. به مدت چندثانیه‌ای تردید کرد. بعد تازی را آزاد کرد و با صدای هیجان‌زده داد زد: عجله کن سوارو، بگیرش، زود باش بگیر سوارو. صدای قاطع و تند و هیجان‌زده‌ی اوسو میان باغ و باغچه، صخره‌ها و تپه‌های بایر، پیچید.

سوارو تازی‌ای سیاه قطرانی بود که روی پیشانی نقطه‌ای سفید اندازه‌ی انگشتی قرار داشت. باریک، خوش‌اندام، زیبا و جذاب بود. سوارو، ورد زبان روستائیان بود که می‌گفتند: هیچ حیوانی، نمی‌تواند از دستش فرار کند. همین که اوسو او را آزاد کرد سوارو گوش‌هایش را تیز کرد، قلاده آهنین گردنش را لرزاند، دمش را کمی بالا گرفت و مانند تیری که از کمان برهد، به‌طرف جلو پرید. دنبال خرگوش مانند باد، دم کش کشیده‌اش را به شکل داس درآورد، پاهایش را مانند فنر بلند کرد و با حرکت‌های جهشی بلندی سریع و چابک باظرافت خاصی می‌دوید.

عمر، مسلم و محمود نیز همزمان تازی‌ها را آزاد کردند و داد می‌زدند: زود باش بگیر، زود باش بگیر... تازی‌ها همین که از زنجیرهایشان رها شدند، فوراً خرگوش را دنبال کردند. چهار شکارچی هم دنبال تازی‌ها می‌دویدند. اوسو در حین دنبال کردن تازی‌ها، تفنگش را در دست گرفته بود، پیشانی‌اش عرق کرده و چپه‌اش از گردنش آویزان و بند شلوارش سُست شده بود. مدام می‌گفت: زود باش سوارو، بگیر! بدین‌صورت تازی‌ها را جهت‌دهی می‌کرد. گویی خود او باید خرگوش را دنبال می‌کرد و می‌گرفت، نه تازی‌ها. یک‌لحظه به عقب برگشت، نگاهی به عمر، مسلم و محمود کرد و گفت: زود باشید، سریع‌تر، دیگه خرگوش راه فراری نداره، سوارو اونو می‌گیره. می‌خواست با حرکات دست، آنان را هم هدایت کند.

عمر که عقب‌تر از همه بود، دست‌پاچه و متحیر به اطرافش نگاه می‌کرد، ناشیانه از روی سنگ‌ها، بوته‌ها، علف‌های خشک و کوتاه، می‌پرید و اوسو را که هیجان‌زده و خود را گم کرده بود، دنبال می‌کرد. خرگوش به‌سرعت از روی سنگ‌ها می‌پرید و با حرکات فریبنده‌ای سعی می‌کرد خودش را نجات دهد. سوارو در دامنه‌ی تپه‌ای کوچک که علف‌های خشک پاییزی آن

را پوشانده بودند، از پشت به خرگوش رسید و پنجه‌ای به او کوباند. خرگوش روی پشت، زمین افتاد، فوراً برخاست و باز دوید. اوسو که چشمانش از حدقه بیرون زده بود و انگار معجزه‌ای رخ داده باشد، نفس‌های عمیق می‌کشید، در حالتی از خودبی خود شده، فریاد می‌زد: سوارو بگیر، زود باش بگیر...

اوسو آن چنان خود را گم کرده بود که دیگر وجود خودش را احساس نمی‌کرد، پرش‌های خود را روی سنگ‌ها، خارها و بوته‌های بزرگ احساس نمی‌کرد. روح، افکار و دویندنش با خرگوش و تازی‌ها یکی شده بود. روی شکار کلید شده بود و جز شکار به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کرد. خرگوش که نفس تازی را پشت سرش احساس می‌کرد، یکبار دیگر، با حرکات مارپیچی و زیگزاگ در تلاش برای جستن از شکار شدن بود. سواروی بلند با پاهای چابک و لگن‌های پهن، کاملاً به خرگوش نزدیک شد. اوسو که خیس عرق شده بود، با صدای قاطع و تیز داد زد: سوارو بگیر، زود باش بگیر...

تازی همین که صدا را شنید در یک حمله‌ی نهایی، با دست‌های جلو روی خرگوش پرید. هر دو با سرعت بسیاری روی علف‌ها روی زمین سُر خوردند. خرگوش دوباره فرار کرد، اما این بار توانست، زیاد دور شود. سوارو با یک جهش ناگهانی، از ناحیه گردن او را گرفت. خرگوش از سر ترس و درد، برای آخرین بار سعی کرد، خود را نجات دهد، در این هنگامه، سه تازی دیگر هم رسیدند. اوسو با آخرین پرش و صدایی گرفته، داد زد: زود باش، شیر من، سوارو بگیر و ولش نکن، بگیر ولش نکن. هر چهار تازی، روی خرگوش پریدند. اوسو رسید. خرگوش زخمی را که صدای قلبش، تاپ‌تاپ‌کنان در تپش بود، از بین پنجه‌ی تازی‌ها بیرون کشید. سوارو در اطراف اوسو چرخید و از شادی حرکاتی نمایشی انجام داد. اوسو با خود گفت: بیچاره حیوان، زخمیه، گناهی، نباید زیاد زجر بکشد. چاقوی تیزش را بیرون آورد در یک چشم به هم زدن، سر خرگوش را از تن جدا کرد. خونش روی زمین چکید. بدن و پاهایش لرزیدند.

ده دقیقه بعد، عمر، مسلم و محمود که نفسشان بند آمده بود و در عرق خیس شده بودند، به اوسو رسیدند. اوسو با خنده‌ای شاد و تمسخرآمیز: وای از جوانا، شما این طوری میاید شکار؟ محمود: غیره ممکنه بهت برسیم، عمو اوسو.

مسلم و محمود: به خدا غیره ممکنه، به تو برسیم.

خرگوش سربریده را بلند و نگاه کردند. موجی از احساس گناه اعماق درون عمر را فراگرفت، با خود فکر کرد: چند دقیقه قبل زنده بود، قبل از اینکه بمیره، از ترس جان می‌دوید، اما نجات پیدا نکرد. چهره اوسو، شاد و ممنون به نظر می‌رسید، اما خسته بود. هنوز از بینی، تنفس می‌کرد. از طرفی با سوارو سروکله می‌زد و از طرفی هم با گیاه خون خرگوش را تمیز می‌کرد. دست‌های خرگوش را با بندی به کمر بند نظامی‌اش بست. بعد از اینکه کمی استراحت کردند، از جایش، برخاست و گفت: زود باشید، ادامه می‌دیم.

به‌سوی وادی گوگان، رفتند. آنجا، دومین خرگوش را گرفتند؛ و بعد سومین را...

نزدیکی‌های غروب، چهار شکارچی با شکار و حکایات شکار دوره هم گرد آمدند. آن‌ها هر چه پافشاری کردند، اوسو به هر کدام خرگوشی داد و گفت: شما هنوز، شکارچیان تازه‌کاری، هستید، با شکارتون به خونه برگردید تا باورتان کنند که شما شکارچی هستید.

عمر در مقابل غروب خورشید به اوسو نگاه کرد و از ته دل مانند کودکی دوست‌داشتنی، مأیوسانه

خندید. همراه با مسلم، هرکدام با خرگوشی در دست به سوی آمارا راه افتادند. عمر وقتی در تاریکی شب وارد منزل شد، عایشه دم در از وی استقبال کرد. خرگوش را به وی داد و گفت: بگیر تمیزش کن. عایشه گفت: بلد نیستم، خرگوش رو تمیز کنم، باز مراغه‌ی همیشگی شروع شد. بسه خرگوش دست عایشه را گرفت و گفت: برو داخل و به مراغه خاتمه داد. از زمانی که عمر و عایشه ازدواج کرده بودند، دعوا و مراغه‌هایشان، بدون وقفه ادامه داشت. وقتی دعوایشان می‌شود، عمر می‌گفت: تو صورت این زن، بداقبالی موج می‌زنه، روح بدی داره، نمی‌تونم باهش زندگی کنم؛ و بعد از خانه، بیرون می‌رفت و به سوی مزرعه‌ی پسته، رهسپار می‌شد. هر وقت، به فکر مراغه‌های خود و عایشه می‌افتاد، خشمگین می‌شد و وقتی خشمگین می‌شد، انگار کسی در مقابلش ایستاده باشد تا حدی که صدایش درمی‌آمد، باخدای خود، دعوا می‌کرد، دادوهوار می‌کرد و می‌گفت: خدایا، من چه گناهی کرده بودم که این زن رو نصیبم کردی؟ چه گناهی کرده بودم؟ فهمیدم، من فامیل اون سگ‌ها هستم! من خواهرزاده‌ی او ظالم و ستمکاران هستم، واسه همین این زن رو، نصیبم کردی؟ وقتی کار می‌کرد، خاک زیرورو می‌شد و خشمگینانه، بیلچه را در خاک فرومی‌کرد و می‌گفت: من خواهرزاده اون شهیبیکان‌های^۱ سگ [فطرت] هستم. بسه مادر عمر اهل روستای کونفریک^۲، از قبیله شهیبیکان بود که معروف به خراب‌کاری و زدو خورد بودند. از ته دل برای پسرش عمر، غصه می‌خورد، عصبانی و خشمگین می‌شد و نوه‌ای پسر می‌طلبید. عمر فکر می‌کرد با یک پسر، از پس تنهایی و ناتوانی‌هایش بر خواهد آمد. پدر بزرگش تنها بود. پدرش تنها بود. خودش هم تنها بود.

از تمام جنگ و مراغه‌های آمارا، آگاه بود. عمر فقط به خانه می‌رفت و بیرون می‌آمد و می‌خوابید. همان لحظه‌ای که وارد خانه می‌شد، مراغه شروع می‌شد. برای فرار از دعوا و مراغه، از خانه به مزرعه می‌گریخت. بعضی وقت‌ها تمام‌روز را در مزرعه، گرسنه می‌گذراند. عایشه از خانواده کوچیر^۳ و تنها دختر شیخ علی بود. شیخ علی مردی محترم و دارای مزرعه، باغ و باغچه بود. از اینکه دخترش را به عمر داده بود، خوشحال بود و تصور می‌کرد: درسته که عمر خوش‌قیافه نیست، اما مردی است خداپرست، پاک‌دامن، با ناموس و سرش در لاک خودشه که این برای دخترم زبانی نداره. شیخ علی، روی حرف دخترش حرفی نمی‌زد، هرچه را که می‌خواست برایش تأمین می‌کرد. قبل از ازدواج، مادرش از او سؤال کرده و او نیز، نسبت به ازدواج با عمر، ابراز رضایت کرده بود.

عایشه از بچگی نسبت به هر چیزی معترض بود. پدر و مادرش هر اعتراض وی را تأیید می‌کردند. پس از ازدواج با عمر نیز، همان خلق‌وخوی خود را ادامه می‌داد. بیست و چهار ساعت، حرف می‌زد. عمر، بدون اینکه به‌درستی و یا اشتباه بودن حرف‌هایش توجه کند، خلاف آن را می‌گفت. بسه با عایشه حرف می‌زد و تلاش می‌کرد که آنان را باهم، آشتی دهد. پس از سخنان بسه، عایشه باز به همان سبک خود ادامه می‌داد. عمر با بیلچه‌ی دستش، بدون وقفه و بدون اینکه استراحت کند، خاک اطراف پسته‌ها را زیر و روی می‌کرد. وقتی با عایشه دعوایشان می‌گرفت و عصبانی می‌شد، تنها راه چاره را در کار کردن می‌دید. مدام کار می‌کرد و کار می‌کرد، در عرق خیس و از هوش می‌رفت. کاری را که باید، طی یک روز انجام دهد،

Şebhikan -۱

Kuneferik -۲

Kucir -۳

طول چند ساعت انجام می‌داد. انگار وقتی کار می‌کرد، تمام خشم، حرص و عصبانیتش را به خاک، منتقل می‌کرد، انرژی منفی او از میان می‌رفت، همه چیز را فراموش و طوفان خشمش فروکش می‌کرد. بسان دریایی پس از طوفان بود. وقتی آرام می‌شد، باز حالت اولیه خود را به دست می‌آورد و انسانی خوش طبع و در حال خود می‌شد. با آرامشی بیشتر و سرعتی کم‌تر کار می‌کرد. خودش را خسته و کوفته نمی‌کرد. وقتی که زیاد کار می‌کرد، زمانی بود که بسیار عصبی و خشمگین می‌شد.

عمر وقت کار خودش را چندان خسته نمی‌کرد، تن به کارهای سنگین نمی‌داد. وقتی باخشم کار می‌کرد، در گذشته‌ها غرق می‌شد و مادرش را مقصر می‌دانست. بسه را متهم و می‌گفت: اون بود که مدام به من می‌گفت: زود ازدواج کن، نوه‌دار بشیم و منو مجبور ازدواج کرد. بسه که شاهد دعوای پایان‌ناپذیر آنان بود، انگار «اعتراف به گناه» کند، غمگین می‌شد. عمر نیز هر وقت به شب عروسی، فکر می‌کرد، با دشنام به دایی‌هایش، گویی از بسه انتقام می‌گرفت و می‌گفت: ظالمان، اون سگ‌ها...

عایشه هرسال، پسری به دنیا می‌آورد، اما پس از زایمان بلافاصله می‌مردند. بسه پیش تمام شیخ و مشایخ منطقه می‌رفت، دعا و تبرک می‌کرد و هر کاری که از دستش برمی‌آمد، انجام می‌داد، اما هیچ نتیجه‌ای نداشت.

شیخ علی، می‌گفت: تقدیر الهی است، نمی‌توان با تقدیر الهی کاری کرد. در تمام آمارا مسئله عمر و عایشه، فرزندان که به دنیا می‌آوردند و بلافاصله می‌مردند، ورد زبان شده بود. شیخ علی با تعجب و نگرانی، رویدادها را تماشا می‌کرد. عمر گویی در تله گیر افتاده باشد، همیشه به خود می‌گفت؛ دیگه نمی‌تونم با عایشه زندگی کنم، هرگز نمی‌تونم زندگی کنم، اگه تموم دنیا یکی بشه، نمی‌تونم زندگی کنم. آن شب، وقتی عمر از شکار برگشت و سر سفره نشست، گفت: پدر اوسوی شکارچی، سلام رساند. -علیکم اسلام، پس اوسو هنوز با جوانا میره شکار، ها...

-اونم چه جوری، کاشکی می‌دید، چنان می‌دوید که هیچ‌کدام از ما به گردپاش نمی‌رسیدیم. عبدالله گفت: پسرم، ببخود و بی‌جهت نگفتن «اوسوی تازی»!

-همچون تازی، چابک و سریع!



کوه‌های آرات^۱ و باباداغ از سمت شرقی یکی پس از دیگری تپه‌مانند ردیف‌بندی شده بودند. از جنوب شرقی و در مرز سوروچ، «کوه بکو»^۲ و در سمت شمال غربی هم با بلندی‌های کوه کالازان^۳، اطرافش محاصره شده بود. از طرف غربی و در طول تمام کناره‌های فرات، درختان بید مجنون، گردو، صنوبر و چنار، با نیستان‌ها و بوته‌زارها وجود داشتند. روی درخت‌های بید مجنون، هزاران پرنده، جیک‌جیک می‌کردند، آواز کوکوی خط‌خطی^۴ در اطراف می‌پیچید و سنجاقک‌ها روی آب در حال پرواز بودند.

Arat -۱

Beko Dağı -۲

Kalazan Dağı -۳

Pepük -۴

دوازده عدد از برج‌های دیوار و قلعه‌های که اطراف شهر را دور می‌زدند، خراب‌شده و فقط «دروازه اورفا» در سمت شمال شرقی سرپا مانده بود. در شمال هنوز آواره‌های دروازه مچان، در شمال غربی دروازه باغلار و در جنوب دروازه میدان سر جایشان بودند. در محله مطرب آن روز عروسی بود. در اورفا ابوی کمانچی^۱، مشهور و به یکی از نمادهای ماندگار موسیقی اورفا تبدیل شده بود، وقتی او کمانچه می‌نواخت و آواز می‌خواند، رویش^۲ که در سنین بچگی بود، از خودبی خود می‌شد و می‌رقصید. همراه با آخرین پرتوهای نور خورشید، جوان‌ترها سر پا ایستاده و با کف زدن، داد می‌زدند: رَویش، رَویش، رَویش...

خنده‌رو و پُر جنب‌وجوش بود. قdblندی نداشت، اما بدن لاغر و باریکش، بسان شاخه گلی وی را بالابلد، نشان می‌داد. با موهای فرفری‌اش همیشه پرتحرک بود. رنگ پوستش، سبزه روشن و هنوز در سن‌وسال کودکی بود. در عروسی‌های کراچی با شجاعت خاصی می‌رقصید که مانند تابش پرتوهای نور خورشید روی آب‌های براق فرات در فصل پاییز، نورانی بود، ظریف، جذاب و زیبا بود همچون سمیرامیس در باغ‌های معلق بابل، مانند «زین» در مهمانسرایش که در جزیره^۳ رو به دجله داشت و در انتظار «مم» بود.

آن شب در عروسی محله با چاروق‌هایی که به پا کرده بود، روی گلیمی پشمی دست‌ساز رنگارنگ که بسیار قدیمی بود، به وجد آمده و می‌رقصید. گیسوان مخلوط‌کنش را آویزان کرده و با بانداژی سرخ‌رنگ از پشت گره‌زده بود. دامن چین‌دار سرخ و گل‌دار بلندش بر زمین کشیده می‌خورد. هنگامه رقصیدن بسان چتری باز می‌شد و ران‌هایش تا زانو به چشم می‌خورد. همچون آب‌های عمیق و سرکش که در گردابی به وجد آمده باشد، مدام در حال چرخیدن و رقصیدن بود. چشمان بزرگ و سیاهش، قلب همه را به تپش درآورده بود و با تیرهایی آتشین همه را نشانه می‌گرفت. وقتی او با رقص به وجد می‌آمد، کسی را نگاه نمی‌کرد و جز «رقص» به چیز دیگری، فکر نمی‌کرد. انگار که «رقص» پاداشی مادرزادی و خلاقیتی مقدس بود که به او عطاشده بود. وقتی می‌رقصید، چشمه همه به او خیره و دهان‌های شوم، واق می‌ماندند. دامن چین‌دار سرخ‌رنگش همراه با صدای کمانچه، تنبک و دف، مکمل شادی و سرزندگی، ظرافت، پوست سبزه و لطیف، ران‌های خوش‌تراش و چشم‌های آتشینش، بود.

رامی^۴، به رویش که به وجد آمده بود و مانند رقص پروانه به دور شمع، دور خود می‌چرخید و می‌رقصید، خیره شده و به خود گفت: اون یه فرشته‌ای آسمانی‌یه که بر زمین هبوط کرده، دختر شاه‌پریانه! به‌راستی خود «خج» که «سیامند» فراری‌اش داده.

رویش، با دامن چین‌دار می‌رقصید و گیسوان بلند و سیاهش که سر آن را با مهره‌های رنگارنگ، منجوق‌بافی کرد بود، در هوا پرواز می‌کرد، به خود گفت: نه نمی‌شه، اون یه دختر کولی [غربتی] ه، با من جور در نیامد، من رئیس این شهر بزرگم!

رویش، در حیاط خانگی ویران‌شده‌ی آجری که روی بلندی‌های تپه‌ای رو به رودخانه داشت، در حال رقص بود، قطره‌های کوچک عرق با درخششی کم، اما تابناک و لطیف بر پیشانی سبزه رنگش شکل می‌بستند. وقتی نفسش به‌صورت کسانی که پیرامونش را گرفته بودند، می‌خورد،

۱- Kemancı Abo

۲- Rêwiş

۳- از شهرهای شمال کردستان

۴- Rami

دایره [نگاه‌ها] تنگ‌تر می‌شد و بیشتر به او زل می‌زدند. لوتوخان^۱ هرچند دقیقه یک‌بار به بچه‌هایی که همدیگر را دنبال می‌کردند، تذکر می‌داد و می‌گفت: بچه‌ها، جلو دید رئیس، سد نشید.

رامی با خود در جدال بود و از طرفی می‌گفت: کولی، از طرفی هم دهانش باز و با چهره‌ای دایره‌ای، تندخو و بدنی که به کنده درخت شبیه بود، بیش از همه جادو شده بود و به خود می‌گفت: یه چیز جادویی تو این دختر هست که همه رو به خودش جذب می‌کنه. موهای سرش ریزش کرده و موهای شقیقه‌اش سفید شده بودند. بینی بزرگی داشت که سبیل‌های خرمایی ستبری، روی لب‌هایش را گرفته بودند. چین‌های باریکی روی پیشانی بیرون زده و دایره‌ای شکلش بود. رامی به وجد آمده و با دختر رقاصه یکی گشته بود. یک عشق آتشین مهارناشدنی، در چشمان کوچک و به داخل فرورفته‌اش، شعله‌ور بود و خنده‌ای بیمارگونه روی لب‌هایش، نشست‌ه بود. زویش خسته شد، حرکاتش را آهسته کرد و ایستاد. یک پاکت طولانی تشویق [کف] باز شد.

رامی که مست شده بود، با دستان گنده و ستبرش کف می‌زد. زویش، همین‌که متوجه پوزخند رامی به خویش شد، آن‌چنان گوشه‌نگاهی دیوانه‌وار، ترسناک و تاریکی به وی کرد که رامی با دستپاچگی، نگاهش را از وی برگرداند.

در زبان عامه می‌گویند: سال ۱۰۵۰!

در برابر گرسنگی و قحطی، موج بزرگی از کوچ در حوضه رود سند-پنجاب از طریق مزوپتامیا و آناتولی روی زمین گسترش یافت. کوچ‌نشینان به هرجایی که قدم نهادند، آداب و سنت و فرهنگشان را نیز با خود بردند و زبان و هویت اصیل خویش را در قلبشان حمل کردند. گاه عاصی، سارق و بد ملقب شده‌اند. سلاطین و پادشاهان، فرمان قتل‌عام آنان را صادر کرده‌اند. از طرف انگلیس، عثمانی و نازی‌ها با کشتار دسته‌جمعی و تبعید مواجه گشته‌اند! بخشی از آنان هم‌زمان با موج بزرگی از کوچ که در قرن نوزدهم در سرزمین عثمانی شروع شد، به خط بوزاوا و خلفتی آمده و در آنجا مسکن گزیدند.

فرات که سرخی غروب آفتاب را در میان گستردگی رود به خود گرفته بود، بسان خطی سبز آمیخته بارنگ سرخ، در اعماق بسیارش، آرام و آهسته جاری بود. آب برگ‌های زرد و ظریف درختان بید را که داخل گرداب‌ها می‌افتادند، مانند فریره‌ای، ته می‌کشید. در هر دو طرف ساحل، شاخه‌های بید مجنون که داخل آب در حال جریان، قرار گرفته بودند، ماهی‌ها را به خود می‌کشیدند.

دختران کراچی، شبیه دختران کُرد، ترک، ارمنی و عرب، نبودند. آداب‌ورسومی مختص به خود داشتند. همچون لشکر دیونیسوس گردشگر، شاد و شاداب و آزاده بودند. رامی در پاسخ به دعوت لوتوخان به عروسی، خبر فرستاده و گفته بود: آمدن یعنی چه، من واسه خدمت به مردم اینجام و شب همراه با عبه‌سیاهه^۲ به عروسی آمده بودند. هنگامی که رامی در حال نزدیک شدن به محل مراسم عروسی بود، ناگهان کمانچه، تنبک، دف و رقص، ساکت شد و ول‌وله‌ای به پا شد. همه در گوش هم می‌گفتند: رئیس آمد، رئیس آمد، خوشا آمد، رئیس رامی آمد؛ و خبر پخش شد. لوتوخان به پا برخاست و از او پذیرای کرد. زن‌ها، جوان‌ها و بچه‌ها دنبال لوتوخان

افتادند و با سروصدا و کف زدن، می‌گفتند: را-می، ری-یس را-می، ری-یس را-می... رامی در میان تشویق و تظاهر مهمانان کناره لوتوخان در جایگاهی که برایش مهیا کرده بودند، نشست. زنان با دست بند، گردنبند، گوشواره و انگشترهای ساخته‌شده از منجوق و نایلون‌های رنگی، خود را آراسته بودند. وقتی دست می‌زدند و می‌رقصیدند، همه‌ی این‌ها، صدای «تالاپ و تولوپ و تروق و توروق» می‌دادند و با حال و هوای عروسی، هم آهنگ می‌شدند. ناگهان جنب‌وجوشی، به وجود آمد. دختران که انگار باهم در حال رقابت باشند، شروع کردند به رقصیدن. سرعت آواز و موسیقی، آهسته شد، سرعت آن‌ها هم کمتر شد، محیط کمی آرام‌تر شد. فقط نوازنده تنبک، با ضربات آرام و یواش می‌نواخت. وسط میدان، فقط رویش مانده بود. گیسوان بلند و سرخ غلیظش که بسان بیدهای مجنون، پرپشت بود و از پشت به شکلی آویزان، رهایشان کرده بود تا کمرش می‌رسید. با یک‌بند گل‌دار سرخ مانند بانداژ گیسانش را بسته بود و آرام و آهسته می‌رقصید. در این هنگامه، دف و تنبک شروع به نواختن کردند. رویش سرعت گرفت و به حرکت درآمد. زنان و جوانان با کف زدن او را یاری کردند. آوازهای پرتحرک، یکی پس از دیگری سروده شدند. نوازنده‌های دف، کمانچه و تنبک، دوباره به حرکت درآمدند، با جوش‌و‌خروش به پا برخواستند. جوان‌ها کف می‌زدند و دیوانه‌وار فریاد می‌زدند: رو-یش، رو-یش، رو-یش...

چشمان رامی در حال نگاه کردن به رویش و تمام دیگر چشم‌ها با تعجبی که نمی‌شد پنهانش کرد، در حال نگاه کردن به رامی بودند. تمام دقت و تمرکز رویش، روی موسیقی و رقص بود، بی‌اعتنا به حضور رامی، رفتار می‌کرد. نیمه‌های شب بود، آویزان کردن زیورآلات به عروس را شروع کردند. رامی درحالی‌که یک ربع طلا به عروس هدیه می‌داد، چشمان طلسم شده‌اش، هنوز خیره به رویش بود. رامی در میان تشویق و کف زدن، عروسی را ترک کرد. عبه‌سیاهه و دار و دسته‌اش، دنبالش راه افتادند.

-در محله مطرب، دختری، پسری را فراری داده!

-کمی مانده بود خانواده‌هایشان، همدیگر رو بکشند. لوتوخان دخالت کرده و هر دو خانواده رو آشتی داده. در ضمن هر دو جوان رو به عقد هم درآورده و برایشون عروسی گرفته. واسه اینکه آشتی جا بیافته، رئیس رامی رو هم دعوت کرده بودند. در محله مطرب، همه برای لوتوخان، دعای خیر می‌کرد.

-آفرین به لوتوخان!

-هم هر دو خانواده رو آشتی داد، هم رئیس خان رو هم دعوت کرد، انسان اینه، دیگه باید چیکار می‌کرد!

-عروسی جوانا رو هم ترتیب داد!

-اگه لوتوخان نبود، پدر دختره، قیامتی به پا می‌کرد!

-هیچ عیبی هم در کار دختره نمی‌بینه!

-در صورتی‌که دختر، پسر رو فراری داده!

-خدا رو شکر که لوتوخان رو داریم!





مرد برای بیرون آوردن کمند دور گردنش با تمام توان دست‌وپا می‌زد. همچون گاو قدرتمند بود. با هر دودست کمندی را که گردنش را می‌فشرد، گرفته و در تلاش ممانعت از فشار دادن گردنش بود، ناگهان با لگد، ضربه‌ای قوی به میان بیضه‌های طرف مقابل که با لذت می‌خندید، وارد کرد. مردی که ضربه خورده بود، از شدت درد به خود پیچید. با عصبانیت فریاد کشید: مردک‌های بی‌عرضه، زود باشید، هشت نفر از پس یک نفر برنمیاد. هشت نفر در جدال به او چسبیده بودند. آدم همچون گاوی چاق و قدرتمند بود و با صدای «ماما» به خود می‌پیچید، فریاد و فغان‌های کمک خواستنش، زمین و آسمان را به لرزه درمی‌آورد و از ترس مرگ، دست‌وپا می‌زد. پس از جدالی طولانی و خسته‌کننده، روی زمین خواباند. چهار نفر دیگر سعی می‌کردند دست‌وپاهایش را بگیرند. در این هنگامه، کمند روغن کاری شده، گردنش را فشار داد. رگ‌های گردنش ورم کردند. دست‌هایش سست شدند. چهره‌اش کبود کبود شد. صداهای خرخره‌دار و ناهنجاری از خود بیرون کرد. پاهایش لرزیدند، چشمانش سیاهی رفتند و مردمک چشمانش انگار که بیرون بپرند، بزرگ شدند. لگدی به جسد روی زمین زد و گفت: آهان، اگه به وطن و ملت خیانت کنی، اینه نصیبت! آهان، اگه علیه پاشا [ژنرال]، مسلح شی و ناسزاگویی کنی! تووم این شکلی تاوانش رو پس میدی.

همسایه‌ها، جلوی پنجره‌ی خانه‌هایشان آمده بودند و به فریاد و فغان‌های امداد طلبانه گوش می‌دادند. جلوی پنجره با لحنی سرزنش‌آمیز به آن‌ها گفت: چیزی نیست، دو تا از سربازها بی‌انضباطی کرده‌اند، کمی تنبیه و تربیتشان کردم، زود باشید به خونه‌هاتون برگردید. نیمه‌های شب، سر و پای جسد را گرفتند، بیرون بردند و در گونی انداختند. جسد را با ماشین به مکانی متروکه بردند و خاک کردند.

در آن سپیده‌دم ماه آوریل چشم مردم آنکارا مانند رنگین‌کمانی به مجلس خیره شده بود. در خیابان‌های حمایت از اطفال^۱، کچی‌اورن^۲، کزل‌آرپناری^۳، آرنات کالدرمی^۴، میدان حاکمیت ملی^۵، تاش‌هان^۶ و کاراوغلان^۷، انسان‌ها با نگاه‌هایی رمیده، زودرنج و ملامت‌آمیز به هم می‌نگریستند. هوای آنکارا هنوز کولاکی و سرد، بود. آب‌ها شب یخ می‌زد، انگار چیزی نه گرم می‌شد و نه حل. روی شیشه‌های خاک‌گرفته‌ی خانه‌های کومه‌ای و یک طبقه‌ای، پرده‌های خاموشی کشیده شده بودند. انگار که دودکش خانه‌ها می‌خواستند بگویند: آوریل، انسان را ناچار به باز کردن در خانه می‌کند و مجبور به سوزاندن بیل و کلنگ می‌کند^۸ و هنوز دود به‌سوی آسمان تیره‌وتار آنکارا بلند می‌شد. انگار قرقره‌ها زمان را به عقب پس می‌کشیدند، روابطی که نخ به نخ بافته‌شده بودند، به گره‌گوردی^۹ تبدیل شده و در انتظار «حل» بودند.

۱- Himaye-i Etfal

۲- Keçiören

۳- Kızılpınarı

۴- Amavut kaldırımı

۵- Hâkimiyeti Milliye Meydanı

۶- Taş Han

۷- Karaoğlan

۸- Mart kapıdan baktırır, kazma küreک yaktırır - یک ضرب‌المثل ترکی است

۹- kör düğüm - گره‌گوردی افسانه‌ای مرتبط با اسکندر کبیر است. این عبارت به مشکلی اشاره دارد که به‌ظاهر لاینحل است ولی با راه‌حلی زیرکانه یا با تقلب، رفع می‌شود

امید و ناامیدی، مانند بازتاب گیسوان شلخته‌ی زنی در آینه درهم‌تئیده بودند و انسان‌ها، عمیقاً در فکر فرورفته بودند. در صبحدم آنکارا، کمند به گردن زندگی آویخته شده بود و زیر سایه‌ی پیروزی‌های خونین، پلید و حقه‌بازانه، مغلوبیت‌ها ادامه داشتند. انسان‌ها وقتی در کوچه‌های چانکایا قدم می‌زدند، آرزوهایشان بسان سایه‌ای روی دیوارها، ناپیدا و گم می‌شد، حامل خنده و شادی‌هایی بودند که به‌مرور زمان ذوب، نابود و به سراب تبدیل می‌گشتند. آبی که با لوله‌های آهنی در زمان استانداری عاب‌الدین پاشا به آنکارا از منابع آبی به داخل شهر نقل شده بود، نزدیکی‌های مساجد در بین مردم، توزیع می‌شد. زنان محله‌های آقا و خاتونیه، جلوی مسجد برادرزاده^۱، مسجد حاجی الیاس و مسجد بوریاچی^۲ که کنار هم قرار داشتند، با سطل‌های مسی سرچشمه‌ها گرد هم آمده و به خانه‌هایشان، آب آشامیدنی می‌بردند. سرچشمه‌های کنار مسجد محمد چلبی با مسجد عبدالهادی در محله‌ی ارزروم نیز، زنان سطل‌هایشان را پرآب کرده و سرپایی باهم صحبت می‌کردند. زن‌های محله‌ی حاجی ایواز^۳ هم از چشمه‌ی جاری‌ای که شب و روز از لوله‌ی آهنی موجود در میان درختان عربان چنار که هنوز شکوفه نکرده بودند، برای گرفتن آب جمع شده و در صف نوبت، منتظر بودند.

نظام جدیدی که ژنرال زرد در آنکارا تأسیس کرده بود، تمام چیزهایی که برای انسان، طبیعت و جانداران، زبان‌بخش بود را تولید می‌کرد. تمام کادرهای قدیمی «تشکیلات مخصوصه»^۴ از قبیل حسن حُسنی و اویمان لنگ را دور خود جمع کرده و کادرهای «جنگ غیرنظامی» را کامل کرده بود. تمام این کادرها از افرادی همچون حسن حُسنی که احترام و جایگاهی در میان جامعه و خانواده‌هایشان، نیافته بودند، تشکیل شده بود. [این اشخاص] با خشونت پرورش یافته و همیشه تحت‌فشار، تحقیر و رسوایی قرار می‌گرفتند. در نتیجه‌ی این روابط نیز، افرادی قربانی همچون آن‌ها به بار می‌آمد و پس‌ازاینکه به قدرت و امتیازی دست می‌یافتند، دائم دنبال قربانی می‌افتادند و از اخلاق و وجدان محروم بودند.

طوفان در مجلس آنکارا آرام نمی‌گرفت و «شکری علی لاس» نماینده ترابزون ریاست گروه دوم را بر عهده داشت و مخالفتی تند نشان می‌داد. مجلس آنکارا روزهای سخت، پیچیده و پر جنگ و جدالی را سپری می‌کرد. شکری علی با صدای بلند، روی کرسی مجلس فریاد می‌زد و می‌گفت: نمایندگان محترم، در این روزها، شاهد رویدادهای عجیب‌وغریبی هستیم. آنچه را که در جنگ به دست آورده‌ایم، روی میزه مذاکره می‌پازیم. خون سربازانمان را که در جنگ استقلال شهید شده‌اند، در لوزان می‌فروشند. این اصلاً قابل قبول نیست! باید بلافاصله، ژنرال کُر از وزارت خارجه استعفا و کناره‌گیری کند، نباید به دیدارهای صلح در لوزان برود. بجای صیانت از اراده و تصمیمات مجلس، با انگلیس‌ها به تفاهم رسیده و طبق منافع آنان رفتار می‌کند. شکری علی طرفدار حکومت ائتلافی و «نماینده لاسستان» که رئیس گروه دوم بود، در «روزنامه‌ی تان»^۵، مقاله می‌نوشت و مخالفت شدیدی، نشان می‌داد.

نماینده دیگری به صحن مجلس رفت و سخنانش را این‌چنین، آغازید: هر یک از شماها،

۱- Yeğen Camii

۲- Boryacı Mescidi

۳- Hacı İvaz

۴- Teşkilat-ı Mahsusa -دستگاه اطلاعاتی جمعیت اتحاد و ترقی و مستقیماً تحت نظارت انور پاشا به‌عنوان سازمان مخفی، سازمان‌دهی شده بود. در راستای عقیده‌های ایدئولوژیکی نژادپرستانه و ناسیونالیست افراطی و اسلام‌سیم جمعیت اتحاد و ترقی در ترکیه و خارج از ترکیه، فعالیت‌های ضداطلاعاتی، تبلیغاتی، سازمان‌دهی و صدها عملیات سوءقصد و ترور، انجام داده است. تشکیلات مخصوصه بازوی اطلاعاتی و میدانی جمعیت، بشمار می‌آمد

۵- Tan gazetesi

خائتید، وطنی را که با خون، گرفته‌ایم، روی میز [مذاکره] می‌فروشید.
صدای فریاد، نارضایتی، روی میز کوبیدن و «هو کشیدن»^۱ در هم پیچید.
- بی‌شرف، از اونجا بیا پایین، بیا پایین...

-اونجا کرسی ملت است!

-حق نداری از اون [کرسی]، این‌طوری استفاده کنی، از اونجا بیا پایین!

-دیگه دوران پادشاهی به سر رسید!

-این شما و پادشاه هستید که وطن رو فروختید و خیانت کردید!

یکی از نمایندگان با عصبانیت فریاد زد و گفت: دست شما رو شد، ژنرال کَر جاسوس انگلیسی.

دیگری، اجازه سخنرانی گرفت و گفت: همه‌چیز با انگلیس‌ها، هماهنگ شده، این مردم هستند که این وسط می‌سوزند. ای آنانی که دیروز به آناتولی آمدید، به نام پادشاه، تبلیغات می‌کردید و می‌گفتید: ما دین، ملت و دولت رو نجات خواهیم داد. این اجنبی‌ها، شما رو مجبور به پوشیدن کلاه خواهند کرد. قرآن رو دستمال توالت خواهند کرد. [اما] امروز به لائیسیتِه روی آورده و دین رو ممنوع اعلام می‌کنید. کاملاً مشخصه که این‌ها، ترفندهای بلشویکی و انگلیسی، هستند.

یک نماینده دیگر به کرسی رفت و گفت: یه زمانی ژنرال می‌گفت، اگه خیلی تحت فشار قرار بگیرم، تو آسیای صغیر و روم الی^۲، مرزهای خواهم کشید که خاک‌های غیر خودی را شامل نشود و میثاق ملی را تعیین خواهیم کرد که مشتمل بر کردها، روم‌ها، چرکس‌ها، آشوری‌ها، لاس‌ها و ارمنی‌ها است. امروزم، همین کار رو انجام میده.

یکی از نمایندگان حاضر در مذاکرات لوزان به صحن مجلس رفت و گفت: دوستان، «ما» چنان ملتی هستیم، خاکی رو که با خون گرفته‌ایم، باز با خون از دست می‌دهیم! اینا، خاکی رو که ما در لوزان با خون، از اجنبی‌ها گرفته‌ایم، سر میزه [مذاکرات] به اجنبی‌ها تقدیم می‌کنند. ببینید، حکایتی رو واسه تون روایت کنم. وقتی که ما به دیدارهای لوزان می‌رفتیم، گفتم: قربان، ما نه آمادگی داریم، نه سند [فایل] ی، هیچی نداریم. گروهی از دیپلمات‌ها، مثل «لورد گروزون» شرکت خواهند کرد. این‌ها با آمادگی و سندهای خیلی حساب‌شده، شرکت می‌کنند. اونجا چه کار کنیم؟ وقتی به راه افتادیم، هیئت وکیل، یه مشت کاغذ و دستورنامه، همراه داشت که طی نشستِ نوشته‌شده بود. منو به گوشه‌ای کشید و گفت: اگه دیدید که نمی‌تونید، تراکیه رو بگیرید و خلاف وعده عمل می‌کنند، زیاد پافشاری نکنید، دست بردارید و به تفاهم برسید، حتی اگه لازم شد از استانبول هم چشم‌پوشی کنید. اصلاً کاری با موصل، نداشته باشید.

-استخوان شهیدانمان زیرخاک سوز می‌کشید.

-همه‌چیز رو از طریق قضاتی که تحت فرمان دارند، حل می‌کنند!

-بی‌وجدان‌ها!

-اخلاق کجاست، اخلاق!

یک نماینده مخالف دیگر، به کرسی رفت و شروع به سخنرانی کرد: روزی فرا خواهد رسید که حق و حقیقت آشکار شوند، تمام این‌ها معلوم خواهند شد.

شکری علی از سر جایش فریاد زد و گفت: این ژنرال‌ها، جاسوس انگلیس هستند، وطن رو در

۱- yuh- در زبان ترکی این کلمه به معنی ابراز ناخشنودی، اعتراض و خشم در مقابل چیزی و یا کسی است
۲- Rumeli- در دوران امپراتوری عثمانی و از قرن پانزدهم به بعد جنوب بالکان را روم الی می‌گفتند

لوزان، به مزایده گذاشته‌اند.

-پست فطرت‌ها!

-بی‌وجدان و بی‌اخلاق‌اند!

-قائلان اجاره‌ای!

-جاسوسان اجنبی!

-مرجع‌ها!

-وایسگراها!

-بزدل‌ها!

-ای تقلب کارهای که پشت پرده‌ی دینی، پنهان شده‌اید!

-تقیه می‌کنند، تقیه!

تحرک و جنب جوشی به وجود آمد و دشنام و بدویبراه گفتن شروع شد. کرسی‌ها در هوا به پرواز درآمدند. لگد، مشت و هو... ژنرال زرد باخشم از سر جایش، بلند شد و اسلحه‌اش را کشید و گفت: بسه دیگه، دروغ‌گوها، ریاکارهای مرتجع و دو رو! یکی از طرفدارانش، خود را جلوی وی سپر کرد و گفت: امان قربان، حذر کنید، دارید چه کار می‌کنید!

سرگرد شگری علی هم که در مکتب بحریه ترابزون، حقوق دریایی تدریس کرده بود، اسلحه‌اش را کشید و داد زد: اجازه ندارید، این مملکت رو حراجی کنید!

نمایندگان پادریانی کردند. هرکدام را به گوشه‌ای کشیدند و سعی داشتند، آنان را آرام کنند. اویمان لنگ در حالت آماده‌باش، منتظر دستور ژنرال بود. ریاست مجلس، سه روز نشست‌های مجلس را به تعلیق درآورد. پس از منحل شدن جمعیت اتحاد و ترقی به شیوه‌ای ویژه «تشکیلات مخصوصه»، سازمان‌دهی شد و مخفیانه در میان مردم نفوذ کرد و فعالیت‌هایش را ادامه می‌داد. علیه غیر مسلمین و مخالفین، مردم را تحریک می‌کرد. با تمام اشکال، خشونت اعمال می‌کرد و در رویدادهایی همچون کوچ اجباری، شکنجه، تجاوز، بازداشت‌های غیرقانونی، سوءقصد، غارت، سرقت و غصب، دست داشت. حسن حسنی که عضو سابق این تشکیلات بود، به‌عنوان مهمان ویژه ژنرال زرد، از سه روز قبل در آنکارا حضور داشت. آن شب، در ویلای پاپازباغی^۱ که از طرف ژنرال زرد به صورتی ویژه، برای اویمان لنگ، مسئول منطقه دریای سیاه، تخصیص داده شده بود، هر سه تا صبح مشروب نوشیدند. اویمان لنگ [با این وضع] آشنا بود، اما حسن حسنی، بار اول بود که با ژنرال زرد مشروب می‌نوشید. ژنرال زرد در حین بالا بردن پیک، گفت: آقا اویمان، شاهد رویدادهای مجلس شدید، حال‌وروز خائنین رو با چشم خودتون دیدید.

-دیدم قربان، شاهد همه‌چیز شدم.

ژنرال زرد باحال و هوای ملال‌آور، گفت: آقا اویمان با چشم خودتون دیدید، این چند نماینده هستند که این کار رو به هم می‌زنند. این همشهری لاس تو، چه آدمیه‌ها!

اویمان لنگ، فرمانده فوج ویژه محافظین، گفت: بله قربان شاهد شدم، آقا شگری علی لاس، رئیس گروه دوم، تو مجلس شما رو خیلی خشمگین کرد. اسلحه کشید، اما من اونجا حاضر و منتظر بودم که کارش رو تمام کنم. حرفای زد که در مقام شما نیستند، پاشو از گلیمش درازتر

کرد. قربان، من از این کارها سر در نمی‌ارم، اما به نظرم اصلاً نیازی به مجلس نیست. تشکیلات مخصوصه از پس تموم کارها بر می‌یاد. باید سر همه‌ی این خائنین به وطن رو از بدن شون، جدا کرد چاره‌ی دیگه‌ی نیست. یه چیزی از درون به من می‌گه که روزی به مجلس حمله کن و جلوی دروازه ورودی، همه رو آویزان کن!

ژنرال زرد: این‌ها مسائل مملکت هستند، برخی‌ها بدون اینکه هیچ کاری کرده باشند، با تشویق اجنبی‌ها، مسائل داخلی ما رو بهم می‌زنند. آقا اویمان حمله کردن به مجلس مردم، سربریدن نمایندگان، مسئله‌ی سنگین یه، نمی‌تونن کمر از زیر او راست کنن.

حسن حسنی: قربان در صورتی که ما واسه مملکت، این همه خطر رو به جون و دل می‌خریم، این کار نمایندگان، اصلاً قابل قبول نیست.

ژنرال زرد: شخص من، اصلاً مهم نیست، کار اینا شده دشمنی با دولت!

حسن حسنی: قربان می‌گن: قدیم نقاش معروفی به نام آپل^۱ تو شهر افس^۲ زندگی می‌کرد. نقاشی‌هایش رو به نمایش می‌گذاشت و خودش پشت پرده‌ای تماشاگران رو نظاره می‌کرد. نقدهای شون رو گوش می‌داده و از اونا بهره می‌برد. روزی یه استاد کفّاشی، تابلوهای آپل رو تماشا می‌کرد و از نظر شغلی خودش، نقش‌های تابلو رو نقد می‌کرد. آپل از پشت پرده، این نقدها رو یادداشت می‌کرد، اما وقتی کفّاش در مورد قسمت‌های فنی، هنری، آهنگ رنگ و سایه‌های تابلو، نقدهای بی‌ربط و چرت‌وپرتی می‌گه، آپل از پشت پرده فریاد می‌زنه و می‌گه: از خط گذشتی! این مخالفینم، دیگه دارن از خط می‌گذرن، باید در برابرشون، ایست کشید.

لنگ: شکری علی، همشهری منم، در رأس اونایه که از خطوط قرمز گذشته‌اند.

ژنرال زرد: همین‌طوره آقا اویمان، از خط قرمز گذشتن.

حسن حسنی: چون از خط قرمز گذشته‌اند، باید مثل آپل، سرشون فریاد کشید.

ژنرال زرد: پسر، حسن حسنی، می‌بینی که وقتی تو با عصیانگران در جنگ بودی، مام اینجا، واسه مملکت با چنین افرادی، درگیر بودیم. واسه اینکه بتونیم این کار رو با موفقیت پیش ببریم، از این‌پس باید، تشکیلات رو هرچه بیشتر، قدرتمند کنی. باید تو تراکیه، جمعیت پاشا علی-تراکیه، در کردستان، جمعیت مدافع حقوق ملی ولایت شرق^۳، جمعیت مدافع حقوق که آقا اویمان در گیرسون تأسیس کرده، تو ولایت ترابزون و در ارتباط با پنتوس، جمعیت محافظه حقوق، با جمعیت حداکثر مرکزی در حوالی ترابزون، رو وارد حرکت کنی. در شهرستان‌های اوف^۴ و حوالی ریزه هم باید شعب تازه‌ای باز کنی.

حسن حسنی: قربان تشکیلات ما تو تمام شهرستان‌ها، آمادگی دارن، هر وقت که شما اراده کنید، وارد حرکت می‌شوند.

ژنرال زرد با خود فکر کرد: باید با سنگی، دو هدف رو بزنم و آن شب تا صبح، نوشید.

باز آنکارا به حرکت درآمد و با رسیدن خبر شکری علی، به جوش آمد. در کوچه‌ها، خانه‌ها، بازار و داخل ماشین‌های شهر، موضوع بحث، فقط یک مسئله بود. اصناف جلو در مغازه‌هایشان، جروب‌های گرمی به راه انداخته بودند.

می‌گن: شکری علی، آخرین بار تو خیابون کارا اوغلان دیده شده.

۱- Apel

۲- Efes

۳- Vilayət-ı Şarkıye Müdafaa-i Hukuk-Milliyet Cemiyeti

۴- Of

با دوستاش تو قهوه‌خونه جمع شده، قلیون کشیده، بعد از اینکه بیرون اومده تا حالا کسی اونو ندیده.

از قهوه‌خونه رفته، به دوستاش گفته: «برمی‌گردم خونه»!

-داداش، چی اومده سر ما، مگه یاغی‌های اجنبی اومدن آنکارا؟

- روز روشن، اونم وسط آنکارا، چطور میشه نماینده‌ای رو، می‌قاپند؟ حتماً کاسه‌ای، زیر نیم کاسه است!

-خودی‌ها، کار یونانی‌ها رو حل کردند، حالام با خودشون درگیرند.

- بدون اجنبی‌ها، این کارها شدنی نیست.

-بعضی‌ها دیدند که افراد اویمان و شکری لاس، دست در دست هم با همدیگه قدم می‌زدند.

-می‌گن، آقا شکری با ژنرال زرد درگیر شده!

-آقا شکری، افسر ارشده که تو جنگ استقلال میهن، شرکت کرده

-اونجوری که میگن به نام پادشاه کار کرده!

-کنار اویمان لنگ و غریبه‌ای به نام حسن حسنی هستش.

-مسئله‌ی جدیه، [احتمالاً] تو مجلسم سرش بحث می‌شه.

-خدا به اینا عقل و ادراک ببخشه!

-می‌گن اگه طبق روایت عمل کنیم، فقط اویمان لنگ می‌تونه مظنون این ماجرا باشه.

-تا نباشد چیزی، مردم نکوبند چیزها!

-آقا اویمان تو راه وطن جنگیده و آدم وطن‌دوستی هستند، چرا باید نماینده رو ربوده باشه؟

-شما که از گذشته‌ی اون خبر ندارید، اویمان لنگ، یه سارقه، غارتگره، تجاوزکاره، شکنجه‌گره،

قاتله. این جور کارها، بیشتر به اون می‌چسبه.

-این‌طوری حرف نزن آقا اویمان به این ملت دل داده. فرمانده فوج محافظ آنکاراست، کار اون

نیست.

-اویمان لنگ، مرد پستی، سردسته‌ی مزدوران لاسه، همیشه اون این‌طور کارهای کثیف رو انجام

میده.

-این لنگ، یه بلای آسمانیه، شب و روز، مشروب می‌خوره، نه دین، نه ایمان نه وجدان داره.

-ابزاریه واسه خفه‌کردن، زهرچشم گرفتن و تصفیه‌کردن مخالفین. ماشه‌ی دست‌های دستکش

به دستاست. شغل و کارش فقط کشتنه.

-آقا اویمان، خیلی زجرکشیده. تو جنگ استقلال، شرکت کرده، رومی‌ها و ارمنی‌ها رو پاک‌سازی

کرده. کرده‌های یاغی رو سرکوب کرده، یه قهرمان ملی‌یه! محافظ جناب حضرت ژنرال زرده،

این جور کاری رو اون هرگز انجام نمیده!

-[اویمان] لنگ مهره‌ی نادانی است که ژنرال‌ها، از اون استفاده می‌کنند، آرامش انسان‌ها رو

بر هم می‌زنه و شخصیتی باروحی خدشه‌دار داره. احتمالاً، ژنرال‌ها این کارها رو هم به دست

اون انجام میدن!

- ابزاریه که در بازی و جدال واسه بر تخت قدرت ماندن، از اون استفاده می‌شه، قاتل آقا

شکری هم همین [مرتیکه] نجسه.

-آقا شکری علی، نماینده لازستان و ناشر روزنامه تانه، نوشته‌هاش رو مطالعه می‌کنم، وطن‌پرور

آتشینی‌یه، دین و ایمانش کامله، با هر کار اشتباهی، مخالفت می‌کرد.
-واسه چی، قهرمان ساکاریا، باطوم، بالکان و فرمانده فوج ۴۷ لاس گیرسون، آقا شگری رو بکشند؟

روز بعد، مسئله به شیوه‌ای اضطراری، به مجلس انتقال داده شد، مجلس باعجله نشست مرتب داد و موضوع را به بحث گذاشت. مجلس که دوباره به بحث‌هایش ادامه می‌داد، نماینده‌ای به صحن رفت و گفت: اعضای ارجمند مجلس، تو روز روشن، وسط آنکارا، نماینده مجلس، آقا شگری رو ربودند، سه‌روزه که مفقودالثر، تشکیلات پلیس، عین خیالشم نیست! نماینده دیگری با لحنی گلایه‌آمیزی گفت: دقیقاً، بعد از نشست قبلی مجلس، به صورتی خیلی مظنونانه، اونم وسط پایتخت، مفقود شد.

دیگری با عصبانیت فریاد زد و گفت: آقایون، ندای من، خطاب به صاحبان وجدانه، چیزی که مفقودشده، یه مرغ نیست، یک نماینده است.

نفر بعد باخشم، گفت: اون صاحبامتیاز روزنامه‌ی تان و نویسنده است، دموکراسی و آزادی بیان کجای این کشور، وجود داره؟

یکی دیگر فریاد سر داد و گفت: جناب نخست‌وزیر رو فرامی‌خوانم، باید بلافاصله اعلام کنه، باید این رویداد رو روشن کنه.

نماینده دیگری باخشم سخنرانی کرد و با لحنی تهدیدآمیز گفت: جناب شگری علی که مفقودشده، رئیس مخالفین اند، مجلس و دموکراسی کجای کارند؟ باید فوراً از عاقبت ایشان مطلع و مستلزماتش رو بجای بیآورند. باید مجلس، فوراً وارد کار بشه و الزاماتش رو بجای بیاره، وگرنه آنکارا بیشتر از اینی که هست، متزلزل میشه.

-باید تمام تشکیلات پلیس، بلافاصله بسیج عمومی اعلام کنه، مزدورانی که مسبب این کار هستند رو پیدا و به سزای اعمال شون برسونه.

-شاهد و شایعاتی در دست‌اند! افرادی دیدند و شاهد ماجرا هستند. معاون آقا اویمان، آقا شگری رو به بهانه‌ی دعوت، گرفته و برده خونه‌ی اویمان تو بازار کاه! باید فوراً آقا اویمان و معاونش دستگیر و بازجویی بشن. همون [اویمان] لنگ، قاتلی که شکم می‌دراند، سر می‌برد و از کشتن لذت می‌برد! پاداش و بهای تموم اینا، سرگردی تو نیروهای پیاده محلی‌یه.

نماینده‌ای با فریاد و فغان می‌گفت: شایعه شده که شگری علی از جانب افراد آقا اویمان، خفه‌شده و جنازه‌اش رو هم مدفون کرده‌اند. شبانگاه، همسایه‌ها صدای فریادش رو شنیده‌اند. قاتل رو پیدا کنید، عدالت رو اجرا کنید.

مجلس در قیام بود و وضعیت بحرانی ادامه داشت: اویمان لنگ باید دستگیر بشه، فوراً باید قاتل پیدا بشه.

در این میان و در نتیجه تحقیقات، تجسسات و گزارش‌های دریافتی، روشن شد که شگری علی از طرف اویمان لنگ و هشت نفر دیگر، با طناب خفه‌شده. در نتیجه گزارشی، جنازه‌اش در اطراف روستای موهیه^۱، روی تپه‌های چانکایا، پیدا شد. طی دستوری حکم دستگیری اویمان لنگ صادر شد. در مخفیگاه چانکایا، مخفیانه وارد اتاق نخست‌وزیری شد. وقتی ژنرال زرد را در آنجا نیافت، این بار به طرف کاخش رفت. در را باخشم شکست و وارد شد، با افرادش خانه را محاصره کردند.

از زبانش آتش بیرون می‌زد و با خود می‌گفت: این مرد منو قربانی کرد، تمام کارهای کثیفش رو به دست من انجام داد و حالا، چون شاهد تمام کارهای کثیفش بودم، می‌خواود منو از میون برداره. اگه من نبودم، این آدم تنهایی تو آناتولی، می‌توانست چه کاری انجام بده؟ با من بدقولی کرد، نمک‌شناسی کرد. حالام می‌خواود منو از میون برداره. اویمان لنگ دیوانه‌وار نعره می‌کشید: زنا، فقط زنا فوراً برن بیرون از خونه، از خونه برن بیرون، زود باشید، زنا رو از خونه بیرون کنید، من باید، با اون [نا] مرد، تصفیه حساب کنم.

ژنرال زرد بدون تردید و باعجله، چادر زنانه پوشید. تپانچه‌اش را مسلح کرد و به کمر بست. وقتی با خواهرش ظریفه و دیگر زنان خدمت کار از کاخ بیرون می‌رفت، اویمان لنگ باخشم، وارد شد. وقتی که ژنرال را پیدا نکرد، هر چیزی را که می‌دید، می‌شکست و همه‌جا را به هم‌ریخت. فریاد می‌کشید و می‌گفت: می‌دونم که همه‌ی این بازی‌ها، از زیر سر ژنرال چشم‌لوچ و نمک‌شناس، بلند می‌شه. شب تا سحر، با من شراب نوشیدی، به من دستور دادی که «بکش»، حالام دستور مرگ منو صادر کردی، وای به روزی که بیفتی تو چنگم!

آنکارا با پخش خبر، «حمله اویمان لنگ به کاخ چانکایا»، به هیاهو افتاد. آنجا با افرادش، به ویلای خود در باغ پاپاز رفت. وی را واحد تازه تأسیس شده محافظان در شب ۱ آوریل، در ویلای شخصی خودش، دستگیر کردند. افرادش بدون هیچ مقاومتی تسلیم شدند. صاحب «مدال استقلال»، فرمانده فوج محافظان و قصاب کرد، ارمنی و روم‌ها، به تهنای جنگید و سپس عقب‌نشینی کرد. در تپه‌های چانکایا، [در حالتی] زخمی، دستگیر شد. فرمانده جدید فوج محافظان با بی‌سیم پرسید: قربان، زخمی را دستگیر کردیم، او را به حرف بیاوریم و تخلیه اطلاعاتی کنیم؟ ژنرال کمی فکر کرد، گذشته در خاطراتش، تجسم یافت، با خود فکر کرد: ماشین مرگ صادق منم، نهایتاً رفتنی شد. حالا در دست من، فقط حسن حسنی باقی مانده، ولی اونم به ژنرال کر، نزدیک‌تر شده. این آدم دیگه خیلی خطرناک شده، اما دیگه یکی مثل اونم به چنگم نمی‌افته. اون، وقتی که می‌خواستم بدون تردید هر کاری رو انجام می‌داد، اما اگه به حرف بیاد، همه‌چیز لو میره. اون یه کادر تشکیلاتی بود، هم درجه‌داره و هم نادان! اگه زنده بمونه، خیلی خطرناک می‌شه. با بی‌سیم گفت: در سکوت ابدی، دفنش کنید، واسه به حرف درآوردنش، خسته‌اش نکنید.

فرمانده جدید فوج محافظان، تیر خلاصی به مغز اویمان زخمی زد. برای اینکه کارش را درست انجام داده باشد، با سرنیزه‌ای، سرش را از بدنش جدا و جنازه‌اش را چال کرد. واقعه، سر تیتیر تمام روزنامه‌های آنکارا شد.

اویمان لنگ که تحت تعقیب پلیس بود، با صد و پنجاه مزدوری که همراه داشت به‌جایی که به‌عنوان «کاخ پاپاز» معروف است، پناه می‌برد. در اینجا، با دو گروهان مجهز به اسلحه‌های سنگین و خودکار، محاصره می‌شود. در این درگیری -به‌جز مجروحین پنج سرباز و هشت یاغی، کشته شدند و اویمان لنگ نیز، جزو کشته شده‌گان است.

-آقا و تمام افرادش تا صبح جنگیدند!

-اویمان لنگ را زخمی دستگیر کردند!

-آقا اویمان که درگیری باغ پاپاز، زخمی دستگیر شد، در راه بیمارستان، جان سپرد!

همان روز، مجلس نشستی فوق‌العاده برگزار کرد، با اکثریت آرا حکم اعدامش را صادر کرد. روز

بعد جنازه‌اش را از زیرخاک بیرون آوردند، ولی چون سر از تنش جدا شده بود، موجب جروبحث‌های مفصلی شد. به دستور مجلس، در تاریخ ۲ آوریل، در جاده کارا اوغلان و درمل‌آعام، به دار آویخته شد و رسوا گردید. برخی از نمایندگان توانستند، خشم خود را کنترل کنند، جسد بی‌سرش را نشانه گرفتند و به‌سوی آن شلیک می‌کردند. دوباره به خاک سپرده شد.

به دستور ژنرال زرد، یک ماه بعد، جنازه‌اش به گیرسون انتقال یافت. بعد از واجب‌های دینی در قلعه گیرسون خاک‌سپاری شد. مجلس نمایندگان عثمانی، آخرین نشستش را در ۱۹۲۰ انجام داد. انگلیس‌ها برخی از آنان را دستگیر و برخی نیز به آنکارا گریختن و در آناتولی، به مجلس اول، وارد شدند. ژنرال پس‌ازاین واقعه مجلس اول را منحل و تمام اعضای مجلس در حال تأسیس را خود تعیین کرد!



زمان در بستر رود آشنای خود در حال گذر بود. آخرین لحظات خزان پاییزی، دوباره پیام‌آور زمستانی کولاک، خشک و یخبندان بود و به در خانه‌های آنکارا رسیده بود. ساختمان مجلسی که در ۲۳ آوریل ۱۹۲۰ تأسیس شد، در میدان تاشخان^۱، هنوز در میان گردوغبار بود. خیلی وقت بود که گیاهان گل‌میمونی، پنیرک و هفت‌بند در تپه‌های نمازگاه، خشک‌شده و هم‌زمان با غروب خورشید، اجنه در آنجا در حال بازی بودند. میوه‌های بوت‌های پیچک انگور حیاط خانه‌ها، در کوچ‌های آهی ظفر^۲ و محله حاجی بایرام^۳ چیده شده بود. سرمای زود هنگام، به باغ‌های کچی اورن، اتلیک و چاناکابا، رسیده و اجاق برخی از خانه‌ها در محله موسوی‌ها^۴، روشن بود. سرمای خشک تمام طول روز برگ‌های زرد و سرخ درختان را در جاده‌ی دینزجیلر^۵، آنافارتالار^۶ و کوچ‌های بیرلیک و اسن^۷ به چپ و راست می‌کوباند. روزها، خیلی کوتاه شده بودند. زردی مرطوب و سنگینی به همراه غمگینی خزان، بر تمام شهر سایه افکنده بود. بارش باران شروع شده و زمستان چهره‌اش را نمایان می‌کرد.

حسن حسنی روزها قبل، برای سلامتی جمهورییت در حال تأسیس، به آنکارا آمده بود، تمام نیروهای اطلاعاتی را در آنجا مستقر و تدابیر شدیدی اتخاذ کرده بود. بنیان‌های جمهورییت در فضای بحرانی آنکارا پایه‌ریزی می‌شد.

وقتی که شب بر گاراژ آنکارا^۸، سایه می‌افکند، قطاری در شب پاییزی، مرگی بی‌مرحمت و تاریک که مانند یخ سرد بود را در واگن‌های لوکسش بار کرده و به‌سوی سرزمین کردها، در حال حرکت بود. دیگر شب‌های آنکارا بسیار سرد شده بود، پس از شامگاهان دود از دودکش خانه‌های یک طبقه‌ای که در ته وادی‌ها و روی پته‌ها بناشده بودند، به‌سوی آسمان پر می‌کشید. داخل خانه‌هایی که هنوز با «برق» آشنا نشده بودند، با چراغ‌نفتی و چراغ‌موشی، روشن می‌شد.

۱- Taşhan
۲- Ahi Zafer Sokağı
۳- Hacı Bayram Mahallesi
۴- Musevi Mahallesi
۵- Denizciler
۶- Anafartalar
۷- Birlik ve Esen
۸- Ankara Garı

ژنرال تمام شب شراب نوشید و هنوز افکارش آشفته بود. اغلب کتاب‌های در مور «مدل [حکومت] فرانسوی» را مطالعه می‌کرد. وقتی مدل جدید شوروی را بررسی می‌کرد، به فکر کردها، لاس‌ها و چرخس‌ها می‌افتاد و بعد مانند گریز دود از آتش، از این عقیده فاصله می‌گرفت و مدل «دولت-ملت» را به آغوش می‌گرفت. وقتی در مورد جبهه‌های طرابلس، بن‌غازی، چاناق قلعه، یمین، قفقاز و کردستان می‌اندیشید، باز افکارش آشفته می‌شد. با خود فکر می‌کرد: «اگر کردها نبودند، امروز قطعاً ما نمی‌توانستیم موجودیتی، پیدا کنیم». در کاخ چاناکایا تا نزدیکی‌های صبح، در خلوت می‌نشست و می‌نوشت. با نوشیدن هر جرعه‌ای ودکا، سیگاری هم دود می‌کرد و داخل اتاق، پر از دود می‌شد. دود سیگار با دود چراغ‌نفتی، در هم می‌پیچید. وقتی به محاسبه‌ی انگلیس، پادشاه، موصل، کرکوک، ژنرال زرد، مخالفت داخلی و توازن قوا در منطقه می‌پرداخت، دوباره اندیشه‌ی «یک ملت، یک دولت، یک زبان، یک پرچم»، بسان میخی زنگ گرفته در محش، فرومی‌رفت. هنگامی محاسبه می‌کرد که پنج میلیون از جمعیت سیزده‌میلیونی را کردها تشکیل می‌دهند، بیشتر به ودکا و سیگار پناه می‌برد و به خود می‌گفت: بدون کردها، جمهوریت مادام‌العمر، پادروها خواهد ماند، فارغ از پایه‌ی مادی خواهد بود و دیر یا زود، سرنگون خواهد شد.

دیگر تمام تدارکات انجام شده بود، در میان خود بارها همه جزئیات را به بحث گذاشته و به نتیجه نهایی رسیده بودند. ژنرال‌ها با مقامات انگلیسی، آمریکایی و شوروی، ملاقات کرده و رضایت آنان را به دست آورده بودند. همه چیز «تمام» بود، اما هنوز افکار ژنرال، آشفته‌بازار بود. چنان فکر می‌کرد که بدون کردها، جمهوریت در حال تأسیس، موفق نخواهد بود. ژنرال کر، بارها با انگلیسی‌ها ملاقات کرده و افکارش را روی میز سه‌جانبه، مطرح کرده بود. بحث‌های پشت پرده، خاتمه یافته و تدارکاتی که ماه‌ها به طول انجامید، به نتیجه رسیده بودند. ژنرال که هنوز افکارش آشفته و پریشان بود، با خود فکر می‌کرد و می‌گفت: فعلاً فقط جمهوریت را اعلام می‌کنیم، وضعیت کردها و ماهیت [جمهوریت] را در آینده مشخص خواهیم کرد. ژنرال کر به دستور ژنرال زرد، همراه با چهار نماینده، طرحی پیشنهادی تحویل [مجلس] دادند. چون تمام مخالفین از صحنه پاک شده بودند، در مورد آن بحث چندانی نشد. آنکارا که قصبه‌ی کوچکی از آناتولی بود، با اکثریت قاطع -جز اعتراض یک نماینده- در تاریخ ۱۳ اکتبر ۱۹۲۳ به‌عنوان «پایتخت» اعلام شد.

نماینده‌ای با هیجان گفت: دیگه نوزاد به دنیا آمد، اسم بچه‌ی تازه به دنیا آمده، «جمهوریت» است! از آن به بعد کار گام‌به‌گام طراحی و پیاده می‌شد. وقتی در ۲۹ اکتبر، جمهوریت اعلام شد، توده‌های مردمی که از محلات، مدرسه‌ها و سربازخانه‌ها، گردآوری شده بودند، جلوی ساختمان مجلس، «سرود آنکارا» را می‌سرودند. ژنرال زرد با ۱۵۸ رأی از ۱۵۹ نماینده، به‌عنوان رئیس‌جمهور، انتخاب و ژنرال کر نیز، در نتیجه‌ی «سازشی مخفیانه»، [فقط] یک رأی گرفته بود. آن شب، از قلعه آنکارا، صد و یک گلوله توپ شلیک شدند. سپس عفو [عمومی] اعلام شد. آمریکایی‌ها و انگلیس‌ها به [مراسم] اعلام جمهوریت، نیامده بودند و فقط نماینده شوروی شرکت کرده بود.

هنگامی که حسن حسنی، اولین شب پس از تأسیس جمهوریت را در خانه ژنرال روشتوا، می‌گذراند،

بدون هیچ اشاره، رد و علامتی حتی اگر هم علامتی داشت، پاک کرد و تا صبح، به گذشته‌ی زنگ گرفته‌اش که جلوه‌گر گردنبندی آهنی و زنجیرهای سنگین یک محکوم‌به پارو زدن بود، فکر کرد. از طرفی فریاد قربانیانی که به قتل رسانده بود در گوشش نجوا می‌زد و از طرفی هم این پرسش‌ها که: من کیه‌ام؟ من چیه‌ام؟ اینجا چه کار می‌کنم؟ ژنرال روش‌تو کیه؟ چرا من در خانه نشستیم؟ پدر و مادرم، کیست‌اند؟ چرا این همه انسانی که نمی‌شناسم را به قتل می‌رسانیم و برای چه کسی به قتل می‌رسانیم؟ مانند موشی، مخاش را می‌جوید. در طول تمام شب، اصلاً خوابش نبرد و در خلأ تاریکی، به خود می‌پیچید.

اول صبح از خواب بیدار شد، بدون صرف صبحانه بی‌سروصدا از خانه فرار و از سربالایی کوچه گوزجو^۱، با گام‌های بلند، به‌سوی دروازه قلعه رفت. وارد ساختمان سنگ‌کاری شده بانک عثمانی در حوالی بازار تاریخی شد. یک عالمه کارمند سرشان در بین کاغذها غرق و مشغول کار بودند. پیرامون طلاهایی که دولت جوان شوروی به‌عنوان کمک از طریق شهرهای اینه‌بولو^۲، کاستامونو^۳، چانکری^۴ و قلعه‌جیک^۵، فرستاده بود، دیواری امنیتی تشکیل شده و با ترازوی دستی به‌عنوان درهم سنجیده و حساب می‌شد. حسن حسنی، کاغذی که مهر ژنرال صاحب‌مقام بر آن درج و مقدر دریافتی در آن نوشته‌شده بود را به‌سوی مدیر بانک که عینکی با قالب‌های ضخیم به چشم‌داشت، دراز کرد. مدیر با بی‌اعتنایی عینکش را به چشمانش زد. کاغذی که سوی او دراز شده بود را گرفت و بررسی کرد. ناگهان، گویی سوزنی به جانش فرو کرده باشند، از سر جایش پرید، دکمه‌های کتش را بست و گفت: بفرمائید بنشینید قربان، سر پا نایستید. کارمند را صدا کرد و درگوشی، چیزهای به او گفت. چندی نگذشت که کارمند، با یک ساک پر از طلا، برگشت.

گفت: بفرمائید قربان، می‌شمارم و به جناب‌عالی، تحویل می‌دهم.

مدیر دانه به دانه، ده هزار طلا را شمرد و دوباره داخل ساک گذاشت. مدیر [باز] بلند شد و اوراق دستش را به‌سوی او دراز کرد. حسن حسنی اوراقی را که به سویتس، دراز شده بود را امضا کرد، ساک سنگین را برداشت و به‌سرعت از سرپایینی هلال‌احمر پایین آمد. پس از دیدار با ژنرال کر، خودش هم برای رسیدن به قطار تاریک و سردی که ظلمت مرگ را بار کرده و از آنکارا به سمت دیاربکر در حال حرکت بود، به راه افتاد.



در سپیده‌دم صبحگاهی کوه‌های چهل‌گانه‌ی دیاربکر را نگاه می‌کرد. وادی دجله و باغچه‌های هوسل در میان هوایی مه‌آلود غمگانه و معصوم، حضور مغروری داشتند. شهر، تاج سیاه مرواریدی که بر سر کرده بود و با اولین پرتوهای نور خورشید، می‌درخشید، مانند ایزدبانوان دیرین، مغرور و زیبا، جلوه می‌کرد.

باغم و اندوه اطرافش را نگرست. دیوارها، قلعه‌ها، کوه چهل‌گانه، پل ده پنجره، دجله و باغ‌های هوسل، مانند عکس سیاه‌وسفیدی در قلب، مغز و افکارش مجسم می‌گشت. هر چیزی که از

۱- Gözcü Sokak

۲- İnebolu

۳- Kastamonu

۴- Çankırı

۵- Kalecik

دوران کودکی به ماندگار مانده بود، مانند نوای حزین و احساساتی آوازه‌خوانی [دنگبیژی]، اعماق قلبش را به لرزه درمی‌آورد. هر چه از کوه چهل‌گانه به شهری که در آن متولد و بزرگ شده بود نگاه می‌کرد، نوری از دیوارهای قلعه [به چشمش می‌خورد] که به او احساس تحقیرشدگی، خوار گردیدن و هو کشیدن، می‌داد. شرمنده شد!

از شرمندگی، چهره صاف، سفید و بی‌چروکش قرمز شد.

با خود فکر کرد و گفت: بیش از همه من از نعمات این شهر بهره گرفتم. من محصولات پنجاه گوسفند را مصادره کردم. بیش از هرکسی من در رودخانه «چمه امبره»، ماهی صید کردم. حالا که در [چین] وضعیت سختی قرار گرفته، باید بیشتر از کسی به دفاع از این شهر پردازم. این مکت، حدود دو ثانیه طول کشید، بعد از تسمی با اندوه عمیقی به اطرافش نگاه کرد. در پایین، دجله که آسمانش مه‌آلود شده بود، بدون اعتنا به چیزی، به جریان خود ادامه می‌داد. صخره‌های فیسکایا سر به فلک کشیده بودند. زیر خورشید صبحگاهی، چندتکه ابر خاکستری به‌سوی کوه چهل‌گانه در حال حرکت بودند. فکر کرد: عقب‌نشینی کردن، بی‌طرف ماندن و شهر را بی‌دفاع رها کردن، یعنی خیانت به خیال‌های کودکی‌ام. با صدای بلند به خود گفت: بچه‌گی‌هام، هرگز دست‌بردار بچگی‌هام نمی‌شم. کمی مکت کرد و انگار باکسی در حال حرف زدن باشد، گفت: نمی‌شه، حاضرم دست‌بردار همه‌چیز بشم، ولی هرگز دست‌بردار بچگی‌هام نمی‌شم. ناگهان تمام احساساتش طغیان کردند. مثل همیشه تپش قلبش سرعت گرفت و روحش در خلأی به دور خود می‌چرخید. وقتی که چشمانش به پادگان نظامی‌ای افتاد که رو به دجله کرده بود، باخشم گفت: از زیباترین نقاط شهر بچگی‌هایم را اشغال کرده‌اند. وقتی که به خاطر آورد به‌زودی تمام این‌ها را ترک خواهد گفت، در سکوتی ناگهانی دفن شد. باز شرمنده شد!

گویی کسی در مقابلش ایستاده و او را تحقیر و خوار گرداند، نگاهش را از شهر برگرداند و با تعجب به اطرافش نگریست. اکنون جمعیتی را که خود تأسیس کرده بود، تصمیم به اخراج او از شهر گرفته بود. با خود فکر کرد: کجای کار دچار اشتباه شدم؟ کجا ناموفق عمل کردم؟ با خود گفت: آهان، این تردید لعنتی، دودلی کردن و بی‌ثباتی، چه چیز ذلت‌بار و پستی‌ه! چطوری خودم رو به چنین چیز خفت‌باری باختم؟ یا اگر این ترس بود که من رو به این کارها وادار کرده؟ نه این ترس نیست، من از مرگ نمی‌ترسم، پس این چیه که من رو به این کارها وادار می‌کنه؟ در قایق کوچک و سبکی گیر افتاده بود و در میان امواج عظیم دریا به چپ و راست می‌رفت و به هیچ نحوی، آرام نمی‌گرفت. بی‌ثبات و بی‌هدف بود. نمی‌دانست که باید چه کار کرد و از کجا دست‌به‌کار شود. آنچه صبح به فکر می‌کرد، شب آن را رد می‌کرد. در جنگ شرکت کرد، مجروح شد و با مرگ دست‌به‌گریبان شد، ولی [اصلاً] نترسیده بود. حالا می‌ترسید، اما این ترس به خاطر مرگ نبود. ترس و اضطراب از ترک شهری که دوران کودکی را در آنجا سپری کرده بود در ناخودآگاهش قایم شده بود. در سپیده‌دمی از فصل زرد خزان و همراه با اندوه دهشت‌زدگی، لحظه‌ای آغوش شهر با دیوارهای سیاه‌رنگش مهربان جلوه می‌کرد و ترک آن درد و اندوه بزرگی به او می‌بخشید. چشمانش به برج بزرگ خیره شدند. دجله مانند طنابی سبز

به خود می‌پیچید و از زیر پل ده پنجره می‌گذشت. باز هزار و یک‌رنگ از رنگ‌های سبز و زرد در باغ‌های هوسل باهم وصال کرده بودند. دیاربکر در میان دیوارهایی از سیاه‌سنگ، مانند ستاره‌ای زیر خورشید پاییزی می‌درخشید و با ده‌ها مناره و قبه، بدون اعتنا به کسی، با همان طرز معمول خودش، رفتار می‌کرد و مثل همیشه به زندگی ادامه می‌داد.

دیوارهای سیاه‌سنگ قدیمی مانند مادری آغوشش را به دور تمام شهر پیچانده بود. در مقابل این شهر و [طرز] زندگی آن اضطراب سرشار از حسادت سربازان و ژنرال‌های غریبه که از خارج آمده بودند، در نگاهشان پیدا بود. سنگ‌های سیاه بزرگ در گوششان زمزمه می‌کرد و می‌گفت: این شهر از هزاران سال قبل در مقابل حملات با توان ذاتی‌اش ایستادگی کرده است. تمام شهر در میان دیوارهای که به دور او پیچیده و آن را در آغوش گرفته بود، بسان جسمی واحد زندگی می‌کرد. در حرکت بود و شعور و آگاهی داشت. بوی تاریخ از آن بر می‌خواست و هنوز زنده و پابرجا بود. توانایی، عشق و محبت را دارا بود. پیکر شهر، مانند [حساسیت] جسم انسان به هر چیزی واکنش نشان می‌داد.

کرم به شهر ملکه شرق در [دامنه‌ی] کوه چهل‌گانه که همیشه نقش مهمی در تعیین سرنوشت سیاسی کردها داشت و موقعیت «پایتخت» داشت، نگاه می‌کرد و اشک بر چشمانش می‌نشست. در این ماه سپتامبر، فصل سرشار از خزان، روشنایی و براق، استوار ایستاده و با خیال‌پردازی‌های دوران کودکی، شهر را تماشا می‌کرد. غم و اندوه دهشت‌انگیز جدایی به دل داشت و از بی‌قراری، به خود می‌پیچید.

به شهری که با دیوارهای سیاه‌رنگش در زندگی کردها، مهری نازدودنی بر خود داشت، نگاه کرد و گریه‌اش گرفت. گویی آنچه در مقابلش قرار داشت، انسان باشد، شهر را نگریست و به خود گفت: این شهر دوران بچگی‌های من که کف بر لب‌ولوجهی تمام پادشاهان انداخته، این ملکه جادوگر شرق و روح متعالی چه اندیشه‌ای در سر دارد؟

پس از غروب آفتاب همراه با محافظانش به عمارت بازگشت. عمارت سیاه‌سنگ سخت‌ترین روزهای زندگی‌اش را سپری می‌کرد. دیگر مانند گذشته از مهمانان پذیرای نمی‌کرد، کامیل پاشای پیر نیز در عمارت، گوشه‌ای نشسته و به گذشته فکر می‌کرد. جاسم با لحنی مضطرب گفت: پسر، فضا خیلی به‌هم‌ریخته است. تاوان این آشفتگی‌ها رو به گردن تو می‌اندازند. جاسوسان ژنرال زرد، انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها، [همه‌جا] پرسه می‌زنند. بهترین کار اینه که تا وقتی فضا آرام میشه، تو به بلژیک بری و به تحصیلات ادامه بدی!

کرم چیزی نگفت. نمی‌توانست پیش‌بینی کند که باید چه کار کند. هرروز و هر ساعت، تحولات سیاسی در حال تغییر بودند. نیروی کوچکی اگر به نحو احسن از شرایط استفاده می‌کرد، در مدت‌زمانی کوتاه می‌توانست به نیروی بزرگی بدل شود. فضا مضطرب [و متشنج] بود. نه می‌توانست از مبارزه دست بکشد و نه می‌توانست به شکل باثباتی آن را ادامه دهد. همیشه متردد و دو دل بود. اندیشه‌هایش با تحولات ناگهانی [در حال وقوع] تغییر می‌کرد. یا در ساحل می‌ایستاد و تماشا می‌کرد و یا اینکه دنبال رویدادهای می‌خزید؛ مانند علف خشک کنگری در دست‌های باد خزانی بود. [کنترل] اراده‌اش را از دست‌داده و این جهت باد بود معین می‌کرد، کی و چگونه متوقف گردد.

ساکی که پدرش پر از پول کرده بود را برداشت. کوله‌بار ابریشمی که طلاها را در آن جاسازی

کرده بود را به دوش گرفت. همان شب به راه افتاد و به چنار^۱ رفت. از آنجا به «دره هوریان»^۲ که بازمانده از جوامع هوری است، رسید. هفته‌ی در دهکده‌های آنجا ماند. بعد در حوضه‌ی ایزول^۳ از روی پل تاریخی کومرخان^۴ عبور کرد. مهمان یکی از دوستانش شد که کار راهنمایی می‌کرد. بارانمایی او وارد شهر حلب شد. در حلب حیات مشترکی میان کردها و انگلیسی‌ها شکل گرفته بود. در میان هیئت پنج‌نفره که نمایندگی کردها را بر عهده داشتند، جلادت بدرخان و برادرش حضور داشتند. سروان نوئل ریاست هیئت را بر عهده داشت. قبلاً سروان نوئل با دستور حکومت عثمانی بارها به دیاربکر آمده، مهمان کامیل پاشا شده و با کرم آشنایی قبلی داشت. جلادت و نوئل در اقناع کردن کرم برای همراه شدن با آنان با مشکل چندانی مواجه نشدند. کرم که متردد و ناپایدار بود، از رفتن به بلژیک منصرف گشت و همراه با هیئت عازم شدند. دو روز بعد در سوروج و در سیاه‌چادر رئیس ایل برزان^۵، مهمان شدند. از آنجا به منطقه عنتاب^۶ رفتند. در عنتاب یک هفته را در سیاه‌چادرهای ایل و عشایر سینه^۷، میلی^۸ و آتمالی^۹ گذراندند. به افتخار هیئت مسابقات اسب‌سواری، تیراندازی، پرش و دومیدانی برگزار کردند. تا عبورشان از مرز روسای ایل و عشایر آنان را با اسب همراهی کردند.

از آنجا به مالاتیا رفتند. به هر کجا که پا می‌گذاشتند با ابراز خرسندی بسیاری از آنان پذیرایی می‌شد و سروان نوئل از هر کاری که انجام می‌شد، عکس می‌گرفت. به هر جا که می‌رفتند، [اول] ساختمان حکومتی را ملاقات می‌کردند و جمعیت گرد و ارمی‌ها را مورد پژوهش قرار می‌دادند. حاجی بدر، نماینده مالاتیا، دایی سیامند و رئیس ایل رشوان^{۱۰} در مالاتیا بود. سکبان خان مردیسی^{۱۱} با دختر حاجی بدر، ازدواج کرده و هر دو طرف نیز، هم در مالاتیا و هم در اورفا، پرنفوذ شده بودند. وقتی هیئت به خانه حاجی بدر رسید، سیامند نیز در آنجا حضور داشت. حاجی بدر او را به نزد خود فراخواند و برای قیامی احتمالی با وی دیدار و گفت‌وگو می‌کرد. کرم وقتی او را دید، گویی یک خویشاوند گم‌شده‌ی بسیار گرمی را دوباره یافته باشد، با احساسی عمیق او را در آغوش گرفت و گفت: وای سیامند، داداش، خدا رو شکر که زنده‌ای.

با همان صمیمیت او را در آغوش گرفت و گفت: زنده‌ام پس چی؟! هنوز روی زمین آبی برای نوشیدن، نانی برای خوردن هست و جنگی پیش رودارم.

کرم وقتی چشم‌امو باز کردم، دیدم کنار می و از هوش رفته‌ای و پانسمن شده بستری شده‌ای. از دکتر پرسیدم، وقتی با چشمانش گفت، «رفتنی یه» خیلی ناراحت شدم.

سیامند: من یه کم لجوجم. بعد از اینکه در جبهه قفقاز زخمی شدم، ماه‌ها بستری بودم، لج کردم و باز دوباره به زندگی برگشتم.

ساور کن داداش، هیچ چیزی مثل دیدن تو در صحت و سلامتی نمی‌تونست منو این قدر خوشحال کنه.

۱- چنار، یکی از شهرستان‌های آمد است

۲- Bešta Huriyan

۳- İzol havzası

۴- Kömürhan Köprüsü

۵- Berezan aşireti

۶- Antep

۷- Sine

۸- Mili

۹- Atmalı

۱۰- Rışvan aşiret

۱۱- Merdisli Sekban Ağa

-خیلی ممنون، منم از دیدنت خیلی خوشحال شدم.

-هیئت ما در مورد [آمار] جمعیتی کردها و ارمنی‌ها، تحقیق می‌کنه.

-اگه کردها این فرصت و خلأ تاریخی رو از دست بدن، دیگه خیلی سخت بتونن خودشون رو جمع‌وجور کنند. جوامع زیادی که جغرافیا و جمعیتی به‌اندازه‌ی یکی از ولایت کردها ندارند، از شرایط استفاده کردند و تقدیرشون رو به دست خودشون رقم زدند. ما باید کاری کنیم. دیگه

ژنرال زرد، همون ژنرال زرد سابق نیست، فرصت رو غنیمت شمرده و منکر کردها میشه!

-اون آدم خیلی عوض شده. اول کار خیلی ماهرانه با تبلیغات «برادری کرد-ترک» همه‌ی ما رو به خودش جذب کرد و مورد سوءاستفاده قرار داد. بعدشم وقتی که قدرت رو به دست گرفت، انگار که قول و قراری در میون نیست، همه چیزو فراموش و حمله‌ور شد.

-خیلی حقه‌بازه، آره همین کار رو کرد!

-تو خیلی خوب با منطقه آشنایی، توم به ما ملحق شو، [واسه مون] کمک بزرگی میشی.

- داداش کرم، این مسئله با هیئت‌ها حل‌شدنی نیست. کردها باید قدرت‌شون رو متحد و اقدام کنند، اما تا وقتی تو این منطقه باشید، می‌تونم کمکتون کنم. کرم به هر علتی که بود، وقتی سیامند را دید، احساسی راحت‌تر، مصمم‌تر و قدرتمندتری نسب به خود پیدا کرد. آن شب در عمارت حاجی بدر مهمان شدند.

حسن حسنی از افرادش اطلاعات را دریافت کرده بود، تحولات را با تلگراف به «ژنرال» در الازیغ، مخایره می‌کرد. ژنرال نیز با تلگرافی به فرماندهی لشکر ۱۳- یک انگلیسی به نام آقای سروان نوئل با کامران، جلادت و کرم از بدرخانیان و با پانزده سوار به مالاتیا آمده‌اند... رصد شده که هدفشان با تعهد «تأسیس کردستان»، فرستادن کردها برای برهم زدن کارهای ما و کشتن ما است و تدابیر لازمه اتخاذشده. در ضمن می‌خواهیم که استاندار [والی] و دیگران را دستگیر کنیم. حاکم مالاتیام، کردها را جهت انجام تدارکات قیام به مالاتیا فراخوانده است. ژنرال زرد.

در نیمه‌های شب، جوانی هیجان‌زده و غریب در میان آب و عرق خود را به در عمارت رساند. وقتی نگهبانان او را متوقف کردند، گفت: باید فوراً سیامند رو ببینم. نگهبان این جوان ناآشنا و هیجان‌زده را هول داد و گفت: اینجا کسی به نام سیامند نداریم، برو پی کارت.

با جدیت قیافه گرفت و گفت: داداش، میدونم که اینجاست. چیز خیلی مهمی هست که باید فوراً به اطلاع ایشون برسونم. نگهبان جوان و سبیل‌چقماقی، چند قدم عقب‌نشینی کرد و داخل رفت. سیامند را از خواب بیدار کرد و همه‌چیز را برایش، تعریف کرد. نامه‌رسان جوان را که عضو جمعیت تعالی کرد بود داخل بردند. نامه‌رسان با هیجان گفت: تلگرافی به دستمون رسیده! سیامند با نگاهی سؤال‌برانگیز، گفت: چه تلگرافی!

-تلگرافی دستم رسیده. ژنرال زرد مطلع شده، یک فوج نظامی از العزیز^۱ برای دستگیری هیئت به راه افتاده.

هیئت در نیمه‌های شب باعجله وسایلشان را جمع کردند. با همراهی راهنمایانی که حاجی بدر

در اختیارشان گذاشته بود، شهرها را ترک کردند. راهنما دریکی از محله‌های فرعی شهر به سمت کوه‌ها تغییر جهت داد. ژاندارم‌های سواره، با مسافتی چند کیلومتری، دنبالشان افتادند. هیئت به‌سرعت بارانهاها خودشان را به منطقه‌ی بوت‌ه‌زار خلنگیان که کوهستانی بود، رساند. سیامند که با محافظانش درراه کمین کرده بودند، فوراً متوجه یک افسر جوان و سه سرباز شدند و آنان را تسلیم گرفتند. سیامند: آقای افسر، حالا به سربازانت بگو، اسلحه‌هاشون رو زمین بزارند و به‌سرعت و بدون اینکه پشت سرشون رو نگاه کنند تا پیه‌ی مقابل بدوند. افسر که چاره‌ی دیگری نداشت، ژاندارم‌ها را صدا کرد، با دست تپه مقابل را نشان داد و گفت: اسلحه‌هاشون رو همونجا زمین بزارید و تا تپه‌ی مقابل بدوید. وقتی ژاندارم‌ها به‌سوی تپه مقابل، شروع به دویدن کردند، سیامند اسلحه افسر را گرفت و گفت: زود باش ازاینجا دور شو، تو اومده بودی که ما را بکشی، اما من تو رو می‌بخشم.

سیامند پس از ده ساعت پیاده‌روی آنان را به بیلاق حاجی بدر برد. خسته و گرسنه بودند. باعجله، سفره را چیدند، نان تنوری نازک، ماست گوسفند، عسل، پنیر تازه و دوغ، کنار هم چیده شد. شکمشان را سیر و بعد استراحت کردند. سیاه‌چادر حاجی بدر شلوغ بود. روسای ایل و مخالفین آنجا بودند. قبلاً سیامند به نمایندگی سکان خان با آنان دیدار و ملاقات کرده بود. قریب به شش هزار نیروی مسلح داشتند. به‌واسطه سروانی که اهل دیرسیم بود با سید رضا هم‌پیمان شده بودند و در حال تدارکات قیام بودند. آنکارا که از تمام این تحولات مطلع بود، قبل از به اتمام رسیدن تدارکات، تمام ارتش حاضر در منطقه را به آنجا گسیل داد. فشارها افزایش یافتند. پس از این تحولات ناگهان عشایر، تصمیم قیام را به تعلیق انداختند. هیئت یک هفته در بیلاق ماند. سروان نوئل برای اجرای سیاست‌های انگلیس و جهت تحت‌فشار قرار دادن آنکارا، در مورد مسئله موصل - کرکوک، با عشایر [منطقه] دیدارهایی انجام داد. شب در فلات وقتی همه در خواب بودند، ماه و ستاره‌های بی‌شماری در آسمان می‌درخشیدند. جلادت که روی سنگی نشسته بود، گفت: اگه بتونیم به نحوی عالی از فرانسوی‌ها استفاده کنیم، شاید در این ایستگاه تاریخی، بتوانیم کردها رو به آزادی شون برسونیم.

سیامند: انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها، برای منافع خودشون از کردها سوءاستفاده می‌کنند. کردها با مشارکت در این هیئت‌ها، نمی‌توانند به‌جایی برسند.

جلادت: باید کردهام، حامی و پشتیبان داشته باشند.

کرّم: باید دولتی از کردها حمایت کنه، اما کدام دولت؟

جلادت: اگه با فرانسوی‌ها منافع مون رو مشترک کنیم، شاید کردها به آزادی شون، دست پیدا کنند.

سیامند: فرانسوی‌ها تا چه حد خواهان دولت کُردی هستند؟

کرّم با لحنی تردیدآمیز: بوزان خان و برادرش زلفقار از ایل «ایزول» در اورفا، کارایلان در عنتاب و امام سوتچو در مرعش تلفات بزرگی به فرانسوی‌ها وارد ساختند. فرانسوی‌ها یا انگلیس‌هایی که کردها با توان ذاتی خودشون از سرزمین‌شون بیرون رانده‌اند بیشتر مایل به این کارند؟

سیامند: کردها تو جبهه قفقاز با نیروهای محلی، بتلیس و موش رو که انور پاشا به روس‌ها باخته بود، پس گرفتند. در خط جنوب، بدون دریافت هیچ حمایتی از دولت، فرانسه رو از اورفا، عنتاب و مرعش بیرون راندند. باید بر این قدرت مردمی متکی شویم. انگلیس و فرانسه، [اگه]

منفعتی نداشته باشند، هیچ حمایتی از کردها نمی‌کنند. کرم: درسته، تو جبهه ترکیه، بدون وجود ارتش، در مقابل اشغال [گران]، حتی یک مقاومت نتیجه‌بخش هم انجام نگرفت.

جلادت: در این شرایط، دست به قیام زدن، اونم بدون حمایت انگلیس‌ها و فرانسه، ممکن به نظر من نمی‌رسه.

کرم: مسئله خواستن و نخواستن ما نیست، مسئله رویکرد اوناست.

سیامند: بفرمائید، انقلاب‌های بلشویکی و انقلاب فرانسه رو ببینید، بدون حمایت هیچ دولتی و [تنها] با کوشش مردم تهمی‌دست به وقع پیوستند.

سیامند: ما از شرایط خودمان استفاده کنیم، ایل و عشایر رو متحد سازیم.

کرم: نتیجه‌ای که من از انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها برداشت کردم تا زمانی مصلحتی جدی با کردها نداشته باشن، اصلاً حمایت نمی‌کنند.

سیامند: در این صورت، کردها باید بیشتر منتظر بومند.

هنگامی که ماه در آسمان به‌سوی غرب بال می‌زد، آنان نیز به رختخواب‌هایشان رفتند. روز هشتم، اعضای هیئت به‌منظور اتخاذ تدبیر سائلشان را سر هم کردند. در نیمه‌های شب همراه با سیامند، بیلاق حاجی بدر را ترک کردند. با برخورد اولین پرتوهای نور خورشید در آب‌های زرد و وحشی فرات سوار بر شاه لنج‌ها شدند و مخفیانه به بیرجیک رفتند. سیامند از هیئت خداحافظی کرد و از آنان جدا شد. در بیرجیک با عبدالله ژاندارم دیدار و از آمارا به دهکده خودش رفت.

کرم با هیئت به اورفا رسید. از آنجا باز به حلب برگشت. مدتی را در حلب گذراند. دوباره احساسات وسوسه‌آمیز و تردیدآمیزش فوران کرد. شبی بدون اطلاع کسی، به خود گفت: «نمی‌تونم اینجا بوم، باید مبارزه کنم» و به‌سوی مرسین به راه افتاد. با قطار از مرسین به استانبول رفت. کرم که رئیس فخری «جمعیت هیوی کرد» بود، در استانبول با رئیس جمعیت تعالی کردستان و «کلپو ژین»، محمد سلیم وانلی ارتباط برقرار نمود و شروع به فعالیت کرد. کرم در آنجا هم آرام نگرفت. در یک روز سرد فوریه با پاسپورت از استانبول به پیره رفت. پس از اینکه مدتی کوتاه در آنجا نیز ماند، باز دچار وسوسه شد. نمی‌توانست تصمیم بگیرد که چه کار کند. شبی وسایلش را جمع کرد و عازم سفر شد. دقیقاً مدت شصت روز با عبور از خط اسکندریه، قاهره، پورت سعید، ادن^۱ کراچی، بصره و بغداد به موصل رسید. موصل از نظر سیاسی دوران بحران‌زایی را سپری می‌کرد. تحت سلطه‌ی انگلیس بود. در این شهر گردنشین، عرب‌ها و کردهای ایزدی زندگی می‌کردند. از لحاظ جمعیتی، کردهای فاقد سازمان‌دهی در اکثریت بودند. نزد شیخ محمود برزنجی رفت. شیخ که قبلاً به عمارت کامیل پاشا رفته و مهمان آن‌ها شده بود، استقبال گرمی از وی نمود.

سروان نوئل که توانست حمایت قبایل و عشایر عرب را به دست بیاورد، برای اینکه گزینه‌ای در دست داشته باشد، با رهبر طریقت قادری شیخ محمود برزنجی که شجره‌نامه وی در میان کردها به عبدالقادر گیلانی می‌رسید، ارتباط برقرار کرد و قول اتونومی و گسترش قلمرو حکمرانی‌اش

۱- Pire- یکی از شهرها کشور یونان است

۲- Port Said و یا پور سعید، شهری در شمال مصر، کرانه مدیترانه و نزدیک به کانال سوئز است

۳- Aden- یکی از شهرهای یمن

را به شیخ داده بود. شیخ هم رهبر طریقت و هم رئیس ایل جاف بود که در تمام مناطق «سوران نشین»، نفوذ قابل توجهی داشت. ژنرال زرد، به منظور به دست گرفتن کنترل موصل و محدودسازی انگلیس‌ها با تبلیغاتی مانند: «اتحاد مسلمانان علیه کفار» به تحریک کردها علیه انگلیس‌ها می‌پرداخت.

نوئل با اتکا بر پیمان سور در تلاش بود تا روابطش را با کردها، سفت‌وسخت‌تر سازد و آنکارا را از موصل و کرکوک دور کند. دنبال راهی برای تأسیس کردستانی، تحت حاکمیت «قیمومیت انگلیس» و تعمق بخشیدن به تنش روابط کرد-ترک بود. هر دو قدرت نیز، نفت موصل را مدنظر داشتند. مهم‌ترین کارت برای هر دو طرف نیز، کردها بودند.

شیخ محمود در تلاش بود با مدنظر قرار دادن تعادل قوا به قدرت برسد. نوئل در حین کمک مالی به شیخ در تلاش بود تا حوزه سیاسی وی را محدود سازد. وقتی شیخ متوجه این [امر] شد، مخفیانه با ترک‌ها ارتباط برقرار کرد و [از آن‌ها] درخواست حمایت کرد. سپس درخواست حاکمیت [خود] بر تمام مناطق موصل، کرکوک، هولیر و سلیمانیه را به انگلیس‌ها ارائه داد و برای احقاق آن به حرکت درآمد. انگلستان که متوجه ارتباط شیخ با آنکارا شد، وی را دستگیر و به هندوستان تبعید کرد. آنکارا در رواندوز، رانیه و موصل آشوب به پا می‌کرد و طلب حق می‌کرد. آنکارا به واسطه‌ی طریقت قادری بر انگلیس‌ها فشار اعمال می‌کرد. انگلیس‌ها جهت انجام دسیسه با شیخ محمود برزنجی تفاهم کردند و [دوباره] وی را بازگرداندند. هرروز بازی‌ای که در آن کردها بازیچه بودند، تعمق بیشتری پیدا می‌کرد و به آن تداوم می‌بخشیدند. سروان نوئل به‌عنوان پیش‌شرط گفت: جناب شیخ، طبق تفاهم ما قبل از هر چیزی در موصل، کرکوک، سلیمانیه و هولیر که در حیطه‌ی قدرت شماست، نباید با انگلیس مخالفت کنید و به هیچ نحوی، نباید با دولت ترک ارتباط نزدیکی برقرار سازید. شیخ محمود نیز در مقابل گفت: الزامات این شرایط را بجای می‌آورم، به‌شرط اینکه اتنومی کردها به رسمیت شناخته شود.

شیخ در سلیمانیه اسکان کرد. ژنرال زرد طی مدت‌زمانی کوتاه با تمجید و تحسین از احساسات دینی و قومی شیخ او را به حرکت درآورد. شیخ بلافاصله کابینه‌ای تشکیل داد و وزرایی را منصوب نمود. باز علیه انگلیس‌ها قیام کرد و گفت: من پادشاه کردستانم.

هر دو جناح (ترک و انگلیس) که برای به کنترل درآوردن نفت موصل تحت‌فشار بودند، از شیخ سوءاستفاده می‌کردند. وقتی شیخ برای آخرین بار علیه انگلیس قیام نمود، حمایتی که از ایل شکاک و رهبر قابل‌اعتماد آن انتظار داشت، دریافت نکرد. در آخرین تلاشش به آنکارا نزدیک شد. هوپماهای انگلیسی قرارگاهش را بمباران کردند و در مدتی کوتاه آنجا را تسخیر کردند. شیخ فرار کرد و به ایران پناه برد.

آنکارا و نوئل، مخفیانه گرد هم آمدند. هر دو نیز حقه‌باز و [مانند فلفل]، تندی می‌کردند. با دیدی مصمم، حيله‌گر و گستاخانه به همدیگر می‌نگریستند، اما لب‌هایشان در کمال حيله‌گری به روی هم می‌خندید. تبسم‌ها، چهره سرخ فلفل‌مأبشان را قشنگ نمی‌کرد، بالعکس آنان را از آنچه که بودند، بدریخت‌تر، تنفر برانگیز و زشت‌تر جلوه می‌داد. به هر علتی که بود، نه با چشمانشان، بلکه با اداهایی فاقد روح، تظاهری، زورکی، سرد، بدفرم و خشک، تنها با لبانشان به صورتی حيله‌گرانه و فلفل‌مانند، همدیگر را نگاه می‌کردند و به هم لب‌خند می‌زدند. نوئل صریحاً، کارت کرد را روی میز گذاشت و گفت: در مقابل کردها، موصل و کرکوک! «وگرنه آناتولی را هم

از دست خواهید داد».

حسن حُسنی: بله در مقابل موصل و کرکوک، کردها! اما تعهدی از شما درخواست می‌کنیم که از این به بعد در مورد مسئله کرد، از آنکارا جانب‌داری کنید.
سروان نوئل: در این صورت، در اینجا باید این پرده از بازی، بسته شود.
حسن حُسنی: باید بسته شود، اما شیخ محمود هم باید فاقد کارکرد گردد.
نوبل؛ درسته، باید شیخ، فاقد کارکرد شود.



کَرَم مدتی در موصل کنار شیخ ماند و نظاره‌گر تحولات سیاسی شد. بلافاصله وقتی قیام شیخ شروع شد، از موصل خارج شد و پس از هفده روز به دیاربکر رسید. کَرَم که از قیام شیخ متأثر شده بود، همین‌که به دیاربکر رسید، با گروهی از دوستانش، در طول شش ماه بدون وقفه به دیرانشهر^۱، فارقین^۲، ساور^۳، حزر^۴ و دیگر استان‌ها سفر کرد؛ اما هیچ نتیجه‌ای به دست نیاورد. باز بدبینی گریبانش را گرفت، همه‌ی امید و ایمانش را نسبت به آینده از دست داد.

برادر بزرگ کامیل پاشای هشتادساله و رئیس جمعیت دفاع ملی، مردم دیاربکر را پیرامون خود گرد هم آورد و با طلاهای که حسن حُسنی از آنکارا در بانک عثمانی با خود آورده بود، بروکرات‌ها، روسای ایل، مفتی‌ها، شیخ‌ها و عالمان دینی را به تحرک درآورده و تبلیغات می‌کرد و می‌گفت: «طاعت از دستورات ژنرال زرد، وصال به بهشت را در بردارد!»

کردم در مقابل این [اعمال]، ابراز موجودیتی نمی‌کرد. وقتی خطر دستگیری‌اش به میان آمد، باز تصمیم گرفت که از موصل به استانبول برود. با افرادی نزد ایل شورکیشان^۵ در ماردین رفت. از آنجا هم به دهکده «چلیکه علی رمو»^۶ و ایل هوریکان^۷ رسید. رئیس ایل او را در آغوش گرفت و بعد وی را در گوشه‌ی بالای اتاق نشاند و گفت: برادر عزیز، خوش اومدی، ما را بزرگ کردید. کَرَم: برادر این از شرافتمندی خود شمامست، از مهمان‌نوازی و حمایت شما بسیار سپاس گذارم. صاحب‌خانه: کَرَم بردارم، قصد کجا به سر داری؟

کَرَم: از موصل به استانبول می‌رم، آنکارا حق زندگی کردها رو به رسمیت نمی‌شناسه، هر کسی که از حق و حقوق کردها حرف بزنه، یا میندازندش زندان و یا می‌فرستند گورستان!
به خدا برادر کَرَم، بسیار بجا فرمودید، انشا الله بتونم شما رو به سلامت، به موصل برسونم.
کَرَم: انشا الله.

صاحب‌خانه: از این به بعد، امانت دست خدا و منی، امشب تو رو راهی می‌کنم.

کَرَم گفت: اگر افراد ما کاری ندارند، برگردند.

ده نفر مسلح که او را همراهی کرده بودند، جهت بازگشت به دهکده «عنبر»^۸ سوار بر اسب راه

Deranşehir -۱

Farqin -۲

Sawur -۳

Hazro -۴

Şürkişan aşireti -۵ -در زبان کُردی به معنی ایل شمشیرکاران است

Çelîkê Eliyê Remo -۶

Hewerikan -۷ -در زبان کُردی به معنی ایل همراهان است

Gundê Embarê -۸

افتادند. بلافاصله صاحب‌خانه پس از رفتن آنان به حرکت افتاد. مدام وارد اتاق می‌شد و بیرون می‌رفت. حسن حُسنی و ژاندارم‌ها از شبانگاهی، در اتاق دیگری چشم‌انتظار بودند. صاحب‌خانه با بیست مرد مسلح، وارد اتاق شد، در اوج غافلگیری او را دستگیر کردند و گفت: کَرَم برادرم، منو ببخش، مجبورم شدم این کار رو انجام بدم، خیلی رو من فشار آوردن!

کَرَم به چهره خان، (صاحب‌خانه) تُف کرد و گفت: تو خونه‌ی خودت، این‌جوری با مهمان کردن، تو کدام‌یک از آداب کردها، گنجانده میشه؟ خان با پوزخندی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، با دست تُف روی صورتش را تمیز کرد و گفت: کَرَم برادرم، عصبانی نشو، شما که از حال‌وروز ما خبردار نیستی، وگرنه من هرگز تو رو لو نمی‌دادم؟ در این هنگام، حسن حُسنی با ژاندارم‌ها وارد شد و با لحنی تمسخرآمیز گفت: آقا کَرَم، «جایی که روباه به آنجا بازآید، همان دکان دباغی است». خوش آمدی، پس فرار شما تا اینجا بود، ها!

کَرَم با دست به صاحب‌خانه اشاره کرد و گفت: حسن حُسنی، این اول کاره. هنوز عاقبت تو مشخص نیست. این پیروزی تو نیست، بدهکاری این خائن پست.

حسن حُسنی: هنرمند کسیه که با اون، دوست بشه.

همین‌که کَرَم به دیاربکر آمد، افراد عموی پیرش، حسن حُسنی را مطلع ساختند و او را تحت نظارت گرفته بودند. کَرَم به دستور ژنرال زرد، زنجیر به دست و سوار بر اسبی در سرمای زمستانی، دقیقاً پس از هفتاد روز سفر از میدیات، ماردین، دیاربکر، مادن، العیز، مالاتیبا، سیواس و قیصری به آنکارا رسید. کَرَم در ساختمان سنگ‌کاری شده‌ی زندانی به نام توقیف‌خانه جبه‌جی^۱ در شهرستان التون‌داغ آنکارا که به‌عنوان «انبار نظامی» بنا کرده بودند و بعد تبدیل به زندان شده بود، همراه دو هزار بازداشتی سیاسی کرد، آن زمستان را در آنجا گذراند. تمام زندانیان کُرد در زندان سرد و شپش‌زده، گرسنه و پریشان بودند. روزانه یک وعده‌غذا می‌دادند و دربندها، هیچ‌چیزی برای گرم شدن وجود نداشت. دادگاهی چهار ماه طول کشید. کامیل پاشا دخالت کرد و با ژنرال زرد دیدار کرد. ژنرال با لیخندی تمسخرآمیز و با عصای کله ماری و تزئین شده با نقره، نگاهی به کامیل پاشای کهن‌سال کرد و گفت: به خاطر اون مهمان‌نوازی کردی و اون غذاهای خوش‌مزه‌ای که در عمارت سیاه‌سنگ تو اون روزهای سخت به خورد ما دادی، کَرَم رو به‌شرط اقامت اجباری در آنکارا، آزاد می‌کنم.

کَرَم سه ماه در آنکارا ماندگار شد. فضای سیاسی، بغرنج [و ناآرام] بود. تمام استان‌های کُردستان مانند بمبی در انتظار انفجار بودند. کسی لازم بود تا بجا و به‌وقت، چاشنی نارنجک را آتش بزند. ژنرال که در فکر در هم شکستن قدرت تأثیرگذاری خانواده کامیل پاشا بود، حکم اسکان اجباری کَرَم را لغو کرد و سپس وی را فراخواند، با او ملاقات کرد.

با لحنی نصیحت‌آموز، گفت: قبلاً من از پروژه‌هایم بحث کرده بودم. کُردها و تُردک‌ها باهم تو این سرزمین زندگی می‌کنند. ولی کمی زمان نیاز داریم. باید باهم هماهنگ باشیم. [و بعد] او را سوار ماشین شخصی خود کرد و به دیاربکر فرستاد. کَرَم کاملاً اراده‌اش شکست و له‌ولورده شده بود!

در مجلس آنکارا به خاطر سخنانی که ژنرال زرد در سفر از میت کرده بود، مبحث گرمی وجود داشت. سخنان ژنرال زرد، همچون بمبی در مجلس منفجر شد و محافل ناسیونالیستی که از درک تاکتیکی ژنرال زرد و هرج و مرج آن برهه، عاجز بودند، تحریک شدند و برخی از محافل کرد نیز، امیدوار بودند و به ژنرال‌ها، پشت گرم کرده و اعتمادشان را تازه کرده بودند. وقتی یوسف ضیاء در این فضای بحث‌برانگیز از آنکارا سوار قطار و راه افتاد، ذهنش آشفته و نگران بود. در شبی سرد و بارانی با این نگرانی‌ها از کوچه‌های تاریک، وارد مرکز شهر ارزروم شد. شهر ارزروم، طرف جنوبی آن روی فلات بلندی در دامنه کوه‌های پالاندوکن^۱ بناشده بود، طرف غربی نیز دشت مانند و از طرف شمال، [دشتی] دنباله‌دار بود. در کوچه‌های باریک، شیب‌دار و کج و کوله از میان ساختمان‌های بلند، بالا رفت. در آن شب سرد دکان‌ها بسته و جاده و خیابان‌ها خلوت و سوت و کور بودند. سربالایی از کوچه‌های فرعی به سوی محله پالاندوکن پیاده رفت. وقتی راه می‌رفت با نگاهی مضطرب به چپ و راستش نگاه می‌کرد و با نگرانی پیرامونش را نظاره می‌کرد. جلوی در ساختمانی دوطبقه‌ای و سنگ‌کاری شده با دودکشی از کفپوش چوبی^۲ روی بام در دامنه‌ی کوه ایستاد. برای آخرین بار به خوبی اطرافش را کنترل کرد. ایستاد و نفسی تازه کرد. بعد سه بار پشت سر هم در خانه را زد. جوانی به آرامی در دوتایی‌ای که روی آن نم‌کاری شده بود را باز کرد و او را به حیاط بسته‌ی خانه برد. دو چراغ فیتله‌دار در حیاط روشن بودند. کف [حیاط] با تخته‌سنگ‌های پهن بازالت که «سال»^۳ می‌خواندش، سنگ‌فرش شده بود. درحالی‌که در قسمت محرم خانه^۴ و تنور به سوی پایین باز می‌شد، یوسف ضیاء با جوانی که در را باز کرده بود از نردبانی چوبی به طبقه دوم و قسمت پذیرایی خانه بالا رفتند.

همراه با میرعلی خالد، بیست نفر حضور داشتند. همه از جا برخاستند و از او خوشامدگویی کردند. روی دیوار کنار قالیچه‌ی ابریشمی ایرانی، خنجر، تپانچه و شمشیرهایی با دسته‌ی نقره‌کاری و تزئینی یاقوتی که به‌عنوان یادگاری در جنگ جبهه‌ی قفقاز از دشمن به غنیمت گرفته بود، آویزان بودند! در خانه‌ی میرعلی خالد، سه روز ماندند و گفت‌وگو کردند. میرعلی خالد گفت: امروز به بعد، گُردها در مقابل دولت تُرک، تک‌وتنه‌ایند. برگ‌های برادری اسلامی هزارساله، جنگیدن ما علیه دشمن مشترک، همه [علیه ما] برگشتند. با اطمینان کردن به این‌ها بدجوری فریب خوردیم، اشتباه کردیم! خیلی دیر متوجه شدیم که فریب‌خورده‌ایم. نزدیک به دوساله که به فعالیت‌ها مون ادامه میدیم. تو این موقعیت، معلوم شد که با این فعالیت‌ها نمی‌توان به‌جایی رسید. دیگه باید به سازمانی، دارای برنامه‌ی رسمی متحول شیم. باید برای استقلال و آزادی کردها، فعالیت کنیم. قبل از هر چیزی، به سنتی غلط خاتمه می‌دیم. سازمانی [مختص به] کردها، نباید در استانبول، بلکه باید در کردستان تأسیس شود. آن‌هم در ارزرومی که ژنرال زرد در آنجا به‌عنوان نماینده منتخب شد و در آنجا احساس قدرت می‌کنند و لشکر ۸ ارتش

۱- Palandöken Dağları

۲- در متن اصلی شمالی آمده که منظور از آن همان کفپوش پایدار است. کفپوش پایدار از مواد سازگار با محیط‌زیست و توسط یک فرایند پایدار، تولید می‌شود. این شامل چرخه برداشت، تولید، استفاده و رفع است. به‌وسیله کفسازی پایدار ساختمان‌های امن‌تر و سالم‌تری ساخته می‌شوند؛ و افزون بر آن جوامی که بسیاری از جوامی به تولید سنتی وابسته هستند، کفسازی پایدار تضمین‌کننده آینده تولید سنتی از منابع تجدیدپذیر است

۳- sal

۴- سرویس و یا حمام و تولد

«حکومت نظامی» اعلام کرده و اجازه نمی‌دهند، برگی از سر جاش، تکان بخوره! یوسف ضیاء: باید اول کردها را متحد و بعد دست‌به‌کار شویم.

دیگری: با حمایت کردن از ژنرال زرد، مرتکب اشتباه بزرگی شدیم.

یوسف ضیاء: خیلی آسون و ساده‌لوحانه به وعده‌های برادری کرد-ترک باور کردیم.

جبرانی خالد: این روزها تقدیر کردها در لندن تعیین خواهد شد. رفته‌رفته انگلیس‌ها به ابرقدرت [جهان] بدل می‌شن.

سید عبدالقادر، نوه شیخ عبیدالله [نهری]، طرفدار انگلیس و نماینده مهم و مؤثر سیاسی استانبول، در امور رویدادهای کردستان که قبلاً در استانبول وزیر شورا بود، گفت: شوروی روی هر رهبر کرد، برچسب «جاسوس انگلیس» می‌زند و یک خط سیاسی «ضد کردی» را قطعی می‌سازد، زیرا به خاطر مسئله موصل، قیام کردها کار انگلیس‌ها را سهل‌تر کرده است.

یکی از افراد حاضر: روس‌ها علیرغم واقعه مصطفی صبحی، موضعشان رو نسبت به کردها، مطابق گزارش و ارزیابی‌های حزب کمونیست ترکیه، مشخص می‌کنند.

دیگری: انگلیس‌ها با آنکارا به تفاهم رسیدند. در مقابل کردها، نفت موصل و کرکوک!

یوسف ضیاء: انگلیس‌ها به شدت علیه کردها موضع‌گیری کرده‌اند. کردها رو به‌عنوان خطرآفرین‌ترین قدرتی که می‌تواند «صلح انگلیس»^۱ را بر هم بزند، می‌بینند.

جبرانی خالد: در مورد کردها به تفاهم رسیدند و سازش کردند. ستون نخست تکوین ملی شدن ترک، بر نیست و نابودی کردها استوار است. مسئله کرد، سهم مشترک همه‌ی آن‌ها است.

دیگری: جنبش ما باید با آگاهی و شعوری ملی رفتار کند.

-باید نشریه‌های [به زبان] کردی به چاپ برسانیم.

-باید با سید رضا در دیرسیم، روابط قوی‌ای برقرار سازیم.

-باید در متروکه‌ترین نقاط کردستان شعب خودمون رو بازگشایی کنیم.

-باید با تمام روسای ایل، علمای دینی، روشنفکران، شیخ و شخصیت‌های مؤثر، ارتباط برقرار سازیم.

-باید با افسران و دانش آموزان مکاتب نظامی و ارتش، ارتباط برقرار سازیم.

پس از بحث‌های طولانی مدتی سازمانی کردی به نام «آزادی» (جمعیت استقلال کردستان)، تأسیس کردند. میرعلی خالد به‌عنوان ریاست مؤسس انتخاب شد. تصمیم گرفتند که تمام ایل‌های کرد را زیر یک سقف سیاسی، گرد هم کنند و به تحرک دریاورند. تصمیمشان را با

شیخ سعید پیران در میان گذاشتند. پس از اینکه رضایت و حمایت شیخ را به دست آوردند به نزد روسای عشایر منطقه رفتند و با همه‌ی آنان دیدارهایی انجام دادند.

۱- Pax Britannica - مرحله پس از جنگ واترلو در ۱۸۱۵ تا مرحله امپریالیسم فرا-اقیانوسی انگلیس را دربر می‌گیرد. این اصطلاح در فرهنگ سیاسی متوجه آرامش نسبی در اروپا و قدرت هژمونی غیرقابل مقابله‌ی امپراتوری انگلیس است که در آن مرحله راه‌های تجارت دریایی را کنترل و اقتصاد جهانی را در دست داشت. انگلستان حاکم بی‌چون چرای تجارت فرا اقیانوسی بود و به‌عنوان استراتژی غیررسمی کلونیالیسم نیز، بازارهای مانند بازار چین را مستقیماً از راه استعمار کنترل می‌کرد



کره اسب سرش را بلند کرد، انگار داشت کوه‌ها را تماشا می‌کرد. وقتی سیس^۱ او را نوازش می‌داد، مانند تندیس برنزی ایستاده بود. گورزو^۲ یال‌هایش را با شانه‌ی یال به خوبی شانه کرد. با قشوی نرمی که به دست داشت تا سرحد مستی او را قشو کرد. پس از قشو کردن با یک برس خشک چرک و موهای مرده را پاک کرد. با دست و انگشت گردن، پیشانی و دماغش را مالش داد و نوازش کرد. دمش را در دست گرفت و با شانه‌ای نرم، شانه کرد. با برسی نرم، ران و سینه‌اش را پاک کرد. با حوله‌ای به طرز ظریفی، تمام وجود اسب را مالش داد و خشک کرد. هر چه گورزو، خدمه کار اسب، به مالش دادن اسب ادامه می‌داد، اسب سست و آرام می‌شد و موهایش زیر نور خورشید، می‌درخشید.

سیامند، اسب و سیس را نگاه می‌کرد و از یگانگی و وحدت آنان لذت می‌برد. سالطان سیتی^۳ روی گیس‌های زردرنگش، یک‌بند ابریشمی آبی بسته و سعی می‌کرد به‌زور غذا به خورد پسرش بدهد. هر چه او بیشتر پافشاری می‌کرد، بچه هم بیشتر از خود مقاومت نشان می‌داد. ابرها نزدیکی‌های ظهر روی قله‌ی کوه نمرود، شروع به تراکم کردند، سپس باران تندی، باریدن گرفت. وقتی خاک با باران وصال کرد، بوی تند و مست‌کننده‌ی خاک، همراه با باد، داخل تمام خانه را فراگرفت.

همراه با غروب آفتاب، بارش باران هم متوقف شد. در دامنه‌ی کوه و از میانه شاخه‌های برهنه، ماه بدر نقره‌ای‌رنگ، مایل به آبی ظاهر شد. روباه، شغال و سنجاب‌ها زیر ماه بدر و از میانه شاخه‌ی درختان، هر کدام مانند شبی از اینجا به آنجا می‌پریدند و صدایشان سکوت شب را بر هم می‌زد. باد از دور نعره می‌کشید و بوی برگ‌های پوسیده را با خود همراه می‌کرد. اسب‌سواری، زیر مهتاب چهارنعل می‌تاخت. اسب از فرط دویدن خیس عرق شده بود. وقتی به سرازیری وادی رسید، افسار اسب را کشید و از سرعتش کاست. اسب از دماغش نفسی کشید و نیم قدمی به عقب بازگشت. بادی از درون وادی سراپای وجود اسب‌سوار را نوازش کرد و گذشت. آب جاری مدام با سنگ‌ها در حال برخورد بود، کمی پایین‌تر با دریاچه‌ای که پیرامونش را نیستان پوشش داده بود، در هم می‌آمیخت و ناگهان ساکت می‌شد. باز از قسمت پایین دریاچه به سوی قسمت‌های پایینی‌تر در جریان بود. ماه بدر نقره‌ای‌رنگ، مایل به آبی، داخل دریاچه همراه با امواج کوتاه در حال تاب خوردن بود.

وقتی به کناره‌های دره رسید، بار دیگر افسار را کشید، اسب کاملاً سرعتش را کم کرد. اسب کنار دره، قدمی به عقب برداشت، شیهه‌ای آرامی کشید و چهارپا وارد آب شد. هنگام عبور از آب، خواست آب بنوشد، برای ممانعت از آب نوشیدنش افسار را کشید. وقتی اسب از سنگ و سنگریزه‌های رودخانه گذشت، باز اسب را روی دو پا رو به آسمان بلند و سپس چهارنعل به راهش ادامه داد. هنگامی که ماه بدر در حال افول بود، ظلمت تیر و تار قاب‌مانند شب، روی کوه‌ها، صخره‌ها، درختان، علف‌ها و بوته‌ها سایه انداخت و همه‌جا را فراگرفت. اسب‌سوار در تاریکی شب، وارده دهکده‌ی نارنجه در دامنه کوه شد. جلوی در عمارت، اسب خیس در عرقش را متوقف

۱- Seyis- کلمه سیس به معنی اسب به‌ویژه اسب تندرو، جهنده و چالاک و همچنین به معنی مه و چم است؛ اما اغلب به کسی گفته می‌شود که از اسب‌ها نگهداری و آنان را آموزش می‌دهد؛ و یا خدمه اسب

۲- Gurzo

۳- Sitê Sultan

کرد و هنگام پایین آمدن از اسب، صدای «هاپ هاپ» چند سگ، سکوت شب را شکست. گورزو در حیاط [عمارت] از مرد مهمان پذیرایی کرد. افسار اسب خیس در عرق را به دست گرفت. اسب عرق کرده و خسته که از پوزه‌اش نفس می‌کشید دنبال گورزو که افسارش را گرفته بود با گام‌ها آهسته و سست رفت. گورزو همراه با اسب عرق کرده به سمت اسطبل رفت. اسب خسته و خیس در عرق، گردن راستش را کش داد، نفسی از دماغش کشید و کشان‌کشان پاهایش را وارد اسطبل کرد. همین‌که بروسک بوی اسبی غریبه به مشامش رسید، شیهه کشید. اسب خسته و کوفته با شیهه‌ای ملایم، پاسخ داد. دست‌های خلاق و باهنر سیس، اسب غریبه را ساکت و آرام کرد. به یکی از ستون‌های آخور بست. اسب ناآشنا، چند بار پایش را بر زمین کوباند و سروصدا کرد. وقتی سیس عنان (پوزبند) را از دهان اسب، بیرون کشید، آرام گرفت. انگار لب و دندان‌های اسب به خاطر عنان آهنین، چیزی را احساس نمی‌کردند. به آرامی سرش را به تن سیس کشید و با نگاهی سرشار از قدردانی و ستایش او را نگریست. سپس شروع به خوردن علف داخل آخور کرد.

سیس پرده‌ای روی اسب عرق کرده کشید. تسمه‌های تند فرمانند را باز کرد. چون طی راه طولانی دویده بود، طناب چرم که رکاب‌ها را به هم وصل می‌کرد، سست شده بودند. گورزوی سیس به خود گفت: الآن عرق کرده و خسته شده. کمی عرقش خشک که شد، زینش رو هم برمی‌دارم. پیک در تمام طول شب از روستای آرخ^۱ تا روستای نارنج، بدون استراحت، با اسب آمده بود. بدنش عرق کرده و قطره‌های عرق روی چهره‌اش که هنوز ریش درنیاورده بود، می‌چکیدند. مهتاب از آسمان رفته بود. وقتی همزمان با خس‌خس سینه‌اش و باد وارده حیاط می‌شد، نامه‌ای که سکیان خان به او داده بود را در سینه‌اش قایم می‌کرد. وقتی سیس، اسب را به آخور می‌برد، پیک هم وارد اتاق شد، در مقابل سیامند، ایستاد و گفت: اسلام و علیکم. سیامند از جا برخاست و گفت: علیکم اسلام. با جوان قدبلند، چابک، لاغر و سبزه، دست داد و روی قالی نشاند. سیامند با خود فکر کرد: در این وقت شب، چه چیزی می‌تونه انقدر مهم باشه که عمو پیک رو فرستاده؟ و نگران شد. پیک با غرور موفقیت در کارش، نامه را از داخل سینه‌اش بیرون آورد، به‌سوی سیامند دراز کرد و گفت: سکیان خان فرستاده‌اند.

سیامند ناخواسته از دهانش پرید و گفت: سکیان خان؟

دوباره کرد: بله سکیان خان فرستادن.

فکر کرد: چه مسئله مهمی می‌تونه عمو رو وادار به فرستادن نامه کرده باشه؟

نامه را از دست پیک گرفت، نگاهی کرد و گفت: بله سکیان خان فرستاده. با کنجکاوی و نگرانی فوراً نامه را باز کرد و خواند. در نامه فقط یک جمله نوشته شده بود: همین حالا، فوراً به روستای آرخ بیا!

همان شب همراه با پیک، سوار بر اسب شدند و به‌سوی دهکده‌ی آرخ که در فاصله دوازده کیلومتری آنجا بود، به راه افتادند. تا وقتی که به روستا رسیدند، مدام با خود پیش‌داوری می‌کرد و می‌گفت: چرا منو صدا کرده، باز چی شده، باز با کدام ایل دعواشون شده؟ در سپیده‌دم به خانه‌ی سکیان خان رسیدند. سکیان خان در عمارتی سنگ‌کاری شده، دوطبقه‌ای و کاخ‌مانندی زندگی می‌کرد. افراد مسلح و اسب‌های اصیل عربی در حیاط بودند. خدمه‌ها

بلافاصله سیامند را به اتاق پذیرای بردند. در اتاق سکبان خان، برادرانش میمان و مستان که در روستای قرتت^۱، زندگی می‌کردند، حضور داشتند.

اتاق با فرش‌های معروف دست‌باف محلی دریژان^۲، فرش شده بود. سه طرف داخل اتاق بزرگ و جادار مربعی شکل، با بالش‌های بزرگ دست‌ساز، چیده شده بودند. جلوی ورودی اتاق، قسمت جاکفشی و پذیرایی با درخت گردوی جلا و با کنده‌کاری از هم جدا شده بودند. روی دیوار دو قالی ابریشمی ایرانی با نگاره‌های شاهماران و آهو آویزان بودند. در قسمت ورودی اتاق، قهوه‌جوشی بزرگ و مسی که [به زبان محلی] گم‌گم می‌گفتند، با یک دسته فنجان، دسته‌بندی شده بود. سقف اتاق با تنه‌ی درختان صنوبر، با همان ضخامت پوشیده و روی درختان را نیز، تخته‌کاری، کرده بودند.

وقتی سیامند وارد شد، سکوت [اتاق] بهم خورد و جنب‌وجوشی به وجود آمد. دست یک‌ایک حصار را بوسید. او کم‌سن‌ترینشان بود. پنج نفر بودند. بیرون مردان مسلح نگهبانی می‌دادند. در ساخته‌شده از درخت گردو، بسته بود.

تمام چشم‌ها به چهره سکبان خان خیره شده بودند. با کنجکاو در انتظار سخنانی بودند که از دهانش، بیرون بیایند. سکبان کمی به چگونگی مطرح کردن مسئله، فکر کرد. صدای دانه‌های سیاه تسبیحش که از جنس سنگ اولتو^۳ با تزئین نقره‌ای بود در میان انگشتانش، ترق و تروق، ترق و تروق می‌کردند.

سخنانش را به هم‌بافت و گفت: نمی‌دانم مسئله را چطور مطرح کنم، شیخ سعید افندی، می‌خواهند برای رهایی کشورمان، قیام به پا کنند. از تمام کردها خواسته تا حمایتش کنند. اگر موفق نشه، تو مملکت خون‌ریزی زیادی صورت می‌گیره. شهرها و روستاها خراب و نابود خواهند شد. همه‌جا خراب و ویران خواهد شد. همه زیان خواهند دید. در چنین وضعی، مناسب نیست که ما ساکت بمانیم. شما چی فکر می‌کنید؟ سکوتی فضای اتاق را فراگرفت. سیامند نام شیخ سعید را شنیده بود، اما نمی‌شناخت. کنجکاو بود با خود فکر کرد: «می‌خواد، کردستان رو از اشغالگران آزاد کنه»، اما عموهام چی فکر می‌کنند؟!

مییان روی این مسئله واقف بود. نمی‌خواست زیر بار چنین مسئولیت بزرگی قرار بگیرد. مستان، اولین کسی بود که سکوت را شکست. بدون اینکه با سکبان خان مخالفت کرده باشد، صراحتاً ابراز موافقت کرد، اما نگرانی‌هایش را هم بیان کرد و گفت: «ما درک چندانی از این موضوعات نداریم. در مورد کسانی که قیام می‌کنند نیز، آشنایی چندانی نداریم. در این صورت، ما نمی‌توانیم چیزی بگویم. شما هر طور صلاح میدانید، همان کار رو انجام بدید، ما با شما هستیم». همه در سکوتی کوتاه و اما عمیق غرق شدند.

مییمان: شما بزرگ مائید، مادام شما تصمیم گرفته‌اید، ما هم با شمایم. سیامند فقط با تکان دادن حرکات سر به سکبان خان که او را نگاه می‌کرد، اشاره کرد و گفت که سخنان بیان شده را می‌پذیرد. سکبان خان کمی فکر کرد و گفت: «مادام همه چیز رو به عهده من می‌گذارید، منم با شما واضح سخن خواهم گفت. گمون نمی‌کنم که ستمکاری‌ها

۱- Qeretet

۲- Dirêjan halîlari

۳- oltu taşı - سنگ کهریباری و اوکسیدپونی که در ساخت وسایل زینتی استفاده می‌شود. این سنگ در شهر ارزروم شمال کردستان در روستای به نام «ولتو» یافت می‌شود. سنگ نیمه بهاداری بشمار می‌آید که در ساخت جواهرات و دیگر کارهای تزئینی مورد استفاده قرار می‌گیرد

و کله شقی‌های ژنرال زرد، فروکش کنه. اگه هر چیزی، حد و حدودی داشته باشه، نادیده انگاری هم حدمرزی داره. نمی‌دانم که این قیام، چقدر می‌تونه موفق باشه، اما باید یه کاری کنیم. نامه‌ای به شیخ سعید بفرستیم، اعلام کنیم که وقتی تا سیورک، پیشروی کنن، به اونا کمک می‌کنیم. معمولاً پس‌از آن نیز، برای ما تسخیر سامسور، مرعش، مالاتیبا و عنتاب، کار چندان سختی نیست». سکبان خان، مکث کوتاهی کرد. سعی کرد سخنانش را به فرجام برساند. خستگی عمیقی روی چهره‌اش نشست. نشانه‌های عمیقی از حمل بار سنگینی احساس می‌کرد و زیر این بار داشت له می‌شد. کمی فکر کرد و گفت: از روز اول دولت ما رو دست‌کم گرفت. تا لحظه‌ای که توانش را داشته باشیم، دل‌ورانه مبارزه کنیم و به فعالیت‌هایمون ادامه میدیم، باید مخفیانه کار کنیم. برای همین، باید چنان وانمود کنیم که طرفدار حکومت هستیم. حالا نیز باید چند تلگرافی به آنکارا بفرستیم و بگوییم: شیخ سعید و افرادش نزد ما اومدند. برای اینکه بتونیم در مقابلشون از خودمون دفاع کنیم، اجازه بدید تا افواج محلی تشکیل بدیم. چون تعداد سرباز کمی دارند، به پیشنهادمون، پاسخ مثبت خواهند داد. بدین ترتیب اینجا هم افرادمون رو جموجور می‌کنیم، هم اینکه، شاید دولت کمک تسلیحاتی هم به ما بکنه. وقتی شیخ، سیورک رو تسخیر کرد ما هم وارد حرکت میشیم. یقین دارم که از این طریق، می‌تونیم آزادی‌مون رو به دست بیاریم. به سخنانش خاتمه داد.

-دیگه تیر از کمان، دررفت!

سکبان خان به نمایندگی ایل مدرس، سه تلگراف آماده کرد. یکی را به ژنرال زرد، یکی را به نخست‌وزیر دیگری را خطاب به پدرخوانده خود، حاجی بدر که نماینده مجلس بود و از او حمایت می‌کرد، نوشت. فکر کرد: اگه حاجی بدر به این کار رضایت بده و اگه شیخ سعید افندی نیز تا سیورک پیشروی کنه، نیروهای ما، کفایت تسخیر مالاتیبا، سامسور، عنتاب و اورفا را خواهند داشت.

سکبان، صبح زود از خواب بیدار شد. نگران اما مصمم بود. نامه‌هایی را که شب قبل نوشته بود به سوارکاری داد تا به آنکارا ارسال کند. سه روز از ارسال تلگراف‌ها گذشت و جواب آمد. ژنرال زرد و نخست‌وزیر، از گردآوری نیروهای محلی، قدردانی و ابراز رضایت کرده بودند. درخواست [تشکیل] نیروهای محلی و فرماندهی این نیروها را کرده بودند. نشستند و جواب‌های ارسالی را ارزیابی کردند. سیامند: اگه قیام پیروز نشه، باید چه کار کرد؟

میان: باید تدبیری بیندیشیم.

مستان: اگه متوجه موضع‌گیری ما بشن، دولت شدیداً به ما حمله خواهد کرد، باید تدابیری مطابق با این احتمال، اتخاذ کنیم. سکبان زبانش به سخن آمد و گفت: باید تدبیر هر [احتمالی] رو بگیریم. مکئی کرد و افزود: اگه قیام با شکست مواجه بشه، دولت اسلحه‌هامون رو ازمون بگیره. از این لحاظ، کافیه لیست اسامی کمی رو به اونا بدیم. حتی اگر دولت بخواد، این اسلحه‌ها رو ازمون بگیره، به اندازه‌ی کافی، برای دفاع از خودمون، اسلحه در دست خواهیم داشت.

آن شب اسامی چهارصد و هشتاد نفر را مشخص کردند. سکبان خان را به‌عنوان فرماندهی نیروهای محلی و سیامند را نیز به‌عنوان معاون او معرفی کردند. صبح روز بعد لیست اسامی را به

یک سوارکاری دادند و در ناحیه به آنکارا ارسال کردند.

اواخر ماه دسامبر بود. هوا سرد و نخستین برف سال سطح زمین را فراگرفته بود. زمستان با تمام شکوهش به در خانه‌ها رسیده بود. سیامند همراه با پنج مرد مسلح از دهکده‌ی نارنجه به راه افتاد. سه شب و سه روز از راه‌های کوهستانی، راه پیمودند. در روستاهای آشنا استراحت می‌کردند و اسکان می‌گزیدند. راه‌ها و کوه‌ها مانند چاقو برنده، یخ و یخبندان بود. پنج سوارکار جوان، خود را در دست جریان سفید تاریکی مسکوت شب رها کرده بودند. پنج اسب زیر کولاک برف در یک ردیف، یکدیگر را دنبال و با پا گذاشتن به‌جا پای همدیگر، پیشروی می‌کردند. باریکه راه‌های کوهستانی در غفلت شب همراه با سوارکارها، طولانی و بی‌انتهای می‌نمود. سیامند به خود گفت: این راه، انگار که تموم شدنی نیست، هر چی پیش میریم، راه طولانی‌تر میشه! کوه، راه، برف و سرما! سیامند هر دعوی را که می‌دانست می‌خواند و برای موفق شدن، تمام قدرتش را بکار می‌برد و به «بروسک»، فشار می‌آورد. چهار سوار دیگر در طول تمام راه و در میان کولاک، بی‌سروصدا، سیامند را دنبال می‌کردند. سیامند تصورات تیره و تاریکی در سر می‌پروراند. با خود از عشق‌های پلاتونیک^۱ کشور و میرنشین‌ها می‌گفت. پشت اسب سردش می‌شد و هی سرما بیشتر در او نفوذ می‌کرد. وانمود نمی‌کرد که سردش شده. اسب‌ها روی باریکه راه‌ها همدیگر را دنبال می‌کردند. سیامند ساکت شد. وقتی ساکت شد، روی لبانش، دانه‌های بی‌شماری از برف، جا خوش کردند.

سپیده‌دم روز چهارم میان [برف] و کولاک در دهکده کرکان^۲ افراد شیخ از آنان استقبال کردند. سیامند با ادای احترام، قامتش را خم و درحالی که نامه را به‌سوی شیخ دراز کرد، گفت: سربان خان فرستاده‌اند. شیخ در حین گرفتن نامه، با سخنانی سرشار از تمجید و تحسین گفت: ماشاءالله، به امید خدا تا وقتی نیروهای جوانمرد و نترسی چون شما رو داشته باشیم، پشتمون زمین نمی‌خوره.

آن شب در آنجا ماندند، صبح، سوار بر اسب‌هایشان، بازگشتند.

آنکارا آن روزها آشفته‌بازار بود. یوسف ضیاء نماینده بتلیس با نخست‌وزیر ملاقات و سعی کرد تا وی را در مورد اتحاد کرد-ترک قانع سازد. در میان آنکارا با ارزروم-بتلیس در حال رفت‌وآمد، بود و مدام با جبرائلی خالد در حال دیدار بود. در اکتبر سال ۱۹۲۴، زلزله‌ای بزرگ در پاریس، رخ داد و ژنرال زرد به علت زلزله باید به ارزروم و از آنجا نیز، به آنکارا می‌رفت. وقتی این ناممکن شد، تمام قول و قرارهای معطوف به کردها را فراموش و بر اساس گزارش‌های حسن حسنی

۱- platonik -عشق پلاتونیک یا عشق افلاطونی، معمولاً به رابطه‌ای عاطفی، اما بدون رابط جنسی، میان دو نفر گفته می‌شود. این اصطلاح به تعریف افلاطون از عشق در کتاب ضیافت اشاره دارد

۲- Kirkan

و سروان قاسم در رابطه با قیام بیت الشباب^۱ یوسف ضیا و جبرانلی خالد را دستگیر و در زندان بتلیس زندانی کرده بود. ژنرالی هم‌جهت دستگیری شیخ سعید و رئیس ایل حسنان، موظف شده بود. رئیس ایل حسنان دستگیر و آزاد شده بود. واحد نظامی‌ای که ژنرال اعزام کرده بود، در ۲۲ دسامبر، شیخ سعید را به اتهام «سازمان‌دهی مردم، جهت قیام و ارتباط با جبرانلی خالد و یوسف ضیا»، دستگیر و به پایگاه خنس^۲ برده بودند. شیخ اتهامات را رد و به علت نبود مدارک لازمه، آزاد شده بود.

دیاربکر در شرف طغیان بود. ستمکاری حد و حسابی نداشت و مردم فاقد سازمان‌دهی و رهبر بودند. گرم پس‌ازاینکه با ماشین شخصی ژنرال زرد از آنکارا به دیاربکر بازگشته، دست از تمام کارها شست و در انزوا نشسته بود. در دهکده عنبر، سرگرم کشاورزی، شکار و صید ماهی بود. از تحولات سیاسی فاصله گرفته بود.

جبرانلی میرعلی خالد در زندان بتلیس یکی از دوستانش را به دیاربکر فرستاد و وی را قانع کرد که به مبارزه، بپردازد. گرم مانند کسی که مبتلابه بیماری‌ای سنگین شده و آرام و آهسته بهبود جسمانی پیدا کند و به سلامتی‌اش، دست یابد، دوباره به کارهای سیاسی پرداخت. از روستا به دیاربکر رفت و با گروهی از دوستان و آشنایانش، شعبه‌ای از «سازمان آزادی» را در آنجا باز کردند.

۱- Beytüşşebap-یکی از شهرهای تاریخی شمال کردستان که تقریباً در ۲۰ کیلومتری ملت شمال، جنوب و غرب کردستان قرار دارد. این شهر از نظر جغرافیای جایگاهی استراتژیک دارد، زیرا در شمال شرق آن شهر وان، در شرق آن حکاری، در شمال غربی آن سیرت و در غرب آن شرناخ قرار دارند که همگی شهرهای کردنشین هستند

Hms ۲





همه چیز را با تمام جزئیات همچون حال، به یاد داشت. هرچه بیشتر یادآوری می کرد، بیشتر در فکر فرومی رفت و درد و عذاب بیشتری می کشید. بسان پرنده ای زخمی که از میان پنجه های بوفی رها شده و زیر بوته ای خاموش و مخفی شده باشد، به خود می لرزید. ترس تا مغز استخوان هایش، نفوذ کرده و در حال ورور بسیار بد و بیچاره ای قرار گرفته بود. تمام گذشته اش را در [اعماق] قلبش دفن و از همه پنهان می نمود. صرفاً به پنهان کاری هم اعتنا نمی کرد، گویی که چنین چیزی اتفاق نیفتاده باشد، منکر خود می شد. آن چنان منکر خود می شد که رفته رفته، خودش هم باور کرده بود.

نام کودک چشم آبی، آرام بود! هنوز نام آرام را با ترس و لرز در قلبش، مانند خاطره ای مقدس و سری، پنهان می کرد. سنش، بیست سالگی را پر کرده بود، با دختری ارمنی تبار در روستای جبین که مانند خود او بعدها مسلمان شده بود، ازدواج کرده و از روستای خشخشیک^۱ جدا و در خلقتی، اسکان یافته بود. به زیارت خانواده ای که او را در خشخشیک میان غاری پیدا و بزرگ کرده بودند، رفته بود. صبحگاهی برای وضو گرفتن به کنار چشمه ای پایین [آبادی] آمد. وقتی وضو می گرفت، متوجه «قولا حبو»^۲ شد که [در انظار مردم] بانام پدر بزرگش، تداعی می گشت. ایستاد و نگاه کرد، ناگهان در گذشته ها غرق شد. با آفتابه ای که در دست داشت، «سوراخ حبو» در افکارش، تناقضی عمیق به وجود آورد. سرچشمه کناره حوضچه ای که حکیم حبو در صخره سنگ، کنده کاری کرده بود، نشست. حوضچه لبریز از آب و به سوی وادی پایین، جاری می شد. همه چیز با تمام جزئیات در مغزش، حک و سر جای خود بودند.

حبو، پدر بزرگ رمضان بود. حکیمی بومی بود که سنش از هفتاد سالگی گذشته بود. در دهکده ای خشخشیک زندگی می کرد. تمام بیماران روستاهای هم جوار برای معالجه به نزد وی می آمدند. وقتی حکیم حبو در سنین جوانی بود، روزی صبح از وادی پایین روستا عبور می کرد و در حال رفتن برای شخم در تپه بود. از روی صخره ها عبور می کرد که صدایی را از پایین شنید. خم شد و گوشش را به صخره چسباند، آب با صدای شرشر از میان صخره در جریان بود. حکیم حبو با خوشحالی، انگار که گنجی یافته باشد، جار زد و گفت: آآآ! آنانی که متوجه فریاد حکیم شده اند باهم خندیدند و گفتند: این حبوی ارمنی ما، دیوانه شده!

[تا آن زمان] زنان با الاغ آب را از چشمه ای دوردست به خانه ها می کشیدند. شب، هنگامی حکیم حبو از سرکار برگشته، تمام دهکده را جمع و با هیجان گفته: من یک چشمه ای آب یخی رو زیر پاتون می کشم. چشمه ای می سازم که آب آن زلال باشه و هیچ وقت، نه خشکه و همیشه شرشکنان جاری باشه. وقتی روستایان با نگاهی ابلهانه، به حبو نگاه کرده اند، حکیم حبو نیز تکرار کرده و گفته: پایین روستا، چشمی ای براتون می سازم که شرشکنان در همه جای روستا جاری باشه. روستایان با نگاهی شبه انگیز به همدیگر نگاه کردند و حیرت زده شدند.

برای بار سوم تکرار کرد و گفت: فقط پول، اگه کمی پول جمع کنید، براتون چشمه ای می سازم که آبش فراوان، خشک ناشدنی و شرشکنان همه جا جاری باشه. نهایتاً پولی را که

حکیم حبو طلبیده بود، جمع کردند و به وی تحویل دادند. روز بعد حبو به جورنرش^۱، رفت و از استاد آهنگری ارمنی دو عدد «کلنگ صخره تراشی» محکم، خریداری و برگشت. همزمان با طلوع آفتاب به جای که صخره‌های یکپارچه، تخت و سفید پایین روستا وجود داشتند، رفت. روی زمین دراز کشیده، گوشش را روی صخره گذاشت و جهت صدای شرشر آب را به خوبی، تشخیص داد.

هیجان زده، به زبان مادری، دعا خواند و به سرعت اولین کلنگ را روی صخره فرود آورد. بعد ضربه‌ی دومی و سومی را بر صخره زد. ضربات کلنگ یکی پس از دیگری روی صخره فرود آمدند. هر بار که ضربات کلنگ روی صخره‌ی یکپارچه فرود می‌آمد، صدای تلاپ و تولوپ از صخره برمی‌خاست و می‌لرزید. حبو به شکلی طاقت‌فرسا و خستگی‌ناپذیر با کلنگ بر صخره‌ی فولادی، ضربه وارد کرد. نزدیکی‌های شب نوک کلنگ، صخره را سوراخ و به قسمتی توخالی رسید. باعجله کلنگ را بیرون کشید و دید که نوک کلنگش خیس شده. از فرط خوشحالی، کلنگ را زمین گذاشت و به آسمان پرید و روی صخره‌ی یکپارچه، دستانش را در آسمان تکان داد و با تمام توان، فریاد زد: یافتم! یافتم!

روستاییان با شنیدن صدای «یافتم» هیجان زده‌ی حبو، دسته‌جمعی دویدند و پیش وی آمدند. تمام و کمال روستاییان، زن و بچه، پیرو جوان، همگی دور سر حبو، جمع شدند و به آب را نگاه کردند. دستشان را داخل آب فرو کردند و از آب نوشیدند.

-خیلی قشنگه، مثل یخ!

-همچین آبی روی کره زمین، وجود نداره!

-از دل صخره‌ها به پایین جاری است!

-این آب برای هفتادو هفت جد ما کافیه!

-بارک‌الله به حبو، الهی خدا خیرش بده!

حبو هر ضربه کلنگی را که روی صخره وارد می‌کرد، فریاد می‌زد: آآآ! وقتی آب بیشتر نمایان شد، ضربات کلنگ هم با سرعت بیشتری روی صخره وارد شدند. نزدیکی‌های غروب آب را بیرون کشید، آب زلال و یخی، شرشرکنان به سوی وادی پایین جاری شد و بدان جا رسید. حبو در کمال خوشحالی، روزهای متوالی با کلنگ روی صخره‌ی فولادین ضربه وارد کرد. شادی، امید و محبت زلال آب [چشمه] را با احساسات خویش در هم آمیخت. از بالا به سوی پایین، آب را دنبال و بدین صورت، ده‌ها پله ساخت. وقتی به جای مسطحی رسید، از صخره، سه حوضچه‌ی بزرگ ساخت، از طریق کانالی باریک هر سه حوضچه را به هم متصل کرد. پس از اینکه آب هر سه حوضچه را پر می‌کرد، لبریز و از روی صخره به سوی پایین دره، جاری می‌شد.

حبو روزها کارکرد و کانال آب را با کلنگ، کنده‌کاری کرد. وقتی او کار می‌کرد، همه‌ی زن‌ها و بچه‌های [آبادی] او را می‌نگریستند. نهایتاً سه حوضچه پر از آب زلال، سرد و یخی، دهکده را سرشار از جشن و شادی کرد. به‌مرور زمان، آب از حوضچه بیرون ریخت و در دل صخره جوی کوچکی ساخت و به داخل وادی جاری شد. بچه‌ها روزانه لخت و عریان با قهقهه داخل آب حوضچه بازی کرده‌اند. پس از اینکه حبو این چشمه را ساخت، آب با صدای «خوش خوش»، شب و روز جاری شد، نام دهکده را نیز «خشخشیک» نهاده‌اند.

آن روز عبوی^۱ گرد به خاطر آب عزیز، زلال و سردی که پسرش را در آن ختنه کرده بود، حیوی ارمنی را به عنوان کیروه^۲ انتخاب می‌کند. کیروه شدن، یعنی خویشاوندی خونی و تقسیم زندگی. زبان و دین حبو و عبو متفاوت بود، اما با پیوند خونی خویشاوند، دوست و کیروه همدیگر شدند. زن‌ها با سطل آب را به خانه‌هایشان می‌بردند، شب‌ها آش دوغ خود را می‌بردند و داخل آب یخی، می‌گذاشتند تا خنک شود. حیوان‌ها از حوضچه آب می‌خوردند. استاد رمضان مسگر و کودک چشم آبی، سرچشمه نشسته بودند و از این حکایت چشمه‌ی پدربزرگش که بارها از روستاییان شنیده بود، یاد می‌کردند.



گله‌های گوسفند و گاو با هزاران کاروان شتر بارشده از انجیر، جو، عدس، ارزن، کره، دوشاب، کشمش و نبات از شهرهای کردنشین و خاوری برمی‌خاستند و با عبور از مسیر دشت نامتناهی اورفا و [شهر] عنتاب، به سوی [مناطق] غرب، نقل می‌کردند. اموالی را که کاروان‌های شتر می‌آوردند در کومه‌های ساحل پیاده و گله‌های گوسفند داخل حصارهای ساخته‌شده از شاهدانه، نگهداری و کاروانسراها مملو از انسان می‌شدند.

طرف دیگر ساحل، شکر، غذا، پارچه و سائل زینتی که از استانبول، آدانا، مرعش، جرابلس و عنتاب می‌آمدند، مانند کوه تلبار و در انتظار بودند. صدها نفر حمال در هر دو طرف ساحل مانند مور و ملخ کار می‌کردند، هزاران انسان در حال رفت‌وآمد بودند و [تمام این‌ها] یک فوار^۳ را تداعی می‌کردند. کشتی‌های غول‌پیکر و دیگر کشتی‌ها مدام طرف مقابله قلعه در نقطه‌ای که آب پهنای وسیعی پیدا می‌کرد، در حال حمل مسافر و بار بودند.



نیمه‌شبی محله مطرب‌ها با صدای دردناک اما لجوج رویش از خواب بیدار شد. ساکنین محله مطرب بیدار و در مدت چند لحظه اطراف خانه را محاصره کردند، با سنگ به کسانی که برای فراری دادن وی آمده بودند، حمله کردند. افراد سارق نیز به‌سختی [جان] خود را نجات دادند. غیبت در محله مطرب‌ها خانه به خانه، کوچه به کوچه و گوش به گوش می‌شد. شب بعد رامی به نزد لوتوخان رفت و گفت: لوتوخان بسیار متأسفم، نگران نباش، من شخصاً به این مورد رسیدگی می‌کنم. به دست خودم، این دیوهای دشمن عفت رو پیدا و به سزای اعمالشون می‌رسونم. در ناحیه ما این جور چیزا قابل قبول نیستند. باز افکار کولی‌ها آشفته شده بود.

-اگه کار رئیسه، چرا باید به اینجا بیاد؟

-یه رئیس اعظم، چرا دست به چنین کاری بزنه؟

-اگه رئیس رامی بخواد، رویش رو از لوتوخان خواستگاری میکنه و پولش رو هم میده.

Ewo -۱

۲-kirve- کسی که هنگام ختنه، دست و پای بچه را بگیرد از حقی مشابه حق پدری نسبت به پسر بچه، برخوردار می‌گردد

۳-panayir- فوار و یا پانایر، نوعی فستقیال تجاری سالانه است که در نکات مختلف جهان خریداران و فروشندگان را جهت معاملات، گرد هم می‌آوردند

-این جوری، چیزی شدنی نیست، اگه با دختر کولی ازدواج کنه، بین مردم تخت و تاجش به پایان می‌رسه.

-گناهش رو به گردن بگیریم، اما چند نفری عبه‌ی مو فرفری^۱ رو شناسایی کردن.

-در تاریکی شب خدا می‌دونه، کسی که چیزی ندیده!

رویش پس از این واقعه با چشم بصیرت به رامی مزنون شده بود؛ اما هیچ سرنخی برای اثبات ظن و شبهه‌اش، پیدا نمی‌کرد. کسانی که در آن تاریکی شب برای فراری دادن وی آمده بودند، صورتشان پوشیده شده بود و رویش از ترس، به چهره هیچ‌کدام نگاه نکرده و شناسایی نکرده بود. هیچ چیزی را به یاد نمی‌آورد و انگار کوک حافظه‌اش دررفته بود. نمی‌توانست سرنخی از آنچه در تاریکی دیده و شهود کرده بود، پیدا کند و به نتیجه‌ای برسد. بعد لبانش را روی هم فشار داد، با ناز و ادا خندید و به خود گفت: آخه چرا بخوان منو فراری بدن؟

ماه‌ها گذشت و آن واقعه فراموش شده بود. انگار پاهایش از کنترل وی خارج شده باشند، او را از سربالایی، هل می‌دادند. [مشروب] خورده و کمی سرخوش بود. نزد لوتوخان در محله مطرب‌ها رسید. با لحنی فرمانروایانه، گفت: زود باش پسر، اینجا نمان، برگرد خونه. به عبه نگاهی کرد، روی چهره تپل [عبه]، لبخندی از خجالت و گناه، ظاهر شد. عبه با گروهش، سرپایینی به سمت پایین قلعه راه افتاد و گفت: بسیار خوب، امر بفرما رئیس.

از طرفی خجالت می‌کشید و با خود می‌گفت: «اگر کسی ببینه چی؟» از طرف دیگر هم در مقابل لوتوخان نشسته و گویی روی نم‌د می‌خس زده باشند، دختری را که دستمالی قرمزی به پیشانی بسته بود را تماشا می‌کرد. چشمان دختر سبز و خوش‌اندام که قدی متوسط داشت، بسان چشمان آهوی دشتی، بزرگ، سیاه، براق و زیبا بودند. رامی که همچون بشکه شراب خپل بود، در افکار عمیقی فرورفت و سر جایش نشست و نمی‌توانست چشمش از رویش بردارد. رویش انگار سر به سرش می‌گذاشت، چند لحظه یک‌بار نگاهی مسخره‌آمیز به او می‌کرد. رامی سراپا می‌لرزید. روی گلیم قدیمی، چسبیده و می‌خکوب شده بود و نمی‌خواست از آنجا برخیزد. برای اینکه از آنجا برنخیزد، به لوتوخان می‌نگریست و چرت‌وپرت تلاوت می‌کرد. لوتو؛ گویی بار سنگ بر دوش داشته باشد، خسته شد و غرق می‌ریخت. هرازگاهی، چنان وانمود می‌کرد که به حرف‌های، گوش سپرده، خمیازه می‌کشید و بدون اینکه به چهره رامی نگاه کند، فحش‌های رکیکی می‌داد و می‌گفت: بله نه هاه‌ها!

رامی از طرفی با تماشا کردن رویش از خود بیخود شده بود و از طرفی بدون اینکه به لوتوخان نگاه کند، گفت: لوتوخان هر کار و هر مشکلی که داشتی من حلش می‌کنم. کافیه که شما امر بفرمایید، مسئله‌ای نیست که تو این مملکت، نتوانم حل کنم، کافیه شما امر بفرمایید.

لوتو: خدا نکنه رئیس، خدا سایه‌ی شما رو از سر ما کم نکنه!

با لحنی بی‌عار و از سر پررویی، گفت: لوتوخان، خان قشنگم، منو از خودتون بدونید، کافیه که شما امر کنید، هر کاری رو انجام میدم.

دخترک خوش‌رو با چشمانی بزرگ و تابنده که سر بند سرخی به پیشانی‌اش بسته بود و پابند و یک سری دستبند نایلونی رنگارنگ در مچ‌های گوشتی داشت، سربه‌سر رامی خپل و بشکه مانند می‌گذاشت و با خود فکر می‌کرد: این رئیس هم عجب آدمیه‌ها!

رامی از خود بی خود شده و حیرت زده به او نگاه می کرد.

لوتو به رامی که تقریباً دو ساعت می شد در مقابلش نشسته بود، نگاه کرد و با خود گفت: شایدم این کثافت لجن، خواست دخترم رو فراری بده؟ اما بلافاصله انگار که خود را تسلی دهد، گفت: هم چنین آسون نیست، اگه یه دختره کولی بگیره، ریاستش تمام میشه. از شأن و شرفش، چیزی نمی مونه. لوتو از آمدن رامی به خانه اش، دلخور می شد اما به هیچ وجه نمی توانست چیزی بگوید. رامی نزدیکی های نصف شب ناخواسته بلند شد و از خانه بیرون زد. دلش نمی خواست به خانه ی خودش برگردد. هنگامی که در تاریکی شب با گام های تنبل از سرپایینی کوچه های باریک و پر از چاله و چوله به سوی عمارت، راه می رفت، رویش در فکرش تجسم شد. وقتی از سر کوچه می پیچید، پا روی دم سگی که زیر دیوار خوابش گرفته بود، گذاشت. سگ با حمله ای ناگهانی به او حمله ور شد. در تاریکی شب دستپاچه شد و وقتی به عقب جهید، پایش به سنگ گیر کرد و زمین افتاد. سگ حمله کرد و پایش را گاز گرفت و شلوارش را پاره کرد. سنگی از روی زمین برداشت به طرف سگ پرتاب کرد. سگ با پاس کردن عقب نشینی کرد. بلند شد و چند سنگ دیگر به سوی سگ پرت کرد. سگ از میان کوچه فرار و دور شد. زنی کولی که این همه سروصدا را شنید، با چشمانی خواب آلود، بلند شد و فریاد زد: دوزد اونجاست، دوزد اونجاست. رامی به سرعت از آن کوچه فرار کرد و جلوی در خانه ی خودش ایستاد. نفسش بند آمده بود. شلوارش پاره شده و در میان گردوغبار، غرق و هنوز به سختی نفس می کشید. باخشم گفت: فردا دستور میدم، مأموران شهرداری همه این سگ های ولگرد رو جمع کنند و بکشند. وقتی داشت کلید خانه را از جیبش، بیرون می آورد، از برادر بزرگ تر و درگذشته اش، یاد کرد.

برادر زنش، همسرش شده بود. پدرش پس از مرگ برادرش، زن داداشش را که ده سال از او بزرگ تر بود، به عقد او درآورده و ازدواج کرده بودند. برادر زنش هم قد او بود. فقط یک بچه داشت. هر شب وقتی به خانه می رفت بهانه تراشی می کرد و با جنگ و دعوا از خانه می زد بیرون و می رفت سر میز شراب خواری! رامی، این جنبه [از شخصیت] خودش را مانند رازی از همه مخفی می کرد. غیبت در محله مطرب ها از کنترل خارج شده بود.

- شنیدی که میگن، دیشب مست مست شده بود از اینجا رد می شد.

- اونم مست مست!

- لوتو خان بهش گفته که دیگه اینجا پیداش نشه، زشت ها.

- رئیس هر شب میاد، خونه ی لوتو خان!

- هر شب مست میکنه و میاد اینجا، آخه میاد اینجا چه گوهی بخوره!

- آخه لوتو خان هم چیزی نمی گه که!

- اگه بگه نیا، مگه می تونه زورکی بیاد؟

- میگن، شبها میاد و ساعتها اونجا پلاس می مونه!

- صدای از رویش هم در نمیاد!

- طفلکی دخترک هنوز بچه ست، چه کار میتونه بکنه!

- زن رامی هم خرداره!

- زنش میگه، بس که خونه باشه، هر کاری که دلش بخواد، بکنه!

هر شب از راکی خفه کننده‌ی بیربیجیک می‌نوشید و از هوش می‌رفت، دیروقت‌های شب، مانند گربه آرام به خانه برمی‌گشت. در را باز می‌کرد و به تنهایی در گوشه‌ای به خود می‌پیچید. صبح اول وقت، عبه‌سیاه می‌آمد و او را با خود می‌برد. شب وقتی با کلیدهای دستش به خانه بازمی‌گشت، باز زویش و لوتوخان در افکارش رخنه می‌کردند. باز فکر می‌کرد و می‌گفت: ای کاش منم فردی از جمعی بی‌درد و بی‌مشکل بودم، کاری به کار کسی نداشتم و با زویش زندگی می‌کردم.



نخستین جمره^۱ در سرزمین پرندگان به وجود آمد. هوا گرم شد. یک هفته بعد گرمایش به درون آب‌ها رخنه کرد؛ و بعد خاک سرخ برآمد. یخ‌های زمستانی شروع به آب شدن کردند. وقتی اول صبح خورشید کمی بالا می‌آمد، بلافاصله لایه‌های نازک یخی روی حوضچه‌های کوچک آب می‌شدند، چندی بعد پوسته‌ای نازک از خاک مانند غشا شکل می‌گرفت و چمن‌های سرسبز، سر از خاک بیرون می‌آوردند و با نور خورشید وصال می‌کردند.

گه‌گذاری باد سردی به‌صورت ناگهانی از طرف قرداغ باخشم می‌وزید. اهالی روستا دستپاچه می‌شدند و می‌گفتند: باد به کولاک تبدیل میشه و همه‌جا یخ می‌زنه، همه چی رو خشک و نابود می‌کنه، وقتی باز خورشید در آسمان بلند می‌شد و می‌تایید نیز، دوباره لبخند روی لبانشان می‌نشست. ابرهای سیاهی که باد آن‌ها را از قرداغ به دنبال خود می‌کشاند و می‌آورد، بر فراز آسمان آمارا جمع شدند. باد بامحبت درختان، باغ‌ها، سنگ‌ها و تپه‌ها را نوازش می‌داد. شاخه‌ی درختان را به هم می‌کوبید و غنچه‌های نشکفته شروع به شکفتن می‌کردند. باران از آسمان شروع به بارش کرد. بهار، بازمانده‌های زمستان سیاه را جارو زد و با تمام شکوه و زیبایی‌اش بر کشتزارها، تپه‌ها و وادی‌ها فرود نشست. طبیعت رنگ سبز زمردی زیبایی به تن کرد. وادی‌ها، تپه‌های بایر و خاک قرمز برشته‌ای، باغ و باغچه‌ها سیر آب شدند. اهالی آمارا با گاو، بیل و آلات [کشاورزی]، بسان موریانه به کشتزارها دویدند.

عمر در دل تاریکی شب راه باغ را دربر گرفت. عبدالله سوار بر اسب به‌سوی بیربیجیک راه افتاد. بسی هم برای انجام کارهای خانه به تکاپو افتاد. سپیده‌دم خاوری کاملاً روشن شد. آسمان صاف آبی‌رنگ آمارا مانند لایه‌ای شیشه‌ای شفاف و روشن شد و تابید. در آسمان صاف فقط چند پارچه ابر از دور روی قرداغ سایه افکنده بودند.

وقتی عمر وارد باغ شد، از ترس اینکه مبدا متوجه آنان شود، با قدم‌های آرام و بزدلانه به دیوار زیر درخت چسبیدند. عمر متوجه آنان شد، اما چنان وانمود کرد که آنان را ندیده و سرش را به سمت دیگری برگرداند. دو دختر کوچولو در باغ عمر شاخه‌های درخت باد را پایین می‌کشیدند و چقاله‌هایی به بزرگی یک لوبیای داخل گل‌های صورتی‌رنگ را جمع و جیشان را پر می‌کردند. عمر به این دو دختر بچه دوست‌داشتنی و پا به رهنه که گردوغبار تشنان را پوشانده بود، نگاه کرد و احساس خوشحالی در او جا گرفت. برای اینکه آنان را نترساند به طرفی که آنان بودند، نگاه نمی‌کرد، ولی از طرفی هم کنجکاو شده بود که در آنجا چه کار می‌کنند. فکر کرد: پس

۱- cemre - جمره. باور بر این است که در اولین روزهای فصل بهار، بلافاصله‌ی هفت‌روزه، افزایش گرما، نخست در هوا، بعد آب و نهایتاً در خاک به وجود می‌آید. جمره کلمه‌ای عربی است و به معنی اخگر می‌باشد.

غیر از این همه تنهایی، ناتوانی، زشتی و مشکلات، هنوز هم چنین چیزهای قشنگ، صاف و انسانی هم وجود دارند. زیرچشمی به آنان نگاه کرد و خندید. هر وقت که دختران را نگاه می‌کرد، شادی و خوشحالی مجهولی درونش را فرامی‌گرفت. دخترها همین‌که فهمیدند، عمر متوجه آنان شده، اما کاری به کار آن‌ها ندارد و خشمگین نمی‌شود، آرام گرفتند. وقتی یک‌بار دیگر، عمر آنان را نگاه کرد، خندیدند: هی هی! از پشت دیوار سنگی‌ای که مخفی شده بودند، بیرون آمدند و پا به فرار گذاشتند. عمر در حین لگدمال کردند علف‌های هرزه، هنوز به آن دو دختر کوچولو فکر می‌کرد و اولین باری بود پس از آن همه درد و عذابی که دیده بود، شاد و خوشحال می‌شد. از خاطرات شاد و کوچک خود و لالایی‌هایی که در دوران بچگی بسه برایش گفته بود، یادکرد و تبسمی روی لبانش نشست. ناگهان اوجه کهن سال را که به درخت توت خو گرفته بود، به یاد آورد و غمگین شد. هنگام لگدمال کردن علف‌های وحشی، گفت: چه زن پاک و باعاطفه‌ای بود. [انشا الله] بهشت نصیبش بشه. انگار گذشته نبود که در یاد او بود، همان لحظه بود و با آن یکپارچه شده بود. عمر مردی صادق، بااخلاق، دین‌دار، ناتوان، تنها و مردم‌داری بود. تنهایی و ناتوانی، از نقص او نبود، نقطه‌ضعف و نقص عصری بود که در آن زندگی می‌کرد. هر وقت به انسان‌های اطرافش نگاه می‌کرد، با خود می‌گفت: وجدان انسان، نمی‌تونه این‌همه ناحقی و بی‌اخلاقی رو قبول کنه! و هرچه بیشتر از انسان‌ها فاصله می‌گرفت، بیشتر به ایمان می‌چسبید و در آغوش می‌گرفت و مدد می‌طلبید.

خورشید گرم بهاری از روی تپه بالا آمد. برای استراحت رفت زیر سایه درخت بلوط و نشست. مسلم همسایه‌اش هم وقتی او را دید، زیر سایه درخت بلوط آمد. هنگامی که باهم نشستند و سرگرم خوردن خوراکی‌هایی همراهشان بودند، عمر گویی باخدای خود در راز و نیاز باشد، از ناحقی، بیدادگری، عذاب کشیدن، صبر و مقاوم بودن، حرف می‌زد. انگار واقعیت و حقیقت را فقط از زبان خود می‌شنید، در سکوتی عمیق، غرق و تنها می‌شد. عمر به مسلم نگاه کرد و گفت: عشق ستمکار، همچون نفرینش، آتشین و غضبناک است. باید همیشه انسان از شر اونا، فاصله بگیره. مسلم: خوشا به حال ما که دور از ستمکاران آب می‌نوشیم و روی سرزمین خودمون باوجدان خودمان، زندگی می‌کنیم.

-سوفی افندی، دل به‌عنوان قلب در وجود هر انسانی هست، اما وجدان در هر انسانی نیست.
-هرکسی که چهره‌ای انسان‌نما دارد، انسان نیست. گاه روح‌های بد هم زیر آن پوست پنهان می‌شوند. آنچه انسان رو انسان می‌کنه، اخلاق نیک، مرحمت و وجدانه.

- پدربزرگ خدایبامرزم حسین، همیشه می‌گفت: عمر پسر، از راه وجدان، جدا نشو، تیر فقط یک‌بار انسان رو می‌کشد، اما بی‌وجدانی، روزی هزار بار انسان رو هلاک می‌کنه.
-به نظرم سخت‌ترین کار اینه که انسان، صاحب وجدان، بااخلاق نیک و عادل باشه.

-سوفی به خدا قسم، شب سرم رو روی بالین سنگی هم که بگذارم، شکر خدا فوراً خوابم می‌بره، وجدانم راحته.

-عمر مدرسه معلمی عالم داشتم. همیشه به ما می‌گفت: بچه‌ها وجدان، همیشه چشم بیدار قلب انسانه. اگه خرد دروازه‌هایش رو هم ببندد، چشم وجدان همیشه بازه. تا وقتی وجدان [خود] انسان، انسان رو به درد نیاره، کسی نمی‌تونه انسان رو به درد بیاره.

-سوفی افندی، درست می‌فرمایید. اگرچه انسان‌ها مینیند، وجدان ما شاهد همه‌ی اون

چیزهاییست که ما از سر می‌گذرانیم.

-وقتی انسان از نظر وجدانی راحت نباشه، هیچ‌چیزی نمی‌تونه به انسان صبر و آرامش بده. انسان همیشه باید از حق جانب‌داری کنه. حتی اگه کسی هم این‌رو نبیند و قدردانی هم نکند، وجدان انسان به انسان آرامش میده، همین کافیه.

-تا جایی که من میدونم، هرکه میخواد باشه، برای حکیمی که بیمار رو شفا میده، باید همه یکسان باشند. نباید دنبال این بیوفته که بعد از بیماری، بیمار چه کار می‌کنه و به کجا میره. -ظالمی که وجدانش رو از دست داده باشه، آتش جهنم رو شعله‌ور می‌کنه، اما خرد و خلاقیت به انسان عطا شده. خاموش کردن آتش جهنمی که ظالم به پا کرده و روشن کردن ظلمت هم وظیفه انسان با وجدان و اخلاقه.

-بعضی‌ها هی از ظالمان تمجید و به چاپلوسی می‌پردازند. اینم گناه بزرگیه، بی وجدانیه!

-کسی که تمجید می‌کنه و کسی که اون تمجید رو می‌پذیره، از گناه‌کاران بزرگم، گناه‌کارتره. -درسته، کسی که در راه حق، عادل و مؤمن باشه، نیاز به تمجید کسی نداره. باز این خود وجدان که هم متهم و هم دادگره خودشه.

مسلم: تو دین و اخلاق، جای واسه اونای که از ترس جهنم هم نماز می‌خونن و هم روزه می‌گیرن و در انتظار تمجید و تحسین هستن، وجود نداره.

عمر: عبادت کردن در نزد خدا، اگه به این دلیل باشه که دیگران ببینند و شاهد بشن، قابل قبول نیست.

وقتی آنان زیر درخت سرگرم صحبتی گرمی بودند، تکه ابرهای کوچک از روی قرداغ، بزرگ می‌شدند و تکه‌تکه در حال تراکم بودند. عمر و مسلم به ابرها نگاه کردند و گفتند: قبل از اینکه باران بیاد، یه کم دیگه کار کنیم؛ و بعد به‌سوی مزرعه‌هایشان بازگشتند.

عبدالله پس از اینکه، تمام طول روز را در میان هرج‌ومرج‌های بیرجیک، با دویدن به چپ و راست، سپری کرد، نزدیکی‌های شب، سوار بر اسبش که در حیاط پایگاه بود، شد و باز به‌سوی آمارا راه افتاد.

ابره‌های تکه‌پاره در آسمان غربی افزایش یافتند و همه‌جا را در بر گرفتند. آسمان وادی فرات از دور به جوش درآمد. رعدوبرق‌های قرمز و ارغوانی، بسان قناری‌ای زرد و زخمی و مانند یک تار لرزان، آسمان را دریدند و گذشتند. آخرین پرتوهای نور خورشید آرام و آهسته بال پرواز گشودند و از روی پیچ‌های مرمر وادی بزرگ و سپید، زرد و ارغوانی و قرمزی فرات و سیاهی نمرد، گذشتند و رفتند.

عبدالله که از بیرجیک به آمارا بازمی‌گشت، از ترس دیر رسیدن اسبش را تاخت. زمین زیر باران آسمانی بوی خوشی می‌داد، بوی خاک گرم و قرمز و چمن‌های بالغ و تازه سبز شده را تا سرحد استخوان‌هایش، احساس می‌کرد و از درون، احساس شادی به او دست می‌داد. نزدیکی‌های غروب وقتی وارد دهکده شد، همزمان عمر هم از مزرعه بازمی‌گشت. بسه، جلوی در حیاط همزمان از پسر و شوهرش پذیرایی کرد. عبدالله بلافاصله وارد حیاط شد و با عصبانیت گفت: «گر عقل نباشد، جان در عذاب است». گفتم که به آدم خوبی کنم، تموم روز با رجاء و تمنا، منو تو پاسگاه علاف کرد.

بسی با لحنی آرام‌بخش و متین گفت: دردش چی بود آدم؟

عبدالله که هنوز عصبانی بود، گفت: پسرش سرباز فراریه، در ضمن رفته سر اراضی به خاطره یک هیچ، همسایه‌اش رو کتک زده و زخمیش کرده.

بسه وقتی افسار اسب را گرفت و به آخور می‌برد با کنجکاوای برای اینکه ادامه داستان را تعریف کند، پرسید: آهان، بعدش چی شد؟

عبدالله با لحنی گله‌مند و ناخرسند: هرروز هر صبح سر مرغ، سر بچه، سر سنگ، مرز ارضی و نمی‌دونم چی، واسه هم چاقو می‌کشند و به هم تیر می‌زنند. به خدا این گردهای بی‌عقل آدم‌بشو نیستند! می‌خواستی چی بشه، آدم که کتک‌خورده پاسگاه اومد و شکایت‌نامه نوشت. به آدم بدهکار که رو بدی، طلبکار میشه! هم به خاطر سرباز فراری بودنش و هم زدوخورده، پیگرد قانونی داره. پدرشم اومده و می‌خواد، پسرش رو نجات بده. فرمانده پاسگاه هم رشوه می‌خواد. آدم تا دمه شیی به یقه‌ام چسبیده و می‌خواست واسطه بشم و می‌گفت: بگو پول ندارم، پول کم بگیره. منم گفتم، کاری به این کارها ندارم و با چه درد سری، یقه‌ام رو از دستش درآوردم. بسه وقتی اسب را به آخور می‌برد، گفت: اونم اگه سرباز فراریه، یه کمی واسه خودش عاقل باشه! به خاطر یه مرغ جنگ و مرافعه نکنه، اگرم نکنه، همین سرش میاد.



آسمان می‌گریه، باران هرز گاهی می‌بارید، رعدوبرق می‌زد و باز دوباره خورشید چهره‌اش را از پشت ابرها نشان می‌داد. باران ماه آوریل روی یک‌طرف خطی که گاواهن در مزرعه شکافته بود، می‌بارید و روی طرف دیگر نمی‌بارید. عمر با خود گفت: بیاید و این حکمت الهی رو نگاه کنید، یک‌طرف خط خیس، اما طرفه دیگه خشک خشکه!

سه روز بود که در مزرعه قراچه‌سیوه شخم می‌زد. آن شب نوبت چوپانی گله گاو که «گاوانی گا» می‌گفتند، به او رسیده بود. بچه‌ها و جوان‌ترها گاوهایشان را به میدان دهکده آوردند و در آنجا رها کردند. مسلم و عمر گله گاو را با خود به‌سوی قراچه‌سیوه بردند. مسلم که روزهای جمعه پیش‌نماز جماعت بود، چاروق به پا، پیراهنی کتانی سفید و بلند به تن می‌کرد و چفیه و عبای قهوه‌رنگ، بافته‌شده از پشم می‌پوشیده بود. هم در مسجد امام بود و هم به شخم مزارع روستا، می‌پرداخت.

گله‌ی گاو در دامنه‌های سرسبز قراچه‌سیوه پراکنده‌شده بود و انگار از قحطی بیرون آمده باشند، به علوفه‌ها هجوم می‌بردند. عمر با مسلم گله را به سمتی هدایت می‌کردند که علوفه‌ی بسیاری داشت. وقتی خورشید داشت بار و بساطش را جمع و از پشت قرداغ ناپیدا می‌شد، شب هم پرده‌ی سیاهش را روی وادی‌ها، دشت‌ها، دامنه‌ها و تپه‌ها پوشاند. عمر روی صخره سنگی نمدار روبه‌قبله کرد و نماز مغرب را خواند. مسلم درحالی که سربه‌سر عمر می‌گذاشت، گفت: قبول باشه، ماشاءالله با این سرعتی که تو پیش میری، پرواز می‌کنی و به بهشت میری. -عمر با لحنی تمسخرآمیز: جهنم هم بغل دستشه اونجا همسایه می‌شیم.

مسلم: همسایه نشیم بهتره، اینجا که همسایه هستیم، اونجام کنار هم نباشیم. بعد او هم روی همان صخره سنگ روبه‌قبله کرد و نمازش را خواند. عمر با چماقی که دست داشت روی صخره‌ای نشست و گاوها را تماشا می‌کرد. گاوهایی

چاقوچله و گنده‌ای که در رنگ‌های زرد، سیاه و ارغوانی بودند و لکه‌های چکیده‌ای بر پیشانی داشتند، ابزار تولید و منبع درآمد کشاورزان بودند. گاوها در دامنه‌ی کوه، زیر مهتاب در حال چرا کردن پراکنده‌شده بودند و در میان زیبایی و رنگ سبز بهاری، می‌غریدند و به همدیگر حمله‌ور می‌شدند.

ماه در میان ابرها از خاورزمین گاه پیدا و گاه ناپیدا می‌شد. عمر چنان تصور می‌کرد که انگار ابرها ثابت‌اند و ماه مدام در حال حرکت است! گاهی به آسمان و گاهی هم گاوها را نگاه می‌کرد. باران نامنظم و پراکنده با قطره‌هایی ریزی می‌بارید و صدای آن در سکوت شب همچون موسیقی آرامی گوش‌نوازی بود. عمر، همان‌جا روی تخته‌سنگ، نگاهی به گاو ارغوانی چهارساله‌اش کرد. گاوِ گنده، قدرتمند و شاخ‌داری بود. چهار سال قبل را به خاطر آورد. در هر دو سمت ناحیه شکم، نقش و نگاری سپید به شکل بال عقاب داشت. به همین خاطر او را «گاو نقش‌دار»، نامیده بود. گاوها هم [برای خودشان] مانند هر انسانی نامی داشتند.

از چهار سال قبل در این دامنه‌ها و بایرها می‌چرید. تا سن سه‌سالگی، آزاد بود. وقتی سه‌ساله شد، گاوِ گنده و غیرقابل کنترل شد. گاو نقش‌دار زیر مهتاب و کناره گله سرش را بلند کرد و با نگاهی پر از غم و اندوه، به دوردست‌ها خیره شد. عمر: ببین این گاو من چطور داره به‌جاهای دور، نگاه می‌کنه، انگار اونم مثل ما انسان‌ها فکر می‌کنه.

مسلم: ماشاءالله، گاو خیلی قدرتمندیه. شاید اونام عقل داشته باشند.

گاو جوان ارغوانی پیشانی‌سفید، آرام خود را به کنار صخره‌ای رساند که جلبک‌های بزرگی داشت. عمر شش ماه قبل آن را زیر همان صخره روی زمین خواباند و عقیم کرده بود. اول صخره و خاک را لیس زد. مدتی طولانی به تپه‌های متروکه و بایری که سرسبز شده بودند، نگاه کرد و بو کشید. بعد سرش را بلند کرد، خشمگینانه با صدایی که زمین و آسمان را به لرزه درمی‌آورد، مدتی طولانی نعره کشید. سپس از میان گله به سمت عمر آمد. عمر روی صخره با تمام دقت او را تماشا می‌کرد. گاو به او نزدیک شد و عمر سر و گردنش را نوازش داد. گاو اصلاً اعتنایی نشان نداد. یکبار دیگر نعره کشید. زیر مهتاب با نگاهی غمگین به عمر نگاه کرد و باز به میان گله برگشت.

وقتی گاو داشت به‌سوی گله می‌رفت، عمر گفت: وقتی سه سالش شد ها! زیر همین صخره‌ی بزرگ روی زمین خواباندمش و عقیمش کردم. بعداً به یوغ و زنجیر بستم، اما تا عادت کرد، دیوانه‌ام کرد. مسلم با قهقهه‌ی مکارانه‌ای خندید و گفت: آسون که نیست، آزادی‌شو از دستش گرفتی، واسه همین رفت زیر همون صخره و باخشم، نعره کشید.

عمر زیر مهتاب مسلم را نگاه کرد و با صدای آهسته خندید و گفت: جای که آتش افتد، می‌سوزاند. ولی مجروح از زخم خود، آگاهه. اگه خیلی دلت می‌خواد، خودت برو از اون سؤال کن. -از قدیم چی گفتند: چاه مکن بحر کسی، اول خودت بعد کسی! همین بلا سر گاوهام میاد؟

- ده‌نفره باهم به‌سختی پاهاش رو بستیم و روی زمین خواباندمش. به‌سختی کنترلش کردیم، خیلی وحشی بود. قشنگ با گیره چوبی آلت تناسلیش رو پیچیدیم و گره زدیم.

-اون وقت باید خیلی عذاب کشیده باشه!

-چون خیلی درد داره، خیلی هم مقاومت می‌کنه!

- موقع عقیم کردن حیوان چون درد داره، به چپ و راست حمله‌ور می‌شه و می‌خواد خودشو نجات بده. بعضی وقت‌هام خیلی‌ها زخمی می‌شن.

- چون تقدیر گاوی که عقیم شده روشن می‌شه. دیگه نمی‌تونه دنبال هیچ گاو دیگه‌ی بیافته. تا آخر عمر به یوغ و زنجیر بسته می‌شه!

- البته، بعد از عقیم کردن، نوبت یوغ و زنجیره!

- گاو نقش‌دار در مقابل یوغ و زنجیرم خیلی مقاومت کرد.

- البته، اول آزاد بود. بدون اینکه هیچ کاری انجام بده، تو مزرعه، دامنه‌های کوه، وادی و دره تا آخر روز، همه‌جا آزادانه می‌گشت و می‌چرید.

- وقتی عقیم شد، حیوان آزادی‌شو از دست داد. آزادی چیزیه عجیبی‌ها. هر بار یوغ رو به کناری پرت می‌کرد و به چپ و راست می‌تاخت و بعد فرار می‌کرد؛ اما [از قدیم گفته‌اند]، وقتی «بام سوراخ باشه، زیر بام خیس میشه». در نتیجه، نتوانست از این چیزهای که سرش میان، خودش رو نجات بده. بعضی حیوونا که اصلاً خو نمی‌گیرند.

- ولی اون وقت دونفره یوغ رو به گردنش انداختیم و محکم گرفتیمش.

- بعد از امتحانی که روزها طول کشید، به‌زور خو گرفت.

- وقتی گاو به یوغ و زنجیر خو گرفت، دیگه مجبوره، هرروز به یوغ کشیده بشه و کار کنه. حیوون بیچاره تا وقتی پیر بشه و دیگه توان کار نداشته باشه، باید کار کنه.

- وقتی کار به اونجا کشید، نصیبش یا قصابی یا بازاره!

عقیم شدن و به یوغ کشیدن برای گاو سرآغاز داستان احتمالی مرگ هر لحظه‌ای بود. خیلی‌هایشان شاخ‌های بزرگ و کشنده‌ای داشتند. بعضی وقت‌ها که خیلی سیر می‌شدند، هار و به یکدیگر حمله می‌کردند. دامدارها به‌سختی می‌توانستند گاوها را از این جنگ، جدا کنند.

گاهی اوقات وقتی گاوها به هم حمله می‌کردند، صاحبانشان روی نوبت چوپانی شرط‌بندی می‌کردند. گاو هرکسی شکست می‌خورد و فرار می‌کرد، صاحبش باید شبی چوپانی می‌کرد. هر شب گاوها جایی جمع‌آوری گله، جمع می‌شدند، دو نفر، دو نفر به‌نوبت چوپان می‌شدند و گله را به چراگاه می‌بردند، دیگران نیز استراحت می‌کردند. سنت قدیمی همبستگی و همکاری با «گله‌چرانی» ادامه پیدا می‌کرد. آن شب که عمر و مسلم چوپان بودند، ماه در آسمان به‌سوی غرب در حال حرکت بود. باران به شکل نامنظمی می‌بارید. در این هنگامه، گاوها یکی‌یکی و جفت‌جفت، نزدیک گله می‌شدند. درحالی‌که عمر و مسلم روی صخره نشسته و غذا می‌خوردند، قسمتی از تازه‌رسیده‌ها زیر مهتاب، چکرز [دام] و نه سنگ بازی می‌کردند و قسمتی دیگر در حال استراحت و خواب بودند.

همزمان با طلوع خورشید، تحرکی به وجود آمد. هر زارعی گاوهایش را [تحویل] گرفت و برای شخم زدن به‌سوی مزرعه برد.



حوا با عادت همیشگی گفت: زود باش دخترم، بغچه‌ات رو بردار و برو باغ، مواظب باش حیوونا وارد باغ نشن، وقتی کارم تموم شد، منم میام.

عویش پرسید: آب هم با خودم، ببرم؟

حوا: آبت رو هم بردار، دیر نکن. تو راه بازی گوشه هم نکن، عاقلانه برو. خوب چشم و گوشت به باغ و [درخت] پسته‌ها باشه. وقتی از خانه بیرون رفت، وارد باریکه راهی شد که از پشت دهکده به سمت باغ‌ها امتداد پیدا می‌کرد. حنیفه، روی تخته‌سنگی نشسته و در انتظار وی بود؛ مانند دو بزرگسال، همدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند.
عویش: زود باش بریم.

حنیفه با کنجکاوای او را نگاه کرد و گفت: تو چی با خودت آوردی؟
مادرم حوا، دوتا تخمه مرغ واسم پخته.

-منم نون و پنیر آوردم.

در میان دیوارهای سنگی از باریکه راه باهم حرف می‌زدند و راه می‌رفتند. باغ‌ها سبزسبز و انجیر، انگور و پسته‌ها، رسیده بودند. علوفه‌های کنار باریکه راه همه خشک‌شده بودند و فقط چمن‌های داخل باغ که زیر سایه‌ی درختان قرار داشتند، سبز مانده بودند. خاک شکاف برداشته بود و گرما در تمام طول روز با شدت تمام سنگ و خاک را گرم می‌کرد. وقتی سر راه سنگی سپید، مربعی و ستون مانند را دیدند، هر دو باهم، شروع کردن به دویدن. کنار هم می‌دویدند و نفسشان بندآمده بود. عویش با یک گام فاصله، دستش را زودتر از حنیفه به سنگ زد و با شادی فریاد زد: من زودتر از تو رسیدم.

حنیفه، اعتراض کرد و گفت: نخیر، هر دومون همزمان رسیدیم.

واکنش نشان داد و گفت: نخیر، من زودتر از تو رسیدم.

هر یک به طرفی از سنگ مربعی شکل کنار باغ رفتند، همدیگر را نگاه کردند و گفتند: کی قدش بلندتره؟ با سرنک انگشت پاهایشان روی سنگ جهیدند، کف دستشان را به هم زدند، همدیگر را نگاه کردند و باهم خندیدند و گفتند: بفرمائید، به نیمه‌ی راه رسیدیم.

دوباره به راهشان ادامه دادند. وقتی از ۴/۳ راه گذشتند، این بار یک صخره سنگ تخت، پهناور و یکپارچه که تمام راه را سد کرده بود، جلویشان ظاهر شد. هر دو باهم داد زدند و گفتند: زور باش، بازی کنیم. قبلاً روی سنگ، خانه‌های نقاشی کرده بودند. عویش بغچه را از دست حنیفه گرفت و گفت: زود باش، اول تو برو.

حنیفه روی یکپالی‌لی بازی کرد، از روی خانه‌های مربعی شکل می‌پرید و می‌گذشت. برگشت و بغچه را برداشت و گفت: زود باش، حالا نوبت توه. وی نیز روی یکپا ایستاد و بازی را شروع کرد، از سنگ گذشتند و به راهشان ادامه دادند. وقتی به درخت بادام همسایه که شاخه‌هایش جلوی راه را گرفته بود، رسیدند، عویش خندید و گفت: ببینیم کی بادام بیشتری جمع می‌کنه. در یک‌چشم به هم زدن هر دو جیب‌هایشان را پر از دو بادام‌های رسیده کردند و از آنجا گذشتند. وقتی از درخت عبور کردند، شروع کردند به شمارش بادام‌هایی که جمع کرده بودند. حنیفه با خوشحالی داد زد: من نه تا جمع کردم.

عویش گفت: منم هشت تا جمع کردم، ولی من از گنده‌هاش جمع کردم. کمی فکر کرد و گفت: نخیر، باید بادامای تو رو بشمرم.

حنیفه مخالفت کرد و گفت: بادامای من دقیقاً هشتتانه.

گفت: کف دستاتو باز کن ببینم، دست‌های حنیفه را باز کرد و نگاه کرد.

-دروغ گو، منو فریب دادی، بادام‌های تو هفتتانه.

حنیفه زود رنجیده‌خاطر شد و گفت: ولی هرروز تو برنده میشی.

هر دو همزمان داد زدند: آهان، اوناهاش، باغ ما اونجاس؛ و به‌سرعت شروع کردند به دویدن. وقتی به کومه‌ی سنگی گوشه‌ی باغ رسیدند با گام‌هایی سریع و رمیده‌دل از آنجا گذشتند و گفتند: می‌گن تو این سنگا، مار زندگی می‌کنه. نهایتاً برگ‌های تازه‌ی درخت انگور را که از روی دیوار آویزان شده بودند، چیدند و خوردند. تخته‌ی مربعی شکل که حمید با میخ و چند تا تخته چوب به هم چسبانده و آن را به دیوار سنگی تکیه داده بود را هل دادند و داخل باغ رفتند.

رفتند زیر درخت زیتونی که بین هر دو باغ قرار داشت و بغچه‌هایشان را به شاخه‌ی درخت آویزان کردند. حنیفه گفت: بیا، پنج سنگ بازی کنیم.

عویش گفت: سنگا رو زیر درخت قایم کرده بودم؛ و بعد سنگ‌ها رو آورد. سطح خاک را به‌خوبی تخت کردند و پنج سنگ بازی کردند. به خاطر اینکه حنیفه بازی را باخته بود، گفت: سه بار باید مثل خروس، قوقولی قوقو کنی...

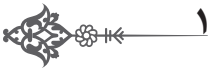
بعد به باغ رفتند، اطراف را پاییدند و در میان درختان پسته گشتند و پرسه زدند. در جالیز باغ، خیارچنبر، گرمک، گوجه‌فرنگی چیدند و خوردند. سپس هرکدام چوبی دست گرفتند و مارمولکی را دنبال کردند! وقتی مارمولک لای سنگ‌ها خودش را قایم کرد و گم شد، این بار پروانه‌ای رنگارنگ را دنبال کردند.

عویش بزرگ‌شده بود و کار نگهبانی از باغ‌های پسته را انجام می‌داد. این روزهای نگهبانی، شادترین، بی‌دردترین و اندوه‌بارترین، روزهای زندگی وی بودند. با حنیفه در میان باغ پسته و مزرعه پرسه می‌زد و به صدای پرندگان گوش می‌داد. شب و روز هنگام پرسه زدن انگار که در آینه‌ای بزرگ، خویش را تماشا می‌کرد، مدت‌ها به سایه‌اش که در قطب مخالف نور خورشید بود، نگاه می‌کرد. باریکه راه در میان دیوارهای سنگی، از دهکده تا باغ طول می‌کشید. انگار که این، «راه تقدیری» بود که از قبل مسیر آن مشخص شد بود! در زمان‌های قدیم، دخترچه و پسرچه‌های زیادی نیز از این راه باریک و تنگ تقدیر به باغ‌ها رفت‌وآمد کرده بودند. پس از آنان نیز باید کسانی به رفت‌وآمد ادامه می‌دادند. هرکدام در این باریکه راه در میان رؤیاهای و آرزوهای عمیقی، «قسمت» خویش را متصور می‌شدند، اما هیچ‌یک [از آن تصورات]، به واقعیت بدل نشده بود. از [این] طول راه رفت‌وآمد می‌کردند، ولی همچون عروسک‌های شب خیمه بازی، انگار بند تقدیر آنان نیز دست کسان دیگری بود که به وقتش، پدر و مادرشان به‌جای آنان تصمیم می‌گرفتند.

روزهای متوالی، صبح و شب با بغچه‌ی دستش، همراه با حنیفه از این باریکه راه رفت‌وآمد کرد. هر دو زیر [سایه‌ی] درخت‌ها انواع و اقسامی از بازی‌ها را اختراع و بازی می‌کردند. هرروز هنگام رفت‌وآمد، با هر گامی که برمی‌داشتند، نسبت به آینده رؤیاهایی بافتند.

عویش با [شعله‌ی] چراغ امید درونش تنهایی در برابر تار تنیده‌ی [عنکبوتی] پرییچ‌وخم تقدیر، از همین باریکه راه می‌رفت و برمی‌گشت. چشمان بزرگ، قهوه‌ای و معصوم وی برق می‌زدند. وقتی با حنیفه به هم می‌رسیدند، همه‌چیز را فراموش و با قهقهه می‌خندیدند. دیگر کسی قادر نبود که یک‌بار دیگر، نقش این لَبخنده‌ها را ترسیم کند، چون دیگر کسی او را با این خنده‌ها نمی‌یافت.





حسن حُسنی دو روز در کوه و کمر دنبال یک گروه یاغی^۱ افتاده بود و آنان را تعقیب می‌کرد. نمی‌خواست آنان را دستگیر کند یا بزند، اما از تعقیب هم دست برنمی‌داشت و مدام آنان را دنبال می‌کرد. گاه و بی‌گاه از دور شلیک می‌کرد، یاغی‌ها فرار می‌کردند و [بعد] از شدت آتش می‌کاست و دوباره تعقیب و گریز، از سر گرفته می‌شد. حسن حُسنی، می‌گفت: امان، شلیک نکنید، به چپ و راست شلیک کنید، به سمت دهکده، بکشیدشان.

یاغی‌ها هم مدام در حال گریز و دنبال راهی برای نجات بودند. درحالی‌که می‌توانست آنان را بزند، نمی‌زد و می‌خواست، آنان را به تنگ بیاورد و به‌سوی روستا بکشاند. ضربه‌های مرگباری وارد نمی‌کرد، تمام راه‌ها را بسته بود و [فقط] راه دهکده را باز گذاشته بود. یاغی‌ها هم از ترس جانشان آن‌سوی می‌گریختند. گام‌به‌گام، بسان نزدیک شدن شکارچی به طعمه، به سمت هدفش در حال نزدیک شدن بود. وقتی یاغی‌ها از سربالایی یک وادی بالا می‌رفتند، باز به جوخه تذکر داد و گفت: شلیک نکنید، فقط محتاطانه شلیک کنید، اونا رو بکشید به‌طرف دهکده. هوا سرد و کولاکی و برف تمام راه‌ها را بسته بود. یاغی‌ها به‌سختی پیشروی می‌کردند. حسن حُسنی برای به اجرا درآوردن دستورات ژنرال محتاطانه عمل می‌کرد. هر وقت یاغی‌ها گیر می‌افتادند، انگار که خودشان هم گیر افتاده باشند، از شدت آتش، کم می‌کاستند و به آنان فرست فرار می‌دادند. در این تعقیب و گریز که روزها ادامه پیدا کرد، صدها فشنگ به آنان شلیک کردند. یک گلوله هم اصابت نکرد و حتی یک یاغی هم مجروح نشد.

یاغی‌ها فرار می‌کردند، آنان نیز مانند شکارچی، با سروصدا به صورتی دسته‌جمعی، یاغی‌ها را می‌ترساندند و به‌سوی مسیری مشخص، می‌کشاندند. تنها کاری که می‌کردند، گم نکردن یاغی‌ها بود. وقتی یاغی‌ها سرعتشان را کم می‌کردند، آن‌ها نیز از سرعتشان می‌کاستند و وقتی آنان توقف می‌کردند، آن‌ها نیز توقف می‌کردند. حسن حُسنی، گوساله را باغی کرده و تا سر دماش، سلاخی کرده بود. حال در فکر برنامه‌ریزی قطع کردن دم گوساله بود و با خود فکر می‌کرد و می‌گفت: باید از چنان تاکتیکی استفاده کنیم که نهایتاً به این نتیجه برسد و بگوید: نباید این‌طور می‌شد، این کار بسیار زود هنگام انجام شد، اما کاری از دست ما ساخته نیست، دیگه کار از کار گذشته و راه بازگشتی نیست؟!

ژنرال به او گفته بود: حتماً باید وادار به زایمان زودرزش کنی. از آن به بعدش آسان است! هفتادوهفت جد کسی که جرت به اقدام چنین کاری را بکند، کور خواهیم کرد. نه سنگ روی سنگ و نه سر روی تن باقی خواهیم گذاشت. چنین کاری خواهیم کرد که این مسئله از ریشه خشک شود. حالا وظیفه بزرگ بر عهده تو است. تو در انجام وظیفه‌ات موفق عمل کن، در طول یکی دو ماه هجمه می‌بریم و ریشه‌اش را می‌خشکانیم.



۸ فوریه ۱۹۲۵

انگاز خورشید تابناک و گرمی که به انسان گرما می‌بخشید با آن سرمای سپید زمستان سیاه و

۱- Kaçaklar، در متن اصلی گروه قاچاق، آمده است که برگردان فارسی آن معمولاً یاغی است، اما گاه در ادبیات دولتی برای گروه‌های شورشی هم کاربرد دارد

کوه‌های پوشیده از برف، لج کرده بود. شیخ داشت به دیدار مزار پدر بزرگش می‌رفت. امن‌ترین جایی که خود را در آرامش احساس می‌کرد، روستای «پیران» از توابع اگیل^۱ بود و در آنجا توقف و استراحت می‌کرد. در حال گشت‌وگذار در میان ایل‌های زازا برای سازمان‌دهی آن‌ها بود. در این مناطق نسبت به شیخ ریش سپید نقش‌بندی احترام، اعتماد و تعهد بزرگی وجود داشت. همراه با دوپست سوارکار به روستا آمده و با شور و احترام از او پذیرای شده بود. حسن حُسنی با بریگاد [جوخه] همراهش، روزها بود که رد پنج یاغی کرد را دنبال می‌کرد. یاغی‌ها برای اینکه دستگیر نشوند، مدام در حال تغییر مکان بودند. محکومین که به تنگ آمده بودند، نهایتاً به روستای پیران که نزدیک‌ترین دهکده به شیخ بود، پناه بردند. حسن حُسنی درخواست کرد تا محکومین را به او تحویل دهند. طبق آداب و رسوم نباید محکومینی را که به او پناه آورده بودند، تحویل می‌داد. خطر را احساس کرده بود، وقتی تلاش‌ها برای متقاعد کردن نتیجه نداد، با دل‌تنگی به برادرش عبدالرحیم، گفت: اجازه ندید مسئله بزرگ بشه، وقتش نیست، به خاطر چنین مسئله بی‌اهمیتی اجازه ندهید با دولت درگیر شویم. برو اون پنج محکوم رو تحویل بده. عبدالرحیم با حسن حُسنی وارد جروب‌بحث تندی شد و گفت: شما برای شیخ افندی، احترام قائل نشده و وی را هیچ انگاشته‌اید. بی‌احترامی می‌کنید و درخواست ایشون رو قبول نکردید. نمی‌تونیم این مردان را که در امان خدا به ما پناه جسته‌اند، به شما تحویل بدیم. حسن حُسنی گفت: اونا مرتکب جرم شدند. روزهاست که برای دستگیر کردنشان در تعقیبشان هستیم. ژنرال قطعاً دستور صادر کرده‌اند. یا باید تحویل دهید، یا باید تحویل ندهید، راه دیگری هم نداره.

عبدالرحیم: نمی‌تونم چنین وانمود کنی که با آداب و رسومون آشنا نیستی. کسی رو که در امان خدا به ما پناه آورده، نمی‌توانم تحویل بدم. حسن حُسنی: جناب شیخ آداب و سنن شما به من ربطی نداره، اونا تحت پیگرد قانونی هستند، اگر تحویل ندید، میدانم که چجوری تحویل بگیرم. تا وقتی اونا رو تحویل بگیرم از اینجا یک‌قدم هم عقب برنمی‌دارم.

عبدالرحیم که از خشم دست‌هایش می‌لرزید و تن صدایش، تغییر کرده بود، گفت: کسی که در امان خدا به ما پناه آورده رو به تو تحویل نمی‌دم، اگه جربزه‌اش روداری، بیا و بگیر! حسن حُسنی: می‌گیرم، اون چیزی رو که حکم قانون باشه، اجرا می‌کنم.

هر دو متقابلاً تندخو شدند و برای هم خطونشان کشیدند. با حرکات دست سر هم دادوهوار کردند. هر دو طرف، مضطرب و دست به تفنگ در انتظار بودند. عبدالرحیم مغلوب خشم خود شد و کنترلش را از دست داد. هر دو طرف به همدیگر شلیک کردند. طی چند لحظه همه چیز به هم‌ریخت و درگیری کوتاهی رخ داد. دو سرباز کشته و دو سرباز دیگر هم مجروح شده بودند. چند نفری هم از افراد شیخ مجروح بودند.

شیخ هنوز برای یک قیام سرتاسری، آمادگی کافی نداشت. با دست راست، دستی روی ریش سپیدش کشید و عمیقاً در فکر فرورفت. تحولات عظیم پس‌از این رویداد کوچک را احساس می‌کرد. با لحنی نگران، گفت: دیگر تیر از کمان بیرون رفت، خون‌ریزی به پا میشه! جوینارها جاری از خون خواهند شد، از این به بعد اگر بخوام، نمی‌تونم جلوگیری کنم. هر چند لحظه

یکبار دست راستش را روی ریش‌های سپیدش می‌کشید، تحولات احتمالی را تصور می‌کرد و به پدربزرگ، پدر و گذشته‌اش فکر می‌کرد. پدربزرگش علی، یکی از شخصیت‌های مؤثر طریقت نقشبندی بود. اواسط قرن هجدهم در دهکده سپتی^۱، پیرامون دیاربکر، سکنی گزیده و [به همین خاطر] ملقب به شیخ علی سپتی شده بود. بعدها به پالو^۲ رفته و در میان کردهای زازا، [طریقت] نقشبندی را گسترش داده و از آنجا نیز به سبب کشمکش‌های میان ایللی، به خنس^۳ کوچیده و در آنجا ازدواج کرده بود. میان مشایخ و خان‌های منطقه از قدرت نفوذ و تأثیرگذاری برخوردار بود. بعد از اینکه قدرت گرفت، [دوباره] به پالو بازگشت. وقتی شیخ علی وفات کرد، به درجه اولیا، تعالی یافت و مزار او به زیارتگاه بدل گشت. این نیز احترام و میراث بزرگی به فرزندانش بخشیده بود.

محمود از بزرگ‌ترین فرزندان شیخ علی پس از فوت شیخ علی پدرش، مجدداً به خنس بازگشت و سرپرستی تکیه‌ی پدرش را عهده‌دار شد. شیخ سعید که در پالو چشم به جهان گشوده بود، در مدرسه [مذهبی] خنس قرآن کریم، الهیات، فقه، علوم استعاره و نحو و صرف^۴ را تحصیل و پس از وفات شیخ محمود، ریاست خانواده و تکیه را برعهده گرفته بود. به علوم و ادبیات کردی علاقه‌مند بود. اشعار شاعرانی چون الحیرری و بدیع‌الزمان همدانی را به صورت حفظی می‌خواند. افواج حمیدیه را زیارت می‌کرد و باخان و میر ایل‌ها آشنا و روابط حسنه‌ای با آنان داشت. کنار کار شیوخی و در تناسب با آداب کردی در مسیر دیاربکر و حلب به تجارت دام رونق می‌داد و به قدرتی اقتصادی، مبدل شده بود. قریب به صدویست چوپان، چوپانی گله‌هایش را می‌کردند. تکیه‌ها، صرفاً نهادهایی دینی نبودند، در عین حال مراکز سیاسی و اقتصادی هم بودند. در مناطق پالو و خنس قدرت یافته بود.

شیخ در رابطه با قیام نستوری‌ها نیز که در سپتامبر ۱۹۲۴ شعله‌ور و از طرف حکومت آنکارا سرکوب شد، محاکمه و آزاد شده بود. قبل از اینکه واقعه شعله‌ور شود، برای تدارکات قیام فرزندش رضا ده گله را به حلب برد و در آنجا حراج و برگشت. شیخ تدارکات را کافی نمی‌دید. بلافاصله محافظینش را به جلسه‌ای اضطراری فراخواند و نظر آنان را پرسید. -به خاطر خدا ما نمی‌توانستیم کسانی رو که به ما پناه آوردند، تحویل بدیم.

-دیگه تیر از کمان دررفت، باید حمله کنیم.

-آمادگی کافی نداریم.

-با آقا خالد و یوسف ضیاء، ارتباط برقرار کنیم و نظرشون رو بپرسیم.

-در این شرایط آمادگی کافی رو نداریم، رفقایی که دستشون به این واقعه آلوده شده، به ایران برونند. پس از اینکه تدارکات لازمه انجام شد، در زمان و مکان مناسبی، دست به کار خواهیم شد.

- در حال حاضر شروع قیام مناسب نیست. عبدالرحیم و چند نفر دیگه از دوستان رو به دولت تحویل بدیم و از بزرگ‌تر شدن مسئله جلوگیری کنیم.

شیخ حرفی نمی‌زد و با دقت به همه گوش می‌داد. کسی عقیده شفافی نداشت. نمی‌دانستند که باید چه کار کنند و از مباحث اشتراک نظر استخراج نمی‌شد. شیخ گفت: اگه عبدالرحیم رو تحویل

۱- Septi

۲- Palu

۳- Hms

۴- نحو، به دانش مطالعه قواعد مربوط به نحوه ترکیب و در کنار هم آمدن واژه‌ها به منظور ایجاد و درک جملات در یک زبان اطلاق می‌شود. یا همان جمله‌شناسی. صرف، تکوازشناسی و یا صرف یا ساخت‌واژه، به بخشی از دستور زبان اطلاق می‌شود که ساخت‌واژه را مورد تحلیل قرار می‌دهد.

بدیم، شاید بتونیم به مسئله خاتمه بدیم، ولی در حال حاضر به‌عنوان یک قهرمان معروف شده. اگه تحویلش بدیم، علیه ما رقم می‌خوره. بهترین تصمیم اینه که بره ایران. در حین مباحث دو برادر که از خانواده‌ای مؤثری در میان خان و میرهای دارا هینی^۱ بودند و از قدیم دوستی سفت و سختی با شیخ داشتند، با شیخ دیدار کردند. عضو خانواده‌ای دین‌دار، روشنفکر و تدریس کرده در مدارس دینی و قابل احترامی بودند که از طرف شیخ نیز، قدر و حرمت داشتند، اما از قدیم طرفدار دولت بودند. این دو خانی که با شیخ دیدار کردند، در این اواخر دولت به آنان حمله کرده بود. رقبایشان بسیار قدرتمند و تناقضاتشان با دولت، عمیق پیدا کرده بود. دولت که ایل و عشایر را به جان هم می‌انداخت و آنان را تضعیف می‌نمود، این دو برادر را نیز، به‌قصد به کار بستن قدرت شیخ، خیال شکستن رقبایشان را در سر می‌پروراندند. پسر یکی آنان در زندان دیاربکر چشم‌به‌راه اجرای اعدامش بود. نخستین هدف این دو برادر که به ملاقات شیخ آمده بودند، تسخیر دیاربکر، آزادسازی زندانیان و نجات پسرانشان بود. دو برادر که طی دو روز در آبادی پیران به گفت‌وگو پرداختند، با ادعای اینکه: «در دیاربکر سرباز زیادی وجود ندارد، اگر حمله کنیم، آنجا را تسخیر می‌کنیم»، نهایتاً شیخ را متقاعد کردند. شیخ از رفتن به ایران پشیمان شد و تصمیم گرفت که دیاربکر را تسخیر کند.



۱۶ فوریه ۱۹۲۵

بارش برف طول تمام زمستان در «داره هینی» ادامه داشت. در آن هوای سرد و کولاک، برف‌های که نور خورشید ندیده و تلنبار شده بودند، بسان سنگ منجمد و ذوب ناشدنی جلوه می‌کردند. بچه‌ها روی برف می‌دویدند و بازی می‌کردند، حیوان و انسان در بستر صخره‌آسا راه می‌رفتند و یخ‌ها به‌هیچ‌وجهی آب نمی‌شدند.

پس از تدارکاتی بسیار کوتاه و ناگهانی، یگانی سوارکار در نیمه‌ها شب به دستور شیخ روی برف‌های منجمد به‌سوی قصبه‌ی داره هینی راه افتادند. بارش برف به صورتی نرم و ملایم شروع شده بود، اما بهار هنوز دوردست و بسیار دور بود. در آن شب تاریک و برفی که با بی‌خوابی، خشم، شور و ناآرامی گذشت، وقتی که صدها سواری شیخ وارد کوچه‌ها شدند، سگ‌ها با دستپاچگی پاس می‌کردند و صدای پرنده‌هایی که در میان برف توان پرواز نداشتند و در لانه‌های خود بر لب دیوار خانه‌ها آواز می‌خواندند، با صدای گریه کودکی که تا صبح خوابش نبرد در هم پیچید. صدها سواری مسلح شیخ روی برف منجمد، بدون اینکه با هیچ مانعی برخورد کنند، در حال پیشروی بودند. داره هینی در دل تاریکی، زیبا و طبیعی به نظر می‌رسید. برف مدام در حال ریزش از روی بام‌ها به داخل کوچه‌ها بود. نیروهای شیخ در آن شب برفی به قصبه‌ی داره هینی، یکی از ولایت گنج^۲ حمله کردند. بدون اینکه با مانعی جدی برخورد کنند و بدون تلفات ولایت را تسخیر و والی [شهر] و تمام مقامات دولتی را به اسارت گرفتند. پس‌ازاین عمل موفقیت‌آمیز، شیخ فتوای به نام اسلام و آزادی کردستان داد، اعلام پیشاهنگی کرد و تمام مردم را به مشارکت جستن دعوت نمود. در تاریخ ۲۰ فوریه پالو

۱- Hani- به کردی داره هینی (Darahinê) یکی از شهرستان‌های دیاربکر است

۲- Genç Vilayeti- ولایت، در میان سال‌های ۱۹۲۴-۱۹۲۷ واحدی اداری جمهوری ترکیه، است. ولایت گنج، پس از قیام شیخ سعید پیران لغو و در میان بینگول و دیاربکر تقسیم شد

به تسخیر درآمد. دو فوجی که موظف به سرکوب قیام شده بودند، تسلیم شدند. بدین ترتیب راه العزیز گشوده شد. شیخ با حمایت مستان، بوتان و محلمی‌ها^۱ از طریق بینگول، ارغنی و مادن را تسخیر و به سیورک رسید. حکومت آنکارا در ۲۱ فوریه با سراسیمگی در استان‌های کُردنشین حکومت‌نظامی اعلام کرد. تمام نیروهای نظامی، سیاسی و دیپلماتیک خود را به حرکت درآورد و بسیج عمومی اعلام کرد. یکی دیگر از واحدهای سواری شیخ، وارتو^۲ را تسخیر و به سوی موش به حرکت درآمد؛ اما نیروهای شیخ در نزدیکی‌های پل مراد متوقف شدند و به سمت وارتو عقب‌نشینی کردند. واحدی دیگر تحت فرمان شیخ، العزیز را به تصرف درآورد.

واحدهای پرشمار نظامی ارتش دولتی که خود را جم و جور کرده بودند، تحت فرمان ژنرالی ارشد به منطقه رسیدند و به نیروهای شیخ حمله‌ور شدند. در نزدیکی‌های شفق و در حوالی دشت موش، میان هر دونیرو درگیری‌های بزرگ و تندی به وقوع پیوست. واحدهای ارتش که در مقابل نیروهای شیخ ضربات مهلکی خورده بودند، از خود مقاومت نشان ندادند و به سمت دیاربکر عقب‌نشینی کردند و در گارنیزون به حالتی تدافعی درآمدند. واحدهای سواره و پیشرو شیخ به‌سوی دیاربکر به حرکت درآمدند. حسن حُسنی و ژنرال رشتو برای پیشگیری از رسیدن نیروهای شیخ به شهر، برنامه‌های تاکتیکی طراحی کردند. فوجی پیاده با فرماندهی حسن حُسنی در راه به کمین نشستند. حسن حُسنی فرمانده فوج، وقتی نیروهای پیشرو کرد را دید، فرمان داد و گفت: هدف، آتش...

در لحظه‌ای صدها تیر در دل تارپیک‌شب، به جلازولز درآمدند. سلاح‌های خودکار به صدا درآمدند. توپ‌ها با صدای مهیبی منفجر می‌شدند. اسب‌های اصیل شیپه می‌کشیدند و روی دو پا به هوا بر می‌خواستند. موج عظیمی از تحرک به وجود آمد. همزمان با اولین شلیک هفت-هشت سوارکار ردیف اول زمین افتادند. اسب‌های اصیل با شیپه و اضطراب به هوا بر می‌خواستند و به چپ و راست می‌جنبیدند.

واحدهای سواره‌ی کرد که در شفق سرد و یخی سوار بر اسب‌های اصیل بودند، پس از سراسیمگی و هرج‌ومرجی کوتاه، دوباره خود را سرهم کردن و دست به ضد حمله زدند. واحدهای سواری فدائیان پیشرو که سیامند و حکمت هلمی^۳ فرماندهی می‌کردند، تاریکی ستبر شب را دریدند و اسب‌هایشان را به‌سوی پته‌های بایر و برفی، چهارنعل تاختند و از پشت سنگرهای فوجی که در کمین نشسته بودند را دور زدند و وارد حمله شدند. سربازان فوج که از هر دو طرف زیر رگبار تیرباران بودند، غافلگیر و در اطراف پراکنده شدند. قسمتی هم انگار در سنگرها، میخ‌کوب شده باشند، بی‌تحرک ماندند.

در تاریکی گرگ‌ومیشی، حسین حُسنی و سیامند لحظه‌ای سوار بر اسب‌هایشان چهره به چهره شدند. وقتی حسن حُسنی به صورتی ناگهانی سواری باشکوه، ریز جثه و چابک را در مقابل خود دید، دستپاچه شد. مکتی چند لحظه‌ای کرد و بعد با سرعتی رعذآسا اسبش را چهارنعل تاخت و در دل تاریکی ناپدید شد. سیامند با آن بدن لاغر و نحیفش، روی پشت پهن بروسک عریان و لرزان با پاهای باریک و بلندش چسبید و به عضوی از آن تبدیل شد. بدون هیچ تردیدی، وارد حمله شد. شمشیر دستش را از پشت به‌سوی گردنش تکان داد. نوک‌تیز شمشیر با ایجاد

۱- Mihellemiler-مردم طور عابدين خود را «سورویو» و زبان بومی این منطقه که گویشی از زبان سوربانی است را طروپو (گویش طوری) می‌نامند. امروزه بخشی از جمعیت منطقه که محلمی نامیده می‌شوند، سربانی‌های مسیحی‌ای بودند که مسلمان شده و زبانشان به عربی تغییر کرده، اما همچنان رسم و آیین‌های مسیحی سربانی را حفظ کرده‌اند

۲- Varto-شهری است در شمال کردستان که در استان موش، واقعه شده است

Hikmet Hilmi -۳

خطی سطحی، پشت حسن حسنی را لمس کرد و استخوان لگن اسب را شدیداً مجروح ساخت. اسب با درد شیهه کشد و لرزید و درنهایت زمین افتاد. حسن حسنی دمر و زمین افتاد. چند سرباز سواری به دادش رسیدند. حکمت هلمی که از سمت پشت سر رسید، سربازانی را که به سیامند حمله می‌کردن را با شمشیر تیزش شکافت و آن‌ها را زمین‌گیر کرد. چند سرباز در هوای گرگ‌ومیشی، حسن حسنی را سوار بر اسب کردند و چهارنعل از آنجا دور شدند.

حکمت هلمی، فرماندهی واحدهای سواری پیشرو کرد، فریاد زد: سربازها، تسلیم شوید، تسلیم شوید! اگه تسلیم شوید، زنده می‌مونید! تسلیم شوید تا بیخود و بی‌جهت، خونی ریخته نشه! ناگهان لوله اسلحه‌ها، ساکت شدند. هوای گرگ‌ومیش در سکوتی عمیق فرورفت. در یکی از سنگرهای عقب، افسری با پرچم سفیدی که در دست داشت، به پا خواست و فریاد زد: اگه ما رو نکشید، تسلیم میشیم.

حکمت هلمی: اگه اسلحه‌ها تون رو تحویل بدید، بخشیده خواهید شد.

پشت سر هم از سنگرها بیرون آمدند و اسلحه‌هایشان را زمین گذاشتند. حکمت هلمی به سربازهای خلع سلاح شده‌ی مقابلش، گفت: ما با شما جنگی نداریم. ماسال‌ها کنار هم و باهم علیه دشمن در یک سنگر جنگیدیم. حالا منکر موجودیت و دین کرده‌ها هستید، جنگ ما با اوناست! همه آزادید، می‌تونید به خون‌ها تون برگردید.

چندصدای بی‌فروغی بلند شد: ما می‌خوایم به شما ببینیم.

حکمت هلمی با دستانش درخت توت بزرگی را نشان داد و گفت: کسانی که می‌خوان به ما ببینند، برن زیر اون درخت توت.

در میان سربازها، تحرکی به وجود آمد. نو-ده نفر جدا شدند و به زیر درخت توت رفتند. سیامند با بدن ریز و میزه‌اش، سوار بر اسبی اصیل که در کنار حکمت هلمی عظیم‌الجثه، متناقض جلوه می‌کرد، با چشمانی کنج‌کاو، واقعه را نگاه می‌کرد. سربازانی که اسلحه‌هایشان را تحویل دادند، با نگاهی متردد و پُر از ترس، برای پیوستن به قیام‌گران، خودباخته و متحیر به آنانی که جدا شده بودند نگاه می‌کردند.

حکمت هلمی تکرار کرد و گفت: بقیه می‌تونن به خون‌هاشون برگردن. ضابطه‌ها، اسرا و سربازان در همه‌جا پراکنده شدند. سوارکاران بدون اینکه استراحت کنند به سوی قلعه‌های سیاه‌سنگ به راهشان ادامه دادند. در ورودی شهر، یگانی سواره‌نظام تُرک با خوف و سراسیمگی از دور به سوی یگان‌های کرد، آتشی بی‌تأثیر بارانند. واحدهای پیشرو از چهارسو پخش شدند واحد سواره‌ی [دشمن] را محاصره و با حرکتی ناگهانی، سواران سنگرهایشان را ترک کردند و هر کدام به سویی گریختند.

نیروهای پیشرو شیخ، شهر را محاصره کردند. واحدهای پشتیبانی با توپ و اسلحه‌ی سنگینشان تحت فرمان ژنرال رشتو، به داخل قلعه سیاه‌سنگ، عقب‌نشینی کردند و موقعیتی دفاعی به خود گرفتند. نیروهای تهاجمی قلعه را در محاصره گرفتند و نیروهای داخل قلعه هم‌الکی از دور، شروع به شلیک کردند. از همه‌جا واحدهای تازه‌نفس و نیروهای بومی رسیدند و به محاصره پیوستند. روز سوم محاصره، وقتی که مشغول سوراخ کردن قلعه و نفوذ به آن بودند، واحدهای تُرک از پشت قلعه‌ها بیرون آمدند و با اسلحه‌ی سنگین حمله کردند. درگیری سنگین دوطرفه شروع شد! یگان‌های کرد که قبلاً جلوی قلعه‌ها سنگر گرفته بودند، علیه متهاجمان با حمله

متقابل پاسخ دادند. پس از درگیری‌ای دوساعته از پشت دیوارهای قلعه دور شدند، با سروصدا دروازه بزرگ آهنی را بستند و باز در موقعیت دفاعی قرار گرفتند.

حسن حُسنی از پشت دیوار قلعه، به شخصیت‌های سرشناس شهر، وعد وعید می‌داد و در میان مردم، پول و خوراکی پخش می‌کرد. سعی می‌کرد مردم را متقاعد کند و می‌گفت: جناب والی برادران ارجمند دیاربکری من! اینا هیچ ارتباطی با کربدون و مسلمان بودن ندارند. یاغی‌های دشمن کُرد و تُرکاند و از طرف اجنبی‌ها با پول، برای خراب کردن «برادری هزارساله»ی ما اجیرشده‌اند.

مردم متعجب، متردّد، مضطرب و بی‌قرار بودند. برخی از خانواده‌های سرشناس داخل دیوارهای قلعه به‌وسیله رشوه‌های ژنرال رشتو، در برابر شورشیان موضع‌گیری کردند. اشخاصی که حسن حُسنی وارد عمل کرد بود، به میان محاصره‌کنندگان، نفوذ کردند و با پخش تبلیغاتی به نفع واحدهای ترک می‌گفتند: داخل سلاح‌های سنگین و بزرگی دارند!

-همه‌ی مردم از اونا طرفداری می‌کنند.

-قوای بزرگی را اونجا متمرکز کرده‌اند، محاصره هیچ فایده‌ای نداره!

-اگه عقب‌نشینی کنند، مطالباتمان رو می‌پذیرند و صلح برقرار میشه.

-تنها شرط آنکارا، برداشتن محاصره است.

ژنرال رشتو جهت خرید زمان، هیئتی سرشناس و مؤثر را متقاعد کرد و برای دیدار با آنانی که شهر را به محاصره درآورده بودند، فرستاد. حسن حُسنی نیز برای کسب اطلاعات دو مرد شجاع خود را همراه با آنان نزد شیخ فرستاد. حسن حُسنی زندان را تخلیه کرد. تمام سارقین، جیب‌برها و اشرار را همراه با آنان در یکجا جمع کرد و گفت: حالا اسلحه‌هاتون رو بگیرید، همچو مریدان لباس بپوشید. به‌صورت دسته‌های پنج‌نفره و ده‌نفره و با شعار «الله‌اکبر»، «زنده‌باد اندیشه‌ی کربدون»، وارد محله خانچه‌پک^۱ شید. اونجا به نام شیخ مغازه‌ها و خونه‌ها رو غارت کنید! هر چیزی رو که غارت کنید، حلال شماسه. فراموش نکنید، دختران وزنان نیز غنیمت‌اند و حلال شما ست.

یکی سؤال کرد: اگه مقابله کنند، چی؟

حسن حُسنی: بدون هیچ تردیدی، هرکسی که می‌خواد باشه، بزنید و بکشید. اگه شما نکشید، اونا شما رو می‌کشند.

داخل شهر غارت، سرقت، کشتن، تجاوز به دختران وزنان شروع شد. سپس یکی دیگر از گروه‌های حسن حُسنی، وارد عمل شد: مگه شیخ واسه این قیام کرد؟

-مال و ملک ما رو به غارت می‌برند!

-ناموس ما را لکه‌دار می‌کنند!

-این جور دین و کُرد بودن رو نمی‌خواهیم!

مردم نگران به خانه‌هایشان پناه آورد و با اضطراب تحولات را دنبال می‌کردند، با ترس و کنجکاوی در انتظار فرجام بودند و بحث می‌کردند.

-اون توپی که می‌گن، از دهانه‌ی لوله‌اش آتیش بیرون میاد و صدایی مثل صدای رعدوبرق داره!

-این اسلحه به هرکجا که بخوره، اونجا رو نابود و با خاک یکسانش می‌کنه!

-این اسلحه‌ها رو اجنبی‌ها به اونا دادند.
-واسه به جون هم انداختن مسلمونا، پشت سر هم واسه ژنرال زرد اسلحه صادر می‌کنند.
-اینا اسلحه‌ی مسکوف و انگلیسی‌هاست!
-اگه این اسلحه‌ها نبود، خیلی وقت بود که سربازها تسلیم شده بودند!
-چه کار کنند، با چماق، سنگ، چاقو و شمشیر به این سلاح‌ها حمله‌ور می‌شن که از لوله اونا
آتش بیرون میزنه!
-جناب شیخ تشریف مبارن!
-امشب وارد داخل [قلعه] می‌شن و شهر رو از کفار پاک می‌کنند!
-جناب شیخ با هزاران سوارکار راه افتاده‌اند و در حال آمدن به اینجا که ما رو از دست کفار
نجات بدنند!
-جناب شیخ گفته‌اند، امشب همه آماده باشند!
این اخبار از هر طرفی پخش شد. ژنرال رشتو ابلاغ می‌کرد و می‌گفت: به تمام شهروندان
ابلاغ می‌گردد. از این ساعت به بعد برای حفظ امنیت شما رفت‌وآمد در شهر ممنوع اعلام
می‌شود! تا دستور بعدی به هر دلیلی هرکسی که بخواهد بیرون بیاد، کشته خواهد شد!
حسن حسنی افراد مزدور مسلحش را در کوچه و بازار پخش کرد، دستور داد و گفت: تفاوت قائل
نشید، هرکسی که بیرون آمد، بزنیدش.
شیخ به قرارگاه مرکزی خود برگشت و در نیمه‌های ۷ آوریل از پل ده پنجره عبور و با نیروهای
پشتیبانی جلوی دیوارهای قدیمی قلعه سیاه‌سنگ حضور یافت. به جنگاورانی که با شور و
اشتیاقی وافر در حال تماشای او بودند، نگاه کرد. دستور داد و گفت: «ای انسان‌های جوانمرد کرد،
اکنون برای دیانت از آزادی و دین، زمان حمله فرارسیده‌است. در شفق، از چهار دروازه قلعه، یک
هجوم سرتاسری رو شروع خواهیم کرد». همین دستور را به طرفدارانش در داخل قلعه رساند. پنج
هزار نفر با برنو، تفنگ شکاری، تپانچه، شمشیر، تبر، چماق و شمار کمی مسلسل^۱ ازهرجهتی،
دست به حمله زدند. ناگهان همه‌جا به جهنم بد شد. تیرها مانند باران از همه‌جا وزوز می‌کرد
و صدای انفجار توپ و رگبارها در هم می‌پیچید. توپ‌ها مدام با ناله‌ی گوش‌خراش منفجر
می‌شدند، زمین و آسمان رنگ سرخ به خود گرفته بود و همه‌جا شبیه به‌روز محشر شده بود.
وقتی از شمال قلعه دست به حمله زدند، در همان ساعت‌ها و در جنوب از دروازه ماردین نیز
تهاجمات تمرکز پیدا کرد. تهاجم شدید با اسلحه‌های سنگین در شمال و داغ‌کاپی^۲ داخل قلعه
متوقف شد. شیخ بخش زیادی از نیروهایش را به‌سوی دروازه ماردین که به‌عنوان ضعیف‌ترین
نقطه قلعه در نظر می‌گرفت، هدایت کرد. عصیانگران شب با مردم داخل قلعه ارتباط برقرار
کردند. از طرف دجله و باغ‌های هوسل، واحدهای پیشرو فدایی با سوراخ کردن قلعه‌ها و
استفاده از شبکه فاضلاب، به داخل رخنه کردند! آن شب، سیامند که با سیصد جوان فدایی از
دامنه‌های [کوه] نمرود، رسیده بود، در میان افرادی بود که به داخل قلعه رخنه کرده بودند.
سیامند و حکمت هلمی که داخل رفته بودند، در مقدم‌ترین نقطه، همراه با چند نفر به ستون
نقلیه‌ای [دشمن] که نزدیکی‌های دیوارهای قلعه قرارگاهی تشکیل داده بودند، حمله‌ای غافلگیرانه
انجام دادند و آنان را از هم پاشیدند.

باران بدون وقفه در حال بارش بود، رعدوبرق جرقه می‌زد و آسمان دیاربکر مدام می‌نالید. خون و آب باران روی زمین در هم آغشته بودند. باران در طول تمام شب همراه با صدای آذرخش‌هایی که پشت سر هم می‌زدند و با شلیک گلوله‌های توپ و رگبارهای بی‌هدف تا صبح ادامه داشت، باگذشت زمان تحولات علیه قیام‌گران، در حال تغییر بود. دولت از همه‌جا سربازگیری و به منطقه اعزام می‌کرد و توازن به هم می‌خورد. دولت دست به کنکاش‌های تازه‌ای زده بود، در مقابل تعهدات بزرگی، ایل و خان‌های منطقه سیورک و پیرامون را خریداری و به صفوف خود می‌کشید. دو روز بود که درگیری‌های شدیدی جریان داشتند. شیخ در تلاش بود تا قبل از رسیدن نیروهای دولتی، شهر را به تصرف دریاورد. ژنرال رشتو که لحظات سختی را سپری می‌کرد، به داخل گارنیزیون عقب‌نشینی کرد و به‌طور کامل در میان آتش دو جناح گیر افتاده بود و سعی می‌کرد با هدایت واحدهای سواره، از شمال به جنوب، از تهاجمات جلوگیری کند. باران از شامگاه می‌بارید، آسمان می‌نالید و رعدوبرق جرقه می‌زد. سیصد فدایی از راهی مخفی، وارد قلعه شدند. به داخل رخنه کردند و تا پای جانشان جنگیدند. با تفنگ، تپانچه، شمشیر، تبر و خنجر حمله کردند. طرف مقابل منظم‌تر و مجهزتر بود. توپ و اسلحه‌های خودکار در اختیار داشتند. کف دیوار قلعه‌ها بوی باروت و خون می‌داد. باران بی‌وقفه در حال بارش بود و رعدوبرق می‌زد! آن شب با جسمی عریان به سنگرها حمله می‌کردند. سربازان داخل سنگرها از ترس، بدون اینکه پشت سرشان را نگاه کنند، می‌گریختند. در حین فرار از پشت سر ضربات خنجر می‌خوردند و زمین می‌افتادند.

گلوله توپ‌هایی که از طرف مقابل شلیک می‌شد، دقیقاً وسط آنان منفجر و چندها نفر به‌طور همزمان روی زمین می‌افتاد. افرادی که زنده می‌ماندند، گویی از زنجیرهایشان نجات پیدا کرده باشند، دوباره حمله می‌کردند. آن شب، ده‌ها بار حمله و ده‌ها بار عقب‌نشینی کردند. سیامند در دل تاریک‌شب تپانچه‌ای در دست و خنجری در کمر به سنگرها حمله می‌کرد. وقتی فشنگش تمام شد، تپانچه را دور انداخت و با خنجر و شمشیر حمله کرد.

دجله در پشت قلعه‌ها یخ‌زده و مه‌آلود با سکوت از ته کوه‌های چهل‌گانه و از میان باغ‌های هوسل به دور خود می‌پیچید و جاری بود. باران مدام در حال بارش بود، آسمان می‌نالید و رعدوبرق می‌زد. اکثر مردم دیاربکر به قیام نپیوسته بودند و در انتظاری سرشار از سکوت و ترس به سر می‌بردند. انگار بوی مرگ به مشامشان خورده و در خانه‌هایشان ساکت بودند. هر دو طرف را تماشا می‌کردند و در انتظار «حل مسائل به نام برادری دینی، به صورتی مسالمت‌آمیز و به رسمیت شناخته شدن حقوقشان» بودند.

چکمه‌های سیاه ساخته‌شده از پوست روگان پاهایش^۱ از باران خیس بود، دندان‌هایش به همدیگر چسبیده بودند و خشمی مرگبار و تهاجمی در چشمانش، شبیه جامی لبریز از خون، در دل تاریک‌شب می‌پیچید. ژنرال رشتو با صدای لرزان فریاد زد: حسن حُسنی پسرم.

حسن حُسنی به پیش ژنرال دوید و گفت: امر بفرمائید ژنرال. باخشم گفت: از فرار این سربازان جلوگیری کن، اگه به همین صورت فرار کنند، در مدت کمی صفوف ما، پراکنده میشه.

حسن حُسنی: امر می‌فرمایید فرمانده؛ و بعد به‌سوی صفوف سربازان رفت.

۱- rugan - چرمی براقی است که در ساخت کفش، کیف و... از آن استفاده می‌شود

دقیقاً در همین موقع تیری به دیوارهای سیاه‌سنگ بالای سرش اصابت کرد و همزمان با صدای ناله و رعدوبرقه آسمان از کنار گوشش، شعله‌های زرد و قرمزی نمایان و رد شد. ژنرال با واکنشی ناگهانی عقب پرید. به کمی عقب‌تر درجایی امن‌تر رفت. در طول تمام شب جلوی دیوار قلعه‌های دیاربکر برادر با برادر، پدر با پسر، دین‌دار با دین‌دار، می‌جنگید. ژنرال که داخل دیوارهای قلعه به دام افتاده بود، با صدای شبیه صدای سوت زدن موش کور، فریاد زد: اگه مقابله نکنید، به صبح نمی‌رسیم. اینا یه مشت روستایی نادان، ولگرد خیابانی، جیب‌بر، سارق، پابرنه و بی‌سرپرستاند که ما رو نابود می‌کنند. حسن حسنی جلوی چشم دیگر سربازان از پشت سر، افراد فراری را کتک‌کاری و رسوا می‌کرد. آن شب سیصد سواری جوان و فدائی که مرگ را دیده بودند، بالیمان و شجاعت به داخل رخنه کردند. تا صبح جنگیدند. بسیار کشتند و بسیار هم مردند.

ژنرال رشتو ایستاده به دور خود می‌چرخید، تمام بدنش از خشم می‌لرزید و در حالی از خود بیخود شده به فرماندهان کنار دستش گفت: این پا به رهنه‌های مجنون، یاغی و کله‌پوک، همچون موش‌های داخل فاضلاب از شبکه‌های فاضلاب به داخل نفوذ می‌کنند و با تبر، چاقو و خنجر به سنگرها و توپ‌های ما حمله‌ور می‌شوند. فراموش کردن، اینا مرگ رو فراموش کردن. اگه نیروهای پشتیبانی از بیرون نرسند و این گروه سارق جنون‌زده رو شکست ندهند، به فردا نرسیده، شهر رو به تصرف خودشون درمیآورند! افسری گفت: ژنرال اینا از داخل حمایت می‌شوند، اگه از داخل حمایت نمی‌شدند، مگه می‌توانستند داخل نفوذ کنند؟

درجه‌دار دیگری: قربان، اینا همه‌شون بچه‌ی داخل این قلعه‌هان، در این کوچه‌های بن‌بست، بزرگ شدن. سوراخ به سوراخ، کوچه به کوچه و محله به محله، همه جار رو به‌خوبی می‌شناسند. اینا قلدرهای پابرنه‌ی کانون هوسل‌اند. چون خیلی خوب با شهر آشنایی دارند، همچون موش از این سوراخ به اون سوراخ، در میروند. واسه اونا، این جنگ مثل بازی کردنه. افسر دیگری با لحنی ناخرسندی گفت: سربازان ما آموزش دیداند، اما با اینجا غربانده. تو سنگرهاشون میخ‌شون زده. اینا چه جور سربازهایی هستند! این همه آموزش دادیم. از این همه امکانات برخورداریم. مجهز به توپ و اسلحه‌های سنگینیم. از عهده‌ی یه مشت ولگرد و پابرنه‌ی نادان برنمی‌آیند. تعجب می‌کنم، واقعاً اینا انسان‌اند؟ در تمام طول تجربیات نظامی خودم، این جور چیزی رو ندیدم. از دیشب صدها سرباز ما تلف شدن. این همه اسلحه خودکار، توپ و سلاح‌های سنگین، همچون باران رگبار می‌کنند، ولی بازم عقب‌نشینی نمی‌کنند.

در طول تمام شب زیر بارش باران و رعدوبرق، زیر دیوارهای قلعه، سینه‌به‌سینه جنگیدند. اجساد مردگان همچون کوه سر هم شد بود. با بارش باران خون از داخل قلعه، همچون جویباری به داخل دجله جاری بود. جویباری از خون، از باغ‌های هوسل به داخل دجله جاری می‌شد. سیصد جوان فدایی هرکدام قبل از اینکه بمیرند، ده‌ها نفر را با خود می‌کشتند و سپس جان می‌سپردند. در طول تمام شب هزاران مجروح و مرده کناره دیوارهای سیاه، روی زمین خفته بودند. همراه با شفق هزاران سرباز مسلح با تانک، توپ و رگبار به شهر رسیدند! نیروهای کرد، در بین دو آتش سنگین، گیر افتاده بودند. به دستور شیخ، گروه کوچکی از سیدنفری که به داخل قلعه رخنه کرده بودند، عقب‌نشینی کردند. مابقی همه جان دادند. بدن سیامند غلتیده در

خاک و خون بود. چون عقب‌نشینی کرده بودند، خشمگین و عصبانی بود. خشمگین و باوجدانی زخم برداشته به خود می‌گفت: حالا باید این همه مرده روی زمین به حال خودشون رها و عقب‌نشینی کنیم. نیروهای شیخ، دست از محاصره برداشتند و با ضربات سنگینی که خورده بودند، عقب نشستند.



تمام آنکارا از زندان زنان گرفته تا مسجد سیاه‌پوستان، ساختنمان انبار و اوراق نارنجی، پیاده‌رو آلبانی، میدان حاکمیت ملی که تازه سنگ‌فرش شده بود و خانه‌هایی در کوچه‌هایی بدون سنگ‌فرش، بدون آسفالت و پیاده‌روها، هنوز زیر برف نفس می‌کشید. در چانکایا یخ‌ها به‌مرور زمان ستبرتر، منسجم‌تر و هوا سرد و کولاکی‌تر می‌شد. شهر تسلیم سرما شده و هنوز تأثیرات قحطی از میان نرفته بود. نان [فقط] با مدارک شناسایی بفروش می‌رسید. مردم بیکار، فقیر و پریشان‌حال بودند. آنکارا هنوز قصبه‌ای کوچک حومه‌نشین بود که در میان بی‌برقی به خود می‌پیچید.

روزها در فکر فرورفت و می‌اندیشید، هرچه بیشتر به فکر فرورفت، بیشتر نگران می‌شد و نمی‌توانست از این محاصره بیرون بیاید. شب‌ها خوابش نمی‌گرفت و نگرانی همچون موشی مغزش را می‌جوید. پشت سر هم سیگار می‌کشید و راکی می‌نوشتید. در چانکایا تک‌وتنها بود. وقتی پنجمین جامه‌ی راکی را سر می‌کشید، با خود فکر کرد: آیا من اشتباه کردم؟ بجای یک دولت تُرک، یک پادشاهی کرد، کار آسان‌تری بود؟ رگ و ریشه اینا، خیلی عمیق‌تر از این حرفاس، ریشه‌کن کردنشون خیلی سخته. دیگه کنترل از دست من خارج شد. از طرفی انگلیسی‌ها، از طرفی هم فرانسوی‌ها و از دیگر طرف سرخ‌ها!

آن شب خوابش نگرفت. تا صبح هم می‌نوشتید و هم با خود حرف می‌زد. با صدای بلند به خود گفت: مرد انگلیسی را احضار کنم، اگه این مسئله قابل حل باشه، تنها و تنها از طریق اون حل‌شدنی یه. از دست کس دیگری، کاری بر نمی‌یاد. از اصول نظامی و ذهنیت امر و فرمان، محرومه. مرد بی‌اراده‌یه. اگه صدایش کنم، می‌اد؟ اگه نیاد، کار خراب‌تر میشه. زمان زیادی از قهر کردن و آمدنم به جزیره گذشته.

ژنرال زرد و نخست‌وزیر به دشمن یکدیگر بدل شده بودند. ژنرال زرد با خیلی از ژنرال‌ها در جدال و نزاع بود. خیلی وقت بود که ژنرال زرد با حکومت قهر کرده بود. به جزیره پرنس رفته بود و روابطش با آنکارا حالت بحرانی به خود گرفته بود. باگذشت زمان مخالفت داخلی قدرتمندتر و گروه ژنرال کُر، مؤثرتر واقع می‌شد.

در این حال و هوا ژنرال خبر فرستاد. دو روز بعد سوار اتومبیل شخصی شد و به‌تنهایی از میدان حاکمیت ملی در مسیری سرازیری، حرکت کرد. خودش راندگی می‌کرد. تمام جاده‌ها، کوچه‌ها و راه‌ها، خراب بودند. یخ استپ [سردسیر] در جاده‌ها گودال‌های بزرگی به وجود آورده بود و آب داخل گودال‌ها یخ گرفته بودند. کسانی که ماشینش را می‌شناختند، توقف می‌کردند و با احترام

به او سلام می‌کردند. اتوبوس‌های اوورای^۱ تازه خریداری‌شده‌ی شهرداری با مارک زیس^۲ که از داخل گاراژ صحیه بیرون می‌آمدند، در جاده‌ها به آهستگی در حال پیشروی و در ایستگاه‌ها توقف می‌کردند و مسافرانی را که از شدت سرما می‌لرزیدند، سوار می‌کردند. در جاده‌ها با اتوبوس‌ها، کالسکه‌های یک اسبی و دو اسبی کاسب‌کاران، دررفت و آمد بودند. برای آنکه مدفوع و پهن اسب‌ها روی جاده‌ها نریزد، به پشت آن‌ها گونی بسته بودند. کنار کالسکه‌ها، ماشین‌هایی با بوق بادی که آنان را «دودگه»، «فورد» و «شوروله»، می‌گفتند، به چشم می‌خورد. بوق زدن در شهر ممنوع شده بود.

وقتی ژنرال زرد با خودرو شخصی در حال حرکت بود، به الاغ‌های کناره جاده که در حال حمل آب نوشیدنی بودند، نگاه می‌کرد. الاغ‌ها از حیاط خانه‌ای در کوچه‌ای باریک که درختان توت و چنار داشت بیرون می‌آمدند. داخل قصبه هرکجا که درخت توت و چناری، وجود داشت در آنجا یا چشمه‌ای بود و یا چاه آبی! اهالی مرفه آنکارا از منبع آب‌های «آب حیات آیوالی»، «آب پالچین کایا»، «آب تاشیاران» با گالن‌های چینکو و کالسکه‌های بشکه‌ای، آب موردنیاز خود را تأمین می‌کردند. در ضمن از استانبول با شیشه آب تاشدلن و از ازمیت هم «آب چنه»، آورده می‌شد.

وقتی ژنرال زرد در حال حرکت به‌سوی گاراژ می‌رفت، رأس هر ساعتی، ساعت ساخت استراسبورگ از برج ساعتی، مانند ناقوس کلیسا، زنگ یک متری‌اش، شروع به زنگ زدن می‌کرد. صدای ساعت تا مناطق «تلیک»، «باغ‌های چانکایا» و «کچی‌اورن»، به گوش می‌رسید.

از قلعه آنکارا به‌سوی نمای پایینی آنکارا در سمت ایستگاه برج ساعتی در حال رانندگی بود. نمای بالایی آنکارا که رو به حسن گازی و کوه ادریس داشت، در سمت مقابل قرار گرفته بود. چون جمعه بود، کسانی که از روستا آمده بودند در هوای سرد و کولاکی کوچه‌های آنکارا، جوراب‌های پشمی‌شان را تا زانو بالا کشیده و چاروق‌هایی از چرم گاو به پا کرده بودند و با عبا و شلواری محلی‌ای که پوشیده بودند و دام‌هایی که با خود برای فروش آورده بودند، تصاویر جالبی به وجود می‌آوردند. اسب، الاغ و شتر و قاطرهایشان را در پیلاواوغلو، چکورهان و چانگهان می‌بستند و گاو، گوساله، گاو میش، شتر، بز و گوسفندهایشان را هدایت می‌کردند و در کوچه‌ها به‌طرف بازار اسب و بازار گوسفند و گاه که کمی پایین‌تر از برج ساعتی بودند، می‌بردند. بازار مملو از روستاییانی بود که بی‌اعتنا به سرما خود را بدان جا رسانده بودند.

هنوز از جایی که تابستان مرکز خشک‌کردن پشکل حیوانات بود و در زبان عامه به «سوخت حیوانی» معروف بود، در همان بوستان پهن، بوی پشکل پخش می‌شد. در تپه‌ی خدری-خضری، مقابل برج آنکارا جای که تیمور لنگ در انتظار بایزید نشسته بود، خانه‌های ویرانه‌ای که یک‌شبه سر برآورده بودند، به چشم می‌خورد. در پایتخت و در جاده آنافارتالار، علاوه بر «آرایشگاه عصر»، «هتل عصر»، «مغازه‌ی عصر» و «بوفه‌ی عصر»، درست وسط جاده در سربالایی چکرکچی‌لار بود و زیرزمین «عصر حالا» نیز، در حال ساخت بود.

بسیاری از کوچه‌هایی که به اوزون چارشی^۳، امتداد پیدا می‌کردند، از جمله [بازار] مسگران^۴، یمنی‌ها و اوزون چارشی که تجارت سنتی در آن جریان داشت، پر از مردمانی شده بود که از

۱- Uray-اوورای شهری از توابع حوزه تقسیماتی خانتی-مانسی در روسیه

۲- Zavod Imeni Stalina یا zis - یک شرکت روسی در حوزه‌ی ساخت‌وساز خودروهای سنگین است

۳- Uzun Çarşı

۴- Bakırçılar

روستا آمده بودند. از آنجا به تخته‌قلعه^۱ که به «نمای پایینی»^۲ معروف بود، امتداد پیدا می‌کرد و به بازار کاراوغلان^۳ متصل می‌شد. از آنجا هم به مسجد و زیارتگاه حاجی بایرام می‌رسید. طرف مخالف قلعه، میدان بازار اسب^۴ بود، در سمت جنوبی و غربی نیز بدستان^۵ و عمارات به اوزون چارشی متصل می‌شدند. در گاراژ آنکارا [از ماشین] پیاده شد و اطرافش را نگاه کرد. ژنرال کر به همراه خانواده‌اش طرف مخالف جاده، منتظر بودند. لیخندی زد و به سوی آنان رفت. آنان را بغل گرفت و گفت: خوش آمدید قربان. از همسر و فرزندان حال و احوال‌پرسی کرد و گفت: خوش آمدید، حال و احوال شما چگونه؟ ژنرال کر به خاطر اینکه ژنرال زرد به این شکل، تنهایی و بدون همراه آمده بود، تعجب کرد و معنایی برای آن پیدا نکرد، اما چیزی هم نگفت. رو به خودرو شخصی رفت و گفت: بفرمایید ژنرال. آنان را سوار ماشین کرد و به چانکایا برد. در مقابل این همه پذیرایی و ابراز علاقه، تعجب‌زده شد. ژنرال زرد با نگرانی گفت: قربان در [مناطق] شرقی،^۶ تحولات خطرناکی در حال وقوعه، باید عجله کنیم. اگه برنامه‌ای رو که در نظر داریم و طراحی کرده‌ایم، اجرا نکنیم، احتمال داره همه چی به هم بخوره. بیشتر از اون چیزی که انتظار می‌رفت، ابراز حمایت شود، اگه بیشتر از این گسترش پیدا کنه، نمی‌تونیم کمرمان را راست کنیم.

ژنرال کر: پشت این وقایع، سازمان آزادی وجود داره که میرعلی خالد، پایه‌گذاری کرده. به همه‌جا دسترسی داره، در حال سازمان‌دهی جنبش مقاومت ملی است. میتونه راهگشای تحولات خطرناکی باشه.

- برای جمهوری جوان ما جنبش ارتجاعی معاصر، سکولار (غیردینی)، انقلابی، مخالف جمهوری و طرفدار پادشاهی که شیخ کهن‌سال نقشبندی به راه انداخته، تحول خیلی خطرناکی! اگه مستقیماً قیام رو به سازمان آزادی ربط بدیم، موجب میشه تو رسانه‌های داخلی و خارجی به‌عنوان «یک جنبش ملی»، بازتاب پیدا کنه، اینم با منافع ملی ما در تناسب نیست.

- قربان، این یه جنبش مخالف با معاصر بودن. مخالفه، خواستار شریعتیه، یک جنبش ارتجاعیه که شیخ نقشبندی، اونو به راه انداخته! برای حکومت هم بنویسیم که تا دیر نشده در این مورد تصمیمات و تدابیری اتخاذ کنه، باید در رسانه‌ها هم به همین شکل بزرگ‌نمایی کنند. - باید اون دو مرتیکه، فوراً در بتلیس اعدام بشن.

در این میان ماشین به دم در قصر چانکایا رسید. با آمدن ژنرال کر به آنکارا فضای سیاسی مضطرب شد و محافل [کولیس‌ها] به تحرک درآمدند. شایعه‌ی اینکه «نخست‌وزیر از وظیفه برکنار و ژنرال کر جانشین او خواهد شد»، همه‌جا پخش شد. ژنرال‌های، زرد، کر و سنگ دل همان شب در چانکایا جلسه‌ای اضطراری، ویژه و فوق‌العاده، انجام دادند.

ژنرال زرد گفت: این مسئله‌ی بودونبود ماست. تا وقتی که مسئله کرد ریشه‌کن نشه، جمهوریت به‌اندازه یک گل جو هم رشد نمی‌کنه. گرد بودنی که در شرف رستاخیزی است، معنیش

۱- Tahtakale

۲- Aşağı Yüz

۳- Karaoğlan Çarşısı

۴- Atpazarı Meydanı

۵- Bedesten - بدستان، در زبان عثمانی به ساختمان‌های بزرگی گفته می‌شد که اموال گران‌بها در آن به فروش می‌رسیدند. از نظر معماری، اغلب بدستان‌ها، قبه‌دار و مربعی شکل هستند.

۶- چون در ترکیه اصطلاح گرد و گردستان ممنوع است، گردستان را «شرق و یا جنوب شرقی» خطاب می‌کنند

نابودی جمهوریته.

ژنرال سنگ دل: به میزان نجات یافتن ابدی ما از مسئله کُرْد، جمهوریت جوان ما نیز ابدی خواهد شد. شانس و گزینهِی دومی نداریم. صرفاً پاکسازی ارمنی‌ها، رومی‌ها و سریانی‌ها، کافی نیست. اگه فردا پس‌فردا کُرْد، ترکمن، لاس، چرکس، صرب و عرب، همه باهم قیام کنند، کارمان سخت‌تر میشه. ما تو آناتولی در اقلیت هستیم، مسئله اساسی و نگران‌کننده نیز، همینِه. ژنرال کُر: هم تقدیر جمهوری جوان و هم ملت تُرک به پاکسازی قومی کُردها گره‌خورده. ریشه‌کن کردن کُردها، شکوفا شدن تُرک‌ها رو به دنبال داره.

ژنرال زرد: شیخ، خیلی زود به دامی افتاد که واسه‌ش درست کرده بودیم. حالا وسط زمستان، همچون گرگی می‌مونه که در تله گیر کرده باشه. واسه همین باید فوراً تدابیر و تصمیمات فوق‌العاده و سری‌ای، اتخاذ کنیم. قسمتی از این‌ها رو به تصویب مجلس می‌رسانیم و قانونی خواهیم کرد. قسمتی رو هم ژنرال سنگ دل به صورتی فعلی به اجرا درخواهد آورد.

ژنرال سنگ دل: فوراً ژنرالی که موظف به سرکوب قیام شده رو از وظیفه سلب و بجای او مفتش ارتش رو موظف کنیم. همه‌ی ارتش رو به شرق، بسیج کنیم. باید علاوه بر بودجه، فوراً حکومت پرداخت منابع مالی اجباری رو جمع‌آوری و تأمین کنه. در ضمن، باید جزئیات تحرکات نظامی رو بررسی کنیم.

ژنرال زرد: مجلس سرگرم کار خودشه. نخست‌وزیر می‌فرماید، «من دستم رو به خون برادران کرد، آلوده نمی‌کنم!» قیام با تصویب «قانون اداره عرفیه»، قابل‌پیشگیری است. قانون اداره عرفیه، کفایت پیشگیری از قیام شیخ رو داره، اما کفایت ریشه‌کن کردن مسئله کُرْد رو نداره. باید فوراً نخست‌وزیر رو از وظیفه عزل کنیم و بجای اون، ژنرال کُر رو انتصاب کنیم.

ژنرال کُر: فوراً به «دادگاه‌های اضطراری استقلال شرق» در دیاربکر، نیاز خواهیم داشت.

ژنرال زرد: «طرح اصطلاحات شرق» باید ولایت‌های شرق رو از نو طراحی و اصلاح کنیم. باید نام روحانیون کُرْدگرا و موردگرا رو مشخص کرد و اونا رو از دادن خطبه در مساجد شریفه، منع کنیم.

ژنرال کُر وقتی به نقاط پیش و رویش نگاه می‌کرد، گفت: در ضمن، باید تصمیمی دال بر اینکه، «کسانی که از دین استفاده ابزاری می‌کنند و اذهان را به مغشوش می‌کنند، حداقل دو سال محکوم‌به پارو زدن و حداکثر محکوم‌به اعدام شوند» به تصویب برسه. اینم باید از طریق یک مصوبه به تصویب مجلس برسه.

-کوچ، تبعید و اسکان اجباری!

-باید هرکسی رو که توان رهبریت کُردها رو داشته باشه، پاکسازی کنیم. اگه تنی بی‌سر بمونه، هر چه که دست‌وپا هم بزنه، به‌مرورزمان اونم خودبه‌خود، می‌میره!

-بله جدا کردن سر از تن!

-چوبه‌های دار و اعدام!

ژنرال زرد: از روش‌های ژنرال آلمانی، کارل فون کلاوزویتس استفاده کنیم. برداشت اینکه: «جنگ به معنی تداوم سیاست از طریق ابزارهای دیگر، یعنی ابزار خشونت است» رو به اجرا در بیاریم. ژنرال سنگ دل گفت: همین‌طور نیکول ماکیاولی، قربان... مکتی کرد. سپس ادامه داد و گفت: ماکیاولی می‌گه، نجات کشورها استوار بر دولت ملی و قدرت است. بله در هنر جنگ هر ابزار و

راهی که ما رو به مقصد برسونه جایز و اخلاقیه. برای آرمان زنده نگه‌داشتن دولت ملی تُرک، از هر وسیله‌ای که استفاده کنیم، قانونیه. درست هم‌شبییه با مسئله ارمنی، رومی و آشوری، در مقابل کردها نیز به همین منوال عمل کنیم.

ژنرال کُر: کردها همیشه این پتانسیل رودارند که علیه ما دست به هر بدی بزنند. اینجا قصد از بدی، اونی نیست که برای رسیدن به هدفی، دست‌به‌کار بدی بزنید، اونچه باید شرمسار بشه، موفق نشدن در کار بد است.

ژنرال سنگ دل: به‌جز جمهوریت‌مان نباید به یک حقوق، اخلاق، دین، فرهنگ و هُنر دیگری فکر کرد، هرکدام از اینا یک ابزارند.

ژنرال زرد: هر کاری که برای سلامتی جمهوریت‌مان لازم باشه انجام شود، باید بلافاصله انجام و به نتیجه برسه.

به این منظور هم تمام اشخاص سرشناس ایل، طریقت و علمای دینی رو، باید به جناح خودمان جذب کنیم.

کسانی که با این موافقت نکردند، باید رسوا و تحت فشار قرا دهیم!

زبان، فرهنگ، آداب و سنت و حوزه‌ی زندگی کردی رو، باید ممنوع و تحقیر کنیم.

بله تبدیل، تبعید و رانش!

باید نوعی از تُرک بودن رو گسترش بدیم که از نظر فرهنگی و تاریخی، توانایی ایستادگی در مقابل کردها رو داشته باشه.

واسه همه‌ی این کارها، باید زیرساخت تشکل‌هایی همچون، «کانون زبان تُرکی» «کانون تاریخ تُرک» رو آماده کنیم.

باید با یک طرح بلندمدت، [مثل] «طرح اصطلاحات شرق»، دست‌به‌کار بشیم. وقتی حساب شیخ رو کف دستش گذاشتیم، یواش‌یواش به حساب شورشیان دیرسیم هم خواهیم رسید.

بدون اینکه باکار دیگه‌ای خودمان رو علاف کنیم، باید خیلی سریع و ضربتی دست‌به‌کار بشیم.

حالا به مهم‌ترین مسئله پردازیم. اعدام‌ها باید در میدان‌ها و درملأعام انجام شوند.

آیا این واکنش [عمومی] رو به دنبال نداره و علیه ما رقم نمی‌خوره؟

تازه فرستی به دست ما رسیده، نباید شُل بگیریم.

با ایجاد فضای خشونت‌آمیز و بحران‌زده، در میان چنین طوفانی، خفه‌شان کنیم که...

یعنی برای هفت جهان عبرت عالم بشه.

چشم کسانی که اینو ببینند، باید تا نوه‌ی نوادگانش تعریف کنه و بچه‌هایشون رو با این بترسانند و بخوابانند.

باید چشم‌های که این‌رو ببینند، کور و زبان‌ها لال بشن تا یک‌بار دیگه، جرت بر زبان راندن کرد و کردستان رو نداشته باشن.

برای اینکه آتش آزادی نهران در قلبشان خاموش بشه، اعدام‌ها رو درملأعام به اجرا بزاریم.

اعدام‌ها رو در میدان‌ها انجام بدیم تا هفتادوهفت جدشان به بردگی برای جد شریف تُرک، اعتراضی نداشته باشن.

ژنرال سنگ دل: برای اینکه یک‌بار دیگه، هیچ جانوری و هیچ عبد خدایی، شهادت چنین کاری رو نشون نده، اعدام‌ها رو درملأعام انجام بدیم. در ضمن، مردم رو در محله‌ها با قنذاق اسلحه‌ی

سربازان کتک‌کاری کنیم و محصلین رو به همراه معلمین با سرودن مارش ملی [سرود ملی] دسته‌به‌دسته برای تماشای اعدام‌ها به میدان‌ها بیاییم.

-ژنرال، چنین کاری کنیم که همه با تماشای اعدام این خائنین به وطن، برای به اثبات رساندن وطن‌دوستی خودشان با همدیگر دست به رقابت بزنند!
آن شب، اجاق چوبی قصر چانکایا تا سپیده صبحگاهی روشن بود. خدمتکاران پشت سر هم قهوه می‌آوردند و پذیرایی می‌کردند. تمام جزئیات، موردبحث قرار گرفت و گفت‌وگو به درازا کشید.

۳ مارس!

ژنرال زرد خواستار استعفای نخست‌وزیر شد. سپس ژنرال کر را موظف به تأسیس حکومت جدید کرد.

۴ مارس!

مجلس اعظم ملت تُرک^۱، اختیارات شرایط اضطراری را برای حکومت جدید، تحت نخست‌وزیری ژنرال کر، تصویب نمود. حکومت جدید نیز به‌عنوان اولین اقدام، «قانون تفریر سکون»^۲ را به تصویب رساند. حکومت ژنرال کر تصمیم به تأسیس «دادگاه‌های استقلال» در دیاربکر گرفت. نیروهای شیخ، محاصره دیاربکر را خاتمه دادند و عقب‌نشینی کرده بودند. عقب‌نشینی، موجب خستگی شیخ و تزلزل پیدا کردن اعتماد مردم شده بود.

۲۶ مارس!

ژنرال تازه منتصب شده با نیرویی پنجاه‌هزارنفری، مجهز به سلاح‌های سنگین و همراه با هواپیماهای جنگی، دست به تهاجمی سرتاسری زد. با پیشروی به‌سوی وارتو، الازغ و دیاربکر، از سه جهت، دوباره مناطق مسکونی پیران، هانی، پالو، بینگول و داره هینی را به تصرف درآوردند. نیروهای نامنظم شیخ که آمادگی جنگیدن در مقابل این تهاجم سرتاسری را نداشتند، هرروز در حال پراکندگی و از دست دادن توانشان بودند. وقتی نیروهای منظم ارتش، سر رسیدند، ایل و عشایر تابان^۳، واره‌سیزی^۴، میران^۵، دوریه^۶، پیشری^۷، آلوکان^۸، رشان^۹ و سرباتان^{۱۰} منطقه صف عوض کردند و به صفوف حکومتی پیوستند. برخی از روسای ایل هم پیش وقت به عراق پناه آوردند و خود را به‌جای امنی رساندند. کسانی که به نیروهای حکومتی تسلیم شدند در مورد نیروهای شیخ اطلاعات بسیاری محرمانه‌ای [به حکومت] دادند.
ژنرال زرد در حین وقوع تمام این [حوادث] با همسرش به‌منظور تفریح عازم دریای سیاه شد

۱- TBMM

۲- Takrir-i Sükûn Yasası-این قانون که اختیار کامل را برای مقابله با ارتجاع دینی به نخست‌وزیر عصمت اینونو می‌داد، در اواسط سال ۱۹۲۴ به تصویب رسید و نخست‌وزیر

درخواست شرایط فوق‌العاده کرد

۳- Taban

۴- Varesizi

۵- Miran

۶- Devriye

۷- Pişri

۸- Alevkân

۹- Reşan

۱۰- Serbatan

و در حال دیدار از گیرسون بود. با خود فکر کرد: باید خلأ و دل شکستگی‌ای را که اویمان لنگ به وجود آورده، برطرف سازم، شرق که آشوب‌زده است، پسر کوچک آقا اویمان را به همراه خود برد. اول به دیدار ساختمان شهرداری رفت و سپس حزب جمهوری خلق را ملاقات کرد. از آنجا نیز، به قصر حکومتی شعبه‌ی نظامی رفت و دفاتر حکومتی را ملاقات کرد. از «خوابگاه دانش» ملاقات کرد و به جوانان گفت: برای شما ساختمانی خواهم ساخت. سپس گفت: چرا این نام رو بکار می‌برید، نام اینجا رو به «کانون تُرک»، تغییر دهید.

همراه با پسر اویمان لنگ روی کرسی رفت و رو به جوانان خوابگاه، گفت: ای جوانان! از سخنان ارزشمند و ترجمه‌شده جوانان همه‌ی مملکتمان بسیار خرسند شدم. فرزندان شما در آفیون‌قاراحیسار^۱ و دوملوپنار^۲ هم حضور داشتند. به همین خاطر می‌توانید خاطر جمع و ممنون باشید. مملکت با جوانانی که این سخنان را بر زبان می‌آورند، مفتخر خواهد بود. آنانی که عصرهاست این ملت و مملکت را ویران می‌کردند، بسیار وقت است که به هلاکت رسیده‌اند. باید تمام جوانان به این ایمان داشته باشند. مگر اینکه خون ما جاری شود، وگرنه این‌ها یک‌بار دیگر به آغوش مملکت بازخواهند گشت. در اینجا به شما مژده‌ای خواهم داد. به جناب استاندار دستور دادم، در مرتفع‌ترین جای قلعه گیرسون، آرامگاه بنا خواهد شد، نعش آقا اویمان، قهرمان ملی ما و دوست ارزشمند و فداکار من، به‌جای که شایسته اوست، حمل خواهد شد. وقتی با همسرش از شهر جدا شد، از پشت سر فریاد می‌کشیدند.

زنده‌باد منجی بزرگ!

زنده‌باد منجی بزرگ!



یکسر آن از دریای خزر، دریاچه وان، ارزروم و دشت‌های وان شروع می‌شد و از آنجا نیز به حکاری، جزیره، عمادیه، موصل، شهرزور، حریر، اردلان، درنه^۳، درتنگی و تا بصره و خلیج، گسترش پیدا می‌کرد. از [سمت] جنوب، به موصل و سنگال و از کوه کرد نیز تا مدیترانه، امتداد پیدا می‌کرد. از [سمت] شمال، به کرانه‌های دریای سیاه، می‌رسید. مادری که همه‌ی زبان‌ها، فرهنگ‌ها و تمدن‌ها را زاییده بود. سرتاسر آن کوه بود، دشت بود، وادی بود، جویبار بود، جنگل بود و صحرا! کشوری کهن، خوفناک، حاصلخیز و بزرگ که در طول تمام تاریخ برای تمام عقاید، اندیشه‌ها، اسطوره‌ها، الهه‌ها، داستان‌های عاشقانه و حماسی، فلسفه‌ها، مقاومت‌ها، قتل و عام‌های خونین، استیلا، اشغال و هجرت‌ها، نقش گهواره را ایفا کرده بود.

شیخ در فصل بهار و در این سرزمین نامتناهی جای برای سرپناه، مخفیگاه و پناه‌آوردن پیدا نمی‌کرد. زمین و آسمان پر از سرباز شده بود و هر چیزی که متعلق به این مرزوبوم کهن بود به نشانه‌ای برای تیرباران [سربازان] تبدیل می‌شد. روزها بود با خود فکر می‌کرد، بحث و حرف می‌زد و جای امنی برای پناه جستن نمی‌یافت. انگار تمام کوه‌ها، سنگ‌ها، دشت‌ها، روستاها، قصبه‌ها و شهرها، نفرین شده و [علیه شیخ] دست به تهاجم زده بودند. تمام

۱- Afyonkarahisar

۲- Dumlupınar

۳- درنه شهری در لیبی و مرکز استان درنه در این کشور است

گذرگاه‌ها، تحت کنترل بودند و هواپیماهای جنگی، هرروز [این دیار را] بمباران می‌کردند. قوای هزاران نفری شیخ، دچار شکست شده و مدام در حال پراکنده شدن و کم شدن بود. افرادش همچون برگ‌های زرد درخت چناری که قدمتی هزاران سال داشت، با حزین خزان در مقابل طوفانی شدید هرروز و هر ساعت از شاخه جدا و در آسمان پراکند می‌شدند. گریزه‌ها، خیانت‌ها، دستپاچه شدن برای نجات جان خویش، مرگ و دستگیری، در حال تداوم بود.

وقتی شیخ به قصبه‌ی منسکوت^۱ رسید، فقط چهارصد سواری صادق و وفادار همراه وی مانده بودند. هنوز از اینکه به کجا برود و چه کار کند، متردد، دودل و آشفته‌رأی بود. در منسکوت برای پیدا کردن راه‌حلی، همه‌ی فرماندهانش را جمع و کرد و تشکیل جلسه داد. یکی گفت: به وان برویم، از آنجا به ایران و یا عراق خواهیم رفت.

دیگری: یا شیخ، راه‌ها، پوشیده از برفاند، گذشتن از این برف‌ها، کار خیلی سخته. یکی دیگر از فرماندهان و مریدان وی گفت: در این فصل، کوه‌ها غیرقابل عبورند، در ضمن، تمام راه رو محاصره کردن.

دیگری: باید فوراً راه‌حلی برای عبور از مرز، پیدا کنیم.

دیگری: حکومت قیوم فرانسه در سوریه، مناسب‌ترین حوزه است.

یک مرید میان‌سال گفت: آگه به جنوب بریم، فوراً دستگیر می‌شیم، اراضی آنجا مسطح و صحرائی است، همه‌جا را گرفتند.

مرید جوانی گفت: به کوه‌ها پناه ببریم، امن‌ترین جا کوه‌ها هستند، در آنجا مقاومت خواهیم کرد، کوه‌ها ما رو به دست دشمن نمیدن و از مومن محافظت می‌کنند، جناب شیخ، هیچ شانس دیگری به جز کوه‌ها، نداریم.

یکی دیگر اعتراض کرد و گفت: راه کوه‌ها بسته شده‌اند و پوشیده از برفاند، هیچ آمادگی‌ای نداریم، به هر کجا که بریم رد پامون رو دنبال می‌کنند.

حکمت هلمی: در میان مردم بمانیم و مقاومت کنیم.

دیگری اعتراض کرد و گفت: شرایطمان برای مقاومت کافی نیست. آگه میان مردم بمانیم، دست به قتل عام‌های بزرگی می‌زنند.

حکمت هلمی: معمولاً ما رو هرروز و هر ساعتی، به قتل می‌رسانند، هر چه بیشتر عقب‌نشینی کنیم و تسلیم شیم، قتل عام بیشتری انجام میدن.

مریدی گفت: با درگیر شدن و درگیری به ایران بریم.

شیخ پس از بحث و گفت‌وگوها، تنها راه چاره را در رفتن به ایران دید و آنجا پذیرفت؛ اما هنوز متردد بود و بی‌قراری می‌کرد. افکارش مانند آب جاری، خاکستری و گل‌آلود بود. آب به هیچ نحوی شفافیت پیدا نمی‌کرد. فکر کرد: کسی کنارم باقی نمانده، آگه تسلیم شم، می‌تونم جلوی این قتل عام رو بگیرم؟ با خود گفت: آگه تسلیم شم و منو اعدام کنند، بدتر میشه، بهترین کار اینه که دستگیر نشم؛ اما تا وقتی که من دستگیر نشم، این دولت به مردم فشار [بیشتری] وارد میکنه و کشتار ادامه خواهد داشت. آگه به ایران پناهنده شم چی؟ قبول می‌کنند،

مرزهای سوریه بستن‌اند. بهترین کار اینه که به وان بروم و از اونجا به ایران! در حالت متردد، نامعین، متقاعد نشده، همراه با شک و گمان و با چهارصد نفر از مریدانش،

به‌منظور پناهندگی در ایران، به مقصد دشت موش راه افتاد. به دهکده اخی^۱ رسید. برای استراحت در آنجا ماند، کسانی که در آن حوالی این خبر را شنیدند، دسته‌به‌دسته به دیدارش، می‌آمدند. شیخ در خطبه‌ی ظهر که آنجا در مسجد خواند، گفت: ما به خاطر خدا و برای نجات خلّقم از ستم، قیام کردیم، حسن نیت‌مان را به مقصد نرساندیم. اگر علیه ستمکاری قیام نمی‌کردم، نزد خدای متعال به دلیل حق این مردم مسئول بودم و نمی‌توانستم زیر این بار کمر راست کنم. درسته که فعلاً پیروز نشدیم، اما مظلوم و حق‌به‌جانب بودیم. باید با جهان ارتباط برقرار کنیم و ندایمان را به گوش جهانیان برسانیم، اگه لازم شد برای این امر به ایران خواهیم رفت؛ اما دست از حقانیت خواستمان، نمی‌کشیم.

بعد از ظهر، گروهان قاسم با گروهی که به همراه داشت به روستای اخی آمد. شیخ فکر کرد: این باجناغ قاسم، سروکله‌اش از کجا پیدا شد؟ درحالی که همه از من گریزان‌اند، اومده و میگه: «گوش‌به‌فرمان شما هستم!» این باجناغ همیشه با ما مخالفت می‌کرد. به همین خاطر نیز، روابطش رو با من و خالد خان قطع کرد. حالا در لحظه شکست مقاومتی که شده، اومده که به صفوف ما ملحق بشه! حالا که همه چیز تمام شده، این باجناغ چرا به اینجا اومده؟ اومدن او نشانه‌ی خوبی نیست.

شیخ در حال گفت‌وگوی طرح ورود به ایران بود و قاسم با اطلاعات و توانایی‌های نظامی خود در گوشه‌ی بالایی [اتاق]، نشسته بود. مابین شیخ و قاسم، بی‌ثباتی و جنگی اعلام‌نشده، وجود داشت. شیخ: تا دیر نشده گروهی تجسّسی رو به رودخانه مراد بفرستیم.

قاسم مخالفت کرد و گفت: نه اونجا برای عبور امن نیست. آب وار تو رو پشت سر گذاشتند و از روستاهای جاربهور^۲ و حنز^۳، گذشتند و به‌سوی بولانک^۴، حرکت می‌کردند. همه‌ی مسئله این بود که از رودخانه مراد که سیل‌زده بود، عبور کنند. قاسم با هر راه پیشنهادی، مخالفت می‌کرد و می‌گفت، نه خطرناکه! نهایتاً آنان را به‌سوی پل سیداه^۵، هدایت کرد. پس از طی کردن مسیری طولانی، وقتی که کاملاً به پل نزدیک شده بودند، شیخ گفت: از اینجا بریم.

قاسم اعتراض کرد و گفت: سربازان ترک، پل رو محاصره کردن. پس از جروبحث‌های طولانی، شیخ اسبش را با قدم^۶ به داخل آب هدایت کرد و گفت: من میرم، کسی که نخواد می‌تونه نیاد. بعد سواران، پشت سرش به راه افتادند. قاسم گفت: من نمیام، راه نجاتی پیدا نمی‌کنیم.

شیخ دیگری در کنار قاسم داد زد و گفت: منم نمیام. وقتی شیخ در حال گذر از رودخانه بود، قاسم با چند نفر دیگری که با وی همراه بودند، از آنجا دور شدند و رفتند. وقتی شیخ به کنار رودخانه رسید بدون هیچ تردیدی، برای گذر از آب اسب را به رودخانه زد. دقیقاً به وسط آب‌رسیده بود که از تپه‌های طرف مخالف، تیراندازی شد. با

۱- Ext

۲- Carbühür

۳- Hınzir

۴- Bulank

۵- Seyda köprüsü

۶- قدم در اسب‌سواری به‌نوعی از راه رفتن اسب گفته می‌شود که حیوان طی آن با آرامی راه می‌رود و پاهای جلو و عقب او پشت سر هم به ترتیب خاصی روی زمین می‌آیند. قدم همان حالتی است که وقتی سوار با آرامش تمام به اسب در مانژ حرکت می‌کند، اتفاق می‌افتد. در حالت قدم، پاهای اسب به صورتی منظم و با ترتیبی خاص، روی زمین می‌آیند: پای سمت چپ جلو، پای سمت راست عقب، پای سمت راست جلو، پای سمت چپ عقب. اگر پاهای جلو اسب را «دست» بنامیم، قدم رفتن اسب به این صورت ساده‌تر بیان می‌شود: دست چپ، پای راست، دست راست، پای چپ. انواع راه رفتن طبیعی اسب و چهارپایان مشابه آن عبارت‌اند از چهار مورد: قدم، یورتمه، تاخت ملایم و چهارنعل

افرادش عقب‌نشینی کرد. به روستای جاربوه‌رو رسید. سپس به دوراهی‌ای رسید که یکی از طریق روستای کرسیت^۱ به وارنو و دیگری به پل عبدالرحمان پاشا می‌رفت. به‌سوی پل، رکاب زد.

در طول تمام راه در تفکر عمیقی فرورفت و همچون سنگ خاموش بود. مدام با خود فکر می‌کرد. در مسیر راه و سوار بر اسب با خود فکر کرد و گفت: آیا اگه تسلیم بشم، می‌تونم جلوی این کشتار خونین رو بگیرم، برگردم و خبر بفرستم که تسلیم میشم. بعد فکر کرد و گفت: نه همیشه، تسلیم شدن کار رو بدتر میکنه، این دولت کافر، همه‌ی ما رو دار می‌زنه. آیا به حرف‌های این حکمت‌هلمی جوان، گوش بدم؟ اون بدون ترس از دست دادن جانش، همه‌چیز رو صادقانه بیان کرد. با من خیلی صادقانه! کنارم کسی باقی نمونه، با چه کسائی مقاومت کنم؟ حتی برادرم عبدالرحیم که مسبب تمام این جریانات شد، مرا ترک کرد و رفت. نه تسلیم شدن بدتره، بهترین کار اینه که به وان برم و از اونجا به ایران. به خاطر محاسبات سیاسی، ایران ما رو خواهد پذیرفت.

شیخ در آن هوای سرد و کولاک، رکاب می‌زد و راه می‌پیمود و بدون وقفه، فکر می‌کرد و دنبال راه‌حلی بود. انگار داخل چاه عمیق و تاریکی افتاده و هیچ راهی برای بیرون آمدن، نمی‌یافت. فقط دنبال روزنه‌ای برای بیرون آمدن بود، اما نمی‌یافت. هر لحظه، افکارش تغییر می‌کرد، از شاخه‌ای به دیگری می‌پرید و نمی‌توانست در هیچ موردی، تصمیم‌گیری کند.

صحنه به صحنه‌ی تمام رویدادها همچون نوار فیلمی از پیش چشمانش، گذشتند. بیش از همه نسبت به برادرش شیخ عبدالرحیم و دو خان اهل هانی خشمگین بود. باخشم به خود گفت: از کجا معلوم که این دو مرد اهل هانی از افراد دولتی نبوده باشند؟ از کجا معلوم که از دشمنان دین نباشند! شاید هم حسن حسنی اینا رو پیش من فرستاده! دقیقاً زمانی که تصمیم گرفته بودم به ایران برم، از راه رسیدند و منو از تصمیمم، منصرف و متقاعد به قیام کردند! از کجا آمدند؟ حالا اینا کجان؟ شاید اینا رو به‌طور خصوصی برای کشیدن من به داخل این بازی، فرستاده باشند. در طول این همه مقاومت، اونا رو اصلاً کنارم ندیدم!

برادرش عبدالرحیم به فکرش خطور کرد. بهش گفتم: این مسئله‌ی کوچک رو بزرگش نکن، آدما رو تحویل ژاندارم بده، بده که مسئله ختم به خیر بشه؛ اما اون رفت و با اونا درگیر شد. بسیار خوب، نتیجه چی شد؟ آدما رو دستگیر کردند، بعدشم آزاد شدند. پس این وسط کاسه‌ای زیر نیم کاسه است! پس هر کدام از اینا، تله بوده. مقصر منم، به‌موقع متوجه تله نشدم. برادرم، برادری که مسبب تمام اینا شد، منو ترک کرد و پشت سرشم نگاه نکرد!

در آن هوای سرد و کولاک سوار بر اسب با خود مونولوگ [تک‌گویی] می‌کرد و می‌گفت: این باجانم چندان مطلوب به نظر نمی‌رسه. همیشه همچون خائن سر به‌زیر دارد. در مقابل هر تحولی یا ساکت میشه یا ما رو به‌جای اشتباهی مسیردهی و سرگرم می‌کنه. شاید اگه آقا میر خالد بیرون بودند، تحولات این‌طوری به نتیجه نمی‌رسید. اون فرماندهی خوبی بود، به هر جنگی که تن می‌داد، پیروزمندان از میدان بیرون می‌آمد. اگه اون بود، نتیجه حتماً عوض می‌شد. آشنایی خوبی هم باشخصیت ژنرال زرد داشت. یا کوچ‌زاده یوسف ضیاء! همه رو می‌شناخت. دیپلمات کار خوبی بود. با مخالفین ملاقات و اونا رو متأثر می‌کرد و جبهه‌ی ما

رو قوی می‌کرد. کسی که توان کار کردن رو داشته باشه، کنارم نمانده، حتی برادرم هم کنارم نیست! چون ژنرال زرد از تمام اینا مطلع بود، بدون هیچ محاکمه‌ای و باعجله، در بتلیس اونا رو تیرباران کرد، بهترین کار اینه که تسلیم نشم! اگه تسلیم بشم، مثل اونا منم اعدام می‌کنند، بهترین کار اینه که به ایران برم.

گویی افکارش به اسارت درآمده و در درون تک‌سلولی‌ای حبس شده بود. از طرز تفکر جبرگرایانه، نمی‌توانست گذار کند، رؤیاهایش همچون چرخ دولاب همیشه در اطراف محوری به دور خود می‌چرخیدند. به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست از داخل دایره، بیرون بیاید. با خود گفت: این دو برادر خائن رفتند و با اون ظالم‌ها، اون ژنرال‌های فرعون‌ی، اون بی‌وجدان‌های خدانشناس و بی‌ایمان، دست دوستی دادند. برای نجات پسرانشون از اعدام، از من [سوء] استفاده کردند. کشتن این دو مرد، واجبه! به من خیانت کردن و به قیمت ناچیزی فروختند. منو به مسیر غلطی هدایت کردند.

حتماً دولت با وعده‌های بزرگی اونا رو پیش من فرستاده. اینا کجا غیبتان زد؟ سرش را بلند کرد و طرف مقابل را نگاه کرد. آسمان دشت موش زلال و آبی بود. از دور ابرهای سیاه نمردی بر فراز دریاچه وان در حال تراکم بودند. وسط دشت، کوهی که در نهانش دریاچه کراتری نمرد^۱ را قایم کرده بود، شبیه یک توده صخره‌ای عظیم، جلوه می‌کرد. وقتی کوه را دید اسم نمرد در ذهنش، مجسم شد.

با خود گفت: پس اونی که نمرد نام داره، مثل اینا بی‌رحم، ریاکار، دروغ‌گو، منکر و بی‌ایمان بوده. هر یک از اینا، برای خودشان نمردی هستند! منم دارم با نمردها سروکله می‌زنم. ژنرال طبق اطلاعاتی که دریافت کرده بود، در بوغلان^۲ حلقه محاصره را تنگ‌تر کرد و شیخ را در محاصره قرارداد. وقتی شیخ سوار بر اسب در راه بود در ذهنش هراس‌زدگی، ناامیدی، بی‌باوری، عدم اطمینان به خود و ناتوانی هر آن در حال گسترش و تعمق پیدا کردن بود. تمام امیدهای که نسب به مقاومت داشت، در حال نابود شدن بودند. در طول راه ریزش‌ها و جدا شدن‌ها، از بدنه ادامه داشت.

۱۵ آوریل!

انگار هوای سرد و کولاکی خیال خوش شدن نداشت و زمستان سیاه نیز خیال آب شدن! برف‌ها، همچون تکه صخره‌ای سفید و پهن، سفت‌وسخت به خاک چسبیده و در همان حالت مانده بود. هرچند در دشت‌ها و قسمت جنوبی بلندی‌ها، رگ‌های سرخ خاک خال خالی به چشم هم می‌خوردند، اما دامنه‌های شمالی دره‌ها، چاله‌ها، کوه‌ها و تپه‌ها، هنوز پوشیده از برف بودند.

در زمان و مکانی غیره منتظره دست خیانت وارد کار شده بود و واحدهای حکومتی را در مقابلشان یافتند. شیخ [احتمال] خیانت را در نظر نگرفته بود، کوه و دشت پر از سرباز شده بود. هواپیماهای جنگی مدام در حال بمباران مردم غیرنظامی و بی‌دفاع بودند و کشتار ادامه داشت. وقتی شیخ همراه با چهارصد نفر از افرادش به روی پل عبدالرحمان پاشا روی رود مراد رسید، مدت‌ها

۱- کراتر و یا دریاچه آتش‌فشانی، نوعی دریاچه آتش‌فشانی است که در کاسه یا دهانه‌ی آتش‌فشانی، مانند یک آبدخانه شکل می‌گیرد. این عنوان به دریاچه‌هایی که در دهانه‌ی برخوردی شهاب‌سنگ‌ها یا دریاچه‌های ناشی از انفجارهای انسانی تشکیل می‌شوند نیز، اطلاق می‌شود. گاهی به دریاچه‌هایی که در دهانه‌ی آتش‌فشانی پدید آمده‌اند، «دریاچه‌های دهانه‌ای» نیز، گفته می‌شود. ارتفاعات سلسله کوه‌های زاگرس کردستان، مملو از دریاچه‌های آتش‌فشانی است. همچنین دریاچه قله سیلان، در شمال غرب ایران نیز، یک دریاچه‌ی آتش‌فشانی است

بود که تله را آماده کرده بودند. کلاه نیمه مخروطی شکل عثمانی از جنس چرم روی سرش همچون کلاهی کج به چشم می‌آمد. [آن چنان نحیف بود که] از دور مانند لباسی خالی از کلانتر و توخالی جلوه می‌کرد؛ با چانه‌ای باریک و دراز که روبه‌داخل کشیده شده بود، بیشتر شبیه مترسک‌های داخل مزارع بود. تمام احساسات از روی چهره‌اش پر کشیده و رفته بودند و با چشمانی فاقد معنا و فرورفته در کاسه چشم، با نگاهی سرد و توخالی از سوراخ روی پل در انتظار شیخ بود.

در حالتی هیجان‌زده و خوفناک به خود می‌لرزید و فکر می‌کرد: اگه اتفاقی افتاد و نیومد، چی، من چه کار کنم؟ همه‌ی حرفام بر باد میرن و اعتمادمو از دست میدم، در اون صورت هم نابود میشم. خدای من، این باجناغ لعنتی یه کمی زودتر بیاد و من نجات پیدا کنم. وگرنه تو انتظار دیوونه میشم.

آرام نمی‌گرفت و چند لحظه یک‌بار دستانش را سایبان چشمانش می‌کرد و به دوردست‌ها خیره می‌شد. نگران می‌شد و می‌گفت: شیخ چرا انقدر دیرکرد، خدایی نکرده، منو فریب نداده باشه و راهش رو عوض نکرده باشه. رنگ از چهره‌اش پریده و جز مرگ به چیزی دیگری، فکر نمی‌کرد. مدام سیبل‌های کم‌پشت کوتاه و بادامی‌اش را می‌کشید و سرپا به دور خود می‌چرخید. چهره‌اش فارغ از معنا بود و پیکری متشکل از پوست‌واستخوان داشت. هیچ نشانی از احساس و اخلاق در این چهره نبود و بیش از چهره به سایه‌ای کم‌فروغ از خنجر خیانت قبضه سیاهی، شباهت داشت. سربازان با کلاه عثمانی در هر دو طرف پل ردیف شده بودند و دست به تیر بودند.

شیخ روی پل بود!

تمام راه‌ها را بسته بودند و هیچ راهی برای دفاع باقی نگذاشته بودند. ژنرالی روی پل دست‌های شیخ ریش‌سفید را از پشت بست. قریب به هفتادسال [سن] داشت. هنوز سرزنده، تنومند و قدرتمند بود. انگار تقدیر را پذیرفته باشد، سرش را بلند کرد و مغرور بود.

گروهان قاسم در سخت‌ترین شرایط در مقابلش مانند برتوس^۱ کنار ژنرال ایستاده بود. بدن پیرش از خشم لرزید. سرش را روی به وی چرخاند و به چشمانش نگاه کرد، سرتاپا او را نگاه کرد و با لبخندی تحقیرآمیز و سرزنش‌کننده، راحت و بی‌باک به صورتش تف کرد و گفت: مگه کسی که انسان باشه به خاکی که از اون آب نوشیده و نانش رو خورده، هیچ‌وقت خیانت می‌کنه؟! مگه در وجود تو چیزی به نام انسانیت نمانده؟ فراموش نکن، خیانت کثیف‌ترین نوع گناهه. همه‌چیز فراموش‌شدنی است، اما خیانت هرگز!

قاسم با نیم‌نگاهی به شیخی که وی را در دام انداخت و دستانش از پشت بسته‌شده بودند به شکلی مودبانه، نگاه کرد. در برابرش ایستاد و به داستان مشهور کبک‌گردها فکر می‌کرد. کبکی که چنگ شکارچی باشد، به جانی‌ترین دشمن قوم خویش تبدیل می‌شود. شکارچی او را در جای بلندی می‌گزارد و برای هم‌جنسانش، دام پهن می‌کند. کبک اسیر آواز می‌خواند و قوم خود را به دام می‌اندازد. حالا منم همچون کبک اسیرم! اگه کبک اسیر برای شکارچی آواز نخونه، سر از بدنش جدا می‌شه. حالا اگه منم آواز نخونم، سرم از بدنم جدا میشه.

۱- مارکوس یونیوس برتوس، در فاصله سال‌های ۵۸ ق.م تا ۴۲ ق.م در جمهوری روم به سیاست پرداخته است. شهرت او به دلیل ایفا کردن نقشی اساسی در داستان قتل ژولیوس سزار است. چنان روایت می‌شود که ژولیوس سزار، چون انتظار نداشت برتوس به او خیانت کند، به هنگام مرگ به وی گفته است: تو دیگر چرا برتوس؟

یک لحظه فکر کرد: آیا دست از همه چیز بردارم و فرار کنم، آیا اگه فرار کنم، پناهنده کوه‌ها شم و به اونا بیوندم، منو می‌پذیرند؟ این بار داستان مشهور شاهین کوهستانی مردمان قفقاز را به خاطر آورد و با خود فکر کرد: «شاهینی به چنگ شکارچی‌ای می‌افتد، بعد راهی پیدا می‌کند و می‌گریزد، فرار می‌کند و به شاهین‌های کوهستانی می‌رسید؛ اما شاهین‌های کوهستان، او را در میان خود نپذیرفته‌اند، چون دور پاهاش زنگوله داشته. به هر کجا که پرواز می‌کرده، آنان را طعمه‌ی شکارچیان می‌کرده. شاهین‌ها به اون گفته‌اند: ببین، ما زنگوله‌ای به پا نداریم، تو برو پیش اونایی زندگی کن که به پاهات زنگوله بستند! وقتی شاهین حاضر نمیشه این کار را انجام بدهد، همه باهم به شاهین زنگوله‌دار حمله‌ور شدند و اونو کشته‌اند! اگه برم مثل اون شاهین زنگوله‌دار منو می‌کشند. بهترین کار اینه که کنار ژنرال شکارچی زندگی کنم. ژنرال واسه به دام انداختن دیگران، طلا و جواهرات می‌ده!»

ژنرال به هر دو باجناغ نگاه کرد و با قهقهه‌ای از خودراضی، مطمئن، خوشحال و تمسخرآمیز اما احمقانه و از سر ابله‌ی همه چیز را خلاصه می‌کرد. وقتی قاسم ساکت شود و چیزی نگفت، ژنرال برای تحقیر کردنش، گفت: جناب شیخ، شما انسان سالخورده (دنیادیده‌ای) هستید، این تو تقدیر تو بوده، قاسم کاری نکرده. میدونی که برای بریدن یک درخت چنار هزارساله، باید بر ریشه‌اش تبرزد. اون فقط تبری که بر ریشه چنار زدیمش!

شیخ: بجای اینکه، تبر دست دیگران باشم، ترجیح میدم درختی باشم که بر ریشه‌اش تبر می‌زنند.

ژنرال: جناب شیخ، دیگه دستگیر شدی، وقتی ریشه بریده شد، چنار هزارساله هم خشک و نابود میشه.

شیخ: جناب ژنرال فراموش کردی، میدانی که این ریشه، چندین بار تبر کاری شده؟ باز هم آبی که از این ریشه به شاخه و برگش جاری میرسه، کم نشده. تا وقتی که خاک وجود داشته باشه، ریشه هم همیشه، وجود داره. تا امروز، هیچ قدرتی قادر به ریشه کن کردن این ریشه نشده.

ژنرال چون در مقابل شیخ، کم آورد با عصبانیت گفت: هنوز داری حرف می‌زنی! ولی دیگه نمی‌تونی پرواز کنی، پروبالت شکسته. ببین، منم پاتم زنجیر کردم.

شیخ به آرامی و با لبخندی دوراندیش گفت: بجای اینکه هرروز مثل ماری خرنده، روی زمین زندگی کنم، ترجیح میدم عقابی آزاده باشم با یک روز عمر و در آسمان پرواز کنم. بعد شیخ با گوشه‌ی شالی که به کمر داشت، نم چشمان و خون روی صورتش را پاک کرد.

حکمت هلمی چرکس، مرید جوان و خوش قیافه، شجاع با اعتمادبه‌نفس و قامت بلند و تنومند، از نگرانی به کنارش دوید و با هیجان پرسید: جناب شیخ، زخمی شدید؟ شیخ نگاهی به حکمت هلمی چرکس و نگاهی هم به قاسم سروان کرد، باجناغش کرد. نگاهی سرشار از محبت به حکمت هلمی مرید کرد و لبخندی پر از درد و کدر بر روی لبانش نشست. با دست سروان قاسم را روی پل با کلاه عثمانی نشان داد که همچون مترسکی ایستاده بود و گفت: پسرم حکمت، زخم لاعلاج من اینجا نیست، اوناهاش، دقیقاً مقابله ما ایستاده!

ژنرال: بله جناب شیخ اینجا آخر خطه دیگه همه چی واسه تو تمام شده است.

شیخ: اشتباه می‌کنی ژنرال، این کار، اینجا تمام‌شدنی نیست، تازه هنوز شروع کاره، فراموش کردی که فرزندان ما، نوه، نتیجه و نبیره دارند.

ژنرال اول سلاح‌هایشان را گرفت، سپس همه را تک‌به‌تک بازرسی کرد و پولشان را گرفت. تسبیح نود و نو مهره‌ای که از سنگ اولتوی ساخته شده بود، ساعت جیبی طلائی و قوطی توتون نقره‌ای شیخ را گرفت و جیبش گذاشت و گفت: ثبت خواهم کرد. روی پل دست‌هایشان از پشت بسته شده بود. آب‌های سرد و گل‌آلود که خون انسان را منجمد می‌کردند، زیر پل جاری بود. برای شیخ آن لحظه تاریک‌ترین و به بن‌بست رسیده‌ترین «آن و دم» تمام زمان‌ها بود. وجود پیرش کوچک شده بود، از لحظات فاصله گرفت و به دوردست‌ها بسیار دوری نگاه می‌کرد. افکارش که روزها مه‌آلود بود، شفافیت پیدا کرده بود، طوفان فروکش کرده و متقاعد شده بود که نباید تسلیم شود؛ اما دیگر کار از کار گذشته بود. چون به وقت نزدیکانش را ندیده بود، دردی عمیق به او دست داده بود. خبری که روز قبل در مورد یوسف ضیاء و میرعلی خالد از بتلیس به او رسیده بود، همچون خنجری فرورفته در قلبش، او را به درد می‌آورد. جبرانی امیرعلی خالد که به دستور فوری آنکارا طی جلسه‌ای در «دیوان حرب اضطراری» به مرگ محکومش کرده بود، قبل از تیرباران شدن در سپیده‌دم صبحگاهی، فریادکنان، گفته بود: «من در مقابل شما تنها نیستم. پشت سر من، ملت بزرگوار و بلندمرتبه‌ی کرد قرار دارد. امروز مرا تیرباران می‌کنید، اما گمانی ندارم که فردا نوادگان ما با شما تصفیه حساب، خواهند کرد». یوسف ضیاء وقتی به پای چوبه‌دار می‌رفت، گفته بود: «ابراز نگرانی می‌کردم که شاید با بخشش پایه و مقام، بتوانید ما را فریب بدید. خدا رو شکر که با تیر و طناب از ما پذیرای می‌کنید، به همین خاطر، اصلاً پشیمان نیستم. به خاطر درسی که دادید، انتقام ما را نوادگانمان پس خواهند گرفت».

شیخ روی پل وقتی دستبند به دست‌هایش می‌زدند با گلوئی بغض گرفته و چشمانی پر از اشک به میرعلی خالد و یوسف ضیاء، فکر کرد.

هیئت دولت که به دلیل پیشنهاد ژنرال سنگ دل، فرمانده کل ستاد ارتش، جهت معرفی قیام شیخ به‌عنوان یک جنبش ارتجاعی کرده هم آمده بود، در تاریخ ۳ می ۱۹۲۵ در این راستا تصمیمی گرفت و وزارت خارجه را برای این امر موظف کرد. در دیدار ژنرال سنگ دل با وزیر خارجه، ژنرال گفت: در رابطه با قیام شیخ در هیچ‌یک از اوراق رسمی، رسانه‌ها، نوشته‌ها و مجلس و به کلی در هیچ جایی، نباید کلمات «کرد و کردستان»، نوشته و [ثبت] شوند، این فقط جنبشی با اهدافی دینی است، جنبشی ارتجاعی است!



۲۷ می ۱۹۲۵

بهار به باغ‌های هوسل، رودخانه دجله و کوه‌های چهل‌گانه رسیده بود و همه‌جا را سبزشبزی کرده بود. درختان شکوفه کرده و وادی پر از پروانه و [نغمه‌ی] پرندگان شده بود. بنفشه‌ها و تمام گل‌ها شکوفه کرد بودند و بهار تمام بخشندگی‌اش را به نمایش می‌گذاشت. چمنزارها و درختان جلوی آسیاب‌های مسیر تفریحگاه و قصر «من و تو»، رنگ سبز زمردی پوشیده بودند و تا داخل رودخانه امتداد پیدا می‌کردند. باغ، بوستان و مزارع داخل وادی برای خود گلستانی شده بودند و همچون پرده‌ای نازک از رنگ سبز همه‌جا را پوشانده بودند. آسمان زلال و آبی

بود. شب‌ها آب‌های زلال دجله زیر مهتاب ماه بدر، زیبایی خارق‌العاده‌ای به بهار می‌بخشید. پرنده‌ها دسته‌به‌دسته روی دجله به پرواز درمی‌آمدند و آوازهای مدهوش‌کننده‌ای سر می‌دادند. [اما] جریان زندگی تناقض عمیقی با این همه زیبایی حیرت‌آور داشت. انسان‌ها از سر ترس مسکوت بودند و اگر کاری نداشتند از خانه‌هایشان بیرون نمی‌آمدند. آن سال در مزارع سبزیجات و سر حوضچه‌های داخل حیاط گلی کاشته نشده بود، صادرات پنبه متوقف و گل‌های بزرگ، معطر و رنگارنگ دیاربکر که با آب هاموروات^۱، آبیاری می‌شد و حالتی فرهنگی و سنتی به خود گرفته بود، داخل حیاط خانه‌ها را تزئین نمی‌کرد. در هر دو طرف دجله و دامنه‌های کوه چهل‌گانه، طالبی و هندوانه نه کاشته بودند. همه‌چیز ممنوع اعلام‌شده بود و یک انسان هم در وادی و باغ‌ها به چشم نمی‌خورد. همه‌چیز ممنوع شده بود و انسان‌ها نمی‌توانستند به وادی و باغ‌هایشان بروند و شب‌ها هم نمی‌توانستند چراغ‌نفتی و چراغ‌های موشی را روشن کنند. زنان طفل‌هایشان را در آغوش می‌گرفتند و به زیارتگاه عرب، اینجی و حضرت سلیمان می‌رفتند و طلب یاری می‌کردند. زندگی در باغ‌ها و وادی‌ها به تراژدی‌ای تبدیل شده بود که در لابلای بهار جا خوش کرده بود و شهر در میان دیوارهای قلعه‌ی سیاه‌سنگ به تنگ آمده بود. دیاربکر در میان دیوارهای سیاه‌سنگ گیر افتاده و در سکوتی سیاه و بی‌انتهای فرورفته و عزادار بود. حسن حسنی در شهر دستگیرها را از سر گرفته و همه روز بی‌خود و بی‌جهت به خانه‌ها حمله‌ور می‌شد و نیمه‌های شب انسان‌ها را بدن هیچ سؤال و جوابی از خانه‌هایشان می‌گرفت و می‌برد و دیگر کسی از آنان خبری نمی‌گرفت. ترس تا مغز استخوان انسان‌ها، رخنه کرده و همه را ترسانده بود.



تمام محاکمه‌ها در یک سالن سینما، انجام می‌شد. دیوارها گچ کاری و پرچم‌های بزرگی روی دیوار آویزان بودند. تمام اطراف صحنه‌ای که هیئت در آنجا نشسته بود، با پرچم‌های ترک تزئین شده بود. برای هیئت به‌طور ویژه‌ای درست وسط صحنه‌ی بلند، میزی نمایشی به شکل ماه چند شبه‌ای، کنده‌کاری شده از جنس درخت گردو و صندلی‌های زیبای و مناسبی ساخته شده بودند. تمام دادگاهی‌ها به ثبت می‌رسیدند. تمام روز جلو در سالن سینما و اطراف جایگاه متهمین، سربازان مسلح همچون مجسمه‌ای بدون اینکه تکان بخورند در یک ردیف ایستاده بودند. در این سالن پسر شیخ عبیدالله نهری که با پنج‌تن از یارانش اعدام شده بودند و سید عبدالقادر سناتور، رئیس جمعیت تعالی کرد در استانبول، به هنگام لگزدن به چهارپایه زیر پاهایشان، همه باهم گفته بودند: «شما معمولاً در کار سوزاندن و فروپاشاندن شهرت بزرگی دارید. اینجا را نیز به کربلا تبدیل کردید. این را بدانید که با توحش و استثمار نامصفا، نمی‌توانید صاحب شان و شرفش شوید!»

سپیده‌دم شیخ عبدالقادر همراه با یارانش در ورودی ساختمانی که در آن محاکمه شدند، به چوبه‌ی دار آویخته شده بودند. در همان سپیده‌دم و در همان سالن شیخ و هشتاد نفر از یارانش در حین تماشای پیکرهای آویزان به چوبه‌دار، برای محاکمه وارد [سالن] شدند. شیخ در هنگام رفتن به دادگاه با خود گفت: این چه رفتار هولناکی است، بیرون چه تدابیری خوفناک، ترسناک و

فوق العاده‌ای اتخاذ کردند، تمام دیاربکر تحت محاصره قرار گرفته! با چشمانی نمناک و غمگین پیرامونش را نگاه کرد و گفت: کجای کار اشتباه کردم؟ به کجای کار توجه نکردم؟ آیا خیلی عجله کردم؟ حتی برادرم عبدالرحیم هم پشتم را خالی کرد! بدون آمادگی قبلی گیر افتادم، آیا به دام اونا افتادم؟ مجدداً دیاربکر اشغال شد، سر تمام راه‌ها و چهارراه‌ها، تانک، توپ و سربازان مسلح، مستقر کردند، این لشکرکشی جدیدی به کردستان است. هدف از این لشکرکشی، نابودی و ذوب تمام و کمال کردهاست.

هزار سرباز از سالن سینمایی که محاکمه در آن اجرا می‌شد، محافظت می‌کردند. کسانی که مشکوک به نظر می‌رسیدند، فوراً دستگیر می‌شدند. هیچ روستایی‌ای به دلیل اینکه «شاید طرفدار شیخ باشد»، اجازه نداشت به سالن محاکمه، نزدیک شود. کسانی که مظنون به نظر می‌رسیدند، بلافاصله دستگیر و روستاییان به کوچه‌ی پشتی، سوق داده می‌شدند. شیخ باستانی از پشت دست بند خورده، همراه با هشتاد نفر دیگر درحالی‌که دست‌هایشان با زنجیر به یکدیگر بسته شده بود، همراه با سربازان مسلح از سه پله بالا آمد و وارد سالن سینما شد. تحرکی غیرعادی وجود داشت. از همه‌جا درجه‌دارها دستوراتی قاطع به سربازان می‌دادند. وقتی وارد شد با چشمانی سرشار از اندوه سالن سینما را تماشا کرد و با خود گفت: هیچی کم نگذاشتند، برای اینکه به همه نشان بدن، «دادگاه استقلال شرف دیاربکر»، عادلانه، مستقل و در تناسب با اصول انجام شده، به هر راهی سرزده‌اند. این یه حيله است، دروغه. همه‌ی اینا نمایشی است. هیچ‌وقت دادگاهی عادلانه، انجام نمی‌شود، اما ظاهراً سنگ تمام گذاشتند. به کسانی که کنجکاوانه در حال تماشای آنان بودند، نگاه کرد و با خود گفت: برای اینکه به همه نشان بدن، محکمه به روی مردم بازه در ردیف‌های پشتی، میان کارمندان دولتی با خویشاوندانشان، این جمعیت گستاخ و بی‌وجدان رو نشانند. هیچ‌یک از فامیل‌های ما در میان اینا حضور ندارند، برای اینکه علیه ما شعار بدن به صورتی ویژه، برگزینند و به اینجا آوردن. وقتی نشست، انگار تازه متوجه شده باشد، به‌طرف مقابل تماشا کرد. دقیقاً مقابل خودش با حروفی سرخ‌رنگ، پشت میز هیئت، روی دیوارنوشته شده بود، «عدالت پایه تملک است!» با خود فکر کرد: این دار و دسته‌ی بی‌رحم، دم از کدام عدالت می‌زنند؟ همه چی فریب و فریبکاری است. هیئت دادگاهی که با این همه سرباز، این همه سلاح و تدابیر فوق العاده، مجهز به مقام‌های فوق العاده‌ای که به‌طور ویژه منتخب شدند! از کدام عدالت حرف می‌زنند؟ برای لاپوشانی حقیقت، سعی دران، تمام دنیا رو فریب بدن.

وقتی متهمین در جایگاه‌هایشان، جلوس کردند، سالن دادگاه در سکوتی عمیق، سنگین و اندوه محهولی فرورفت. در چهره هرکسی، هوای انتظاری ناآرام، بی‌قرار و حزن محهولی وجود داشت. گویی همه نفسشان را بند کرده بودند و در سالن جز وزوز مگس‌ها، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید.

درباز شد. همه به پا بر خواستند. حاجی محی‌الدین پارس، نماینده گیرسون که رئیس هیئت بود و در کشتار ارامنه و رومی‌ها شرکت داشت و از اعضای گروه اویمان لنگ بود، جلوتر از همه و پس از او دیگر اعضاء در یک ردیف از در پشتی وارد سالن شدند. حاجی محی‌الدین که در حین نشستن روی صندلی، داخل صندلی گم شده بود، به متهمین نگاه کرد و با لحنی تند، گفت:

بنشینید! بعد از اینکه اعضا هیئت سرشان را کنار هم آوردند و در بین خود زیر لبی چیزهای به همدیگر گفتند، حاجی محی‌الدین ریاست دادگاه با صدای لرزان، هیجان‌زده و بلند گفت: متهم درجه اول، بلند شو. شیخ سعید که در صندلی متهم درجه یک نشسته بود، به هیئت نگاهی کرد و از سر جایش، بلند شد. به یارانش در چپ و راست نگاه کرد. کمی فکر کرد. وقتی نگاهش به حکمت هلمی افتاد، لبخند زد. سپس سربازان و حصار را از نظر گذراند. زیر لبی با خود گفت: همه چیز رو برای لاپوشانی کردن حقیقت به صورتی استادانه طراحی کردند. این تله بزرگی است، چرا من به موقع متوجه این تله نشدم که؟ آماده می‌شوند تا به نمایندگی شخصیت من، حقیقت دیانت و کرد بودن را به گور بسپارند. ما رو اعدام کنند و بگن: «به همه چیز خاتمه دادیم». از طریق «طرح اصلاحات شرق»، ملت کرد را نیست و نابود خواهند کرد.

بلندقامت، سبزرنگ و باریک‌اندام بود. ریش‌های سپید و حنایی‌اش کمی رنگ قرمز براقی به خود گرفته بود. به عنوان یکی از سنت‌های شریعت و در باور اسلامی و در تناسب با رسوم رایج در میان مردان کرد، کمی سرمه به زیر پلک‌هایش کشیده بود. علیرغم اینکه عمرش نزدیک به هفتاد بود، تنومند و باشکوه بود. شیک و خوش‌قیافه جلوه می‌کرد. شلوار ی گاباردین^۱ خاکستری‌رنگ، جلیقه‌ای چهل دکمه‌ای حلب با همان رنگ که طرف جلوی آن با ابریشم تزئین شده بود، به تن داشت و در جیب جلیقه نیز ساعتی جیبی نقره‌ای داشت. روی جلیقه هم عبای پلرین پوشیده بود.

حاجی محی‌الدین، بدون اینکه جدیت و رسمیت را برهم بزند به متهم مقابلش که سر پا ایستاده بود، نگاه کرد و پرسید: جناب شیخ، نام شما چیست؟
متهم گویی در حال پاسخگویی به سؤالی بسیار عادی باشد، گفت: شیخ محمد سعید نقشبندی.

- نام پدر؟

- شیخ محمد فوزی.

- اهل کجا هستید؟

- خنس، ارزروم.

- چند سال دارید؟

- شست و هفت سال.

- چند فرزند دارید؟

- ده.

- شغل شما چیه؟

- زراعت و تجارت.

- کجا آموزش دیده‌اید؟

- در مدارس موش، مالا زگرت و پالو.

حاجی محی‌الدین پارس، گفت: کدام علوم را تدریس کرده‌اید؟

- فلسفه اسلامی و عربی، فلسفه یونان، فقه و منطق تدریس کرده‌ام، بر زبان کردی، عربی و ترکی تسلط دارم.

قاضی پس از تشخیص هویتی، کیفرخواست را خواند. در کیفرخواست، تشخیص داده می‌شد که

۱- Gabardine - گاباردین یک پارچه سخت، محکم بافته شده است که به منظور ساختن کت و شلوار، پالتو، لباس متحدالشکل، بادکنک به کار می‌رود. معمولاً گریلاهای جنبش آزادی‌بخش کردستان از این پارچه استفاده می‌کنند.

قیام در نتیجه تحریکات داخلی و خارجی انجام شده و هدف، «تحت لوای دین، تأسیس جنبشی ارتجاعی و تجزیه طلبانه» بوده.

حاجی محی‌الدین پرسید: جناب شیخ، جنبش را چگونه برنامه‌ریزی کردید؟ چیزی که شمارا به این کار تشویق کرد، چی بود؟ از کجا به شما وحی رسید؟
شیخ: حاشا، به من وحی نشد. از کتاب‌هایی که خواندم، دیدم که وقتی امام از شریعت منحرف شود، قیام واجب است. خواستم، شریعت و مسئله‌ی گرد رو به حکومت بفهمانم. حداقل اجرایی شدن بخشی از حقوقشان رو طلب می‌کردم، تقدیر الهی مرا به این کار موظف نمود.
حاجی محی‌الدین: جناب شیخ، در دست افراد شما که دستگیر شدن سلاح‌های انگلیسی وجود داشت، این اثبات می‌کنه که تو با انگلیس‌ها ارتباط داشته‌ای و برای آنان کار کرده‌ای، نسبت به این ادعا چه می‌فرمایید؟

- شیخ خندید و گفت: تمام سلاح‌های شما در ارتش ساخت آلمان و انگلیس اند.
علی صائب، نماینده کوزان، کمیته‌ای سابق با رگ و ریشه‌ای نظامی، وارد بحث شد و پرسید: جناب شیخ، فرمودید که وقتی امام از شریعت منحرف شود، قیام واجب است. آیا هیچ شرط و شروطی نداره؟
شیخ: از نظر شرعی واجب است.

علی صائب: جناب شیخ در صورتی که این وضعیت، ناشی از امام نباشد، یک مسلمان بازهم قیام خواهد کرد؟

- من چنین قصدی نداشتم، گفته بودم اگر شرایط شریعت به اجرا در نیایید و انکار تداوم پیدا کند.

- پس چون در شریعت انحراف به وجود آمده بود شما قیام کردید. بسیار خوب، هدف شما چه بود؟

- کتاب می‌گوید، قیام واجب است. کتاب مواردی از جمله جنایت، زنا، مشروبات و چیزهایی شبیه اینا رو ممنوع کرده، ما همه مسلمان هستیم، در قدیم، تبعیضی میان ترک، کرد و عرب وجود نداشت. شما منکر کرده‌ها شدید، کوشیدید تا همه رو تبدیل به ترک کنید، تبعیض قائل شدید.
حاجی محی‌الدین: جناب شیخ، حالا این‌ها رو به کنار بزاریم، علل قیام را لطفاً بیان کنید.

- قیامی در کار نیست، انکار وجود داره، قیام نتیجه انکار کردن است.
چرا در پیران، انسان به قتل رساندی؟

شیخ با صدای بلند گفت: گفتم، علت این دادگاهی در سالن سینمای محکمه استقلال شرق، واقع‌هی پیران نیست که به من نسبت داده میشه، اسلام و هویت کردی‌ست که انکار میشه. علی صائب دندان‌هایش را روی هم فشار داد و گفت: جناب شیخ دست از هویت کردی بردارید، تو چرا در پیران، سربازان دولت ما رو به قتل رساندی، به این سؤال پاسخ بده؟

- درگیری شد و بعدشم به من نسبت دادند، دلیل قیام مردم این نیست، انکار سلام و هویت کرده‌ها است.

حاجی محی‌الدین با صدای تندتر، گفت: جناب شیخ، من از شما این‌ها رو نپرسیدم، پرسیدم که چرا انسان به قتل رساندی؟

- در دادگاه هم گفته بودم، درگیر شد، من دقیقاً، سه بار از ملازم حسن حسنی با اصرار تمنا

کردم؛ اما گوش نکرد. وقتی اون اتفاق افتاد، من از روستا رفتم. بعد هم متهمین دستگیر شده بودند، هر دو دستگیری و دیگران هم آزاد شده بودند. این نشون میده که حسن حُسنی و برخی از متهمین از قیل به تفاهم رسیده‌اند. مادام این اشخاص تحت پیگرد تا این حد مهم بودند، پس چرا بعداً آزاد شدند؟

نماینده سابق عثمانی، نماینده دوره اول در حکاری و عضوی محکمه دینزلی^۱، گفت: جناب شیخ چرا انسان به قتل رساندی و قیام به پا کردی؟
- پس از اینکه من از روستا بیرون رفتم، اهالی روستا وارد جریان شدن و همه چی به هم ریخت و قیام به پا شده.

علی صائب: جناب شیخ، قبل از اینکه به پیران بیاید، اصلاً به خاطر مسائل دینی به قیام فکر کردید؟

- به مسائل دینی و هویت گُردی، فکر می‌کردم، اما نه با اسلحه، فکر می‌کردم که از طریق اندیشه و از راه مجلس، انجامش بدم.

حاجی محی‌الدین: مادام این‌طور، چرا درخواست‌نامه‌ی لازمه را به مجلس ارائه نکردید؟

- جناب هیئت دادگاه، تو فکر این بودم، ولی واقعه پیران به میان آمد.

علی صائب کُرد تبار، برای اینکه خود را به هیئت بقبولاند، با لحنی تمسخرآمیز و متهم‌کننده، گفت: در نتیجه چون شریعت به اجرا درنیامد، قیام کردید، این‌طور نیست؟
- انکار شریعت و هویت کردی!

علی صائب: انکار چی، مگر تو در پیران برای شریعت انسان به قتل نرساندی و قیام نکردی؟

- من کسی رو به قتل نرسانده‌ام. حسن حُسنی مسبب این کاره... انکار اسلام و هویت گُردی...

یک عضو دیگر گفت: جناب شیخ، شما گفتید که مسلمانان، برادر هم هستند، آیا جایز است که مسلمانی، افراد مسلحش را در برابر مسلمان دیگری، قرار بده؟

- بله ترک‌ها و کردهای مسلمان و برادر هم‌اند، اما تبعیض قائل شدید، انکار دین و هویت گُردی به میان آمد، کسانی که این کار رو انجام دادن، راهگشای این هستند.

علی صائب: جناب شیخ، دست از این آواز هویت گُردی بردار، تو چرا انسان به قتل رساندی و به نام شریعت قیام کردی؟ مادام مسلمین برادر هم هستند، چطور این‌ها رو باهم به جنگ دادی؟

- آیا کسانی که حضرت علی با اونا جنگید، مسلمانان نبودند؟ اما باز هم برادری‌شان را حفظ کردند، این رویکرد انکارگری جمهوریست که موجب این [قیام] شده.

- بسیار خوب، گفتید که قیام واجب است، وقتی کفار قرآن را زیر پا بگذرانند، جهاد چیست؟

- آن هم جهاد است و واجب؟

- جناب اعضای هیئت دادگاه، همان چیزها رو دوباره تکرار می‌فرماید. گفتیم که قبلاً برای چنین کاری آمادگی نشده بود. این ملازم حسن حُسنی بود که راهگشای واقعه‌ی پیران شد، رویدادها به صورتی خودبه‌خود و غیرقابل پیشگیری، شعله‌ور شدند.

علی صائب: چند روز پس از بازگشت پسران علی‌رضا از استانبول، دست به قیام زدید؟

- تقریباً یک ماه بعد از واقعه‌ی پیران که ملازم راهگشای آن شد.

- پسر شما علی‌رضا، در حلب و استانبول در رابطه با قیام از چه کسانی، چه اخباری آوردند؟

-پسر م علی‌رضا، مسئله قیام رو در آنجا نشنیده، در ارزروم از فرزندان میرعلی خالد خان و یوسف ضیاء نماینده، شنیده بود که در بتلیس دستگیر شدند.

علی صائب: علی‌رضا در استانبول و حلب، چه چیزهایی در رابطه با اندیشه و شریعت به شما گفتند؟

-در این رابطه حرفی باهم نزدیم، یکی از گُردهای خنس رو به مهمانی به خانه‌ی خودش دعوت کرده بود و در آنجا جناب سید عبدالقادر را زیارت کرده، همین.

یکی از اعضای هیئت گفت: آیا پسر شما برای بحث در مورد قیام به استانبول رفته بود؟

-پسر م در حلب برای تجارت حیوان رفته بود، برای گرفتن پول حیوان‌هایش، به استانبول رفت. بعد از مدتی که برگشت، واقعه پیران اتفاق افتاد، اگر اتفاق نمی‌افتاد، وظیفه‌ام را از طریق کتاب و اندیشه انجام می‌دادم.

علی صائب: جناب شیخ، چون ژاندارمری به وظایفش عمل می‌کند، چرا تمام مردم را علیه آنان می‌شورانید.

-خیر، گفتم که اون اتفاق...

حاجی محی‌الدین: بعد از اینکه قیام به پا شد، رهبر شدید؟

-وقتی اون واقعه اتفاق افتاد، من از روستا رفتم. قبل از اینکه به داره هینی برسم، محاصره شدید شده بود.

علی صائب: جناب شیخ علت اساسی قیام، ژاندارمری و ملازم حسن حُسنی نیستند، قبلاً هم در رابطه با شریعت سخنرانی کرده بودید، اگر این اتفاق نمی‌افتاد، شاید سه یا شش ماه بعد، بازهم قیام می‌شد، مگر نه؟

-خیر، اگه ملازم نبود و اتفاق پیران نمی‌افتاد، قیام هم نمی‌شد.

علی صائب: جناب شیخ، همه‌چیز را به قضا و قدر ربط می‌دهید، مگر شما به اراده باور ندارید؟

-منکر اراده نیستم، اما من هم بصیرت دارم.

حاجی محی‌الدین پرسید: باور ندارم که به‌تنهایی این قیام را بپا کرده باشید. کسانی هستند که شمارا تشویق کرده‌اند، این‌ها چه کسانی هستند، به‌عنوان مثال، میرعلی خالد خان، سید عبدالقادر با یوسف ضیاء در رابطه با قیام چه اخباری برای شما فرستادند؟

- در هیچ کجا تشویقی در کار نیست.

علی صائب: آهان، پس فقط جناب‌عالی به قیام فکر کردید و تصمیم به آن گرفتید، این‌طور نیست؟

-قبلاً هم گفته بودم، به علت انکار دین و هویت کُردی در حد اندیشه وجود داشت، اما اندیشه‌ی قیامی مسلحانه در کار نبود.

علی صائب: جناب شیخ، گفتید که از جمعیت تعالی کُرد و سازمان آزادی بی‌خبر هستید. بسیار خوب، وقتی یوسف ضیاء خان بتلیسی، پیش شما آمدند در مورد کدام مسائل دیدار کردید؟

-یوسف ضیاء دوست خانوادگی ماست. فصل بهار در خنس، مهمانمان شد. اونجا بود که گفت: «در آستانه‌ی تأسیس، کردستان هستیم»، گفتم که با این موافق نیستم.

یکی از اعضای هیئت با نگاه و خواندن مدارک جلو دستش گفت: روز جمعه ۱۳ فوریه در مسجد پیران در یکی از خطابه‌هایتان، گفته‌اید: یک دسته نویسنده بی‌دین، دین را تحقیر می‌کنند،

جسارت می‌کنند که به پیامبرمان زبان‌درازی کنند. منکر موجودیت کردها هستند، اگر من امروز از دستم بریاید، شخصاً خود با آنان خواهم جنگید.

شیخ گفت: خطابه‌ی من مخالف با روزنامه‌های است که مدافع انکار هستند.

علی صائب دفتر جلوی دستش را خواند و گفت: در نامه‌ای که به بوزان^۱ خان کرد، ریس ایل ایزول در اورفا فرستاده‌ای... گفته‌ای، علیه آنانی که در تلاش‌اند، موجودیت ملی و دینی ما را که جناب حق با فرستادن پیامبر بزرگوارمان آن را نشر و تبلیغ کرده، نابود کنند، اعلام جنگ کرده‌ام. اگر در این امر به من کمک نشود، همگی نابود خواهیم شد!

-شخصاً با ایشان آشنای ندارم، کسی رو هم فرخواندم.

حاجی محی‌الدین گفت: در نامه‌ای که به خلیل خان، رئیس ایل میلی^۲ در اورفا فرستاده‌ای، گفته‌ای که در حال حاضر حکومت زنا، مشروب‌خواری و رقص زنان را برای بیگانگان جایز نموده است. به‌عنوان مثال، بناهای بزرگی را به فحش اختصاص داده. سالن رقص، تئاتر، سینما، بار و فاحشه‌خانه تأسیس نموده، پایه‌های اسلامی را تغییر داده و موجودیت کردها را انکار می‌کند... از همت شما طلب معاونت دارم، به تمام ایل و عشایر ابلاغ بفرماید.

-دوست خانوادگی ماست، مناسباتی به‌این‌علت داشته‌ام، چیزی ابلاغ نکرده‌ام، اما افکار و اندیشه‌هایی را علیه فحش‌هایی که حکومت آن را رواج می‌داد در همه‌جا بیان می‌دارم.

علی صائب: در نامه‌ای که به خلیل، ولی و حیدر از روسای ایل هارموک^۳ در وارثو که زازا و علوی هستند، نوشته‌اید و ابلاغ کرده‌اید که: ...دین و ناموسمان را از دست این بی‌دین‌ها، نجات دهیم، هرکجا را که شما بخواهید، به شما خواهیم داد.

شیخ: اشخاص نام‌برده را نمی‌شناسم.

حاجی محی‌الدین: تو حسن خیری که علوی زازا و نماینده دیرسیم است را به‌عنوان فرماندهی جبهه‌العزیز، تعیین نموده‌ای، وی نیز در نامه‌ی مشترکی که با شیخ شریف، تدارک دیده‌اند، تمام روسای ایل دیرسیم را فراخوانده.

-جناب حسن خیری را در زندان شناختم، از چنین فراخوانی مطلع نیستم.

یکی از اعضای محکمه گفت: جناب شیخ، طبق نامه‌ای که برای لیجه نوشته‌ای، از قبل قیام را برنامه‌ریزی کرده‌اید.

شیخ: اون نوشتار و امضا به من تعلق نداره، اون طرز بیان هم معمولاً متعلق به من نیست.

-آیا ایمان داشتید که با حمله مسلحانه دیاربکر را به تصرف درخواهید آورد؟

-طرفدار حمله نبودم، اما سیر تحولات ما را به اونجا سوق داد.

-از داخل شهر اطلاعات دریافت می‌کردید؟

-امیدوار بودیم که دریافت کنیم، اکثریت مردم کرد و مسلمان‌اند.

-هدف شما از تصرف دیاربکر چی بود؟

-قسمت و نصیب ما به آن‌سو رو کرده بود، در نظر داشتیم بعد از تصرف شهر با حکومت مذاکره کنیم.

دیگری گفت: در این رویداد، آقایان کرم فرزند کامیل پاشا، سکبان خان، دکتر فؤاد و نجیب،

Bozan Ağa -۱

Milli aşireti -۲

Hormek -۳

چی گرایشسی داشتند؟

-این اشخاص را نمی‌شناسم.

علی صائب: جناب شیخ، وقتی هیچ چیزی در میان نباشد، آیا ریختن خون این همه امت محمدی، جایز است؟

-من مسئول خون ریخته شده نیستم، انکار هویت کردها راهگشای این شد.

دیگری گفت: حالا وقت این‌ها نیست، چرا قبل از قیام به حکومت مراجعت نکردید؟

-گفتم که زمان مناسبی نیافتم، وقتی ملازم حسن حسنی این واقعه را برنامه‌ریزی کرد، همه چیز به هم خورد.

-بسیار خوب، اگر مراجعت می‌کردید، چه می‌شد؟

-اگر مطالباتمان مورد قبول قرار می‌گرفت، این همه خون ریخته نمی‌شد، اگر قبول نمی‌کرد، گناه از ما نبود.

-دریکی از نامه‌هایتان از «فتح»، سخن گفته‌اید، آیا پس از فتح، یک «پادشاهی مستقل کردستان» اعلام می‌کردید؟

-اندیشه‌ی پادشاهی در سر نداشتم.

حاجی محی‌الدین: اگر حکومت پس از دیاربکر مطالبات شما را نمی‌پذیرفت، چکار می‌کردید؟

-اصلاً به فرجام آن فکر نکردم.

علی صائب: چرا فقط با کردها ارتباط برقرار کردید، ولی با تُرک‌ها ارتباط نگرفتید؟

شیخ: تُرک‌های مناطق اگیل و ارگانی را نیز دعوت نمودم.

-بسیار خوب، آیا تُرک‌ها با شما قیام کردند؟

-بودند کسانی که به ما پیوستند، اما برخی‌ها هم به ما نپیوستند.

-جناب شیخ، اصلاً ترسیدید که [ممکن است] سربازان مسلمان جمهوریت ترکیه، شما را نابود کنند؟

- اصلاً احتمال نمی‌دادم که بی‌پروا این همه سرباز اعزام شوند.

علی صائب: بسیار خوب، حالا متوجه واقعیت سربازان تُرک شدید؟

-معلومه که بله بسیار خوب متوجه شدم، دیدم، تماشا کردم و شاهد شدم که این سربازان می‌توانند چی بر سر مردم بیاورند!

۲۸ ژوئن ۱۹۲۵

حاجی محی‌الدین، ریاست دادگاه استقلال شرق در دیاربکر مداد دستش را شکست و گفت: قیام و ارتجاع شما در مقابل جهت‌گیری و تصمیم نهایی حکومت جمهوریت، قدرت کشنده و مرگبار جمهوریت نابود شد. همه‌ی شما قیام کردید و به هدف کیفرخواست در مقابل عدالت قرار گرفتید. در مقابل عدالت بهای خون‌های که ریخته‌اید، اجاق‌های که خاموش کرده‌اید را به بهای جانتان روی چوبه‌دار، خواهید پرداخت و باید حساب پس بدهید. حکم اعدام برای ۴۸ متهم که به هدف و قصد تأسیس یک «حکومت اسلامی-کردی مستقل» قیام کرده‌اند، صادر و همین امروز، حکم اجرا خواهد شد.



شیخ به روزنامه‌نگاری که در سلولش بودند، گفت: ببینید، این روزنامه‌نگاران نیز شاهد من‌اند، ها! باید این‌ها رو به دست فرزندانم، برسانید. در ادامه، وقتی آخرین ساعات زندگی‌اش را سپری می‌کرد در داخل تک‌سلولی به مدیرمسئول زندان که قاضی به‌عنوان ولی وی، تعیین کرده بود، گفت: وصیت‌نامه و وسایلم رو باید به فرزندانم تحویل بدید.

مدیری که به‌عنوان ولی تعیین شده بود، گفت: جناب شیخ، می‌بینم که دست از آخرت برداشته‌ای و دیگر سرگرم کارهای دنیوی هستید.

شیخ به چشم طرف مقابل نگاه کرد و گفت: ما اگرچه در راه حق مفلس و خانه‌خراپم شده باشیم، با این خانه‌خرابی هم ما شیدای «معنایم»! مدیر که با این پاسخ غیرمنتظره مواجه شد، دستپاچه شد. گویی از روی بلندایی زمین افتاده باشد، گفت: جناب شیخ، امشب به دار آویخته خواهید شد، خیلی از مرگ می‌ترسید؟

شیخ چشمان مضطرب و تعجب‌زده مدیر را نگاه کرد و گفت: اهل حقیق، نمی‌ترسیم از اعدام و چوبه‌ی دار!

یکی از روزنامه‌نگارها برای نجات مدیر از مشکلی که دچار شده بود، گفت: جناب شیخ، چند فرزند دارید؟

شیخ بدون اینکه روزنامه‌نگار را نگاه کند با بی‌اعتنایی، گفت: پنج دختر و پنج پسر!

-همه فرزندان شما از یک مادرند؟

-دو همسر دارم...

-از اعمال خود پشیمانی؟

-پس از اینکه تقدیر من شد؟!

روزنامه‌نگاری، سیگار دستش را به طرف شیخ دراز کرد و گفت: جناب شیخ سیگار می‌کشید؟

روزنامه‌نگار دیگری دفتر و قلمی را باهم به طرف شیخ، دراز کرد و گفت: جناب شیخ، چند لحظه‌ی دیگر، بالای چوبه‌دار می‌روید، جمله‌ای یادگاری می‌نویسید؟

شیخ همزمان به هردوی آنان نگریست. لحظه‌ای از ته دل به یاد دوران کودکی‌اش افتاد. سال‌های کودکی در افکارش زنده شود، وقتی که در مدرسه محصل بود. به خنس و روستایش، کولچیسار^۱ که در آنجا متولد و بزرگ‌شده بود و گله‌های گوسفندی که از ارزروم تا حلب، شام و موصل، می‌بردند و می‌آوردند، فکر کرد. لبخندی زد و با خود گفت: چه لزومی به این همه مال و ملکه! در این جهان نه مور از ناتوانی گرسنه می‌مونه و نه شیر با توان و قدرت پنجه‌هایش، شکمش رو سیر می‌کنه. سال‌های تحصیلش را در موش، مالاژگرت، خنس و پالو، بیاد آورد. سپس در افکارش آخرین سخنان همسرش پیچید که گفته بود: جناب شیخ ما رو به امانت، به دست کی میدی و میری؟ همسرش را نگاه و سخنان خود را بیاد آورد: اگر که تنها من و عصایم باشیم و بس، بازم علیه این ستمکاران، قیام می‌کنم، این راه، راه بزدلان نیست.

به دو روزنامه‌نگار مقابلش که سیگار و دفتر و قلم را در دست داشتند، نگاه کرد، اول سیگار را روشن کرد. پک عمیقی زد. سپس دفتر و قلم را گرفت و نوشت: اصلاً ناراحت نیستم که حلق‌آویز می‌شوم، زیرا که در راه خدا، دین و کردستان، جان می‌سپارم! سپس قلم و دفتر را

به روزنامه‌نگار پس داد. بعد گفت: دیگه می‌خوام، تنها باشم، لطفاً. وقتی که روزنامه‌نگاران از سلولش، بیرون رفتند، نیمه‌های شب بود. روی تخته‌ای که با شمد (شمد یکی از صنایع دستی بافتنی مناطق شمالی ایران است و از جنس پنبه یا ابریشم و یسکوز که بیشتر نقش چهارخانه دارد. کاربرد شمد بیشتر به صورت روانداز در هوای معتدل است. شمدبافی در استان‌های مازندران و یزد رواج دارد- برای پاورقی) فرش شده بود، رفت. دستش را روی هم گذاشت و نمازش را خواند. سپس روی تخت نشست، دعا خواند و در انتظار موعد مقرر اعدام ماند.

به‌خاطر اجرای قوانین مربوطه جهت اینکه مطمئن شوند که برای اعدام، [شرایط] مناسب است یا نه دکتري جلوی سلولش آمد و سؤال کرد: جناب شیخ، یک ناراحتی چیزی ندارید؟ شیخ در یک کلمه جواب داد: خیر.

دکتر به سلول کنار دستی گفت: ناراحتی چیزی ندارید؟

با امید و انتظاری مجهول و مفقود گفت: کرم سرما گرفته درد دارم.

سلول‌های زندان بجا مانده از اعصار قدیم، زیرزمین تاریک و نم‌دار بودند. صدایی با لحنی تند و آمرانه در تاریکی شب، پیچد و روی دیوارها انعکاس یافت و گفت: محکومین اعدام، زود باشید ببینم، یکی یکی بیاید بیرون. سپس دستور داد و گفت: سربازان، فوراً دستبند به محکوم‌ها بزنید و اونا رو به هم زنجیر کنید. سربازان با عجله جلوی سلول‌ها با زنجیرهای بزرگی که حلقه‌های ستبری داشتند و کردها آن را «زنجیر چوروز»^۱ می‌نامیدند و هنگام شخم گاوها را با آن به یوغ می‌بستند، اعدامی‌ها را به زنجیر بستند. افسری با یک دفتر که جلد سیاهی داشت، شروع به تأیید و نوشتن نام و کینه تک‌تک کسانی کرد که آنان را به‌سوی چوبه‌دار، می‌بردند. دقیقاً پشت سر هم نام چهل‌وهفت نفر را نوشت و گفت: شیخ سعید، شیخ عبدالله، کامیل خان پسر خالد اهل توقلیان و برادرش باباخان، شیخ شریف، فائق حسن فهمی، حاجی صادق خان والیرلی، شیخ ابراهیم چانلی، شیخ علی، (... طیب علی مدیر ناحیه، چرکس فرزند یوسف، حمید ژاندارم... آنان را در سپیده‌دم همراه ژاندارم‌ها به میدان داغ‌قاپی بردند. در راه یکی [از اعدامیان]، گفت: ما رو می‌برند که دار بزنند. اعدامی دیگری با قهقهه‌ای بلند و عمیق گفت: مگه انتظار دیگری داشتی، نکنه فکر کردی ما رو می‌برند عروسی!

یکی دیگر از ته دل آهی سوزناک کشید و گفت: ما مستحق چنین مرگ ارزانی نیستیم، نباید این چنین دست‌وپابسته و بیچاره به آغوش مرگ می‌رفتیم.

یکی دیگر باخشم گفت: اگه قرار بود که عاقبت ما این بشه، چرا قیام کردیم؟

دیگری: نباید به این شیوخ، میر و خان‌ها باور می‌کردیم و دنبالشون راه می‌افتادیم.

- تا امروز در چه کاری پیروز شدند تا در این کار پیروز شوند؟

- این کارها باخرد، سازمان، اندیشه و سیاست شدنی است، صرفاً جنگ و قیام، کافی نیست، اینا خرد، سیاست و کرامت اونو دارن که دولت رو شکست بدن؟

- دیگه آخر کاره، پشیمانی سودی نداره، باید به‌موقع به این چیزا فکر می‌کردیم.

- باید تا آخرین نفر، جلوی دروازه‌های دیاربکر، می‌جنگیدیم و می‌مردیم!

- اصلاً این دولت رو نشناختیم.

- باید سفت و سخت‌تر این کار رو انجام می‌دادیم، قیام کردن، شوخی‌بردار که نیست.

دستگیری‌های بدون سؤال و جواب، ادامه داشتند و زندان‌ها مالمال از اسرا بودند. فقط سه روز به عید قربان مانده بود! تانک‌ها، توپ‌ها و گشت‌های مسلح سر هر کوچه‌ای حضور داشتند! غروب شب ۲۸ ژوئن

صدای چکش، تیشه و اره در میدان داغ‌کاپی درهم‌پیچیده بود. طبق قواعد نظامی، چوبه‌های دار در ارتفاعی یکسان ساخته می‌شد. الوار و طناب برای چهل‌وهفت چوبه‌دار از قبل خریداری و انبارشده بود. پول چهل‌وهفت جلادی که قرار بود طناب را به گردن اعدامی‌ها بیندازند، از قبل پرداخت و در گارنیزون منتظر بودند. داخل میدان تریبونی برای مهمانان، ارکان دولتی، همسر و فرزندانشان که قرار بود از آنکارا بیایند، ساخته‌شده و طبق مقام و درجه‌هایشان از نیمه‌های شب در جایگاه‌هایشان قرار داده‌شده بودند و بی‌قراری می‌کردند. ژنرال رشتو و دیگر ژنرال‌ها، نمایندگان و اعضای هیئت دادگاه با همسران و فرزندانشان در مقدم‌ترین ردیف جایگاه، جای گرفته و در میان خود، می‌خندیدند و قهقهه می‌زدند. میدان، تداعی‌کننده‌ی مراسم جشن و شادی بود. کودکی که از انتظار کشیدن، حوصله‌اش سر رفته بود، گفت: تئاتر کی شروع می‌شه، مامان؟ همسر ژنرال کودکش را در آغوش گرفت و گفت: نگران نباش عزیزم، یه کم دیگه شروع می‌شه.

-حالا تاوانشون رو پس می‌دن.

-اینا، فقط همین زبون سرشون میشه.

-درواقع این‌ها کافی نیستند، از هفت‌ساله تا هفتادساله، باید همه رو حلق‌آویز و ریشه‌کن کرد و این‌طوری به‌یکبار از دست همه نجات پیدا کنیم. مردم زیر دیوارهای سیاه‌سنگ، جمع شده بودند، اطرافشان را سربازان محاصره کرده و حسن‌حُسنی، ده‌ها تن از افرادش را به میان آنان فرستاده بود. دروازه‌های قلعه سیاه‌سنگ، بسته بود و در کوچه‌ها، نگهبان کاشته بودند. جلوی در آهنین که به روی داغ‌کاپی باز می‌شد، ایستادند. در آهنین به‌آرامی و با سروصدا، باز شد. برای آخرین بار یک‌به‌یک سرشماری شدند. دست‌های محکومین از پشت بسته‌شده بود، رودررو از هم خداحافظی می‌کردند و همدیگر را می‌بوسیدند.

پدری که برای آخرین بار پسرش را بوسید و از او خداحافظی کرد، با اندوه و غم برادر بغل‌دستش را نگاه کرد. یکی از چهل‌وهفت نفر، سرش را بلند کرد، آهی کشد و به آسمان خیره شد و گفت: آه، کاشکی به ستاره‌ها می‌رسیدم.

یکی با صدای بلند فریاد زد و گفت: یاران، امروز در مقابل این پست‌فطرت‌های بزدل، روز قهرمانی است.

از زیر دیوارهای سیاه‌سنگ در خانه‌ای جیغ گریان کودکی در شب پیچید.

یکی دیگر فریاد زد و گفت: به دوست و دشمن نشان بدیم که چگونه به استقبال مرگ می‌رویم.

-یاران، مرد باشیم و کام را بر دشمنانمان تلخ کنیم.

-به صورتی برازنده‌ی کردستان سرافرازنه بایستیم!

-اجازه ندید که اشک از چشمانتان جاری بشه تا این پست‌فطرتان، خوشحال نشوند.

-قطعا فرزندانمان، حساب این‌رو خواهند پرسید!

محکومی آواز کردی، «آه فلک، تو خائنی، بسوزد این فلک» در آسمان سر کشید.

از تریبون نخبه‌زاده‌ها [اشراف‌زاده‌ها]، صداهای مزمز و خشمگینی بلند شد.

-زنده‌باد جمهوریت!

-زنده‌باد سکولاریسم!

-خوشا به حال آنکه گفت، تُرک‌ام!

-خفته کنید این‌ها رو!

- اینجا نیامده‌ایم که به اینا گوش بدیم، اومدیم تا اعدام‌شون رو تماشا کنیم.

سربازان محافظ دویدند و کسی را که آواز می‌خواند با قنداق اسلحه، ساکت کردند.

صداهای: مرگ بر ستم!

-زنده‌باد کردستان!

و الله واکبر، بلند شدند.

افسر محافظ داد زد و گفت: مرتیکه‌ها خفه‌شید، بالای چوبه‌دار میرید و بازهم فریاد می‌زنید، زود باشید راه برید.

هرکدام را به کنار چوبه‌ی داری بردند. نخست، دست بند و زنجیرهای شیخ را باز کردند. پیراهن

سفید اعدام را به تن همه کردند. یک مقام دولتی پرسید: خواست آخرت چیه؟

یکی از محکومین گفت: نخست مرا حلق‌آویز کنید تا که مرگ پسرم رو ببینم. همان اعدامی

رفتن پسرش به پای چوبه‌دار، آویختن طناب به دور گردنش، کشیدن چهارپایه از زیر پایش و

آویزان شدنش روی طناب‌دار را، با چشمانی گریان تماشا کرد.

یک مقام دولتی گفت: خوب تماشا کردی، درس [عبرت] گرفتی؟ زود باش حالا نوبت توست!

اعدامی که فرزندش، حلق‌آویز شده بود به صورتش، توف کرد و گفت: تو جانوری که انسانیت

در درونت مرده. روی چهارپایه رفت، طناب را به دور گردنش، آویختند، «مرگ بر استبداد، زنده‌باد

کردستان» و با لگدی، چهارپایه را از زیر پایش کشیدند.

انگار که دادگاهی هنوز جریان داشت، دوئل مناظره مابین شیخ و قاضی‌ها، ادامه داشت. در

تاریکی شب که مانند تاریکی نمرودی بود، زیر مهتاب شخصی با دستانی لرزان، پیراهن سفید

اعدام را به تن شیخ کرد. سپس فرمان‌نامه‌ای که روی آن نوشته بود: «به خاطر قیام علیه

جمهوریت، به مرگ محکوم می‌گردد» را به گردنش آویخت.

شیخ زیر پرتو ستاره‌ها مانند پیکری راست‌قامت ایستاده، بدون اینکه تکانی بخورد به افراد

مقابلش، نگاه می‌کرد.

شیر با جلادان در کنار هم بودند. جلاد و قربانی، کنار هم بودند. چهره‌ی شیخ به همه‌چیز،

بی‌اعتنا و بدون حرکت بود.

علی صائب اورساواش^۱، عضو دادگاه که حکم اعدام را برای شیخ، صادر کرده بود، با لحنی

تمسخرآمیز داد زد: جناب شیخ کجایی؟

شیخ: اینجایم، شما مشکلی دارید؟

به‌سوی شیخ رفت و گفت: تو رو ندیدم، یک‌لحظه نگران شدم، چون خیلی خیال‌رهایمی

می‌کردی، واسه همین!

شیخ با اشاره به وعده‌های علی صائب برای اعتراف اجباری از او، گفت: علی صائب، درواقع

باید منو نجات می‌دادی. اگه نجات پیدا می‌کردم، تو رو به خنس دعوت می‌کردم، دعوت واسه صرف کباب بره.

علی صائب با قهقهه گفت: چه کار کنیم جناب شیخ، پس قسمتم نبوده که به خنس پیام و بره کباب کنیم.

شیخ: من مطابق حقایق عقیده و باورم، رفتار کردم، در دادگاه، واقعیت‌ها رو بیان کردم. سخن حق، حکمش اعدامه، به اینم راضی‌ام.

با تمسخر، پاسخ داد: جناب شیخ، آیا حکم کمتری از این وجود داره؟ بازم باید دعا کنی که کمترین حکم رو برات صادر کردیم.

شیخ: اگه این کارها با احکام حل‌شدنی بودند، اکنون نمرود و فرعون هم زنده‌بودن، تو بگو ببینم، پیرو نمرود و فرعون؟ سنگین‌تر از این حکم، چیه؟ بگو تا بدانیم.

علی صائب: شیخ تو خون این‌همه تُرک رو ریختی، موجب خاموش شدن این‌همه اجاق شدی، باید تاوانش رو هم پس پدی!

شیخ: علی صائب، اصلاً نگران نباش، وقتی روزش برسه، تاوان خون بر زمین ریخته‌ی ملت مظلوم کرد رو پس میدی. دوست دارم، اما روز محشر باهم محاکمه میشیم.

علی صائب: آن روز هم با بیچاره‌هایی دادگاهی میشی که اجاقشان رو به خاموشی کشیدی.

شیخ: «کوزه چه از طلا باشد، چه از خاک، آب پاک، پاک است». کردها همیشه مانند آب، پاک و زلال‌اند، شما از پاک‌ی شون بهره گرفتید و اونا رو فریب دادید. بله بوقتش، باکسان ظالمی همچون تو، تصفیه حساب خواهم کرد. خوب اینو تو مخت فروکن که انقلاب شما، دیر یا زود در خون ملت مظلوم کرد، غرق خواهد شد.

رئیس دادگاه با لحنی تحقیرآمیز گفت: جناب شیخ! منو بیشتر دوست داری یا صائب رو!

شیخ: خصومت شخصی باکسی ندارم، روز محشرم، نمی‌توانید این دعوا رو خاتمه بدید.

مقام دیگری به میدان پرید و گفت: شیخ، روز محشر با قاضی‌های بسیار عادل ما دادگاهی نخواهی شد، با انسان‌های معصومی که به قتل رساندی، دادگاهی خواهی شد.

شیخ: شما دادگاهی خودتان رو انجام دادید، دادگاهی روز محشر، متعلق به منه. اون روز که فرارسید با شما ظالم‌ها، تصفیه حساب خواهم کرد. فراموش نکن که تو این جهان، گنج و مار، گل و خار، شادی و غم، همه باهم‌اند. همیشه دنیا این شکلی نمی‌ماند. روزی میرسه که حساب اعمالتان را پس بدهید.

ژنرال رشتو گفت: شیخ، تو می‌گفتی، داره دین از دست میره، نمازت رو نمی‌خونی...

شیخ: درسته که دین، وجود داره، اما دین شما جمهوریت و انقلاب‌های ملی شماست.

دیگری: تو بی‌خود و بی‌جهت، قیام کردی، شیخ.

شیخ: خیر، منکر کسانی شدم که انکار می‌کنند و در مقابل انکار شما، قیام کردم.

حسن حسنی: جناب شیخ، تو این مملکت زیبا حتی کردهام آزادند، جمهوریت ما کاری به کار کسی نداره. از این پس کردها آزادانه‌تر زندگی خواهند کرد.

شیخ: کسی که انکار بشه، آزادی‌ای نداره. باهم تو این راه قدم گذاشتیم، به هم قول برادری دادیم و سوگند خوردیم، وقتی روزهای سخت تمام شد، منکر قسم‌هاتون شدید.

ژنرال رشتو: جناب شیخ، در حال فراهم ساختن آینده‌ای بهتر واسه کردها هستیم.

شیخ: ژنرال، اگرچه به قیمت جانمان هم تمام شد، دیگه همه چی قابل فهمه، روزهای آینده‌ی شما، هیچ فرقی با شب‌های گذشته‌تون نداره.

ژنرال رشتو: پیرمرد عجیبی هستی ها، چند دقیقه بعد حلق‌آویز خواهی شد، اما هنوز داری حرف می‌زنی!

شیخ: هیچ پروایی از حلق‌آویز شدن با این تکه تخته‌ی بی‌ارزش ندارم، بدون شک، مبارزه‌ی من برای کردستان و دین من بود. ژنرال، فراموش نکن که اگه شیرها در غار هم جان بسپارند، هرگز بازمانده دهن سنگ رو نمی‌خورند.

وقتی طناب را به گردنش انداختند، گفت: علی صائب، از تو خوشم اومد، اما روز قیامت با تو تصفیه‌حساب می‌کنم. به ژنرالی که اونیفورم به تن داشت نگاه کرد و گفت: شما رو دوست دارم، مثل عسل [شیرین] میمونید، اما زهر زیادی به وجودتان رخنه کرده. بیا پیشم و با دشمنت خداحافظی کن. سپس به تربیون‌های که در نور غرق شده بود نگاه کرد و فریاد زد: «در این جهان به آخر زندگی رسیدم، از اینکه خودم رو فدای ملتَم کردم، احساس پشیمانی نمی‌کنم. کافی است که نوادگانمان در مقابل دشمن، ما رو سرافکنده نکنند».

کولی با اشاره مقامات، چهارپایه را از زیر پایش بیرون کشید!

۲۹ ژوئن ۱۹۲۵

شی به ظلمت نمرودی!

روز دوشنبه!

ساعت ۰۳:۰۰ بامداد

بدن پیر اما تنومند شیخ در دل شب، روی چوبه‌دار آویزان بود و تاب می‌خورد. جلاد و قربانی هر دو در کنار هم بودند. ستاره‌های آسمان، شب دیاربکر را نورافشانی می‌کردند. دجله پایین‌تر در دل شب با صدایی بلند، جاری بود. هزاران پرنده روی شاخه‌ی درختان، بی‌قرار و مضطرب بودند. سپیده‌دم ارغوانی در حال روشن شدن بود. خورشید باشکوه همیشگی از خاور در حال طلوع بود، زمین و آسمان، روشنایی نامتناهی‌ای به خود می‌گرفت و ظلمت شب در حال بستن باروبنه‌اش، بود. چهل‌وهفت پیکر، زیر سایه‌ی دیوارهای سیاه‌سنگ، به‌صورت دهشت‌انگیزی روی طناب روغنی در کنار هم آویزان بودند.

جسم عقابی آسا و خسته‌اش که از دست ستم شکست خورد بود، سردار آویزان بود و به دور خود تاب می‌خورد. سر و ریش سفیدش کمی به‌طرف شرق چرخیده بودند و انگار چشمانش در خوابی عمیق و نامتناهی فرورفت باشند، خاموش بودند. ژنرال با قهقهه فریاد کشید: پایه‌های جمهوریت را روی قیام شیخ بنا خواهیم کرد!

شاهکار «رستاخیزی در سرزمین خورشید»، رومان بزرگی است که از طرف گروهی نویسنده‌ی بااستعداد کرد، در مورد ابعادی از تاریخ کردستان و جنبش آزادیخواه‌های آن و برخی از وقایع واقعی تاریخی، به ویژه دو قرن اخیر، به نگارش درآمده است. این شاهکار متشکل از چند کتاب است که هر یک، تحت عناوین کتابی جداگانه به نگارش درآمده است و هر کتاب، به چند جلد تقسیم می‌شود.

نویسندگان این شاهکار پس از تحقیق و پژوهشی چندساله، در ابعادی مختلف، توانسته‌اند به آگاهی‌های بسیار ریز و مهمی دست یابند که تاکنون در سطح کتاب‌های کم‌نظیر تاریخ کردستان نیز، مشاهده نشده‌اند. به همین جهت، اهمیت کتاب در ریزه‌کاری‌های است که در مورد آغاز و گسترش و فرجام وقایع تاریخی، در خود می‌پروراند. جای خوشحالی است که به شیوه‌ای به نگارش درآمده که در سطح بالایی و در سنین مختلف، برای هر کسی به‌آسانی قابل‌فهم بوده و [خواننده می‌تواند] حقایق را درک نماید.

هرچند این رومان در بردارنده‌ی جوانب مختلفی است، اما رمان بر فرهنگ و تاریخ مردم کرد در مناطق شمالی کردستان تمرکز دارد و در تلاش است که روابط کردها را با دیگر مردمان آناتولی، معرفی نماید.

از انتشارات اکادمی ادبی شهید شیلان باقی

